دانلود
کتاب

عجایب المخلوقات

نویسنده : احمد طوسی

عجائب المخلوقات و غرایب الموجودات

تألیف:

محمد بن محمود بن احمد طوسی

به اهتمام منوچهر ستوده

بسم الله الرحمن الرحیم

محمدبن محمودبن احمد طوسی

عجایب المخلوقات

به اهتمام

منوچهر ستوده

عجایب‌المخلوقات

نویسنده : محمدبن محمودبن احمد طوسی

به اهتمام منوچهر ستوده

چاپ نخست : ۱۳۴۵

چاپ دوم : تابستان ۱۳۸۲

توضیح

مقصود از انتشار «مجموعهٔ متون فارسی» آن‌است که آثارمهم زبان فارسی از نظم ونثر با دقت علمی به‌طبع برسد و متن درست ودرخور اعتماد این آثار دردسترس طالبان قرار گیرد.

باآنکه عدهٔ زیادی از متون زبان فارسی تاکنون درایران وهندوستان ودیگر کشورها به‌طبع رسیده، هنوز برای غالب آنها طبع دقیقی که با روش علمی وبا رجوع به‌معتبرترین مآخذ صورت گرفته باشد در دست نیست و اگر بعضی ازخاورشناسان به‌طبع انتقادی برخی ازاین آثارهمت نگماشته بودند، عدهٔ چاپهای قابل اعتماد از این‌هم کمتر بود.

در ایران متأسفانه هنوز کوشش خاصی برای رفع این نقیصه بکار نرفته. رقابت تجاری هم که در ایام اخیر موجب طبع یا تجدید طبع بعضی از متون فارسی شده نه تنها کمکی به‌صحت طبع آنها نکرده، بلکه درغالب مواردباعث‌رواج‌نسخی مغلوط که به‌شتاب تحویل بازار شده گردیده است.

پیشرفتی که‌درسالهای اخیر در دسترس‌یافتن به‌بعضی مجموعه‌های نسخ خطی مانند مجموعه‌های کشور ترکیه حاصل شده ضرورت طبع انتقادی متون‌زبان فارسی را به‌صورتی منظم بیش ازپیش محسوس ساخته. اما مشکلات چنین اقدامی اندك نیست: نسخ معتبر آثار زبان فارسی‌در نقاط مختلف‌عالم پراکنده است وهمیشه‌آسان به‌دست نمی‌آید. خواندن نسخ خطی کهن به‌علت‌ابهامی که درخط عربی‌وجود دارد وهم به‌سبب کهنگی وفرسودگی این نسخ غالباً دشوار است. در نسخ قدیمتر چون نقطه کمتر بکار میرود کار ازاین‌هم دشوارتر است. از طرفی کاتبان نسخ اگر هم خوش خط اند، غالباً دقیق یا عالم نیستند و ازاینرودرکارآنها سهو ولغزش فراوان است. درهر تحریر تازه‌ای اثراصلی ناچاراندکی

تغییر می پذیرد و کاتب گاه بخطا ، و گاه بگمان خود برای اصلاح ، چیزی می افزاید یا می کاهد ، خاصه آنکه زبان بتدریج تغییرمی‌پذیرد و بعضی لغات واصطلاحات کهن در نظر کاتبان یا خوانندگان ادوار بعد غریب یا نامفهوم جلوه می کند و موجب دیگری برای تصرف ناروا دراصل اینگونه آثارمی‌شود، و کاررا برپژوهنده‌ای که‌جویای‌متن‌اصیل باشد دشوار می کند . درنسخ بعضی ازآثارزبان فارسی مانند شاهنامهٔ فردوسی و قابوسنامه دامنهٔ تغییر وتصرف وزیاده ونقصان بحدی است که تلفیق آنها بآسانی‌ممکن نیست ونسخ خطی برخی‌متون چنان‌بایکدیگرمتفاوت است که گوئی هریک تألیف جداگانه‌ایست. از این گذشته‌بسیاری‌نسخ نه‌تنها درست یا خوانا نیستند، بلکه تمام‌هم نیستند وفقط قسمتی ازاثر اصلی را به‌دست می‌دهند.

پس کار مصحح که باید متن درست و اصیل را با مقابله ومقایسهٔ نسخ مختلف باز بشناسد و غبار تغییر و تصرفی را که به گذشت ایام بر چهرهٔ عبارات‌آن نشسته پاك کند آسان نیست وگذشته از دانائی و تبحر وامانت ، محتاج بردباری و دقتی است که از همه کس بر نمی‌آید .

روش اصلی که راهنمای طبع « مجموعهٔ متون فارسی » است همان روشی است که در کشورهای غربی درطبع انتقادی اینگونه متون متداول است وبر اساس مقابله و تهذیب نسخ با رعایت حق داوری برای خوانندگان قرار دارد. کسی که تصحیح متنی را به‌عهده می گیرد، و یا درتهذیب وتشخیص‌متن اصلی‌می کوشد، ادراك وسلیقهٔ خود را حاکم‌مطلق نمی شمارد وهمهٔ نکاتی راکه ممکن است موجب تشخیصی غیر ازتشخیص وی شود ضبط می کند . مصححی که فریفتهٔ تشخیص خودشود وآن‌را برای‌دیگران نیزمیزان مسلم بشمارد ازین روش دوری گزیده است.

در عمل‌نتیجهٔ این‌روش‌آن‌است که مصحح نخست‌می کوشد تابه‌همهٔ‌نسخ معتبر اثر دست بیابد. آنگاه این نسخ را با یکدیگر می سنجد و با احوال، و خصوصیات هریک آشنا می‌شود و چندانکه ممکن باشد نسبت و ارتباط آنها را تشخیص می‌دهد . سپس نسخ فرعی وبیفایده‌راکنارمی گذاردومعتبرترین‌نسخه‌را نسخهٔ‌اصل‌قرارمی‌دهد وتفاوت‌سایرنسخ را درحاشیه ضبط می کند ، و یا اگر نسخهٔ اصل اغلاط آشکارداشته باشد ، آن‌را برحسب نسخ ومآخذ دیگراصلاح می کند ، ولی منشأ هر تغییر یا اصلاحی را با سایرنسخه بدلهائی که امکان فایده‌ای درآنها هست درحاشیه می‌آورد، تا خواننده در انتخاب‌آنچه به‌نظروی

درست می‌نماید مختار باشد و ترجیح مصحح نکته ای را پوشیده ندارد وراه داوری را بر دیگران نبندد. معمولاً معتبرترین نسخ کهن ترین آنهاست مگر آنکه به‌دلیل خاصی نسخهٔ دیگری معتبر شمرده شود. اگرتنها یک نسخه در دست باشدعموماً خواندن و فهمیدن اثر است که مشکل مصحح محسوب می‌شود.

متن‌هائی که باروش انتقادی وذکرنسخه بدلها طبع می‌شودشاید برای خوانندگان عادی یا بی‌حوصله چندان مناسب نباشدومعمول نیزاین است که متونی که برای استفادهٔ عمومی و یا مدارس طبع می‌شود از ذکر تفاوت نسخ و بحثهای مربوط به‌آن خالی باشد وخواننده اثری روشن و پیراسته در برابر خودبیابد. اما تردید نیست که برای آنکه خوانندهٔ عادی نیز بتواند از متن درست و شایستهٔ اعتمادی بر خوردار شود شرط اول وجود طبع انتقادی هر متن است.

امید است باانتشار «مجموعهٔ متون فارسی» گامی درراه این مقصود برداشته شود.

برای آنکه استفاده ازاین متون برای محصلان زبان فارسی وطالبان دیگرآسانترشود، عموماً هر اثر با مقدمه و فهارس لازم و شرح مشکلات آن به‌طبع می‌رسد.

تهران ۱۳۴۵

فهرست مطالب

موضوع	صفحه
مقدمه مصحح	پانزده
الرکن الاول : [فی عجایب الاجرام العلویة ومایتعلق بها]	۲۱
الباب الاول : ذکر القطبین الشمالی والجنوبی وصورهما	۳۳
الباب الثانی : فی عجایب العلویات والأفلاك	۳۷
الباب الثالث : فی عجایب الشمس وصفتها	٤٦
الباب الرابع : فی منافع القمر فی العالم وصفته	٥٤
الباب الخامس : فی ذکر الکواکب وحسن خلقتها	٥٨
فصل : ذکر البروج کیف خلقها الله تعالی	٦٤
الرکن الثانی : فی العجایب التی تحدث بین السماء والارض	۷۱
الرکن الثالث فی عجایب الارض و البحار و الجبال*	۸۷
الباب الاول :*	۸۷
الباب الثانی : فی عجایب البحار مرتبة بالحروف	۸۹
الباب الثالث : فی عجایب الانهار والجداول	۱۰٤
فصل : فی عجایب الآبار والعیون المحفورة	۱۱۲
الباب الرابع : فی عجایب الارض وصفتها	۱۱٥
فصل : فی خلقة الارض	۱۲۲
الباب الخامس : فی عجایب الجبال وصفاتها	۱۲٥
الباب السادس : فی عجایب الاحجار والجواهر	۱۳۸

* عنوان الرکن الثالث وباب الاول در متن از قلم افتاده است.

الباب السابع : فی ذکر الصخور المنقورة وغیرها ١٥٩
الرکن الرابع : فی البلاد والمساجد والکنائس وغیرها ١٦٣
باب الالف : فی ذکر البلاد والاقالیم : ایلیا ١٧٦
باب الباء : البصره ... ١٨٨
باب التاء : تستر ... ١٩٩
باب الجیم : الجزیره ... ٢٠٣
باب الحاء : الحضر ... ٢٠٦
باب الخاء : خورنق ... ٢١١
باب الدال : دمشق ... ٢١٧
باب الذال : ذمار ... ٢٢٠
باب الراء : الروم ... ٢٢٣
باب الزاء : زرنج ... ٢٢٩
باب السین : سیستان ... ٢٣٠
باب الشین : شرماخ ... ٢٣٧
باب الصاد : الصین ... ٢٤١
باب الضاد : ضرواح ... ٢٤٤
باب الطاء : طایف ... ٢٤٤
باب العین : العراق ... ٢٤٩
باب الغین : غور ... ٢٥١
باب الفاء : فارس ... ٢٥٤
باب القاف : قزوین ... ٢٥٨
باب الکاف : الکوفه ... ٢٦٢
باب اللام : لیس ... ٢٦٤
باب المیم : مکه ... ٢٦٥
باب النون : نهاوند ... ٢٧٥

باب الهاء : همدان ...	۲۷۸
باب الواو : واسط ...	۲۸۶
باب الیاء : یمامه ...	۲۸۷
باب : فی الدیار المقلوبة والبقاع المؤتفکة المخسوفه	۲۹۰
باب : فی ذکر الطواعین والموتان الحادثة فی الازمان	۳۰۰
باب : فی الربی والقذف والخسف	۳۰۳
الرکن الخامس : فی الاشجار والثمار والحشایش	۳۰۶
باب الالف : الاترج ...	۳۰۶
باب الباء : البقم ...	۳۰۷
باب التاء : التین ...	۳۰۹
باب الجیم : الجوز ...	۳۱۰
باب الحاء : الحوز ...	۳۱۱
باب الخاء : خلنج ...	۳۱۲
باب الدال : الدلب ...	۳۱۲
باب الراء : الرمان ...	۳۱۳
باب الزاء : الزیتون ...	۳۱۳
باب السین : سادج ...	۳۱۵
باب الشین : شمشاد ...	۳۱۵
باب الصاد : صندل ...	۳۱۶
باب الطاء : طباشیر ...	۳۱۶
باب العین : العود ...	۳۱۸
باب الغین : الغبیرا ...	۳۲۰
باب الفاء : فلفل ...	۳۲۰
باب القاف : القرع ...	۳۲۱
باب الکاف : الکمثری ...	۳۲۱

باب اللام : اللوز ۳۲۳
باب المیم : مختم ۳۲۳
باب النون : نرجس ۳۲۴
باب الهاء : هلیله ۳۲۵
باب الواو : الاوراد ۳۲۶
باب الیاء : یبروح ۳۲۶
فصل : فی عجایب الاشجار المجهولة الغریبة ۳۲۷
الرکن السادس : فی عجایب الصور المنقورة والمنقوشة ۳۳۱
فصل : فی الصور الغریبة ۳۳۶
فصل : فی ذکر القبور وعجایبها ۳۴۳
الرکن السابع : فی شرف الآدمی وعجایب فطرته ۳۷۰
فصل : فی شرف العقل ۳۷۶
فصل : تقسیم الارواح ۳۷۷
فصل : فی ذکر القلب وهو منبع الروح ۳۸۲
باب : فی طبقات الناس واخلاقهم وصورهم ۴۰۶
عجائب الآدمیین فی کل زمان منهم الیاس علیه السلام ۴۱۵
باب : فی ذکر السودان والهند والزنوج وغیرهم ۴۲۶
فصل : فی ذکر النسناس من جنس الآدمی او من الجن ۴۳۰
فصل : فی ذکر الآدمی ودرجاتهم ۴۳۱
فی شرف النبی محمد المصطفی علیه السلام ۴۳۲
فصل : فی ذکر الخواص ۴۵۸
باب : فی علم الطب والتداوی ۴۵۹
فصل : در حرارت اصلی بدن ۴۶۰
ذکر الاغذیة وترتیب الأکل ۴۶۱
فصل : فی المواليد ۴۶۳
فصل : فی ذکر قضاء الله وقدره ۴۶۶

فصل : فی ذکر المنامات وحال الارواح	٤٧٢
فصل : فی تعبیر الرؤیا وکیفیتها	٤٧٤
باب : فی ذکر الموت ومفارقة الروح من الاجسام	٤٧٦
فصل : فی ذکر البعث والقیامة وانه حق	٤٨٢
الرکن الثامن : فی عجایب الجن و مرده	٤٨٤
فصل: حدیث دیو اکوان	٤٩٣
فصل : در اصناف و اجناس جن	٤٩٦
فصل : فی ذکر الغیلان واحوالهم	٥٠١
فی ذکر الجن وهم الطف من الابالسة والعفاریت	٥٠٦
الرکن التاسع : فی عجایب الطیور	٥١٢
باب : فی الطیور، ذکر الحواصل	٥٢٠
فصل : فی ذکر الطیور الغریبة فی الآفاق	٥٣٢
باب : فی ذکر بغاث الطیور المدبرة وصغارها	٥٣٧
الرکن العاشر : فی البهایم والحیوانات الکبار	٥٤٥
فصل : در خاصیة ثعلب	٥٩١
باب : درخاصیت حیوانات بحری	٦٠١
باب : فی ذکر الافاعی والثعابین والحیات	٦١١
فصل : فی السموم	٦١٥
فهرستها	٦٣٧
تصحیحات، استدراکات و تعلیقات	٦٩٠

مقدمه

مؤلف برای اظهار حق‌شناسی از «عدل‌وجهان‌داری ونیک خواهی» ابوطالب طغرل‌بن ارسلان‌بن طغرل[1] کتاب عجایب‌المخلوقات را تألیف کرده است تا حق او را گزارده باشد و نام او را مخلد دارد[2].

قصد دیگر مؤلف از تألیف این کتاب این بوده است که دیگران را از عجایب جهان و غرایب زمان بیاگاهاند، بی‌آنکه در اطراف و اکناف عالم بگردند وچون در این کتاب، عجایب وغرایب مورد بحث قرار گرفته است مؤلف، کتاب خودرا به نام «عجایب‌المخلوقات و غرایب الموجودات[3] خوانده است[4].

منابع کتاب عجایب‌المخلوقات کتبی است که این گونه مطالب را پیش از مؤلف در رشته‌های مختلف به رشتهٔ تحریر آورده‌اند و پاره‌ای از مطالب کتاب گفته‌های جهانگردان آن زمان نظیر ابن فضلان است. مؤلف دربارهٔ منابع کتاب خود چنین گفته است: «ما این کتاب را جمع کردیم آنچه دیدیم درکتبها مسطور و آنچه شنیدیم از جوالان و سیاحان.»[5]

* * *

تاریخ تألیف کتاب:

کتاب عجایب‌المخلوقات به ابوطالب طغرل‌بن ارسلان‌بن طغرل اهدا شده است. نامبرده یکی از سلاجقهٔ عراق است که از سال ۵۵۶ تا ۵۷۳ سلطنت داشته است. بنابراین

۱- رکن‌الدین‌طغرل‌بن رکن‌الدین‌ارسلان شاه‌بن رکن‌الدین ابوطالب طغرل‌بن‌محمد (۵۷۱-۵۹۰) از سلجوقیان عراق است. این سلسله از ۲۴ ذی‌الحجه سنهٔ ۵۱۱ تا سال ۵۹۰ که طغرل ثانی کشته شد حکومت داشته‌اند (المعجم و الاسرات ص ۳۳۴).

۲- کتاب حاضر ص ۱۴ و ۱۵.

۳- نامی که یک قرن بعد قزوینی برای کتاب خود برگزیده است.

۴- همین کتاب ص ۲ و ۳ و ۵ و ۱۱- کتاب عجایب‌المخلوقات را مؤلف «عجایب‌نامه» (ص ۱۸) و «جام گیتی‌نما» (ص ۳۸) نیز خوانده است. نگاه کنید به مقالهٔ دوست گرامی آقای محمد تقی دانش پژوه در مجلهٔ راهنمای کتاب اردیبهشت ۱۳۳۹ ص ۲۴.

۵- همین کتاب ص ۱۶

کتاب نامبرده باید در یکی از سالهای میان این دو تاریخ نوشته شده باشد. محتمل است که تاریخ شروع تألیف پیش از سال ۵۰۶ که نخستین سال سلطنت طغرل بن ارسلان است بوده باشد. گفتهٔ حاجی خلیفه در کشف‌الظنون که سال تألیف این کتاب را ۵۰۰ هجری می‌داند[۱] از متن کتاب عجایب‌المخلوقات گرفته شده است که در آنجا بدین تاریخ اشارتی هست[۲] ولی در فصل زلازل همین کتاب، سال ۵۶۲ نیز دیده می‌شود و عین عبارت آن چنین است: «ودرسنهٔ اثنتین وستین و خمسمایه زلزله‌ای منکر آمد وبر صنعاروند درختستانی بود جملهٔ درختها منقطع‌شد وریشهٔ درخت به بالا شد وسرنگون باستاد وآن زمین شکافته.»[۳] شاید فاصلهٔ میان سنوات ۵۰۰ و ۵۶۲ که تقریباً هفت سال می‌شود سالهائی باشد که کتاب عجایب‌المخلوقات از سواد به بیاض آمده باشد.

نکات کوچک دیگری در متن کتاب می‌توان یافت که کم و بیش راهبر به سنوات تألیف کتاب است، اما با استناد به هیچیک نمی‌توان به دقت سال تألیف کتاب را روشن کرد، از آنهاست:

«شومی بغی چنان کرد که غوری مستولی شد و نیشابور خراب گشت و آثار وی به بلاد غور بردند به‌پشت چهارپا از زر وسیم وآلات‌برنجین واثاث و زینتهای شگفت و نیشابور هنوزخراب است.»[۴] این واقعه پس‌ازسال ۵۴۸ یعنی درحدود سنوات ۵۶۰-۵۷۰ وقوع می‌یابد که قبل از تجدید بنای شادماخ به دست طغانشاه مؤید آی ابه است[۵] «و بدین تاریخ کافر بستدختن را.»[۶] یا «امروز مغرب در دست بنی‌امیه است.»[۷] یا «و بدانک مصر تا این عهد اسماعیلیان داشتند و علم اسپید ظاهر کردند تا بردست ملک مؤید عادل غازی صلاح‌الدین گشوده شد و با ایشان عهد کرد که غز را در مصر نیارند الا بدستوری ایشان.»[۸] با کمی تفحص و کنجکاوی سنوات این سوانح را می‌توان یافت وهریک رامی‌توان جداگانه تعیین کرد ولی هیچیک نمی‌تواند سال تألیف کتاب را دقیقاً روشن کند.

۱ـ کشف‌الظنون چاپ استانبول ج ۲ ص ۱۱۲۷.
۲ـ کتاب حاضر ص ۲۷۶
۳ـ همین کتاب ص ۳۰۰
۴ـ همین کتاب ص ۲۵۱
۵ـ از افادات استاد مجتبی مینوی است.
۶ـ همین کتاب ص ۲۶۴
۷ـ همین کتاب ص ۲۷۶
۸ـ همین کتاب ص ۲۷۰

قسمتهائی از این کتاب در «عجایب‌الدنیا» آمده است و عبارات و توصیفهای کتاب عجایب‌المخلوقات نجیب همدانی با این کتاب سازش دارد[1] و آقای مینوی در یادداشتی که برصفحهٔ اول عجایب‌المخلوقات نوشته‌اند پس ازنقل عبارت حاجی خلیفه درکشف‌الظنون می‌نویسند: «درجزء یادداشتهای خود ذکریک عجایب دنیا دارم منسوب به نجیب همدانی، که در حدود سال ۵۶۰ می‌زیسته و ذکر آن در عجایب‌الدنیا یا عجایب‌الاشیاء منسوب به ابوالمؤید بلخی آمده است.» و ظاهراً این عجایب‌الدنیا در ۶۱۳ هجری تألیف شده است.

مؤلف کتاب:

حاجی خلیفه در کشف‌الظنون مؤلف این کتاب را محمدبن محمودبن احمد طوسی سلمانی می‌داند.

پرچ در فهرست نسخ خطی شرقی گوتا (ج ۱ ص ۵۸) چاپ سال ۱۸۵۹ کتاب مورد بحث را به احمد طوسی نسبت می‌دهد و گویا مسئول این نسبت فن هامر است که در سال ۱۷۹۷ آن را ترجمه کرده و دربارهٔ آن مقاله‌ای نوشته است وسی گوید ابتدای کتاب ما باآنچه حاجی خلیفه وفلوگل (فهرست) آورده‌اند مطابق نیست ولی نمی گوید چیست.

فلوگل در فهرست نسخ عربی‌وفارسی و ترکی کتابخانهٔ وین سال ۱۸۶۵ نمرهٔ ۱۴۴۶ ص ۵۱۳ گوید جام گیتی‌نمافی‌عجایب‌المخلوقات‌وغرایب‌الموجودات‌ازمؤلف مجهول. شروع: «سپاس‌مرخدائی‌راکه ما رابه‌معرفت خودبینا گردانید»، و گوید مطابق است باعجایب‌المخلوقات که درکشف‌الظنون به شمارهٔ ۸۰۷۱ به طوسی سلمانی نسبت داده شده است.

پرچ در فهرست نسخ فارسی برلین سال ۱۸۸۸ این کتاب را به احمد طوسی نسبت می‌دهد.*344 (ص ۱۰۵۸) ابتدای‌آن: «سپاس مرخدائی راکه ما را به معرفت خودبینا گردانید و ما را از قطرهٔ آب پدید آورد.» این نسخه مورخ ۶۸۵ است.

اته در فهرست نسخ فارسی وترکی وهندوستانی وپشتوی بادلیان سال ۱۸۸۹ شمارهٔ ۴۰۵، کتاب عجایب‌المخلوقات را بدون نام مؤلف ذکر می کند و می گوید: ابتدای آن چنین است: شکر و سپاس خداوندی را که وجود ما را از مشتی‌خاك تیره پدید کرد.

پاول هرن در فهرست‌نسخ فارسی کتابخانه‌های استانبول می‌نویسد: عجایب‌المخلوقات و غرایب‌الموجودات از احمد طوسی (سال ۱۹۰۰). بلوشه در فهرست نسخ فارسی پاریس

۱- Leningrad AEA. I (Miklukho makalai) P. 24. L. 5-12

ذیل نمرهٔ ۸۱٤ (جلد دوم ص ۷۹) چاپ ۱۹۱۲ گوید: عجایب‌المخلوقات و غرایب‌الموجودات از ابتدا ناقص است و نام مؤلف بدین جهت معلوم نیست و گوید این نسخه در ۷۹۰ هجری برای حکمران ایلخانی بغداد احمدبن اویس نوشته شده است.

در فهرست نسخ فارسی بوهار ص ۷۰ ذیل نمرهٔ ۹۷ (چاپ ۱۹۲۱) عجایب‌المخلوقات و غرایب‌الموجودات با این عبارت شروع می‌شود: سپاس مرخداوندی را که [ما را] به معرفت خود بینا گردانید و ما را از قطرهٔ آب پدید آورده مؤلف فهرست گوید اشاره‌ای به این کتاب در هیچ جای دیگر ندیده‌ام. همدانی بودن مصنف را استنباط کرده ولی آن را به کسی نسبت نداده است، نسخه مصور است و مورخ به ۱۲۵ (یعنی ۱۰۲۵) است.

در فهرست کتابخانهٔ راون (ص ۱٤۳) نسخهٔ عجایب‌المخلوقات وصف شده است، و خود او می‌گوید که منسوب است به محمدبن محمودبن احمدالطیری‌السلمانی (معلوم نیست این منسوب بودن را از کجا می‌گوید). شروع: حمد وسپاس خدای را که صورت ما را از قطرهٔ آب بنگاشت و به خودی خود برآن ثنا گفت ... ظاهراً نسخه متعلق به حدود سال ۱۰۸۵ است. زکی ولیدی‌طغان در شرح و ترجمهٔ ابن‌فضلان کراراً از احمد طوسی نقل می‌کند (صفحات ۳۳، ۵۲، ۵۳، ۶۰، ۶۳، ۶۶، ۶۹، ۷۷، ۲۱۳ و غیره) و در ص IX کتاب را وصف کرده گوید: از دو نسخهٔ استانبول ٤۱۷۳ فاتح و ۵۵٤ حمیدیه استفاده کرده‌ام، و نیز گوید: نسخهٔ حمیدیه مورخ ۱٤۰٤ میلادی است و کتاب برای طغرل‌بن ارسلان‌بن طغرل تألیف‌شده و این دو نسخه و نیز نسخ وین و گوتا همه از اصل کتاب است ولی شمارهٔ ۳۳۲ در پاریس (Sup. Perse.) و شمارهٔ ۳٤۳ در سرای استانبول تحریر تازهٔ کتاب است. و یک ترجمهٔ ترکی در کتابخانهٔ علی امیری افندی T. 1201 موجود است متعلق به عصر سلطان محمد اول ۱٤۰۳ تا ۱٤۱۲ و مترجم آن مجهول است[1]. آقای مینوی در پایان یادداشتهای خود نوشته‌اند «اینکه من در لوحهٔ اول عکسی که از نسخ آن برداشته شده ابوبکر احمد طوسی نوشته‌ام به متابعت اسمی بوده که فهرست نویسان کتابخانه‌های استانبول بر روی کتاب گذاشته و نوشته بوده‌اند.»

چهارده نسخه از این کتاب تا امروز شناخته شده است ولی در مقدمهٔ هیچیک نامی از مؤلف نیست. چنانکه اشاره کردیم حاجی خلیفه مؤلف را به نام محمدبن محمودبن احمد

۱- از یادداشتهای آقای مجتبی مینوی.

طوسی‌سلمانی می‌خواند و دربارهٔ کتاب عجایب‌المخلوقات چنین‌می‌نویسد: «عجایب‌المخلوقات فارسی محمدبن محمودبن احمدالطوسی‌السلمانی الفه سنة ٥٥٥ خمس وخمسین و خمسمایه، اوله «حمدبی‌حد خالقی‌را که‌الخ» وهوکتاب مصور. این کتاب بر ده قانون است و ارکان.»[1] از نام مؤلف و تاریخ تألیف که بگذریم باقی نشانیهای حاجی خلیفه صحیح است.

متن کتاب فارسی است. ابتدای‌نسخه‌ای که حاجی خلیفه دیده است بانسخهٔ فهرست قاهره ص٥٠٥ یکی است. این کتاب چنانکه اغلب فهرست‌کنندگان نوشته‌اند مصور است. وعبارت «این کتاب بر ده قانون است و ارکان» عین‌عبارتی است که در همین کتاب ص١٨ آمده‌است «بدانک‌این کتاب‌برده‌قانون وارکان‌است.» درفهرست براون (Browns MS.) مؤلف این کتاب به نام محمودبن احمدالطیری (= الطبری؟) السلمانی خوانده شده است و استوری درکتاب خود (ج١ ص١٢٥٢ س ٢٢) احتمال داده است که این کلمه‌الطبرسی (= تفرشی) باشد. کلمهٔ «طیری» را تصحیفی از «طوسی» نیز می‌توان دانست.

در مقاله‌ای که J. H. Kramers در دایرة‌المعارف اسلام‌ذیل عنوان «جغرافیا» نوشته است از این کتاب بحثی به میان آورده و سال مرگ مؤلف را نیز یاد آور شده است و چنین می‌نویسد «نخستین کتاب از نوع کتب جهان شناسی، تحفة‌الالباب ابوحامد اندلسی است که در حدود سال ٥٥٨ هجری تألیف شده است. مطالب جغرافیائی آن محدود و نا منظم است و شرح امور شگفت آور و حیرت انگیز بیشتر مورد توجه مؤلف بوده است. کتابی که نظیر کتاب اوست امامطالب‌آن بیشتراست، کتاب فارسی عجایب‌المخلوقات احمد طوسی‌است (متوفی به سال٥٨٩ هجری = ١١٩٣م.) این کتاب ازجهات مختلف مانند کتاب عجایب‌المخلوقات قزوینی است.» مأخذ حاجی خلیفه در تعیین سال تألیف کتاب یعنی سال ٥٥٥ هجری‌خود کتاب عجایب‌المخلوقات‌است امامنابعی که کرامرسال فوت مؤلف یعنی‌سال١١٩٣ میلادی (که معادل ٥٨٩ هجری است) را ازآنها نقل کرده است برما روشن نیست ونمی‌دانیم با طرح چه مقدماتی به این نتیجه رسیده است.

به هرحال مؤلف کتاب عجایب‌المخلوقات باآنکه طوسی است ولی ظاهراً اهل همدان است و از مطالبی که‌دربارهٔ همدان در این کتاب آورده است می‌توان به این نتیجه رسید که

١ـ کشف‌الظنون چاپ استانبول ج ٢ ص ١١٢٧

یا شهر همدان مولد و منشأ او بوده یا مدتی از عمر خود را در این شهر گذرانده و از این شهر سفری نیز به اصفهان کرده است. دربارهٔ «نبشت خدایان» چنین می‌نویسد: «و باشد که مردی در شهری بزاید وعمر وی بگذرد و همهٔ شهر خود تمام ندیده باشد. ومن در عهدی به اصفهان بودم شخصی از من پرسید که برصفح اروند چند سطر نبشته‌اند. آن را «نبشت خدایان» خوانند تو دیده‌ای؟ گفتم «خبر ندارم» کتابی معروف به درآورد، در آن این‌صفت کرده بود و شرحی داده شگفت. چون به همدان آمدم به قصد رفتم و آن را بدیدم. شگفتی که دیدنش‌عجبتر بود از شنیدنش... پس چون مردی ازعجایب شهر خویش خبر ندارد، از دیگر شهرها خبر ندارد چه عجب بود.»[1]

مؤلف شاهد خراب کردن طاق ایوان سوری در قلعهٔ ابیض همدان بوده است و گوید «که مدت پنجاه سال از آن سنگهای مربع بر می‌کشیدند ومی‌بردند و آن دلیل است بربزرگی همت بانی آن طاق.»[2] با خواندن این شرح شکی برای ما باقی نمی‌ماند که پنجاه سال از عمر مؤلف مسلماً در همدان گذشته است.

پدر ومادر مؤلف

نام مادر پدرش «امة‌الوهاب» بوده است[3] پدر مؤلف صد یا ۹۰ سال عمر داشت و عمر خود را در همدان گذرانده بود[4].

مؤلف با کتاب سر و کار داشته و اهل مطالعه وتحقیق بوده است. چنانکه ازعبارات زیر این نکته برمی‌آید: «و در کتابی یافتم.»[5] «وما فصلی دیگر یاد کنیم در مرغان غریب و نادر که در کتابهای معتبر مطالعه کرده‌ایم.»[6] «در تاریخ روم خواندم.»[7] «و در کتاب بابل (= بابلی؟) خواندم[8].» «و در کتاب صورالفلکی آورده‌اند و در کتاب طبایع خواندم ازآن هندوان.»[9] «و در کتاب متقدمان دیده‌ام.»[10] مؤلف ازعلم طب اطلاع داشته وبه معالجهٔ مرضی می‌پرداخته است. گاهی از مطالعات بالینی خود نیز شرحی نوشته است: «و اتفاق افتاد که مرا پیش ملکی بیمار بردند.»[11] «ومن دیدم دختر هندو که در حال نزع بود...»[12]

۱- همین کتاب ص ۱۷ ۲- همین کتاب ص ۲۷۹ ۳- همین کتاب ص ۴۷۷-۴۷۸
۴- همین کتاب ص ۴۶۰ ۵- همین کتاب ص ۵۳۱ ۶- همین کتاب ۵۳۲
۷- همین کتاب ص ۳۲۶ ۸- همین کتاب ص۲۹ ۹- همین کتاب ص ۳۰
۱۰- همین کتاب ص۳۰ ۱۱- همین کتاب ص۴۷۷ ۱۲ - همین کتاب ص ۴۷۷

مؤلف غیر از کتاب عجایب‌المخلوقات کتب دیگری به تازی و پارسی پرداخته بود چنانکه خود گفته است «بعد از تصانیف بسیار که درهر علوم کرده بودیم به تازی و پارسی، هیچ بهتر از این ندیدم که این کتاب را تألیف کردیم...»[1] درجای دیگر گوید «قصص انبیا در کتبها آورده‌ایم...»[2] در جای دیگر گوید «و از این جنس مداواتها کرده‌اند نادر وما در کتاب «دستور اصول‌الخواص» بگفته‌ایم مستوفی.»[3]

از کتاب دستور اصول‌الخواص و ازسایر مؤلفات و مصنفات او که به پارسی وتازی نوشته است اطلاعی در دست نیست.

مذهب و عقاید مؤلف :

مؤلف مسلمان معتقد و مؤمن وتابع قرآن و ظاهراً شافعی بوده است. چنانکه خود او می‌گوید «وما ایمان داریم به هرچه قرآن مجید خبر داد و انبیاء علیهم‌السلام خبر دادند.»[4] و بازگوید «این مقدار گفته آمد از مذهب اهل حدیث برسبیل اختصار.»[5] و ذیل توصیف ملک‌الموت گوید «این مقدار گفته آمد و زنادقه بدین ایمان ندارند و ما به حکم آنک قرآن بدان ناطق است وقرآن امام اهل اسلام است جز بدان اعتماد نکنیم و تابع قرآن باشیم.»[6]

به فلاسفه وحکمامی‌تازد وایشان رابه چشم حقارت و استخفاف می‌نگرد. از آن‌جمله است مطالبی که در توصیف جدی و برج عقرب و زحل و زهره و دلو آورده است[7].

نسخه‌های کتاب

۱- نسخهٔ کتابخانهٔ فاتح دراستانبول به شمارهٔ ۴۱۷۳ در ۱۱۶ برگ به خط ابراهیم بن یوسف بن ابراهیم در نهم شعبان ۷۴۰ هجری. عکس شمارهٔ ۱۴۵ و ۱۴۶ و فیلم شمارهٔ ۷۲ کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران. این نسخه را که اقدم واصح نسخه‌ها بود نگارنده اصل قرار داد و به نام نسخهٔ «فا» خواند و اشکالات موجود در آن را با مقابله با دو نسخهٔ زیر کم و بیش رفع کرد.

۲- نسخهٔ کتابخانهٔ لالا اسمعیل افندی در مراد ملا شمارهٔ ۵۰۴ به قطع ۱۸/۵ × ۲۷

۱- همین کتاب ص ۲
۲- همین کتاب ص ۴۳۴
۳- همین کتاب ص ۴۶۶
۴- همین کتاب ص ۲۵
۵- همین کتاب ص ۲۹
۶- همین کتاب ص ۲۷
۷- همین کتاب صفحات ۶۸ و ۶۹ و ۷۰ و ۲۲

سانتیمتر دارای ۱۸۶ برگ هرصفحه ۲۳ سطر به خط نستعلیق و عناوین به خط ثلث و قلم حافظ ابن حفظ‌الله‌بن پیر حسن معروف به طویل ، که روز پنجشنبه ششم شوال سال ۸۰۶ استنساخ خود را تمام کرده است . عکس شمارهٔ ۳۳۱ و۳۳۲ و فیلم شمارهٔ ۲۰۱ کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران. این نسخه را «لا» خوانده‌ایم.

۳- نسخهٔ متعلق به جناب آقای دکتر اصغر مهدوی که بیش از دو سال در اختیار این جانب گذاشته بودند. نگارنده خود را مدیون ایشان می‌داند و برای همیشه از ایشان متشکر و ممنون است . کاغذ این نسخه سمرقندی : جلد تیماج حاشیه و زرکوب ، قطع رحلی ۲۰ × ۳۵٫۵ سانتیمتر، متن نوشته ۲۶ × ۱۷٫۵ سانتیمتر و هرصفحه شامل نوزده سطر است. خط آن نسخ و کلمات غالباً معرب است. برای معرب نوشتن کلمات فارسی دو علت می‌توان آورد : یکی اینکه کاتب رومی بوده و به کلمات فارسی و تلفظ آنها آشنائی زیادی نداشته است. تلفظ لغات را از فارسی زبانی پرسیده و اعراب گذاشته است. دیگر اینکه این کتاب را برای کسی نوشته بوده که به زبان فارسی زیاد مسلط نبوده است. کاتب ارکان و بابها و آیات قرآن کریم را با قلمی درشت‌تر از متن و مرکب سیاه و عناوین را با قلمی درشت‌تر وشنجرف نوشته است . اشعار و سنگ نبشته‌ها را با قلمی درشت‌تر ومرکب سیاه و شنجرف نوشته و زمانی تفنناً یک بیت در میان با شنجرف یا مرکب نگاشته است . از این کتاب فیلمی درکتابخانهٔ مرکزی دانشگاه به شمارهٔ ۱۰۷۸ موجود است. ختام این نسخه‌از این قرار است : وقع الفراغ من تحریره فی یوم الاثنین ثمان‌وعشرین من شهرالمبارك ربیع‌الاخر سنة اربع وثمانین‌وثمانمائه حرره‌العبدالمذنب المحتاج الی‌رحمة‌الله تعالی وغفرانه حافظ‌رومی غفرالله لصاحبه و لکاتبه و لوالدیهما و لجمیع المؤمنین و المؤمنات و لمن قرأ و دعالکاتبه بالخیر و لمن قال آمین یا رب‌العالمین.

نسخ دیگری از این کتاب را استوری دیده وفهرست کرده است. نگارنده با اینکه برای به دست آوردن سه نسخهٔ آنها کوشش زیاد کرد اما تا امروزکه چاپ کتاب به‌اتمام رسیده است بدانها دسترسی پیدا نکرد. مقدمهٔ این نسخ با یکدیگر سازش ندارد ، گوئی که مؤلف چندین بار مقدمهٔ خود را تصحیح وتعویض کرده‌یا به دست کتاب و نساخ این‌مقدمه دین اشکال مختلف درآمده است ، نسخه‌های مذکور این است :

۱- نسخه‌ای که حاجی خلیفه دیده و در کشف‌الظنون ج۲ص ۱۱۲۷ آن را یاد کرده است. ابتدای کتاب «حمد بی‌حد خالقی را که ...» تاریخ تألیف ۵۵۵ هجری و تصاویری نیز دارد. احتمال دارد نسخه‌ای که حاجی خلیفه دیده است، نسخهٔ شمارهٔ ۵ همین فهرست قاهره باشد.

۲- نسخهٔ برلین شمارهٔ *۳٤٤ ص۱۰۵۸ «سپاس ... مرخداوندی را که مارا به‌معرفت خود بینا گردانید و ما را از قطرهٔ آب پدید آورد» تاریخ کتابت ۶۸۵ هجری.

۳- نسخهٔ برلین شمارهٔ ۳٤٤، آغاز: الحمدلله رب‌العالمین ... سپاس مرآفریدگار عالم را کافهٔ موجودات را برحسب ارادت خویش بیافرید» این نسخه مصور است و مورخ ۹۳۱ هجری است.

٤- فهرست فلوگل ج II ص ۱٤٤٦ آغاز: «سپاس ... مرخداوندی را که مارابه‌معرفت خود بینا گردانید و ما را ازقطرهٔ آب پدید آورد» ابتدای این نسخه نظیر نسخهٔ فهرست برلین شمارهٔ *۳٤٤ است. این نسخه مورخ ۸۳۵ هجری است.

۵- فهرست قاهره ص ۵۰، آغاز: «حمد بی‌حد خالقی را که» ابتدای این‌نسخه نظیر نسخهٔ شمارهٔ یک این فهرست است که حاجی خلیفه در کشف‌الظنون یاد کرده است. این نسخه مورخ ۹۷۵ هجری است و تصاویری نیز دارد.

۶- فهرست برهار ص۹۶، آغاز: «سپاس ... مرخداوندی را که مارا به معرفت خودبینا گردانید و ما را از قطرهٔ آب پدید آورد» نظیر نسخهٔ فهرست برلین شمارهٔ *۳٤٤ این نسخه مورخ ۱۰۲۵ هجری است و تصاویری نیز دارد.

۷- نسخ خطی براون که فعلاً در کتابخانهٔ دانشگاه کیمبریج است .K.6 آغاز: «حمد و سپاس خدای را که صورت ما را از قطرهٔ آب بنگاشت وبه خودی خود برما ثنا گفت» این نسخه مورخ ۱۰۸۵ هجری است.

۸- فهرست آکادمی لنینگراد ج۱ (Mkilukho - maklai) شمارهٔ ۱۲ صفحات ۲۲-۲۹ «سپاس آن خدای را که عالم بیافرید وبنی‌آدم را برگزیدو گفت ...» مورخ قرن یازدهم هجری.

۹- نسخهٔ Rosen institute No. 24 آغاز: «سپاس مرخداوندی را که ما رابه معرفت خود بینا کرد و ما را از قطرهٔ آب پدید آورد (نظیر نسخهٔ برلین شمارهٔ *۳٤٤ و بوهار شمارهٔ ۹۷) و بخودی خود برما ثنا گفت» مورخ قرن یازدهم هجری.

۱۰- فهرست بودلیان شمارهٔ ٥٠٤ «شکر و سپاس خداوندی‌را که وجود ما را از مشتی خاك تیره پدید کرد».

۱۱- فهرست گوتا شمارهٔ ۳٥ ابتدای این نسخه را «پرچ» درفهرست نیاورده است، ولی یاد آور شده است که با نسخهٔ وین و نسخه‌ای که حاجی خلیفه دیده است سازشی ندارد. این نسخه زیاد کهنه نیست.

پاره‌ای از اختصاصات مفردات و افعال و مطالب دستوری این کتاب

کتاب حاضر مانند تمام کتب قدیمی اختصاصاتی دارد که شرح تمام آنها خود کتابی جداگانه شود . از این رو برای نمونه پاره‌ای از آنها را در اینجا می‌آوریم تا خوانندگان کم وبیش به سبک نگارش کتاب آشنا شوند.

۱- مفردات

۱ـ کلماتی که به واو معروف ختم می‌شوند الفی زاید در آخر آنها دیده می‌شود .
زانو = زانوا ۴۰۹ - زیلو = زیلوا ۴۰۶ - رفو = رفوا ۳-۵۹۸ - رفوگر = رفواگر ۵۹۸ - دمرو = دمروا ۲-۳۵۹ .

۲ـ کلمهٔ «ویران» را که معمولاً در فارسی با واو ضبط شده است به شکل «بیران» آورده است - ۲۳۵-۲۴۵-۲۵۱-۲۵۸-۲۷۶-۳۱۷-۴۵۷-۴۵۹-۴۹۱-۵۳۷ .

۳ـ کلمهٔ «بادافت» را به معنی صدمه و آزار و ضرر به کار برده است - ۳۱۳-۳۴۰-۳۵۵-۵۴۳-۶۲۲ .

۴ـ کلمهٔ «سامان» را مانند استعمال امروزی کوهپایه‌های تهران به معنی حد وسرحد وگاهی سمت و جهت وطرف به کار برده است - ۱۰۵-۲۳۵-۲۳۶-۲۵۵-۳۴۵-۳۴۷-۳۴۸-۴۸۹-۵۵۰ .

۵ـ کلمهٔ «هیجان» را اغلب به معنی مستی‌جنسی حیوانات نر و دوران آن به‌کاربرده است - ۵۴۸-۵۸۹-۵۹۵ . گاهی به معنی میل و رغبت جنسی به‌کار برده است . «بزهشتاد هیجان بکند بروزی» ۵۶۷ـ گاهی به معنی جنبش دریا و طوفانی شدن آن به بکار برده‌است «نشان هیجان دریا باشد»۶۰۳ـ «هیجان دریا ساکن شود»۹۶- «هیجان گیرد»۹۷

۶ـ کلمهٔ «اقلام» را به معنی «اقلیم» به‌کار برده است : ۴۱۴و۵۷۱

۷ـ کلمهٔ «شنا» به شکل «شناو» دیده می‌شود .

۸ـ کلمهٔ «دشوار» رابیشتربه‌شکل «دشخوار» آورده‌است - ۹۴-۴۶۴-۵۱۰-۵۴۸-۵۵۳

۹- کلمهٔ «اختیار» را به معنی برگزیده ومنتخب به کار برده است. «و جامهاء اختیار پنبهٔ است» ٤٦٢.

۱۰- در اغلب موارد به جای یاء و نون نسبت فقط یاء به کار برده است و کلمهٔ «سنگین» را به شکل «سنگی» آورده است - ۳۱٤-٤۰٦-٥۱۲-٥۳۱-٥۳۷-٥٤۱

۱۱- کلمهٔ «سهمگین» را با حذف یاء وبه شکل «سهمگن» آورده است ٤٦۹-٤۷٦-٤۹۷-٦۲٥ و به جای کلمهٔ «سفالین» کلمهٔ «سفالوا» را به کار برده است ۳۹۷

۱۲- کلمهٔ «خم» و «سم» را به شکل قدیمی آن یعنی «خنب» ۳٥٥-٥۹۱ و سنب ٥٥۸-٥٦۳ آورده است.

۱۳- کلمهٔ «تیرست» به معنی سیصد در این کتاب به کار رفته است ۲۳۹-۲٤۰-۲٥۱-۲٥٥-۲٦۱-۳٤۱-٦۳٤ وکلمهٔ «دوازده» به شکل «دوانزده» ۳٥٥ و کلمهٔ «هجده» به شکل قدیمتر یعنی «هژده» ٦۱٤ به کار رفته است.

۱٤- در اغلب موارد کلمات «چنانکه» به شکل «چنانک ۲٦۱-۲٤۹ و چندانکه به شکل «چندانک» ۳۱۹ و «هرچند» به شکل «هرچ» ٥۱۲ آمده است.

۱٥- کلمهٔ «خانه» به خلاف معنی امروز به معنی اطاق به کار برده است: «کف این خانه نیز ببین» ٤۸۹

۱٦- کلمهٔ «تبز» را به معنی آواز زیر درحرکتی تند و سریع به کار برده است «و مکا مرغیست، بانگی زند تیز ٥۳۹. و آوازی وی نشنوند از تیزی وی ٥۷٤ و استر را رفتارنرم بود نه به تیزی اسب نه به گرانی خر. ٥٦. گاهی این کلمه را به معنی برّا و برنده نیز به کار برده اسب. ببر دندانها دارد تیز ٥٤۳

۱۷- از کلمهٔ «سیر» که به معنی رنگ‌تند وپر رنگ است ترکیب «نیم سیر» به معنی رنگ روشن را به کار برده است: «آن رنگها سیر و نیم سیر» ٥۳.

۱۸- کلمهٔ «گیرائی» را به معنی قدرت و توانائی گرفتن ۳۷۷ وکلمهٔ «روانی» را به معنی حرکت به کار برده‌است: «وکشتی را بدارد از روانی» ٤٦- از سایرصفات نیز چنانکه معمول است با افزودن یاء اسم ساخته است: ستبری ۳۱۷ تیزی وگرانی. ٥٦

۱۹- پساوند «استان» راکه‌به معنی جا ومکان ومرکز است ومعمولاً با اسامی‌تیره‌ها

وطوایف ترکیب می‌شود در غیر این استعمال به‌کار برده است و به‌کلمهٔ اصلی نچسبانده: درخت استان ۳۰۰ گز استان ۳۱۷.

۲۰- حرف اضافهٔ «با» در اغلب موارد به معنی «به» بکار رفته است: «و با دریا شود» ۵۶۹. «و خایهٔ وی با زهره گریزد» ۵۵. گاهی حرف اضافهٔ «به» به جای ادات تشبیه به‌کار رفته است: «دختر تو سرا بغولی کرد مردم خوار» ۴۸۲.

۲۱- کتاب عجایب‌المخلوقات پر از کلمات کهنه و قدیمی فارسی است ومی‌تواند به فرهنگ زبان فارسی از این نظر کمکی شایان کند. نظیر: آبدان ۲۰۴، آسانه = سانه: هاون دارو سازی ۳۰۷-۵۵۷-۵۵۸. استخوان: هسته، پوست سخت پسته و بادام ۳۲۳-۵۹. اسفهرود ۵۸۰. اله: عقاب ۵۱۵. انبرود ۳۲۱. بادروج ۶۲۱. بازنه = بوزنه ۴۸۸. بدست: وجب ۴۱۵. بلگ ۵۱۶. بوزنه = بازنه ۴۳۰-۵۰۲. بوش = بش = فش: یال و گرده ۳۶۰. بهله ۵۲۰ بید انجیر ۵۹۴. پادیز: پائیز ۶۱۳. پرچم: دم گاو بزرگ ۴۲۲ پنگان ۴۴۲. پول: پل ۳۴۲. پیسه ۴۰. تنک بضم تاء و نون ۳۲۳-۴۴۸. توز ۴۴۲ جبلی: زعرور در قهستان ۳۱۴. جرجیر ۶۲۱ خایه ۵۹۶ خشتک ۳۷۹ ختو ۴۲۲. خرازه ۵۵۵. خروهک دری ۵۲۷. خردهه ۶۰۴. خلنج ۴۲۳. خیش‌خانه ۴۵۷. درفشان ۳۴۳-۶۰۳. دستورنجن ۴۲۶. دوشاب ۳۲۴. رف ۵۲۴. رود: روی، فلز معروف ۴۴۹. رویناس ۴۲۹. زرورق ۳۱۲. زنگرت: خارپشت ۵۹۷. ساو: ریزه‌های چوب که از زیر سوهان درآید ۳۰۷، سپر ز ۳۷۵. سرو (به ضم سین و راء) ۴۲۲. طوطک ۴۲۶-۵۳۰. فراخ: مسطح ۳۹۸ قردسان ۵۶۵. کاوین ۴۲۹. کبی ۳۷۲. کفله: پلک ۵۱۸. کنجید ۵۶۵. کندس ۵۸۴. کندوج ۳۰۴-۶۲۲. گرده: قلوه ۳۲۱. گرساوه ۴۶۲-۴۶۴. گمیز ۳۱۰. گو: گودال ۵۴۸ گوز: گردو ۵۲۵. لزج: چسبنده و نوچ ۵۱۹. لهید ۳۶۱، مردریگ ۳۶۱. منج: زنبور ۳۷۲. نشان: نقشه ۲۴۷. واشگون ۵۶۸-۶۱۰. و شگرده ۳۷۴-۳۷۵ هنبازی ۴۸۴

۲۲- پاره‌ای از لغات مرکبی که دراین کتاب آمده است، ترکیباتی است که پیش از مصنف نیز به‌کار می‌رفته است وپاره‌ای راخود مصنف ترکیب کرده است ازآنهاست: تاج گاه: پایتخت ۴۹۸. زن‌موی اندام و مرد موی اندام ۲۶۱. بدزهره: بزدل وترسو ۵۰-۵۶۵. خانه خدا: صاحب‌خانه ۴۲۸: کلهٔ سر، کاسهٔ سر ۳۵۳. چراغ پای ۳۵۵. قلاسنگ ۳۷۱. شاه بال:

شاه پر ۳۷٤ . زمین سنب ۵٤۰ . دیو مردم : نسناس ٤۹۹ . پسر خواب ندیده : بالغ نشده ۳۱۰ . آب پشت : منی ۵۹۳ . آب گون : به رنگ آب ۵۸۵

۲۳- مصنف برای بیان مقاصد و تعبیرات خود از لغات و مفردات عربی نیز استفاده کرده است . از آنهاست : ازج ۳۵۷-۹ ۵۰ . انتصاب ۳۱۵ . بریق ۳۲۳ . ترابیع ۳۸۳ . جلاب : گلاب ٤٦٤ . خلد ۵۲۹-۶۰۰ ذراریح : کفش دوزك ٤۰۳ . رزمه : بقچه ٤٦۷-۵۹۲ . سرب به فتح و به کسر سین ۳٤۹-۳۵۰ . طنجیره ۵۱۰-۶۱۹ . قلاع به فتح قاف و تشدید لام : کسی که از معدن قلع استخراج کند ٤۸۹-۵۰۸ . قلقند معرب گلقند ۵۶۵ . کلبتین ۳۷۵ . کلفه ۵۵۵ . مجراف ۳۹۶- محاجم ۳۷۵- مقصوص ۵۲۲ . منابت ۳۲۵ . منشار : ارهٔ دوسر ۶۰۵

۲٤- مصنف گاهی لغات زبانهای دیگر را نیز در این کتاب به کار برده است : لکنوج به هندی : موش ۵۹۷ و زلیبا به عبرانی من تراست ۵۲۷ . به تازی ثور گویند به هندی سومی گویند ۵۵۲

۲۵- صیغه های جمع عربی چنانکه رسم قدیم است در فارسی جمع بسته است . وحروفها و اشکالها کرده ٤٤۸ . قنادیلها ٤٤۸ . آفاقها ۹٤-۳٤۳-٤٤۵ . اصحابان ۳۵٤ . کتبها ٤۳۰-٤۳۲-٤۹٤ . علومها ٤۳۱ به خلاف رسم الخط امروز هاء کلمات مختوم به هاء غیر ملفوظ را هنگام جمع بستن حذف می کند . کجاوها ۶۱۵ . قبالها ۵۹۸ .

۲۶- عنان آسمان : بالاترین قسمت آسمان نظیر « کهکشان فلك» است که امروز می گوئیم ۹۶ . عمود به معنی قسمت اصلی رودخانه غیر از شعب و شاخه ها . عمود وی (آتل) برپشت دریای خزر سی فرسنگ بود ۱۰٤ بزمستان عمود این آب ببندد ۱۰٤ .

***

۲- افعال

افعالی که مفاهیم آنها غیراز استعمال رایج امروز زبان فارسی است در این کتاب فراوان است و گرد آوردن آنها از حدود کار مقدمهٔ کتاب بیرون است . برای نمونه پاره‌ای از آنها در اینجا آورده شده است :

۱- گشنی کردن : جفت شدن نر با ماده برای تولید مثل : اسب بحری با وی گشنی کرد ۵۶۰ . خر به دوسال و نیم گشنی کند ۵۶۳ . به گشن آمدن : فحل شدن ، در ماه شباط

به گشن آید ۵۵۰.

۲- خیزیدن : آماس و ورم کردن. و پای امیر خراسان بخیزید ۴۶۵.

۳- خسته شدن : مجروح شدن ۴۶۷.

۴- دوسیدن بفتح دال و واو : چسبیدن. دوسد ۴۸۵-۵۱۹. دوسنده ۳۱۸. دوسند ۳۲۲. در زمینی دوسیده بود ۶۱۹ شکل متعدی این فعل « دوساندن و دوسانیدن » است دوسانند ۳۱۲-۳۱۷ در زمینی دوسانید ۵۵۳

۵- گزاردن : ادا کردن ، پرداختن ، رد کردن. امانت بگزار ۴۸۳. چرا گزارم ۴۸۳.

۶- دانستن : توانستن. شناو نداند کردن ۵۹۰ نمی‌دانم ۵۰۳.

۷- دست بهم در زدن : گلاویز و سرشاخ شدن. دست بهم در زدند ۴۶۷.

۸- کوشیدن : زور آزمائی کردن ، با وی بکوش ۵۰۳

۹- یارستن: توانستن، جرأت داشتن. وی نیارست رفتن ۵۰۴ و نزدیک نیارند رفتن ۹۸

۱۰- خسپیدن : خوابیدن ، بخواب رفتن. بخسپد ۵۰۸-۵۳۱

۱۱- گرو بستن : شرط بستن ۵۰۹

۱۲- سخت آمدن: از سختی رنجیدن و گرفته وناراحت شدن. کسری را سخت آمد ۵۴۷

۱۳- اندودن : مالیدن. اگر بینی گاو به روغن گل بیندایند ۵۵۴ روغن وی به کشتی براندایند ۶۰۵ مردگان را به قطران بیندودندی ۶۲۳. اگر کسی تن خود را به پیه پلنگ بیندایند ۵۷۹.

۱۴- گزیدن : گاز گرفتن. شکم مار بگزد و سر در زیر لاك برد ۶۱۰.

۱۵- ریزیدن : ریختن. بریزید ۶۰۲ متعدی از این فعل را «ریزانیدن» به کار برده است تاموی خود همه بریزانید ۵۶۹.

۱۶- راست کردن : آماده و مهیا و مرتب کردن : سلاحها راست کردند ۵۷۴.

۱۷- به هم درگرفتن : متصل و وصل شدن. به هم چسبیدن حیوانات درحین جفتگیری هر دو به هم درگرفتند چون سگ ۵۷۵

۱۸- سرشتن : مخلوط کردن ، ترکیب کردن اگر بادام تلخ بازیت بسرشند ۵۸۴ گل سرشته ۳۶۰.

۱۹- ستردن : پاك کردن. و آن عرق از وی می‌سترند ۵۹۷

۲۰- بویاندن : بوئیدن. مگس درآید وی را ببویاند ۶۲۲

۲۱- برآماسیدن : ورم وآماس کردن. لب وی برآماسید ۶۳۳. متعددی این فعل را «آماساندن» بکار برده است - خود را بیاماساند ۵۹۲ و ۶۰۱

۲۲- تاویدن : تابیدن ، تاب دادن ۳۲۹

۲۳- زدن : کوبیدن مس ونظایر آن به اشکال مختلف درآوردن. امروز صانعان حاذق بالاء ده من طاسی نمی‌توانند زدن. ۴۴۸

۲۴- کردن : ساختن. کمان دید از آهن کرده. ۴۴۲ دری آهنین بکرد. ۲۵۱ سه گور کرد ۱۰۹.

۲۵- گداختن : از جسم و روح ضعیف و ناتوان شدن. و تعلیم به ده سالگی دهند تا بنگدازد ۴۶۴

۲۶- برانگیختن : نهیب به اسب آمدن و آن را بتاخت درآوردن. اسب را برانگیخت ۵۰۳ انگیختن : شوریدن و به هیجان آمدن : موجها انگیزد عظیم ۹۵

۲۷- باسری رفتن : به خاتمه و انجام رسیدن. بدرود باشید که کار من باسری رفت ۵۶۵

۲۸- درشدن : وارد محلی شدن. درشد به جهدی عظیم. ۳۶-۵۰۹

۲۹- درگذشتن : تجاوز کردن وبیشتر خواستن. واسب و گوسفند از گیاه و کاه درنگذرند ۴۶۳

۳۰- درگذرانیدن : عفو کردن و بخشودن و گذشت کردن. خدای را یافتیم کریم از گناهها درگذرانید ۴۷۵

۳۱- بر نوردیدن : جمع کردن ، درهم پیچیدن و کنار گذاشتن. جامهٔ خواب بر نوردیدم ۴۶۰

۳۲- تابیدن : ظرفیت و گنجایش و استقامت و پایداری داشتن. واین کتاب برنتابد ۴۴۶

۳۳- درآویختن : به دار زدن ۴۶۷

۳۴- تقدیم کردن : مقدم داشتن ۲۵۴

۳۵- احتیاط کردن : دقت کردن و به دقت نگریستن. چون احتیاط کردم در سوراخی پنهان کرده بود ۵۶۴

۳۶- راه بردن : شناختن و بلد بودن. و بعضی بدان راه نبرند ۴۵۱

۳۷- پاشنه زدن : رکاب زدن براسب ۳۷۳

۳۸- دامان برداشتن : بالا زدن و بالا گرفتن دامان ۲۶۲

۳۹- کوفته داشتن : خستن و آزردن. و ایشان را کوفته می‌دارند ۲۵۸

۴۰- گشتن : گزیدن و نیش زدن ۲۶۱

۴۱- رفتن : به اسهال گرفتار شدن. و شکمش برود ۴۶۴

۴۲- چره کردن : چرا کردن، چریدن. سر درباغی برد درآن چره می کند ۵۶۹، برجزیره برطاییل چره کند ۵۷۰

۴۳- خوشیدن : خشکیدن . نخوشد ۳۱۸. خوشاندن : خشکاندن . و آفتاب وی را می‌خوشاند ۴۶۱.

۴۴- داشتن : متوقف کردن. که کشتی را بدارد از روانی ۶۰۴

۴۵- رندیدن : شانه کردن ۳۶۱

۴۶- بدرود بودن : خدا حافظی کردن. از من بدرود باشید ۶۱۲ بدرود باشید که کار من با سری رفت ۵۶۵

۴۷- به خلل شدن : فاسد و خراب شدن. درگداز به خلل شود ۴۴۹

۴۸- تعدی کردن : ساری بودن وسرایت کردن. جدری را بوی بود تعدی کند ۴۵۳

۴۹- زقه کردن : غذا کردن مادر یا پدر در دهان نوزاد نظیر عمل کبوتر ۵۲۱

۵۰- باز جنبانیدن: بر اثر حرکت دادن کسی را ازخواب بیدار کردن. مرا بازجنبان که خفته‌ام ۴۷۷

۵۱- درفشیدن : درخشیدن. درفشیدی ۲۶۲ می‌درفشد ۳۴۹ - درفشد ۵۱۰-۵۶۹

۵۲- نرم گشتن : آرام گشتن دریا. بهرالهند نرم گردد ۹۸. پشت دریا نرم گردد ۹۸

۵۳- افزودن : طغیان کردن و بالا آمدن آب رود در بهار یا هنگام آمدن سیل. فرات بیفزود ۹۹

۵۴- برهم افتادن: درهم ریختن وبی‌نظم شدن. جهان برهم می‌افتد از اضطراب امواج ۱۰۱

۵۵- افتادن : ریختن آب رودخانه در دریا. و در دریاء خزر افتد ۱۰۴

۵۶- فرو رفتن : غروب کردن. وقت فرو رفتن آفتاب ۱۰۴
۵۷- برآمدن : طلوع کردن : هرگه که آفتاب برآید ۱۰۶
۵۸- بسته شدن : منعقد شدن ، چون خون بسته شود ۱۰۸
۵۹- شناو بردن : شنا کردن. شناو نیکو برد ۵۷۴. شتر شناو رشت برد ۵۴۸. اسب شناو نیکو برد ۵۸۸. شناو برند ۹۷

***

۳- پاره‌ای از مطالب دستوری

۱- مقدم داشتن فعل را برقید. درشد به جهدی عظیم ۵۰۹. مقدم داشتن فعل را برصفت. موجها انگیزد عظیم ۹۵. اگر جیوه در آن افکنند سنگی گردد منقش ۱۰۸
مقدم داشتن فعل برمفعول. از کجا آمدشما را این جسد ۱۰۹. مقدم کردن فعل برسایر اجزای جمله. هردو به هم درگرفتند چون سگ ۵۷۵

۲- مقدم کردن مفعول صریح برفاعل یا برفعل. زید را محمدبن الخطاب بکشت. ۴۴ چون نه برراه دین بودند عافیتی نبود ایشان را ۴۴۱. درآب انداختند رسن را ۹۷

۳- آوردن مصدر کامل در مواردی که امروز مصدر مرخم به کار می‌بریم : از آنجا نتوانستند برآوردن ۹۷. نمی‌توانند زدن ۴۴۸. مرا هلاك خواستی کردن ۴۸۹. که تواند کردن ۴۰۳. وی نیارست رفتن ۵۰۴. شناو نداند کردن. ۵۰۹. روا نداشتمی درآن سخن گفتن ۵۱۱

۴- تکرار فعل در موردی که بتوان دو مسند الیه راعطف کرد و فقط یک فعل آورد. وگویند ولی بود ، گویند نبی بود ۴۱۸. و آصف نبی نبود و رسول نبود ۴۴۷

۵- بکاربردن ضمایرشخصی به جای ضمیرهای مشترك خود وخویش. از دانش تومرا خبرکن ۴۴۱. شتری بستان و شتر تو به ماده ۵۵۱. ترا بری کردم از خون من ۴۶۶

۶- تکرار ضمیر شخصی به جای شین سوم شخص پس از اینکه ذکری از فاعل یا مسندالیه به میان آمده است. چون سگ شکم وی درکند گیاه خورد ۴۵۲

۷- به کار بردن یاء استمراری به جای «می» در فارسی امروزی. مردگان را به قطران بیندودندی ۶۲۳. غسل از آن آب کردی ۱۰۸

۸- کسرهٔ اضافه را در جمیع موارد با اشباع آورده و به شکل یاء نوشته است. نهری

آبی طبریه آبی بسیار است ۱۰۹ . بلقیس حرمتی کتابی داشت۱۳ . من مکافاتی نیکی نمی کنم ۱۶ . عمل حکیمی بوده است در تاریخی ملکی عظیم۱۷ . دینی شوم تر از دینی آتش پرستی نیست ۷۳ . و شهری عظیم آنجا قرطبه است ۱۸۳ . هرکه بدانجا رسد مثلی من بود ۲۳۲ دری آهنینی بکرد ۲۵۱ . وما رکنی دهم یاد کنیم در صفت حیوانات ۵۴۴

۹- باء زینت را معمولاً برسر افعال منفی می آورد . وتعلیم به ده سالگی دهند تا بنگدازد ۴۶۴ . تقدیر آفرید گار بنگردد ۴۵۷ وبا اصدقا واحبا بنساخت ۴۸۲ . بنشنید ۴۶۹ . بنگریزد ۵۸۲

۱۰- استعمال «که» برای بیان علت به جای زیرا که یا بدین سبب که و نظایر این معنی : اعراب در جنگ قادسیه عاجز آمد کی اسب از فیل می گریخت ۵۴۵

به کار بردن «که» درموردی که به معنی «باز» و«بازهم» و نظایر آن است . واگرچه شمع را سرنگون کنند کی آتش سر به بالا کشد ۴۷

۱۱- استعمال فعل «بایستن» به شکل فعل اصلی . کار غذا به ترتیب باید ۴۶۱

۱۲- حذف جواب شرط . اگر بزادی ، و الاترا برشتری بندم و دربیابان رها کنم ۴۰۴

۱۳- به کار بردن یاء شرطی درجمله های شرطی و جزائی . اگر تو را دریافتیمی دیگر از تو کس نترسیدی ۵۱۰ . اگر من بودمی هیچ بوی ندادمی ۴۷۱ . اگر این نخوردی چنین نبودی ۴۶۸ . اگر نه وجود دیو قرآن شاهد بودی روا نداشتمی در آن سخن گفتن ۵۱۱

۱۴- استعمال «که» برسر جمله های جزائی . اگر از ابن شهر ابوحنیفه خاست کی فخر ایشان تمام است ۲۶۳ . و مفاخر آن شهر اگر عبدالله بن المبارك بود کی تمام است . ۲۶۹ . و اگر از طوس جز نظام الملك بیرون نیامد کی مفخری تمام است و از حکما چون حسن فردوسی کی بزرگ شهرهاء خراسان فخر دارد ۲۴۶

گاهی کلمهٔ «که» را در این گونه جمله ها حذف می کند . و اگر از آن خاك بعدل محمود غزنوی خاست و در حکمت سنائی ایشان را از این مفاخرت تمام است ۲۵۳

۱۵- استعمال ضمیر «وی» در غیرذی روح . قعر وی پدید نیست ۱۰۳

منوچهر ستوده

بسم الله الرحمن الرحیم

شکر و سپاس خداوندی را کی وجود ما از مشتی خاك تیره پدید کرد و حلّهٔ کرامت در ما پوشانید که « ولقد کرّمنا بنی آدم»[۱] و درون ما را بنور ایمان منور کرد و در حجرهٔ دماغ ما دوشمع برافروخت تابدان آثار قدرت او می بینیم کی «فَانْظُرْ إِلَىٰ آثَارِ رَحْمَةِ اللهِ»[۲] ودودریچه در خلوت خانهٔ ضمیر ما گشاد تا بدان ندای «یاقَوْمَنَا أَجِیبُوا داعِیَ اللهِ وآمِنُوا بِهِ»[۳] می شنویم ونهاد ما را متحلی گردانید به پیرایهٔ عقل کی محل شناخت اوست، ودرود بی شمار وتحیات بی انحصار[۴] بر رسول وی محمد بن[۵] عبدالله بن عبدالمطلب کی[۶] ذات پاك او سبب آفرینش عالم[۷] وعالمیان بود کی «لَوْلاكَ لَمَّا خَلَقْتُ الافْلاكَ» و بر یاران وگزیدگان و اهل بیت[۸] او کی هر یکی مصابیح دین و مفاتیح یقین بودند رضوان الله علیهم اجمعین.

اما بعد بباید دانست کی مزیتی و مرتبتی کی آدمی راست بردیگر حیوانات نه بمجرد آدمئی[۹] است بلکه بفضیلت نطق است و قوت ادراك کی عقلا آنرا فکر می گویند واگر نه چنین بودی پیغمبرما صلوات الله علیه فخر بسخن نکردی ودرمعرض دعوی نگفتی کی «أَنَا أَفْصَحُ العَرَبِ و الْعَجَمِ» وداود پیغمبر

۱- سورة الاسرا قسمتی ازآیهٔ ۷۰ . ۲- سورة الروم قسمتی ازآیهٔ ۵۰ . ۳ - سورة الاحقاف قسمتی از آیهٔ ۳۱. ٤ - مه : بی نهایت . ٥ - مه : محمد المصطفی صلی الله علیه . و «بن عبدالله بن عبدالمطلب» را ندارد . ٦- مه : که سرور انبیاء واولیاء بود و ذات . ۷- مه : شدکی لولاك . ۸- مه : . . . وبیت ویاران وگزیدگان او. ۹- مه: فرزندی آدم.

صلوات‌الله‌علیه چون ازین منزل خاك نقل می‌فرمود کردن، فرزندان را گفت «من گنجی ساخته‌ام و بندی برآن نهاده، هر که آنرا بگشاید خلیفهٔ من او بود.» چون باز جستند[۱] آن گنج ده کلمهٔ حکمت بود[۲] کی سلیمان[۳] بسبب آن پادشاهی جن و انس، بر و بحر، وحوش و طیور یافت و پیش ازین ملوك واکاسرهٔ روی زمین هر که بودند[۴] افتخار جز بدانش نکردند و نام ایشان برصحیفهٔ روزگار جز بدانش باقی نماند. پس دانستیم کی کراستی کی حق[۵] جل و علا با آدمی وآدمی‌زاد کرده است، پیرایهٔ[۶] نطق و سرمایهٔ سخن است؛ ونه هرچه مرکب شود از حرف و صوت آنرا سخن توان گفت و بدان فخر توان کرد[۷]، چه سخن چنان می‌باید کی [چون] از کام گوینده بسمع شنونده رسد طبع را از آن طراوتی و روح را ازآن راحتی پدید آید[۸] تا سمع از عذوبت آن[۹] شکر خاید و جان از حلاوت آن براساید[۱۰] تا آن سخن[۱۱] آنرا شاید کی برصحیفهٔ روزگار جاویدان[۱۲] بماند وعقلا و فضلا از آن بهر[ه]مند شوند و نام مصنف بدان باقی بماند و ما خواستیم کی یادگاری سازیم کی بعد ازما هرکه خواند مارا برحمت حق[۱۳] یاد دارد، بسیار[۱۴] تأمل کردیم و مرکب[۱۵] اندیشه در بیابان فکرت جولان نمودیم. بعد از تصانیف بسیار کی درهرعلوم کرده بودیم بتازی وپارسی[۱۶] هیچ بهتر ازین ندیدیم کی این کتاب راتألیف کردیم تا خوانندهٔ[۱۷] این، بی‌آنک

۱ـ مه : بازدیدند. ۲ـ مه : ده کلمه بود ازحکمت. ۳ـ مه : علیه‌السلام. ٤ـ مه : «هرکه بودند» را ندارد. ٥ـ فا : کی کرامت حق. ٦ـ مه : بپیرایه. ۷ـ مه : عبارت «وبدان فخرتوان کرد» را ندارد. ۸ـ مه : عبارت «طبع را از آن طراوتی و روح را ازآن راحتی پدید آید» را ندارد. ۹ـ مه : ازان عذوبت. ۱۰ـ مه: وجان ازآن حلاوتی یابد. ۱۱ـ مه : عبارت «تاآن سخن» را ندارد. ۱۲ـ مه : آبدان. ۱۳ـ مه : عبارت «عزوعلا» را اضافه دارد. ۱٤ـ مه : بجای بسیار «چندان کی» آورده است. ۱٥ـ مه : وبرمرکب. ۱٦ـ مه : بپارسی. ۱۷ـ مه : بهتر ازین کتاب ندیدیم تا خواننده.

دراطراف و اکناف عالم گردد(۱) و بر و بحر در زیرپای(۲)آورد واز جملهٔ عجایب جهان‌وغرایب‌زمان باخبرشود و بشناسد کی‌خدای‌تعالی‌خلایق‌را(۳)برچند نوع آفریدوبا کدام قوم‌نظر(٤) داردو قهرش کدام‌قوم راباد بی‌نیازی‌برداده است ، از بهر آنک(٥) این‌مراد، مسافران را حاصل‌شود، چنانک اسکندرکی در عالم می گردید و عیسی بن مریم (٦)کی در آفاق جولانی کسرد (۷) وی‌را لقب آمد «کَلِمَةُ اللهِ وَرُوحُهُ» ومرده رازنده کردی باذن‌الله ، اعجوبهٔ(۸) زمان بود، نادرهٔ عهدبود ، الطاهربن‌الطاهرة‌المسیح ذوالنفس‌المقدسة ابن‌العذراءالبتول و از بسی کی‌در عالم گردید وی‌را نام مسیح کردند(۹) و بنگر در حال‌ابراهیم الخلیل (۱۰) باجلالت رسالت(۱۱) اوکی بدایهٔ مرده بگذشت گفت « الهی مرا بنمای تامرده راچگونه زنده کنی .» الله(۱۲) تعالی گفت «تو ندانی(۱۳)کی من مرده را زنده کنم؟ » گفت « دانم ، ولیکن میخواهم(۱٤) کی‌بدیده ببینم . » خدای(۱٥)تعالی وی‌را فرمود(۱٦)وگفت(۱۷) «فَخُذْ أَرْبَعَةً مِنَ الطَّيْرِ »(۱۸)، الآیه؛معنی‌آنست کی‌چهارمرغ را بگیر وهمه‌را پاره‌پاره کن(۱۹)وبرچهارکوه نه، پس همه‌رابخوان تاببینی کی(۲۰)مرده‌راچگونه زنده کنم .ابراهیم، بط را وطاوس را و کلاغ را وخروس را بکشت وهمه‌را پاره پاره کرد(۲۱) وبر چهارکوه نهادو

۱ـ مه : بگردد . ۲ـ مه:بجای « پای » «قدم» آورده است . ۳ـ مه :گردد و صوراقالیم بداند وطبایع موجودات بشناسدکه حق‌جل‌وعلا خلایق‌را. ٤ـ مه : نظرلطف . ٥ـ لا : ازاین‌جابه بعدبااین‌مقدمه مطابقت‌دارد. ٦ـلا:علیه‌السلام . ۷ـمه:جولان‌کرد.لا:جولان می‌کرد. ۸ـمه : اعجوابه . ۹ـ مه : بجای «کردند» «آمد»آورده‌است . ۱۰ـ لا : صلوات الرحمن‌علیه . ۱۱ـ مه: ورسالت . ۱۲ـ لا: « خدای»بجای «الله » . ۱۳ـلا: که ندانی . ۱٤ـ مه : « خواهم » بجای « می‌خواهم » . ۱٥ـ مه : « الله » بجای « خدای » . ۱٦ـ مه ولا : فرمود ویرا . ۱۷ـ مه :کلمهٔ «گفت » را ندارد . ۱۸ـ سورةالبقره قسمتی‌ازآیهٔ ۲٦۰ . ۱۹ـ مه ولا: « بکن» بجای «کن». ۲۰ـ مه ولا : کی من . ۲۱ـ مه و لا : بکرد .

درمیان باستاد[۱] وهمه را بخواند[۲] جمله گوشتها واستخوانها وپرها از یکدیگر جدا شد و هرعضوی قصد جنس خویش[۳] کرد و زنده شدند و بردست ابراهیم[٤] نشستند کی یک پر از مرغی درپرمرغی[٥] دیگر نیامیخت. آفریدگار گفت «وَاعْلَمْ إنَّ اللهَ عَزِیزٌ حَکِیمٌ[٦]».

مسئله[۷]: اگر پرسند چه معنی بود کی از حیوانات این چهار مرغ را تعیین[۸] کرد؟ گوئیم «سبب آنک بط بسیار خوار باشد وطاوس رعنا بود وخروس نیاك[۹] بود وکلاغ حریص باشد[۱۰] برجمع کردن، معنی آنست کی این خصلتهاء مذمومه[۱۱] از خود دور کن.» ومقصود ازین حکایت آنست کی ابراهیم علیه السلام میخواست کی بدیده بیند[۱۲] هرچند کی بدل می‌دانست تحقیق آن.

و بدانک اگر مردی بشام حجامت کند و بمغرب ناخن بُرد وبمشرق موی تراشد، پس در دریای قلزم غرق شود[۱۳] و ماهی وی را بخورد، پس آن ماهی را[۱٤] دوپاره کنند، نیمی برخشک افتد، وحوش آنرا بخورند[۱٥] و نیمی در بحر، نهنگ آنرا بخورد، پس زبل ایشان خشک شود، و از آن خشتی سازند، پس سوده شود در شوارع، چندان بود کی اسرافیل علیه السلام صور بدمد وگوید[۱٦] «ایتها العظام المتفرقة والشعور المتمزقة» جمله جمع شوند[۱۷] و

۱ـ مه: پایستاد. ۲ـ مه: بانگ کرد. ۳ـ مه: خود. ٤ـ لا: صلوات الله علیه.
٥ـ لا: که یک پراز مرغی بمرغی دیگر. ٦ـ مه: بدانک که من توانا و داناام. لا: بدانک من دانا وتواناام. ۷ـ لا: سؤال. ۸ـ مه: تبین. ۹ـ بسیار جماع کننده.
۱۰ـ مه و لا: بود. ۱۱ـ مه ولا: مذموم. ۱۲ـ مه ولا: ببیند. ۱۳ـ لا: کلمهٔ «شود» را ندارد. ۱٤ـ مه: ماهی بنمارد، پس آن ماهی. ۱٥ـ مه و لا: بخورد. ۱٦ـ فا: گویند. ۱۷ـ مه: ایتها العظام المتفرقه و الشعور المتمزقه هلموا، جمله جمع شوند. لا: ایتها العظام النحزه و الشعور المتفرقه و الجلود المتفرقه، همگی جمع شوند.

آفریدگار قادر است براختراع اعیان لقوله[١] « قُلْ يُحْيِيهَا الَّذِي أَنْشَأَهَا أَوَّلَ مَرَّةٍ »[٢] وما این کتاب را تألیف کردیم کی نه هر کسی را مکنت آن بود کی در آفاق گردد[٣] تا آنچه ندید ببیند[٤] وما عجایب عالم آنچه دیده‌اند وشنیده یاد کنیم و صور واشکال آنچ ممکن گردد رقم کنیم وآنرا[٥] نام کردیم **عجایب المخلوقات و غرایب الموجودات** تا آنرا خوانند و صنع باری تعالی دانند و تفکر کنند کی پیغمبر علیه السلام[٦] گفت «تَفَكُّرُ سَاعَةٍ خَيْرٌ مِنْ عِبَادَةِ سِتِّينَ سَنَةً[٧]» گفت «یک ساعت تفکر کردن درصنع آفریدگار بهتر بود از عبادت شصت ساله.»

حکایت

چون[٨] مملکت عالم به اسکندر رسید و در آفاقها[٩] بگردید وعلومها[١٠] راحاصل کرد نامهٔ نبشت به کید ملک الهند کی بطاعت آید واگرنه باتو[١١] آن رود[١٢] کی باملوکان[١٣] دیگر رفت. کید نامهٔ نبشت کی همه عالم را بگرفتی و انگارکی ولایت من[١٤] بستدی، بدنیاء فانی چه فخر کنی؟ اسکندر جواب داد کی «تو بچه چیز فخر کنی؟» گفت « من فخر بدانش کنم و دانش من نتوانی دانستن[١٥]، ولیکن[١٦] دو شخص دانا[١٧] رابتو فرستم یکی فیلسوف-

---

١ - لا : لقوله‌تعالی . ٢- سورهٔ یس قسمتی ازآیهٔ ٧٩. ٣- مه : که هرکسی را مکانت آن بود که درعالم و آفاق گردد. ٤- مه : ندیده باشد بیند . ٥ - لا:« وصور و اشکال آنچ ممکن گردد رقم کنیم » را ندارد و بجای « آنرا » « ویرا » آورده است . ٦- مه : پیغمبر گفت علیه‌السلام . لا : پیغامبر علیه‌الصلوة والسلام . ٧- افضل من عبادة الرجل ستین سنه (ترمذی ، وصایا ٢). ٨- لا : و چون . ٩- مه و لا : آفاق . ١٠- مه:علمها . لا : علوم . ١١- مه:بااو . ١٢- لا: آید . ١٣- مه ولا :ملوك . ١٤- مه و لا : من نیز. ١٥- مه : من تو ندانی . ١٦- لا : ولکن . ١٧- مه : کلمهٔ « دانا » را ندارد .

الحکیم[۱] ، و دیگر هیروان‌الطبیب .» چون پیش‌اسکندر درآمدند، اسکندر[۲] خنبرهٔ پرروغن گاو [۳] کرد و بفیلسوف فرستاد . فیلسوف هزار سوزن‌آهنین در آن[٤] زدو به‌اسکندر باز فرستاد .[٥] اسکندر ازآن سوزنها آینهٔ بکرد و بفیلسوف فرستاد . فیلسوف آنرا روشن کرد و باز پس فرستاد[٦] . پس[۷] وی‌را حاضر کرد وبپرسید کی«این روغن کی بتو فرستادم چه‌بود؟» فیلسوف گفت « نمودی کی[۸] من ازدانش چنان آکنده‌ام کی این بستو[۹] از روغن؛ وهیچ دانش‌را درآن[۱۰] جانیست ، من این سوزنها را درآن جای [۱۱] دادم و تو سوزنها را آینه ساختی،نمودی کی دل من‌سخت است از بسی خون ریختن، پس[۱۲] آنرا روشن کردم[۱۳] ، یعنی‌دلت بموعظه نرم گردانم . »

حکایت

پس طبیب [۱٤] راحاضر کرد گفت[۱٥] «سر همه بیماریها چیست ؟ » گفت « آنک مردم آن خورند کی نشناسند . » [۱٦] گفت [۱۷] « سرهمه[۱۸] داروها[۱۹] چیست؟» گفت «آنک چیزی‌خورد کی بسازد[۲۰] . امای ملک من ترا معجونی دهم تا[۲۱] بخوری ، هرچه زیان دارد ، طبع تو نخواهد . »[۲۲]

---

۱ ـ مه : فیلسوف حکیم . ۲ ـ مه : « در آمدند اسکندر » را ندارد . ۳ ـ لا : کلمهٔ «گاو » را ندارد . ٤ـ مه : ترکیب « درآن » را ندارد . ٥ـ مه : فرستاد.
٦ـ مه: باوفرستاد . ۷ـمه:بجای « پس» « دگرباره »آورده است . ۸ـ مه : که نمودی .
۹ـ مه : کلمهٔ« بستو » را ندارد . ۱۰ـ مه : دروی جای. ۱۱ـ مه : کلمهٔ « جای » را ندارد . ۱۲ـ مه‌و لا : « من » بجای « پس» . ۱۳ـ مه : بازکردم . ۱٤ـ فا : طبیبی . ۱٥ـ مه : گفت که . ۱٦ـ لا : که مردم‌آن خورد که نشناسد . ۱۷ـ مه : کلمهٔ «گفت» را ندارد . ۱۸ـ مه: کلمهٔ«همه» را ندارد. ۱۹ـ مه:«دردها» بجای «داروها» .
۲۰ـ مه : نسازد . ۲۱ـ مه : «که چون» بجای « تا » . ۲۲ ـ لا : تا هرچه ترازیان دارد طبع‌توآن نخواهد.

اسکندر گفت «این دعوی عظیمست.» پس معجونی[۱] بکرد، چون بخورد، هرآرزو کی در آن مضرت بود، از دل اسکندر برفت. پس معجونی دگر[۲] بساخت اسکندر[۳] بخورد، کی هرچه سودمند باشد طبع وی اشتها کند[۴].

حکایت

گویند[۵] کی اسکندر در مستراح شد، صورتی را دید کی تیز در وی نظر می کرد[۶]. اسکندر بترسید گفت «تو کیستی؟» گفت «من نقصان‌ام، آمده‌ام تا در تن[۷] تو روم.» بجست[۸] و بتن اسکندر در شد[۹]. اسکندر بیرون آمد. هیروان وی را گفت «چرا آزرده[۱۰] گشتهٔ؟» گفت «ندانم» وعلت را پنهان کرد. روزی دیگر طبیب گفت «من[۱۱] آمده‌ام کی علت ترا مداواة[۱۲] کنم، تو چرا[۱۳] پنهان داری؟» اسکندر گفت «چون من[۱۴] دردی دارم چرا علاج[۱۵] نکنی؟» طبیب داروئی بساخت و پیش اسکندر آورد. اسکندر در مستراح شد همان صورت را دید. گفت[۱۶] «ای اسکندر من رفتم.» گفت «چرا؟» گفت «این طبیب داروئی بساخت[۱۷] اگر تو بخوری من سوخته گردم.»[۱۸] اسکندر بیرون آمد و هیچ نگفت. طبیب در اسکندر نگه[۱۹] کرد، قدح را بریخت. گفت «چرا ریختی؟» گفت[۲۰] در مستراح رفتی[۲۱] علت با تو بود چون بیرون آمدی علت رفته است.» اسکندر عجب

۱ـ مه: این معجون. لا: آن معجون بکرد هرآرزوی. ۲ـ فا و لا: کلمهٔ «دگر» را ندارند.
۳ـ مه: وبا اسکندر داد. ٤ـ مه: اشتها گیرد. لا: هرچه سودمند بودی طبع وی اشتها کردی.
٥ـ مه: وگویند. ٦ـ مه: نگاه می کرد. لا: نگه کرد. ۷ـ لا: کلمهٔ «تن» را ندارد.
۸ـ مه ولا: و بجست. ۹ـ مه: اندرشد. ۱۰ـ مه ولا: زرد. ۱۱ـ لا: که من.
۱۲ـ مه: مداومت. ۱۳ـ لا: علت از من. ۱٤ـ مه: که من. ۱٥ـ مه: علاج آن. ۱٦ـ مه: گفت که. ۱۷ـ مه: که. ۱۸ـ لا: که توبخوردی سوخته گردم.
۱۹ـ مه ولا: نگاه. ۲۰ـ لا: گفت چون. ۲۱ـ مه ولا: «شدی» بجای «رفتی».

ماند از دانش این حکیم[۱]. و حکما را پیش اسکندر[۲] حرمتها[۳] زیادت شد و گفت «این دانا را پیش[۴] من چندان عظمت است کی همهٔ گنجهای عالم[۵]،» و از بهر این گفت حق تعالی[۶] «هَلْ یَسْتَوِی الَّذِینَ یَعْلَمُونَ وَالَّذِینَ لا یعلمون؟»[۷]

حکایت

گویند[۸] اسکندر را آرزو کرد کی بداند کی اجل وی کجا رسد. دانائی وی را خبر کرد، کی اسکندر جائی میرد کی زمین آهنین بود و آسمان زرین بود[۹]. چون به دامغان رسید در صحرا رنجور شد، زره را بیفکندند[۱۰]، اسکندر برآن خفت و سپری[۱۱] زرین سایه بان وی کردند. اسکندر آنرا بدید یاد آورد کی اجل نزدیک آمد، نامهٔ[۱۲] نبشت بمادر خود[۱۳] عموریه کی بداند کی این جهان را[۱۴] مادر مرگست و پدر فنا و پیش هر کس کی باشد امانت بود[۱۵]، و امانت را باز خواهند. وماه چون تمام شد بکاهد، چون بکاست بیفزاید[۱۶]، و مرگ بارانی است کی همه جا ببارد، اگر پادشاهی من از جهان بریده شد آثار دانش من باقی ماند و هر فرزندی کی مادر را دهند[۱۷] عاریت بود، و این جهان عاریت بود باز سپردم و تو را سلام میرسانم و صبر می‌فرمایم و بدان

۱ـ لا: «او» بجای «این حکیم». ۲ـ فا: این حکیم. لا: ملک. ۳ـ مه ولا: حرمت. ۴ـ مه: نزد. ۵ـ مه: عالم را آواز بهر. ۶ـ مه: خداوند سبحانه وتعالی. ۷ـ سورة الزمر آیة ۹ ۸ـ مه: گویند که. ۹ـ مه و لا: کلمهٔ «بود» را ندارند. ۱۰ـ لا: افکندند. ۱۱ـ مه و لا: سپر. ۱۲ـ مه و لا: پس نامه. ۱۳ـ فا: کلمهٔ «خود» را ندارد. لا: خویش. ۱۴ـ فا: «را» ندارد. ۱۵ـ مه: که بدان ای مادر که این جهان از مادر مرگ و پدر فنا و پیش هر کس که بود امانت بود لا: «بود» بجای «باشد». ۱۶ـ مه: عبارت «چون بکاست بیفزاید» را ندارد. ۱۷ـ مه: کلمهٔ «دهند» را ندارد.

ای مادر کی چون مرا ببردند [۱] ترا ایدر بنگذارند ، واگرمن باتونرسم، تو بمن دررسی والسلم .

مقصود ازین حکایت آنست کی مُلْک و پادشاهی بکس نماند[۲] ومباهات مگر[۳] بعلم نباید کرد .

حکایت

لقمان حکیم شخصی بود سیاه، غلام مردی وآن مرد غلام بسیار[۴] داشت ولقمانرا اختیار کرده بود، غلامانرا سخت آمد[۵] . روزی لقمانرا گفت گوسفندی[۶] بکش وبهترین اندامهاء وی بیاور[۷] ، لقمان زبان ودل[۸] بیاورد . پس گفت گوسفندی دیگر بکش وبترین اندامهاء وی بیاور[۹] ، وی زبان و دل بیاورد[۱۰] . ازغلامان پرسید کی[۱۱] « چرا چنین کرد ؟» ندانستند . از لقمان پرسید[۱۲] کی «چه معنی دارد ؟» . گفت «از اعضاها هیچ چیز بهتر از زبان و دل نیست[۱۳] چونک دانا بود ، و هیچ اعضا بتر از زبان و دل نیست چونک جاهل بود . پس خواجه غلامانرا گفت کی «من ویرا بدین دانش اختیار کردم» .

و تا بدین حد همیشه علما وحکما مقدم بوده‌اند ومملکت بدانش گرفته‌اند تا چون ملکی از دنیا رحلت کردی از رعیت آنک داناتر بودی مملکت بوی سپردندی تا هر یکی بتألیفی و جمعی مشغول بودی . چنانک نوشروان عادل

---

۱ ـ مه : عبارت «کی چون مرا ببردند» را ندارد . ۲ ـ لا : پادشاهی بنماند . ۳ ـ لا : «جز» بجای «مگر» . ٤ ـ مه و لا : و غلام مردی که غلامان بسیار. ٥ ـ مه : می‌آمد . ٦ ـ مه : گوسفندی را. ۷ـ مه : از آن بیاور. لا : بیار . ۸ـ مه : دل وزبان . ۹ـ مه : وگفت یکی دیگر بکش و بترین اندامها بیاور. ۱۰ ـ مه : لقمان همان دل وزبان بیاورد. لا : کلمهٔ «وی» را ندارد. ۱۱ـ لا: «که» ندارد. ۱۲ـ لا : لقمان راپرسید. ۱۳ـ مه : هیچ ازدل وزبان بهتر نبود . لا : از اعضا، هیچ بهتر از ...

وبزرجمهر درجمع [۱] کردن کلیله ونهادن اقلیدس [۲] ووضع شطرنج و گزارشها [۳] تا از ایشان یادگار ماند .

وعبدالملک [٤] بن مروان، عاملانرا هرسال امتحان کردی بسؤالهای علمی، هر کی داناتر بودی درولایت او بیفزودی و آنرا کی جاهل یافتی معزول کردی و آفرید گار پیغمبر را علیه السلام میفرماید کی «وقُلْ رَبِّ زِدْنِی عِلْماً» [٥] و علم بر دو وجه است یکی آن کی آخرت را بدانی کی باقیست و کار وی بسازی ، دیگر آنک [٦] این دنیا را بی ثباتی بدانی ، و غرور و نابکاری و ناسازگاری وی بدانی ، و عمر عزیز در سرآن نکنی ، و من همیشه تا بحد عقل رسیدم ، در حال دنیا نگه می کردم ، اول نطفه بودم ، در رحم ، درظلمات درجای تنگ ، چون خلاص یافتم مدتی در رنج رضاع وبلاء گهواره و بستن وپیچیدن پس درفراق شیر وفطام ، پس دررنج مکتب وسهم ادیب ، پس دراهتمام تزویج وعناوعشوهٔ زنان ، پس مقاساة عللها و بیماریهاء مختلف ، پس درضعف پیری و بیماری وغم حساد واعداو شرظلمه و لَعُمری اگر شخصی دروجود آید و از این رنجها هیچ نیابد و بسلامت عمری براند ، عاقبة الامر مرگ بود . وانگه فراق دوستان و عیال و مال باوی آن کند کی مرگ در جنب وی آسان بود . کماقیل :

لَیْسَ مَن ماتَ فَاسْتَراحَ بمَیْتٍ اِنَّما المَیِّتُ مَیِّتُ الاحیاءِ

آدمی اگر از همهٔ آفات برهد ، از آفت مرگ بنرهد . مثل وی چون میوهٔ بود بردرخت اگر از صدمهٔ سنگ وزحمت باد نجات یابد ، چون پخته شود فروآید . ومن درمدة عمر خویش اندیشه کردم کی عمری کی غایت آن شصت سال بود از آن نیمی خواب بود ، سی سال بماند ، از سی سال پانزده سال حالة طفولیت بود

---

۱ - فا : وجمع . لا : بجمع . ۲ - فا : اقلیدیس . ۳ - فا : کاسها (شاید : کتابها) .
٤ - فا : عبدالرحمن . ٥ - سورهٔ طه قسمتی از آیهٔ ۱۱٤ . ٦ - فا : کلمهٔ «آنک» را ندارد .

و جوانی ، پانزده سال چه توان کردن و محصول این چند سال چه خواهد بود، با این همه آفات

و در حالة صبا بخواب دیدم کی همه جهان آب داشت و من بر کناری می‌رفتم ، قصری عالی دیدم، زنی از آن بیرون آمد بردابهٔ نشسته ، آینه در دست، بمن داد و گفت «الدُّنیا ثُعْبانٌ اکّال اکَلَ الخَلْقَ کَذا وَ کَذا الْفَ سَنَة وَ هِیَ جایِعَة. بسم الله الرحمن الرحیم هَل اَتی عَلی الإنسان الی قوله مَذْکورًا»(۱)

معنی خواب آنست کی دنیا باژدرها ماند بسیار خوار ، خلق را می‌خورد چندین هزار سالست و هنوز گرسنه است؛ و معنی آیت آنست کی روزگاری دراز بگذشت کی در عالم هیچ آدمی نبود و کس نام آدمی نبردی، ماوی را بیافریدیم ، از نطفهٔ آب و ویرا بینا و شنوا کردیم و راه راست بنمودیم ، تا شاکر کیست و کافر کیست و ازین آیت معلوم می‌شود کی مقصود از وجود آدمی آنست کی خدای را بشناسد و ویرا آنگه شناسد کی نعمت ویرا شناسد ، پس قدرت ویرا بداند؛ و تعبیر آینه آنست الله اعلم کی چیزی کی بنماید ترا از آنچ نتوانی دید (۲) و ما این کتاب را جمع کردیم برصفة آینه کی جملهٔ عجایب عالم بتو نماید، علوی و سفلی را از قصور و حصون و بلاد و قلاع در بروبحر کی یاد کردیم ، یاد آری و بدانی کی ایشانرا ازآن چه حاصل بود تا ترا چه حاصل بود . قال الله تعالی:

«کَمْ تَرَکُوا مِنْ جَنّاتٍ وَعُیُونٍ وَ زُرُوعٍ وَمَقامٍ کَرِیمٍ»(۳) و یاد آری این حکایت را .

---

۱ - هل اتی علی الانسان حین من الدهر لم یکن منه شیئاً مذکورا . سورة الدهر آیهٔ ۱ . ۲ - مه: که چیزی بود که بنماید ترا آنچه نتوانی دید والله اعلم . ۳ - سورة الدخان آیهٔ ۲۵ و ۲۶ .

حکایت

کی شخصی را زنی بود بجمال و باغی و کتابی ، روزی بباغ رفتی وروزی کتاب خواندی و روزی با زن نشستی . چون مرگ نزدیک رسید باغ را گفت«ترا آب‌دادم وآباد‌ان‌داشتم ، امروز من می‌روم ، با من‌چه خواهی کرد ؟» از باغ آوازی آمد کی مرا پای نباشد [۱] کی باتو بیایم ، چون توبروی دیگری آید . مرد از باغ نومید شد ، پس زن را گفت«عمر در سرتو کردم و از بهرتو رنجها کشیدم ، امروز بخواهم رفت ، چه کنی ؟» گفت «تا زنده باشی خدمت کنم ، اگر بمیری جَزَع و فریاد کنم، چون ترا ببرند با تو می‌آیم تا لب گور، چون‌پنهان‌شوی در خاك، بنالم وبگریم وبازگردم،شوهری دیگر کنم .» مرد از وی نیز ناامید شد . روی‌بکتاب کرد و گفت «ای‌مصحف! من خواهم رفت، چه خواهی کرد؟» گفت«من باتوباشم، اگر درگورشوی،مونس توگردم، چون‌قیامت بود، دستگیرتو باشم وهرگز ترابنسپارم .»مقصود ازین‌حکایت‌آنست کی‌درعالم هیچ‌مونسی‌بهتر ازعلم‌نیست، ودرآخرت هیچ مال[به] فریادتونرسد، مگرعلم . و همیشه‌انبیاء وملوك وعظما مباهات بعلم کرده‌اند. آدم را صحفها بود، موسی را توریة بود ، داود را زبور بود ، عیسی را انجیل بود .

بلقیس زن سلیمن نامهٔ یافت برآن نبشته : اِنّهٗ مِنْ سُلَیْمنَ وإنّهُ بِسْمِ‌اللهِ‌الرّحمنِ‌الرّحیم [۲] آنرا کتاب کریم‌خواند و چون نبشته‌را احترام کرد هم جفت [۳] سلیمان شد .

حکایت

روزی سلیمان طعام می‌خورد وآصف حاضر بود ، بلقیس گفت «هیچ ممکن

---

۱ - فا:نباشم . ۲ - سورةالنمل آیهٔ ۳۰ . ۳ - فا : همچون .

بود کی این ماهی بریان‌زنده گردد؟» گفت «هرجا کی انصاف رود مرده‌زنده گردد، و ما هریکی انصافی‌بگوییم‌تا این‌ماهی زنده شود.» آصف گفت «هرچه در مملکت تست‌در زیر قلم‌منست ولیکن من آن دوست‌تر دارم کی من سلیمان بودمی وتوآصف»، ماهی‌درحرکت آمد. بلقیس گفت «در عالم چنین‌شوهر کی مراست کس را نباشد، همه‌عالم ازآن ویست وشوهر از آن منست ولیکن هرگه یکی را جوان‌تر ازوی بینم گویم کاشک سلیمان چنین جوان بودی.» ماهی حرکتی دیگر بکرد. پس سلیمان گفت «همه عالم با گنجها و مالها از آن منست، در بروبحررسولم، همه مَلِکِ جن وانس درحکم من‌اند [۱] وبااین همه چون [۲] دو شخص پیش من آیند با یکی هدیهٔ بود و یکی هیچ ندارد، من آن شخص را دوست‌تر دارم کی هدیهٔدارد.» چون این سخن‌بگفت ماهی زنده شد و درکوزهٔآب رفت. این حکایت در آن آمد کی بلقیس حرمتی کتابی داشت، محترم شد. پس عاقل بکتاب استهانت نکند و سخن حکما را احترامی دارد.

حکایت

گویند کی درویشی درخواب دید کی روزی تو در منارهٔ اسکندریه است. بدین معنی التفاتی [۳] نکرد، تا شبی دیگر همین خواب بدید برخاست و در کشتی بنشست‌بحکم آن کی مناره از میان آب بر آمده بود وکشتی را گردمناره می‌گردانید. مرغی برخاست‌از برجی، خطی‌ازآن برج درافتاد، این مرد‌برداشت برآن نبشته بود، هرکی غمی دارد محاسن خودبرندد [٤] از زیر زنخدان، ازآن غم برهد، این درویش طیره شدوآن خطرا بینداخت وبازگردید وبه‌بن کوهی

---

۱ - مه:دربر و بحرهم رسولم و هم‌ملک وجن وانس درحکم من‌اند. لا: دربحر وبررسولم وهمه ملک و همه‌جنس‌وانس‌در حکم منست. ۲ - فا: کلمهٔ «چون» را ندارد. ۳ - مه و لا: مبالات. ٤ - لا: شانه‌کند.

فرو آمد و می گفت این خواب دیو نمود مرا ، پس شانه برآورد و محاسن را بشانه می کرد از زیر زنخدان [١] . برآن کوه چیزی دید کی می‌افروخت و سیل گل را شسته بود ، دیگی یافت مسین ، گل از سر آن باز کرد ، چهارصدنعل زرین درآن دیگ بود ، توبره را پر کرد و سر آن بگل پنهان کرد و بخانه می‌آورد، تا جمله را برداشت وازآن اسباب و املاك ساخت و ازغم آن درویشی خلاص یافت .

مقصود آنست کی سخن حکما وگفت ایشان [٢] استخفاف نباید کرد ، این [٣] درویش آن رقعه رابینداخت، خطای خویش بدانست ومعلوم وی شد کی آن ورق در آن ایام کی نبشته بود، حکیمی بغایت [٤] بوده‌است ، و نه بگزاف نوشته بود و تیزبینی او را نهایتی نتوان کرد . و اگر کسی بدان نرسد ازقصور علم او باشد . مقصود ازین حکایت آنست کی انصاف محمود است و حرص را کرانه نیست ، آدمی چندانک بیش یابد بیش جوید و حریص‌تر باشد واگر چندانک آدمی جمع کردی عمر یافتی تا [٥] بخوردی شایستی [٦] ، ولیکن جمع کردن و بدشمن بگذاشتن از خذلان بود .و من اندیشه کردم درکار دنیا، هیچ را قرار نیافتم ، و هیچ را پایدار نیافتم و نیکو سیرتی وصیت‌پسندیده وعدل [٧] . جهان‌داری ونیک‌خواهی‌سلطان اعظم‌شاهنشاه‌المعظم مالک رقاب‌الامم ،سید سلاطین اَلعَرَب [٨] والعجم رکن الدنیاوالدین معزالاسلام والمسلمین عضدالدولة القاهرة وجمال الملة الزاهرة ابوطالب‌طغرل بن ارسلان بن طغرل‌قسیم امیرالمؤمنین اَعَزَّاللهُ اَنْصارَهُ و ضَاعَفَ جَلالَه وَ اقتِدارَهُ دیدم ، خواستم کی آنرا

١ - مه : محاسن را می‌رست از زیر . ٢ - مه : ایشان را . ٣ - فا : کی این .
٤ - لا : دانا . ٥ - فا و لا : یا . ٦ - فا : نشایستی . ٧ - فا : پسندیده عدل .
٨ - فا: الشرق والغرب .

مکافاتی کنم کی پایدار بود و نام نیکوی اومخلد بود [۱] هیچ نامی ومحمدتی پایدارتر ازین کتاب ندیدم « الذکر الباقی هو العمر الثانی» این کتاب راتالیف کردم تا از پس او یادگار بود تا مکافات عدل و احسان اوکرده باشم .

حکایت

شنیدم کی جمشید [۲] ملکی بودموفق ، در باغی نشسته بود ، ماری دید کی بدرختی برشد و قصد آشیان بازکرد ، تا بچهٔ وی بخورد ، باز برخاست و گرد آشیان می گردید ، جمشید تیری بمار انداخت و او را بردرخت بدوخت . چون بازایمن شدازمار ، بپرید وباز آمد چوبی درمنقار وآنرا برتخت جمشیدنهاد . جمشید گفت «باز مرغ زیرك بود ، و مکافات من میکند ، درین چوب فائدتی باشد کی او داند» . برحکما عرض [۳] کرد ، کس نمی دانست کی چیست ؟ گفتند جوهر این آب و خاك ظاهر کند ، آنرا بکشتند و تعهد آن بهآب میکردند تاسبز گشت ، ساقی باریك داشت بدرختی بزرگ برشد [٤] و چنگ در وی زد و بالا گرفت ، ثمرهٔ وی انگور بود ، در آن عهد جمشید انگور ندیده بود ، مغتبط شد کی در روزگار وی این ثمره ظاهر شد و شکر آفریدگار کرد . پس حکیمی را گفت «خاصیت این انگور چیست ؟ » حکیم آنرا بیفشردو شیرهٔ وی بنهاد ، بعد از مدتی گفت «این را سه حالت است ، حالهٔ طفولیت شیره بود ، تحلیل و تلیین کند و حالهٔ شباب خمر میشود ، کی حرارة اصلی تیز میکند و تفریح و نشاط و قوهٔ روح می افزایدولیکن روی عقل بپوشد تامر آفات دنیا نبینند ، لاجرم شادی کند ، حالهٔ سیم خُل می گردد ، و خل جوهری عزیز است کی اسباب عفونت را دفع میکند ، اما دشمن جان و جگر است ، چنانك حالت کهولت [٥] ، مگر

---

۱ - لا : ماند . ۲ - مه : جمشاد . ۳ - مه : عرضه . ٤ - فا : بزرگ شد .
٥ - مه : کهولیت . لا : کهولت بگرما و سرما او را مصلحی باید چون عسل .

با مصلحی خورند چون عسل و شکر تا در عروق بگذرد [۱] و علتها را تحلیل کند و تشنگی بنشاند ، و قمع صفرا کند .» جمشید «گفت یک احسان کی با مرغی بکردم ، این چنین مکافاتی کرد ، چوبی را آب دادیم ، آن چوب ما را عصیر داد و خل و خمر، ما را در همّت کمتر از بازی و چوبی نباید بودن .»

مقصود ازین حکایت آنست کی من مکافاتی نیکی نمی کنم ، شکر آن میکنم کی از ظلم این پادشاه ایمن بودم و ایمنی بالاء همه احسانها دیدم « ولکُلِ حَسَنَةٍ مُکافاةٌ وَلِکُلِّ سَیِّئَةٍ مُجازاةٌ » این کتاب را تألیف کردم در مقابلهٔ عدل ، تا یادگار ماند کی دنیار قرار نیست و اسباب وی پایدار نیست و می گویم :

« فَاعْلَم بانَّکَ ما قَدَّمْتَ مِنْ عَمَلٍ
یُحْصی و إنَّ الّذی خَلَّفْتَ مَوْرُوثٌ . »

پس علما از دنیا حکمت گزیدند و دوستانرا بعلم اندوختند ودشمنانرا بعلم مقهور کردند ، و جواب خصم بحجت دادند .

گرچرخ وفلک خصم تو باشد توبحجت
با چرخ بکوشی ، بهمه حال برآیی

عقلا از دنیا دانش پسندیدند کی «خَیرُ جَلیسٍ فی الزَّمانِ کِتابٌ » [۲] تا بحدی کی کلمتهاء حکمت بردر قلعها نبشتند و برصخرها ، چنانک بر دروازهٔ قیروان، و برقلعهٔ هرمان و برسور سمرقند و برصفح اروند و مقصودشان آن بود تا نامشان مخلد بود [۳] . ما این کتاب را جمع کردیم آنچ دیدیم درکتبها مسطور و آنچ شنیدیم ازجوالان و سیاحان ، بعضی آنست کی آنرا شاهدی نباید و ظاهر است ، چنانک افلاک و ماه و آفتاب کی از همه عجایبها عظیم تر است برحاشیهٔ آن رقم کردیم «ظ» یعنی ظاهرست [۴] . بعضی آنست کی ببرهان حاجت

۱ - فا : نگذرد . مه : بگردد . ۲ - فا : خیر جلیس الزمان کتاب . ۳ - مه ولا : شود .
۴ - فا : عبارت «برحاشیهٔ آن رقم کردیم ظ یعنی ظاهرست» را ندارد .

افتد و بروزگار درازحاصل توان کردن [۱] ، چنانک طلمسهاء روم و اندلس، برحاشیهٔ آن رقم کردیم «بع» یعنی بعید است [۲] و بعضی آنست کی قرآن بدان ناطق است و اخبار، یا محسوس است ، بدان رقم کردیم «صد» یعنی صدقست [۳] و بعضی از شگفتی بود کی ذکر آن متواتر بوددر کتبها برحاشیهٔ وی رقم کردیم «مع» یعنی معروفست [٤] وبعضی ازعجایبها که شنیده‌ام ازسیاحان و برآن برهانی ندیدم قاطع ونتوان گفتن کی آن دروغ است، برحاشیهٔ آن رقم کردیم «شبه» یعنی شبهت است [٥] ، زیرا کی انکارکردن خصلتی [٦] شوم است . تا اگر یکی از عجایب رومیه واندلس و قندهار و [۷] مولتان چیزی [۸] بازگوید ، اگر از وی دلیل آن طلبی بعمری تصحیح آن نتوان کرد [۹] . وباشد کی مردی در شهری بزاید و عمروی بگذرد و همه شهر خود تمام ندیده باشد . و درعهدی من باصفهان بودم شخصی از من پرسید کی «برصفح اروندچند سطر نبشته‌اند، آنرانبشت خدایان خوانند. تودیدهٔ ؟» گفتم [۱۰] «خبری ندارم» کتابی معروف بدر آورد ، در آن این صفت کرده بودوشرحی داده‌شگفت ، چون بهمدان‌آمدم بقصد برفتم و آنرا بدیدم ، شگفتی کی دیدنش عجب‌تر بود ازشنیدنش ، و دلیل میکرد کی صورت این، عمل حکیمی بوده در تاریخی ملکی عظیم وماذکر آن درفصل صخرها بیاوریم ان‌شاءالله. پس چون مردی از عجایب شهرخویش خبر ندارد ، از دیگر شهرها خبر ندارد [۱۱] چه‌عجب بود. مقصود آنست کی

۱ـ مه : نتوان‌کردن . ۲ـ فا : جملهٔ « برحاشیهٔ آن‌رقم کردیم بع یعنی بعیدست » را ندارد .
۳ـ فا : جملهٔ « بدان رقم‌کردیم صدیعنی صدقست» را ندارد . ٤ـ فا : جملهٔ « برحاشیهٔ وی رقم‌کردیم مع یعنی معروفست » راندارد . ٥ـ فا : جملهٔ«برحاشیهٔ آن رقم کردیم شبه‌یعنی‌شبهت است» راندارد . ٦ـ فا:خصلة . ۷ـفا:کلمهٔ «قندهار» را ندارد. ۸ـ مه ولا:خبری.
۹ـ لا :نتواندکردن . ۱۰ـ مه: گفتم‌نه . ۱۱ـ لا: اگر خبرندارد .

انکار محمود نیست کی نه هرچه یکی ندیده باشد ، دیگران ندیده باشند. وما این عجایب‌نامه کردیم تا اهل اسلام آنرا می‌خوانند ودرصنع آفریدگار تفکرمی کنند کی قال النبی صلی‌الله علیه وسلم «تَفکّرُ ساعَةٍ خیرٌ مِن عبادةِ ستّینَ سَنَة »[۱] وآفریدگار را قادرداند وازخواننده چشم دارم بمکافاة دعا نه[۲] بعطا.

حکایت

یکی حسن بصری را گفت «چرا حجاج بن یوسف رانبینی کی امیری بخشنده است؟» گفت «بخشندگی وی تا کجاست؟» گفت «روزی بشکار رفت، صددانه مروارید هردانهٔ یک‌مثقال بانبوبه بمرغان انداخت وپیش وی وقعی [۳] نبود». حسن بصری گفت «حجاج مردی‌بود مسرف، صد دانه جماد را بینداخت و جان صد حیوان از تن بپرداخت ، بدین چه مباهات شاید [٤] کردن. من امروز در مجلس خویش بالاء دوصد کلمهٔ حکمت و وعظ بگفتم کی بسیار دلهای مرده‌و دیدهاء خفته بیدار کردم من‌جواهرحکمت‌را مقابلهٔ جواهر جماد ندانم وایادی خویش برخلق خدا بیش از ایادی [٥] حجاج دانم .»

این مقدار در این‌فصل تمام بود و بعد ازین بگوییم کی این کتاب‌را چگونه‌نهاده‌ایم . وابتدابدرةالعرش کردیم تابذرةالفرش ختم کنیم [٦] واگر پرسندازجام گیتی‌نمای کی‌چیست، بگواین کتابست، کی هرچه در گیتی هست‌ترا بنماید وما فهرست کتاب را یاد کنیم ان‌شاءالله تعالی . [۷]

بدانک این کتاب‌برده قانون وارکانست .

۱- فا: جملهٔ «که قال‌النبی..تاسنة» راندارد... افضل‌من عبادةالرجل ستین سنة . ترمذی ،وصایا ۲.
۲- لا: کلمهٔ «نه»راندارد. ۳- فا :موقعی . ٤- مه ولا:باید . ٥- مه : «آبادی»بجای «ایادی» . ٦- فا : عبارت «وابتدا ... ختم‌کنیم» را ندارد . لا : «بزره» بجای «بدره» .
۷- فا : «انشاءالله تعالی» را ندارد .

رکن‌اول : [۱] درعجایب اجرام علوی ازصفت فرشتگان و ذکر روحانیان، صفت هردو قطب جنوب وشمال. بابی در عجایب افلاك‌وعجایب آفتاب وعجایب ماه وعجایب کواکب سیاره وعجایب بروج وکواکب ثابته و شگفتیهای آن .

رکن‌دوم : درعجایب آتش و آنچه حادث می‌شود میان آسمان و زمین ، ادبار مجوس وآتش پرستان ، صاعقه و شهب ورعد و برق چیست ؟ قوس‌قزح چیست؟ عجایب بادها و تقسیم ریاح و هبوب آن ، عجایب ابرها وشگفتی آن در هوا .

رکن‌سیم : درعجایب زمین و آبها و دریاها ، مرتب نهاده بر حروف جمل، عجایب نهرها،عجایب چشمهاءآب ، عجایب چاههای‌محفوره ، عجایب زمین ، تقسیم عالم و اقالیم ، صفت وضع عالم و صورت آن ، عجایب کوهها مرتب بحروف جمل ، عجایب صخرها و آنچ برآن نبشته‌اند از حکمتها .

رکن‌چهارم : درشهرهای معروف و مساجدها و این باب مرتب است بحروف‌جمل ، چنانک درباب الف بیاید : ایلیا ، اسکندریه ، اندلس وغیرهما ودرباب بابیاید: بصره و بغدادوغیرهما؛ وعجایب مسجدهاء اسلامی‌وکنیسهاء دیگر امم ، بابی دروادیها و دریاهاء مقلوبه و خسفهاءکی درنواحی عالم بوده است ، وزلازل‌کی در تاریخها بوده است وبادهاء عاصف مهلك .

رکن‌پنجم : در اشجار وحشیشها مرتب نهاده بحروف جمل وعجایب اشجار مجهوله .

رکن‌ششم : درعجایب صورتهاکی نگاشته‌اند بطلسمها ، عجایب

۱ـ مه ولا: رکن را با الف ولام تعریف واعداد را بعربی دارد .

مرقد انبیا علیهم‌السلام ودخمهای ملوکان ، عجایب گنجها کسی نهاده‌اند از ملوکان واکاسره وعاقبت ایشان .

رکن‌هفتم : در عجایب آدمی و شرف خلقت وی ، شرف عقل برهمهٔ موجودات ، عجایب ارواح ، محل‌الارواح ، تأثیر ارواح در اجساد ، عجایب القلب، معدن‌الروح، عجایب حواس پنجگانه، خاصیات اعضاء بنی‌آدم، طباع‌النساء والخصیان، عجایب طبقات‌مردم کی برچند جنس‌اند ، عجایب‌عادیان، عجایب نوادر آدمی در هر زمانی ، قبایل ترکان و غزان و قفچاق [1] قبایل هندوان و اجناس ایشان ، درجات آدمیان شریف ، در شرف پیغمبر ما علیه‌السلم ، فرق میان نبی ومتنبی ، ذکر کاهنان ومدعیان ، عجایب معجزات و کرامات، صفت کیمیا ، علم طب وطبیعت وخواص غذاها، معالجات نادرکی ذکر [2] کرده‌اند ، در قضا وقدر ، عجایب خوابها ، عجایب مرگ ،عیب‌دنیا وبی‌وفایی آن، در آنک بعث ونشور وقیامت حق است.

رکن‌هشتم : در عجایب جنیان و مرده و شیاطین ، اصناف غولان و نسناس و مواضع ایشان ، و اجناس مختلف و عجایب لطافت [3] ایشان .

رکن‌نهم : در عجایب مرغان بزرگ وکوچک .

رکن‌دهم : در عجایب بهایم وحیوانات بزرگ ، و حیوانات بحری، وعجایب خواص سباع و حشرات و افاعی و حیات و سموم وغیرها . اینست فهرست کتاب و مارکن اول یاد کنیم باسم الله‌تعالی .

۱ـ فا : کلمهٔ «قفچاق» را ندارد . ۲ـ مه‌ولا : کلمهٔ «ذکر» راندارند. ۳ـ لا: لطایف .

رکن اول

[فی عجایب الاجرام العلویة ومایتعلق بها] (۱)

فصل (۲) قال الله تعالی «اولم تتفکروا فی خلق السموات والارض ، ربنا ماخلقت هذا باطلا » (۳) می‌فرماید کی اندیشه کنید در آفرینش آسمانها بدین لطافت و زمینها بدین کثافت از خود در وجود نیامد ، پس در آفرینش برخود ثنا می کند ومی گوید «سبحان الذی خلق الازواج کلها» (٤) و گفت « ونخلق مالاتعلمون » (٥) پس تفصیل کرد حیوانات را و گفت «والله خلق کل دابة من ماء فمنهم من یمشی علی بطنه ومنهم من یمشی علی رجلین ومنهم من یمشی علی اربع یخلق الله مایشاء » (٦) وتفصیل کرد غیر حیوانات را بر دو قسم لقوله «جاعل الظلمات والنور» (۷) بیش ازین نیست پس مخلوقات برچهار وجه اند : حیوانات و نامیات وجمادات وبعضی آنست نه حیوانست نه نامی نه جماد چنانک افلاك وکواکب و آب و آتش و هوا و جملهٔ مخلوقات ، بعضی ارواح است بغایت لطافت و آن در عالم علوی است و بعضی اجساداند کثیف و آن درعالم سفلی است و ما از عالم علوی فصلی بگوئیم در صفت عرش .

---

۱ ـ مه : فی عجایب الاجرام العلویة ومایتعلق بها. این عنوان در «فا» نبود ودرلا: «مایتعلق بها» را ندارد.
۲ ـ کلمهٔ « فصل » فقط در « فا » آمده است . ۳ـ سورة آل عمران قسمتی ازآیهٔ : ۱۹۱ .
٤ ـ سورة یس آیهٔ : ۳٦ . ٥ ـ اشاره به آیهٔ: «الخیل والبغال والحمیر لترکبوها و زینة ویخلق مالاتعلمون» سورة النحل آیهٔ : ۸ . ٦ـ سورة النور آیهٔ: ٤٥ . ۷ـ اشاره به آیه «الحمدلله الذی خلق السموات» سورة الانعام آیهٔ: ۱ .

فصل

بدانک آفرید گار عزوجل [۱] عرش را یاد کرد در قرآن وبهرجا کی نام وی گفت آنرا عظیم خواندوآنچه وی عظیم خواند صفت آن نتوان کرد مگرآنچ در خبری آمده بود [۲]، پس این قدر کفایت بود کی بدانی کی همه موجودات علویات وسفلیات در جنب عرش چون نقطهٔ پرگار بود، درمیان دایره و عرش محیط است براجزاء عالم .

واز عبدالله بن عباس وعبدالله بن سلام آمده است کی گفتند «اول چیزی کی آفرید گار در وجود آورد درّی سپید بود ، بعد از هفت هزارسال نظری به هیبت درآن کرد ،شکافته شد، نیمی آب روان شد ونیمهٔ دیگرعرش را از آن بیافرید واین عرش چند [۳] هزار سال برسر آب [٤] استاده بود . لقوله تعالی «وکان عرشه علی الماء» [٥] آنگه آفرید گار چهار ملک را بیافرید یکی برصورت آدمی ، یکی برصورت شیر ، یکی برصورت کرگس ، یکی برصورت گاو ، و آنرا برداشتند و بهفت هزار سال [٦] برزانو آوردند واز الله تعالی قوت خواستند تا آنرا برکتف آوردند . آنگه با خود گفتند کی عظیم ترمخلوقات را برداشتیم . آفرید گار عرش را برداشت معلق چنانک برایشان هیچ نماند . لقوله تعالی «رفیع الدرجات ذوالعرش» [۷] و حملهٔ عرش هشت اند لقوله تعالی « ویحمل عرش ربک یومئذثمانیة» [۸] وعلما گویند کی عرش جوهریست منیر وعظیم ، وملائکهٔ روحانی گرد وی طواف

۱ـ مه ولا : عزوجل. «فا»: این ترکیب را نداشت . ۲ـ مه : مگر آنچ در خبر آمده بود . لا : نتوان گفت دیگر انک در خبر آمده است . ۳ـلا : چندین . ٤ ـ فا : براب .
٥ـ سورةهود آیهٔ : ۷ . ٦ـ فا : ساله . ۷ـفا:از «لقوله» تا «ذوالعرش» را ندارد . سورة غافر آیهٔ: ۱٥ . ۸ـ سورة الحاقه آیهٔ: ۱۷ .

می کنند لقوله «حافین من حول العرش» [۱] و در آن می‌نگرند و همهٔ موجودات را در صفای وی می‌بینند و چون شکل مطیعی بینند بروی صلوات دهند، وچون معصیی بینند ویرا استغفار کنند و این عرش را قوایمهاست بسیار و کرسی در میان قوایمهاء وی نهاده چندان نماید کی کاسهٔ برسر دریا .

مسئله : اگر پرسند کی آفرید گار بعرش حاجت ندارد وچرا آفرید ؟ گوئیم نه هرچه وی‌آفرید از بهر حاجت آفرید ، آفرید گار بزمین حاجت نداشت بیافرید، [وبافلاك حاجت‌نداشت‌وبیافرید] [۲] وچنانک‌آفرید گارهمهٔ عدد هاداند ووزنها ومقدارهاشناسد، اما ترازو نصب کرد . لقوله تعالی«و وضع میزان القسط‌لیوم القیمة»[۳] پس از بهر حجت آفریدنه‌ازبهرحاجت . این مقدار اینجا کفایت باشداز صفت عرش ازمعانی قرآن واخبار رسول، واگرنه هیچ حکما رادرآن‌مقالی نیست که کس را خاطر بدان نرسد .

مسئله : اگر پرسند کی‌لوح و قلم را آفرید چه حکمت کی وی راهیچ فراموش نگردد؟ گوئیم «وکعب‌الاخبار روایت کند کی بالاء قلم دوازده‌هزار ساله راهست و لوح ببالا دو چندانک این قلم [۴] و آفرید گار فرمان داد قلم راکی برآن نبشت «لااله‌الا أنا من‌لم‌برض بقضائی ولم یشکر لنعمائی‌ولم یصبر علی بلاییی فلیطلب ربّاً سوای » این مقدار بدوازده هزار سال نبشت .

مسئله : اگرپرسنداین مقدار چرا بدوازده هزار سال نبشت ؟ گوئیم «کی قلم را برنوشتن ثوابی نبود ، اگر روزگار دراز برفت شاید . امابنی آدم

۱ـ سورةالرمزآیهٔ: ۷۵ . ۲ـ میان دوابروفقط درنسخهٔ «مه» هست. ۳ـ دراصل‌چنین‌است «ونضع‌الموازین القسط...» سورة الانبیاآیهٔ ۴۷ . ترکیب بالا تضمینی‌از این آیه‌است . ۴ـ لا: ولوحی بیافرید ببالادو چندانک قلم .

درشبانروزی بیست وچهارهزار[۱] نفس بزند، در هر نفسی یکبار بگوید لااله الاالله[۲] تا چندانک بیش گوید ثواب بیش یابد. و بدانک آفریدگار همه داند وهمه دانست کی چه آفریند و حال مخلوقات از ابتدا تا بانتها بچه[۳] رسد، برلوح نبشت ولوح را باسرافیل سپرد، برآن نبشته کی از ابتدای عالم چند قطره بارد، از آن چندگیاه روید. برهر[٤] درختی چند برگ[٥] باشد، تا آخر دنیا اسرافیل می‌بیند و آنچه آفریده می‌شود بر لوح عرض می‌کند بیک قطره کم وبیش نمی‌آید.

[صفت اسرافیل علیه‌السلام][٦]: درحدیث است اول فرشتهٔ کی آدم را سجده[۷] کرد اسرافیل بود، ازوی پسندیده‌آمد. آفریدگار لوح‌المحفوظ از پیشانی وی درآویخت ودروی نگریست[۸]، درزیرعرش استاده وصوردردم گرفته وصورمانند بوقی است کی جانهاء سعدا و اشقیادرآن آید، تاروز حشربدمد وجانهاازآن بیرون آیندوهر یکی بکالبد خود باز رود. این مقدار مذهب اهل سنت است از قرآن و اخبار وصفت چیزی کردن کی دیدهٔ مابرآن نرسد مشکل بود. و اسرافیل را صاحب‌الصور خوانند و منادی‌الاموات، زیراکی روزقیامت مردگان رابخواند وگوید « ای پوسیدگان برخیزید، همه برخیزند. ویرا عبدالخالق گویند[۹] درکتبها، وبرآسمانها ابوالمنافخ[۱۰] علیه‌السلام. وهذه صورته.[۱۱]

وبدانک جماعت مدعی کی خودرا ازجملهٔ حکماشمرند، ازین معانی هیچ

۱ـ کلمهٔ «هزار» در نسخهٔ «فا» نیست. ۲ـ «لااله‌الاالله» در «مه وفا» نیست. ۳ـ فا: چه. ٤ـ «هر» در «فا ولا» نیست. ٥ـ مه: بلگ. ٦ـ این عنوان فقط در «مه» آمده‌است. ۷ـ مه ولا: سجود. ۸ـ مه ولا: می‌نگرد. ۹ـ فا: خوانند. ۱۰ـ لا: ابوالمنافع. ۱۱ـ «وهذه صورته» فقط در نسخهٔ «مه» آمده است.

قبول نکنند وقیاس برعقل کنند و گویند «جانهای اولینان و آخرینان در صوری چون گنجد؟» وبحشر ایمان ندارند واین نوعی از خذلانست. وما ایمان داریم بهرچه قرآن مجید خبرداد، ورسل وانبیا علیهم السلم خبردادند. والله اعلم بالصواب والیه المرجع و المآب [۱].

صفت جبریل علیه السلم: اما جبریل ملکی است امین، ویرا ولی الانبیا خوانند کی وحی بدیشان رساند ودشمنان انبیا را قهر کند، ویرا روح القدس گویند، هرجا بوی او برسد حیات وزندگی دهد. جای وی سدرة المنتهی است، لقوله تعالی «عند سدرة المنتهی» [۲] واین سدره درختی است کی عظمت وی کس نداند، مگر آفریدگار. پیغمبر ما علیه السلم گفت «این درخت را دیدم هربرگی [۳] چندانک دنیا را بپوشاند، درهرقصری از بهشت شاخی است از سدره. چون یوسف را علیه السلم در چاه افکندند جبریل بر سدره بود. خدای تعالی جبریل را گفت «ادرك عبدی یوسف» هنوز یوسف بمیان چاه نرسیده بود کی جبریل از سدره مسافت تیرست هزار ساله راه بیامده بود و ویرا بگرفته. آفریدگار وی را این قوت داده است ودر حق او گفته «ذوالقوة المتین عند ذی العرش مکین» [٤] جناحی بمشرق دارد وجناحی بمغرب.

و چون آفریدگار برقوم لوطه خشم گرفت جبریل را بفرستاد و هفت شهرستان قوم لوط برداشت ازقعر زمین وبر میان آسمان معلق بداشت تا بجایی کی آواز خروس و اواز سگان، ملایکه بشنیدند و آنرا برگردانید و پس

۱ـ «والله اعلم.. المآب» فقط درنسخهٔ «لا» آمده است. ۲ـ سورة النجم آیهٔ: ۱٤. ۳ـ مه ولا: بلگی. ٤ـ اشاره به آیهٔ: ۲۰ سورة التکویر است.

سنگی برسر ایشان ببارانید. این مقدار از عظمت جبریل گفته آمد.

امامیکایل: فرشتهٔ یست مقرب، مبارك، جز برحمت نزول نکند. ویرا قاسم الارزاق خوانند کی موکل است بر روزی بندگان، ویراوزان القسمة خوانند کی آبهاء دریا و قطرهاء باران وزن کند و در آسمانها ویرا ابوالغنایم وعبدالرزاق خوانند. و در زمین ذوالایادی ومیکایل خوانند. و بدانك جهودان ازپیغمبر ما پرسیدند کی «صاحب تو از ملایکه کیست؟» گفت «جبریل» گفتند «اگر صاحب تو میکایل بودی ما بتو ایمان می‌آوردیم [۱] کی جبریل همیشه دشمن ما بود و از میکایل هیچ بدبما نرسید.» آفریدگار این آیت فرستاد «قل من کان عدوالجبریل فانه نزله» الآیه [۲]. معنی آنست کی شما چرا جبریل رادشمن دارید کی جبریل هرچه کرد بحکم من کرد ومیکایل هرچه کرد بفرمان من کرد. [۳]

ذکرعزرائیل علیه السلم: اما ملك الموت ملکی است عظیم، بفرمان خداجانهارا قبض کند. لقوله تعالی «قل یتوفیکم ملك الموت الذی وکل بکم» [٤] ویرا هادم اللذات ومخرب الدور والقصور خوانند و نام وی عزرائیل، کنیت وی ابوالبقا و ابویحیی، عبدالقهار [٥]، عامرالقبور، وملك الموت، برهیچ ملك رحمت نکند و برهیچ طفل نبخشاید، هرجا کی رفت تاجان نستاند باز نگردد.

حکایت

آورده‌اند کی سلیمان، علیه السلام [٦] هرروز ملك الموت بحضرت وی آمدی وبالاء سر او باستادی، تا چاشت گاه، آنگه بازگشتی و سلیمن را رفیقی بود، روزی ملك الموت در وی نگه کرد، مرد بترسید، سلیمن را گفت «من

۱- مه ولا: آوردمانی. ۲- سورة البقره آیهٔ: ۹۷. ۳- لا: هر چه کند بفرمان من کند.
٤- سورة السجده آیهٔ ۱۱. ٥- لا: عبدالقاهر. ٦- فا: «علیه السلام» راندارد.

ازین فرشته می‌ترسم، مرا بهادسپار تامرا از زمین فارس بزمین هندوستان برد.» سلیمن باد را فرمود تا ویرا برداشت و ببرد تا زمین هندوستان، و او را ببن درختی بگذاشت. روزی دیگر ملک‌الموت در پیش سلیمن آمد. سلیمن گفت «ای فرشته مرا رفیقی بود از تو بترسید، از من درخواست تا ویرا بباد سپردم‌و ویرا ببرد تا بزمین هندوستان، چرارفیقان‌مرا ترسانی؟» گفت «یا رسول‌الله! دی‌روز [۱] خدای‌تعالی مرافرمود کی جان‌وی بستان در زمین [۲] هندوستان در زیرفلان درخت. من ویرا دیدم‌پیش تو در ولایت اصطخر، در وی‌نگه کردم وگفتم بروزگار دراز تواند بهندوستان رفتن، امروز ویرا آنجا دیدم در زیر درخت نشسته، این ساعت جان وی قبض کردم.» مقصود آنست کی این فرشتهٔ [۳] عظیم است وهمه را فراق جان بچشاند واز همه کس جان بستاند. و آفریدگار وی را قوتی [۴] داده‌است کی [۵] جان زمینیان و آسمانیان و مشرقیان ومغربیان می‌ستاند وهمهٔ عالم پیش وی چون طبقی نهاده‌است و دست‌وی‌بهمه اطراف عالم می‌رسد.

الخبر: در خبرست کی ملک‌الموت‌استاده است و پیش وی درختی، بعدد هر جانوری برآن برگی، برهریکی نام شخصی نبشته، هرگه برگ زرد گردد حربهٔ دارد، برآن زند، برگ فروافتد، مردجان بدهد. این مقدارگفته آمد و زنادقه بدین ایمان ندارند و ما بحکم آنک قرآن بدان ناطق است‌وقرآن امام اهل اسلام است جزبدان [۶] اعتماد نکنیم و تابع قرآن باشیم. و هرچند کی صفات ملایکه و عدد روحانیان کس نداند مگر آفریدگار لقوله «ومایعلم جنود ربک الاهو». [۷]

۱- مه: دیک‌روز. لا: دیک. ۲- مه ولا: بزمین. ۳- مه: که این ملک‌الموت فرشتهٔ. لا: که این ملک فرشتهٔ. ۴- مه ولا: قوت. ۵- مه ولا: بجای «کی»«تا» آمده است. ۶- لا: بران. ۷- سورةالمدثر آیهٔ: ۳۱.

وما بعد ازین یاد کنیم بابی در صفت روحانیان وآن بر دو مرتبه است:[۱] مرتبهٔ اول از کتاب واخبار . مرتبهٔ دوم از اقاویل حکما تا هردو را دریافته باشی وبدانی کی زمینی با کثافت ودریاها وکوهها وهوا را بی‌سکان نیافریدند تا درآب بحریان‌اند، درکوهها سباع اند، دربیابان وحوش‌اند ، درهوا طیوراند، پس آسمانهاء بدین‌لطافت چرا بی‌سکان بود وخالی بود این ازعقل دور بود .

فی‌ذکرالروحانیین : بدانک ملایکه بعضی حفظه‌اند ازان سماوات[۲] با قوت و باشوکت وباآتش کی رجم‌شیاطین کنند وبعضی‌از بهرعذاب و بعضی از بهر رحمت . وهریکی را درجهٔ ومقامی ، چنانک جبریل را مقام، سدره‌المنتهی است واسرافیل رامقام، زیرعرش است. وجبریل ببالانگرد ، اسرافیل را چون ستارهٔ بیند ازدوری .

الخبر : و پیغمبر گفت علیه‌السلام کی روزی جبریل پیش من حاضر بود ، بترسید وبس کوچک شد از ترس، ومی کاهید، تا چندان‌شد که عدسی. پرسیدم «کی ترا چه رسید؟ » گفت «اسرافیل نزول کرد[۳] من بترسیدم .» ودر حدیثی دیگر می‌آید کی اسرافیل در زیر عرش استاده است ، تاجی بر سر کی هزار رکن دارد برهر رکنی‌منناری برهر یکی ملکی کی عظمت آن آفریدگار داند .

الخبر : در خبری دیگر آید کی خدا را ملکی است نیمهٔ بالاء وی از برف‌آفریده ونیمهٔ زیر ازآتش آفریده ومی گوید «سبحان‌المؤلف بین‌النار والثلج» .

الخبر : در خبری دیگر آید که در فردوس دختران‌اند کی نیمهٔ بالا

۱ـ لا: دو مرتبه نهادیم از برای تفهیم خلق. ۲ـ لا:بدانک ملایکه‌جموع‌اند واجناس‌بعضی را حفظه ساخت از آن. مه : بدانک‌ملایکه جموع‌اندواجناس. وسپس یک سطر افتادگی دارد .
۳ـ لا : پژودکرد .

از ورد [۱] سرخ آفریده است و نیمهٔ زیر از ورد[۱] سپید خاصهٔ پیغمبران‌اند و آن کس را کی نماز آدینه کند [۲] . واین دختران در فردوس‌اند و فردوس در زیرعرش است .قال النبی صلی الله علیه وسلم « اذا سألتم الله الجنة فاسئلوه الفردوس » این مقدار گفته آمد از مذهب اهل حدیث برسبیل اختصار . و ما یاد کنیم اقاویل حکماء سلف در ملایکه ومواضع ایشان تا بی‌خبر نباشی .

فصل

بدانک اهل اسلام بر آن‌اند کی بهشت بر آسمان چهارم است [۳] و فردوس زیر عرش است . وحکما برآن‌اند کی هردو قطب جنوبی وشمالی جای ملایکه است . وایشان ملایکه را ارواح و روحانی خوانند ، وقطب جنوبی دو چندان است کی شمالی ، زیرا کی عبور آفتاب برقطب جنوبیست ، وقومی قطب جنوبی بینند وقومی هردو را بینند و آن دو عالم است [٤] آنرا دارالجنان گویند و دهریان آنرا دارالخلد گویند و مادارالخلد را فردوس گوئیم .

خاصیة القطب : وما خاصیت هردو قطب بگوئیم ، آنگه حال ساکنان وی بگوئیم از قول حکما وطبایعیان [٥] . گویند کی هر حیوانی ماده کی ولادت بروی صعب شود ، درقطب جنوبی نگرد ، یا درسهیل کی گرد وی می گردد حالی بزاید . و گویند هراشتری کی چشم برسهیل زند حالی بمیرد ، اما برقطب شمالی هفت ستاره گرد وی می گردد ، آنرا دب الاصغر گویند ، هرآدمی که در چشم وی رمد بود یا جرب در آن بنگرد ، آن علت زایل شود . ودرکتاب بابل [٦] خواندم

۱ـ مه ولا : «گل» بجای «ورد» .
۲ـ لا : خاص از برای پیغمبرانند و آنکسانی راکه نماز آدینه کنند آمرزش خواهند .
۳ـ لا : در چهارم آسمان است . مه : بر چهارم ....
٤ـ فا : کلمه «است» را ندارد .
٥ـ لا : طبیعیان .
٦ـ لا : بابلی .

آنک [۱] علتی در چشم دارد ، در وقت آنک دو ساعت برود از غروب آفتاب برابر قطب باستد و میلی سیمین در گلاب خالص زند ، و در چشم کشد و گوید «یا اهل القطب الشمالی سلوا الله [۲] عافیتی» و در قطب نگرد [۳] ، از شب یک شنبه تا شب یک شنبهٔ دیگر علت زایل گردد . و در کتاب صور الفلکی آورده اند کی اگر صاحب یرقان در قطب شمالی نگرد و دست راست بر سر جگر نهد و دست چپ بقطب شمالی کشد و گوید «یا نور خدا جگر مرا شفا خواه از آفرید گار» و از شب آدینه تا شب آدینه چنین کند یرقان از وی زایل گردد و جگر وی بحد اعتدال باز آید . و در کتاب طبایع خوانده ام از آن هندوان کی شیر ویوز و ببر چون بیمار شوند در قطب شمالی نگرند ، شفا یابند . و این سخنها بدان ماند کی پیغمبر علیه السلم گفت « النظر الی السماء عبادة و النظر الی الکعبة عبادة » و موافقتی دارد با این آیت کی «اولم ینظروا فی ملکوت السموات والارض» [٤] وقال علیه السلام «النظر فی الماء الجاری والخضرة عبادة ویزید فی البصر» .

حکایت

در کتاب متقدمان دیده ام کی شیر ماده چون آبستن شود سه روز [٥] بی خود گردد ، وهیچ نخورد ، پس قصد نهری کند یا چشمهٔ آب و در آن استد تا نیمهٔ ساق و در قطب شمالی می نگرد از آن بلا برهد و بیشتر خواص قطب شمالی شفای چشم است ، خاصه نظر در سهیل و قلب العقرب و قلب الاسد و این پیش عقلا غریب نباشد کی اگر در سبزی نگاه کردن در بصر افزاید [٦] در کواکب عالیه و انوار افلاکی نگه کردن ، اگر در نور افزاید از قدرت آفرید گار بدیع

۱- مه : که انک . لا : که هرکه. ۲- لا : اسئلوا الله تعالی . ۳- مه ولا : می نگرد .
٤- سورة الاعراف آیهٔ : ۱۸۵ . ٥- مه : سه روز زاید . لا : سه روز نزاید . ٦- مه : در سبزی نگرد بصر افزاید . لا : اگر در سبزی نگاه کنند بصر افزاید .

نباشد. این مقدار از گفتار متقدمان یاد کردیم. وما بعد ازین یاد کنیم صورت چند روحانی کی برقطبهااند از قول حکما [تا ازآن بی‌خبر نباشی].(۱)

فصل

بدانک مذهب اهل سنت آنست کی قطبها و افلاك واجرام عالیه از بهر فنا آفرید و باقی جز آفریدگار نیست. لقوله تعالی «کل من علیهافان ویبقی وجه ربک»(۲) ومذهب دهریان آنست کی ملایکه وافلاك باقی اند وگویند کی هیاکل عالیه و روحانیان حیوتی ذاتی دارند، بخلاف اهل زمین کی همه موات‌اندوجواهر و اجسام این عالم فایت است و آنک زنده است حیوة در وی عرض است ودر آن داخل است ومرگ وفنا در آن جمله نافذ است.

الجواب: گوئیم آنچه گفتند کی ملایکه ارواح‌اند مسلم داریم وانک گویند باقی‌اند با اجرام علوی مسلم نداریم وگوئیم آنرا آخریست وزوالی باشد وآنچ باقی ماند دارالخلدها حورالعین بقاءآن آفریدگار دهد، نه از ذات خویش باقی مانند،(۳) وآنچه گویند برقطبها چهل هزار روحانیست مسلم داریم. لقوله «و مایعلم جنود ربک الا هو»(٤) و چهل هزار ملک را صورت(٥) کرده‌اند ومعزمان برآن حکمها کنند وگویند ملکی بود نام وی شمریایل صورتها راتباه کرد مگر چند ختم راکی معزمان بکار دارند.

صفت روحانی: گویند برقطب روحانیست برصورت آدمی ودو دست شیر دارد و دو جناح عظیم ونیمهٔ زیرین بماهی‌ماند دنبال(٦) او دو شاخ، همیشه

۱ـ فا: عبارت بین دو ابرو را ندارد. در «مه» چنین است: تا از آن باخبر باشی. ۲ـ سورة الرحمن آیهٔ: ۲۷. ۳ـ فا: ماند. ٤ـ سورةالمدثر آیهٔ: ۳۱. ٥ـ مه ولا: صور. ٦ـ مه: دمال.

گرد قطب می گردد. هر که این صورت برنحاس کند خالص (۱) و صاحب لقوه درآن نگرد، روی او باعتدال (۲) باز آید (۳). ودر زیر قطب شمال کوهیست آنرا بزبان هندی ببرون (٤) خوانند، وبتازی قبة الارض، جای روحانیانست و روحانیان برسر آن کوه (٥) باشند واهل هندرا در وصف ایشان حکایات است.

صفة روحانی: بدانک ملایکه بعضی شریف‌تراند از بعضی و بعضی بلطافت بحدی‌اند کی روحانی بنگرد روحانی روحانی (٦) را در نیابد از لطافت وی (۷). ایشانرا روحانیة الروحانیه خوانند وجن الفردوس. وبعضی را قوت (۸) است کی خود را بنماید بدان صورت کی خواهد، کی ایشان بصفای هوااند، کی هوا جسمی بی‌لون است، ولیکن لون را قبول کند چنانک شعاع آفتاب قبول کند سپید نماید وظل الارض قبول کند سیاه نماید. و روحانی خود را بنماید چنانک خواهد بفرمان آفریدگار. وازین است کی ملک الموت سعدا را روی نماید نیکو وخوب، واشقیا را روی نماید سهمناك (۹) ومنکر (۱۰).

ودر کتب الصور آمده است کی بر (۱۱) منظرهٔ قطب جنوبی ملکی است بر صورت آدمی روی فراخ دارد وتن وی مانندتن فیل است، دو جناح بزرگ دارد، همیشه پرد و آرام نگیرد. اگراز گل جرصورتی کنند برین مثال ودرآتش پخته کنند (۱۲) وآنرا بمداد نقطنقط کنند و درکشتی بندند چون کشتی بماند مرد [ی] (۱۳) مسن برخیزد، واین صورت بر (۱٤) کنار گیرد، برابر قطب جنوبی بدارد، حالی کشتی روان شود. این مقدار گفته آمد وخواص ومعانی را که

۱ـ مه: برنحاس خالص کنند. ۲ـ مه: روی وی بحداعتدال. فا: روی باعتدال. ۳ـ مه: از قول حکما والله اعلم. ٤ـ مه: میرون. لا: میروان. ٥ـ مه: وایشان بران کوه. ٦ـ مه و لا: کلمهٔ «روحانی» را تکرار نکرده‌اند. ۷ـ مه و لا: کلمهٔ «وی» را ندارد. ۸ـ لا: قوتی. ۹ـ مه: زشت و سهمناك. ۱۰ـ فا: منکر نماید. ۱۱ـ مه: کلمهٔ «بر» را ندارد. ۱۲ـ لا: گردانند. ۱۳ـ مه ولا: مردی. ۱٤ـ لا: در.

حادث شود ، حدوث وی بفرمان آفریدگار بود ، و در هرچیزی از مخلوقات حکمتی است ، خاصه در صورتها کی درآن اثرهای عظیم بود و هرچند کی نهی [۱] است تا اگر شخصی ناگاه صورتی بیند [۲] خرم گردد ، و اگر صورت اژدرها بیند یا ماری، هولی بدل وی[۳] رسد . ودر هرچه می‌نگریم از عالم همه صورت است ، ازکواکب و افلاك [٤] وماه وآفتاب ، وحکما هیاکل و صورتها بگزاف ننهاده‌اند .

روحانی- [٥] گویند کی برکوه‌قاف ملکی‌است‌سروی مانندسریوزاست[٦] گردن دراز دارد [۷] وجناحهاء عظیم ، و در زیر این جناحها بالهاء کوچك دارد ، هرگه[۸] خواهد کی‌نزدیک پردبجناحهای[۹] کوچك‌پردوهرگه خواهد کی دور پرد ، جناحهای[۹]عظیم بگشاید . هرکه این صورت بکند ازگل و در ولایتی که‌سباع ضواری [۱۰] باشندازشیر [۱۱] وپلنگ وگرگ وبرسر بلندی نهد ، سباع ازآنجا دورشوند[۱۲] هفتصدارش [۱۳]، تابحدی که‌سگان‌نیزرحلت کنند .این مقدارگفته‌آمد والعهدة علی‌الراوی کی‌برین‌وقوف نباشدوبرهانی[۱٤] قاطع نبود، اما گفته [۱٥] شدتا کتاب ازین‌معنی [۱٦] خالی نبود .

[الباب‌الاول]

ذکرالقطبین‌الشمالی والجنوبی وصورهما [۱۷]

فصل [۱۸]

بدانك افلاك مشتمل است بر قطب شمال و آن دوازده [۱۹] قسمت

۱- مه و لا : منهی . ۲- لا : بیند نیکو . ۳- لا : بدل او . ٤- مه : وتیر .
٥- لا : فریشته بجای روحانی . ٦- مه : سروی مانند یوز . ۷- لا : گردنی دارد دراز .
۸ - مه : هرگه‌که . لا : هرگاه‌که . ۹ - مه : «بالها» بجای « جناحها» . ۱۰- مه : ضراری . ۱۱- مه: یوز . ۱۲- لا: شود . ۱۳- لا : گز . ۱٤- لا: برهان.
۱٥-لا:امامن‌بگفتم.مه:مابگفتیم. ۱٦-مه:کلمهٔ «معنی»راندارد. ۱۷-لا:وصورة اقسامها. مه : وصورها . ۱۸- مه ولا :کلمهٔ «فصل» را ندارند. ۱۹- مه :دوانزده.

است و برابر آن قطب جنوب و هم دوازده [۱] قسمت است. درمیان این دوقطب منطقة البروج برآن دوازده [۲] برج، هربرجی برصورتی [۳] چنانک یاد کرده آید [٤]. وبدانک حکما منازل قمر و بروج آفتاب و عدد سال و ماه همه را بغایتی بر- رسیدند [٥] ودر آن سخنی نباشد، مادام کی از خود حکمی نکنند و احکام به آفریدگار [٦] تعالی [۷] اضافت کنندنه بتأثیر کواکب. اماآنک گویند برقطبها چهل وهشت صورت‌اند وبیرون آن [۸] هزار و بیست وپنج کوکب بیابانی، نیمی در جانب [۹] شمالی ازکره [۱۰] وبعضی درنیمهٔ دیگر، این معنی مسلم است [۱۱]. اما آنچه گویند بعضی برصورت آدمی‌اند چنانک جوزاوالجاثی‌وحواو مسلسل و بعضی برصورت حیوان‌اند چنانک حمل وثور وسرطان وعقرب واسدو حوت. وبعضی برصورت جماداند چنانک میزان وسنبله [۱۲] واکلیل، اما دیگر ستارها را یاد نکردند [۱۳]. این جمله ظنیات است. این کواکب هست، اما این صورتها بتقریب گویند.

فصل

و عدد صورتهاء شمالی ازقطب بیست ویک صورت گویند، دب‌الاصغر ودب‌الاکبر والتنین وقیفاوس وعواویقال لهاالصناج [۱٤] والاکلیل الشمالی و هوالفکه و الجاثی والسلیاق و هوالنسرالواقع والنسرالطایر هوالدجاجه و ذات الکرسی وبرساوس [وهو] حامل رأس الغول وممسک‌الاعنه والحوا وممسک- الحیه وحیةالحوا والسهم والعقاب وهوالنسر الطایر و الدلفین وقطعةالفرس و

۱ - مه: و برابر قطب قطب جنوبی و هم دوانزده. لا: و برابر آن قطب این قطب جنوب دوازده. ۲- مه: دوانزده. ۳- لا: برهر برجی صورتی. ٤ - لا: یاد کرده‌اند. ٥- فا ومه: برسیدند. ٦- مه: با آفریدگار. ۷ - لا: «عزوجل» بجای «تعالی». ۸- لا: بیرون از. ۹ - مه: کلمهٔ «جانب» را ندارد. ۱۰ - لا: کوه. ۱۱ - مه: مسلم داریم. ۱۲ مه ولا: سفینه. ۱۳ - مه: اما این دیگراست آنهایادنکردند. ۱٤ - فا: الصناع.

الفرس الاعظم والمرءة المسلسلة والمثلث . منجمان گویند این صورتها [۱] بر قطب شمالیست وبگویند کی درهرصورتی چند کوکب است [۲] وما هریکی [۳] درباب خویش بگوئیم چنانک دب را در فصل حیوان بگوئیم [۴] وتنین را [۵] درباب مار [۶] واژدها [۷] وغراب [۸] ونسررا درباب مرغان ومسلم نداریم کی برقطب کی جای قدس است ومحل ملایکهٔ روحانی است آنراجای [۹] خرس ومارکنیم . اما اگربرفلک وضعی باشدازاجتماع کواکب چنانک اکلیل شمالی وآن هشت کوکب است براستدارت نهاده، بعضی آنرافکه خوانند کی مدوّر است وبعضی [۱۰] قصعة المساکین خوانند وقصعة الایتام [۱۱]، سبب آنکه ثلمه دارد وشکسته است واین صورت وضع این کواکب است . [۱۲]

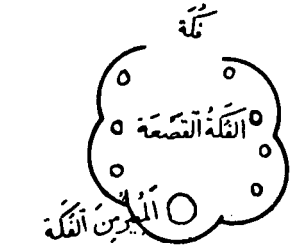

و برین قطب صورت [۱۳] دیگر است آنراسلیاق خوانند وصنج خوانند وآن یازده [۱۴] کوکب است عامیان این راالثافی [۱۵] خوانند ونسرواقع وصنج واوزومعزفه و سلحفاة و این وضع چنین نهاده است . [۱۶] شکلی دیگرآنرا مثلث خوانندوآن وچهار کوکب است دورا ازآن انیسین خوانند و اینست صورت مثلث . [۱۷] وبدانک در قطب جنوبی پانزده صورت است ازقول منجمان قیطس [۱۸] وجبارونهر [۱۹] وارنب والکلب [۲۰]

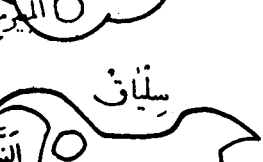

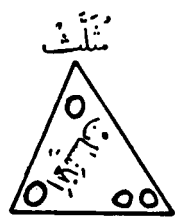

۱ - لا : نقشها . ۲ - مه : چند کواکب‌اند . لا : چند کوکب‌اند . ۳ - مه : را .
۴ - مه : کلمهٔ «بگوئیم»را ندارد .لا : گوئیم . ۵ - لا : کلمهٔ «را» ندارد . ۶ - لا : گوئیم. ۷- مه: اژدرها. ۸- در نامهای صور فلکی قطب شمال ذکری از غراب نیست ، شایدمنظورنویسندهٔ کتاب عقاب باشد. ۹-مه‌ولا: نه‌جای. ۱۰-مه: آنرا. ۱۱-مه: خوانند.
۱۲- مه ولا: جملهٔ «و این صورت وضع این کواکب است» را ندارد. ۱۳- مه‌ولا: صورتی .
۱۴- مه: و این یانزده . ۱۵- مه ولا : ثانی . ۱۶- مه: و این وضع چنین نهاده‌اند .لا : این عبارت راندارد . ۱۷- مه ولا: عبارت « و اینست صورة مثلث »را ندارد. ۱۸-سفا: قطیس. لا: فیطس . ۱۹ - لا: کلمهٔ«نهر»را ندارد . ۲۰- مه‌ولا : کلمهٔ «کلب» را ندارد .

والکلب المقدم وسفینه وشجاع وباطیه وغراب وقنطورس والسبع والمجمر والاکلیل الجنوبی والحوت الجنوبی وما روانداریم کی ذکر این صور[۱] اینجا یاد کنیم کی قطب جنوب [۲] محل ملایکه است نه جای کلب وارنب. اما وضعی و اجتماعی از کواکب کی آفرید گار نهاد، منکر نباشیم چنانک وضع باطیه وعرب آنرا معلف خوانند و آن هفت کوکب است و مجمره و آن هفت کوکب است و اکلیل کی آنرا قبه خوانند سیزده [۳] کوکب است و هذه صورها:[٤]

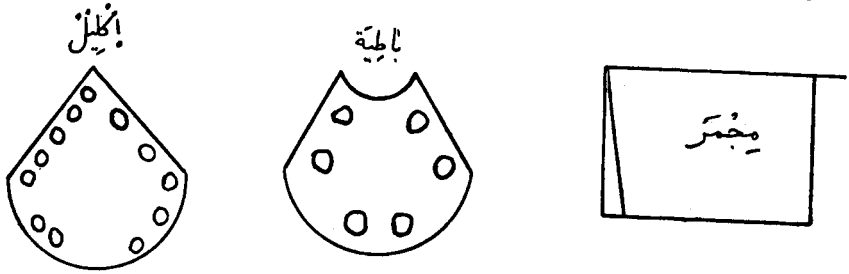

و باقی صور را یاد نکردیم کی به اطناب می کشید هم چو صورت قنطورس مع السبع وآن[٥] صورت آدمی است [٦] تا ناف واز ناف صورت اسپی [۷] روی[۸] در مشرق و دنبال او در مغرب. کواکب آدمی سی وشش است بادابه و از پیش وی سبعی کواکب آن هجده [۹]، عرب کواکب قنطورس وسبع، [۱۰] شماریخ خوانند، وحضار وآن بر قطب جنوب است. ویا [۱۱] صورت سفینه کی بر قطب جنوب صورت سفینه یست [۱۲] چهل کوکب است وکوکبی [۱۳] عظیم بر طرف است آنرا سهیل گویند [۱٤] راستی، ودیگرانرا سهیل حضار خوانند وسهیل وزن وسهیل مخلف. وسهیل در بلادی بود کی عرض وی سی وهشت درجه بود [۱۵].

و [۱٦] پرسند کی این عالم خاك عالم الصور است ودر عهد قدیم صورتها کرده اند و بیوت النیران و صومعها از صور وتماثیل خالی نبود و ملوکان سابق

۱- فا: صورت. ۲- مه ولا: جنوبی. ۳- مه: و آن سیزده. ٤- مه ولا: عبارت «وهذه صورها» راندارد. ٥- مه: «وآن» راندارد. ٦- لا: داردبجای «است». ۷- لا: دارد. ۸- مه ولا: او. ۹- مه ولا: هژده. ۱۰- مه: را. ۱۱- مه ولا: «ویا» را ندارد. ۱۲- مه ولا: سفینه است. ۱۳- فا: کوکب. ۱٤- مه ولا: خوانند. ۱۵- لا: باشد. ۱٦- مه ولا: اگر.

ولاحق صورتها کرده انداز شیر و فیل (۱) وبرسر عامها نصب کرده (۲) چه حکمت کی پیغمبر علیه السلم نهی کرد و گفت «ان اشد الناس عذابا یوم القیمة المصورون» (۳) گوئیم (٤) بحکم آنک تصویر وانشا (٥) کار آفریدگار است نه کار مخلوق. پس آدمی چون (٦) صورتی حیوانی کند آثم بود، کی (۷) صورت کردن لایق آن بود کی حرکات تواند دادن (۸)، چون محرك صورتها آفریدگار است (۹) کس را نرسد کی صورت کند و اگر (۱۰) کند آثم و مأخوذ شود (۱۱). پس چون (۱۲) صورت کردن منهی است صورت پرستیدن چون منهی نبوده و (۱۳) بعد ازین یاد کنیم عجایب افلاك عالیه (۱٤).

الباب الثانی

فی عجایب العلویات والأفلاك

قال الله تعالی «وبنینا فوقکم سبعاً شدادا» (۱٥) معنی آنست کی من خدایی ام کی هفت (۱٦) آسمان محکم بالای شما بداشتم (۱۷) و گفت «خلق السموات والارض بالحق» (۱۸) یعنی بحکمت (۱۹) آفریدم نه بگزاف. وبدانک آفریدگار (۲۰) آسمانها را شگفت آفرید از بخار آب (۲۱) و زمینها را از کف آب و کوهها را از موج آب و این قولی درست است (۲۲) و بعضی از قصه گویان مقلده (۲۳) گویند آسمان اول از زر آفرید، دوم از سیم، سیم از یاقوت، وسی شمرند از این جنس. ومنجمان و طبایعیان (۲٤) برآنند، کی هفت آسمان می گردد (۲٥) بتیزی چنانک حاسه

۱ ـ مه ولا: فیل بحری. ۲ ـ مه: کلمهٔ «کرده» را ندارد. لا: کرده اند. ۳ ـ ان من أشد عذاباً یوم القیامة الذین یصورون هذه الصور. ابن ماجه، دعوات: ۱۰. ترمذی، دعوات: ۸۲. ٤ ـ مه: که. ٥ ـ لا: امثال بجای انشا. ٦ ـ مه: کلمهٔ «چون» را ندارد. ۷ ـ مه: کلمهٔ «کی» راندارد. ۸ ـ مه: حرکاتی توان دادن. ۹ ـ مه: بود. ۱۰ ـ لا: صورت. ۱۱ ـ مه: اگر کند آثم و کاذب بود. لا: و اگر صورت کند آثم بود و کاذب. ۱۲ ـ مه: کلمهٔ «چون» را ندارد. ۱۳ ـ مه ولا: وما. ۱٤ ـ مه: افلاك ان شاء الله تعالی. لا: عبارت «والله اعلم بالصواب» را اضافه دارد. ۱٥ ـ سورة النباء آیه ۱۲. ۱٦ ـ فا: از ابتدای این باب تا اینجا را ندارد. لا: «خدا ام» بجای «خدایی ام». ۱۷ ـ فا: بداشت. ۱۸ ـ وهو الذی خلق السموات والارض بالحق و یوم یقول کن فیکون. سورة الانعام آیه: ۷۳. ۱۹ ـ مه: معنی آنست «بجای» «یعنی». لا: کلمهٔ «بحکمت» را ندارد. ۲۰ ـ مه: کلمهٔ «این» را اضافه دارد. ۲۱ ـ لا: بخارات. ۲۲ ـ لا: و این قولی است. ۲۳ ـ لا: مقلد. ۲٤ ـ مه: طبایعان. ۲٥ ـ لا: میگردند.

بصر درنتواند یافتن [۱] ومثل زنند تیزی وی را بدوران گداختن زر وسیم کی در حال ذوبان می گردد سفلا وعلوا[۲] بسرعتی کی پنداری استاده است . حالت گردش فلک هم چنین است [۳]، از سرعت سیر [٤] و دور وی چنان می‌نماید کی استاده است .

الخبر: کعب‌الاحبار [٥] روزی گفت کی هفت فلک برقطب خویش می گردد ، عبدالله‌بن‌العباس [٦] بشنید ، گفت « کعب هنوز مذهب جهودی دارد [۷] و می گوید فلک می گردد .» کعب گفت « چون گویم؟ » گفت « آنچ آفرید گار گفت «ان‌الله یمسک السموات والارض ان‌تزولا ولئن زالتا ان‌امسکهما من‌احد من‌بعده»[۸] معنی آنست کی آسمانها وزمینها من‌دارم [۹] تا از جایگاه بنگردد، واگر از جایگاه برود کیست کی آنرانگه‌دارد جز ازخدا [۱۰]. وتو کی کعبی‌می گویی کی میگردد [۱۱]. واین‌عباس این سخن نپسندید [۱۲] . اینست مذهب اهل‌حدیث و از این در نگذرند . وما بعد از این اقاویل حکما درآن بگوئیم تاآگاه‌باشی. ازآن کی مااین کتاب را نام کردیم «جام گیتی نمای» تا ترا معلوم شود کی‌هرگروهی چه مذهب‌دارند [۱۳].

فی‌صفة‌السموات‌وخلقتها: بدانک‌حکما[۱٤] گویند درماهیت‌آسمان‌وکس‌نداند کی‌چیست . اگرفلک‌ازآب‌بودی‌قصدزیر کردی[۱٥]، اگرازباد بودی‌بهوادرآمیختی اگر از خاک بودی قصد خاک کردی [۱٦] ، اگر از آتش بودی هم رنگ [۱۷] آفتاب بودی ، پس‌آفرید گار[۱۸] داند کی‌چیست . وگویند کی فلک‌عنصری[۱۹] خامس‌است و کوچک‌ترین فلکها فلک‌القمر است کی بما نزدیک‌تر است .دوم

---

۱ - مه: در نیابد. ۲ - مه : سفلی وعلوی. ۳ - لا : فلک چنین است. ٤ - مه : از سیر .
٥ - لا : رضی‌الله‌عنه . ٦ - لا: رضی‌الله عنها . ۷ - لا : جهودی‌می‌دارد. ۸ - ان‌الله یمسک السموات والارض ان‌تزولا. سورة فاطر آیهٔ : ٤۱. ۹ - مه : زمینهارا من.لا : زمینها می‌دارم .
۱۰ - مه‌ولا: عزوجل . ۱۱ - مه : که‌فلک می گردد. لا: توکسی که میگوئی میگردد . ۱۲ - مه: بپسندید . ۱۳ - مه : و السلام . ۱٤ - مه : حکیمان . ۱٥ - لا : قصدکردی بزیر .
۱٦ - مه: قصدزیر کردی . ۱۷ - مه: همه‌رنگ. ۱۸ - مه‌ولا: پس‌علم‌آن‌آفریدگار. ۱۹ - لا: عنصری .

فلک عطارد ، سیم فلک زهره ، چهارم فلک آفتاب ، پنجم فلک مریخ ، ششم فلک مشتری ، هفتم فلک زحل . و بالاء این همه فلک‌البروج است کی دیگر کواکب ثوابت [۱] برآنند و جز ازین هفت‌ستاره رونده نیست .

اما هندوان گویند کی فلک اصل همه است وآنرا برهماند [۲] خوانند و فلک‌الاطلس گویند [۳] و آنرا پرستند و گویند خلقی نمی‌بینیم عظیم‌تر از وی [۴] اگر آفتاب است برآن چند قرصی نماید [۵] . اگر عالم هوا و باد است درجوف وی محصوراند . اگر عالم است در میان وی چون‌نقطهٔ پرگار است . ازین قیاس فلک پرست شدند [۶] و گویند اجرام سماوی همه گردند [۷] ومدور شکل و مدور از آفات کسرایمن‌تر بود از مثلث ومربع ، واین خذلان ایشانرا حاصل شد [۸] از همتی [۹] قاصر و از راه قیاس نه ازکتابی ناطق و حجتی باهر [۱۰] .

فصل

بدانک دهری را چشم برفلک آمد وبزرگتر از وی هیکلی [۱۱] ندید و از فلک آفرین خبر نداشت و چشم از فلک آن‌قدر تواند کی دید کی چشم پشه [۱۲] بیند از اندام فیلی و درمثل آید کی جماعتی از پشه برفتند تا فیل را بینند ، یکی برسر فیل‌نشست ویکی برپایش نشست‌ویکی برخرطوم ویکی بر گوشش [۱۳] . پس بازگردیدند . پشهٔ پرسید کی فیل را چگونه دیدی ؟ [۱۴] آنک برپای نشسته بود ، گفت «فیل [۱۵] بعمودی ماند» وآنک برخرطوم‌نشسته

۱ـ لا : ثابته . ۲ـ مه: برهان. ۳ـ مه: خوانند . ٤ـ مه: که‌خلقی‌نمی‌بینیم عظیم‌ترازین . ۵ـ لا: می‌نماید. ٦ ـ مه : فلک پرستند . ۷ ـ مه ولا : کری‌اند . ۸ ـ لا: ظاهر شد . ۹ـ لا : همت. ۱۰ـ فا : ماهر . ۱۱ ـ لا : هیکل . ۱۲ ـ لا : وچشم‌ما از فلک آن تواند دیدن‌که چشم پشهٔ . مه : وچشم ما از فلک آن‌قدر تواند دید که‌چشم پشهٔ . ۱۳ ـ فا ومه : ترکیب « ویکی برگوشش » را ندارند . ۱٤ـ لا : که فیل چگونه دیدیت . ۱۵ـ لا : کلمهٔ «فیل» را ندارد .

بود گفت «فیل باژدرها ماند» (۱) و آنک برسر نشسته بود گفت «فیل بکوهی ماند.» وآنک برگوش نشسته بود گفت «بگلیمی ماند.» (۲) چشم هریک آنچ دید بیش از آن آگه نشد (۳) واز آن مقدار کی دید بازگفت.

و مثل ما در زیر این فلک چنانست (٤) کی مورچهٔ درسرای ملکی از آن (٥) سوراخی یا طاقی تواند دید (٦) پندارد کی همهٔ عالم آن طاق است، نه از سرای خبر دارد و نه از محلت، نه ازشهر فکیف از اقلیم و کشور آن. پس جماعتی کوتاه دیده کی خود را از جملهٔ حکما دانند (۷) دیدهٔ یکی بر آفتاب آمد ویرا پرستیدن گرفت. دیدهٔ دیگری برفلک آمد آنرا معبود کرد وراه پیش نمی‌برد و ازآن غافل ماند کی آفرید گار رب‌العالمین است هجده هزار عالم آفرید، یکی اینست کی آفتاب درآن می گردد وهفده هزار خارج این عالم است، و جمله را صانع آفرید گار است. وگویند اعرابی در صحرا می‌رفت یکی پرسید ویرا کی «بچه‌دانی کی عالم را صانعی است؟» اعرابی در نگریست (۸) صحرائی دید، سرگین شتر افکنده. گفت «البعرتدل علی‌البعیر و آثارالقدم تدل علی‌المسیر فهیکل العلوی بهذه‌اللطافه و مرکزالسفلی بهذه‌الکثافه، أماتدلان علی‌الصانع الخبیر.» یعنی که نشان قدم برزمین دلیل بود بررفتار مردی و پشکل (۹) دلیل بود بر وجود شتر. (۱۰) آسمانی بدین بلندی و زمینی بدین پستی (۱۱) چگونه پیدا شدند بی‌صانعی (۱۲).

۱ـلا: گفت باژدها ماند. ۲ـفا: عبارت «وانک برگوش‌نشسته بودگفت بگلیمی‌ماند» را ندارد. مه: وانک برگوش نشسته بودگفت‌فیل بگلیمی‌ماند. ۳ـ مه: از آنچه دیدآگه شد و بازگفت. ٤ـ لا: ومثل مادرزیرفلک‌چنانست. مه: ومثل ما درزیرفلک آنست. ٥ـ فا: «ازآن»را ندارد. ٦ـ از آن سولاخی بام‌طاقی بیش نتوان دید. ۷ـ مه: شمرند. ۸ـ مه: درنگرست. ۹ـ مه: پشک. ۱۰ـ ترجمهٔ فارسی‌دوجمله‌عربی مقدم و مؤخر شده‌است. ۱۱ـ مه: بلندی و بزرگی و زمین بدین فراخی وپستی بدانکه. ۱۲ـ مه: البته ایشانرا آفریدگاری است.

درآنک فلک متناهی‌است؛ بدانک فلک با این همه بزرگی و بلندی متناهی است، کی زمین محصور است در جوف فلک و اگر فلک درمیان چیزی دیگر است آن فراخ‌ترازین باشد، لاجرم متناهی بود.

مسئله: اگر پرسند از آن سوی فلک چیست، گوئیم عالمهاء دیگر است کی علم باری‌تعالی بدان رسد کی محال بود کی در صحراء عظیم خود یک گیاه بود. وهم‌چنین محال بود کی در مملکت آفریدگارخود یک‌عالم بود و خود را رب‌العالمین خواند.

بعضی گویند کی خارج فلک وعالم هیچ عالمی نیست و پندارند کی آنچ درحاسه بصر ایشان نیایدخود نباشد. پس لامحال کی عالمها بسیاراست وکثرت و قلت برمتناهی افتد، درست شد کی عالم متناهی است.

فصل

بدانک مذهب اهل اسلام‌آنست کی فلک جماداست و مجبورومقهور است و مدبر خدای هست کی ویرا بقهر می‌گرداند و درازی‌دور وی از قدرت کامل باری عزاسمه است.

بعضی گویند کی فلک حیوانست کی سورچه وپشه را جان بود شاید کی فلک‌را کی بزرگتر همه اجسام‌است جان بود. و آفریدگار خبر میدهد کی «یسبح له‌السموات‌السبع» (۱) یعنی کی آسمانها خدایرا به‌یگانگی‌خوانند (۲) و گویند حیوان بود. و دیگرآنک فلک منیر وبراق است ودروی اثر ذهول‌وسوات

---

۱ - دراصل: تسبح‌لله‌السموات والارض‌ومن‌فیهن. سورةالاسراآیة: ۴۴. ۲ - مه‌ولا: یگانگی خوانند.

نیست ، دلیل آنست [۱] کی حیوانست. وبعضی گویند کی آسمان را حاسهٔ سمع وبصر است و از دیگر حواس مستغنی است وهر چند کی این جمله دلیل حیوة نکند کی جواهر از لعل ویاقوت همه براق‌اند و منیراند و جماداند و اگر فلک حیوان بودی گردش دوران وی مختلف بودی یا از دوران، ویرا کلالتی وسآمتی حاصل شدی تا ویرا بسکون حاجت افتادی ، پس دلیل است کی جماد است، ویرا محرکی است و بدانک شریف نه آنست کی جان دارد کی سگ ومگس جان دارند وشریف نیستند وحال آفتاب وکواکب [۲] هم اینست بعضی گویند احیااند وعبدة الکواکب ومشرکان بدین دعوی حجتها آورند [۳] و بترکستان مشتری را معبود گویند [٤] وآنها [٥] کی کواکب راجماد گویند منکرباشند وگویند زهره معشوقهٔ آفتابست وازوی جدا نگردد و ازین جنس خرافات گویند واز آفریدگار میخواهیم کی ما را ازین خذلان نگه دارد . ومافصلی بگوئیم درطول اعمار اجرام عالیه .

خذلان المجوس - بدانک آفتاب پرستان و دهریان چون دیدند درازی اعمار افلاک وسیارات و درآن تغیری ندیدند آنرا پرستیدن گرفتند . بدانک طول افلاک و اعمار نیرات دلیل نکند که موجب پرستیدن باشد کی آفریدگار گفت «ان ربکم الله الذی خلق السموات والارض فی ستة ایام » [٦] گفت آسمانها بچهار روز آفریدم و زمینها بدوروز. ودرخبر آید کی عمر وبقاء عالم برهفت آمدنهاد . آن روز کی پیغمبر علیه السلم بزاد، شش آمد گذشته بود و از وقت ظهوروی تا آخرالزمان یک قرن مانده است، آنگه عالم را زوال بود . ودهریان گویند کی این عالم همیشه چنین بود و چنین بماند باکواکب . و بعضی گویند کی عمر

---

۱ - مه ولا: دلیل است . ۲- مه :حال کواکب وافلاک . ۳- مه : آوردند . لا : آورده‌اند .
٤ - مه: وترکستان مشتری را گویند که معبوداست . ٥ - فا : آن . ٦- سورة الاعراف آیهٔ : ٤٤ .

عالم چهار هزارهزارهزار وتیرست هزارهزار وبیست هزارهزارسالست (۱) واگرچنین است کی ایشان می گویند هم معدوداست ومعدود متناهی بود. بعضی گویند آنچه رفت از طوفان نوح علیه‌السلم تا ولادت پیغمبر [ص] و تا هجرت کرد از مکه بمدینه سه هزارسال و هفتصد و بیست وپنج سالست و برشمارند عمرهاء دراز تا وهم افکنند کی عالم باقیست. گویند کی اول روز کی عالم آفرید هفت ستارهٔ سیاره در اول دقیقهٔ برج حمل بودند و از آن وقت برج برج می‌روند بتفاوت سیر تا جمله در برج حوت جمع شوند آنگه دیگر باره در حمل آیند. وگویند کی بحدود مصر قلعهاء هرمان، (۲) بردروی نبشته‌اند «بنی‌الهرمان و النسران فی‌السرطان» یعنی آنروز کی این را بنا کردند نسرالطایر ونسرالواقع دربرج سرطان بودند. واکنون ببرج جدی رسیدند و هربرجی سی‌درج بود وهر درجی بصد سال ببرد. توببین کی عمر ثابته چند باشد ازین جنس (۳) از اعمار عالم وسن (۴) کواکب باز گویند وما این معنی راسلم داریم کی عمرهاء درازدارند لیکن مسلم نداریم کی باقی خواهند ماندن و فصلی دیگر بگوئیم در تفاوت اعمار.

تفاوت‌الاعمار: بدانک عمرنوح علیه‌السلام (۵) هزارسال بودالاخمسین عاماًوعمرلقمان‌سه هزارسال بود وعمرجمشید نه‌صدسال بود و گویند هفتصد سال بود (۶). وعمر ملک‌لاهون هفتصد سال بود، وعمر ضحاك هزارسال بود واین اعمارها (۷) آفرید گار بتفاوت آفرید وجمله شربت مرگ بچشیدند.

---

۱ - مه: چهار هزارهزارهزار وتیرست هزارهزار سال است. لا: چهار هزار سال و بیست هزار سال است. ۲ - لا: قلعهٔ است هرمان. مه: که در حدود مصر قلعهٔ است آنرا هرمان گویند.
۳ - لا: چنین. ۴ - لا: سنی. ۵ - فا: «علیه‌السلام» ندارد. ۶ - فا: «بود» ندارد.
۷ - مه ولا: اعمار.

دهری دید که در آفتاب وکواکب و افلاك ذبولی نیست و همیشه چنین یافتند براق‌ومنیر، پنداشتند کی چنین بماند وندانستند کی در اعمار تفاوت است. وعمر کرگس بیش از عمر بط وباز است، وعمر بط وباز بیش از عمر پشه وبگس است وعمر کیك وپشه چهل روز بود.

حکایت (۱)

کعب الاحبار گوید «عمر پشه سه روز بود، عمر کیك پنج روز بود، عمر مگس چهل روز بود، عمر خنفسا یك سال بود، عمر ورشان صدسال بود، عمر فاخته هشتاد سال بود، عمر سام ابرص یك سال بود، عمر کفتار پنجاه سال بود، عمرخر چهل سال، عمر استر پنجاه سال، عمر فیل هفتصد سال، عمر کلاغ هزار سال، عمر کرگس هفتصد سال، عمر عقاب هزار سال، عمر پلنگ تیرست(۲) سال، عمر شیر ویوز صدسال، عمر مار شش هزارسال.

وبدانك عمردرخت گندم یك ماه بودعمر درخت بلوط وجوزتیرست(۲) سال، عمر درخت زیتون سه هزار سال. وگویندد رفلسطین درخت زیتون‌مانده است ازعهد یونان و یونان(۳) پیش از رومیان بودند. پس اگردرخت کدورا قیاس کنند با درخت سرو وشمشاد بدانند کی در اعمار تفاوت بود. پس اگر عمر افلاك وکواکب‌دراز بود، دلیل آن نکند کی باقی باشد کی همه‌راآخری ونهایتی باشد.

حکایت (٤)

گویند در ولایت هند شخصی بوددراز عمر و از هزارسال وبیشتر خبرها می‌داد (٥)، و هندوان ویرا موقر و محترم داشتندی و برکوهی بود عالی، پیکری سهمگن (٦) وقامتی بلند و ملوکان بزیارت وی آمدندی و

۱ ـ مه و لا: فصل. ۲ ـ لا: دویست. ۳ ـ مه و لا: «ویونان» راندارند. ٤ ـ لا: خبر.
٥ ـ مه‌ولا: خبر میداد. ٦ ـ مه ولا: سهمگین.

ایشانرا مجاهدها فرمودی عظیم واز جملهٔ تکلیف وی آن بودی[۱] کی هندو را گفتی خود را بسوزان، حالی خودرا به‌آتش انداختی. روزگار دراز بگذشت این قصه با مأمون گفتند، مأمون شخصی را برراه کرد [۲] و جهازی عظیم بنفقات [۳] وی کرد و بفرستاد تا این راهب را بیند و از وی حالی بداند ووی را آگه کند. بروزگاری دراز آمد تا این راهب را دریافت و پرسید از وی کی از اصحاب پیغمبر علیه‌السلام کرادیدی؟ گفت «علی را دیدم کی ابن‌ملجم‌وی را بکارد زد، وعثمانرا دیدم کی درغوغا ویرا بکشتند و عمر را دیدم کی ابولوءلوء ویرا بکشت [۴]، ابوبکر را دیدم کی بخلافت بنشست و پیغمبر را دیدم کی مکه را بگشود وعیسی را دیدم کی مرده‌را زنده کرد وموسی‌رادیدم کی فرعون را هلاك کرددر آب، وطوفان نوح و بادعاد یادارم و دیدم کی قابیل هابیل را بکشت. این مرد گفت من این را باور ندارم [۵] وقبول نکنم، اما در منظر وقامت تو می‌نگرم خلقتی هول می‌بینم دلیل می کند کی راست می گویی. گفت «چه می‌بینی در خلقت من[۶]؟» گفتم «دو دندان داری‌مانندهٔ فیل وحدیث میکنی آتش از دم‌تو بیرون می‌آید ونهاد خلقت تو بشیاطین بهتر ماند کی به‌آدمی. اما اگر از تو سؤالی کنم راست بگویی؟ گفت«بگویم.» گفت «از نژاد آدمی یا از عنصر دیوی؟» گفت «بدانك من ابلیس‌ام و در خطهٔ سرندیب آمدم همه بحکمت ودانش دعوی می کردند، من خود را بصورت آدمی برین کوه [۷]بنمودم واین حکماء ایشان رابطاعت درآوردم وبعقل ایشان می‌خندم تا خود را درآتش می‌سوزانند [۸]، تو مأمون را بگو کی هیچ آدمی-

۱ـ فا : بود . ۲ـ مه : براست کرد .لا :راست کرد. ۳ـ مه ولا : نفقات . ۴ ـ مه : کارد زد . لا : کاردبزد . ۵ـ مه : ای‌مرد مرا این باور نکند . ۶ـ فا: کلمهٔ « من » را ندارد . ۷ـلا : گروه. ۸ـ مه : می‌اندازند .لا: میسوزند.

زادراعمر چندین نبود کی مرا .مقصود ازاین حکایت آنست کی اعمار متفاوت است واگر کبوتر وفاخته عمر کرگس بدانند [۱] پندارند کی هرگز نخواهند مردن، زیرا کی کبوتر مرگ کرگس هرگز ندیده باشد .پس بحکم آنک درین عالم خاك ، همه چیزها تغییر پذیرد [۲] و در اجرام علویات تغییر[۳] نمی‌بینند گم‌راهان پندارند کی مخلد و باقی بماند [٤] وفساد در بقول وثمار زودتر ازآن آید کی در احجار وزجاج وبیک روز چندان فساد در بقول آید کی بصدسال در زر وسیم وياقوت وآبگینه نیاید . پس جوهر افلاك را وکواکب را تباهی‌بود درمدتی کی‌مثل تباهی‌زروياقوت بود یا مدت فساد بقول‌وزوال افلاك وبروج نه ذبول وتحلیل بودبل کی‌نوعی‌بودازانهدام واکساروانشقاق،لقوله‌تعالی«یوم‌یشقق السماء بالغمام»[٥]این قدرکفایت‌بودتا بدانی کی‌باقی‌لم‌یزل‌ساندوعالم را فنای بود وپس‌ازین‌عالم [٦] عالمی دیگرباشد وما پس‌ازین یادکنیم عجایب، ماه وآفتاب‌ان‌شاءالله تعالی [۷] .

الباب‌الثالث

فی‌عجایب‌الشمس و صفتها

قال‌الله تعالی «والشمس‌تجری لمستقرها ذلك تقدیرالعزیزالعلیم» [۸] آفریدگار منت می‌نهد بر خلق کی من آفتاب راروان کردم برفلك تا نظام‌عالم بود و روشنایی جهان دهد [۹] میوها راپخته‌کند ، گیاهها را از خاك برکشد بخارها از دریا جذب‌کند تا در هوا سحاب گردد ، وآب‌بزمینهاء [۱۰] خشك

---

۱ ـ لا : ندانند . ۲ ـ لا : پذیرند . ۳ ـ فا : تغییری . ٤ ـ مه : مانند . لا : بمانند .
٥ ـ ویوم تشقق السماء بالغمام و نزل الملائکه تنزیلا. سورة الفرقان‌آیهٔ : ۲٥ . ٦ ـ فا : کلمهٔ «عالم» را ندارد . ۷ ـ فا : «انشاءالله تعالی» را ندارد . ۸ سورة یس‌آیهٔ : ۳۸ .
۹ ـ مه : روشنائي دهد برخلق‌وجهان را . لا : وروشنائي عالم‌دهد . ۱۰ ـ مه ولا : برزمینها .

بارد تا سبب عمران عالم بود واز حرارت وی معدنهاء قیر وقار ونفط و نمک وجیوه و کبریت و زر و سیم ونحاس و آهن در زمین پدید آید و تمامست [۱] این اعجوبه کی می‌بینی [۲] ، کی چون آفتاب فرورفت همه حیوانها در سوراخها گریزند ، وهمه زندگان برشکل مردگان بخسپند و همه عالم سیاه و تاریک بماند. پس چون آفتاب سر از مشرق بر آرد ، همه در حرکات آیند ، مرغان خاموش در آواز آیند وبالحانها خالق را تسبیحها می کنند، و وحوش وحیوانات از سوراخ بیرون آیند وهمه ساکنان متحرك شوندواگر در باغی روی آن درختها را بینی آراسته، دلها را انس دهد ، چون آفتاب فرو شد پنداری کی هر درختی غولیست وهرشاخی شمشیری وآن کوف برسروی می نالد [۳] تاوقت صبح کی آفتاب برآید ، جهان دگرگون شود. واگر عجایب آن خلق گوییم کتاب درازگرددو آثار وی ظاهر است ، بعضی از حرارت نرم شود چون موم و روغن ، بعضی سخت گردد چون گل [۴] ، پوستها را سیاه کند ، خطاف وبوم راکور کند، دیگر حیوانات را نور دیده دهد و از ینست کی محبوس در چاه کور شود کی مدد روشنایی چشم از نور آفتابست چون نور بوی نرسد کور شود . واگر دیده در مقابل آفتاب دارند، از زحمت نور وی کورگردد، و هر درختی کی در سایه روید میوهٔ وی زهر قاتل بود خاصه درخت انجیل. [۵]

فصل

بدانک آفتاب وکواکب سیاره و ثابته و اجرام علویات نور را ببالا دهند ، هم چون شمع و آتش واگرچه شمع را سرنگون کنند کی آتش سربالا کشد واین مقدار نور آفتاب کی در عالم اسفل است چنان بود کی شمعی بر

۱ ـ فا : تمامت . ۲ـ مه ولا : بینی . ۳ـفا : عبارت « و آن کوف بر سروی می‌نالد » رانداشت واز مه بآن اضافه کردیم . ۴ ـ لا : بوستانها پیراسته کند و بوستانها را سیاه کند . ۵ـ مه ولا : وفطر .

منازی سوزد ، مقداری نوربزیر افکند واصل نوربالا دهد، توالدیشه کن کی از مسافت فلک رابع این همه ضیادر عالم منتشر است از آفتاب در زیر [۱] پس آنچه بالاء [۲] وی بود چند شعاع بود وبالاء فلک رابع چند نور بور. قال الله تعالی «وجعل الشمس ضیاء والقمر نورا» [۳] وما شرح کواکب و بروج یاد کنیم کی آفریدگار بدان قسم یاد کرده است. قوله «والسماء ذات البروج» [٤] «ولا اقسم بمواقع النجوم» [٥] و آنچ در آفتاب گفته اند از طول و عرض وی بگوئیم برسبیل اختصار .

فی صفة الشمس وعرضها: بدانک شمس و کواکب را آفرید گار مدور آفرید نه بسیط واز وقت طلوع آفتاب تا بسمت الرأس آید وتا بحد مغرب رسد بریک مقدار باشد واگر بسیط بودی بوقت آغاز طلوع کمتر بودی وبسمت الرأس مهترشدی، زیرا کی نزدیک تر بودی ودیگربار چون دور ترشدی نقصان نمودی وبایستی کی بهمه شهرها طلوع یکسان کردی ولیکن از عظیمی کی هست بمشرق همان نماید کی بمغرب وبمقدار مساحت وی صدبار وشصت بارچندانست کی جرم زمین وچون شب در آید ودر زیر زمین رود بالاء وی چون درمی باشد بالاء سپری واز همه جوانب زمین قطرهاء آفتاب بیرون آمده باشد وروشنایی کنارهاء آفتاب بالا برشودتا فلک العطارد، آنگه نورها آنجا بهم پیوندد وسایهٔ زمین درمیان روشنایی مخروط بماند واز شعاع آفتاب می گریزد ، چون چراغی که گرد ستون گردانند ، سایهٔ ستون می گردد .

۱ـ مه : زمین. ۲ـ مه ولا : بالاء . ۳ـ هوالذی جعل الشمس ضیاء والقمر نورا. سورهٔ یونس آیهٔ : ٥ . ٤ـ سورة البروج آیهٔ : ۱ . ٥ـ سورة الواقعه آیهٔ: ۷٥

فی‌سرعة‌سیرالشمس [۱] ـ بدانک آفتاب ازفلک چهارم تابد، سه‌آسمان بالاء وی و سه آسمان در زیر وی بود وسرعت سیر وی برفلک چنانست کی بمقدار آنک مردی گامی بردارد آفتاب هفتصد فرسنگ بگذرد. و از کرهٔ زمین تا جای آفتاب هزار هزار ودویست وپنجاه وچهارهزار وسه‌صدوسی و نه فرسنگ است. پس درین اعجوبه نگه کن کی آفرید گارعزو علا چگونه دنیا [۲] آفرید کی مسافتی بدین دوری قوت وی چنانست کی از حرارت وی جرم زمین با کوهها و دریاها و بیابانها گرم کند و همه عالم قرباً وبعداً از حرارت وی تبش یابد. واگر همه هیزمهاء جهان بسوزانند یک فرسنگ زمین گرم نکند و نه کوهی را ونه دریابیرا ، این آفتاب بااین عظمت بادیگرکواکب آفریدگار برفلک روان کرد. وستارگان ثابته هزار وبیست و دوعدداند معروف. مساحت ایشان چند چهل ونه هزار وشصت وشش بار زمین‌اند ، بباید دانستن تاجای این ستارگان چند است از فلک و گشادگی چند است ، وسعت فلک چند است « فتبارك الله رب‌العالمین» کی این تواندآفرید وما بعضی ازشگفتی‌آفتاب کی درعالم دیده‌اند از غرایب باز گوئیم.

فی‌صفة‌الشمس ومنافعها فی‌العالم ـ بدانک آفریدگار عزاسمه‌آفتاب را وماه را سبب بعضی از منافع ومضار عالم کرد و سبب الله‌تعالی است وآنرا نه بگزاف آفرید وماه وآفتابرا خاصیتهاست وتأثیرها در عالم‌ومنکر بودن‌آن بی‌شرمی بود. ومابعضی ازحکایات‌غریب بگوئیم‌والعهدة علی‌الراوی چه ازقدرت کامل آفریدگار عجب نیست. وظاهر است کی بوقت طلوع آفتاب درختها وبرگها [۳] وگیاهها وشکوفه‌ها همه روی‌درآفتاب کنند و باوی می گردند تاآفتاب فرو رود

۱- لا : فی‌الفلک . ۲- مه ولا : زیبا . ۳- لا : بلگ .

بحکم آنک حیات، (۱) نامیات از حرارة وی کسب کنند و آفرید گار چنانک در آب‌تری آفرید در آفتاب حرارت آفرید.

حکایت

گویند کی در حدود مغرب حیوانی است چون آفتاب برآیدحالی بچه بزاید وبچه را در آفتاب نهد بیک روز بزرگ گردد، چون آفتاب فرو رود بمیرد وبچه آبستن گردد ، دیگر روز کی آفتاب برآید بمیرد ، عمر وی یک شب و دو روز بود. (۲)

اعجوبه - بحدود مکران وتیر دابهٔ یست بزرگ از دریا برآید ودرآفتاب می‌نگردوبی هوش گردد تا بوقت زوال چنان‌شود کی مرده، ملاحان بوی بازی کنند، چون آفتاب فرو رود زنده گردد ، در آفتاب جان بدهد و از وی سیر نگردد(۳).

حکایت

گویند بسرندیب صحرائیست درآن مار بسیار بود و چون کاروان (٤) آنجا گذرند جلاجل در پای بهایم بندند تا ماران (٥) از آن بگریزد (٦) در آنجا درختهاست ، مارگرد آن درخت نگردد. مسافر در زیر آن درخت ایمن باشد. هرگه آفتاب برآیدآن درختها شاخه‌ها برزمین نهند چنانک مرد وسوار برسرآن شاخ باستد (۷) ، چون‌آفتاب فرو رود ، شاخه‌ها برخیزد کوچک کوچک و اسپ ومرد را بردارد تا روز دیگر کی آفتاب برآید سرنشیب آرد.

اعجوبه - از اسکندر رومی پرسیدند کی در عالم چه دیدی ازعجایب؟ گفت «در مشارق ومغارب گردیدم اعجوبهٔ دیدم بچین وماچین . در مفازهٔ درختها دیدم رسته ، بوی مشک از آن می‌دمید از بامداد کی آفتاب برآمدی تا وقت

۱- لا : حرارت . ۲- مه : والله اعلم . ۳- مه ولا : میدهد ... نمیگردد. ٤- : گاوان.
٥- فا : مار . ٦- فا : گریزند . ۷- مه : بپوشد .

زوال از زمین برمی‌خاستی و پس از زوال بزمین فروشدی ، بوقت غروب تمام بزمین فرورفته بودی، روز دیگر کی آفتاب برآمدی درختها سراز آب برآوردی(۱) .»

اعجوبه - در هندوستان درختی است آنرا کرکیس (۲) خوانند و میوهٔ چون انگور آرد شیرین و نافع . آن میوه کی از جانب مغرب بود درسایه، تلخ بود، سمی قاتل وآنک از سامان مشرق بود حلو بود ونافع .

اعجوبه - گویند بحد غور کوهیست چون آفتاب برآید کوه سیاه نماید ، چون فرو رود،صد هزار صورتهاء نیکو برآن بینند . بامداد کی آفتاب برآید همه ناپدید شود .

اعجوبه - در حدود ترك و کشمیر دو کوه است بریکی بتی نهاده آنرا خنگ بت خوانند وبر کوهی دیگر بتی‌نهاده‌آنرا سرخ بت خوانند ، هرگه‌آفتاب فرو رود بگریند وچون آفتاب برآید بخندند . این مقدار کفایت باشد و اگرچه این حکایت غریب است و در صحة آن نظر است و از قدرت آفریدگار عجب نیست کی‌در آفتاب ازین عجایبها بیافریند (۳) و ما در صورت وی فصلی‌بگوئیم از قول حکما .

صورة‌الشمس - بدانک در صورت آفتاب سخن گفته‌اند کی چند هزار شاخ دارد از یمین ویسار وفوق وتحت وبه هراقلیمی چند شاخ کشد و بگویند کی‌آفتاب را شش‌جهت است همه یک‌سان است یامتفاوت است ، بعضی گویند آنچه ما می‌بینیم از آفتاب پس وی است ، رویش درآن عالم‌دیگر است .بعضی گویند«الشمس‌فلک مملو من‌النار» . این همه بگویند یابتقریب بود یابظن و الا هیچ کس‌بدانجانرسید کی خبری باز دهد از صورت وی .

۱- مه : سر از زمین برداشتندی. ۲- لا : کراکیس . مه : کراکیست ۳- الا : از قدرت آفریدگار عجب نیست که درآفتاب شگفتیها بیش ازین است که می‌بینم از سودوزیان ومنفعت ومضرت وی از احراق و اشراق وغیره . مه : زیان و زیادت ونقصان.

و اگر درقرآن مجید نگه کنند خبردهد از اخنوخ ادریس بن مهلایل ابوالبقاعبدالوارث صلوات الله علیه، چنانک درحق وی گفت «ورفعناه مکانا علیا» (۱) معنی آنست کی ما ادریس را بمکانی عالی رسانیدیم و وی در ملکوت آسمان می گردید واحوال منازل آن بدانست وبعضی ازاخبار سموات وکواکب از وی بازگویند وسبب رفع ادریس آن بود کی روزی درگرمای می رفت، حرارت آفتاب بوی رسید. گفت «الهی خوانده ام کی ملکی برابن آفتاب موکل است، آنرا از مشرق بمغرب می آرد، بر وی آسان کن». آفریدگار اجابت کرد. آن ملک گفت «الهی امروز برمن سهل بود موکلی آفتاب، سبب چه بود؟» گفت «دعای ادریس در تو رسید ومن اجابت کردم.» گفت «مرا دستوری ده کی پیش ادریس روم.» ویرا دستوری داد. بیامد و ادریس را گفت «حاجتی ازمن بطلب.» ادریس گفت «مرا باید(۲) کی قرص آفتاب بینم.» ویرا برداشت تابقرص آفتاب برد. ملک الموت را دید(۳) جان ادریس بستد. ملک گفت «ای ملک الموت ادریس مهمان من بود، چرا جان وی بستدی؟» گفت «آفریدگار مرا فرمود در ابتداء عالم، کی فلان ساعت جان ادریس برقرص آفتاب بستان. امروز ادریس را درزمین دیدم درماندم کی ادریس بفلک رابع چون رسد. این ساعت او را دریافتم، اینجا جانش بستدم.» آن فرشته گفت «الهی من درحق ادریس چه کرده باشم از نیکی؟» آفریدگار ادریس را زنده کرد و گفت شربت مرگ بچشید دیگر نمیرد وبا دنیا نرود وهنوزآنجاست و گویند پیش ازآنک وی را رفع کردند بافلاک، کتاب علم نجوم ویرا دادند ودویست هزار(۴) مرد شاگرد داشت و علم افلاک ونجوم از وی آموختند، بعضی از صفت کواکب و افلاک ازیشان نقل کنند.

۱ـ سورهٔ مریم آیه: ۵۶. ۲ـ لا ومه: می باید. ۳ـ لا: «دررسید» بجای «دید». ۴ـ لا: دویست.

حکایت

گویند کی روزی ادریس و پسرش و شاگردی برساحل دریا نشسته بودند، کودکی برگذشت گفتند هریکی حکمی بکنیم کی عاقبت این کودك چون باشد. شاگرد گفت کی از جای بلند درافتد وبمیرد. پسرش گفت مار ویرا بزند وبکشد. ادریس گفت از جای بلند درافتد و مارش بگزد و در آب غرقه گردد و امروز بمیرد. توقف کردند تاآن طفل برفت برساحل آب بدرختی برآمد کی مرغی آشیان داشت. دست در آشیان برد ماری ویرا بگزید، سرنگون بزیر افتاد، بآب فرو شد. پس سخن هرسه راست بود و سخن ادریس تمام‌تر بود. مقصود آنست کی این علم در عهد ادریس بود یا وی برفت. این مقدار کفایت باشد از صفت آفتاب کی بگفتیم کی این کتاب بیش ازین احتمال نکند. و در صورت آفتاب سخن گفته‌اند کی بجوانی ماند تاج‌دار و دایرهٔ برتاج وی درآورده برگردونی نشسته ازهرجانبی چنداسپ آنرا می کشد[۱] لقوله تعالی «وکل فی فلك یسبحون»[۲]. ازین معانی گفته‌اند طبع آفتاب گرم وخشك است دلیلی کند برحبوة ونور وعقل وشرف، تعلق دارد بملوك ونظافت ورفعت آنچ بوی نسبت کنند دین و زر ویرا عقبان گویند[۳] وصاحب‌التاج، وعاقل کی درین آیت تفکر کند کمال و قدرت آفرید گار بداند کی بی‌منتهاست کـه خلق آفریند که این همه معانی درو بود[۴] و ما پس ازین ازعجایب ماه بگوئیم برقدر امکان و تأثیر وی در عالم.

۱- نقل این سخن مارا بیاد عقاید گذشتگان دربارهٔ مهر می‌اندازد «مهرخود برسر، زره زرین دربر، سپر سیمین بدوش افکنده، گرزگران بدست گرفته بگردونهٔ زرین که . . . دارای چرخهای درخشان بلند است نشسته است، چهار اسب سفید او را چست وچالاك گرد گیتی میگردانند. [یشتها تألیف پور داود، ج ۱ ص ۴۰۴]. ۲- سورة‌الانبیاء آیهٔ: ۳۳. ۳- مه: بوی نسبت کنند درین ویرا عقبان گویند. ۴- مه: که خلقی آفریند که دروی این همه معانی بود.

الباب الرابع

فی منافع القمر فی العالم وصفته

قوله تعالی« والقمر قدرناه منازل حتی عاد کالعرجون القدیم»[۱]. آفرید گار خبر داد کی ماه را بیافریدم و منازلهاء وی معلوم کردم و زیادت ونقصان در وی ظاهر کردم تا حساب ایام بدان بدانند. و بدانک ماه اعجوبهٔ عظیم است وبنی آدم هرچه بسیار بیندآنرا شگفت ندارد و ماه را همه وقت می بینند وعجب نمی دارند. و در عالم چیست شگفتی چون ماه وآفتاب؟ وماه جسمی است مدور، صیقلی، روشنایی وی عاریت از آفتاب، ماه از فلک اول تابد و ازهمه کواکب بعالم نزدیک تر است ومسیحة وی چندانست کی صد بار وهفت بار[۲] از مشرق تا بمغرب، فلکش از مشرق سوی مغرب می گردد وماه بروی بعکس از مغرب سوی مشرق میگردد وحال جملهٔ کواکب چنین است مثال آن چون مورچهٔ کی برآسیابی گردد بعکس وآسیاب ازجانب دیگر گردد تا مورچه گرد آسیاب برآید آسیاب بسیار باربر گردد وقمربسی روز گردفلک بگردد وآفتاب بیک سال گردفلک خود بگردد. وبدانک تأثیرماه در عالم ظاهراست واین تأثیر وی تقدیرآفرید گارست کی در وی نهاد تا بطلوع وی میوه ها پخته گردد. و چون ماه زیادت می شود درامتلاء وی سغزهاء حبوب زیادت می گردد وآب پشت وخون در رگها می افزاید و چون ماه نقصان می گردد[۳] مغزها نیز نقصان می شوند.[٤] و بیماریها وبحرانها بارباع ماه ومجاری قمربشناسند کی بوقت هلال صرع تحویل کند کی ماه افزاید [کذا]. چون درکاهش آید مغزدماغ ضعیف گردد وصرع معاودت کند.

۱- سورهٔ یس آیهٔ : ۳۱ . ۲- لا : صدوهفتاد بار. ۳- لا : می گیرد. ٤- مه : می گردد. لا : می گیرد

اما بیماریهاء مزمن بمجاری آفتاب بشناسد وبارباع سال .ومدوجزر دریاها بماه بود وآنچ بماه نسبت کنند حکما از معادن نقره وآبگینه وهرسنگی را که سپید بود وآنچ بماه نسبت کنند از حیوان ، گاو وشتر [1] و حیوان آبی وسرما ، طبع ماه سرد وتر وبلغمی است و در وی حرارتی بود عرضی نه اصلی وهردرختی ونهالی که بکارند خاصه انگور در زیادت ماه باید کشت تا نموی عظیم کند و زود قوی گردد و دیر بپوسد وسرد چون جماع کند در امتلاء ماه ضرری کمتر کند و فرزند خوب وتمام زایدوچون جماع در محاق ماه کند تن بکاهد وفرزند ضعیف آید وگرده سست گردد . این معانی آفریدگار در ماه آفرید . وشرابها در خنبها پرگردد، در اول ماه کدر بودوچون ماه افزایدصافی می گردد و درختها درزیادت ماه آب می کشند از زمین و در نقصان ماه آب درخت کاهد وهر درختی که در محاق ماه ببرند زود پوسیده شود ، وهرمیوه ودرختی که در امتلاء ماه برندد یر بپوسد ومنافع وی ظاهراست در عالم .وبشب ماه را بینی بنور وشعاع وروشنایی وی از آفتابست کی در مقابل وی استاده است وماه وی را می بینند . اما آفتاب بشب تحت‌الارض بود ما نبینیم ولیکن ماه ویرا بینند وچون آفتاب قمر را جمله بینند جمله قمرنور گیرد چنانک شب چهارده کی ماه مقابل آفتاب بود بحد مغرب وبقدرآنک از وی انحراف می کند از ماه می کاهدواز فلک‌القمر تاآفتاب مسافتی دوراست . و از زمین تا فلک‌القمر سی وشش هزار ودویست ونود وپنج فرسنگ است . وآنچ حکما گویند ازصورت ماه بتقریب برصورت جوانی است دوجناح دارد، برسر وی تاجی کوچک‌تر از تاج آفتاب است .

فصل

بدانک ماه و آفتابرا در خواب دیدن پادشاه بود و عایشه صدیقه

۱ـ لا : شیر .

رضی‌الله‌عنها بخواب دید کی سه ماه در دامن وی افتاد. چون پیغمبر علیه‌السلام از دنیا رحلت کرد، ابوبکر گفت «یا عایشه هذا احدالاقمار» یعنی از آن ماهها کی تو دیدی در خواب یکی اینست و ویرا در حجرهٔ عایشه دفن کردند، پس امیرالمؤمنین ابوبکر در گذشت و ویرا در پیش پیغمبر دفن کردند، پس عایشه می گفت کی این ماه سیم کدام است تا عمربن الخطاب را بکارد زدند، پیغام بعایشه فرستاد کی اگر صواب بینی کی مرا پیش پیغمبر و ابوبکر دفن کنی حکم ترا باشد. عایشه گفت حجره ملک منست و من خواستم که پیش شوهر و پیش پدر باشم چون تو درخواستی فدای تو کردم. چون عمر بحالت مرگ رسید وصیت کرد کی جنازهٔ من بدر خانهٔ عایشه برید و دستوری خواهید تا مرا در حجره دفن کند، اگر دستوری ندهد مرا بگورستان بقیع دفن کنید. گفتند وی قبول کرده است. عمر گفت من مردی مهیب‌ام باشد کی پس از مرگ من مجاملت نکند ونگذارد. چون جنازهٔ عمر بدرخانهٔ عایشه بردند دستوری خواستند. عایشه گفت چه معنی دارد؟ «کنت اطیعه حیاً واعصیه میتا» در حالت زندگانی وی قبول کردم پس از وی چرا نکول کنم. پس ویرا درحجره دفن کردند و گفت «هذا ثالث‌الاقمار». مقصود ازین حکایت آنست کی ماه و آفتاب کی در خواب بینند ملوك باشد.

و زنی درخواب دید که ماه درثریا رفت وبا محمدبن سیرین بگفت. ابن سیرین طعام می‌خورد دست بداشت و روی زرد کرد [1] و گفت «انالله، من رفتم از دنیا». بااین زن گفت کی «تا هفت روز من ازدنیارحلت خواهم کرد». بعد از هفت روز محمدبن سیرین رحلت کرد از دنیا، ومحمدبن سیرین ازجملهٔ علماء فحول بود.

۱ـ مه: زرد شد. لا: زردگشت.

فصل

بدانک ازحال ماه حکایتها کنند شگفت وماآنچ مشهورتراست باز گوئیم. آورده‌اند که یکی از اصحاب رسول پرسیداز ابوجهل، کی «از پیغمبر هیچ شگفتی دیدی کی دلیل کند برصدق نبوت وی؟» گفت بلی، در حالت طفولیت وی عبدالمطلب جد وی بفرمود تا گهوارهٔ وی بربام کعبه نهادند کی گرماء سخت بود. وقت سحرگاه ماه رادیدم کی از آسمان بزیرآمد[1] و گردسهد وی می گردید وپیغمبرطفل بود می گریست بدان خاموش شد. آنگه دیگر بار سوی آسمان رفت. با پیغمبر گفتند این معنی. گفت بلی ماه با من گفت بمن هیچ حاجت داری؟ گفتم اگر ازتو درخواهم کی شکافته شوی چه کنی؟ گفت شکافته شوم. کافران بشنیدند گفتند این دعوی را معنی بنمای. پیغمبر علیه‌السلم بدو انگشت اشارت کرد ماه بدو پاره شد تاعمربن الخطاب گفت «رأیت الحرابین قلفین» یعنی سر کوه حرا دیدم درمیان دونیمهٔ ماه تا درزمین هندوچین وماچین بدیدند ماه را دوپاره شده وآنرا تاریخی کردند.

اعجوبه ـ گویند برکوه سیام هرگه هنگام درودن جو بود ماهی برآید ویک ساعت باستد[2] پس فرو شود تا سال دیگر، وعلت آن کس نداند.

حکایت

امیرالمؤمنین ابوعلی چغانی گوید کی ملک خاقان مرا بفرستاد باعدتی عظیم تا احوال این ماه بدانم، رنجی عظیم بمن رسید تاآنجا رفتم، هیچ مطلع نگشتم کی سبب آن چیست و از حکما می‌پرسیدم از حال آن. گفتند ممکن بود کی در زیر کوه آبی است یا سیماب وشعاع ماه برآن آب می‌آید وعکس برکوه می‌دهد و از کوه معکوس در هوا می‌رود.

۱ـ فا: بدر آمد. ۲ـ لاومه: بدارد.

حکایت

ابن المقنع دعوی نبوت کرد جیوه را در چاهی ریخت. چون آفتاب بسمت الرأس رسید شعاع جیوه معکوس شد و در هوا قمری ظاهر شد و بدین تلبیس دعوی کرد کی من ماهی‌نو پدید آورده‌ام زمانی بماند تا آفتاب انحراف کرد وآن ناپدید شد.

وبعضی گویند آن سواد کی برروی ماهست عکس کوههاء زمین است وآنک منیراست عکس دریاها وآبهاست. واضح آنست کی آن سواد اثرپرجبریل است علیه السلم.

الباب الخامس
فی ذکر الکواکب وحسن خلقتها

قال الله تعالی« انا زینا الدنیا بزینة الکواکب و حفظاً من کل شیطان مارد»[1]. معنی این آیت آنست کی ما کواکب را بحکمت آفریده‌ایم، یکی تا آسمان دنیا مزین باشد، دیگر تا شماطین قصد آسمان نکنند. اگر نه شعلهٔ کواکب بودی قصد آسمانها کردندی. جای دیگر گفت «وبالنجم هم یهتدون»[2] گفت ستاره‌ها آفریدم تابدان راه یابند در دریاها وبیابانها« و قیل النجم ههنا الجدی و الفرقدان.» و اندیشه باید کرد درین کواکب عالیه چندین هزار سالست کی می گردند، بعضی جنوبی و بعضی شمالی. اما آنچ شمالیست ما می‌بینیم چنانک بنات نعش کی بالاء سر ما می گردند و در تحت الارض هرگز نروند و اما آن ستاره‌ها کی برقطب جنوب‌اند از ما دور است و درولایت جنوب بینند بالاء سر ایشان دور کند و در قطب شمالی نبینند.

۱- سورة الصافات آیهٔ : ۶ ۲- سورة النمل آیهٔ : ۱۶.

فصل

بدانک کار کواکب مختصر نیست و علم آن چیزی نیست کی آنرا منکر توان بودن، و این مقدار ازتأثیر آفتاب می‌بینند کی چون درشمال آید هوا گرم گردد وچون دور شود هوا سرد گردد. وبعضی از جهال گویند کی آنکس کی آفتاب و کواکب راتأثیر گوید کافرشود، خطاست، کی آفرید گار درآن آفریده است کی نه کواکب بنفس خویش می‌آفریند وآنکه این گوید کفر بود. قال النبی علیه السلام «من آمن بالنجوم فقد کفر.» یعنی اگرخالق، نجم و کواکب را داند کافر شود پس اگر مقدر خدا را داند و کوکب را سبب داند محض ایمان بود. و اما آنچ منجمان گویند. طبع زحل نحس است وسرد وخشک و طبع زهره رطب است وطرب انگیز وطبع مریخ قتال وحروب انگیز وآنرانحس اصغر گویند. وطبع مشتری علم افزاید وسکون (۱) وقرار دهد وسعد اکبر است وعطارد علومها و زیرکی دهد. ما گوئیم کی این معانی آفرید گار داند و ابن حکم کردن مسلم نیست کس را کی این معانی گوید وباشد کی آنکس کی این (۲) حکم کند مزاج خود نشناسد بحقیقت. و اگر در آن درویش برهنه اندیشه کند کی در سرما گرفتارست چندان غم سرما در دل وی است کی زحل از آن شگفت ماند. چندان بود کی وی را جامهٔ دهند ودیناری چند بخشند. چندان خرمی در دل وی آید کی زهره از آن شگفت ماند. و اگر یکی را خبر (۳) دهند بمرگ عزیزی چندان مصیبت در دلش حاصل آید کی زحل و مریخ بگریند. بلی جمله کواکب حارالمزاج اند وجواهر ایشان گرم است وحرارت دیگرعرضی از سرعت حرکت حاصل آید. و کیست که علم وی باحکام و کیفیت نجوم برسد

۱- فا: شگفت. ۲- مه: این معانی. ۳- فا: خبری.

و کوچکترین کوکبی کی آنرا سهی خوانند چندان بار فراخ تر است از مشرق تا مغرب اما محل وی از دوری کی هست خوردمی نماید. واگرستارهٔ ازفرقدان بزیر آید وبرسر زمین نشیند چنان بود زمین در زیر وی کی درمی در زیر سپری وازهمه جوانب زمین اقطاروی بگذرد. وما ازمزاج آن بیش ازین ندانیم کی [چون] آفتاب دربرج اسد آید هوا آتش بگیرد چون بحوت آید هوا رطوبت [و] سردی بگیرد. وهریک را ازکواکب خاصیتی آفریده است. چنانک سهیل کوکبی است که بیمن برآید و شعرای یمانی مشرکان ویرا می‌پرستیدند (۱) و آنرا رب‌الارباب خوانند، چنانک قرآن خبر می‌دهد «و انه رب‌الشعری»(۲) و کلبی گوید هرگه کی عیوق برآید همه آبها در جهان بکاهد مگر نیل مصرو هرگه ثریا برآید، دریاها در اضطراب آیند (۳). این همه اسباب‌اند ومسبب آفریدگار است و ما بعد ازین صفت کواکب سیاره بگوئیم.

ذکر زحل کیف خلقها الله تعالی (٤) - زحل کوکبیست از فلک سابع تابد و فلک وی فراخ ترین فلکهاست. بسی سال گرد فلک برآید وهربرجی بدو سال ونیم برود و در هر درجه یک ماه بماند. برین قیاس هرسال بیست درج مستقیم برود وهرسال دو بار باآفتاب تربیع کند یکبار از راست و یکبار از چپ ویکبار قران کند. آنگه آفتاب از وی برگردد وبگذرد وبعد از بیست روز پدید آید بامداد پیش ازطلوع آفتاب. و از مرکز زمین تا فلک زحل هفده بارهزار هزار ونه صدو چهارده هزارودویست وچهل فرسنگست. ازسیارات دورتر ازین کوکب هیچ نیست (٥). و در قهستان شخصی بود محاسبی داعی. محاسبان بامتحان از وی پرسیدند ازمسافت زحل. گفت «شما این حساب نتوانید دریافتن(٦)

۱- مه: می‌پرستند. لا: پرستند. ۲- سورة النجم آیهٔ: ٤٩ ۳- مه ولا: آید.
٤- لا: وکیفیت خلقتها. ٥- مه ولا: ازین کوکب نیست. ٦- مه: درنتوانید یافت
لا: در نتوانید یافتن.

اما از آنجا کی زحل است اگر صخرهٔ در اندازند هزار سال باید تا بزمین رسد». جمله محاسبان معترف شدند بزیرکی وی. مقصود آنک علم ما بکیفیت مخلوقی نمی‌رسد فکیف درخالق.

و اما طبع زحل ازقول منجمان سردوخشک (۱) است. سوداوی مظلم دلیلی کند برسفرهاء دراز وحقدوحیله وظلم و دوری از مردم. ومرگ وسفله (۲) بوی نسبت کنند، از حیوانات اژدرهاومرغ شب و حیوان سیاه، و از معادن سرب وسنگ سیاه و از دینها جهودی واما صورت زحل از قول حکما پیریست (۳) کوهی را می کندوچند کوزهاء سیاه پیش وی نهاده و این از عقل دورست وما از بهر آنک حکما گفته اند ایراد کردیم والعهدة علی قایله.

ذکرالمشتری وحسنه ـ اما مشتری کوکبی است از فلک ششم تابد ۱۰
بدوازده سال گرد فلک بگردد، بهریک ماه دو درجه ونیم درجه برود، دوبار با آفتاب تربیع کند یک بار از راست ویکبار از چپ، پس آفتاب از وی برگردد وبعد از بیست روز بامداد پدیدآید، آنرا سعداکبر گویند. سئل الحکیم «ما الدلیل علی ان المشتری سعد؟» فقال «حسنه.» کفارترکستان آنرا معبود کرده اند وبرآن دعویها (٤) کنند. و از کرهٔ زمین تافلک مشتری نه بارهزارهزار ونه صدودوازده ۱۵
هزار وچهل فرسنگست (٥). ومشتری چندانست کی نود وپنج بار وچهار یک زمین ازشرق تا غرب. طبع مشتری گرم ونرم است هوائی است دلیل حیوة وقضا وعلم وامانت است. وآنچ بوی نسبت کنند از حیوان، آدمی و ازمعادن زرنیخ و کبریت وازدینها نصرانی. وصورت مشتری ازقول حکما مردیست کهل برتخت زرین نشسته برسرتاجی دارد در زیروی اسپی وگاوی وجاموسی واشتری (٦) والله اعلم. ۲۰

۱ـ مه: سردخشک. ۲ـلا: مرگ وشفا. ۳ـلا: به پیری ماندکه. ٤ـ لا: دعوتها.
٥ـ لا: نه هزاربار هزار ونهصد ونوزده هزاروچهل. مه: نه بار هزارهزار ونه صدونوزده هزاروچهل.
٦ـ مه: استری.

وبدانک عجب دارم ازحکما درصور کواکب ازاین جنس سخن رانند ومشابهت کنند نهرات را بحیوانات وجمع کنند میان مشتری وگاو و اشتر [١] و این علم ایشانرا ازکجا حاصل شد وبفلک ششم کجا رسیدند تامشتری رابدین صفت دیدند [٢] ، از شرق تاغرب درجنب مشتری مگسی بود . وماآنچ گفته اند یاد کردیم [٣] والعلم عندالله .

صفة المریخ - و اما مریخ کوکبی است از فلک پنجم تابد ، همه فلک بیکبار [٤] ببرد [٥] و درهر برجی چهل و پنج روز بماند ، چون آفتاب از وی درگذرد ومریخ از زیر شعاع بمدت دوماه بدر آید وپس بامدادی پدید آیددر مشرق پیش از طلوع آفتاب ، و از وقت مقارنهٔ شمس تا دیگر مقارنه هفتصدو هشتاد وهشت روز باشد . وازکرهٔ زمین تافلک المریخ هزار هزاروسیصدوبیست وسه هزار وسه صدویک فرسنگست ومریخ چندانست که یک بارونیم ازمشرق تا بمغرب، طبع مریخ گرم وخشک ناریست دلیل جوانی وشجاعت وخشم وقهر و دزدی وهیمنه [٦] وعربده است . از حیوان بوی نسبت کنند گرگ و خوک و از معادن آهن وسنگی سرخ و از دینها آفتاب پرستی . وصورت مریخ ازقول منجمان جوانی است در دست حربهٔ، برتختی مدور نشسته، درزیر وی کفتاری و گرگی وسگی وخروسی [٧] آنرا نحس اصغر گویند . واین معنی هم محالست کی برفلک مریخ گرگ و کفتار بود یا مریخ برتخت چه کند وآنجا کی کوکبی بود تخت وحربه کجاماند باحرارت [٨] وغلبهٔ احراق وی، اما آنچه حکما گفته اند ما یاد کردیم .

صفة الزهره - اما زهره کوکبی است از فلک سیم تابد . دور او دربر جها

---

١ - مه : استر . ٢ - لا : که دنیا . ٣ - مه : تا ازین خالی نبود . ٤ - لا : بیکسال
٥ - مه : یانزده ماه . لا : پانزده ماه . ٦ - مه : نهیمه وغربت . لا : نمیمه .
٧ - مه ولا : خرس .
٨ - مه : وحربهٔ کجا بود ویام بماند با حرارت .

یابند مثل دور آفتاب یک بار تیز رود در پیش آفتاب ویکبار گران رود وراجع گردد. در زیر شعاع آفتاب سه ماه بماند وکس ویرا نبیند پس شبانگاهی در مغرب پدید آید ومدت هشت ماه پیدا بود. و از وقت مقارنهٔ آفتاب تا تمامت[۱] دور سیصد و هشتاد روز باشد پس راجع شود. و از کرهٔ زمین تا فلک زهره صدوهشتادوسه هزاروششصد[۲] وپنجاه وهفت فرسنگست. زهره را طبع لطیفست دلیلی کند برزنان وحلی وکسوة وبوی خوش وسرود و زمر وعشق. و ازحیوانات کی بوی نسبت کنند دختران نیکو وماهی، و از معادن مروارید و سیم ومس و از دینها دین عرب. وصورت زهره از قول حکما زنیست بجمال برسروی کوزهٔ زرین برسریری نشسته بالاء وی درخت انگور، در زیر تخت وی چهار زن، هریک دستهٔ ریحان دارند ومی‌بویند. والعلم عندالله.

صفة العطارد- اما عطارد کوکبی است حال او هم چو حال زهره، از آسمان دوم تابد و از آفتاب جدا نگردد. و از مستقیم بودن تا دیگر مقارنه کردن صدو بیست ونه روز بود. وازکرهٔ زمین تا فلک عطارد شصت هزار ونه هزاروچهارصد فرسنگست[۳]. طبع عطارد خشک است، دلیلی کند برامور دینی ونبوت وعلوم وعقل وکارهاء باریک بوی نسبت کنند. از حیوان سگ وباز و از معادن مرجان وجیوه وسبزی [کذا] و از دینها دین نصرانی. و صورت عطارد از قول منجمان مردیست نزار مصحفی دردست برتختی، در زیروی پیری وخادمی و زنی وامردی و این هم[۴] محال بود، ازسخنهاء موهوم اهل تنجیم کی عطارد کوکبی است یک جنس، وآنجا کی عطارد بود ازعالم همه عطارد باشد، از افق تاافق عطارد گرفته بود. دیدهٔ هیچ آدمی بطول وعرض وبانتهاء وی نرسد و هم‌چنین حال

۱- لا: تمامیت. ۲- لا: سیصد. ۳- مه: شصت و نه هزار وچهارصد فرسنگ. لا: شصت هزاروچهارصد فرسنگ. ۴- لا: همه.

دیگر کواکب وچون روا دارند کی این چنین [۱] خرافات گویند تا کوکبی را بپیری مانند کنند ویکی‌را بجوانی‌ویکی را بزنی، نعوذبالله من الکذب والخذلان. وما بعد از این صفت بروج بگوئیم. [۲]

[فصل]

ذکر البروج کیف خلقهاالله تعالی

قال‌الله تعالی «والسماء ذات‌البروج» [۳] آفرید گار قسم یاد کرد بآسمانی کی برآن برجهاست و آنکه [٤] محل قسم‌آفرید گار بود، دانستن حال وی مهم بود وبرجها بردوازده است [٥] برفلک‌البروج آنرا منطقةالبروج خوانند، برمثال خربزه کی دوازده خانه دارد، درهرخانه برجی، و این فلک البروج بالاء هفت آسمانست و این هفت کوکب سیاره در زیراین منطقه می گردند، هرگه یک کوکب برابر برجی‌آید گویند فلان کوکب درفلان‌برجست، واین راباندیشه نیک توان‌دانستن وحکما این دوازده برج‌را صورتها نهاده‌اند، یکی رابرصورت حمل یکی را برصورت ثور نه بدان معنی کی‌برفلک حملست یا گاو یا سرطان[٦] و لیکن این برجها یافته‌اند، هربرجی مشتمل برچند کواکب، وضع آن چون گاوی یا عقربی یا کمانی [۷]، اما اگر بمسیحة قیاس کنند از سرکمان تا دیگر سر و از سر عقرب تا دنبالهٔ وی جز خدا کس نداند کی چند هزار فرسنگست.

الحمل ـ اول برج حمل است [۸] و آن برجی آتشی است نونهاری، مشرقی، سبک رو و اندك مطالع، و برشکل گوسفندی دو سر دارد باز پس می‌نگرد [۹]. گویند کی برکوه چین‌وما چین تودهٔ یست، هرگه آفتاب بسرحمل

۱ـ مه ولا : مثل این. ۲ـ «وما بعد ازاین» در «فا» نبود. لا : بعد از این بروج بگوئیم و از خدای‌تعالی‌یاری‌خواهیم. ۳ـ سورةالبروج آیهٔ: ۱. ٤ـفا: ولیکن. ٥ـ فا:دوازده‌گانه. ٦ـ مه:یام سرطان. ۷ـ مه:گاوی یام‌عقربی‌یام کمانی. ۸ـ لا : اول بروج برج حمل است. ۹ـ «باز پس می‌نگرد» در «فا» نبود و در «مه» با پس.

آید ، آبی عظیم روان شود، آنچ بحمل تعلق دارد از شهرها، آذربیجان وموقان و فلسطین وقهستان واصفهان. و آفتاب چون باول حمل رسد شب و روز یکی [١] باشد ، بهمه عالم ، آنرا برج الاعتدال خوانند ، درین برج کوکبی است آنرا کف الخضیب خوانند شمالی وسعدست.

الثور - برج ثور برجیست خاکی، ساده ، لیلی، جنوبی، مستقیم الطلوع ، گران رو، برصورت گاوی، بدوپاره. [٢] وثور طالع مصراست وآن هریو وهمدان ماهین [٣] وکردان. وبرجیست ثابت میان ربیع باشد وبنگردد. درین برج کوکبی است آنرا عین الثور خوانند، جنوبیست قتال ونحس وکوکبی دیگر آنرا رأس الغول خوانند قتال وشمالی ومعنی قتال آنست کی هرکه بدرجی بزاد [٤] چون این درج بدین کوکب رسد خداوندش بمیرد ، آن کوکب را قتال وقاطع خوانند، این معنی قول طبایعیان است ومعنی آنست کی آفریدگار در آن این معنی آفریده است چنانک در مار زهر آفریده است ، در نحل عسل آفریده است.

الجوزا - جوزا برجی است بادی ، نونهاری ، صیفی ، غربی، سبک رو معوج الطلوع ، دو صورت اند هریک دست برگردن [٥] یکدیگر نهاده و جوزا طالع دیلمان وجرجان وکابل وبرخانست. و در برج جوزا شش کوکب است جنوبی ، یکی را رأس الجبار خوانند ، سحابی [٦] است ، قاطع ونحس ودیگر را منکب الجوزا الایمن خوانند هم قتالست ، دیگر را منکب الایسر خوانند، دیگر را الوسط من المنطقه خوانند، دیگر را القدم الیسری، دیگررا العیوق، سعد است، دیگر را منکب ذی العنان وسعد است.

---

١ ـ مه : یکسان بود. ٢ ـ فا : ترکیب «دوپاره» را نداشت ولی در «مه» و«لا» این ترکیب بود.
٣ ـ در«فا» کلمهٔ «ماهین» نبود ولی در«مه ولا» این کلمه وجود داشت. ٤ ـ فا: هرگه کی بردرجی برآید.
٥ ـ مه ولا: «کتف» بجای«گردن». ٦ ـ فا : حای .

السرطان - سرطان برجی است آبی ، ماده ، لیلی ، شمالی ، منقلب ، صیفی، مستقیم الطلوع ، گران‌رو، بسیار مطالع برصورت خرچنگ ازرق ،وسرطان طالع مرو وبحرین وهجر و افریقیه ومرو رود است و ازآن خراسان .وهرگه آفتاب بسرطان رسد آفتاب بگردد . و در سرطان چهار کوکب است: شعری یمانی و شعرای جنوبی ورأس التوأم شمالیست ورأس التوأم المؤخرشمالیست والمعلف هم شمالیست وقتال . (۱)

الاسد - برج اسد آتشی است، نونهاری، ثابت در میان تابستان باشد، مشرقی است ، سبک‌رو، بسیار مطالع، مستقیم الطلوع برصورت شیری پیش وی آتشی ، اسد طالع ترکانست و ایرانشهر ومکران و بصره وبربر. و در برج اسد کوکبی است آنرا قلب الاسد گویند قتالست وشمالی .

السنبله - برج سنبله خاکیست، ماده، صیفی، لیلی، جنوبی، مستقیم الطلوع ، گران‌رو، بسیار مطالع ، برصورت زنی استاده در دست راست خوشهٔ گندم، برسر تاجی زرین . سنبله طالع اندلس و فارس و شام و فرات وکرمان است . در آن کوکبی است، صرفه گویند، شمالیست، سعد و چون آفتاب بسنبله آید موج دریا صعب گردد و زیادت شود .(۲)

المیزان - میزان برجی است بادی، نونهاری، خریفی، مغربی، سبک رو، مستقیم الطلوع ، بسیار مطالع، برصورت کهلی در دست ترازوئی . وبرج میزان طالع کرمانست وبعضی از سیستان، وطخارستان وبلخ وکشمیر وهند و روم و دربرج میزان چهار کوکبست سماك الرامح ، دیگر المنیر من الاکلیل وهردو شمالی‌اند وسماك الاعزل جنوبیست . ومیزان برجیست معتدل . وهرگه کی آفتاب بمیزان

۱ـ کلمهٔ «قتال» در «فا» نبود و در مه ولا بود . ۲ـ جملهٔ « وزیادت شود » فقط در «مه» بود.

آید شب و روز یکی باشد بهمه عالم و این برج [۱] خریفی است.[۲]

العقرب - عقرب برجیست ثابت، آبی، ماده، لیلی، شمالی، مستقیم الطلوع، گران رو بسیار مطالع. گویند عربی سرما یافت. منجمی گفت «آفتاب در برج عقرب است، این سرما تأثیر وی است.» گفت «لعن الله العقرب فانها موذیه فی الارض کانت ام فی السماء» برج عقرب طالع عربست وبصره ویمن وحجاز وآمل وقومس وصغد، و در برج عقرب دو کوکبست یکی را قلب العقرب گویند جنوبیست، قتال. و دیگریرا التالی لحمة العقرب.

القوس - قوس برجی است آتشی، نونهاری، مشرقی، سبک رو، مستقیم الطلوع بسیار مطالع، برصورت راکبی کمان بزه کرده، بازپس می نگرد، تیر کشیده، پیش وی ماری دنبال ببالا کرده. گویند چون آفتاب بقوس آید بحر فارس مضطرب گردد چون از قوس بدر آید بشب دریا نرم گردد و کشتی روان کنند. وقوس طالع اصفهان ومکران و ری است ودر برج قوس کوکبیست آنرا عین الرامی گویند، سحابی است. سحابی آن باشد کی برنگ ابر بود، شمالیست، نحس وقاطع وقتال[۱]. وبدانک آنچه منجم گوید کی سحابیست، لیلی یاجنوبی یاآتشی یا بادی مسلم داریم اما آنچ گوید قتالست برصورت فلان مسلم نداریم کی برفلک صورت امرد و پیر نبود وآنچ گویند برطریق تقریب گویند نه بتحقیق.

الجدی - بدانک جدی برجیست خاکی، شتوی، منقلب، ماده، لیلی، جنوبی، گران رو، ومعوج الطلوع، میانه مطالع، وطالع اهواز ومداین وسند وهند وعمان و رومست. و در جدی دو کوکب است شمالی سعد، آنرا نسر الطایر و نسر الواقع گویند، وبرصورت بزی است گوشهاء بزرگ اعضاها ازیکدیگر گشوده[۳].

---

۱ - بجای ترکیب «این برج» درمه ولا «ومیزان» آمده است. ۲ - ابتدای این قسمت جزء صفات میزان صفت خریفی را ذکر کرده بود تکرار آن در اینجا بی مورد بنظر میرسد. ۳ - جملهٔ «اعضاها از یکدیگر گشوده» در مه ولا بود.

بدانک منجم آنچ گوید جدی شتوی است منقلب ، لیلی ، جنوبی، گران‌رو ، معوج‌الطلوع مسلم داریم ، اما آنچ گوید ماده برصورت بز، گشوده اعضا مسلم نداریم بحکم آنک بز وعنزه [۱] برفلک نبود . ووضع کواکب اینجا برین مثال یافته‌اند .

و درکتابی آورده‌اند از پس جدی پیریست جامهٔ کهن پوشیده‌وعجب دارم از عقل حکیمی کی این مقدار نداند کسی بچه طریق معلوم شد ویرا کی جامهٔ کهنه است یا نو [۲] وآنچ گوید عصاء دردست، عصا را چون دید کی‌وی دردست دارد و بدین عصا کرا می‌زند [۳] ، یااین کوکب را سستی چون رسید تا برعصا تکیه زند . و درکتاب الصور آورده است کی برج عقرب امردی خفته است سر برپهلوی عقرب نهاده،چون بدید این حکیم که وی امرد است یاملتحی و برج عقرب صد هزار هزار فرسنگ طول وی بود ، این امرد را چون بدانست کی خفته است یا بیدار وهیچ جای بدین فراخی نمی‌یافت تاعقرب را بالش خود کند .

الدلو - دلو برجیست بادی،نونهاری، مغربی، سبک‌رو، شتوی،منقلب، معوج‌الطلوع ،برصورت چاهی پرآب، جوانی استاده آب می کشد بدلوی، و ازپس وی پیری عریان .و دلو طالع کوفه ومصروجرجان وظهرالحجازاست .درین برج دو کوکب‌اند: فم‌الحوت‌جنوبی است وذنب‌الدجاجه شمالیست‌وآنرا ردف گویند . وبدانک‌آنچ گویند دلو بادی است، نهاری، مغربی، شتوی، منقلب مسلم داریم وآنچ گفت‌برصورت چاهی پرآب‌جوانی‌آب‌می کشد مسلم نداریم کی برفلک چاه وآب ورسن نبود و بدین آب چه میکنند .وآنک می گوید ازپس‌وی پیری عریان چون بدانست کی پیرست ، حاسه چشم او چون دریافت موی سپید وی و اگر جامه داشتی چون دانستی که سپیدست یا سیاه ، ابریشم است یا پنبه .

۱ـ مه ولا : غیره . ۲ـ مه : یام نو . ۳ـلا: کی را می‌راند .

الحوت - حوت برجی است ماده ، آبی ، لیلی ، شمالی ، گران‌رو ، معوج‌الطلوع ، برصورت دو ماهی سر هریک سوی دنبال دیگر ، پیش آن زنی نشسته . پیش وی کودکی سرنگون آویخته ، وحوت طالع طبرستان وسمرقندو بخارا و اسکندریه است وبرجی است شتوی، درین برج دو کوکب است، یکی را منکب‌الفرس گویند،شمالی‌است،نحس، قتال . اینست صورت بروج کی گفته آمد از قول حکماء اوایل و درکتبهاء قدیم مسطور، بعضی برصد یافته، وهزار وبیست و دوستاره ثابت برچهل‌وهشت‌صورت نهاده‌اند وبعمرهاء دراز رصدنگه داشته وبشب سیر کواکب را دریافته وبروز در قعر چاههاء دراز چنانک ازقعر آن کواکب را دیده‌اند و گویند کی درزمین یونان بحری‌بود کی‌صورت افلاک و بروج در آن ظاهر بودی و اکنون‌آن اقلیم برگردید وآب بگرفت و کس‌رادر آن‌راه نیست، این مقدارکه گفته آمد [۱] اینجا کفایت باشد .

فصل

بدانک حکماآنچ گویند برجی‌نراست یا ماده، بمجازگویند نه‌بحقیقت. چنانک عرب آفتابرا مؤنث گوید وماه رامذکر گوید، منجمان برخلاف‌این گویند چنانک گویند سنبله برجی است ماده ، خاکی ، جنوبی ، ماده و خاکی تحقیق نیست . و آنچ گویند زحل برصورت پیریست کلنگ دردست، کوهی می کند جزافات منجمانست، وآنچ گویند مریخ تیغی کشیده وسری‌بریده ، ازدست‌دیگر درآویخته [۲] وآنچ گویند زهره زنی‌است‌بربطی‌بر کنار و امثال این همه‌مجازی است، موهومات سوداوی ، نه درقرآن است نه دراخبارکی واجب کردی‌قبول آن . زحلی کی چندانست کی زمین از شرق تاغرب ده بار ، چراکوه کندبمعول

۱ـ نسخهٔ فا «که گفته‌آمد»را نداشت و از«لا» دراین جاآورده شد. درمه: گفته‌آمدو .
۲ـ مه:وسر دیگربریده دردست چپ دارد.لا : وسری بریده‌ازدیگردست‌آویخته.

وکوه برفلک هفتم چه کند که دید کی زهره بربط می‌زند، یا زحل نوحه میکند، بربط زهره کی ساخت، نوحهٔ زحل برمصیبت کیست و ما اینرا کی گفتیم ازقول ایشان گفتیم تا کتاب خالی نباشد و رکاکت عقل فلاسفه کی بعوام خندیده‌اند باز نمودیم، تا آنچه آفریدگار[۱] آفریده است عظیم داری وبچشم احترام نگری وگویی « ربنا ماخلقت هذا باطلاسبحانک وقنا عذاب النار.» بعد ازین یاد کنیم شگفتی آفریدن آتش ومنافع آن[۲]

۱ـ لا: عظیم .مه: عزوعلا. ۲ـ از «بعد ازین ... منافع آن» از نسخهٔ لا نقل شد.

الرکن الثانی

فی العجایب التی تحدث بین السماء والارض

قال الله تعالی : «افرءیتم النار التی تورون ءانتم انشاتم شجرتها ام نحن المنشؤن .»[1] معنی آیت آنست کی آفرید گار منت می نهد برخلقان کی من این آتش آفریدم در درخت، ویرا شما انشا کردید یامن ومن درآتش منفعتها آفریدم که غریب وشهری را بکار آید وکس از آن نگریزد وبدانک درآتش منفعتها دیدم . از بس منفعتها کی [2] درآتش نهاد، عقلاء هند ویونان غلط گشتند و سجود کردند آتش را واین خذلان درمجوس بماند وآتش پرست شدند، تا معلوم شد [3] کی هدایت ، آفرید گار دهد وبعقل تنها کار تمام نمی شود . واگر آتش را از بهر منفعت پرستند ، در گل منفعت بیش از آنست و در آب [4] منافع بیش از آنست کی در آتش . وآفرید گار چون خواهد کی گروهی را سرگردان کند ، ایشان را مبتلا کند بچیزی چنانک هندوان را مبتلا کرد به پرستیدن گاو وترسایان را بپرستیدن سم خرعیسی . و مشرکانرا بپرستیدن اصنام وجمادات . و ما یاد کنیم صفت آتش وخاصیت وی .

فصل

بدانک آتش همه عالم را گرفته است و هیچ سنگی و چوبی از آتش خالی نیست [5]، اگر جاهلی چوبی بردارد ، گوید آتش کجاست . گوئیم طریق

۱ـ سورة الواقعه آیة ۷۱ و ۷۲ . ۲ـ مه ولا : منافع کی. ۳ـ مه ولا: شود. ٤ـ مه : ودر آب زیادت از آن است. ٥ـ مه : وهیچ سنگی نیست وچوبی که در آن آتش نیست .

استخراج هرچیزی ظاهر است چنانک دو چوب را برهم زنند از مرخ وعفار. آتش ظاهر گردد ، یا سنگ برآهن زنند . و آتش بنزدیک چوب صنوبر بدارند حرارت بوی رسد قطران و زفت از آن روان شود و شیر را بجنبانند روغن [۱] از آن پدید آید . و اگر خواهند کی زر وسیم را از یکدیگر جدا کنند بتحریک و دق جدا نشود وسبیل تفریق آن سباك داند . پس آتش در اجزاها پنهانست چنانک عسل درشکم زنبور و اگر هزار زنبور را بکشی درشکم وی عسل نبینی و اگر هـزار درخت خرما بشکافـی خرما نیابی پس آتش در اجزاء جمادات پنهانست وآفرید گار آنرا بسببی ظاهر گرداند .وبدانک درعالم هیچ جسمی نیست کی آفرید گار عزوجل آفرید نیکوتر از آتش . صورتـی است مطلق نه محصور ونه مرکب و اکال ومحتنع وکس راتمکین ندهدتاویرا امساك کنندیاقبض[۲] کنند ومطیع کس نگردد . و از آن عالم علوی است باکراه وی را بدین عالم آورده‌اند . وآفرید گار از بهر منافع بندگان ویرا در جمادات محبوس کرده و در هرچه آویزد ویرا نیست کندتاچون خلاص یابدقصد مرکزعلوی کندومرکزوی بالاء همهٔ علویات، است، زیرا کی آب بالاء زمین است وهوا بالاءآبست وآتش بالاء هواست و در آتش نهیبی وغلبهٔ عظیم است وچنان دانی کی آتشی عظیم کی درکورهٔ آهنگرست [۳] اگر قدری آب در آن ریزند آوازی منکر و هایل از آن پدید آید و اگر پرسند کی آن چیست کی ذرهٔ ازآن شهریرا بس کند [۴] بگو کی آتش است کی ذرهٔ جهانی را [۵] بسوزد . وبدانک آتش همهٔ حیوانات دوست دارند . و اگر کسی خواهد کی عجایب بیند ، درصحرا بشب آتشی برافروزد و صبر کند تا جانوران مختلف را بیند کی بنظارهٔ آتش آیند . و ازین سبب چراغ

۱ - مه : مسکه . ۲ـ مه ولا : مقبوض . ۳ـ مه : یاکورهٔ آهنگری . ٤ـ مه : که ذرهٔ ازآن عالمی را نیست کند .لا : که از دو شهری بنماند. ٥ـ مه : جهانی‌را بنمارد وبسوزد.

را در پیش طفل دارند تا با وی مناغات کنند [۱] و نشاط در دل وی آورد و زبانش بگشاید. وباشد کی طفل را رنجی بود خفی و نالد و گرید و پستان در نگیرد وخوابش نگیرد درشب چون مادر چراغ بازگیرد بدان بیارامد وساکن گردد. وصیاد بشب در زورقی نشیند وچراغی درآبگینه نهد و برلب زورق نهد مرغان آبی می‌آیند از اجناس و در آن چراغ نگاه می کنند، وصیاد چوبی [۲] برطشت میزند حیوانات بحری بدان آرام گیرند و در آن چراغ می‌نگرند و صیاد آهنی مغتّف [۳] دارد ایشانرا بخود می کشد و در زورق می‌اندازد تا کشتی را پر کند. وبدانک منافع آتش ظاهراست، اگرمردی نان خمیر خورد ناپخته معدهٔ وی تباه گردد و یا گوشت خام بخورد هیچ لذتی ندهد [٤]، چون حرارت آتش بوی رسد بوی لذیذ وطعمی شهی در آن پدید آید، آفرید گار این نعمت را از کس دریغ نداشت نه از ملوك ونه از مساکین و کس را برآن قدرتی نباشد تا خزینه کند ومرد در سرای بود چون شب درآید ظلمتی حاصل آید کی هیچ چیز را نبیند، ماه را ازماهی بنشناسد [٥]، میش را از گرگ نداند [٦] چراغی برافروزد ازآن شب روزی پدید آید، انسی [۷] حاصل گردد واین ازعدل آفرید گار است کی در حق بندگان کرد تا گدا و امیر در آن یکسانند [۸].

ذکر ادبارالمجوس و عبدة النیران - بدانک سبب ادبار آتش پرستان تقدیر آفرید گار است وبدانک در عالم هیچ دینی شوم‌تر از دینی آتش پرستی نیست و ازین سبب هرگز کس از ملتی در مجوس نرفت وعبدالله بن زیاد گوید چون عیسی علیه‌السلم بزاد، پادشاه [۹] ملک عجم اردشیر چنان دید کی برقی

۱- لا: جملهٔ «باوی مناغات کنند» را نداشت. ۲- لا: چوبی بردست دارد. ۳- مه: معقف. لا: معلق. ٤- لا: وگوشت خام بگذارند اطعمه را هیچ لذتی نباشد. مه: و گوشت خام و اطعمه راهیچ لذتی نباشد. ٥- مه: مارازماهی نداند. ٦- مه: گوك راازمیش نشناسد. لا: پدیدنیاید. ۷- لا: آتشی. ۸- مه: ولا: یکسان باشد. ۹- مه: ولا: در پادشاهی ملک.

برآمد وستارهٔ ویرا بسوخت ، اردشیر بترسید و بدانست کی سبب ولادت عیسی است ، قدری انگبین بدست سه شخص بعیسی فرستاد . عیسی سه قرص باردشیر فرستاد، رسولان گفتند درین قرصها کاری هست، دو شخص قرصهاء خود بخوردند و یکی قرص خویش پنهان کرد وبیش اردشیرآمدند . گفت «شما را چه داد؟» آن دو کس گفتند «هیچ نداد .» دیگری گفت «بلی من قرص خویش فلان جا دفن کرده‌ام .» گفت «برو بیار .» ملک با وی آنجا رفت، طلب کردند نمی‌یافتند زمین را می کندند آتشی عظیم ازآن برآمد ، قصد ملک کرد، ملک بسجود رفت چون نجاة یافت از آن وقت آتش را پرستیدن گرفتند .

گویند سبب آتش پرستیدن آن بود کی هرمزبن خسرو شیرین [۱] بهرام خوانده‌بود کی مولودی بزاید مبارك دربیت‌المقدس وی زیت و زر ولبان هدیه بمریم فرستاد، سریم انبانی خاك بهرمز فرستاد، وی آنجا که شهرشیزاست دفن کرد . پادشاهی دیگر بدانست ، کس فرستاد کی برآن خاك بنا بکند متحیر [۲] درماند و راه بدان [۳] نمی‌برد ، چون شب درآمد نوری عظیم از آنجا برمی‌آمد ، خطی گرد آن نور بکشید وبیت‌النار آنجا بنا کرد وهنوزآن بنا برجاست و از آن آتش می‌برند بمشرق ومغرب وبرسرآن قبهٔ بکرد وبرسر قبه هلالی بکرد سیمین بطلسمی که کس آنرا از سر وی نتواند برداشت و گویند کی شش صد [٤] سالست کی آن آتش آنجا می‌سوزد وآتشهاء کی می‌پرستند گبران ، آتش جمشید است . آنرا ، آذر خوره گویند وآن بخوارزم بود، نوشیروان عادل با کاریان آورد چون نوبت پیغمبر ما رسید گبران بترسیدند، جزوی از آن بنسا بردند تا اگر یکی را بکشند یکی بماند . دیگر نارالخنسف [٥] گویند کیخسرو نهاد بآذربیجان ، نوشیروان

۱ـ شاید : هرمزبن خسروبن بهرام. ۲ـ در فا : کلمهٔ متحیر نبود . ۳ـ مه ولا : بوی .
٤ـ مه ولا: هشتصد . ٥ـ شاید جنسف یا جسنف که شکل دیگری از گشنسب است .

عادل آنرا بشیز آورد گبران گویند برخنسف ملکی موکل است آنرا سبلان خوانند و کیخسرو پسر سیاوش بود وسیاوش بجمال [۱] بود ، زنی برروی [۲] او عاشق گشت ، سیاوش طاعت وی نداشت ، این زن فریاد کرد کی سیاوش قصد من میکند [۳] از آن خصومت خاست [٤] ، پیش آتش رفتند ، سیاوش برهنه شدو در آتش رفت، بیرون آمد بسلامت، بدانستند کی سیاوش بری است ازآن تهمت.

فصل

دیگر آتش زرداشت [۵] ، بناحیهٔ نیسابور ، و زردشت رأس المجوس بود و از بلخ بود، دعوی پیغمبری می کردو گفت بکوه سبلان ملکی بمن می آید وفتنهٔ وی در عالم بماند ، وملت گبری ظاهر کرد وخلقی بسیار تابع وی شد ، گویند اول کی زرداشت ظاهرشد حقه بازی کردی، وی را پیش رستم زال آوردند حقه بازی بکرد شگفت، رستم ویرا چیزی بداد، چون بزرگ شد [٦] دعوی نبوت کرد ، وآتش پرستی بنهاد [۷] ، ملوکان تابع وی شدند ، مگر رستم زال گفت من دیدم کی اوابتداحقه بازی میکرد وشعبدی، من نبوت وی را تصدیق نکنم.

فصل

بدانک بعد ازجهودی دینی تباه تر از دینی گبری نیست و اگرموجب آتش پرستی منفعت است منفعت آب کمتر از منفعت آتش نیست ومنفعت هوا کمتر از منفعت آب نیست، چراآب را وهوا را نپرستند اگرقیاس بمنفعت میکنند.

حکایت

گویندآتش پرستی در دریا افتادفریاد می کردومی گفت یا نارفارس

---

۱ - مه : سخت بجمال. ۲ - مه ولا : زن پدر وی بروی عاشق. ۳ - مه ولا : کرد. ٤ - مه : «افتاد» به جای «خاست». ۵ - مه : زراتشت. لا : زردشت. ٦ - لا : چون کارش بالا گرفت. ۷ - لا : آتش پرستید و آتش پرستی بنهاد .

یانار آذربیجان بفریاد من رس. ملاحی گفت ای احمق، اگر آتش درین آب افتد کی تو افتادهٔ حال وی بتر از حال تو باشد؟ پس آفریدگار آتش رابخوان کی از آتش هیچ نیاید وآتش آنک سوزد بحکم خدا سوزد و آتش طحلب را کی در سایه خشک کنند وسمندر را وفلفل [۱] سپید را نتواند سوختن وطحلب جسمی است سست چون حکم خدا نباشد از آن آتش درماند. وگویند کی در اندلس سنگی است همچون چوب سوزد واگرآدمی خواهد کی شعلهٔ ازآن بردارد بنشیند وبرنیفروزد.

فصل

آتشی دیگر نارالحرس[۲] آتشی بود در بلادعنس [۳] بشب افروختی بروز دود نمودی واز چند فرسنگ دیدار بودی وهروقت شعله ها انداختی هرچه یافتی بسوختی، گبران آنراسجود کردندی تاآفریدگارخالدبن سنان راازبنی اسمعیل بفرستاد وچاهی بکند [۴] وآن آتش را در آنجا برد، چون خالد از دنیامی رفت گفت «بعد از سه روز خر دشتی ابتر گرد گور من طواف کند چون آن خر را ببینید [۵] گور من بشکافید کی من شماراخبر کنم ازهرچه بودنی است تاقیامت.» روز سیم جمع آمدند و آن خر ابتر را دیدند، قوم بدوگروه شدند، بعضی گفتند ما گور وی نشکافیم وپسر خالد بااین قوم بود و گفت «بلی اذاً ادعی ابن المنبوش» و نگذاشت کی گور وی بشکافند. چون پیغمبر علیه السلم بیامد، دختر خالد را درآوردند. پیغمبرعلیه السلام ویرا گرامی کردو گفت «هذه ابنة من ضیعه قومه.» این حکایت از بهر آن گفتم کی آتش خلقی است شگفت کی آفریدگار از بهر منافع خلق آفرید و از بهر عذاب دوزخیان و در عذاب وی این همه منافع

۱ـ مقل. ۲ـ مه: حرتین. لا: حربیین. ۳ـ فا: منس. ٤ـ لا: چاهی کرد.
۵ـ چون به بینید آنرا.

است، دررحمت وی چند بود «قیل الضیاء اسم النور والنار اسم الحروهما جوهران صعادان ـ و الضیاء یعلو اذا انفرد ولا یعلی و اما السخن و الاحراق لناردون الضیاء.»[۱] بعضی ازگبران گویند کی آتش دختر خدااست وگاو فرشته ایست و از آنچ گویند شرم ندارند. ابوالهذیر گویداحمق ترخلق خدا گبریرا دیدم پرسیدم کی آتش چه بود؟ گفت دخترخدا. گفتم گاوچیست؟ گفت فرشتهٔ خدا[۲]. گفتم آب چیست؟ گفت نور خدا. گفتم گرسنگی وتشنگی چیست؟ گفت درویشی. گفتم درویشی چیست؟ گفت دیو است[۳]. گفتم زمین کی نگاه دارد؟ گفت ملکی نام وی بهمن. گفتم «بددینی دارید شما گبران کی فرشتهٔ پرا بکشید وبنور خدا بشوبید[۴] وبدختر خدا بریان کنید وبخورد درویشی شیطان[۵] کنید پس برپشت فرشتهٔ کی نام وی بهمن است حدث کنید.» مقصود ازین آنست کی آتش اگر چه عنصری شریف است سزای پرستیدن ندارد[۶] و شگفتی آتش در آفاق بسیار است.

در جزیرهٔ از جزایر هند میان سرندیب تا حد بنکالوس مراکب درآب پرخطر باشد پس تیری برسر کشتی بندند پیکان بالا کرده، چون ازباد ترسندو نظر درآن نصل می کنند آتش بیاید مانند کوکبی عظیم وبرسرآن پیکان استد[۷] آن علامت امان باشد از غرق، و باشد کی در شبی چند بار ظاهر گردد. این مقدار گفته آمد (والله اعلم وماصفت نیران علوی بگوئیم انشاءالله تعالی)[۸].

ذکر الصاعقه والشهب والرعد والبرق ـ قال الله تعالی: «ویرسل الصواعق

۱ـ جملهٔ عربی در «فا» نبود. ۲ـ فا: خود. ۳ـ مه: گفتم گرسنگی وتشنگی چه بود گفت درویشی دیو است. لا: گفتم گرسنگی وتشنگی و درویشی؟ گفت دیوست. ٤ـ مه: بشورید. ٥ـ مه: دیو بجای شیطان. ٦ـ مه: نبود. لا: نیست. ۷ـ مه: رود. ۸ـ قسمت بین الهلالین از نسخهٔ مه ولاست.

فیصیب بها من یشاء.» [۱] معنی آنست من کی خدا ام آتشها فرستم برآن کس آید کی من خواهم وصاعقه آتشی بود کی از فلک النار آید ، از میان دو بخار قصد زمین کند اگر هوا رطوبت دارد بزمین نیاید واگر هوا صافی بود قصد زمین کند برهرچه آید هلاك کند. و محمدبن جریر طبری گوید در طبرستان صاعقهٔ برسرای ملك افتاد وقبهٔ را ناچیز کرد ولشکری بسیار بمرد، پس از آن ابری مظلم برآمد چون ابر بازشد بیت النار افتاده بود ودرختها بسیار سوخته وهرابده جمله نیست [۲] شده وحکما گویند ظهور آتش دلیل قحط بود وغبار بر روی آب دلیل موتان بود.

النجم - اما ستارهٔ کی کشیده شود آن نه ستاره بود کی اگر ستارهٔ بیفتد همه عالم سوخته گردد. بلی آن دخانی بود یابس ، حرارت هوا در آن افتد ملتهب شود وفلك می گردد وی نیز با وی گردد وبدان نتوان دانستن کی نه کوکب است که نزدیك است ونزدیك ترین کواکب قمراست. وقمر ازصد هزار فرسنگ پدیدار بود اما این ستاره بیش از صد فرسنگ پدیدار نباشد و زود بیفتد [۳] و باشد کی دو بخار مخالف بهم رسند وخواهند کی از یکدیگر جدا شوند ساعتی حرکت کنند وهوا درمیان هردو بخار گرفتار ماند، پس بخار سرد آتش را بقهر بزمین افکند. وبشهر هرا [٤] برمنارهٔ آمد ثلثی بدرازا ببرد. وشخصی دربیابانی خفته بود صاعقهٔ باریك برپای وی زد ساقهاء وی جدا شد و از پای [٥] وی هیچ خون نیامد کی داغ گشته بود و اثر تشنج داغ ظاهر بود.

البرق - اما برق هم این معنی است کی ابر وهوا در هم افتد چون سنگ وآهن آوازی از آن پدید آید آنرا رعد خوانند ومردم اول برق بینند پس رعد شنوند زیرا کی حاسهٔ بصر تیزتر است از حاسهٔ سمع. ومثل آن چنان بود کی یکی

۱ـ سورة الرعد آیهٔ : ۱۳ . ۲ـ لا : هرآبادانی که بود جمله نیست . ۳ـ مه : فرو افتد .
٤ـ مه : هراق . لا : هراة. ٥ـ مه ولا: و از شریانها خون نمی آمد .

برلب آب [۱] دریا دست برهم‌زند شخصی‌آن مرد را بیند که دست برهم‌زند بعد از ساعتی آواز دست شنود. وبعد طبرستان آتش افتد از آسمان آنجا کی بیفتد نشان کنند وبر کنند چون بآب رسند،آهنی یابند برآن نشان زر وسیم‌وجواهرها، آنرا خشت آسمانی خوانند و آن جواهر زمین بود از آهن و نحاس ومس و زر وسیم کی گداخته شود درزمین از آن آتش، چون بآب‌رسد منجمد شود. اما اگر این آتش برآب‌آید از آن وحیهٔ عظیم برآید وباشد کی خلقی از هول وی‌بمیرد.

الرعد - بدانک فرق میان رعد وهده و وحیه آنست کی این آتش را فرو آورد، اگر در هوا بخار بود، بانگی ازآن برآید رعد خوانند اگر هواصافی بود قصد زمین کند اگر در بحر آید بانگ آب برآید آنرا وحیه وهده گویند و این بانگ هول بود و مهلک بود و اگر برخشک آید آنرا صاعقه گویند و خرابی کند وبه زمین فرو رود تا به آب برسد وبدانک ماهی از آواز رعدبمیرد وسر از دریا بیرون نیارد کردن از بیم رعدوسحاب کی‌ویرا بخود کشد. وماهی چون بمیرد درآب سمی قاتل بود [۲] حیوان بحری از وی گریزند.

قوس قزح - اما قوس‌قزح را تیرازه [۳] خوانند نورقرص آفتابست کی بخارتر در هوا قبول کند و مثال آن چنانست کی نزدیک آفتاب از فلک قطعهٔ روشن‌تر است وبرمحیط آن‌قطعه ،قطعهٔ دیگر کی روشنایی‌وی کمتربود وبازقطعهٔ سیم نور وی کمتر بود. وقطره‌هاء باران وبخار بعضی بدان وضع بودوآن قطعه کی بآفتاب نزدیک‌تر بود رنگ سرخ نماید وقطعهٔ دوم‌رنگ سبز نماید وقطعهٔ سیم رنگ سیاهی نماید وقوس همیشه مقابل آفتاب بود ودایرهٔ تمام باشد واما نیمی در تحت‌الارض بود. وتمام کسی نبیند دایره راکی برمنظرهٔ آسمان رود. وبسیار بود کی شب بدر چون ماه بآفاق نزدیک باشد و باران آید قوس ظاهر

۱- مه ولا : برلب دریا. ۲- لا : گردد. ۳- لا : تیراژه . مه : تیزوازه .

گردد و اگر خواهی کسی بدانی خرگاهی بنه ونیک بپوشان و در اندرون رو و سوراخی (۱) کن تا آفتاب درجهد و آب در دهن گیر و در شعاع آفتاب دم، اندر آن رنگها پدیدآید مانند قوس، واگر آب صافی در دهن گیرد وپشت برآفتاب کند و در هوا دمد پیش خود قوسی بیند وقوس دلیل صحو باشد.

ذوالذؤابه - اماذوالذؤابه آنست کی آفرید گار قدرت کامل خویش بنماید بخاری که در وی دهنیت بود از زمین متصاعد شود وبجوهر آتش رسد حرارت آفتاب در وی آویزد آتش گردد، آنرا ذواالذؤابه گویند وباشد کی دراز بود و باشد کی شمسی بود مدور ومثلث. وبروزگار مأمون آتشی برآمد (۲) بمرو دراز مستطیل وچند روزبماند وبطبرستان ستارهٔ دراز برآمد از مشرق وچندشب بماند پس برمدینهٔ فرغانه افتادوتباه کرد وملک فرغانه بمرد. این مقدار اینجا کفایت باشد تا بخارات هوا بشناسند ازکواکب اصلی وکذلک سرخئی کی آنرا شفق خوانند از نور قرص آفتاب بود کسی در بخار آویزد چنانک آتش نماید. و ما عجایب هوا بگوئیم.

فی عجایب الهواء والریح ولطافتها - قال الله تعالی: «وارسلنا الریاح لواقح.»(۳) گفت ما بادها را چنان آفریدیم بعضی که درختها راآبستن کند وکشتیها روان کند وهمه عالم باد دارد. وآفریدگار هوا را برمثال دریائی آفرید محصور در جوف فلک وچنانک آب را سبب حیوة ماهی کرد هوارا سبب حیوة بّری کرد. وغذای بنی آدم سه چیز است نان وآب وهوا. نان وآب غذای اجسام است وهوا غذاء ارواحست. چه اگر یک روز مردی آب و نان نخورد نمیرد و اگر یک طرفة العین هوا بحلق وی فرو نرود بمیرد وجان بدهد.

مسئله - اگر پرسند هوا بحلق ماهی در آب چگونه می رسد؟ گوئیم هوا

۱ - مه: سولاخی بازکن. ۲ - لا: از مشرق بمرو. ۳ - سورة الحجر آیهٔ: ۲۲.

بواسطهٔ آب بماهی می‌رسد کی هوا محیط است بآب وآب محیط است بماهی و اگر ماهی در آبی آید کی هوا بوی نرسد بمیرد. ومثال وی چنانست کی بچه در شکم مادر، اگر چه هوا ببچه نمی‌رسد بمادرش می‌رسد. و اگر جاهلی بماهی درنگرد گوید چرا نمی‌میرد در آب؟ ماهی نیز گوید چرا این آدمی در هوا نمی‌میرد[۱]. چنانک آدمی در هوا نمی‌میرد و در آب غرقه شود، ماهی در هوا بمیرد و در آب غرقه نشود و ذلک تقدیر العزیز العلیم.

فی قوة الهوا - بدانک استیلا وقوت کـه هواراست در هیچ مخلوقات نیست وچندان ولایت که هواراست هیچ عنصررا نیست، کی اگر یکی برمنظرهٔ آسمان رود همه هوا بیند وبنگرکی آن مقدار هواکی در سفینهٔ هود یک مثقال نباشد وصدهزار من بردارد. و اگر مشکـی پر از هـوا کنند و برآب نهند[۲] و کوهی برسر آن نهند، کوه را بردارد مگر مسامهاء مشک احتمال نکند وبادرا بگذارد. و اگر این مشک را پر باد کنند وبرسنجند وآنگه باد را بیرون کنند وبرسنجند هیچ وزنی بنکاهد.

فصل

بدانک بعضی ازحکما گویند نزدیک آسمان فلکی است نام وی نسیم، اصل این هواست کی متفرق می‌شود در عالم ومادت ارواح است، چون قرص آفتاب کی بهمه روزنها درآید وچون روزن دربندند شعاع باقرص آفتاب جهد[۳]، هم چنین حلق حیوانی اگر دربندند نفس وی با هوا گریزد.

سؤال - اگر گویند[٤] کی مخنوق چرا جان دیرمی‌دهد؟ گوئیم «زیرا کی جان بهمه اجزاء تن مستغرق شده است و درزیر هرموی، مجرای نفسی است

۱- مه: گوید که آدمی چون میزید در هوا. ۲- فا: «کنند ومشکی را برآب نهند» ترکیب «مشکی را» زائد بنظر رسید وحذف شد. ۳- فا: دهد. ٤- مه ولا: اگر پرسند.

کی باجزاءآن ازاجزاء تن بیرون‌می‌آید واگرنه باول حالت مخنوق‌جان‌بدادی. اما آن مقدار چندان بماند کی‌مسام‌بسته گردد وسرد شودوهوا بدان بیرون‌نیاید آنگه نفس منقطع گردد.

سؤال ـ اگرپرسند قوت‌آتش بیشتر یاقوت‌هوا؟ گوئیم قوت هوا،بحکم آنک سبیکه در آتش اگر چه بسیار بماند بنگدازد تا باد بدم و کوره اندران ندمند کی هواآتش راباجزاء سبیکه‌رساند تاحل کند. وبدانک آفرید گارعزوجل هوا را وآتش را هردو مشترک آفرید چنانک آبرا وخاك را مشترك آفرید. وهوا همه عالم گرفته است و فلک‌القمر می گردد و از سرعت حرکت وی هوا گرم می گردد و آتش می‌شود تا نزدیک و گرد هوا درمی‌آید و اندازهٔ هوا خردتر می‌شود تا نزدیک هردو قطب سپری شود. وبدانک از زمین تا حد فلک‌القمر همه مملکت هوا است وبه سیحة سی‌وپنج هزار ودویست وسیزده فرسنگ است از زمین تا فلک‌القمر.

فصل

بدانک هوا جمله یک جنس است چنانک‌آب وآتش همه یک‌جنس دارد کی جزوی از جزوی نگردد.

سؤال ـ اگر پرسند چرا آبی‌تلخ بودودیگری خوش بود وهوایی پاك بود وهوایی‌عفن بود؟ گوییم «آب وهوا درعنصر خویش بنگردند چنانک‌آتش نگردد. اما آن هوا کی بحدود زنگبار است سیهی دهد و آن هوا کی بحدود صقالبه است سپیدی دهد بمجاورت خاك وعربی کی‌درخراسان‌آید ازطبع بگردد، وملخ کی در بیابان بود خاك رنگ بود و چون در بستان بود سبز رنگ بود. وگزندهٔ در سرجوان سیاه بود و درسر پیر سپید بود، و پنهان نیست کی روی

حبشیان چنان نیکو نیست کی روی ترکان و مردانی کی از حد نبط میسان‌اند دنبالها دارند چون دنبال نهنگ ، واگرملاحی نبطی را بینی روی وی پنداری کی روی بوزینه‌است .وبحد مغرب مردان‌اندمسخ شده ازسبب‌آب‌وخاك وهواء فاسد و از جاهلی انتقال نکنند از آنجا، چون روزگار برآید مویهاء ایشان دراز گردد و دنبالها دراز شود، و درمهب [1] شمالی‌آدمی بوزینه شود واگرخواهی کی بدانی در روی زنگباری و روی قفچاق نگر و در اندام حبشی و اندام‌ترك نگر تا بدانی که تأثیر هوا وخاك چند است.

مسئله - اگر پرسند کی مسخ روا باشد، گوییم روا باشد. لقوله تعالی: «وجعل‌منهم‌القرده والخنازیر» [2] وآفرید گار قادراست برمسخ وبرتقلیب‌اعیان. بعضی گویند مسخ وخسف شاید اما قذف نشاید کی سنگ ازجهة آسمان نیاید، و درقدرت آفرید گار جایز است هم مسخ وهم‌قذف وهم خسف و ما درفصولها بیاوریم هریك بجای خویش . پس آفرید گار این قوت در هوا آفرید تا هرجا تأثیری کند، چنانك احراق در آتش آفرید وترطیب درآب آفرید. وبدانك گاه گاه تغییر در هوا پدید آید بسببی حادث چنانك بقراط گوید درساحل دریا وبا پدید آمد وهیچ سببی ظاهر نشد نه درآب نه درهوا. چون تفحص کرده آمددر بیست فرسنگی‌تنینی از دریا سحاب برکشیده بود وبرساحل افکنده وبگندیده و هوا از آن فاسد شده وحیوانات هلاك می‌شدند، پس بفرمودند کی نمك بسیار بدان ریختند تا گند ساکن شد وهواصافی گشت و وبا بازگردید ، پس درنفس هوا تغییر نباشد کی هوا همه‌جا یکی بود.

فی‌ذکرالریاح‌ومهبها - بدانك بادها بسیار است و جمله حرکت هوا است کی بعلتی بجنبد ، چون آب دریا کی در موج آید وسبب حرکت هوا یا

۱- لا : جهت . ۲- سورة المائده آیة : ۶۰.

زحمت بخاری بود بسیار کی ویرا از موضعی بموضعی راند تاجای کثیف شود ، چون همه‌جای متساوی شد ساکن گردد، چنانک حال قاروره برآب ، اگر دمی در آن دمند، آب بیرون جهد بمقدار آن هوا کی در وی شود وباشد کی حرکت هوا ازحرکت جسمی بود عظیم، چنانک لشکری عظیم کی برخیزد هوا در حرکت[۱] آید وبوقت مصافها و اضطراب لشکر بادها آید وهم‌چنین بوقت رجوع کواکب وخاصه عطارد کی از سیر وی هوا متحرك [۲] شود. بدانک هوا تا ساکن بود هوا خوانند چون متحرك شود ریاح خوانند. وباد جوهری است ، پادشاه وش نه اولش پیداست نه‌آخر نه میان نه صورت وی بتوان دید نه جسم وی غالب بود برهمه جواهر، روان شده در همه معادن بی‌شرم وستمکار، گاه چون فرشته ساکن بود گاه چون دیو مضطرب شود[۳]، باآتش رفیقی کند باتش درشود بسوزد بقرزم بگذرد ترنشود، اطراف عالم بگرفته و وی درمیان عالم نشسته، پیش وی مشرق ومغرب وآسمان وزمین یکی بود. وباغها را دایگانی [٤] کند، درختها را آبستن کند، مایهٔ حیوة همه حیوانات بود.

ذکر اجناس الریاح - بدانک بادها اجناس اند وحدود وی معین است. چون هوا در جانب مشرق حرکت کند صبا خوانند. اگر بمغرب بود دبور خوانند. اگر در شمال بود شمال خوانند. اگر بجنوب حرکت کند جنوب خوانند والا در اصل هوا یکی است و یک عنصر است.

فی السحاب وصفته ومنافعه - قال الله تعالی «وینشئ السحاب الثقال»[٥] آفریدگار می گوید من فراهم آورم ابرهاء گران و از آن آب ببارانم برعالم قطره قطره تا بناها خراب نکند. وبدانک ابر بخاری باشد کی از دریاها برخیزد وببالا

۱- فا : حرکات . ۲- فا : متحیر . ۳- فا : بود . ٤- لا : دایگی . ٥- سورة الرعد آیهٔ : ۱۲.

رود، مترا کم‌شود، سرما بوی رسد ، قطره‌ها گردد ببارد، تا ماده‌آن بخار می‌افزاید می‌بارد تا منقطع گردد، یا آفتاب آنرا تحلیل کند، یا دیگر کواکب . و اگر بخار درهوا سرد گردد برف ببارد ، اگر هوا متحرك بود برف را بگرداند تگرگ کند اگر بخار اندك بود نبارد ولیك ضباب شود ومیغ، بامدادان چون دودی استاده بینی ، چون آفتاب برآید تحلیل کند ویا بهبوب بادنیست شود واین همه بقدرت منتهاء آفرید گار بود .

فصل

درحدود ترکستان وسردسیر ابرها باشد عجب وایشانرا درآن دعاوی باشد ورهبانان آنجا دعوی انشاء سحاب کنند وانشاء سرما ، واسمعیل بن احمد امیر خراسان گفت کی بغزاء ترك بودم با بیست هزار مرد . روزی از لشکر من ضجه برآمد و گفتند ترکانرا کاهنی است کی سرما ظاهر کند وخلق بدان هلاك شود، وجماعتی گواهی می‌دادند ومن قبول نمی کردم . روزی دیگر سحابی برآمد سیاه ازسر کوهی درآن صورتهاء هایل وبانگهاء عظیم، زبانه هاء آتش می کشید، لشکر من بترسید،فروآمدم و روی بر خاك نهادم، گفتم «الهی دشمن را برماظفر مده واهل اسلام‌را خجل مگردان .» بعد ازساعتی خبرآمد کی لشکر کافربگریخت وآن سرما بدیشان بازگشت وبعضی را هلاك کرد وما باغنیمتی عظیم بازگشتیم وسرما واستمطار ترکستان معروفست .

وبدانك بدست آدمی نیست کی انشاء سحاب و سرما کند ، اما بدیع نیست کی آدمی همت بر کارها نهد، آفرید گار آن برآورد، یا تقدیر موافق وی[1] گردد ، یا ممکن بود کی درآن حدود ابرها وسرما بسیارخیزد ، رهبانان اوقات آن دانند بوقت‌آن دعوی انشاء کنند وچنین نمایند کی ما انشاء کردیم [2] وبهر

۱- مه ولا : وقت . ۲- فا : وچنین نمایدکی من انشاء کردم .

وجهی کی هست جز بتقدیر آفریدگار ظاهر نشود. وبدانک آفریدگار درسحاب قوهٔ جذب آفریده است، کی اژدرها را از دریا برکشد وببیابانها اندازد وتنین درقعر دریا بود و از بیم سحاب سربالا نیارد کشید. و مثل سحاب چون سنگ مغناطیس است کی آهن را جذب کند وسحاب سراین تنین بخود کشد.

فصل

عمروالبکایی گوید کی تنین اژدرها باشد متمرد مارانرا خورد، پس بدریا درشود ماهیانرا می‌خورد وعظیم می‌گردد تا دنبالش یک فرسنگ شود وجانوران دریا از شر وی بخداء عزوجل نالند تا آفریدگار ابری بفرستد وویرا بخود کشد وبزمین یأجوج ومأجوج افکند وقوت ایشان سازد.

و درچین وماچین سنگی باشد کوچک اگریکی بردیگری افتد بادآید وسرما وبرف.

و در تبت کوهیست اگر آنجا یکی بانگی زند چندان باران آید کی سیل روان شود، نمد را برنعل ستور بندند تا از آنجا بگذرند.

حکایت

معلی‌بن هلال گوید «بمصیصه [۱] بودم دریا دراضطراب آمد و دودی از آن برمی‌خاست. پس ابری برآمد وبآب فرو رفت و از پس وی ابری سیاه برآمد تا هفت ابر بدریا فرو رفت، آنگه برخاست وچیزی برکشید [۲] سر وی بآسمان بود ودنبال وی درآب. و از بحر انطاکیه یکی را برکشید [۳] دنبال برسور زدچهل برج را بیفکند وتنین جانوری است مُفَلَّس، متمرد وبال داردعظیم و دوگوش دارد دراز، سر وی چندان بود کی کوهی، وقتی کی ابر ویرابرکشد

۱- لا : مصیصه. ۲- مه : وچیزی برآورد. لا : چیزی می‌کشیدند. ۳- مه : برآورد لا : برکشیدند.

درآن حدود مردم تضرع وزاری کنند تا برایشان[۱] نیفتد، وبکشد ابر آنرا تا بخراب افکند [۲] و اگر برشهری آید خراب گردد. این مقدار گفته آمد از شگفتی سحاب وآنک عالم پاك بود وخالی [۳] آفریدگار بکن فیکون عالم را پر ازسحاب کند تا همه آفاق بپوشاند وچون خواهد بیک طرفة العین نیست کند وچون روان شود پاره پاره همیشه ازمغرب آید وبجانب مشرق رود والله اعلم بما قلنا من العجایب والاسرار.

فصل

قال الله تعالی «وانزلنا من المعصرات ماء ثجاجا» تا اینجا کی الفافا.»[٤] خداء تعالی می گوید« ما آبرا از ابرها بیارانیم تا نباتها بدان بروید و بستانها بدان پرورده شود ومیوه ها آرد [٥]» وبدانک شرف آب این تمامست کی درقرآن گفت «وکان عرشه علی الماء.»[٦] وجای دیگر گفت «وجعلنا من الماء کل شیٍ حی.»[۷] یعنی همه موجودات را حیوة درآب نهادم. و بدانک اصلهاء کی قوام عالم بدانست چهار اصل است: یکی آب دوم خاك سیم باد چهارم آتش واین چهارگانه ازکس دریغ نداشت، بملك وبدرویش وبفیل وبپشه بهمه یکسان داد وهمه درآن متساوی اند واین عدل باری است. یکی را پرسیدند کی درموجودات از چه عزیزتر نیست؟ گفت ازآب. گفت ازچه حقیرترنیست؟ گفت ازآب، یعنی آب کی بسیار بود قیمتی ندارد، چون کم شود شربتی هزار دینار ارزد.

قال شراعة «الماء حیوة ویشرکنی فیه الکلب والحمار[۸].» وآب، غذاها را باعضا رساند و تربیت کند وآب خوش روی را نیکو کند وتن درست دارد. قال

۱ـ مه: برسرآن قوم. ۲ـ لا: ابرآنرا تابمقام خراب. ۳ـ شاید: حالی. ٤ـ سورة النبأ آیة ١٤.
٥ـ مه ولا: آورد. ٦ـ سورة هود آیة: ۷. ۷ـ سورة الانبیاء آیة: ۳۰. ۸ـ لا: کل الکلب والحمار. مه: الکلب و الخنزیر.

الاعرابی «اللهم لا تنزلنی ماء سوء فاکون امر سوء.» ونیکوترین آبها آنست کی از ناحیت مشرق آید و زود سرد گردد و زود گرم گردد و بترین آبها آب برف و یخ بود کی سرما لطافت از وی بستده باشد واجزاء غلیظ مانده ،وآب چشمه ها غلیظ بود خاصه کی جای معادن زر وسیم وشبه وکبریت بود و ازآن عسرالبول آید ، زیرا کی غلیظ بود و این جواهر از رطوبت وبرودت متولد شود وآب سرد مضر باشد بدماغ وباعصاب وبدندان زیرا کی طبع این عضوها سرد است.واما آب شور از آن بود کی آفتاب اجزاء لطیف از وی بستده بودچون بول کی لطافت وی در اجزاء جسم رود وکثافت بماند ، وآب خوش سبک بود ونافذ ، و اگر کوزهٔ مومین بکنند مجوف کی آنرا دهن نباشد وآنرا در آب شور افکنند شبی و روزی ، چون بردارند در میان وی آب خوش بود ، زیرا کی آب عذب را نفوذ بود ومالح را نبود.

فصل

بدانک آب یکی است از چهار عنصر و اصلی شریف است ، و مادهٔ حیوتست وسبب طهارت و در وی طعمها و رنگها آفریده چنانک برصحرا ببارد برخاکستری سوخته کی درآن هیچ دانه وحبوبی نباشد و از آن اصناف گیاهها برویاند ، هریکی برنگی وشکلی وبوئی. مثلاً آب در باغی رود سیب سبز ، و انار سرخ ، انگور سپید وسیاه ، سوسن بویا ، سیرگنده بروید [1].این معانی همه در آب نهاد بواسطهٔ هوا و خاك این ثمار [2] پرورده شود و بدانک آفرید گار آبها را ابتدا ازجوهری آفرید سپید کی نظری بوی کرد ، بهیبت آن جوهرشکافته شد نیمی بگداخت آب گشت و نیمی دیگر عرش را از آن بیافرید و آن آب را اکنون بحرالعمیق وبحرالمحیط خوانند از آن سوی عالم. وبرومی بحر طرطاوس

۱- فا : کلمهٔ «بروید» را نداشت. ۲- فا : ترکیب «این ثمار» را نداشت.

خوانند. ورجوع همهٔ آبها با وسط الارض است وآن مرکز وی است وآفتاب بقوت خویش آب را جذب می کند از شش جوانب کرهٔ زمین وببالا می کشدوباران می‌شود ویرعالم می‌بارد بحکمت عجیب [۱] کی بهمت حکماعالم صد گزد رصد گز زمین ترنتوانند کردن وندانند وضع باریدن آب ترتیب کردن، آفریدگار ازمشرق تا غرب ترگرداند بباران واگر چنانک آب بیکبار فرو ریختی خرابیها کردی و بنیادها بیفکندی. اما بحکمت بالغه قطرات کند به تقدیر بسویت کی قطرهٔ از قطرهٔ کم و بیش نباشد، وزن هرقطره تسویی زیادت دانگ سنگی [۲] نگردد. می‌باراند تا باجزاء زمین می‌رسد وزمین از آن ذخیره برمی‌دارد، و آنچ افزون بود سیلها گردد وبخرابیها ریزد. وبدانک چون آفتاب از زمین دور شود، درآن زمین بحر پدید آید از رطوبت، وزمین مصرنخست بحربود آنگه مصر شدوزمین یونان چند باربحر گشت وچندبار خشک گشت. واین ابرها کی می بینندا گر ازجانب مغرب آید، آن آب را از بخار بحرالخزر وبحرالروم آورد و اگر از جانب مشرق ظاهر گردد وبارد آن آب را از بحر هرکند برداشته بود. تابدانی کی کارعالم مهمل نیست وآنرا مدبری است وقادری کامل کی آنرا می‌سازدوقیل «الماء مزاج الروح وصفی النفس وقوام البدن» لقوله تعالی «ومن الماء کل شیٍ حی.» [۳] لون آب لون جای وی بود، اگر آب در قدحی سبز کنند سبز نماید واگر سرخ بودسرخ نماید، ومتی تباعد عمقه یتصورانه اسود. وما بابی [٤] درعجایب دریاها بگوییم انشاءالله تعالی.

الباب الثانی
فی عجایب البحار مرتبة بالحروف

قال الله تعالی «وسخر لکم البحر لتأکلوا منه لحماً طریاً و یخرجون منه

۱ـ لا: عظیم وعجیب. مه: عجب. ۲ـ لا: دانگسنگی. مه: دانگی سنگی. ۳ـ مه ولا: وقیل الماء... بدن. لا: لقوله تعالی ... حی. ٤ـ مه ولا: شمهٔ.

حلیة تلبسونها وتری الفلک فیها مواخر.»[۱] یعنی من مسخر کردم دریاها را از برای شما تا ازآن ماهی تازه آرند [۲] از بهرخوردن و مروارید آرند [۳] از بهر زینت و کشتیها می‌رود در آن برصفة جمال[۴] وبار شما می کشد این ازرحمت آفریدگار است. وبدانک از دریاهاء عظیم بحرالاخضر است کی طول و عرض آن خدا داند، آن مقدار کسی کشتی در آن رود از حد حبشه است تا حد شهر برطینه و درین دریا جزایر خالدات است همه خراب. و این دریا را بحرجنوبی خوانند عمران از وی سند وهند است وآن مشتمل است برشش صد [۵] مدینه و در جانب شمال [۶] چهار هزار و دویست مدینه است، طول این دریا کسی کشتی در آن برود هزار میل و پهناش دو هزار میل، طرفی ببحر فارس دارد درین دریا هزار وتیرست جزیره بود کی از آن یاقوت سرخ آورند.

الالف ـ بحر الماس دریایی است بس عظیم، طرفی بود از محیط برآن جزیره کی الماس آنجا باشد وآنرا طریقی مخوف وتنگ هرکه برآنجا رفت فرو نتواند آمدن مگر زجانب دیگر وخود را بمیان آب اندازد از جای شاهق اگر هلاك نشود با ساحل افتد واگر بآن راه آید کی رفته بود آب ویرا راه ندهدو ویرا هم‌سوی جزیره‌آرد کی آب برجزیره می‌زند کس را تمکین ندهد کی بازگردد.

الباء ـ بحرالباکی دریایی است آب وی خوش از پس دریاء الماس است، آفریدگار بوی وحی کرد کی دو شاخ گردد، جمع شد، الله تعالی ویرا زجر کرد، بگریست ومی گرید تا قیامت، وهمیشه باغریو بود و اضطراب، و ازپس وی بحرالمظلم است همیشه در آن ظلمت بود و سحابهاء کثیف.

بحر بلنجر [۷] وبکرویل[۸] دریایی است عظیم، و دریاء خزر را از آن

۱ـ سورة النحل آیة: ۱٤. ۲ـ مه ولا: آورید. ۳ـ مه: آورید.لا: آرید. ٤ـ فا: حمال.
۵ـ مه و لا: هشتصد. ٦ـ مه ولا: شمالی. ۷ـ لا: ملیخی. ۸ـ فا: بکرومل.

سوی دشمن بود، نوشروان عادل برسرآن سدی[۱] بکرد، میان وی ومیان بیضاء مدینهٔ ملک خزرچهارماهه راه و ازبیضاتا سد اسفندیار دوماهه راه ونوشروان خواست کی میان وی ومیان مملکت ترك سدی بود، مشکها پرباد کرد ودرهم بست وبناها را برسرآن می کرد تابزمین قرار گرفت و دری آهنین برآن آویخت وحرس را برآن گماشت. چون این قهد[۲] بکرد سریری زرین بنهاد برسراین قید[۳] وبرآن نشست وخدایراعزوجل سجود کرد وگفت «یارب الارباب انت الهمتنی بسد هذا الثغر فردنی الی وطنی.» آنگه برآن سریر خفت، گفت بیاسودم، پس درخواب شد، چنان دید کی طالعی برآمد ازدریا وهمه آفاقرا بگرفت وغمامی ظاهرشد وبرقید[٤] اوفتاد، امیران بدیدند[٥] وبترسیدند، نوشروان ازخواب درآمد، گفت «مترسید کی من دوازده سال درین قید رنج بردم از بهر راحت خلق، آفریدگار ضایع نکند.» وگفت چنان دیدم کی این طالع برآمد ومرا گفت ای ملک ساکن باش کی من، ازاهل این دیارام[٦] هفت باربدیدم این سد را معمور وخراب. آفریدگار مرا خبر کرد، پادشاهی درین عصر کی تویی قیدی کند وتا قیامت بماند «وانت ذاك الملك البانی» وباب فروشد[۷].

و بحنکان[۸] طرفی است از دریاء فارس درازی وی بیست فرسنگ و آب وی شور بود، وآنچ از وی با ساحل افتد نمك گردد و درجوانب وی سباع ضواری بود.

بطیحه - بطایح بسیار است و ببصره آب شور بود مگر در بطیحه، و بطیحه معدل بن غیلان آورد واهل بصره را بالوعها درین نهربود، روزی اهل بصره را گفت چه گوئید بکسی که پول درآب کند چهل روز وبازخورد[۹] گفتند

۱- فا: قید. ۲ و۳ و٤- لا: سد. ٥- مه وفا: بدویدند. ٦- فا: دریاام. ۷- مه: وغاص فی الماء. ۸- مه: بجدکان. لا بحدکان. ۹- فا ولا: کلمهٔ «بازخورد» را نداشتند.

«عقل وی بکاهد.» گفت «شما هشتاد سالست کی بول در آب می کنید و می خورید عقل شما چون بماند [۱].»

الثاء ـ ثولیه[۲]، دریایی است در زیر قطب شمالی برآن یک جزیره، آنرا ثولیه خوانند، شصت و سه درج دوراست از خط استوا، هیچ سفینه نگذرد آنجا کی دریاء صعب است وپشت [۳] وی دشخوار، طول این دریا هزار میل، و بحری است ساکن چون کشتی در آن رفت اضطراب کند و زیر و زبر گردد.

الجیم ـ جیحون نهری است، آبی ناخوش و میان بلخ و جیحون دوازده [٤] فرسنگ بود. ازجانب مشرق آید ازجای کی آنرا بوشاران [٥] خوانند. و آن کوهیست بناحیة سند و هند پیوسته و این جیحون ببخارا رسد وبگذرد بر سورتر مذزند و از آنجا بگذرد تا بصین، مخرج وی از کوههاء تبت و می آید با باد صبا، آنجا رخاب [٦] گویند، چون ببلخ رسد جیحون خوانند، پس بگذرد بخوارزم تا سیاه کوه بخلیج طبرستان پیولدد. و جیحان نهری است بزرگ نهر المصیصه خوانند مخرج وی از حدود روم است.

بحر جهرهور ـ آبی عظیم است ازمغرب آید وبقلزم رسد وبگذرد تا بمشرق وعظیم تر ازین دریا نیست آب وی تلخ بود و حدی بعدن دارد.

بحرجنجست ـ [۷] آبی عظیم درولایت ترك، چون افراسیاب بگریخت از کیخسرو درکوهی شد و درآنجا بترکی با خود می گفت «ای مسکین از تخت بغار افتادی.» شخصی ویرا بدیدنام اوهرم [۸] ویرا بگرفت، ازدست هرم بجست درین دریا رفت، هرم برلب دریا نشست کمند بدست، کسی گفت ازین آب

۱ـ مه: شما را عقل ازکجا بماند. لا: چگونه بماند. ۲ـ لا: تولیه وآنرا زیرحرف تاء آورده است.
۳ـ لا: بست. ٤ـ مه: دوانزده. ٥ـ مه: ریوشاران. لا: دیوشاران. ٦ـ مه ولا: وخاب. شاید وخشاب. ۷ـ شاید: چیچست. ۸ـ مه ولا: هوم.

نهنگ می گیری؟ گفت «افراسیاب درینجا شد.» کیخسرو راخبر کردند بلب دریا آمد و برادر افراسیاب را گرفته بود، برلب ساحل ویرا می‌زد وی می‌نالید، افراسیاب آواز برادر شنید، بیرون آمد، ویرا بگرفتند، ودرین دریا مردم آبی بود.

بحر چکل - دریایی است از مغرب آید بقلزم رسد، ودر آن ماهی بود کی اشتر را بنمارد [۱]، ترکان ازین ماهی برنج باشند، هردم کی در آن افتد بدرد.

الخاء - بحرالخزز دریائی است مدور بهیچ دریا اتصالی ندارد، [۲] اگر مردی گرد وی بگردد هم بدانجا آید کی از آنجا [۳] رفته بود، هیچ مانعی نباشد، مگر نهری خوش کی در آن می‌رود وآب وی شور است، ویرا نه مد

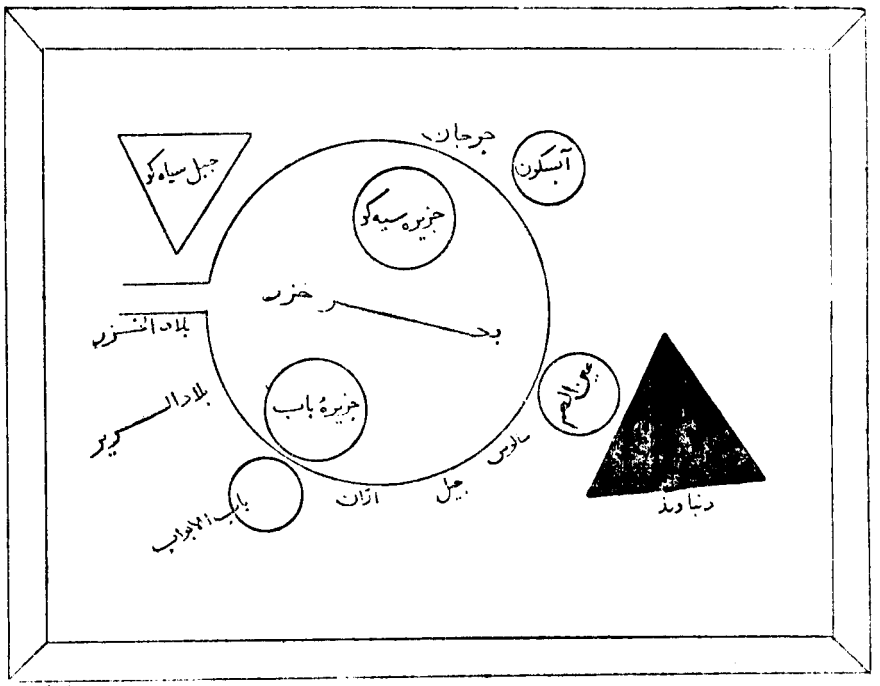

۱- لا : فرو برد. ۲- فا : هیچ اتصالی ندارد. ۳- مه: ازش رفته بود.

بود ونه جزر ، آبی است مظلم ، قعر وی گل سیاه ، دو جزیره دارد سیاه برآن چشمه هاووحوش و دواب[۱] جزیرهٔ دیگربرابروی . درآن فرو[۲] روند وروینامس[۳] آرند وبآفاقها برند . وبحرالخزرالدبوری، بعضی آنست کی باب الابواب برآنست[٤] وخلیج الخزر آنرا دواره خوانند و ازجانبی بحر طبرستان وجرجان، برآن دوجزیره بود، یکی بآب فروشد ویکی را جزیرهٔ باکو خوانند ازآن نفط آرندسپید وسیاه.

بحرخوارزم - دریایی است کوچک، صد وبیست فرسنگ گرد وی است آب وی شور بود ونهرالشاش در آن می‌آید وزیادت نمی گردد والله اعلم ، میان وی ومیان بحر خزر خرقی است کی آب بدان فرو می‌شود وبدریاء خزر می‌ریزد ومیان هردو دریا بیست مرحله است.

بحر خلاط - دریایی است بارمنیه [٥] ، ده ماه در آن نه ماهی باشد نه سرطان ، پس دو ماه ظاهر شود وسبب آن جز آفرید گار نداند.

الدال - دجله نهری است سرحدوی ازبلاد الزنج[٦] وماهیان بلادالزنج بدجله آیند آنراماهی پرستوج گویند و راههاء دشخوار وموجهاء سهمناك برد[۷] وقصد دجله کند وبحرالزنج خالی ماند از ماهی ودجله پرشودازآن ماهی ، آنگه دیگر بار بدریاء رنگبار رود . و هم چنانک نهر ارس بارمنیه، در آن ماهیهاء بسیار گونه ، گویند [۸] هرماهی جنسی ماهی پدیدآید از دریاها . چون قواطع [۹] مرغان کی بگرم سیر شوند وهرماهی ماهیی بیند کی درآن ماه ندیده باشد. آب دجله ازکوهها آید ، بعضی از ارمنیه وبغداد بگذرد وبواسط وبطایح آید [۱۰] تا بدریاء هند رود.

۱ـ لا :و دواب باشند . مه : و وحوش درآب . ۲- مه: فوه.لا:فوه رویده. ۳ـ لا: روناس
٤ـلا: بعضی برآنند که باب الابواب برآنست . ٥ـ لا : بارمینیه . ٦ـ مه : الفرنج .
۷ـ لا و مه : ببرد . ۸- مه : بسیار بودگونه گونه . لا : در آن ماهیهای بسیار بوداز هرگونهٔ وهرجنسی ماهی پدید آید از دریاها . ۹- فا :قراطع . ۱۰ـ فا ومه : کلمهٔ «آید» را نداشتند .

الراء ـ بحرالروم، خلیجی است از بحرالاخضرتامشرق وبرود تاوصیده وهود [۱] هزار میل است. درآن دریا صدوشصت و دو جزیره ، همه آبادان. از جمله جزایر یکی بروس وسردانیه و اقریطیه [۲] وهذا صورته:

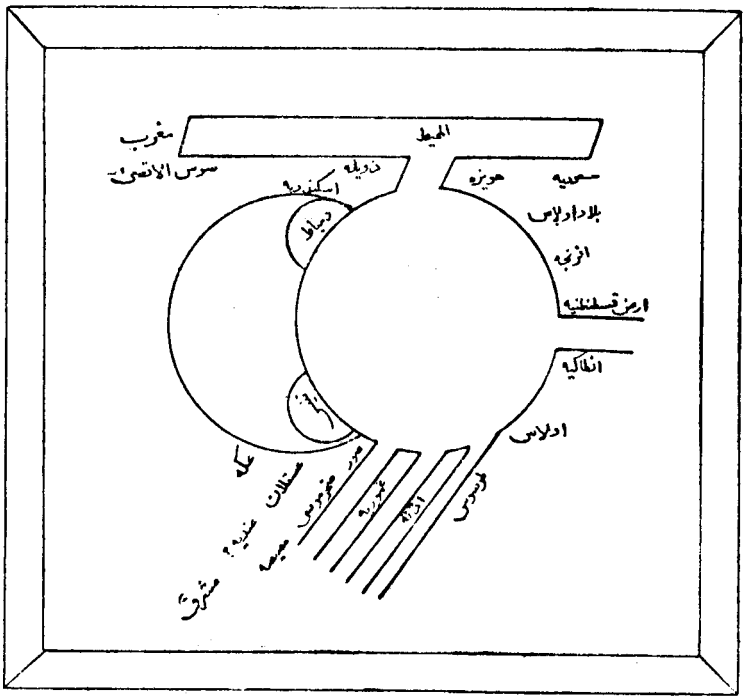

وعبدالله‌بن عمروبن‌العاص گوید درین نهر [۳] لاك پشت بود وسرطان عظیم و وزغ بیرون شهر رومیه ، وبرطرف این نهر صورت صنمی است از سنگ در دست‌وی‌آهنی معقف چنانکه پنداری چیزی برمی‌گیرد ازآن آب ، ازحیوان موذی هرچه در رومیه رود ازینجا بازگردد.

الزاء ـ بحیره زره ، بحیرهٔ عظیم است [٤] آبی مهلك ، موجها انگیزد، عظیم. جایی است درآنجا فم‌الاسد گویند، جای صعب و آب درهوری می‌افتد

۱ـ مه ولا : هور . ۲ـ مه ولا : افریطیه . ۳ـلا : بحر ٤- فا : بحیره‌یست ،

وبانگ وی تا عنان آسمان می‌رود ، ازپانزده (۱) فرسنگ آواز وی شنوند، گویند کیخسرو آنجا رسید ، گاو آبی دید ومردم آبی ، مویهادراز ، همه تن پر ازپشم، سرها چون گاومیش ، دستها از پس وپای از پیش و قومی چون ماهی وسر(۲) نهنگ شش ماه کشتی راند تابخشکی (۳) آمد و گنگ را بنا کرد برکوه البرز.

بحرالزنج - دریایی عظیم است تا بعمان برسد ، هفت فرسنگ دریاء مظلم سیاه ، دروی هیچ نباشد، هرکه ازآن آب بخوردجرب بروی پدید آید و اهل زنج را همیشه جرب باشد و از جرب (٤) خالی نبود تا بچه کی ازمادر بزاید جرب دارد .

السین - بحرسیراف وعمان یکی است، درآن موجهاء هایل بود، بازرگانان متاعها بسیراف بنهند تا هیجان دریا ساکن شود و درین دریا (٥) گردابی است آنرا درود(٦) خوانند تنگی است میان دوکوه آب بدانجا غلبه کند کشتی کوچک آنجا بدر شود مانند تیر و در بحرالهند افکند اگر نشکند بسلامت برود، هفت شبان روز دیگر می‌روند، آنگه بآبی خوش رسند، آنگه سورشهر خانفوا (۷) پدیدار آید وآنجا مراکب دربندند وسردم خانفوا (۸) استقبال کنند وخدایرا شکر کنند کی ازآن ورطه نجات یافتند .

سیحان - نهری عظیم است، پولی برآن کرده، هفت طاق دارد و درآن ناحیه لوحی دارند آهنین چیزی برآن نبشته، هرگه آب زیادت شودو بالاء پل (۹) برآید آن لوح را در سلسله بندند و در آن نهر گذارند، آب ساکن گردد و این سیحون از روم می‌آید واین لوحیست (۱۰) سخت عجیب وکس نداند کی برآن لوح چه نبشته‌اند .

۱ - مه : پازده . ۲ - لا : چون نهنگ . ۳ - مه ولا : بخشک . ٤ - لا : بجای جرب کلمهٔ «گر» آمده است. ٥ - مه : دریاب . ٦ - مه ولا : در دور . ۷ و ۸ - لا : خانقور .
۹ - مه : پول به جای پل . ۱۰ - فا : ملولیست .

الشین - بحر شیز بحیره‌یست کوچک سوری گرد وی کشیده [۱] ولیکن قعر وقرار وی کس ندیده است، گوشهٔ ازین دریاآب سیاه‌است ودرآب سپیدآمیخته، هرکه‌آب این دریا درگل کند و درآفتاب نهد سنگ گردد ، چهارده هزار ارش رسن در آن دریا گذاشتند بقعرآن نرسید، دیگر بار زیادت کردند و درگذاشتند با مثقلهٔ برهیچ جای قرار نگرفت وکودکان شیزدرین بحیره شناو [۲] برند وقعر این دریا روشن بود چنانک پنداری کی آفتاب در زیر وی است. و شنیدم از شخصی کی‌ملکی‌برلب این بحراستاد قراضهاء زر بآب[۳] می‌انداخت، کودکان فرومی‌رفتندو درمیان‌آب‌آنرامی‌دیدندومی گرفتندوبرمی‌آوردندوبملک‌می‌نمودند. وسبب روشنایی قعر وی آنست کی تخت کیخسرو وجام گیتی نمای درشهر شیز نهاده بود، دشمنی‌قصد کرد کی بستاند، گفتندچندین سالست کی‌این تخت‌وجام اینجاست و اثرملک کیخسرو است، کس قصد وتعرض‌آن نکرد. دشمن نشنید، اهل شیز نومید شدند، تخت را باجام بدان بحیره انداختند، واین روشنایی در قعر این دریا از آن جامست و هیچ ملوك آن تخت زرین وآن جام را از آنجا نتوانستند برآوردن.

العین - بحر عمان دریاء عظیم است و بکشد تا بحد سرندیب ، درآن لوء لوء بود نیکو وبسیار وصدف بود بسیار، درسالی چهل روزاین دریا ساکن بود وصافی، آنگه کی‌آفتاب بجوزاآید هیجان گیرد صدف کورگردد غواص‌منتظر بود آن وقت را وآنرا می گیردوتا سالی دیگر نتواند گرفت .وچون بگیرلدخمس آن بملک دهند. وآب عمان تلخ بود و درآن چشمه‌هاء خوش بود، سقااز آن آب آرد وخورند وسرحد عدن وجهرهور [٤] است وبگذرد تا بشجر [٥] وتا زمین بربر ، آنگه بعمان رسد ، آنگه بمولتان [٦]،پس بحد جنوب آید وبشلاهط [۷]و

۱- مه : درآورده. ۲- لا :سناو. ۳- فا: ناب. ٤-فا:دراصل‌صور. ٥-لا : بسحر.
٦- لا : ملتان . ۷- لا : سلاهط .

بکمرون، چهار هزارفرسنگ وپانصد فرسنگ درازا دارد ومثل آن فراخا دوخلیج دارد: اذن البحر ورجل البحر [۱]. غواص چیزی دارد دو شاخ از سرو کرده بر بینی‌بندد ومشکی پرسر که برپشت گیرد و فرو رود وصدف برمی‌آرد، اگر نهنگ قصدوی کند انبونهٔ سرکه بروگشاید تا نهنگ‌وماهی کوسه [۲] از وی بگرزد.

بحر عدن، متصل است بعمان و درعدن هورهاست کی‌میان جنّابه[۳] وبصره است، کس از آن نرهدوعطفها دارد دشخوارو کوههاء آنرا شعب گویند در اندرون‌آب وکشتیها شکنند. واین بحر را مد و جزر باشد، درشبی و روزی دوبار ازحد قلزم تاحدصین[٤]وهیچ دریا را مدوجزر نیست مگربحرفارس را.[٥]

الفاء - بحرالفارس وبحرالهند یکی‌اند متضاد، بحر فارس بسیارموجست، مرکب وی صعب گردد، آنگه کی بحرالهند نرم گردد بحرالفارس نرم شود، آنگه بحرالهند صعب شود. وچون آفتاب بسنبله آید موجهاء بحرفارس سخت بود تاآفتاب بحوت‌رسد، و بترآنگه بود کی آفتاب درقوس بود،چون ربیع نزدیک آید پشت دریانرم گردد وآنگه نرم‌تر بود کی‌آفتاب در جوزا آید، اول‌بحرفارس از فوههٔ [٦] دجله عورا است تا تیرومکران.

الغین - بحرالغمام بترکستانست از آن سوی کاشغر اگر کسی سنگی در آن اندازد، ابری عظیم برآید و رعدهاء صعب ومردم را هلاك کند، مردم بریک فرسنگ وی گذرند ونزدیک آن نیارند رفتن.

فرات، از روم‌آید تاقنسرین وتاسفوان وعمان‌وعدن و ده ملك‌وبگذرد

۱- فاو لا: «اذن البحرو رجل‌البحر»رانداشت. ۲- فا: کلمهٔ «کوسه» را نداشت. ۳- لا: «خارك» بجای «جنابه». ٤- مه: از حد قلزم‌آید. لا: تا حدصین برود. ٥- مؤلف حرف فاء را مقد برحرف غین آورده است و زیر حرف غین اعلامی را که با فاء شروع میشوند نیز ذکر کرده است وما دست بترتیب کار او نزدیم. ٦- فا: قوهه.

بیمن وفلسطین وبیروت[۱] درمیان این همه جزیرة العرب است. سدی گوید فرات بیفزوددر خلافت امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب، اناری بگرفتند کی آب می آورد

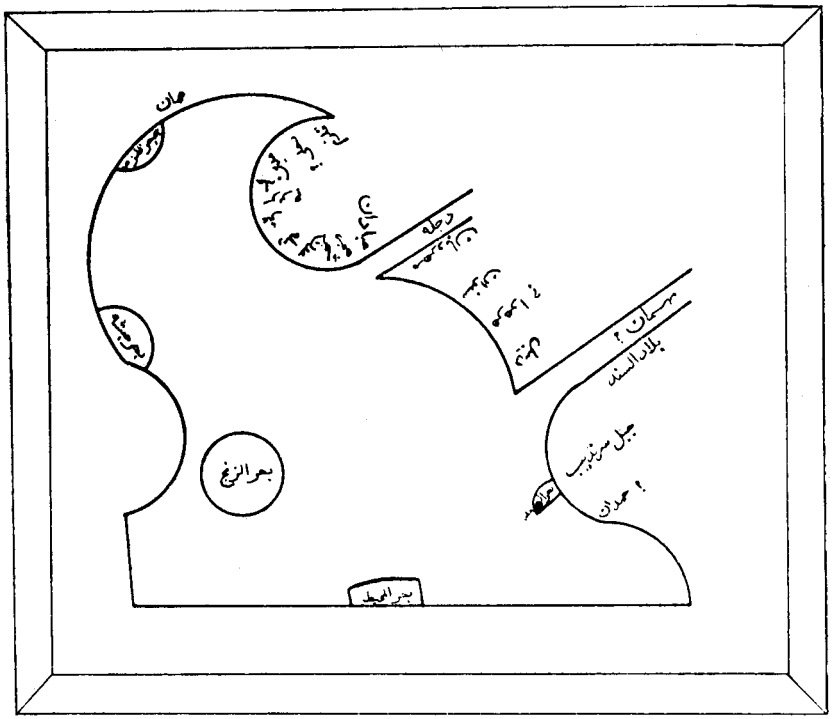

وجسر را بشکست و اتفاق کردند کی این انار از بهشت آورد [۲]. وحبیب بن ابی ثابت گوید فرات ونیل مؤمن اند ودجله وبرهوت کافراند یعنی شوم اند.

فم البواب [۳] ـ آبی عظیم است درحد ایذج و اهواز، مجمع الانهار بود کی آدمی یا دابه درآن افتد می گردد چون آسیاب تا بمیرد آنگه برساحل افتد.

فم الاسد ـ نهریست عظیم مهلک درآن سدنوشروان وسد اسفندیار، نوشروان

۱ـ لا : سروت. مه : بیروت. ۲ـ لا: جنت است. مه : از بهشت بود. ۳ـ فا : فم بواب.

خواست کی ببیند گفتند «نتوانی کی دهنهٔ شیر گردابی است کس از آن بنرهد[۱]» گفت «چاره نیست کی من این سدآهنین نبینم[۲]» عدت آن بساخت تا بگرداب رسید، در ماند از عظمت آن، نمی‌توانست رفتن، لشکروی فریاد کرد نوشروان بگریست وتضرع کرد با آفریدگار، جزیرهٔ دید کی موجها بالاء آن می‌رفت وبر جزیره سنگی وصورت شیری چندانک فیلی[۳] آب بدبر وی در می‌رفت واز دهن شیر بیرون می‌آمد ودرین دور می‌افتاد ومی گردید وهولی وبانگی از آن می‌آمد کی زهره آب می‌شد، امید[۴] برداشتند. الله تعالی ماهیی را بفرستاد و در دهن شیر جست وآب را باز داشت تا کشتی بگذشت وآن سدرا بدید شگفت[۵] وباز گردید.

گویند بفم الاسد صنمی کرده‌اند مسین، هر که آنجا رسد این صنم دست را بجنباند کی باز گردوبیش ازین مگذر وحرکت دست این صنم شگفت است و صورت وی اینست. وبدانک[۶] بحرهاء عظیم چهاراند، بحرالاعظم بحرفارس است طول وی از چین تا حبشه، درآن گردابی آنرا خلیج بربری خوانند. دیگر دریاء روم وشام از مغرب تا مشرق. دیگر نیطس، خلیج قسطنطنیه از آنست، دیگر دریاء مغرب.

القاف - قینس الاصم[۷] دریایی است گرد عالم درآمده ودریاهاء عالم درجنب وی چشمهٔ بود وبحرالمظلم ازقینس بزرگتر[۸] ولیکن تاریک[۹] بود.

بحر قلزم[۱۰] اینست کی گفتیم بحرالفارس است سی مرحله است، سری تنگ دارد تا بحدی کی هردو جانب دیدار باشد وسری دیگر فراخ بود ومیان معوج وصورت آن بنگاشته‌ایم. درآن کوههاء بسیار کی کشتی را بشکند. بروز

---

۱ - فا : نرهد. ۲ - فا : ببینم. ۳ - فا : خیکی. ٤ - مه : اومید. ٥ - مه : بدید شگفتی شگفت. لا : شگفت ماند. ٦ - فا : کلمهٔ «وبدانک» را نداشت. ۷ - مه : قینس الاحمر. ۸ - مه ولا : بزرگتراست. ۹ - لا : باریکتربجای تاریک. ۱۰ - مه : قرزم، بحرقرزوم اینست.

شاید کشتی‌راندن ومیان قلزم وتاران دوارهٔ‌یست شوم کس از آن نرهد،وهمیشه دو باد مخالف آید از دو شعب و کشتی را چون آسیاب گرداند . وبوقت باد جنوب کس را درآن راه نبود نه بروز نه بشب وفرعون درین گرداب غرق‌شد.

بحرالقسطنطین [۱] از جانب دبور آید یا [۲] از آن سوی باب‌الابواب وبرود تابقیروان آنگه باندلس رسد ومی‌رود تابجزایرالسعادات وبوادی‌القرده، جای بوزینه [۳] وعاملی ازان عبدالملک‌بن مروان آنجا بود بفرمود تا غواصان فرو رفتند [۴] تاازدریا جوهری برآرند، غواصی برآمد سبو یی‌چند مسین[۵]برآورد بجهدی عظیم، سرها بقلعی گرفته ، بفرمود تاسرش بازکردند از هریکی‌دیوی بپرید ومی گفت [۶] «یا ابن داود الی کم تحبسنا ؟» ضجهٔ عظیم برآمد وچندین هزار بوزینه [۷] از وادی‌القرده گردآمدند ویکی‌بزرگ چندانک شتری، درپیش استاده [۸] ریش [۹] بزرگ ، لوحی آهنین ازگردن درآویخته ، بسریانی برآن نبشته «بسم‌الله‌العظیم‌الاعظم ، این کتاب سلیمان‌بن داوداست بدین [۱۰] گروه بوزینه برین جزیره کی نگاه دارند این شیاطین‌محبوس را درین دریا وشماایمن باشید ، از جن و انس ، وآن بوزینه[۱۱] لوح راآنجا[۱۲] بنهاد وجزع می کردند تا آن سبوها بدریا انداختیم [۱۳] تا ایشان ساکن شدند . و دریاء قسطنطنیه دریائیست عظیم برحد وی [۱۴] مدینةالصفر،آب وی از جانب انطاکیه آید تا جانب دبور برود ، طول وی دو هزار فرسنگ ، اصل وی از دریاء محیط آید. گویند کیخسرو آنجا رسید پنداشت کی‌جهان برهم می‌افتد از اضطراب امواج،

---

۱ ـ مه: قسطنطینه .لا: قسطنطینه. ۲ـ مه:تا . ۳ـ لا:بوزینه‌است. ٤ـ لا وفا: رفتند .
٥ـ مه : چند بزرگ مسین . ٦ـ لا : می‌گفتند . ۷ ـ مه : «بازنه» بجای « بوزینه » .
۸ـ مه : «افتاد» بجای «استاده» . ۹ـ مه ولا : ریشی. ۱۰ـ فا : «بذکر» بجای «بدین».
۱۱ ـ مه : بازنه . ۱۲ ـ مه : « آنگاه » بجای « آنجا » . ۱۳ ـ مه : انداختند .
۱٤ـ مه ولا : بسرحدوی .

چون صبح بود گنبدهاء سپید دید برآن ساحل نهاده مدور، همه بریک تقطیع برق می‌زد، عمودی بریکی زد، آب سپید و زرد [۱] روان شد. ازغواصان پرسید گفتند کی موج دریا بدین ساحل آورده است خایهٔ جانوری باشد وما ندانیم کی خایهٔ چیست [۲]. و درین دریا مردم آبی باشند سیاه، کیخسرو ازیشان بترسید و بازگردید.

الکاف - کلاوبار وبحرالاعناب دریایی است در بلاد زابج وکوهی از آن برآمده عظیم، گویند کی آدم چون بزمین آمد برآن کوه نزول کرد.

المیم - بحرالمحیط بمغرب است دریاء بی‌منتها، طنجه و اندلس برکنار وی. چون بزمین بلغار رسد آنرا اورنگ [۳] خوانند. پس بترکستان شرق [۴] رسد وبزمینهاء مجهوله رود و ازآن سوی دریا مشرق چین وماچین است بی‌راه برابر اوبارگاه عمان تا بشجررسد، نهایت وی تاآخر شمال، درآن جزایرخالدات است وجزیرهٔ کیش ولحصا وبحرین، برابر حبشه ازآن خلیج اندلس برخیزد، آبش تلخ بودو در وی چشمه‌هاء خوش بود و درآن بادهاء سهمگن جهد، دلیل را در قفس آهنین کنند برسرعمودی دراز ونگه می‌کند وبملاح می‌نماید کی راه چگونه است وهبوب باد ازکدام جانب است ومسیر کواکب چونست تاملاح کشتی را برراه راست می‌راند.

النون - نیل آبی است عظیم ازپس خط استوا آید وبزمین حبشه بگذرد تا بقلزم و دمیاط وتنیس [۵] و بدریاء مغرب ریزد، نیل از جانب جنوب آید و بجانب دهورشودوببلاد عوار رسد، قومی‌اند سیاه پس بد وقسم شود، نهرالابیض ونهرالاخضر خوانند وببلاد التسبد [۶] جوی مهران خوانند، کس از سرچشمهٔ

۱- لا: سپیده وزرده. فا: سپید و زرده. ۲- فا: «مرغیست» بجای «چیست». ۳- فا: ارونگ. ۴- مه: بترکستان مشرق. لا: بترکستان و مشرق. ۵- مه: قینس. لا: تنس. ۶- مه ولا: سند.

وی خبر ندارد ، و هرگه نیل زیادت شود ، آب همه عالم بکاهد و از کشور زنگبار می‌آید وماصفت نیل بگوئیم بجای خویش .

بحرنیطس - دریاییست عظیم درازی وی سه هزار وتیرست میل ونهر طابیس در آن می‌رود وخلیج [۱] از آن بیرون می‌آید و در بحر مصر می‌ریزد ، بر کنار خلیج ، قسطنطنیه بنا کرده‌اند وعظمت نیطس خدا داند .

الهاء - بحرالهند ، دریایی عظیم است مظلم وشرح آن بدادیم در بحر فارس وچون آفتاب در برج حوت آید ظلمتی درین بحر پدید آید وموجها مترادف شود وکس درآن نیارد رفت چون آفتاب بجوزا آید تاریک‌تر شود ، چون بسنبله آید کمتر شود ومراکب وی سهل گردد . چون آفتاب بقوس آید موجها ساکن گردد . و اول حد دریاء هند از جزیره تیرو مکرانست وآخرش تا بلاد صین . قال وهب بن منبه «مارأیت مثل من رای البحرلم یعظم‌الله‌تعالی .» گفت «عجب دارم از آنک دریابیند وعظمت آفریدگار در دل وی زیادت نگردد .»

بحرهرکند - دریایی عظیم است ، قعر وی پدید نیست . کعب‌الاحبار گوید «خضرعلیه‌السلم بدین دریا رسید یاران را گفت مرا فروگذارید تا قعروی ببینم ، فرو رفت مدتی در می‌رفت ، ملکی را دید گفت «ای‌آدمی کجا می‌روی ؟» گفت « بقعر این دریا .» گفت «بزمان نوح مردی درین دریا افتاد امروز بثلثی ازین دریا نرسیده است [۲] .» خضر بازگردید .

وهم‌چنین بحر صنجلی راکس بقعر نرسید ، زیراکی بادی از قعر وی برمی‌آید وموج را می‌انگیزد وهمه دریاها راموج از بالا آید و این دریا راموج از زیر برآید وکس را راه ندهد کی بقعرآن رسد . این مقدار از صفت دریا گفته آمد بسبب آنک گفته‌اند «لم یعظم‌الله تعالی‌من‌لم یرا البحر .» ما صفت آن بگفتیم

۱ - لا : خلیجی . ۲ - مه ولا : رسیده است .

تا عظمت حق تعالی در دل خواننده زیادت شود ، و از عجایب دریا اگرچه نهایت ندارد در فصلها بگوییم ، ویکی را پرسیدند کی چه دیدی از عجایب دریا . فقال «سلامتی منها اعجب ما رأیت .» معنی آنست کی از دریا برستن و بسلامت از آن برآمدن از همه عجایبها عجب تر است . وما باهی دیگر یاد کنیم درصفة جداول ونهرها وچشمه ها وشگفتی آن در عالم .

الباب الثالث

فی عجایب الانهار والجداول

قال الله تعالی «وقالوالن نؤمن لک حتی تفجرلنا من ارض ینبوعا .»[1] بدانک نهرها وچشمه ها در عالم بسیار است وما بعضی از آن یاد کنیم کی در آن بعضی از شگفتی بود تا ایمان وحکمت در دل خواننده زیادت گردد و این نیز مرتب آمد بحروف جمل .

الالف ـ اتل نهریست عظیم کی از حدود روس آید و از بلغار و در دریاء خزر افتد ، از نزدیک خرخیز وبرود بمیان کیماکیه وغزیه تابظهربلغار آنگه بازگردد وباروس آید دیگرباره بازگردد ببلغار آید، پس برود بزمین برطاس آنگه دربحرالخزر افتد ، پس از آنک هفتاد نهر از آن پراکنده شود، عمود وی برپشت دریاء خزر سی فرسنگ بود وبرآب دریا غلبه کند وبزمستان عمود این آب ببندد ، زیرا کی آب خوش یخ گردد وآب خزر تلخست یخ نبندد وآن آب خوش ظاهر بود برسر دریا کی می رود .

نهر اندلس آبی است کی در آن کشتی نرود مگرروز شنبه وقت فرورفتن آفتاب ساکن گردد آنگه کشتی روان کنند . برلب آن بتی مسین نهاده . گویند

۱ - سورة الاسراء آیه : ۹۰ .

کی از زمین رسته است ، زیرا کی در مقدور آدمی نیاید کی آن بتواند کردن . برپیشانی این بت نوشته‌اند «لاتجاوزنی فانک لن ترجع .» یعنی کی ازینجا در مگذر کی باز نیایی .

نهر ایلاق آبی عظیم است درآن ماهی‌بود، هرکه از آن ماهی‌بخورد یک هفته مفلوج گردد ، پس نیک شود ، وهرکه بدان آب غسل کند آن‌شب احتلام بیند .

نهر ابله ببصره است ، طول وی چهار فرسنگ برهر دو سامان قصور و بساتین، پنداری کی‌بریک خط کشیده است . چون مددریا بود همه‌نهرها پرآب گردد، چون جزر بود همه نهرها وبستانها تهی گردد . اماآبی شور است‌واهل ابله آب از نهر معقل‌آرند و درین نهر هوری عظیم است باخطر وبروزگاربلال نراتی بوده‌اند ، نهرهاء [۱] بصره بشمردند، صد هزار وبیست هزار نهر بود کی در آن زورقها می‌رفت ، هرنهریرا نامی بود .

ارس - نهری عظیمست و در حدود آذربیجان و بدریاء طبریه ریزد ، هر اسپی که بدان بگذرد رگ خود بگشاید و خون فضله از وی روان شود ، این خاصیة این نهر است .

عین‌آب احمر- چشمهٔ یست‌سرخ بترمد، میان‌وی‌وجیحون ده گام، بتابستان سرد بود وبزمستان گرم بود وآب جیحون گندد وآب این چشمه خوش بود .

عین‌آب ابیض- چشمهٔ یست‌بارمنیه، سپید، مانند شیر ، اگر برجامه آید سیاه کند ، اگر برجام زرین وسیمین آید زنگ گیرد مگر ابگینه کی‌زنگ نگیرد . اگر کاهی درین چشمه آید ، بجوش درآید پس ساکن گردد .

عین‌آب اسود - چشمهٔ یست بآذربیجان، کلافها [۲] را بدان رنگ کنند

۱ - مه : بن ابی برده نهرهاء .لا : بن آبی بوده . ۲ - مه ولا : کلاهها .

و در همه آفاق مثل این نیست و در ضمان سلطان بود و در عالم آب سیاه کی صبغ کند اینست.

الباء ـ آب بابل [۱] بر کوهسبلانست، دیگی مسین کرده‌اند یک ارش ستبری دارد. هرگه خواهند کی آب دهد گردوی آتش سوزند، پس آواز رعد شنوند و آب روان گردد از چشمه، چون آب بدر آرند، رئیس آن ولایت گل سرخ بردارد و بردر آن چشمه نهد و این شگفتی است غریب.

عین صندوق، ومثل این بمغرب چشمه‌یست برساحل دریا صندوقی برسر وی نهاده قفل بر زده درآن سوراخی‌از وی‌آب می‌جوشد و دیهها برآن‌آب نهاده‌اند [۲] چو آب کم شود هندوان آنجا آیند وهزار درویش را طعام دهندو ازگناهها توبه کنند از آن صندوقها آب روان شود تا ناحیت را سیر آب کند و ایشان گویند آب از شومی گناه کم گردد.

الجیم [۳] ـ عین جاجرم چشمه‌یست هرگه آفتاب برآید قطرهٔ‌آب درآن نماند، چون آفتاب فرو رود [۴] پرآب گردد.

الحاء .. عین‌الحیوة درظلمات است، هرکه ازآن‌بخوردنمیرد، اسکندر بطلبیدنیافت[۵] چون بمیانه‌رسید، گفت«هیچ پیربامانیاید» وهمه راباز گردانید. جوانی پدر خود را پنهان کرد در صندوقی وبیاورد. ذوالقرنین در آن ظلمات درماند، خواست کی بازگردد، راه بروشنایی نمیبرد، گفت «دریغا پیری بودی کسی ما را چاره نمودی.»آن جوان قصهٔ پدر خود بازگفت، او را حاضر کرد. گفت «ما را چارهٔ بیاموز.» گفت «اینجا کرهٔ اسب مادیان‌بکش وبگذار چون‌باز گردی، مادیان را پیش کن کی بسر بچه آید.» و این‌آب را روزی خضر کرد

۱ ـ مه ولا: بابلی. ۲ ـ مه ولا: نهاده. ۳ ـ لا: چشمهٔ‌آفتاب، عین جاجرم. ۴ ـ مه‌ولا: فرو رفت. ۵ ـ فا: ازاین جا درحدود شش سطرافتادگی‌داشت.

وچون اسکندر بازگردید ، مادیان را مقدم کرد، پس وی بیامد تا به پیش بچه ونجات یافت.

عین ماء الحار [۱]- چشمهٔ یست بطالقان اگر گوسفندی درآن نهند پخته شود و دیگ را در میان این چشمه نهند بجوشد ، هر که بخورد خون ازشکم روان کندوبطبرستان مثل این چشمهٔ یست و درحدودفارس نیز مثل این چشمهٔ یست وگرماوه برسر آن کرده‌اند و آب گرم می‌آید. عوام گویند کی آب وی دیو گرم می کند ، آنرا حمام سلیمن گویند.

عین ماء الحار [۲] - میان خرقان وقزوین است ، عین الحمه[۳] خوانند، آبی گرم است وشریف ونافع باجماع ، آنرا زراوند خوانند هرآدمی و چهار پای کی آنرا جراحتها بود وجذام و بادها و علتهاء عسرة البرء [٤] ویرا درآن آب نشانند مندمل گردد وبگشاید واستخوانهاء شکسته بیرون‌آورد وبجرب وقولنج و استرخا سود دارد. وشخصی را تیری زده بودند وپیکان در اعضاء وی‌مانده [٥] وگوشت بسرپیکان‌درآمده ومردم می گفتنداین پیکان بجگر رسیده است، سه‌روز ویرا درین آب نشاندند ، پیکان از پهلوی وی بیرون آمد. و نزدیک این آب گرم‌آبی سرد هست کی عروق طحال را بگشاید واسهال سود کند و از خوانیق و دردچشم برهاند وملح اندرانی ازین‌چشمه‌آرند وتوتیای ضفادعی ومغنیسا[٦] ومثل این چشمه در بیت‌المقدس بود در همه عالم و آن منطمس شد و صفة آن گفته آید.

الخاء - نهر خابوری‌نهری است [۷] ابتداء وی از رأس‌العین، تیرست

۱- لا : چشمهٔ جوشان ، ماءالحار . ۲- لا : عین الحمیه ماءالحار. ۳- لا : عین‌الحمیه .
٤- لا : عسرالبره . مه : عسرالبرو . ٥- : شخصی را بپیکان زده بودند وگوشت بسر پیکان درآمده. مه : شخصی را پیکان زده بودند وگوشت بسر استخوان درآمده‌بود. ٦- لا : مغنیسیا .
۷- لا : نهر ، در خابور ، نهری است. مه: خابور آبی است .

چشمه بود ، جمله جمع شود آنرا خاپور گویند، آبی صافی است بیست فرسنگ برود، بر کنارهاء وی درختهاء عادی تا بقرقیا بریک خط.

الدال [۱]ـ عین الدم آبی است بدامغان در دیه فنجار [۲] ، سرخ، چون خون بسته شود ، اگر جیوه در آن افکنند سنگی گردد منقش.

الزاء ـ زرینرود نهریست خوش مخرج آن از دیه نباکان مصب آن بدیه دز ،آنگه نهری عجاج گردد وجایی برمل فرو شود وبکرمان برآید و از آن رمل تا کرمان شصت فرسنگ است زمینهاء کرمان از آن آبادان بود ، آنگه بدریای شرقی افتد وچوبی در غور آن رمل افکندند نام ملکی بنقره برآن نشانده بکرمان باز یافتند . والله اعلم.

السین ـ عین سلوان بزمین بیت المقدس است ترسایانرا هرگه [۳] بچه بزاید بدان آب ویرا بشویند گویند ترسا شد وعیسی کور را بدان آب بینا کردی ومرده را زنده کردی وغسل از آن کردی وچشمهٔ مبارکست مثل چاه زمزم درمکه.

عین السبت ـ این چشمهٔ یست بقهستان [٤]، هرجانوری کی آنجا بگذرد روز شنبه آفتی بوی رسد و دیگر ایام گزند نکند و میلی کرده اند تا آنجا کسی نگذرد بدین روز.

عین السم ـ چشمهٔ یست در صین در سرای فغفور آبی خوش وسودمند ولیکن هرگه یک فرسنگ از آنجا پیشتر برند سمی قاتل گردد.

عین [٥] آب سورین ـ چشمهٔ یست بناحیت ری آنرا عین المیشومه خوانند و اغلب آبها آنجا بیماری آرد. پرسیدند کی سبب شومی آن چشمه چیست؟ گفتند شمشیری کی بدان یحیی بن زکریا را کشتند بدین آب بشستند.

۱ـ لا : چشمهٔ خون ، عین الدم . ۲ـ لا : قنجار . ۳ـ مه ولا : ترسایانرا چون بچه .
٤ـ لا : «قهسار» بجای «قهستان». ٥ـ لا : عین المیشوم، آب سورین .

الشین ـ نهر شوش دو میل درازا دارد ، ابوموسی الاشعری شوش را بستد ، در خزینه جسد دانیال بیافت گفت ازکجاآمد شما را این جسد؟ گفتند بشوش قحط بود ما این تابوت را بعاریت بستدیم ازترك ویدان استمطارمی کنیم . ابوموسی گفت ترسم کی روزی ترکان ازشما بازستانند [۱]، من این را دفن کنم . پس آب شوش را ببست وقعر این نهر را بکند وسه گور کرد وسه تابوت و ویرا درگوری نهاد وهر سه گور را برآورد وآب را بگشاد تا برسر گورها روان شد و همه طمع ازآن ببریدند ودیگرآنجا قحط نبود، وغواص کی بزیر رود گورها بیند و اهل شوش را این شرف تمام است کی مشهد دانیال درین نهر است .

عین شبدیز ـ چشمهٔ یست از زیر کوه بهستون بدر می‌آید آبی صافی چون هزار درم در آن اندازند با ریزهٔ مشك هزار وششش درم گردد، ششش بیفزاید و سبب این خدا داند .

الصاد ـ نهر حلیج صنجلی ـ در چین وما چین است آبی شوم وخون خوار و در آن بادی آید خسب [۲] خوانند ، کشتیها بشکند ومردم را غرق کند، در آن مردم آبی باشند، هرگه آب ساکن شود ایشان ظاهر گردند وکس راازیشان رنجی نرسد مگر ناگه چیزی در ربایند وبآب فرو روند .

الطاء ـ نهر آبی طبریه آبی بسیار است و چند هزار بالوعها و غسالات در آن می‌رود وآن آب هرروز خوشتر بود ونهری دیگراست آنجا هفت سال روان بود وهفت سال خشك بود ومثل این نهریست برچهار فرسنگی دمشق چهارسال روان بود چهار سال خشك بود آنرا غراره [۳] خوانند .

عین [٤] چشمهٔ یست بطبرستان بر کوهی، اگر بانگی بر وی زنند بازاستد چون مرد پنهان شود روان گردد اگر صد بار چنین کنند کی چنین بود .

۱ـ مه : استانند . ۲ـ لا : جست. ۳ـ فا : عراره . لا: غوره. ٤ـ لا : «چشمهٔ بانگ» بجای «عین» .

عین‌الطیبه - آبی است بر کوه خابه برسنگی چند خرگاهی، آب از آن برمی‌آید مانند تیر برسطح خرگاه‌می‌زند و بسوراخ در می‌شود وبجوانب خرگاه فرو می‌آید. از آن بوی مشک‌وعنبرمی‌آید وهرچه بدان آب‌شویند[۱] مطیب گردد.

الفاء - عین الفاریاب [۲] چشمهٔ عظیم است کی‌از دریا، هرکه درآن رود نباتی بپای وی در پیچد، چون زورکند سخت تر شود چون ساکن گردد نرم نرم از وی باز شود.

عین‌الفرس- چشمهاء عظیم‌است درحدود صین، هرگه‌خواهند کی‌باران بارد اسپی را در آن منابع کنند ومردم گرد آن باستند، درحال [۳] باران آید، چون بسیار ببارد اسپ را بیرون کنند باران باز استد. آنگه اسپ را بشکنند و گوشت وی برکوهها نهند تا وحوش وطیور بخورند. گویند آفریدگار مارا آب داد، ما بندگان وی را گوشت دهیم.

عین فیوم-آبی است‌برساحل نیل‌در شهر فیوم و از نیل هیچ آب‌بفیوم نرسد، این آب را یوسف علیه‌السلم‌آورد. آنرا نهر اللاهون خوانند، همه‌شهرها برساحل نیل از نیل آب خورند مگر فیوم کی از لاهون خورند.

القاف - عین‌قرقیسیا [٤] چشمهٔ‌یست از کوهی‌بزیر می‌آید، درآن‌جواهر وسیمینه و زرینه یابند، ندانند کی ازکجاست. مردی درآن قدحی زرین‌بیافت برآن نام ملکی نبشته، چند سال برآمد مردی‌آنرا بدیدگفت از آن منست و در دریاء روم‌افتاد، وی گفت‌درچشمهٔ قرقیسیا یافتم، بدانستند کی‌آن‌چشمه‌ازدریاء رومست وکشتیها کی غرق شوند متاعها بعضی در آن چشمه یابند.

الکاف - نهرکر نهری عظیم‌است برلب آن سورتفلیس، از ناحیهٔ‌الان

۱- مه : بشورند. ۲- فا :الفاریات. ۳- مه‌ولا :حالی‌بجای حال. ٤- مه : قرقیسا. لا : ترفیسیا. فا : قرنیا.

آید از کوهها وبطبریه ریزد. و نهر الکر سمور خوانند از بلاد شکی آید و نهر ارس کوچک‌تر از کر است. واین کر بر ارس زند ومیان او بشکافد وبدان‌سوی دیگر بیرون رود از تیزی کی بود. (۱)

المیم - نهرالمیته بشام است چندانک بحری هر که درآن افتد غرقه نشود وبزیرآب نرود، بلی امواج بوی بازی میکند تاویرا هلاك کندوبساحل اندازد. (۲)

عین المقدسه - آبی گرم است در اسکندریه، هرپیسی کی درآن رفتی برص از وی زایل شدی. ملك الروم حیلت کرد، گفت مرا برص است نزدیک اسکندریه آمد وپیغام فرستاد کی من آمدم از بهر آب و ایشان منع نکردندی، وی در آمد با هزار کشتی و در چشمه نشست و گفت برص من نیك شد، شبی بانگ زد ولشکر وی غلبه کرد واسکندریه را بستد وآینهٔ منارهٔ اسکندریه بکند وبعضی از مناره بیران کرد و این چشمه را کور بکردو این ملك آن شب پیس شد وبرص بر وی پدید آمد وبازگردید.

عین المرضی - چشمهٔ یست بحد غوربرلب وی سنگی درآن سه سوراخ، بیمار آنجا آید برهنه برسوراخی نشیند و هر دوپای در دو سوراخ کند و از آن چشمه آب بر آن بیمار ریزد تا از هش برود، پس ویرا در نمد پیچند و درزیر خاکستر کنند تا گرم شود وبهش بازآید ونیك شود.

النون - نهروان آبی است عظیم بمیان شهر بدر آید تاسواد بغداد چون بدسکره رسد کمتر گردد پس برود تاحد تکریت، برلب این آب الیاس راعلیه السلم بسیار دیده‌اند.

الهاء - نهر هندمید (۳) آبی است بسیستان (٤) از هزار جوی آب در

۱- لا: «واین کر ... تیزی که بود» در مه و فااین جمله نبود. ۲- لا: بلی امواج بوی یاری می‌کند وبا ساحل اندازد. ۳- شاید: هیدمند. ٤- مه: سستان.

آن آید وزیادت نشود وهزار نهر از آن بیرون می‌آید از حد غور آید در بحیرهٔ زره می‌افتد ، سی فرسنگ طول وی بود و در آن ماهی بسیار بود .

الواو ـ نهر واز واز[۱] بلاعهٔ است بنهاوند صخرهٔ عظیم در آن سوراخی آب از آن برمی‌جوشد ، برزیگر بدر این سوراخ آید وبیل برزمین زند آب روان شود چون بکار بدارد آب با نقب رود .

الیاء ـ عین ایمن چشمهٔ یست عجب عبدالملک بن عبدالله المهلبی گوید باحقاف رسیدم نهری دیدم کی آفتاب برآمدی برفتی تاوقت غروب وچون آفتاب فرو شدی بازگردیدی ، پرسیدم ازان، گفتند همیشه چنین بوده‌است ووقتی کی ابر باشد ما غروب آفتاب برجوع این آب دانیم . این مقدار عجایب نهرها و چشمه‌ها گفته آمد از گفتار حکما وآنچ شنیده‌ایم و درکتابها یافته‌ایم هرچند کی ما را برین برهانی قاطع نبود آنچه یافتیم نقل کردیم وما فصلی دیگر بگوئیم درعجایب چاهها هرچند کی آنرا کثرتی باشد ، اما آنچ در آن شگفتی باشد ما بازگوئیم .

فصل
فی‌عجایب الآبار والعیون المحفوره

گویند درقبیلهٔ بنی‌عامرچاهی است کی سلیمن آنجا رسید ولشکری وی تشنه بود و زمین خشک دید، درماند ، سلیمن دیوی را دید کی می‌خندید، گفت مردم تشنه‌اند وتومی‌خندی ؟ گفت زیرا کی آب در زیرقدمهاء شماست ونمی‌بینید ! بفرمود تا بکندند تیرست[۲] چشمه‌آب برآمد . وگفته‌اند «لم یمت احدعطشاًالا علی ماء .» وگویند قومی درصحرا از تشنگی بمردند . حجاج بن یوسف گفت آنجا به بینید تاآب هست ؟ برکندند آب برآمد ، گفتند چگونه دانستی گفت درحال

۱ـ مه : الواز الواز. ۲ـ لا : دویست .

تشنگی خدا را خوانده باشندوآب خواسته واجابت‌افتاده وایشانرا روزی نبوده.

بیر - بسامره چاهیست آبی خوش وساکن ، چون خشت خام در آن افکنند ازآن آوازهاآید عظیم‌تاسه ساعت بگذردوآب گرم شودپس‌ساکن گردد.

بیر- و برسرکوه سرندیب چاهیست هرکی درآن نگرد سنگی بوی آید مانند تیر ویرا افکارکند وکس نداند کی چیست ، بعضی گویند کی مرقد دختریست ازآن آدم علیه‌السلم.

بیر - برکوه پوشنگ دو چاهست ، دریکی هرچه اندازند باز پس اندازد و در چاهی دیگر صد هزارکبوتر آشیان دارد می‌پرند وباز جای‌می‌آیند و هررسنی کی درآن گذارند بدو پاره شود وبقعر آن نرسد پنداری کی بمقراض دو پاره کرده‌اند.

بیر - برکوه اصفهان چاهی است قعر آن پدید نیست ، کودکی درآن افتاد بروزگار اسحق سیمجوری‌و وی پادشاه بود دل تنگ شد ومادر وی جزع می‌کرد ، مردیرا از زندان بدرآوردکی مستوجب قتل بود و در زنبیلی نهاد و فرو فرستاد ، بشرط‌آنک تا هفت روز برکشند، هفت روز می‌رفت و وی سنگی در زنبیل داشت فرو افکند وسه شبانروزگوش‌می‌داشت برهیچ نیامد [1] وویرا برکشیدند ، گفتند چه دیدی؟ گفت ظلمت.

بیر - بحدود دامغان چاهی است هرکه از آن آب خورد اسهال کند و اگر آن آب را جایی برندخون گردد ، اگر دورتر برند آن خون سنگ گردد، اگر خرقهٔ حیض درآن چاه افکنند چندان باد برخیزد ازآن چاه کی دیوارها بیفکند وآب را و خرقه را بیرون اندازد آنگه ساکن شود. و درکتابی خواندم اگر یکی پوست روی آدمی برسر نیزه کند وخرقهٔ حیض سر آن بندد و برافرازد

۱- مه : برجای نماند . لا: هیچ‌آواز برنیامد .

بادهاء عاصف جهد و اضطراب درآن اقلیم افتد تا فروگیرند و از آن جدا کنند.

بیر - بحد طخاب وغرشستان چاهی است درآن گل سرخ آنرا برکشند و بریزندوسر چاه استوارکنند تاسال دیگر سر چاه بازکنند پر ازگل سرخ باشد و اگر سرچاه باز نپوشند باد آیداز آن چاه کی اهل طخاب برنج آیند و ازبانگ وی زنان بمیرند.

بیر - بهندوستان چاهی است روان شود وآب دو شاخ گردد ، هرشاخی در سوراخی رود یکی صمغی زرد گردد، سمی بود قاتل ویکی صمغی کبود گردد تریاقی بود نافع و این نادر است.

بیر - بزمین بامیان چاهی است غورك خوانندآنجا چاهی است آب برسر آورد چون نخچیر تشنه شود قصد آب کند آب فرو رود و نخچیر را غرقه کند ، بعد از ساعتی استخوان نخچیر بیرون اندازد.

بیر - بحدود تبت چاهی است در آن چاه فضایی، آنك درآن چاه رود آوازها شنود ترکی وهندی وعربی وعجمی وکس را نبیند. همیشه شنوند، چون باران بارد نشنوند چون باز استد دیگر بار شنوند.

بیر - در ولایت همدان دیهی است نام آن ستق در ناحیهٔ مهروان [1] درآن چاهی کی قعر آن پدید نیست ، پادشاهی گفت من این چاه را بینبارم ، آن سال هرکاهی کی درآن ولایت بود جمع کرد ، سال دیگر جمع کرد وهمه را درآن چاه ریخت هیچ پدید نیامد. سال دیگر قافلهٔ ماوراءالنهر برآمدحکایت کردند کی بماوراءالنهر آبها می‌آمد وکاه می‌آورد بی‌اندازه ، بدانستند کی آن چاه را خرقی بود در زمین تا بدان حدود.

بحیره - درناحیهٔ اچم ازین ولایت کوهیست ، برآن دو کهف آنرا کفتار-

۱ - در نزدیکی همدان امروز دیهی بنام مهربان است.

خل گویند ، در پهلوی وی کهفی است مظلم در آن کهف بحیرهٔ سر وی بسنگ پوشیده ، از شخصی شنیدم از آن ناحیت گفت شمعها برداشتیم و در آن رفتیم بلب دریایی رسیدیم گرد بر گرد وی چیزی رسته مانند قصب وقلم ومرغان برسر وی نشسته پرهاء ایشان مانند زر می‌افروخت ، چون ما را دیدند و روشنایی شمع ، پریدن گرفتند ، چون شعلهٔ آتش بالهاء ایشان می‌افروخت و ما از سبب ظلمات وباد باز پس گردیدیم و این شگفت است کی بحیره را سر بسنگی پوشیده بود بالاء وی کوهی مطبق ومرغ کی در ظلمات زندگانی کند.

نهر ـ باندلس نهریست درین نهر سنگیست آنرا پهنه خوانند آدمی را بخود کشد ازیک تیر پرتاب وهر که آن سنگ را بیند چندان بخندد کی بمیرد، بدین جا بتی مسین نهاده بریک قدم استاده بر آن نبشته کی پیشتر مرو کی راه نیست. این مقدار از عجایب چاهها گفته آمد والعهدة علی الراوی ، این جمله در شگفتی آب گفته آمد وعجایب البحرو ما در شگفتی زمین وخاك بابی بگوییم انشاءالله تعالی.

الباب الرابع
فی عجایب الارض وصفتها

قال الله تعالی «هوالذی خلق الارض فی یومین ویجعلون له اندادا ذلك رب العالمین.»(۱) گفت من خدا ام قادر کی بیافریدم زمین را بدو روز ، شما مرا همتا می کنید. کدام همتاء من چنین زمینی تواند آفرید؟ وجای دیگر گفت «الم نجعل الارض مهادا» (۲) نه زمین را آرام گاه شما کردیم؟ منت می‌نهد بربنی آدم، کی زمین جای آسایش زندگانست و پردهٔ عورت مردگانست، شب از سایهٔ وی

۱ـ سورهٔ فصلت آیهٔ : ۹ . ۲ـ سورةالنبأ آیهٔ : ٦ .

است ، جای پیغمبرانست، نباتها از آن روید ، دروازهٔ روزی خلق است، خانهٔ کعبه برویست ، بردبار وبارکش وبخشنده و امانت دار [۱] است ، قرارگاه آب و آتش و باد است ، هرچه بوی سپارند یکی صد کند و باز دهد ، خوانی است آراسته برآن همه چیزها نهاده ، فلک و باد وآب وماه وخورشید همه گرد زمین می گردند چون چاکران وزمین چون پادشاهی آراسیده برجای، بهار مشاطهٔ زمین بود ، خریف وخزان بر وی گریند ، یکی مشاطگی [۲] کند ، باد فراشی کند ، ابر سقایی کند ، اختران شمع داری کنند . وبدانک عالم با هرچه در وی است حکمت است وهرچه بینی بعضی از بهر حکمت آفرید و وی حکیم است وحکمت داند چون علماوحکما . وبعضی از بهر حکمت آفرید و حکمت نداند چون اجساد وجمادات اگر چه خاموش اند بذات ، ناطق اند بمعنی وهریک می گوید کی سرا صانعی است قادر و درهر ذرهٔ از عالم کی بینی عجایبی است، یکی آمیزنده چون کبوتر ، یکی گریزنده چون کلاغ ، یکی لطیف چون آهو ، یکی ثقیل چون خوك ، یکی دلاور چون شیر ، یکی بددل چون روباه ، یکی طالب آفتاب چون حربا ، یکی از آن گریزان چون خفاش ، یکی خندان چون کبک ، یکی گریان چون بوتیمار ، یکی بخشنده چون خروس ، یکی بخیل چون سگ ، یکی نافع چون مگس انگبین ، یکی مضر چون موش ومگس ، آسمانی بدین بلندی وزمینی بدین پستی، روزی با این همه انس وضیا ، شبی با این همه وحشت وظلمت . آفریدگار همه ایزد است و نه ازخود پدیدآمده اند فتبارك الله احسن الخالقین .[۳]

فی تقسیم خطة الارض

بدانک کرهٔ خاك عالمیست وهرچه درآن برچند قسم است : یا نامیات است چون حیوانات ونبات یا جماد است چون جواهر و احجار ، اما فلک را و

۱ـ مه : امانت گزار . ۲ـ فا : مشاطة . ۳ـ سورة المؤمنون آیه : ۱٤ .

بروج و کواکب را جماد نگویندنه نامیات ، امازمین را جماد گویند وموات، و آب و آتش وهوا را نه جماد گویند نه موات و نه حیوان و نامیات را صامت و ناطق گویند ، صامت چون نبات ، ناطق چون حیوان وفی‌الجمله آفرید گار همه رب‌الارباب است وهمه را بحکمت آفرید . لقوله تعالی «افحسبتم انما خلقناکم عبثا و انکم الینالاترجعون .» (۱)

فصل

بدانک اسکندر ذوالقرنین بمشارق‌ومغارب بگردید وهرجا اثری بکرد . بمغرب اسکندریه وبماوراءالنهر سمرقند وعراق را اختیارکردو رومیه راابنا کرد و در آن نزول کرد ودرعراق مداین را بنا کرد . وهندوان زمین را قسمت کردند برهفت اقلیم: هند،وحجاز ، وشام ، وبابل، وعرب، و روم ، ویأجوج ومأجوج . و بدانک استدارهٔ زمین برخط استوا تیرست و شصت درجت است، هر درجه‌ای بیست وپنج فرسنگ ، هرفرسنگ دوازده هزار ارش و ما جمله بربع شمالی‌ایم و ربع جنوبی خرابست و نیمهٔ زیرین از شمال هم خرابست و ما را از آن خبر نیست وهرربعی برهفت اقلیم مقسوم کرده‌اند ، هر اقلیمی سی‌وهشت (۲) هزار فرسنگ وپانصد فرسنگ بود . اقلیمی در دست عرب ویکی در دست روم‌ویکی در دست حبشه ویکی‌دردست هند ویکی دردست ترك، یکی در دست چینیان، یکی در دست یأجوج ومأجوج .

اقلیم اول زمین محترقه تا سرندیب ، سکان وی سیاه وزشت وبرهنه چون سباع ،درازعمر ، در آن حدود اژدها بود، طول این اقلیم پنج‌هزارفرسنگ فی‌عرض مثله . (۳)

اقلیم دوم از سرندیب تا حبشه و سند و زاولستان ، اهل وی چنان زشت نباشند وطول وعرض این اقلیم چندانک اول .

۱- سورةالمؤمنون آیهٔ : ۱۱۵ . ۲- لا: سی وهفت هزار . ۳- لا : عرضه مثله .

اقلیم سیم ازصغد وجرجان تاصین وعدن وشام وفارس طوله وعرضه مثله.

اقلیم چهارم بابل است میانهٔ اقالیم از افریقیه و بلخ ومرو طوله و عرضه مثله.

اقلیم پنجم روم وخزر وقسطنطنیه طوله وعرضه مثله.

اقلیم ششم از افرنجه قومی‌اند بدکار و زبانشان دشخوار بکوچکی پستانها داغ کنند.

اقلیم هفتم ترك‌اند وخانه‌هاء چوبین دارند.

صورة وضع عالم اینست کی بر صفحة شمال مثبت است:

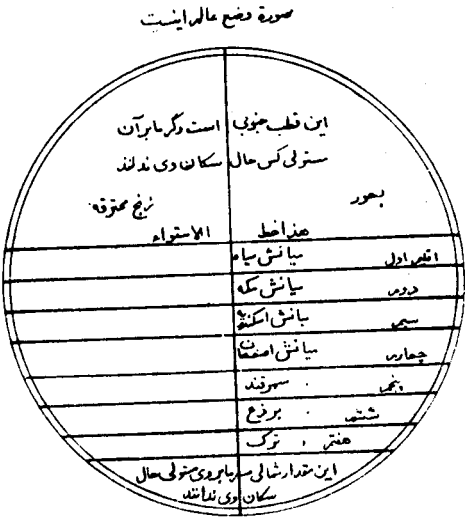

و اما فریدون کی از جبار [1] ملوك بوداز فارسیان، زمین را بخش کرد برسه فرزند خویش، قطعهٔ اول از مشرق از ترك وچین بتور داد وپارهٔ مغربی

۱- مه ولا : خیار.

کی روم است بسلم داد ومیانه کی ایران شهرست بایرج داد، این قسمتی است بطول وصورتش اینست:

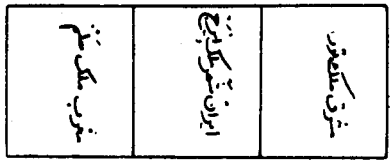

اما نوح پیغمبر کی شیخ الانبیاست [1] علیه السلم زمین را قسمت کرد بعرض بسه پسرداد. اول ازسوی سیاهان کی جنوبست بحام داد وپارهٔ شمالی کی سپید است بیافث داد وپارهٔ میان کی گندم گون است بسام داد وهذا صفة:

جنوب مملکة حام سیاه
عراق مملکة سام بحر
شمال مملکة یافث ترک

قسمتی دیگر - طهمورث زمین را قسمت کرد میان ملکان هفت گانه وخراسان وسجستان وجیلان وطبرستان وآذربیجان وعراق و ارمنان وقسمتی مدور است بر ربع معموره ، وهذه صورته:

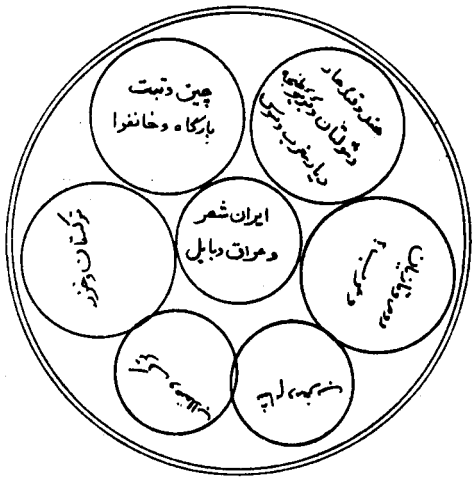

۱ - مه : صاحب طوفان الاعم، ولی القرآن الا عظم ، صاحب الامتین ، ذوالعمارتین نوح بن لمک .

مسیحة العالم

ومسیحة عالم کرده‌اند ارتفاع قطب شمالی درشهر رقه وتدمر گرفته‌اند در رقه سی وپنج جزء یافتند و بتدمر سی‌وچهار زمین را پیمودند بیست وهفت میل بود ، برآن قیاس کردند ، مسیحة عالم بیست و چهار هزار فرسنگ آمد دوازده‌هزار فرسنگ سیاهان دارند وهشت هزار رومیان دارند وسه هزارفرسنگ فارس دارد وهزار فرسنگ عرب دارد .

وبطلیموس حران بلندتر یافت، ارتفاع برداشت وقیاس شهرها و کوهها بگرفت از اول تا ثانی شصت وشش میل بود ، در دور فلک ضرب کرد بیست‌و چهار هزار فرسنگ بود و ماشکلی عالم بکلی بنگاریم چنانک از آن معلوم‌شود ولایات جنوبی‌وشمالی‌ومشرقی ومغربی . وصورت دریاها وعالم را پیش خویش بینی چون‌طبقی‌وجای وحدود ها همی‌بینی . قال‌الله تعالی «الحمدلله رب‌العالمین» معنی آنست شکر گزار آفریدگار راکه عالمیان را روزی دهد و گویند عالمها هجده هزار است یکی از شرق تا غرب وهفده هزار از آنست کی آدمی رادرآن راه‌نیست‌وعظمة‌این خداسی داندو صورة عالم برآن روی دیگرمنقوشست‌والله‌اعلم .(۱)

وشکل عالم‌اینست کی کرده‌اند وماخواص‌بقاع بگوییم . بدانک چون قتیبة‌بن‌مسلم شاه آفرید را بگرفت دختر فیروزبن کسری سفطی از وی بستد در آن کتابی‌یافت برآن نبشته «بسم‌الله المصور»، قباذبن‌فیروز جهان راقیاس کرد و عالم را بدید خرم‌ترین جای عراق و مداین و شوش و جندی شاپور یافت و سردترین جای قالیقلا وخوارزم ومرو وهمدان یافت و برف‌بارتر (۲) جای شاپور خواست وجرجان و ری و زنجان وبردع یافت وقحط را بمیسان و اصفهان یافت و بخل را بخراسان و اردبیل و اصفهان وشیراز یافت ، جای نعمت بارمنیه و

۱ـ در نسخهٔاصلی صورت عالم پشت صفحه‌کشیده شده است. ۲ـ مه : بروباتر .لا: بروبارتر.

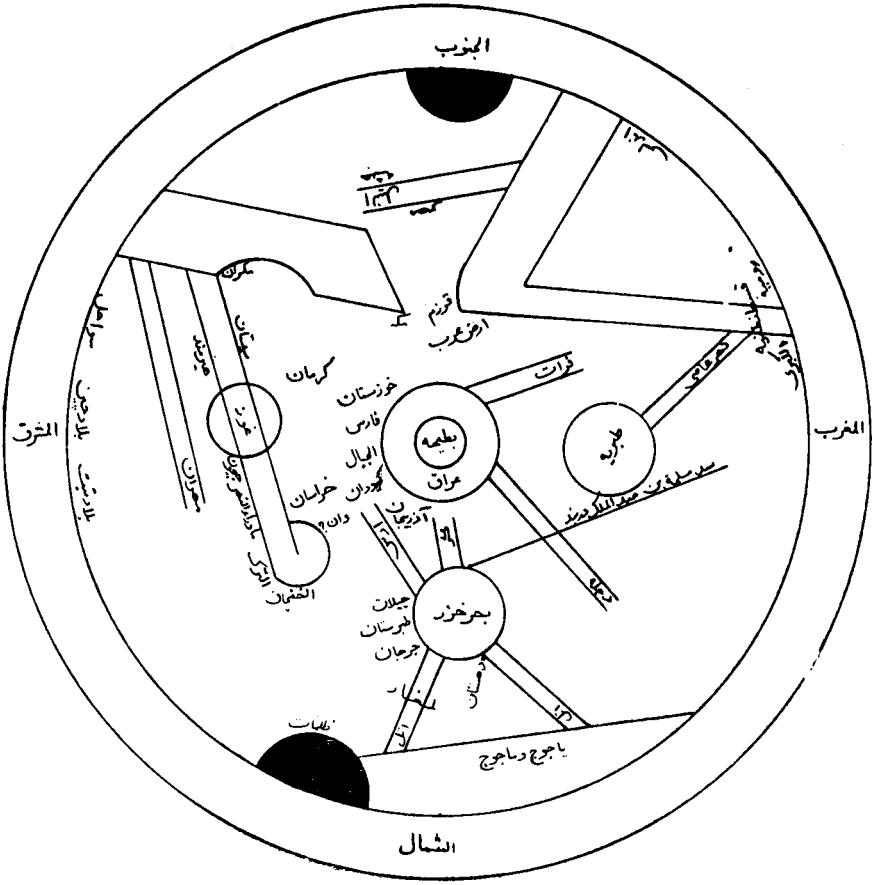

آذربیجان و کرمان یافت ، جای حسد بحلوان و همدان یافت ، جای شجاعت ماوراءالنهر واصفهان و همدان وحلوان یافت ،آبهاء خوش بدجله وفرات وبلخ وسمرقند وهمدان یافت، جای مکر ری واصفهان وهمدان و ارمینیه یافت،جای نزهت قرمیسین ومصفح اروند وشعب بوان یافت ، جای میوهاء نیکو مداین و شاپور و ری ونهاوند وهمدان یافت . جای صدق خراسان یافت ، جای خیرات جوزجان [1] یافت.

۱ - لا : جرجان.

حکایت

یحیی‌بن محفوظ گوید «الله تعالی‌عقل رابیافرید با مکر و درعراق‌نهاد وصبر را با جفا در شام نهاد و فقررا با قناعت درحجاز نهاد ، توانگری باذلیلی در مصر نهاد» .

حکایت

عبدالله‌بن سلام گوید «دزدی ده جزو آفرید نه جزو درقبط نهاد ویکی در عالم . فصاحت ده جزوآفرید نه در عرب نهاد یکی‌در عالم . شادی ده جزو آفریدنه بهندوان داد یکی‌بعالم . اندوه ده جزو آفرید نه‌بترکان داد یکی‌بعالم . دلیری ده جزو آفرید هم نه بترکان داد یکی بعالم .

وبدانک بقعهاء نیکودرعالم کی‌مثل‌زنند بدان اینست: دمشق وغوطه ونصیبین وهرماس‌وبصره و الانهار همدان و اقبال‌اروند، سمرقند وصغد، کرمان وشعب بوان ، نیسابور و ایار[۱] مداین‌ودجله ، شهر زور مستشرف [۲] وشوش و انهار ری وشبره [۳] وسریان یمن وصنعا . این‌مقدار از خواص عالم یاد کرده آمد و در بابها یاد کنیم انشاءالله تعالی .

فصل

فی خلقة الارض

بدانک اهل سنت برانند کی آفریدگار زمین را از کف دریا آفریدو کوهها ازموج‌آب ومنجمد[٤] می‌شد وکوه می گشت و اصل زمین ازحجراست، آنگه طین شد . بعضی گویند اصل زمین خاك است وحجر متولد شد ، زیرا کی

۱ـ مه : ابار . لا : آبار . ۲ـ مه : مستشرق . ۳ـ مه : سنه . ٤ ـ لا : از موج آب منجمد میشد .

نبات برطین روید نه بر حجر و زمین مدور است ومعلق در میان فلک چون زردهٔ خایه در میان سپیده ، هوا گرد زمین در آمده [۱] وفلک گرد هوا در آمده .

مسئله - اگر پرسند چرا زمین کی ثقیل است قصدزیر نمی کند ؟ گوییم از همه جوانب زمین آسمانست چنانک این زمین برآسمان نرود ازین سامان ، از آن سامان دگر زمین [۲] برآسمان نرود ، اگر سنگی برهوا اندازند قصدزمین کند ، هم‌چنین سنگی اگر زیر زمین در آسمان اندازند بازمین آید کی ثقیل قصد ثقیل کند واگر سبوی را تهی ، سر استوار کنند وبقعر دریا [۳] کشند، چون‌دست باز دارند ببالا برآید . چرا؟ زیرا کی هوا در جوف وی است و هوا قصد مرکز خویش می کند . پس اگر سبوی شکسته شود قصد زیر کند . و این کوهها کی برپشت زمین است چون گاورسی بود بر پشت کوهی و این دریاها کی برپشت زمین است چون کاسهٔ بود برپشت کوهی . لاجرم زمین با کوهها و دریاها یک کره‌است مدور فلک گردآن می گردد، وی درمیانه‌معلق مانده بحکم‌آفریدگار .

بعضی گویند زمین کری نیست وممکن نباشد کی جرمی بدین ثقیلی و بدین‌عظیمی کری [۴] باشد . وزمین چندانک در زیر می‌رود نهایت ندارد وهوا چندانک ببالا می‌رود نهایت ندارد، ونهایت وغایت‌آن آفریدگار داند ،بعضی گویند زمین مستطیل است چون عمودی و مدور نیست و اگر مدور بودی آب را بر وی قرارنبودی «ومن‌الممتنع ان یکون الماء علی‌غیرتسطح»، واگر آب و زمین کری بودی آب برسر قبهاکری باستادی . [۵]

فصل

بدانک مساحت زمین وستبری آن پنج هزار بار هزار هزار وهزار [۶] و

۱ - لا - زمین برآمده . ۲ - دگر سامان . ۳ - مه : درپاب . ۴ - مه : بجای « کری » «باذانت»،لا : با آفت . ۵ - فا: واگرزمین کری‌بودی‌برسر قبهاناستادی. ۶ - لا : پنج هزار هزار وسیصد . مه : پنج هزار هزار هزاروسیصد .

سیصد وپنج هزار هزار وچهارصد ونود و هشت هزار وپانصد و هفتاد فرسنگ است. و زمین چون خربزهٔ یست خطی بر وی نهاده بدو قسم، نیمی جنوبی ونیمی شمالی و از این نیمه نیمی معمور ونیمی پر از آب و برف واین نیمی کی معمور است دو قسم بود نیمی جنوبی ونیمی شمالی وشهرهاء مشرقی معتدل بود، زیرا کی آفتاب آبها را خوش کند و شهرهای مغربی بسیار اسقام بود کی آبهاء (۱) عفن بود وشهرهاء جنوبی را آبهاء گرم بود، اهل وی ضعیف ترکیب باشند و شمالی را آبها خوش بود اهلش قوی تن و درازعمر باشند کی حرارت دراجواف بود چون شهرهاء کهستان کی سرد بود.

مسئله - اگر پرسند کی زمین مکه وعرب (۲) بسیار کوه است چرا گرم است؟ گوییم زیرا کی هبوط است وچون کوه قابل سرما بودقابل گرما بودوبدانک سرما و گرما ازقرب و بعد آفتاب است، هرجا کی آفتاب نزدیک بود، گرما مفرط بود در جنوب(۳). وهرجا کی آفتاب دور بود سرما مفرط بود درشمال (٤) ودرین هردو حدود حیوان نباشد و زمینهاء مجهوله را اندازه نیست و کس بدان نرسد و حیوان در آن بقا نیابد. واگر درین زمینهاء مجهوله حیوانی بود، (٥) غریب بود چنانک کرگدن و ذات القرن. وپوست حیوانی ازین حدود آورده بودند زرد، دایره‌هاء سیاه برآن مدور (٦) و هر دایره را دایرهٔ سرخی گرد درآورده، خطی سبز از پیشانی برسر کشیده وبقفا درآمده وتا سر دنبال کشیده ودیگر حیوانات غریب باشند کی زنده بعمران بیفتد. و آدمی را در آن ناحیت راه نیست، اما از گرمای مفرط و اما ازسرمای مفرط کی از آن حیوانات خبری آرد. و درین عهد مرغی آورده بودند ازحدود شمال آنرا شاه بازمی گفتند دو سرو داشت مانند دو

۱- لا: آبها ش. ۲- فا: زمین عرب. ۳ و ٤ - لا: چون صوت. مه ولا: چون شمال.
٥- فا: کی غریب. ٦- فا: کلمهٔ «مدور» را ندارد.

هلال ، وکلاغی را فرستاده بودند بپادشاه قهستان سپید منقار و پایها سرخ و این همه غریب بود. این مقدار کفایت بود از صفة زمین ومابعضی از صفت کوهها بگوییم انشاءالله تعالی.

الباب الخامس
فی عجایب الجبال وصفاتها

قال الله تعالی «وجعل فیها رواسی من فوقها وبارك فیها وقدر فیها اقواتها»(۱) بدانك در عالم کوهها بسیاراند چنانك لبنان بشام ، و سراه بتهامه ، و زهون بسرندیب و دباوند بآمل وطبرستان و اروند بقهستان. وبدانك کوهها زینت زمین اند ومیخ زمین اند. لقوله تعالی «الم نجعل الارض مهاداً والجبال اوتاداً.»(۲) منت نهاد بربندگان و گفت زمین را آرام گاه شما کردم وکوهها را میخهاء وی کردم تا بنگردد ونجنبد وخانه های شما خراب نگردد وخزینه ها وآب وجواهر را بکوه سپردم.

فصل

بدانك کوه قاف آنرا جبل الاخضر خوانند از آن سوی ظلمات گرد زمین درآمده است و دیگر کوهها عروقهاء وی اند. و اسکندر چون از ظلمات بیرون شد ، روشنا یی دید وکوهی طول وعرض وی بدیدند ، فرشتهٔ را دید دست در آن زده چنانك کسی کی چیزی نگه دارد تا برنخیزد وسربسجده نهاده و بانگی چون رعدمی کرد ومی گفت «ای خداء کام کار، ازگاه آفرینش تانفخ صورهیچ چیز برتو پوشیده نیست برخلق رحمت کن.» چون اسکندربوی رسید گفت «ای بنی آدم ازعالم سیرنشدی تااینجاآمدی ای ذوالقرنین!» اسکندر پنداشت کی ویرا

۱- سورة فصلت آیه : ۱۰ . ۲- سورةالنبأ آیه: ۶و۷. فا : بعد از «اوتادا» گفت کوهها را میخ زمین کردم تا نگردد ونجنبد و خزینها و آب .

دشنام می‌دهد. فرشته گفت هرکه از قرن عالم بدیگر قرن عالم رسد هردو کنارهٔ عالم دیده بود و ویرا ذوالقرنین خوانند. اسکندر گفت این چه کوه است؟ گفت کوه قاف است وآسمان برسر وی چون قبهٔ یست و این کوه ام‌الجبالست و همهٔ کوهها بوی پیوسته است، مرا بر وی موکل کرد تا ویرا نگه می‌دارم و اگر نه عالم را بیک جنبش خراب کند.

الالف - جبل‌الاحمر، کوهی است سرخ درمیان دریاء مغرب، جایی کی شهر رویین کرده‌اند، وکس برسر آن کوه نرفته است.

حکایت

بروزگار عمربن عبدالعزیز، ویرا صفت این کوه کرده بودند، عمرو طارق را بفرستاد بمغرب و طارق غلام موسی‌بن نصیر بود و گفت چون بدین کوه رسی در پهلوی وی گاوی‌بینی صنمی برآن نشسته، هر دو را بشکن‌وبگذر تا بمدینةالصفر. چون برفت ملک ترکان ویرا دید باندلس گفت[1]: «کجا می‌روی؟» گفت بشهر رویین. ویرا معاونت کرد تا آنجا رسید. آن گاو را دید صنمی برسرآن بردست وی نبشته «لیس‌و رائی مذهب.» چون بدان کوه سرخ رسید مورچهٔ را دید برآن ساحل هریک چندانک اشتری[2] وبسیار لشکر وی را بخوردند، چون در ماند بازگردید وبیش از این درنیافت[3].

جبل آسک - کوهی است کی آتش از آن درفشد، بروز دخانی بود، بشب آتش نماید وپنداری کی‌معدن نفط است آتش درگرفته چندانک بیرون می‌آید می‌سوزد.

جبل‌احد - بمدینه است، حمزة‌بن عبدالمطلب آنجا شهید شد، قال‌النبی

۱- مه ولا: ملک ترکان باندلس ویرا گفت. ۲- فا: استری. ۳- فا: جلمه «بیش از این در نیافت» را ندارد.

صلعم «احد علی باب الجنة» و کوه رضوی و اشعر و عرج میان مکه و مدینه است.

جبل اروند ـ عظیم تر کوهیست بقستهان و مبارك، دوازده فرسنگ صفح وی است. چندین هزار چشمهٔ آب از آن می‌رود. قال جعفر الطیار «ان فی جبل اروند عیناً من عیون الجنة.» برین کوه بیك وقت سه فصل بود، برقلهٔ وی همیشه برف بود و زمستان بود و برصفح وی همیشه ربیع بود و در زیروی تابستان بود، هزار شعب دارد برهرشعبی از درختها و چشمه‌ها آب زلال در عدد نیاید.

حکایت

من از شخصی از اسکندریه شنیدم [۱] کی مدت یك ماه درین شعبها می‌رفت. گفت در شام و روم تا بسوس الاقصی گردیدم و زمینی را دیده‌ام کی چهل فرسنگ بالا درخت بود و درزیر زعفران بود، مثل اروند ندیدم، گفتم صغد سمرقند و شعب هوان دیدی؟ گفت دیدم، اما اگر کرمهای [۲] موذیات و حشرات آنجا یاد کنم ترا ملال گیرد.

جبل اوال ـ کوهیست از میان دریاء هند برآمده، اهل وی سیاه‌اند چون ما را بینند بخندند و سبب خندهٔ ایشان کس نداند و آنجا روند از برای قرنفل و بسباسه. [۳]

جبل اطواران ـ کوهی است بمغرب، بوزینه دارد هریك چندانك اشتری [۴] برآنجا گردابی است و درختهاء کافور.

جبل امد ـ کوهی است در آن صدعی هرکه شمشیری در آن صدع بردشمشیر دراضطراب آید و بهردو دست نتواند داشت [۵] و علت آن آفرید گار داند.

جبل اشکران ـ کوهیست بناحیة اصفهان، ماران [۶] باشند برآن کوه،

---

۱ ـ لا: از شخصی در اسکندریه شنیدم. ۲ ـ فا: اگر موذیات حشرات. ۳ ـ مه ولا: وآنجا روید قرنفل و بسباسه. ۴ ـ فا: استری. ۵ ـ فا: برنتواند داشت. ۶ ـ لا: ماران بسیار.

افعی را از آن جای آرند از بهر تریاق [۱]، برین کوه چاهی است در آن افاعی بود ، شخصی بزمستان آنجا رسید از بیم سرما هردو پای در آن چاه کشید کی بخاری از آن برمی‌آمد هر دو پای وی از آن سیاه شد.

الباء - بصار [۲] کوهیست ببلاد هند برآن اژدرها بود چندانک فیلی هرکه ویرا ببیند، بمیرد بمجرد نظر. [۳]

جبل بارجاج - [۴] کوهی بلندست بسمرقند ، گرد وی هزار چشمه آب بسوی مغرب ریزد ، در آن صیدها بود خاصه تذرو.

جبل بهستون [۵] کوهیست ممتنع ازیک سوتراشیده بدین حدود عظیم‌تر ازین کوه نیست مگر اروند وسبلان، وچشمهٔ اززیر وی بدرمی‌آید وبرآن‌صورت شبدیز کرده‌اند اما یک جانب بتراشیده کی‌فرهاد می‌خواست کی از آنجا راه‌به آن جانب دیگرکند بحکم خسرو وآن قصه‌ایست وآن شگفت است.

جبل برطابل- کوهی عظیم است در بحرالهند همیشه‌برآن‌کوه آواز دف وصنج شنوند شب و روز، وهیچ زننده‌دیدارنیست و درین‌دریا سه‌کوه است بریکی‌همیشه برق [۵]آید وبریکی باد صعب آید وبریکی باران آید وکس‌آنجا زندگانی نتواند کرد.

جبل بربر [۶]- کوهیست برسر وی مناری، برسر آن سوراخی ، همیشه از آن آتش درفشد چون عمودی وبطرابلیس [۷] یکی مثل اینست.

التاء - تنومه کوهیست درهند، برآن‌آبی خوش، هندوان گویند هرکه ازین‌آب خورد دراز عمرگردد. اما جانوران‌اند هریک چندانک سگی‌سرخ، گرد این آب گردند و آدمی را خورند.

۱- لا : «یرقان» بجای «تریاق» . ۲- مه :بصبار. ۳- لا : بمجرد دیدن . ٤- مه : بارجاخ . لا:بارخاج . ٥- لا:بیستون . ٥- لا: «برف»بجای«برق». ٦- فا:«بزی» بجای «بربر» . ۷- مه ولا:طرابلس.

جبل ـ در تبت کوهیست ازآب برآمده ، اگر آتشی برکنند آب برآید وبکشد . (۱) پادشاه تبت بدین حدود آمد وهیزمهاء بسیار بسوزانید ونفط وگوگرد، آبی برآمد وآنرا بنشاند ، پادشاه را عجب آمد وگفت بعد ازین هرچه ازعجایب بازگویند قبول کنم کی یکی بر هزار دلیلی کند .

الجیم ـ جودی، کوهیست کوچک، کشتی نوح برآن فرو آمد وملکی منادی زد کی کشتی برکوهی فرو آید طوفان بگرددوسبب امان باشد . کوههاء بلند هریک می گفت کی برمن نزول کند . جودی گفت من کسی باشم از میان کوهها کی سفینه برمن آید (۲) ، آفرید گارفرمان داد تا برجودی آمد .

جبل جلیل ـ کوهیست بحد حمص ونوح علیه السلام برآن خانه ساخته بود ، آب طوفان آنرا بیران کرد وآب طوفان اول ازین کوه برآمد .

الحاء ـ حارث وحویرث دو کوه اند بارمنیه بلند برآن گورهاء ملوکان عجم، قبادالاکبر بلیناس راگفت تاطلسمی سازد کی برآن کس نرود چنان کرد کی کس برآن نتواند رفت .

جبل الجاری ـ کوهیست در بحر زنگبار ، عرض این کوه چهار فرسنگ، برآن درختها رسته بوقت بهار روان شود وچهار فرسنگ برود و بنزدیک جزیرهٔ آید کی درآن آدمی باشد ومرغان بسیار ، چون بهم رسند میوه ها و هیزم ازین کوه جمع کنند و صیدها بگیرند و بجزیره برند ، چون روز تیر ماه رسد کوه باز گردد و باجای خود آید .

حکایت

گویند مردی هیزم می بست وقت رجوع این کوه ، چون بپرداخت کوه برفته بود ومرد آنجا بماند وهلاك شد . این حکایت بس نادراست وگویند کی

۱ ـ مه: برآید وبازکشد . ۲ ـ مه : برمن فرودآید.

این کوه نیست ولیکن سرطانیست کی می‌رود وآفریدگار قادر است کی هرچه خواهد کند.

جبل الحدید ـ کوهیست در بلاد هند، از آن آهن گدازند، آهنی سرخ مانند آتش وبدشخواری بدست‌آید، اگر بر کسی زنند خون بیرون نیاید پنداری کی داغ کنند وسنگها را بتیغ از زمین بردارد.

الدال ـ دباوند، کوهی است شاهق بحدود ری، برف ازسر وی خالی نبود وبرآن کوه هیچ نروید وحیوان برآن قرار نگیرد بحکم آنک نه آب بود برآن نه گیاه، ازصد فرسنگ سر وی بینند، از زیر وی آبی ناخوش روان می‌شود وهمیشه آنجا باد آید.

حکایت

گویند ضحاك ( ) ملکی ظالم بود پیوسته گوشت آدمی بخورد ماران می‌داد کـه از دوش وی برآمده بود [۲]، گوشت آدمی خوردی، آفریدگار، افریدون را بر وی مسلط کرد، ویرا بگرفت وبسلسله در کوهی بست بدَرِ اصفهان، ضحاك این کوه بسحر بکشید وببرد. افریدون از پس وی بیامد ویرا بکوه دباوند بگرفت و در چاهی آنجا محبوس کرد و آن چاه را به ارمیاییل سپرد وبفرمود تا هرروز دماغ دو آدمی ویرا می‌دادند، روزگاری برآمد، ارمیاییل پشیمان شد، هرروز دماغ دو گوسفند ویرا می‌داد واسیرانرا آزاد کرد. وشخصی را طلب کرد کی طعام در معدهٔ ضحاك بداشت بطلسم. چون سی سال برآمد خلقی از اسیران آزاد گشتند. افریدون بپسندید [۳]، ارمیاییل را تاج [٤] داد وآن ناحیه باقطاع بوی داد و ویرا لقب داد مصمغان، وهنوز از آل مصمغان قومی هستند. وآن

۱ـ مه : ضحاك بیوراسب . ۲ـ فا و مه : ظالم بود ، گوشت آدمی خوردی ، آفریدگار .
۳ـ لا : «بشنید» بجای «بپسندید» . ٤ـ لا : خلعت و تاج .

روز کی ضحاك را مسجون کرد نیمهٔ ماه مهر بود آنرا مهرگان خوانند . گویند بالاء افریدون، قاتل ضحاك نه نیزه بود و الله اعلم . این قصه بس نادر است و درکتبهاء بسیار مسطور دیدم .

الزاء - زهون کوهیست معروف بهندوستان سر در هوا برده ، در عالم از آن بلندتر کوه نیست در بر وبحر ویرا بینند، برآن کوه اثر قدم آدم علیه‌السلم پدیدست، هرقدمی هشتاد ارش ، همه شب و روز برآنجا برق جهد ، بی‌سحاب و بی‌رعد ، وآن برق درفشیدن یاقوت است برآن، وهرگز ممکن نبود کی کسی برآن کوه تواند رفتن ، هرروز بارانی ببارد وقدم گاه آدم از غبار بشوید و از آن سیلها آید وپارهای [۱] یاقوت بزیرآرد و دربحر ریزد وغواص فرو رود وپارها را برآرد .

السین - سن‌وسهرم [۲] کوهیست درقهستان برآن صورتهاء بدیع کرده ونشانهاء [۳] زیبا ، وفرمایندهٔ آن کسری ابرویز بود .

جبل سنجار - کوهیست مبارك بحد موصل وگویند کی کشتی نوح علیه‌السلام بدین کوه درافتاد نوح بدانست کی آب کم‌شده است شادشد وبدین کوه دعا کرد ، ببرکت دعاء نوح علیه‌السلام پیوسته پر نعمت است .[۴]

جبل سبلان - کوهیست عظیم بارد ببیل همیشه برآن برف بود وخرابست وآبادان پذیر نیست وبعضی گویند کی در آن هیچ منفعتی نیست .

جبل سنج - کوهیست بیمن در آن صدعی، هرگه مرد بدان در شود و بدرآید حلال‌زاده بودوا گرحرام‌زاده بودنتواند دررفتن وشکاف بر وی تنگ گردد .

جبل سلمی واجا - دو کوه‌اند در عرب زنی بودنام وی «سلمی» ومردی

۱- فا : پاره . ۲- لا : سین و شمیور. مه : سن و سمیرم. شاید : سن سمیره . ۳- مه ولا: «نقشها» بجای «نشانها» . ۴- مه‌وفا : جملهٔ «ببرکت دعا ... است» را ندارند .

نام وی «اجا» یک دیگر را دوست داشتند و در خانهٔ زنی جمع آمدندی ، [۱] نام او عوجا، حال ایشان ظاهرشد [۲] ، بدین هردو کوه گریختند ، مردم ازپس ایشان بیامدند ، هریکی را بر کوهی بکشتند یکی را سلمی نام کردند یکی را اجا یکی را عوجا .

الشین ـ شعران وقندیل [۳] دو کوه اند آنرا تخت شیرویه خوانند بموصلست وآبادان وبرین کوه چشمهاست وفواکه وطیور. [٤]

الصاد ـ صیره کوهیست بصنعاء عدن ، چون ماه رمضان بینند برسرصیره آتش کنند ، آنگه بر کوه مخلاق [٥] ، آنگه بر کوه ذی مکارب [٦] ، آنگه بر کوه قراب [۷] وبیک طرفة العین صد فرسنگ خبر برود مسافة ده روزه راه .

جبل ـ کوهیست در دریاء صین، از آب برآمده کس برآن نتواند رفت، یکی چاره ساخت تا خود را برآن افکند بجهدی تمام ، آنجا قصری دید عظیم وبستانها وقبهٔ عالی ، در آن قبه رفت ، دو کوه دید عظیم، جهد کرد که بالاتر کوه رود نتوانست رفتن ، آنرا جبل ابواب الصین خوانند .

الطاء ـ طور سینا در حدود مصر است در صحراء تیه میان قرزم [۸] ، ازین کوه آبگینهٔ فرعونی آرند ، کوهی است معظم، مبارك، معمور ، آفریدگار موسی را تورية داد برآن کوه ، و آن کوه را از جای برگرفت و بر بنی اسرائیل بداشت تا ایمان آوردند . وگویند اول کوهی کی خدا را سجود کرد طور بود . و این کوه را شش هزار وششصد [۹] پایه است ، وبر سرقلهٔ این کوه کنیسهٔ یست،

---

۱ ـ مه ولا : آمدند . ۲ ـ لا : جمع آمدند ، مردی عوجا نام حال ایشان ظاهر کردوبدین هردو کوه رفتند . مه: آمدند، نام وی عوجا ،مردم بدانستند، ایشان بگریختند . ۳ ـ لا :قندید. ٤ ـ مه : و آبادان ترین کوهها انداز عیون وفواکه وطیور .لا : بجای عیون «چشمه‌ها». ٥ ـ مه : محلان. لا : محلات . ٦ ـ لا : دیمکارب . ۷ ـ لا : قرات . ۸ ـ مه : قلزم لا : قرمز . ۹ ـ لا : سیصد . مه : شصد .

کنیسهٔ موسی گویند با ستونهاء رخام کرده ، درهاءرویین وآهنین درآویخته ، سقف وی ازصنوبر کرده ، بالاء آن رصاص درکشیده هیچ کس نتواند کی برآنجا خواب کند کی ویرا بیرون اندازند . گرد برگرد این کوه شش هزار دیرست از مصر خراج آنجا برند . امروز اینجا مقدار صد [۱] راهب باشد ومعمور دارندوجایی شریف است و از جوانب آیندو برآنجا دعا وتضرع کنند [۲] وهذه صورته:

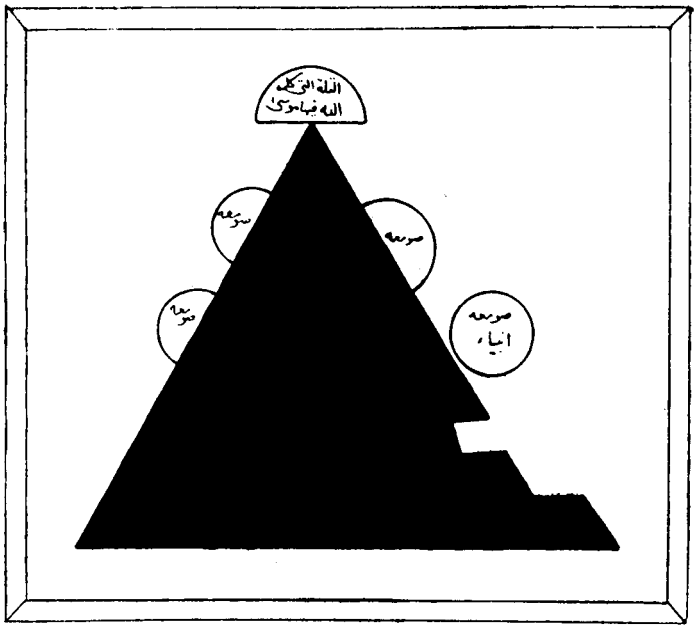

جبل طما ـ کوهیست عظیم بحضر موت ، بر دروهٔ این کوه شمشیری، کس آنرا از جای برنتواند گرفت ، برآن کتابهٔ [۳] نبشته ، کس آنرا نداند [٤] خواندوهر که قصد کند کی آن تیغ بردارد ازهر جانبی سنگها اندازند بوی، چون بگذاردسنگی نیاید [٥] ،الله اعلم . طلسم بودیا معدن دیوبودوبس نادرمی نماید .

۱ـ لا : صد هزار راهب . ۲ـ مه :کنند خدایرا سبحانه . ۳ـ فا : چیزی . ٤ـ مه : نتوان خواند . لا : نتواند خواند . ٥ـ مه : بگذارد دست باز دارند . لا: بگذارد سنگهانیاید.

جبل الطیور ـ کوهیست برومیه برآن گنبدی[۱] درآن سوراخی کوچک، ایشانرا عیدی است. آن روز هزاران هزار مرغ آنجا آیند وسرها درآن سوراخ می‌برند وبیرون می‌آرند، پس یکی سر درکند[۲] وبالها را بهم می‌زند وبانگی بکند دیگر مرغان بگریزند، آن روز را سعانین خوانند، و درکتابی دیگر این حکایت خواندم، این مرغ را بوقین[۳] خوانند وکوه را کوه بوقین خوانند.

جبل طیرونای[٤] ـ کوهیست دردریاء هند، گردبرگرد وی سه هزار قنطره کی از جوانب آن کوه آبها بدان در می‌شود و بقرب این کوه سه هزار و سیصد وهفتاد[٥] کوه‌است کی از آن یاقوت سرخ وکبودآرند و اگر درهندوستان شگفت همین است کی سه هزار نهر از یک کوه روان شود تمام است.

العین ـ عقیق و قیاس[٦] دو کوه است بیمن، از آن عقیق آرند، پاره یابند هر یک بالاء بیست من، بشکنند ودرآفتاب نهند و تنورها تابیده بسرگین شتر و درچیزی کنند کی آتش بوی نرسد، چون تافته شد نگینها سازند وپیغمبر ماصلوات‌الله علیه فرموده‌است کی«تختموابالعقیق‌فانه یذهب‌الهم من‌القلب.»

الفاء ـ جبل‌الفحم، کوهیست سیاه، سنگها از وی بکنند وسوزانندمانند هیزم، سه خروار بدرمی فروشند چون‌سوخته شدبخاکستر وی[۷]جامها شویند، سپید گردد و در صحة این حکایت نظر است.

جبل فنصوری[۸]، کوهیست کی از آن کافور آرند، در دریای[۹] هند برآن‌جانوریست کس‌آنجا نیاردرفت، از بانگ وی جانوران‌بمیرند، بدان حدود ماهیی‌باشد هرگه‌وی را بگیرند و ازآب بیرون‌آرندسنگی گردد درحال‌وپیرامون

۱ـ فا: کندی. ۲ـ مه ولا: درگیرد. ۳ـ مه: برفین. لا: توقین. ٤ـ لا: طبروفای.
٥ـ مه ولا: هزار و سیصد و هفتاد. ٦ـ مه: قساس. لا: فساس. ۷ـ فا: «خاکستر بدان» بجای «بخاکستر وی». ۸ـ فا: فیصوری. ۹ـ لا: «دیار» بجای «دریا».

آن کوه قومی‌اند بینیها را سوراخ کنند وحلقهاء آهنین در آن کنند ، برین کوه صندل بود وجوز بوا [۱].

القاف ـ کوه قلال میان‌دریاء روم است خراب بودآبادان کردند و در وجه مصالح افرنجه [۲] نهادند و اگر نه این کوه قلال بودی مردم اسلام برنج آمدندی از دست فرنج.

جبل قبق ـ کوهیست دراز بارمنیه، درازی وی پانصد فرسنگ پیوسته است ببلادالروم تا بخزر و الان بر آن قومهاء مختلف آنرا جبل‌العرج خوانند.

جبل قاف‌را صفت کرده آمد گرد عالم در آمده است ، آفرید گار کوهها را اوتاد زمین کرد تاثابت بود ومعادن جواهر کرد، گویند اسکندر را دو خرمن بود یکی زر و یکی سیم [۳] با وی روان بودی و آن کراسات وی بود استاد ارسطاطالیس [٤] نامهٔ بوی‌نبشت کی‌شنیدم کی با تو دو خرمن زر وسیم‌روانست مؤنت‌آن دشخوار بود، سیم و زر[٥] درخزینهاء نه چنان کی‌آفرید گار نهاد گفت کجاست گفت کوههاء ،اسکندرجمله مالها درکوهها پنهان کرد، وگویند کوه قاف زمرد سبز است ، پانصد فرسنگ عرض وی است وگرد برگرد وی آبست، آفتاب‌برین کوه‌آیدعکس‌آن‌برفلک‌زند لاژوردی‌نماید‌و رنگ‌فلک‌نه کبوداست.[٦]

الکاف ـ کبودان کوهیست بارمنیه ، ازمیان دریا برآمده برآن نمکی باشد براق وجلا دهنده چون توتیا و چشمهاست تلخ اگر برجیوه افکنند سنگ گرداند وسنگی بود آنجا سپید با سرب بگدازند قلعی گردد بحد نقرهٔ سپید.

جبل کمسیوت [۷]ـ کوهی‌است بحضر موت‌از آن‌دارو[۸] وکندرآورند، میان وی ومیان دریای عمان تیرست فرسنگ است.

۱ـ لا: جوز بویا . ۲ـ لا :افرنج. ۳ـ فا : پرزر ویکی پرسیم. ٤ـ فا: ارطالیس .
٥ـ فا : سیم ومال . ٦ـ لا : وفلک را رنگ نیست . ۷ـ لا: کسیرت . ۸ـ مه: دازی. لا : «داری» بجای «دارو» .

اللام - جبل لکام کوهیست بشام و بکشد تا بروم دویست فرسنگ تا عین الوبیه [۱] آنگه بکوه بهراوتنوخ و برود تا بحمص ، آنگه کوه لبنان بود و بکشد تا بدریاء قلزم و زهاد برین کوه باشند وبقعه یست مبارك .

المیم- جبل مقطم کوهیست شریف بمصر در هم پیوسته کوههاء بسیار. [۲]

حکایت

شخصی بمصر میرفت کعب الاحبار گفت از خاك مقطم قدری بمن فرست، وی انبانی خاك بوی فرستاد ، چون ازدنیا رحلت [۳] خواستی کردن وصیت کرد کی آن خاك را در گور وی ریزند از بهر تبرك . وملك مقوقس از عمرو بن العاص درخواست کی کوه مقطم بهفتاد هزار دینار سرخ بمن فروش ، عمرو بن العاص نامه نبشت بعمر بن خطاب . عمر جواب داد کی کوهی کی برآن نه آبست نه کشت زار چرا بدین بهاء سنگی می خرد؟ گفت در کتابهاست کی برآن مرغزار بهشت است . عمر بن الخطاب گفت چون حال چنین است بمسلمانان اولیتر وبفرمود بگورستان مسلمانان [٤] کنند ، پس آنرا گورستان کردند اول کس کی آنجا دفن کردند عامر العاقری [٥] بود پس عمرو بن العاص و گور و مشهد امام اعظم محمد بن ادریس الشافعی رضی الله عنه آنجاست برآن نسب وی نبشته تا آدم و این کوه برشمال نیلست وجبال الواحات هم آنجاست ، اکنون خرابست برآن گوسفند وحشی بود .

جبل ماردین- کوهیست بنصیبین دوفرسنگ [٦] بالاء وی، برآن جوهر زجاج بود وماران عظیم قتال بود .

النون - جبل النار ، کوهیست برجزیرهٔ رانج [۷] کس بر سر وی نرفت

۱- مه : عین المدینة . لا : عین الربینه . ۲- لا : بسیار گرد آن . ۳- مه ولا : رحیل کرد.
٤- مه : از آن مسلمانان اولیتر که بگورستان کنند پس آنرا گورستان کردند . فا : اولیتر بفروشند .
٥- مه : عامر بن المعاقر . لا : عامر المعافری . ٦- مه و لا : ده فرسنگ . ۷- لا : زانج ·
مه : رابج .شاید:زابج.

وکس پیرامن وی نیارد رفت بروز از دخانی کی از آن برمی‌خیزد گرم و بشب از آتشی کی می‌درفشد وآدمی را بخود کشد ، و از زیر این کوه دو نهر روان شود یکی گرم ویکی سرد هردو خوش .

جبل نوشادر - بسمرقند است، دخانی‌ازآن برمی‌خیزد وبرهم‌می‌نشیند نوشادر می گردد ، هرکه درین معدن رود بسوزد مگرلمدی تر درپوشد و این بخار از جای بجای رود، چون پنهان شد ، جای دیگر بکنند دخان ظاهر گردد وچون دخان در پناه بود سوزد، چون مکشوف بود نسوزد . ولیکن نوشادرآنگه شود کی در پناه بود تامحتفن شود . وآن سه کوه است بیم گویند بیم اول وبیم میانه [۱] وبیم سیم .

جبل‌النمور - ببلاد اندلس کوهیست‌برآن صورت پلنگ‌وهرسنگی کی بشکنند برآن صورت پلنگ بود آن سنگ داروی زخم پلنگ را شاید .

جبل نیثلا [۲]- بهند وهرکند [۳] ازمیان دریاء هند برآمده است‌وبرآن چشمهٔ آب را پراکنده می کند درهوا ، بشب همه قطرها سنگ سیاه گردد واگر بروز پراکنده کند سنگها سپید گردد .

الواو - جبل واروی [٤] هزار وهفتصد کوه است ، معدن فیل است ، برآن فیلان گردند، ولایتی فراخ است ، ملک‌آنجا زنان باشند، هرکه زنی‌بمیرد یکی را بجای وی بنشانند .

موسی‌بن‌المبارك سیرافی گوید من در مملکت این زن برفتم وخواستم کی ملک او بینم ، مرا بردند بایوانی عظیم ، در آن تختی نهاده ، برآن زنی نشسته ، گیسوها فروگذاشته ، طوقهاء زرین درگردن کرده، تاجی زرین برسر ، چهارصد کنیزك [٥] بالاء او استاده ، هزار فیل در مربط او بسته .

۱- مه ولا : بیم‌میانه وبیم‌دوم . ۲- مه: نتیلا. لا : نشیلا . ۳- لا: «بهندستان»بجای «بهند وهرکند» . ٤- لا : واری . ٥- مه ولا «وصیفه» بجای «کنیزك» .

جبل وقواق ـ معدن زر است و جای ارواح و در آن حدود چندان زر بود کی طوق سگان زرین کنند وبرسراین کوه بوزینه [۱] بود بی‌شمار و درخانها دارند و کار کنند وهیزم کشند وخانها را روبند.

الیاء ـ جبل یراعات [۲]، سه کوه است بزمین ختل، برهر کوهی منارهٔ کرده، درهرسالی سه شب برآن منارها چراغ افروزند وکس برآنجا نتواندرفت چون روز بودبرسرهرمناری مرغی باشد کی آنرا ایراع [۳] خوانند، تا سال آینده ندانند کی حال ایشان چیست، آنرا اکوان خوانند.

جبل یلمع ـ سنگی است چون آتش، افروز دارد [٤] وچون نزدیک روند هیچ نبینند، مثل زنند بدان [و] گویند «هوا کذب من یلمع». این قدر کفایت بود از صفة کوهها، آنچ درکتب معتبره یافتیم نقل کردیم. و ازآثار قدرت آفریدگار جل جلاله بدیع نیست وما فصلی یاد کنیم در خواص احجار.

الباب السادس

فی عجایب الاحجار والجواهر

قال الله تعالی «و ان من الحجارة لما یتفجر منها الانهار و ان منها لما یتشقق فیخرج منها الانهار.» [٥] می گوید کی سنگها آفریدم کی ازآن جویهاء آب روان می‌شود وبعضی شکافته شود، ازآن آب بیرون آید. یعنی دل کافر سخت‌تر ازسنگست کی عبرت نمی گیرد، وما اجناس احجار یاد کنیم.

الالف ـ الماس ـ سنگیست همه سنگها را بشکندوبهیچ سنگ شکسته نشود مگر بسرب تا بدانی کی هیچ قوی نیست کی نه بر وی ضعیفی مستولی است. معدن الماس ظلمات است. طبع وی سرد وخشک است بدرجهٔ چهارم و

۱ـ مه: بوزنه. ۲ـ لا: یراغات. ۳ـ لا: ایراغ. فا: یراع ٤ـ مه ولا: افروزد.
٥ـ سورة البقره آیه: ۷٤.

اگر دردهن گیرند دندانها را بریزاند بخاصیتی کی درآنست بسبب آنک جای وی جای اژدهاست و گویند الماس در چاهی بود وماری برسر آن و هرجانور کی دیده برآن مار زدی بمردی. اسکندر بفرمود تا آینهٔ بکردند و بنزدیک آن چاه بنهادند آن مار در آن آینه نگریست برسر عمودی نصب کرده، چو روی خود درآن آینه بدید مار بمرد. اسکندر الماس را از آن چاه برآورد. این مقدار کی در عالم است ازبقایاء وی بود. گویند الماس را دربوته باخون بزبگدازند گداخته‌شود، وپاره‌هاءالماس همه‌مسدس بود. بعضی گویند بهندوستان کوهیست کی‌برآن نتوان رفت «لیمو دره» خوانند، گوشت درمنجنیق نهند وبدان‌اندازند کرگس بردارد پارهاء الماس در آن دوسیده بنشیند و آنرا بخورد پس پارهاء الماس آنجا یابند.

حجرالاسهال - سنگیست بطبرستان بسایند وبخورند (۱) اسهال کند.

الباء - بسد - از چند نوع بود سرخ و سیاه وسپید، بطبع سرد است و قابض، بسایند وبرجراحتها کنند خون باز بندد و درچشم کنند (۲) تقویت‌دهد و اگر در شراب کنند دل را قوت دهد و روشن کند، در قعر دریا روید چون درخت سپیدبود بدام‌آنرابکشند وبرکشند. چون باد وهوا بوی رسد سرخ گردد ومتحجر شود، برابر بزر فروشند. اسکندر گوید هرکی‌بسدرا با خود دارد نقرس را ببرد وصرع را ساکن کند.

حجر بلور - در بیابان عرب بود مانند آب. پارها یابند برآن غشا(۳) از وی دورکنند، شعاع وی ظاهرگردد وباشد کی‌پارهٔ ازآن صد من بود. ودر زمین هند باشد اماعربی‌نیکوتربود. بلیناس گوید هرکی بلور بستاندروزپنجشنبه

۱- مه ولا : باز خورند. ۲- فا : کشند. ۳- مه : برآن عشا عکر دور کنند. لا : برآن غشاینی عسکر از وی دورکنند.

چنانک قمربمشتری نگرد ونگینی بکند وبرآن نقش کند صورة مردی بر کرگسی نشسته ، چوبی در دست گرفته، در زیر کرگس این پنج حرف کرده «ب س ع ا ل» واین نگین برانگشتری برنج نهد وقدری کافور در زیراین نگین نهدودرانگشت دارد پیش خلایق محبوب بودوباید کی جامهٔ سیاه نپوشد وجوز وبلوط [۱] نخورد وخود را پاکیزه دارد ، این خاتم را اینجا یادکردم کی طباع مختلف است و هرکسی را مرادی بود تا اگر طلبند این کتاب از مثل این خالی نبود .

حجر پازهر [۲]- اجناس بود، ازجمله یکی رادرگردن مار یابند و اگر مار را پاره پاره کنند نمیرد تاآن مهره را ازپس گردن وی بگشایند و آنرا قیمتی بود . شربة وی زهر را از عروق بگشاید وپادشاهان برسر خوان نهند اگر در طعامی سمی بود، ازآن سنگ عرق برآید وآنرا خستو [۳] خوانند . بعضی گویند خستوسرو اژدرهاست کی از آن دستهٔ کارد کنند واین معنی درست تر است .ودر گردن خرغدهٔ باشدآنرا بردارند متحجرشود .بسایند، وبرگشتهٔ [٤] ذوات السموم کنند ، زهر را از مسام بیرون آرد . وپازهر بسیارگونه مانند دهنج [٥] که از خراسان آرند .

حجر بدخشی - جوهری است نفیس، معدن وی کوههاء مشرق ، برآن چاهها می کنند وپارها می یابند بزرگ وکوچک ومرد پادشاه بر وی موکل و بضمان دارند .

حجر بیجاده - نوعی است از جواهر ، رنگی سرخ دارد ، قیمتی کمتر از بدخشی دارد ، طبع وی گرم وخشک ومعدن وی کوههاء مشرق .

التاء - حجرالتغدغر [٦] بترکستان بود وبدین سنگ استمطار کنند،این

۱- مه ولا : جو وبلوط . ۲- لا : پادزهر . ۳- مه: ختو.لا : خبو . ٤- لا : گزیده.
٥- لا : دهایخ . فا : جملهٔ «وپازهر ....آرند» را ندارد . ٦- لا : تعدغر .

سنگ را آدمی نشناسد مگر وحوش ، ابوالعباس عیسی‌بن محمدالمروزی گوید کی صفة این‌سنگ شنیده بودم بماوراءالنهر ترکان‌دارند وبدان باران ببارد[۱] منکر بودم ، تا بپرسیدم از ملک ترکان بالقیق‌بن حبوبه[۲] گفت بلی کوهیست بزرگ آفتاب ازپس‌آن برآید و در آن ولایت گرما سخت بودومردم درسردابها باشند و آنجا وحوش وسباع از تشنگی‌وگرما رنجور باشند. آفریدگار الهام‌داده است آن وحش‌را کی سنگی‌را شناسد در بیابان بدم بردارد ، وسر برآسمان‌دارد و زبوزهٔ[۳] بزند حالی باران بیاید وبالقیق[٤] گفت جد من قصدکرد کی آنرا بیند ، بروزگار دراز رفت تا آن‌وحش را بدید و ازپس وی بدوانید تاویرا مانده کرد وآن‌سنگ را ازوی بستد و اکنون‌در دست پادشاه ماست، هرگه برآفتاب دارد ابری برآید وببارد و این معنی معروفست.

الجیم - حجرجمست، جوهری است میان سرخ وسپید خاصیة وی‌آنست کی اگر ازجمست قدحی سازند و ازآن شراب‌خورند مست‌نگردند و اگرپارهاء جمست در قدح افکنند همین فعل کند ، اگر در زیر بالین نهند خوابهاء نیکو بیند. هرکه نگینی‌جمست سازد وبرآن صورتی مردی کند نیزه در دست وسپری در دیگر دست ،کلاهی برسر و این نگین برحلقهٔ زرین نشاند بهر حربی که رود ظفر یابد و این نگین را روزسه شنبه سازد کی تمرناظر بود بمریخ و تااین نگین دارد از سگ مرده و زنده حذرکند.

حجر جزع - جوهریست سخت ، اجناس مختلف ، ملون سپید وعودی ومخطط ومنقش ومنقوط حبشی بود وفارسی و غزوانی وعسلی وعودی وباقرای و این از همه نیکوتر بود تافصی ازآن صد دینار ارزد وغزوانی بزرگ بود از

۱- لا : بیارانند . ۲- مه یا لقیق بن حبوبه . لا : یا لقیق‌بن حبویه . لا : بجای « ترکان » «ترکستان» دارد . ۳- لا : زوزه . ٤- لا : یا لقیق .

آن طستها [۱] شاید کرد. اگر جزع در موی زن پیچند و برسر وی نهند حالی بزاید و اغلب جزع یمن بود وبهندوستان وهرکه‌نگینی سازد از جزع وبرآن صورة زنی بکنداستاده بردوگاو و در دست راست تازیانهٔ وبرسرزن طوقی مانند ماه وبرپشت نگین این حرفها بکند. وبرحلقهٔ سیمین نهد، هرکه از آن با خود دارد زیرك گردد وکارهاء نیکو از دست وی برخیزد و این قول بلیناس است وچون نگین کند روز دوشنبه کند ماه در برج سرطان باشد وعرب جزع را بفال بد شمرند کی نام وی جزع است وجزع زاری بود و بعضی گویند اگر جزع را میان دو شخص بنهند هردو را خصومت افتد.

الحاء ـ احجار بسیار است، حجرالیهود سنگیست چند فندقی مخطط برکوهی روید چون زیتون بدست جهودان کنده شود، آنرا بسایند، شربتی از آن دانگی بود، سنگ را در مثانه بگدازد و مثانه را پاك کند، معدن وی کوه طرابلس بود.

حجرالیرقان ـ سنگی بود در آشیان خطاف یابند هرکه را یرقان بود برخود بندد یرقان از وی برود و اگر کسی‌خواهد کی این سنگ را بدست‌آرد بچهٔ خطاف را بزعفران بمالد خطاف پندارد کی آن یرقانست برود وسنگ یرقان بیارد وپیش بچه بنهد. اسکندر گوید درشکم خطاف دو سنگ یابند یکی سپید ویکی سرخ، سپید برمصروع بندند سود کند، سرخ بفزع سود دارد.[۲]

بلیناس گوید در حوصلهٔ مرغ خانگی سنگ زرد باشد کوچك اگر برانگشتری زرین نهند هرکه در انگشت کند پیش خلایق محبوب بود. ودر آشیان کرگس سنگی بود چند جوزی برهر زنی کی‌ببندند بار بنهد و این سنگ عزیز باشد و در خزاین ملوك بود. گویند خایه عقاب بزرگ بودو زادن برماده

۱ـ مه ولا: طشتها. ۲ـ فا: ترکیب «وسرخ بفزع سود دارد» را نداشت.

سخت بود می‌نالد تا نرش برود و این سنگ را بیارد پیش وی بنهد ، ولادت بر وی سهل بود و این عجب نیست ، اگر کهربا جذب کاه کند و مغناطیس جذب آهن اگر سنگی جذب بچه مرغی کند عجب نبود .

حجرالقی- سنگیست بمصر، هر که در کف گیردقی کند ، چون ازدست بنهد ساکن گردد وسنگی بود در حدود مشرق چون در سر که افکنند شناو [۱] برد چون ماهی ، برمقدار استخوان خرما بود . و برساحل دریای سیراف صدفی بود مدور اگر در سر که افکنند متحرك شود و در میان سر که گردد و اینرا من عیان دیده‌ام .

حجر بمصر - سنگیست آنرا باغض‌الخل گویند اگر درسر که افکنند از آن بجهد وعلت این آفرید گار داند .

الدال - دهنج سنگی بود سبز، [۲] از کوه مشرق‌آرند ، طعم وی شیرین بود در اکحال سایند سپیده ببرد ونوعی بود که دیده را کور کند و آن دهنج فرسنگی[۳] بود بلیناس گوید هر کی نگینی‌دهنج سازد وبرآن صورت کژدمی کند هر زن کی آن با خود دارد بچه بیفکند واگر دهنج را بسایند و در دوغ کنند دو جو وبرزخم مار کنند زهر را بخود کشد .

الذال - ذهب، اصل وی ازاحجار است جوهری عزیز وبرآتش صابر ، هرگزبنکاهد ونپوسد ، اگردر دهن گیرند بوی دهن خوش کند ،اگرمیلی زرین کنندنور چشم افزاید . داشتن زر باخود بمهرها وحلیها دل را قوت دهد ، اگر مقداری‌در معجون سایند،دل‌را قوی کند و وسوسه ازدل‌زایل کند ، اگربسوزن زرین گوش راسوراخ کنند ملتحم‌نشود، اگربزر داغ کنندبچهل روز زودتر نیك شود از آنك بداغ آهنین کنند . اگرزر بسایند و در چشم کنند روشنایی دهد .

۱- لا : سناو . ۲- مه : اگر در چشم‌کنندکورکند . ۳- لا : فرنگی .

معادن : معادن زر بسیار است . در حدود یمن شهریست آنرا غمانه خوانند ، هر روز بامداد خانها را بروبند وخاك را بگدازند بقدر فراخی خانه زر بگیرند کم وبیش یك دانگی ویك دیناری کم وبیش [۱] .

معدن : شهریست آنرا کلث خوانند بهند ، معدن زر است بر کوهی عروقهاء زر درفشد بشب و بروز از شعاع آفتاب ندرفشد ، پس در شب چون درفشد گل تر برآن زنند وبروز آنرا بکنند وبردارند .

معدن : بزنگبار جزیرهٔ یست برآن زر روید مانند زبان گاو، آنجا مورچه بود بزرگ ، چنانك شکم آدمی بدرد و راهی باخطر وگردابی در پیش و در آن حدود پلنگ باشد بسیار ، مردم همه پوست پلنگ پوشند .

معدن : بترکستان چشمهٔ یست می‌زاید از زمین آب گرم، چون بر کنار چشمه آید بسته گردد ، سنگ سرخ ،آنرا بگدازند زر سرخ ازآن بگیرند ،وبدانك زر تولد کند جایی کی بخاری بود، کبریتی و زیبقی متساوی و درهم آمیزد [۲] چون نضج یافت وبرودت برآن آید منعقد گردد زر شود .

الراء - رصاص ،قلعی است [۳] از شهری آرند آنرا کله خوانند درهندوستان وسرب بسیار جایها بود خاك را بگدازند سرب از آن بیرون آید و از شهر کله شمشیرها آرند بغایت نیکو آنرا سیوف قلعی خوانند و گویند هزار سال بزیبق بر گذرد رصاص گردد وهزارسال برصاص بر گذرد سیم گردد وهزار سال بسیم بر گذرد زر گردد . پس زر بحد اعتدال رسد نه بآفتاب وآتش بسوزد ونه در آب وخاك بکاهد وبپوسد و نه از باد بریزد وگویند کی مس زر پیراست کی بر وی بیش ازچهار هزار سال بگذشته بود .

۱ - فا: ترکیب «یك دانگی ویك دیناری کم وبیش را» نداشت. لا: نه کم ونه بیش. ۲ - مه : آویزد.
۳ - مه ولا : رصاص قلعی از .

معدن - ورصاص از بخار کبریتی و زیبقی تیره بود با غبار آمیخته و ازین سبب چون بسوزانند سرخ گردد مانند شنگرف ، کی جوهر شنگرف از زیبق بود وسرنج از سپید آب [۱] بود وسپید آب از سرب بود .

حجررخام- سنگی است سپید مطیع از آن عمودها وبناها کنند، بلیناس گوید اگر از رخام نگینی کنند روز چهارشنبه برآن صورت مردی در دست چوبی و در دست دیگر کوزهٔ بی‌دسته [۲] و این صورة را دو بال بود استاده وبرسر او شاخی براوخروسی وبرپهلوء راست این صورت چهارحرف رَ هَ مَ هَ [۳] وبرانگشتری سرب نشانند ، هرکه این خاتم دارد فراموشی از وی برود و تا این انگشتری دارد ترب نخورد وباد در انبوبه نکند . و بدانک ما این چند خاتم یاد کردیم اگر چه عقل قابل این نباشد کی صورتی کردن وخروسی برسر وی هیچ معنی ندارد و از هیچ وجهی فایدتی نمی‌بینم در آن [٤] اما بحکم آنک حکما راعالم‌تر از خود می‌دانیم استخفاف بقول ایشان روا ندیدیم وچنانک گفته بودند ونوشته ایراد کردیم .

الزاء - زمرد جوهری ثمین است و از چند نوع بود: نفطی و ریحانی و صابونی، واغلب شکسته بود، معدن او کوههاء مشرق بود [٥] وآنجا کی زمرد بود معدن زر بود طبع زمرد گرم وخشک است ودافع [٦] همه زهرهاست، شربت وی دو جو بود . بسایند و در دوغ علیل را دهند کی زهر خورده بود ببول از وی جدا گردد . بعضی گویند کی چشم افعی بر زمرد آید کور گردد . و من از ملکی شنیدم کی گفت دروغ گویند اینرا کی من [۷] این نگین را برچشم ماری می‌سودم

۱- مه : اسپیداب . ۲- «گوشه» بجای «دسته» . ۳- لا : د ... . ٤- فا : عبارت «که صورتی... نمی‌بینم درآن» را نداشت و از «لا» : در این جا نقل کردیم. ٥- فا : کوههاء شرق .
٦- مه ولا : «پازهر» بجای «دافع» . ۷- لا : که من امروز .

هیچ اثر نکرد. گفتم مگر نه افعی بود، گفت افعی‌چگونه بود، گفتم چشم وی دراز بود، معزمی را بخواند و افعی را بیاورد، زمرد برچشم وی مالید دیدهٔ وی آب شد وبچکید. زمرد را معدن، ظلمات است واسکندر بیرون آورد واین همه بقایاء آنست. بعضی گویند زمرد بمصرباشد بشهری کی‌آنرا قفط (۱) گویند.

جوهر زبرجدهم زمرد است وبعضی گویند زبرجد نام جواهرهاست (۲) آمیخته و الله اعلم.

جوهر زجاج- جوهریست لطیف از سنگ می گیرند و نیکوترین زجاج فرعونی بود، از مصر آرند و این جوهریست مطیع، رنگها را قبول کند وصبغ پذیرد. اگر نحاس سوخته برزجاج نهند وبگدازند سرخ گردد چون لعل، اگر قلعی بر وی نهند وبگدازند ارزق (۳) گردد وما درباب کیمیا فصلی بیاریم و هیچ جواهر در آب چندان نماند کی آبگینه. واسکندر می‌خواست کی منارهٔ کند در دریا، همه سنگها وجواهرها را درآب نهاد وپنج سال بگذاشت، آنگه برآورد وبرکشید، از همه اوزانها بکاسته بود مگر از آبگینه، پس منارهٔ اسکندریه را بنیاد کرد از آبگینه (٤).

جوهر زیبق- آنرا ام‌الاجساد گویند وبدانک زیبق را بعضی ازمعادن آورند وبعضی‌از سنگ گیرند بآتش، دخان جیوه مفرد مردم را مفلوج کند وسمع و بصر را تباه کند، سمی است قتال، مارجیوه را بیند بگریزد و از بوی وی بگریزد وبمیرد. وهر زری وسیمی کی در خاك بود وبدست نتواندآوردن قدری جیوه در آن افکنند همه ذرهاء زر وسیم بخود کشد. وبدانک آفریدگار عزوجل بخارات را در زمین مختلف آفرید یکی مائی و یکی دخانی و درهم آمیخته

۱- لا: قبط واحتمال دارد که کلمهٔ «نفطی» دربالا قفطی‌باشد وباین‌شهرمنسوب‌باشد. ۲- مه ولا: جوهرها. ۳- لا: سبز گردد و ازرق شود. ٤- لا: «بنیاد نهاد» بجای «بنیاد کرد». فا: ترکیب «از آبگینه» را ندارد.

می‌شود ، جواهرها میگردد ملون بعضی عیونها بعضی جوهرها ، بعضی بسته شود چون کهرباو لاژورد و عقیق و بعضی روان بود چون نفط و قیر وجیوه و مومیای وسیّر آن جز آفرید گار کس نداند . چنانک دندان شیر کی استخوان فیل را بشکند کی از دندان وی سخت‌تر بود وچنگ شیر کی پوستهاء قوی بدرد وآن خاصیتی است کی خدای داند بحکم آنک پوست گاو بکارد آهنین دشخوارتوانند بریدن شیر بچنگ آنرا بشکافد وچنانک ترکیب مغناطیس وباغض الخل وغیرهما وعلت آن جز آفرید گار کس نداند .

جوهر زرنیخ ـ سنگیست مانند زر وبراق [۱] و در کیمیا بکار دارند قدری از آن در دیگی افکنند همه گوشت را بگدازد وآن سمی قاتل است .

جوهر زاج ـ انواعست وجوهر شگفت بعضی از کوهها آورند و بعضی ازچشمه‌هاءآب کی فسرده[۲] شود زاج می گردد ، چون در آب افکنند یادرشراب صافی کنند ، قدری برآب مازو نهند سیاه کند ، اگربآب زاج خایه بنویسند [۳] وبریان کنند چون پوست‌خایه بازکنند برسپیده نقش‌سیاه بود و سبب تولد زاج در زمین حرارت‌آفتابست کی ستولی شود برجوهر زمین وبسوزاند وآب بروی بگذرد بسته گردد زاج شود ، اگر برسنگی سخت آید وآفتاب ویرا بسوزد [۴] و آب بر وی بگذرد نوشادر گردد و زاج سمی‌قاتل است ، شش را بسوزاند ودرآن منفعتهاست ، صبغ کنند بدان وخاصیة ابریشم کی هرگز هیچ رنگی قبول‌نکند تا اول بآب زاج برنکشند .

السین ـ سنباده سنگیست سخت مانندالماس بعضی‌اصلی وبعضی‌معمول ، همه سنگها را بساید و هیچ سنگی بر وی کار نکند . بلیناس گوید هرکه روز یکشنبه کی قمر در برج اسد بود و یا آفتاب ازین سنگ نگینی کند برآن صورة

۱ـ مه : بریق . فا : کلمهٔ « براق » را ندارد . ۲ـ لا : افسرده . ۳ـ مه : برنبیسند .
۴ـ لا : بسوزاند .

مردی استاده ، دستها گشاده ، پشت خم کرده ، چنانک کسی سلام کند ، در دستی زوبینی و دردستی دیگر سپری[۱] در زیر قدم اژدرهاء وبرانگشتری زرین نهد ، در دل مردم محبوب گردد و تا این خاتم دارد پیش مرده نرود و سرخ نپوشد و در آب ننشیند. طبع سنباده [۲] سرد وخشکست بدرجهٔ رابع سمی است قاتل، نوعی است ازالماس وسخت‌تر زیرا کی الماس بسرب شکسته شود وسنباده شکسته نشود، وسنبادج سنگی است خرد کنندولک صمغی است هندی چرب [۳] بگدازند وبا سنباده بسرشند و چرخی از آن بسازند کی همه چیزها را بساید.

الرصاص ـ سرب جوهریست از سنگی گیرند و سرب را نیک بسوزانند سپیداج[٤] گردد اگراسپیداج را دگرباره بسوزانند سرنج گردد وسرب راکی‌جای نمناك نهند پرورده گردد وبیفزاید طاقت آتش ندارد زود گداخته شود.

الشین ـ شبه ، سنگیست سیاه از آن مهرها سازند. بلیناس گوید اگر از شبه نگینی سازند برآن صورة مردی استاده ماهی در دست گرفته وسوسماری در زیر قدم و این نگین را برانگشتری ازسرب نهند وقدری مزد [٥] در زیرنگین نهند از حشرات ایمن بود وجامهٔ سیاه نپوشد وبرخر ننشیند وپیرامن مارنگردد.

شاذنه ـ آنرا حجرالدم خوانند. بلیناس گوید اگر روز سه شنبه نگینی کنند برآن صورت مردی برهنه بردست راست وی زنی استاده ، موی باز پس افکنده ، ومرد دست برگردن زن نهاده وبازپس می‌نگرد و زیر قدم ایشان این حرفها نبشته ع ح ح وبرانگشتری نهدآهنین و زبان‌غواص در زیر این نگین نهد تا دارد محبوب بود وآب را برآتش نریزد و آتش را نباید کشت [٦] و از سگ حذر کند تا این خاتم دارد.

۱ـ مه : در دست زوبینی و سپری . لا : در دستی زوبینی و سپری . ۲ـ مه ولا : سنباذج .
۳ـ مه: جرب را نکدارد. لا :جرب رابگدازند. ٤ـ مه: اسپیداج. ٥ـ لا : موزدزیرنگین.
مه : زمرد . ٦ـ مه : آتش باز نکشد . لا : واتش نکشد .

الصاد ـ صدف در بحرین بود، و درعمان وعمان بدریای محیط پیوسته است ، بوقت ربیع برآید کی بادها آیدو دهن باز کند وبرمثال کبوتر بود وقطرها در دهن گیرد و بزیر شود بعد از هفت روز برآید پیش آفتاب وباد ونسیم صبا بخود کشد تا گرم شود آنگه با قعر رود تا وقت نماز دیگر ، چون خنک گردد برآید تا وقت غروب آفتاب ، چهل روز چنین می کند تا بباد صبا پرورده شود آن قطرها در شکم وی منعقد گردد ومروارید شود ودیگر ببالا نیاید [۱] وبدان قانع شودوهمه تن صدف رنگ مروارید گیرد .چون غواص ویرا بگیرد ضررغصه[۲] بجگر غواص رسیده است بحکم آنک بندی بردهان وبینی بندد تا دم نزند چون برآید بی هوش گردد ، حالی گوشت صدف بریان کرده بخورد تا نیک شود و ما در باب اللام صفت لوء لوء بگوییم .

الطاء ـ طلق حجریست سپید[۳] براق بنقره ماند بپاکی، برنگ مروارید ماند ، طبق طبق بود، آتش بوی کار نکندوآتش همه اجساد را بگدازد مگرطلق را وطلق در سرکهٔ کهن خمیر گردد وبرف و یخ گداختن گیرد، مانند شیرسپید شود و این شگفتی است کی بآتش بنگدازد وبه یخ گداخته شود و اگر این شگفتی ازشهر دور خبردادندی کی سنگی هست برین صفت عقلا قبول نکردندی و این دلیل است بردیگر غرایبها .

العین ـ عقیق ، سنگیست سرخ براق درحدود یمن چون درانگشت[٤] دارنداندوه[٥] از دل ببرد .قال النبی صلی الله علیه وسلم «تختموا بالعقیق فانه مبارك یذهب الهم من القلوب .» وگویند دستی یافتند درمعرکه بریده پیغمبر علیه السلم بدید، گفت دفن کنید ولو تختمت بالعقیق لماقطعت .

۱ـ لا : تا دیگر سال نیاید . ۲ـ لا : غصه . ۳ـ مه : اسپید . ٤ـ لا : انگشتری .
٥ـ لا : انده .

الغین ـ غرزی [۱] اجناس است سرخ وسبز وعودی ونقطی و از زمین حجاز آرند ، داشتن وی مبارك بود .

الفاء ـ فیروزج : جوهریست فرخ دارند، بامداد کی چشم بر وی آید ، نور دل زیادت کند ، در معجون کنند ، ضرر سمها دفع کند ، در اکحال کنند[۲] روشنایی دهد . حکما گفته‌اند: اگر نگینی کنند از فیروزج وبرآن صورت زنی کنند درازگیسو و دوکودك [۳] درکناردارد و این نگین برنقره نشانند وباخود دارند از جادوی ایمن باشند .

القضه ـ فضه جوهریست عزیز بعد از زر هرخاصیت کی در زربوددر نقره نیزبود ، امانه بقوت زر باشد و اصل سیم ازقول حکما والله‌اعلم بخاریست زیبقی غالب بربخار کبریتی هم بمقدار و هم بکیفیت ، آنك برودت [٤] یابد منعقد شود ، معدن وی بسیار است اما نیکوترین معدن وی بحد مغرب است‌و همیشه سیم با خاك بود .

الفولاد ـ فولاد از قول حکما از بخاری‌خیزد زیبقی و کبریتی، باغباری آمیخته مانند دردی[٥]منعقد گردد ، معادن وی‌بسیار است اما نیکوترین معدن وی هندوستانست ویمن وهری [٦] . وبهندوستان آهنی باشد از آن کاردی کنند چون برجانوری زنند بکشد وخون نیاید ، اگرپیکانی کنند وبرچوبی زنند،آتش در آن‌افتد ،آهنها را جذب کند ، درآتش سیاه گردد وچون شعلهٔ آتش افروزد برابر هزر [۷] دهند وملك مهراج را بهند شمشیری بود ازین آهن مانند آتش . واین فولاد [۸] اندك بودوآنقدرازآن‌ولایت‌بیرون‌نیایدوبازرگانان‌آنرا بجویند[۹]وبه هندوستان سنگ‌آهن را می گدازند و در زیر سرگین کنند روزگار دراز تاهرچه

۱ ـ مه : عزوی.لا: غروی . ۲ـ لا: درکحل کنند.مه: در اکحال سایند. ۳ـ مه: وکودك .
٤ ـ مه :آنکه برودت . لا :آنکه پرورش . ٥ـ لا: دودی . ٦ـ لا : هریو. مه : هریوی.
۷ـ مه : چند بار برابر . ۸ـ لا : پولاد . ۹ـ مه : بازرگانانرا بجویند .

جوهر خاکی بود پوسیده شود و آنچه صافی بود مشبک بماند ، باری دیگر بگدازند آنرا بلالک [۱] خوانند. بلیناس گوید یک جزوآهن پولاد و یک جزو مس و دو جزو زر بگدازند و ازآن نگینی‌سازند وبرآن نقش صورت کژدمی کنند وبرسر وی‌نقش کنند این کلمه برین صفت«بسم‌الله»[۲]وهرکه‌این انگشتری دارد و بر زخم کژدم نهد ساکن گردد.

بدانک آهن جوهریست کثیف وجلا پذیرد تالطافت نماید [۳]. اگر آیینهٔ کنند محدب و روی‌دیگرمقعر،آن روی کی‌محدب است روی‌نماید‌چندانک ناخنی و هرچند دورتر شود خردتر نماید ، پس آن صورت نگوسارگردد و این روی کی مقعر است خیال چندان نماید کی‌سپری فراخ و اگر پنبه درمقعرنهند وبآفتاب دارند آتش درگیرد.

القاف ـ قلنفد وقلیما[٤] سرب باشد .وخبث از آن زر وسیم در جراحتها بکار دارند سمی بود قاتل وهم چنین قلقنطار. [٥]

الکاف ـ کهربا صمغی‌بود ازآن‌درخت‌جوزبسته می‌شودآنراسیدالکباریت خوانند ، آتش زود درگیرد، بدست بمالند وگرم کنند کاه را برباید وعلت‌این آفریدگار داند کی قوهٔ این جذب وی از چیست.

حکایت

گویند کی چون اسکندر عالم را بگرفت ملکی بود بهند نام وی کید، قصد وی کرد، پیغام‌فرستاد کی‌قصد مملکت من‌مکن کی‌ترا هدیهٔ فرستم، قدحی کی هرچند کی ازآن بخورند تهی نشود و اگر بریزند بیک زمان پر گردد. اسکندرگفت اگرراست گویی‌مملکت تو زیادت کنم وحکما را پیش من موقعی

۱ ـ لا : بلارك . ۲ـ در اصل « بسم‌الله » دیگری معکوس بربالای این « بسم‌الله » قرار دارد.
۳ـ لا : تالطیف نماید . ٤ مه :قلقند وقلیمیا.لا : قلقندر وقلیمیا . ٥ـ مه ولا: قلنقکنار.

بود زیادت ، پس قدحی را بوی فرستاد، چندانک آب از وی می‌خوردند دگر بار پرمی‌شد. پس از حکیمی پرسید کی این قدح را علت بمن بگو. گفت این قدح را از جواهری کرده‌اند جذاب چون کهرباو مغناطیس که یکی آهن کشد و یکی کاه ، این قدح بخارات از هوا می کشد ، هرچه لطیف بود در آن جمع می‌شود. اسکندر را عجب‌آمد ازین صنعت. وبدانک هر کی کهربا باخوددارد از یرقان ایمن بود وبچه در شکم نگاه دارد ، اگر بسایند وباد در آن دمند و بآتش اندازند بر افروزد وبوی خوش دارد ، بطبع گرم است در معجون کنند دل را شاد کند وخفقان ببرد و در وی شعاعیتی است جوهر، روح راسود دارد. اگر بگدازند چون روغن گردد. وسندروس نوعی‌است ازکهربا ومعادن وی در حدود صین است در ولایت روس وگویند در روس چشمهٔ‌بست برمی‌آید وباد بر وی می‌آید [۱] ومنعقد می‌شود آن کهربا نیکوست.

حجر کبریت را ابوالاجساد گویند و زیبق را ابوالارواح وبدین اجساد زر وسیم و مس وآهن و قلعی خواهند درعلم کیمیا بکار دارند و کبریت‌وجیوه اصلی عظیم باشد. معدن کبریت درعالم‌بسیار است. بحد رامهرم[۲] چشمهٔ‌یست همه شب درفشان بود کبریت از آن آرند اگر جای دیگر برند بدرفشد [۳] و در معدن درفشد ونسوزد. اصل وی بخاریست دخانی در زمین مجری نیابد کی بهوا پیوندد ، مدت دراز بماند جامد گردد ، بغایت گرم است چون بخار کبریت بچیزی رسد کی در وی رطوبتی بود ، رطوبت وی بردارد وباخود ببالا کشد و اگر آن رطوبت حامل لون بود لون را باطل کند و ازین سبب بخار کبریت لونها ببرد، و بر کوه دماوند[٤] چشمه‌های کبریت است برسرقله وسرقله

۱ـ مه: وباد وی را میزند . لا: باد بر وی می‌زند . ۲ـ لا : ابهر. این‌کلمه شاید«را مهرمز»باشد.
۳ـ مه : ندرفشد . لا : درفشد . ٤ـ مه : دباوند .

بمساحت صد جریب است ، گرد برگرد هرسوراخی کبریت بود چون زر ، بخار از آن سوراخها برمی‌آید وبرهم می‌نشیند و گوگرد می گردد .

اللام - لوء لوء جوهریست خجسته ونافع و در اکحال باشد روشنایی چشم دهد، اگر در معجون مایند دل‌را تقویت وتفریح دهد ، بعضی زرد بود وبعضی سیاه وبعضی سپید . علت زردی و سیاهی آنست کی صدف بتموز بیرون آید وبخاری فاسد بوی رسد . وطبع لوء لوء سرد وتراست بدرجهٔ دوم ، خون‌دل صافی کند ، ومروارید استخوانست از آتش سوخته شود، بوی خوش ویرا تباه کند ، در همه عالم جز در دریای کیش وعمان جای (۱) دیگر نبود ، صدف‌را بسایند وبر مردگان ریزند نپوسند . و درسنهٔ خمس مایه صدف از دریای‌عمان برمید ومروارید گران شد بسبب‌آفتی کی بوی‌رسید وبدریاء قلزم افتاد و درقلزم غواص نتواند رفت کی بعیدالقعرست و نهنگ بسیار بود و سبب رمیدن وی از دریای عمان آفرید گارداند وپس ازآن بازآمد . وغواص در عمان‌دو جزّره درپای بندد تا بقعر رسد و در قعر روشنایی بود می‌بیند کسی صدف می‌رود ومی گیرد و در چیزی میکند .

حجرلعل - جوهریست سخت، بر آتش صابر ولعلی باشد کی روشنایی افکند وبسراندیب باشد ونقد سراندیب لعل بود ، زر را حرمتی نبود همچون درم (۲) ولعل درفشان گاو آهی‌آرد وبشب بدان چراکند، مرد کمین کند وگل سرخ برسر آن زند وبردارد و از خواص لعل آنست کی در دهان گیرندتشنگی بنشاند ،و ازکوه زهون می‌آرند .

حجرلازورد - جوهریست ازکوههاء مشرق آرند ، دوکوه است یکی

۱- لا: جز بدریای کیش وبحرین که از عمان است جای . ۲- مه: و زر را حرمتی‌نباشد همچون درم رود. لا : و آنرا حرمتی بود که مانند درم رود .

بدخشان ، بدخش ازآن آرند ویکی جرم گویند لازورد از آن آرند ، اگرلازورد را درآتش افکنند مانندآب شود و اگر جوهری دیگری گدازندکی ازگداختن خشک شودلازورد برآن افکنند گرم گردد (۱)، و لازورد زر راجذب کند وهمیشه رقم زر بر وی بود کی از سنگ وخاك بخود کشد. گرم وخشک است و دل را سرد دارد (۲) ،کسی کی از هولی خسته بود (۳) یا ازجایی در افتاده قدری ویرا دهند دل را قوت دهد وترس از دل بردارد.

المیم ـ مغناطیس سنگ آهن بخود کشد (٤) عمل وی آنگه بود کی یک من بود ، قوت در جان (٥) دارد آهن را از پس طبق مسین بخود کشد. اگر بکوبند وبر جراحت کنند سم را (٦) بخود کشد وپیکانرا بیرون آرد. معدن وی در قعر دریاست وکشتیها را بمیخ آهنین نبندند بحکم آنک مغناطیس بدر کشد (۷) و کشتی را بشکند . اگر مغناطیس را بآب سیر بیالایند جذب نکند وهمچنین لعاب روزه دار یا خون تنش . مغناطیس اگر بردست گیرند نقرس را ساکن کند و زن بار بنهد . طبع وی جلا کننده است آنرا کی ساوآهن داده باشند ، شربت دهند دو جو از مغناطیس ازعروق وی بدرآورد ، هندوان ازآن چیزهاء شگفت کنند .خانهٔ ازمغناطیس بکردندوبتی آهنین درآن بردندمغناطیس آنرا از شش جهت جذب می کرد تا معلق در هوا بماند . گویند هندوی بتی بتراشید از مغناطیس و ویرا بخون زن حایض بیندود اشارت بابر کرد حالی ابری وبادی عظیم برآمد ، پس آنرا بآب گرم بشست باد ساکن شد. اگر از مغناطیس نگینی کنند برصورة دختری کی دو جناح دارد ، در دست راست در

۱ـ مه : اگر لاجورد درآب افکنند مانندآب شود و اگر جوهری دیگرگدازندکی ازگداختن خشک شود لاژورد برآن افکنند نرم گردد . ۲ـ مه ولا : بدل سود دارد . ۳ـ لا : خسته بود .
٤ـ مه ولا : سنگی است آهن بخود کشد . ٥ـ مه ولا : روحانی . ٦ـ لا : ریم را .
۷ـ مه ولا: بخودکشد .

و در چپ تازیانهٔ و در زیر پاچرخی و بر سرب نشاند ، هرکه با خود دارد در حفظ افزاید . بمصر کوهی است هرکه کاردی یا شمشیری از غلاف برکشد کوه از وی بستاند و بگیرند و برنگذارند [۱] وکار مغناطیس شگفت است در جذب کردن و دیگر جواهر جذاب را دلیل بود . گویند ملک هندوستان لعلی عظیم بعزیز مصر فرستاد و ویرا نمودکی در خز این ما امثال این جواهر بود عزیز مصربرقصری نشسته بود ، برساحل نیل آن لعل را بست از رسول وبدریاء نیل انداخت . رسول هند اضطرابی بکرد وبنالید وگفت در همه عالم مثل این جوهر نیست ، چرا بآب انداختی . عزیز خزینه دار را بخواند و گفت برو وآن ماهی زرین [۲] بیاور ، ماهی زرین بیاورد و پیش عزیز نهاد . ملک مصر گفت برسول هند لعل رابیاورم ؟ گفت بلی،آن ماهی را بآب انداخت حالی برآمدلعل را بدم گرفته وعزیز از وی بستد وبخزینه فرستاد . رسول هند گفت مرا این لعل شگفت آمد اکنون ماهی تو شگفت تر است . مقصود ازین آنست کی ماهی را چنان ساخته بودند کی جواهر را جذب می کرد .

حکایت

گویند سلطان سنجر چون لشکر محمودیان بشکست وغزنین را غارت دادکردن [۳] در خزینهٔ سلطان محمود سه صندوق یافت زرین ، قفلها برآن زده ، پیش سنجر آوردند بگشودند . در یکی قرابهٔ بود زرین و در دیگر قرابهٔ سیمین و در دیگر طبلی . سنجر بخندید گفت محمود را عجب آمده است این دو قرابه هر دو را بشکست طبل را برداشتند هرآدمی کی آنرا می‌زد از وی باد پدید می‌آمد زمانی برآن میخندیدند . آن نیز بشکستند . ملک غزنین را رفیقی

۱ـ مه : از وی برباید ونگذارد . لا : از وی بستاند ونگذارد . ۲ـ مه: زرین ماهی . ۳ـ مه ولا : غارت کرد .

بودمقرب و کاردان و رأی وعقل تمام ، سنجر می‌خواست کی ویرا در جملهٔ خدم خود آرد قبول نمی کرد بفرمود تا ویرا بقهر بیاوردند . سنجر گفت شایست کی خدمت محمود کنی چرا نشاید کی خدمت من کنی؟ گفت من چرا خدمت تو کنم تو سه طلسم را تباه کردی کی در عالم مثل این نیست . گفت چرا؟ گفت قرابها هرکه از آن باز خوردی حالی بر گشتی یکی ببیماریهاء سرد سود داشتی چون فالج ولقوه وصرع دیگر ببیماریهاء گرم سود داشتی چون تب وسل و دق وجرب . و این طبل هرکه را قولنج بودی بزدی قولنج وی حالی بگشودی . از دویست فرسنگی مردم [۱] آمدندی از هندوستان و از آن شربتها خوردندی راحت یافتندی . محمود آنرا در صنادیق زرین می‌داشت ، پادشاهی بتو رسید آنرا بشکستی ، من رفیقی او کرده باشم رفیقی تو چگونه کنم؟ این معنی از بهر آن گفتم کی در جواهر معانی جذب باشد و علت آن خدای داند .

حجر مرقشیثا [۲] ـ حجرالروشنایی خوانند ، درچشم کنند روشنایی دهد اگر نیک سوده بود و الاعمل نکند ، اگر برگردن مصروع بندند نترسد [۳] اگر از آن نگینی کنند وبرآن ماهی برستوج کنند و در زیر نگین صورت عقربی کنند و پرخطاف در زیر وی نهند و برسیم نهند [۴] ، هیچ جنبنده [۵] بر وی کار نکند و گشتها را ساکن کند وسنگی است ملون برشکل قاطول اگر برآن نقش کنند صورت امردی در دست راست چوبی برسر آن سیبی ، وبرپشت نگین این حرف کند «ع» هرکه با خود دارد عزیز باشدو درخواب عجایبها بیند و ما این خاتمها را از قول بلیناس آورده‌ایم و حکم این آفرید گار داند کی چون است . معدن مومیای در کهفی باشد برکوهی ، بارجان آبی است از کوهی برمی‌آید قطره

۱ـ فا: محملها . ۲ـ مه: مرقسیثا . ۳ـ لا: بتر شود. ٤ـ مه ولا: نشانند . ٥ـ لا: چمنده .

قطره چون عرق سپید وبرین کهف در آهنین آویخته ونگه می‌دارندتا سال‌آینده پس رؤسا حاضر شوند و شخصی برهنه فرو رود وجمع کند چندانک امسانه [۱] در قاروره کند، شربت وی جوی‌بود، خاصیة وی آنست کسی را کی استخوانش شکسته شود باز خورد حالی برسر آن زخم آید حالی ساکن شود وشکسته را جبر کند.

جوهر مردا سنگ خبث نقره‌است ، سمی بود قتال، اگر قدری درتنوری افکنند همه نان بگنداند .

جوهرمرجان، کامه وسپید [۲] خوانند ، دردریاء فرنگ بود و دردریاء روم بود وگیاهی است در قعر دریا روید و چون درختی شود و چون برخشک آید سرخ ومتحجر شود .

معدن ملح جوهر عزیز است اسباب فساد را دفع کند حافظ ادویها و [مایعات] بودتا گوشت درصحبت وی تباه‌نگردد، طعامهارا هضم کندوبقهستان ملاحه است چهار فرسنگ در چهار فرسنگ ، آبهاء نواحی آنجا جمع شوند . چون وقت ربیع بود آبها باز بندد ، آن جمله در آنجا نمک گردد وآنرا می‌برند .

النون ـ نوشادر ، بخاری گرم است منعقد میشود ، آب را سرد کند ، آتش رابکشد بخلاف گوگرد اگر نوشادر را درمیان‌آب کنند بتابستان یخ بگیرد .

جوهرنحاس ـ جوهریست شریف تولد وی در زمین بوداز بخار زیبقی وکبریتی در غایت صفا ونضجی تمام یافته ولیکن بآتش سوخته شود ،نحاس سوخته برجراحتها کنند گوشت رویاند و دراکحال[۳] کنند جلادهد، اگربخورند قتال بود اگر درسرکه نهند سبزگردد و زنگار شود ، معدن نحاس شهرکابل است . ازدخان وی توتیایی گیرند، وهمه توتیا ازمس گیرند مگر توتیای هندی کی از قلعی گیرند . بلیناس گوید . اگر نگینی کنند از مس پاك و برآن صورت

۱ـ مه : زمانه. ۲ـ مه ولا : بسد . ۳ـ لا : کحل .

شیری کنند ونام اسد برآن نویسند وصورت ماه ویک ستاره برآن کنند و نقاش سخن نگوید ، هرکه با خود دارد از قولنج ایمن بود .

الواو ـ حجر الورد سنگی‌است سیاه . اگربرآن صورت مردی کنندایستاده در دست راست اژدهاء گرفته و دردست چپ غربالی‌وبزیر نگین این حرف‌بکند ا و ب ر[1] وبرانگشتری‌سرب نهد هرکه باخوددارد‌علمهاء باطن بر وی کشف بود و از دیو ایمن بود و این سنگ محک است . و در دل گاو استخوانی بود عصبی آنرا برآرند چون سنگی گردد . اگر شیری برآن نقش کنند ، مردی‌برهنه برآن نشسته گیسوء شیر گرفته ودنبال شیر چون طوق بالای مرد درآورده ، سر دنبال چون سرسگی دندانها پیدا کرده و برانگشتری زرین نهند هرکه باخود دارد مقبول بود واگر بدین مهر سه سوم را نقش کنند وهریکی درگوری‌پنهان کنند وبعد از یک هفته برآرند وبر مصروع بندند بعد از سه ماه عافیت یابد .

الیاء ـ یاقوت ، جوهری است سرخ و زرد و کبود ، سرخ از همه نیکوتر بود و از همه جواهر سنگی‌تر[2] ، برآتش صبورتر ، در معاجین کنند تفریح وتقویت دل کند بغایت ، تا حدی کی اگر در دهان گیرند تفریح کند خاصیتی از آن تنویر کی در وی است و همه جواهر در آتش بگدازد و بشکند مگر یاقوت رمّانی . طبع وی گرم وخشک بدرجهٔ رابع . هرکه باخود دارد از طاعون ایمن بود یاقوت از زروسرب سگنین‌تر بود . معدن وی کوه زهون است بسراندیب کی آدم علیه‌السلم بدان فروآمد و درمیان دریاست ، هرکه یاقوت باخود دارد خون در تن‌وی‌صافی کند و ازحموم[3] وسکته وصرع ایمن بود . این باب تمام از قول حکما گفته آمد آنچ یافتیم درکتب ما ایراد کردیم و

۱ـ مه : اوبر . فا: ا . ۲ـ لا : سنگین‌تر . ۳ـ لا : خمود . مه :حمود .

آفریدگار تعالی وتقدس داناتر بحال آن وبحال جملهٔ احوال. وما درصخره‌ها بابی بگوییم بتوفیق باری تعالی.

باب السابع

فی ذکر الصخور المنقوره وغیرها

بدانک صخره‌ها در عالم بسیار است وماآنچه شگفتی دارد یا کتابتی برآن یافته‌اند ذکر آن درین باب بگوییم از بهر افادت چون سخن در احجار وجبال می‌رود.

صخره - اول صخرهٔ بیت‌المقدس است شریف است گویند چون آدم از آسمان بزمین آمد بهندوستان، رنج وکراهت [۱] دنیا بوی رسید و از روح ونسیم بهشت یاد آورد، بگریست وبسجود رفت وپیشانی برصخرهٔ بیت‌المقدس نهاد، آفریدگار آنرا سجودگاه جهانیان کرد وقبلهٔ صدوبیست و چهار هزار پیغمبران کرد وآن صخره در میان مسجد بیت‌المقدس است ودکانی کرده‌اند عظیم داود پیغمبر علیه‌السلام کرد، تیرست ارش درصدوپنجاه ارش، بالای وی‌شش ارش ازبن دکان برصخره شش ارش، هر ارشی یک درجه وصخره بربالاء این دکان نهاده. آورده‌اند کی روزقیامت اسرافیل علیه‌السلم برین صخره استد وصور در دم گیرد و آن بوقی [۲] است دوشاخ یکی ببالا او[۳] ویکی در زیر وبدمد وجانها باکالبدها آیند وحشر آنجایگاه بود.

صخرة الاسکندریه - آن بود کی ذوالقرنین قصد ظلمات کرد و درآن رفت و از آن سوی بگذشت ملکی را دید استاده چشم برآسمان افکنده صور در دهن گرفته گفت «ای آدمی تمام نبود ترا عالم روشنایی تاقصد ظلمات کردی؟» وسنگی بوی داد وگفت ترا درین سنگ فایده بود، پس ذوالقرنین آن سنگ را

۱- مه ولا: کراهیت. ۲- مه ولا: «قرنی» بجای «بوقی». ۳- مه ولا: ببالادویکی.

برکشید تا وزن آن بداند برابر وی صد چندان سنگها برداشت برهمه زیادت آمد. خضر گفت ای اسکندر یک مشت خاك در مقابلهٔ این صخره کن، یک مشت خاك در مقابلهٔ آن صخره کرد راجح آمد، گفت درین چه حکمت است؟ گفت می‌نماید ترا کی از مشرق تا بمغرب بگردیدی سیر نگشتی، چون خاك را برسر تو کنند سیر گردی، ذوالقرنین بعد ازین از تکاپو کم کرد وبعبادت مشغول شد تا از دنیا رحلت کرد.

صخرهٔ موسی علیه السلم- سنگی بود شریف چندانک سرآدمی، بنی اسراییل از وی آب خواستند درماند الله تعالی وحی کرد کی عصا برین سنگ زند، بزد دوازده چشمهٔ آب ازآن روان شد بعدد قبیلهاء وی وگویند کی موسی علیه السلم مردی بود بشرم وکسی اندام وی ندیدی. بنی اسراییل گفتند مگر موسی را خایه بزرگست از آن خود را پوشیده میدارد. روزی غسل می کرد جامه را برکند براین صخره نهاد صخره روان شد وموسی ازپس وی می‌دوید برهنه تا بمیان قوم آمد ویرا بدیدند بدانستند کی در موسی این عیب نیست. قال الله تعالی «فبراه الله مماقالوا.» [1] پس چند عصا برآن سنگ زد از هرزخمی چشمهٔ روان شد.

صخره- بامسکندریه صخرهٔ یافتند در زیز زمین برآن نبشته بود بروسی «اعمل الخیر وتنساه و اذا عملت الشر فلا تنساه» و درکتابی مثل این نبشته است «یا ابن آدم اعمل الخیر ولا تذکره و اذا عملت الشر فلاتنساه» وهرکس کی چنین کند لاشك راحت یابد.

حکایت

اوزاعی گوید بردرشهر اسکندریه صخرهٔ یافتند برآن نبشته کی آدمی را آفریدند دراول عمر غافل پس روزگار برآمد ویرا مهلت دادندو وی درعبادت

۱- سورة الاحزاب آیهٔ : ۶۹ .

کاهلی کرد ، هرکه چیزی را دوست دارد بسیار طلبد واگر بوی دهند بخیلی کند و نیکان را دوست دارد و نیکی نکند ، بدان را دشمن دارد و بدی کند ، مرگ را دشمن دارد بسبب گناه وازگناه دست باز ندارد، همه قصد آدمی بر(۱) خوردن وخفتن است وبجانب دیگرنبشته کی دنیا می گوید«ای حریص چند رنج بری برمن کی ازمن کس خرمی نیافت وهرکه عیب من بداند بگرد من نگردد .» وبرجانب دیگر نبشته« کل نفس صحبتنی فأثرتنی علی آخرتها فتلك نفس شقیه .» یعنی هرکس کی مرا دید وبر آخرت اختیار کرد آن شخص بدبخت باشد .

حکایت

فضیل عیاض گوید سیل سنگی بگردانید بمصر برآن نبشته بود «ویلك یا مصر ما اسرع خرابك و اوها شانك اذا ملك الاسود المجذع فالرحیل عنك اصلح .»معنی آنست کی ای مصر زود خراب گردی وهرگه کی پادشاهی تو با ملکی آید سیاه ، بینی بریده ، از تو گریختن اولیتر کی مقام کردن درتو.

صخره ـ وبرکوه اروند صخرهٔیست عظیم و برآن دو طاق بکنده مربع برآن کتابها نبشته بخطی بدیع آنرا نبشتهٔ خدایان گویند و اسکندر بمهباز (۲) بگذشت این صخره را بدید آنرا نمی‌دانست خواندن از اسم مردان را بخواند کسی نمی‌دانست، پس یکی را آورد معمر کی آن خط را می‌دانست گفت نبشته است «الصدق میزان الله تعالی الذی تدور علیه العدل والکذب مکیال الشیطان الذی تدور علیه الجور فقولوا الصدق ولوبمقیاس (۳) شعرة" فانه نورمن الله واصدقوامن صدقکم فالصدق یولد صدقاً ولاتکذبوامن کذبکم فیولد الکذب کذباً فثمرة هذادواء وثمرة هذا داء.» وبیش ازین است . ومن دروغی بگفتم آفریدگار مرا در زیر این صخره بازداشت تا عبرت خلق شدم . این حکمة ناطقه بگیرید

۱- مه ولا : «در» بجای «بر». ۲- مه : تهستان. لا: «همدان» بجای «مهباز». ۳- لا: بقیاس.

ازین صخرهٔ صامته. (۱) ومن این صخره را دیدم سطرها بعضی سربالا نبشته است وبعضی سرنگون وجای میخ (۲) می‌نماید که تاریخ پادشاهیست یا نشان گنجی وحادثهٔ عظیم. (۳)

صخره ـ و در روزگاری صخرهٔ یافتند برآن نبشته بزبانی که ترجمهٔ اینست «من اصطخر غدونا وبالایوان قلنا والی الاردن رحنافمن سألك عن الطاف فینا (٤) وجدنا.» معلوم شد که از اصطخر بهمدان بدو ساعت نتوان رسید مگر بباد وآن سلیمان علیه‌السلام باشد و ازین است کی سلیمان برین طاق رسید بر سرآن کرگسی دید از وی پرسید کی این طاق کی کرده است گفت از پدر وجد خویش شنیدم کی کس نداند کی بانی این طاق کی بود و این طاق دوتا بود یکی برقلعهٔ شهرستان و دیگر درکوچهٔ (٥) آل سوری این عرض وی بود.

حکایت

جریربن عبدالله گوید بفارس بودم شهری بستدم (٦) ما را راه نمودند بغاری وگفتند مالهاست، آنجا رفتیم سلاحهاء بسیار یافتیم پس ازجی دیدیم درآن صخرهٔ عظیم برآن سریری زرین برآن شخصی کی هرگز زشت‌تر از وی صورت ندیدیم، بر وی حلها زنگار (۷) گرفته ومنظری هایل دیدم وبرآن صخره کتابتی نوشته کس آنرا نتوانست خواندن. آنرا هم چنان بگذاشتیم. ولیکن از دیدن وی ما را عبرتها حاصل شد. والله اعلم بالصواب.

۱ـ لا: صامت. ۲ـ مه ولا: منیع. ۳ـ امروزاین محل به گنج‌نامه یاجنگ‌نامه معروف است.
٤ـ مه: فمبیناً. ٥ـ لا: «کربحه» بجای «کوچه». ٦ـ مه: رسیدیم. لا: شدیم. ۷ـ: ژنگار.

الرکن الرابع*

فی البلاد والمساجد والکنائس وغیرها

فصل

قال الله تعالی «وان المساجد لله فلا تدعوا مع الله احد.» اوقال «وانما یعمر مساجد الله من امن بالله.»[1] بدانک اول مسجد مسجد بیت المقدس است، داؤد علیه‌السلم آنرا بنا کرد، طول وی هزار ارش و عرض وی هفتصد ارش[2] درسقف آن چهار هزار درخت، در آن هزار و هفتصد ستون[3] نهاده و از سلسلها هزار و پانصد عدد از زر وبرنج وهرشب هزار قندیل سوختی وهرسال هزار هزار[4] ارش[5] حصیر در آنجا کشیدی.[6] هفتصد مرد فراش داشت، پنجاه خنب زرین نهاده وپنجاه تابوت از آن زبور وچهارصد منبر درآن نهاده واکنون سقف وی از قلعی است و ازدست راست محراب کتابهٔ سودا، درآن صفة محمد رسول الله وبرظهر قبله سنگی سپید برآن بسیاهی نبشته «بسم الله الرحمن الرحیم محمد رسول الله نصره حمزه.» و اندرون مسجد سه کوشک کرده از بهرزنان ودرباب شامی است قبة النبی علیه السلم و مقام جبرئل و قبة المعراج و قبة باب داؤد و سلیمان و باب الخضر علیه السلم وباب التوبه و باب الحطة[7] و در آن جایست محراب مریم وزکریا

۱- آیهٔ اول: سورة الجن آیهٔ ۱۸ و آیهٔ دوم: سورة التوبه آیه ۱۸. ۲- لا: درهردو مورد بجای ارش «گز» دارد. ۳- مه: استون. ٤- مه: هزار هزارهزار. ٥- لا: «گز» بجای «ارش». ٦- مه: کشیدندی. لا: کشند. ۷- لا: الحنطه. مه: الخطه.

*- در متن از رکن ثالث ذکری نیست وظاهراً باید شروع این رکن از صفحهٔ ۸۷ باشد.

وباب الرحمه وباب الأسباط وباب الوادی[۱] وباب یعقوب و داود بمدت[۲] هفت سال بکرد. چون نوبت بسلیمان رسید دیگرعمارتها کرد درآن بسیار، وفی الجمله مسجدیست عظیم وقبلهٔ صدوبیست وچهار هزار پیغمبرانست[۳].

الکعبة المعظمه ـ کعبه خانهٔ معظم استاول خانهٔ کی درعالم کرده‌اند کعبه است. قال الله تعالی «ان اول بیت وضع للناس الذی ببکة مبارکا»[٤] مکه شهریست وبکه جای کعبه، آنرا ابرهیم علیه السلم بنا کرد، طول وی بیست و هفت ارش و رویش بیست و چهار ارش، پشت وی مثله، پهناء وی بیست ارش مقابل وادی و ازجانب حجر بیست ویک ارش، فراخی درش چهارارش. درآنجاست سه ستون دو ازصنوبر ومیانین ازساج وبمسیحة چهار صدونودارش[٥] بود، مؤذنان آنجا از فرزندان ابی محذوره. اول کس کی جامهٔ کعبه پوشید تبع بود، اسعدالحمیری نطعها درآن پوشیدی هرسال تا باد خاك درآن نیاید. چون نوبت پیغمبر علیه السلم رسید جامهاء یمانی پوشید. پس عثمان بن عفان جامهٔ قبطی پوشانید. پس عبدالله بن زبیرجامهاء دیباج کرد وعود سوخت وکعبه رابعنبر ومسك بیندود[٦] وقنادیل زیت را روان کرد ازبیت المال. وچون عمربن الخطاب مداین را بستد دوشمسهٔ زرین بیافت بکعبه فرستاد و درآنجابیاویخت وستون میانین را بزر درگرفت وعبدالملك بن مروان دو شمسهٔ زرین و دو قدح زرین بدانجا فرستاد و درآویخت. ابوالعباس السفاح جامی ازیاقوت سبزبفرستاد و درآویخت وابوالجعفرالمنصور قارورة الفرعونیه راآنجا فرستادوملك تبت صنمی زرین بمأمون فرستاد وگفت من بت را بتو فرستادم و بدین تو ایمان آوردم.

---

۱ ـ لا: «باب الاوتاد» بجای «باب الوادی». ۲ ـ لا: مدت. ۳ ـ لا: پیغمبراست. مه: پیغامبربود.
٤ ـ سورهٔ آل عمران آیهٔ: ۹٦. ٥ ـ مه: نود ارش مکسر. ٦ ـ مه: وعود سوخت و مسك وکعبه را بحلوق ومسك بیندود.

مأمون آن بت را بکعبه فرستاد تا دروجه عمارت کعبه کردند. و از شرف کعبه یکی آنست هر که چشم را بر کعبه زند بگرید وبالاء وی مرغ نپرد وگرد وی طواف کنند وهمه وحوش گرد حرم آیند ایمن شوند وخاك حرم هرجا کی برند محترم بود و وحوش گرد آن طواف کنند و بروزگار ابن جناح [۱] مردی خاك حرم را جمع می کرد [۲] و بیرون حرم می ریخت وصیدها گردآن خاك می گردیدند ایمن و وی ایشانرا می گرفت تا ابن جناح دست ویرا ببرید وگفت این چنین خیانت جهودان کردند کی آفریدگار ایشانرا فرمود کی روز شنبه ماهی نگیرند ایشان روزآدینه دام می نهادند تا شنبه درآن افتادی روزیکشنبه برکشیدندی لاجرم جمله را خوك و بوزینه کرد. و ابرهه ملك حبشه قصد کرد تا کعبه را ویران [۳] کند، لشکر آورد و شتران عبدالمطلب را غارت کرد. عبدالمطلب پیش وی رفت وگفت «شتران من بازده.» گفت «اگر خواهی کعبه رادرکارتو کنم.» گفت «ان لهذابیت رباً یحفظه» توشتران [۴] من بازده وکلید کعبه برهام کعبه انداخت وگفت خانهٔ تست باتوسپردم. ابرهه را فیلی بود نام وی محمود بدرکعبه آمد وگفت تا کعبه را ویران کندفیل چون بدرکعبه رسید سجود کرد ازجانبی دیگر درآوردند هم سجود کرد، فیل را می زدند پس فیل برگردید وبگریخت، الله تعالی مرغانی را [۵] فرستاد از دریاء حبشه برخاستند، سیه روی باهر مرغی سه سنگ، برسر ایشان ریختند تا همه را هلاك کردند، ازیشان یکی بگریخت پیش ملك حبشه آمد. پرسید کی چه خبرداری؟ گفت چه گویم آنچه من دیدم کس مبیناد، از لشکر حبشه یکی نماند سنگ برسر ایشان ببارید وهمه راکلاغ وکرگس بخورد. ملك یکسوم گفت «چون بارید؟» [۶] مرغی

۱ـ لا: «حجاج بن یوسف» بجای «ابن جناح». ۲ـ لا: «گرد می کرد» بجای «جمع میکرد.»
۳ـ مه: بیران. ٤ـ لا: اشتران. ٥ـ لا: مرغان آبی را. ٦ـ لا: پس مرغی بیامد و از بالاء سر وی سنگی بینداخت.

بالاء وی سنگی در انداخت وبر سر وی افتاد وبهر دوچشمش بیرون آمد وجان بداد. و از آن عهد عظمت کعبه در دل‌آدمیان [۱] اثر کرد. و بدانک هرپنده کی بربالاء کعبه رود آزاد گردد و گرگ آنجاآهو نگیرد وهیچ مرغ بربام کعبه ننشیند مگر بیمار بود یا زخمی دارد آنگه برآن افتد.

صفة‌الحجرالاسود ـ اما حجرالاسود هم اینجاست، قال‌النبی‌علیه‌السلم «حجرالاسود یمین‌الله‌فی‌الارض.» وآن‌سنگیست سیاه‌عالمیان دست بروی نهند[۲] وصفت حجر کردن معنی ندارد وشگفتی آن بچشم‌توان دیدن کی وی دردلهاء آدمیان چه تأثیر کند. ومحمدبن علی گوید سه سنگ از بهشت درزمین است: حجرالاسود ومقام ابرهیم وحجربنی اسرائیل، و درآن زمان کی حجرالاسود را از بهشت آوردند سپیدی و روشنایی آن در غایتی بود کـه از مشرق تا بمغرب روشنایی و ضوءآن می‌تافت و اکنون‌آن چنین سیاه شده است وسبب سیاه بودن آن از پیغمبرما صلوات‌الله‌علیه سؤال کردند. فرمود کی‌آنرا سیاه ظلم‌وگناه کرده است وآن کی‌عهدنامه در روز خطاب «الست بربکم قالوا بلی»[۳] نبشته‌اندحق سبحانه وتعالی درین سنگ تعبیه کرده است تا بقیامت.

ذکرالمقام ـ اما مقام سنگیست مربع بالاء وی چهار بدست وگرد وی طوقی زرین و اثر هر دو قدم در سنگ پیدا وهفت انگشت نیز ومیان هردوقدم یک انگشت و از بس کی دست در آن درمالند تاریک شد [۴] و این حجر را درحوضی مربع نهاده‌اند و امیرالمؤمنین المهتدی هزار دینار سرخ بفرستاد تا مقام را درزرگرفتند که سنگی‌است‌شریف [۵] وآن‌سنگی‌است کی‌ابرهیم‌علیه‌السلم هردو قدم برآن نهادی وبر اسپ نشستی واین حجر را درحوضی نهاده‌اند گرد

۱ـ مه ولا: عالمیان. ۲ـ فا: دست بوی دهند. ۳ـ سورة‌الغافر آیة: ۵۰. ۴ـ مه ولا: باریک شد. ۵ـ سنگی است سست.

برگرد وی از رصاص وصندوقی ازساج برسروی نهاده در هردو گوشه دوسلسله، دوقفل برآن زده و اگر کسی نیک درین مقام نظر کند نقشهاء بدیع بیند وآفریدهٔ خدای تعالی در آن سنگ پیدا.

مسجدالحرام - بدانک مسجدالحرام مسجد معظم است عمربن الخطاب سراها را بخرید وباز شکافت وآبادان کرد پس عثمان بن عفان در افزود، پس عبدالله بن زبیر نیمی از سرای دارالارقم بخرید بهزار دینار و در مسجد گرفت و ازارهٔ مسجد برخام بکرد و وجوه طاقها همینا بکرد ملون کی آنرا قسیفیا [۱] خوانند وشرف عالی ساخت بصورت فریشتگان. بعد ازآن جعفرالمنصور زیادت کرد وعمارتها کرد از جانب شامی وپیش از وی عبدالملک مروان سقف وی از ساج بکرد و ستونها بزر درگرفت، عرض وی تیرست وچهار ارش ومسجد صد هزار وبیست هزار ارش است. در سامان شرق نود ونه ستون و در سامان غربی صد ستون و درسامان شامی صد وبیست وپنج ستون. جمله چهارصد وشصت وپنج ستون است. هرستونی ده ارش. هجده دردارد وچهارصد وپنجاه وپنج قندیل دارد. قال النبی علیه السلام «القری المحفوظة مکة والمدینة و ایلیا و نجران [۲].»

مسجدالنبی علیه السلام - مسجد مدینه است طول وی صدوچهل ارش، عرض وی صدوبیست ارش، ارتفاع وی یازده ارش. عمربن الخطاب درحصن اول آورد و آنرا بنا کرد سنهٔ سبع عشر ومحراب وی بکرد پس عمربن عبدالعزیز چهل مرد از روم وچهل مرد ازقبط باچهل هزار مثقال زرسرخ وچندین هزار خروار قسیفیار [۳] درآن صرف کرد [٤] وستونهاء سنگین اندرون وی آهن وقلعی کرد، طول وی اکنون دویست ارش، عرضه مثله. وصالح بن کیسان مقصورهٔ وی بکرد در سنهٔ تسع

۱- مه: قسنیسا. ۲- لا: «علیا» بجای «ایلیا» و«نجدان» بجای «نجران». ۳- لا: قسیفسا. مه: قسنیسا. ٤- لا: قسیفسا بفرستاد وعمارت آن کرد ویک صف بیفزود.

و ثمانین بسه سال و مؤذنان مدینه از اولاد سعد [۱] مولای عمار بن یاسراند. وآن اول خانهٔ عایشه بود آنرا مشهد پیغمبر کردند وعمر بن عبدالعزیز رابوقت وفات گفتند دستوری ده کی ترا درین تربت دفن کنیم کی جای خالی مانده است گفت مبادا کی مرا این در دل یارد گذشتن، من کی باشم کی جای کی پیغمبر باشد این تمنا یارم کرد، مرا بگورستان برید ودفن کنید واین سخن دیگر مگویید و ویرا دفن کردند بگورستان خلفاء بنی امیه.

مسجد نوح علیه السلام - بر کوه جودی است، هفده در دارد از غربا خالی نبود، کس آنجا بکالاء کس دست نیارد کرد واگر کسی کالاء کسی بردارد راه پیش نبرد چون متاع بجای باز نهد راه یابد. درآنجا کودکان دلیلی کنند غریبانرا و از هریک قراضهٔ ستانند و اگرنه گم شوند و راه باز نیابند و این شگفت است.

مسجد موسی علیه السلم - بسامره است، چندین هزار تختهاء رخام و مینا ملون دارد، دیوار و زمین بدان بپوشند و درزها ببرنج دمشقی بگرفته، میخها بدان زده کی برهرمیخی مبلغی خرج افتاده، منارهٔ دارد بلند راه ازین سو چنانک استوار بدان برشود، برسرمناره اسپی، چنان نماید کی یک گنجشک. سالی سر اسپ بیفتاد کس آنرا برنتوانست گرفتن بفروختند، چندان بهاء آن بود کی بام مسجد بسیم درگرفتند، و درمیان این مسجد کاسهٔ سنگین نهاده ملون چندی ناخن ناخن [؟] وآنرا نای [۲] چندانک آسیابی بگرداند، چون کاسه پرشود همه مسجد را از این جداولها روان شود بعد ازین بکاسه باز آید.

مسجدالکوفه - مسجدی است ازآن نوح در زاویهٔ کهفی است کی آنرا «فارالتنور» خوانند وجایگاه آن بتان بود کی قوم نوح پرستیدند. یعوق ویغوث ونسرو

۱- مه: سعدالقرظی. لا: سعدالفضل. ۲- مه: نایزه. لا: نایژه.

ودوسواع از آنجا روان شد [۱] وچون ابن‌ملجم علی را کارد زد در آنجا ویرا بگرفتند. علی گفت ویرا باز دارید اگر نزیم قصاص من بخواهید و ویرا بکشید و مرا درین مسجد دفن کنید. «فان فیها قبر اخوانی هود وصالح علیهماالسلام.» چون عبدالله‌بن زیاد مسجد را عمارت کرد وبرهرستونی هفتصد دینار خرج کرد پس حجاج باز شکافت بلجاح و کردهٔ وی تباه کرد و وی آنجا مسجدی دیگر کرد تا گویند کی حجاج کرد. و چون خلیفةالمنصور آنجا رسید از اسپ فرود آمد و گفت اینجاست مسجد نوح علیه‌السلم طوفان بیران کرد یکبار، دوم بار لشکرکسری [۲]، سیم بار نعمان، چهارم بار حجاج. [۳]

مسجد یحیی‌بن زکریا علیهماالسلام - بدمشق است آنرا جیرون [۴] خوانند، مسجدی است عظیم‌وقبهٔ عالی ومحرابی شاهق، از صابیان بجهودان رسید آنگه بیونانیان، آنگه بکافران. اول یحیی را درینجا کشتند وسرش درآنجا نهادند. بعد بعهد ولیدبن عبدالملک زمین ویرا رخام کرد و دیوار ویرا بجزع بکرد ومحراب را زرین کرد مرصع بجواهر وسقف را بزرکرد، خراج شام هفت سال بدان نفقت کرد وبام وی بقلعی درگرفت وآب برآن می گردد چون بهمه رکنها رسد آنجا فرود آید.

مسجد سلیمان علیه‌السلم - بریک‌فرسنگی اصطخراست، مسجدی‌است عالی بنردبان آنجا برشوند، درآن صورت سلیمان علیه‌السلم کرده‌اند و غلامان وی پیش وی صف زده و ده دیوار نگاشته کی روی آدمی دارند وگوش فیل و دم اسب ومسجد معظم است ومعروف.

مسجد داؤدعلیه‌السلم - ببیت‌المقدس است درآن گوری عظیم، تغارهاء

۱- لا: روان شد بکوه. ۲- فا: گبری. ۳- مه: چهارم بار زیادبن میمیه و آنگه آنرا آباد کرد و مسجدی معظم است. ۴- فا: جبرو. مه: حیرون.

زرین کرده (۱) آنرا کنیسة القیامه خوانند ونماز گاه داؤد ، و آنجا عیدی باشد سلطان حاضر شود هرسالی ،آنگه آتشی فرودآید ازکوه وشمعی برافروزد ودیگر قندیلها بر افروزند ، پس نامه نویسند بملوك آفاق کی فلان ساعت آتش آمد، اگر اول روز بود فراخی بود و اگر نیم روز بود کمتر بود و اگر شبانگاه آید قحط بود.

مسجد عیسی علیه السلم - آنرا بیت اللحم خوانند در ولایت روم و نصارا قربانها آنجا کنند وهرسال درشبی معین آتشی بیاید و در آن خانه قندیلی برافروزد تا بروز وسبب این آن بود کی جهودان چون عیسی را بگرفتند و در آن خانه بازداشتند چون شب تاریك شدآتشی بیامد در آن خانه معلق باستاد وعیسی تا روز نماز می کرد پس از آن ویرا بآسمان بردند. جهودان مردیرا در آن خانه فرستادند کی عیسی را بیرون برد تاوی را در آویزند بیرون آمدو گفت خانه خالی است. آفرید گار شکلی (۲) عیسی بر وی افکند و او را در آویختند پنداشتند کی عیسی است. قال الله تعالی«وماقتلوه وماصلبوه.»[۳] طول این مسجد دویست ارش است. ستونهامسین کرده،دیوارهابرنجین،درآن چندان مالست کی آفرید گار داند از جواهر و اوانی زرین. درپیش وی خانهٔ از زمرد بنا کرده اند آنرا موضع القرابین(٤) خوانند بردر وی دوازده تماثیل نهاده ویرا بیست وهشت در زرین و بیرون آن دیواری هزار و دویست ارش و بر وی دوازده دروازه از مس ، نزدیك وی خانهٔ آنرا بیت النور خوانند. هرگه شب تاریك شود بشب آن کنیسه روشن شود وشعاع عظیم بود در آن خانه و این در رومیه است.

مسجد جرجیس علیه السلم - در دمشق است نمازگاهی و یکی دیگر

۱- لا : عظیم با ملول و برسر آن گور تختهٔ زرین کرده . مه : تفاریخها زرین کرده . ۲- مه ولا : شبه عیسی . ۳- سورة النساء آیهٔ : ۱۵۷. ٤- فا : موضع آنرا قرانین خوانند . لا : آنرا موضع القرابین خوانند .

از آن مریم علیهاالسلام ویکی از آن یونس وبلالیس وحنینا وقبریان ولوحنا، ونصارا از اقصی عالم آیند و آنرا زیارت کنند.

مسجد افریقیه ـ معظم است و در آن ده ستون است از جواهر، ملک روم کسی فرستاد تا یک ستون بخرد بمالهاء عظیم. ملک افریقیه نامه نبشت این مسجدرحمانست ومسجد تومسجد شیطانست‌این ستون اینجا اولیتر وجواب وی باز داد و این ستونها را پوشیده دارند بغلاف و روز آدینه غلاف بازگیرند تا مردم ببینند وکسی کی مار ویرا بگزد بسر کارد بتراشند و برآن زخم کنند سود دارد. درآن درختی بوقت تیرماه ازبرگهاء وی عسل‌چکیدن گیردچندانک همه شهر راکفایت کند،آنرا حواریان عیسی‌نشانده‌اند. سبب آن بود کی‌ملک این ولایت حواریانرا درین مسجد باز داشت وبزندان وی کرد وطعام نمی‌داد آفریدگار روزی ایشان‌ازین درخت کرد تا روز دهم‌ایشانرا فرج آمد وآن‌مسجد وآن درخت را مصلی ساختند. وما پس ازین کنیسها را یاد کنیم.

ذکرالکنائس‌المشهوره وعجایبها

بدانک کنایس مساجد اوایل بود [1] وما بعضی کی در آن عبرتی‌بود یااعجوبهٔ یاد کنیم‌وآنچه خرابست هم‌یاد کنیم‌وآنچه دردست‌اهل‌اسلام است.

کنیسهٔ شریفه‌ـ در رومیه است کی ماریقطوس‌الحواری[2] درآن‌مدفون است، ویرا رأس‌الشهدا گویند درازی این کنیسه هزار وپانصد ارش است، سه باسلیق دارد آویخته بقنطرهاء مسین و هم اینجا کنیسهٔ‌یست معروف کنیسه اصطفا قریوس [3] گویند رأس‌الشهداء.

کنیسهٔ صهیونه ـ ببیت‌المقدس است درازی آن یک فرسنگ دریک

۱ـ لا : کنایس اول مساجد بود . فا : مساجد بسیار است. ۲ـ فا : داریقطوس الحواری است و وی درآن . ۳ـلا : اصطفا بریوس. مه : اصطفا نرنوس.

فرسنگ است وسمک آن دویست ارش ومذبح قبریان[۱] آنجاست از زبرجد سبز، طول آن بیست ارش برپشت وی بیست تمثال نهاده از زر درازی هرتمثالی ده ارش، چشمها ازیاقوت سرخ وهزار ودویست ستون از مرمر ملون، سه ستون از آن مسین واین کنیسه هزار ودویست در دارد برنجین وچهل ستون از آن زرین بعد از درهاء آبنوس وعاج وقندیلهاء بی‌عدد. وبدان یاد کردن ما درصفت کنیسهٔ کفار آنست کی بدانی کی کفار تعظیم پیغمبران وشهداء وقبریان کی از اصحاب عیسی بودند چگونه داشته‌اند، پس مسلمان اولیتر کی تعظیم کعبه ومسجدالحرام ومشهد پیغامبر علیه‌السلم و اصحاب وی دارد.

کنیسة‌الملک - در رومیه است و در آن چندان مالست کی شرح آن نتوان کرد آنرا میرون [۲] خوانند و ده هزار خوان و ده هزار کاسها و هفتصد منابر وسی هزار صلیب همه زرین و هزار کتاب بزر نبشته. در آنجا نشست گاه ملک کرده‌اند آنرا بساط گویند، برآن صورت انبیاء علیهم‌السلام از آدم تا آخر انبیاء محمد علیه‌السلم، پنداری کی در آدمی نگه میکنند. برگرد بساط صد ستون زرین برهرستونی صنمی در دست هرصنمی جرسی، هرگه دشمن قصد آنجا کند جرسها برهم زنند تا مردم بدانند و دشمن را دفع کنند.[۳]

کنیسة‌الامتحان - در بیت‌المقدس است هرگه کی بشک بودندی کی این شخص از اولاد انبیاست یا نه در آن کنیسه رفتی، اگر دست وی چرب گشتی از اولاد انبیا بودی، اگر خشک ماندی نبودی و دیگی جوشیدی بر سرتختی، چون دو کس را خصومت بودی، دست در آن دیگ بردی اگر باطل بودی بسوختی اگر محق [٤] بودی نسوختی. وسگی چوبین بردراین کنیسه بود

۱ - لا : مذبح قربان. ۲ - فا : منرون. ۳ - لا : دفع کنند و کس نتواند که ایشان را قهر کند. ٤ - مه ولا : برحق.

هرگه فاسقی یاجادوی آنجا رفتی بانگ بر وی زدی وهرکه تیری بوی انداختی بازگردیدی واندازنده را بکشتی، این همه سبب بلیت ایشان بود تابدان پردهاء ایشان دریده می‌شد نه سبب احترام ایشان بود.

کنیسة‌القیامه [۱]- بزرگترین کنیسهاست، بروزعید همه قندیلها بکشند، آنگه آتشی از هوا در آید وقندیلها را بازگیرد و آن آتشی است سپید و کوچک کوچک سرخ می گرددوما در مسجد عیسی علیه‌السلم مثل این بگفتیم. متکلمان گویند کی این آتش حیلت رهبانانست کی بگبریت کرده‌اند چنانک آتش خانه کرده بودند ومجوس هرچند کی آب بر وی می‌زدندی تیزتر گشتی چون نیک بدیدند کانون را بنا کرده بودندبرقناره[۲] ونفاطه‌چندانک نفط ازچشمه برمی‌آمد آتش آنرا میسوخت وما این نگوییم واین آتش از صنع باری تعالی عجب نباشد کی بدارالکفر این فتنه را از بهر اضلال ایشان پدید کند.

کنیسة‌النار - درحد فارس خانهٔ ساخته بودند ورهبانی آنجا نشسته و با آتش سخن گفتی و از آتش جواب می‌یافتی تا نوبت بعرب رسید اهل اسلام آنرا بکندند انبوبهٔ سنگین دیدند مقدار چهل ارش برسر انبوبه از جی [۳] کرده و در آن جا مردی پنهان شده و دم بر انبوبه نهاده و سخن میگفتی و آواز در انبوبه می‌آمدی و آواز از میان آتش بشنیدندی ومردم بدان مغرور شدندی.

کنیسة‌الزیتون - گنبدیست به‌روم برسرآن مرغی کرده از مس بصورت واصل و واصل مرغی بودآواز لطیف دارد، بچهٔ وی آوازی کند حزین، هرگه کی وی بنالد دیگر مرغان زیتون آرند پیش وی تا میخورد [۴]، پس هرسال دروقت معلوم ازهبوب باد آواز واصل ازآن مرغ می‌آمد ومرغان زیتون می‌آوردند وبرآن مرغ مسین می‌ریزند تا خرمنها از آن پر کند.

۱- لا : القمامه. ۲- مه: قیاره. ۳- لا :«چاهی» بجای «از جی». ۴- مه : تاخورد.

بیت‌الصفر- خانهٔ یست کی اسکندر کرد درمفازه بمغرب چهارصدارش در چهارصد ارش، بنیاد آن صفر وارزیز کرده و دویست درخت برنجین برسقف آن افکنده هردرخت چهارصد ارش وبصفهاء برنجین (۱) بپوشیده و ذوالقرنین (۲) بنیاد این چنین کرد کی این محوطه را بساخت ومیان‌آن بسنگ و گچ بنهاد (۳) با دیوار بام راست کرد ودویست جدول بکرد بمقدار سطبری درختها و برنج و روی وارزیزمیگداخت ودرین جداولهامی‌ریخت تادویست درخت رویین بریخت وتختها برنجین برآن درخت. پس‌سنگ و گچ را پاك کرد وسقف برنجین (٤) چنان بماندو درعالم خانهٔ مسقف چهارصد ارش‌طول وعرض‌جز این کس‌ندیده‌است.

کنیسة‌المینا - درمصر است بنا کرده ازآبگینه ورخام و از روم هرسال خروارهاء زر آنجا آرند در آن صورت انبیاء علیهم‌السلم کرده‌اند. اول هرماهی کی هلال باشد صنمی در آنجاست (٥) برتختی دست را بجنباند چنانك کسی گوید کی‌این‌ماه دگررفت (٦) وکس‌علت آن نداند. وکنایس‌بسیار است‌چنانك در حیره کنیسهٔ بود شاهق برآن نبشته کی این کنیسه (۷) را بنا کرد ملك عمروبن‌المنذربر دست عمروبن حنان و در زیر این نبشته «رایت‌الدهر بالانسان جماً- ولاتنحی (۸) من‌الدهرالحدود.» معنی آنست کی روزگار برآدمی می گذردو از روزگار کس‌جان نبرد بنیك بختی‌یعنی همه کس‌مرد نیست‌وکس‌باقی‌نیست.

کنیسة‌الغرمان-ومعنی غرمان نیکوبود. آنرابنا کردالمنذربن امرءالقیس بن ماءالسماء، ملکی بود ازآن عرب وسبب آن بود کی ویرا دوندیم بود خالدبن فضله وعمربن مسعود. منذر برهر دوخشم گرفت هردو را زنده در زیرگل کرد

۱- لا: «مسین» بجای «برنجین». ۲- مه ولا: «طریق‌بنیاد» بجای «ذوالقرنین بنیاد». ۳- لا: بینباشت. مه: پرکرد. ٤- لا: درختهای برنجین. ٥- فا: برانست. مه: درانست. ٦- فا: این‌هرماه رفت. لا: که‌این نیزماه رفت. ۷- مه ولا: «بیعه» بجای «کنیسه». ۸- مه: ولا ینحی. لا: ولا تنجوا

پس پشیمان شد کی در مستی کرده بود برسر گور ایشان دو کنیسه بکرد و در سالی دو روز بنهاد ، روزی نیکی را و روزی بدی را . روز نیکی هر کرا دیدی خلعت دادی و روز بدی هر کرا دیدی بکشتی وخون وی در کنیسها مالیدی . روزی عبیدبن الابرص برآمد کی ویرا مدح کند، ویرا گفت اگر پدر منی نعمان کی ترا هلاك کنم اما اگر خواهی از رگ اکحل تو خون بیرون کنم یا از انجل[۱] یا از وربد[۲] ؟ گفت این رگها هرسه جانست، اما مرا خمرده تا اعضاهاء من سست گردد پس تودانی هرچ خواهی می کن، ویرا خمر داد ورگ اکحل وی بشکافت تا خونش برفت وبمرد . پس روزی دیگر حنظلة بن ابی جعفر[۳] را دید ، ویرا بگرفت و گفت مرا مهلت ده یك سال ، گفت کفیل تو کیست؟ شریك بن عمرو حاضر بود پایندانی بکرد ، برفت تا سالی ، منذر منتظر بود ، شریك برآمد تا ویرا بکشد، پس حنظله برآمد ازپس وی زنی نوحه می کرد و از پس شریك زنی می‌آمد نوحه می کرد . منذر عجب درماند از وفاء هردو . گفت من ازین هردو بی وفاتر باشم اگر ایشانرا هلاك کنم و آن سنة را[۴] باطل کرد .

کنیسة الغادر - درحدود بلادالجبل بود و راهبی جوان نیکو صورت درآن بود زنانرا از راه می‌بردی وفساد می کردی ، روزی ابونواس آنجا رفت طمع درین راهب کرد و ابونواس مردی بودلوطی، راهب گفت ای ابونواس آنچه تو از من میطلبی من نیز از تو میطلبم . ابو نواس گفت شاید . راهب با ابو نواس لواطت کرد، ابو نواس قصد راهب کرد، راهب گفت من هرگز این کار نکرده‌ام ،ابو نواس خشم گرفت، ازاین خشم راهب را بکشت وبدر کنیسهٔ

۱- لا : «قیفال»بجای«انجل». ۲- مه: «روید» بجای«وربد». ۳- فا:حمزةبن الجعفر.
۴- مه :وآن سنة پدر .

راهب نبشت، این بیت را «ما انصف الراهب من نفسه ـ اذ یکنح الناس ولا ینکح.» مقصود آنست کسی ابونواس آنچ بدیگران کرد برخود بازدید و راهب جزای خویش بدید. این مقدار از شگفتی کنایس گفته آمد ومابعد ازین عجایب بلاد وقصور یاد کنیم.

باب الالف

فی ذکر البلاد و الاقالیم المرتبة بحروف الهجاء

ایلیا ـ شهریست مبارك و ایلیا نام پیغمبری بود کی این شهر کرد، ملکی بود آنجا رسید، نام وی ارقیل بگریخت بکوه طور، بکوره مصر چهارروزه راه وبرآن کوه پنهان شد، یک چند برآن کوه کنیسهٔ بساخت نام وی کنیسهٔ ایلیا برنیمی کوه است. عرصهٔ فراخست برآن اشجار وانهار وما درصفت طور گفته ایم و ایلیا بیت المقدس است نرا داؤد بنا کرد وسلیمان تمام کرد بپانزده سال هرسال بیست هزار کر[1] گندم بکارگران دادی و همچندان زیتون و صد هزار مرد سنگ تراش وسی هزار مرد از معادن سنگها می‌بردند وهفتاد هزار مرد بیل و تبر داشتند. پس آنرا بنا کرد بسنگهاء منقوش و اندرون خانه بزر کرده، در آن قبهٔ زرین بکرد، آنگه دو عمود مسین کرد هریکی هجده ارش در دوازده ارش استداره وحوضی[2] مسین بنهاد ودرآن شهر مسجدی بکرد به‌رخام وسقف و دیوارها بیاقوت بکرد و زمین وی بفیروزج و دیو وپری جواهر می‌آوردندتا تمام شد وسلسلة الخصمین درآویخت وهرگه که ظالم دست بدان سلسله بزدی سلسله بربالا شدی ودست ندادی وچون مظلوم دست در وی زدی بزیر آمدی وطاعت داشتی.[3] تا شخصی امانتی بشخصی سپرده بود، ومرد امانت را درمیان

۱ـ لا: «کیله» بجای «کر». ۲ـ لا: عمود مسین کردهریک چهل ارش ودری دوازده ارش، حوضی.
۳ـ فا: بزیر آمدی تا شخصی. مه: «اطاعت داشتی» بجای «طاعت داشتی».

عصای ترکیب [۱] کردوپیش سلسله آمدند مردامانت را انکارکرد گفت‌دست در سلسله زن، مرد منکرعصارابخصم داد ودست درازکرد وسلسله رابگرفت، خصم فریادکردکی امانت پیش وی است وبمن نرسیده است و مرد می گفت کی پیش من امانت نیست وبتو داده‌ام تاجبریل علیه‌السلم به‌داؤدآمد و ویرا ازین‌حلیت خبرکرد وبشومی این حیلت سلسله را برداشتند. وبدانک‌آن‌مسجد بماند تا روزگار بخت نصر تا وی خراب کرد وچندین هزارگردون جواهر از آنجا بیرون برد وگویندکی آنرا بنا کرد برسر تپه موسی‌بن‌عمران برطول وعرض وی و آنجاست غار ابرهیم علیه‌السلم وطورسینا نزدیک مسجد میان هردو وادی جهنم، ازآنجا بردند عیسی‌را علیه‌السلم بآسمان، گورهاء مرسلان‌آنجاست وبریک فرسنگی آن شهر بیت‌اللحم است، عیسی علیه‌السلم برآنجا زاد ازمریم، گور ابرهیم واسحق ویعقوب ویوسف وساره آنجاست ، نعل[۲] پیغمبرعلیه‌السلم آنجاست پیش امام بیت مقدس وشهر ایلیا از فتوح عمربن الخطاست.

ایله [۳] ـ شهری جهودانست کی‌آفرید گارصید بحر برایشان‌حرام کرد وایشانرا بوزینه کرد ، در دست ایشان عهدنامهٔ پیغمبر [۴] علیه‌السلم وبرساحل بحرالفارس است.

انطاکیه ـ شهریست بشام درآن بناهاء عجیب ، درآن خانهٔ بود قسیسان [۵] گفتندی ازآن عجب‌تر نبود چنانک کنیسهٔ مسیح کی بچوب کرده بودند ، چون نوشروان بانطاکیه رسید ، عجب ماند بازگردید ، وشهری برسم آن‌بنا کرد نام‌وی رومیه واسیران انطاکیه را ببردچون درآن‌شهر رفتندپنداشتند کی انطاکیه است هریکی قصد محلّت خود کرد وکس ندانست کی‌آن شهر

۱ـ لا : تعبیه کرد. ۲ـ لا : «نعلین» بجای«نعل» . ۳ـ فا : امله . مه : ابله . ۴ـ لا: عهدنامهٔ سلیمان است . ۵ـ فا : قیسان .

انطاکیه‌است مگر کفش گری کی درسرای او درختی بود از فرصاد ، آنرا ندید درساند، چون درسرای رفت، همچون‌سرای خود دید وجز از وی کس‌ندانست . و از خواص انطاکیه آنست کی سلاحها زنگار گیرند وهربوی خوش کسی آنجا برند متغیر شود و انطاکیه برساحل بحر روم بود .

اطرابلیس [۱] ـ معمور است برساحل بحر روم است بنا کرده بصخرها وهمچنین افرنجه ولاوس [۲] .

الأردن ـ شهریست عظیم بشام وگرد بر گرداوشهر سوسیه وصفوریه وطبریه وآنرا نهریست . الله تعالی قوم طالوت را بدان امتحان کرد لقوله تعالی «ان‌الله مبتلیکم بنهر .»[۳] این نهراردن است وچاه یوسف[٤] باردن است ومسکن یعقوب بر دوازده فرسنگی است .

اصطخر ـ بفارس است، دارالملك سلیمان است ولشکرگاه وی بود و دربارگاه اصطخرسرا پردهٔ وی‌زده بودی هزارمیخ زرین باهزار طناب ابریشمین، صد طبل زرین زدندی بنوبت با صد بوق با صد صنج زرین از همه اجناس واز همه حیوانات در خدمت وی بودندی از جن وانس وسباع و وحوش وطیور و از چهارسامان عالم ملوکان خراج‌بوی دادندی و از چهارسامان عالم حملها باصطخر بردندی، باد تخت وی برگرفتی از اصطخر بنیم روزبشام بودی ونماز دیگر بعراق بودی ، وبامداد برتخت نشستی باصطخرملوکان‌آفاق پیش تخت وی برپای بودندی، جبریل از راست،وملك‌الموت از چپ تا چاشت‌گاه،بالای سر وی استاده بودندی وپیغمبر علیه‌السلام در حق فارسیان گفت «اهل فارس ملوك و ابناء ملوك و احرار و ابناء احرار.» همه عالم خراج بایشان گزارند و

۱ـ مه ولا: اطرابلس. ۲ـ لا: افرنجیه واولاس. مه: «اولاس» بجای «لاوس». ۳ـ سورة‌البقره آیة: ۲٤۹ . ٤ـ لا: وگور یعقوب وچاه یوسف .

ایشان خراج بکس نگزارند و گفت هرگه کی عالم خراب شود بفارس آبادان گردد، اگر فارس خراب گردد بهمه عالم آبادان نشود، جای جمشید و اکاسره وجهان دارانست.

اصفهان- شهریست مبارك وهواء لطیف دارد، اهل وی زیرك باشند، در صناعتها بر یکدیگر حسد کنند. سعیدبن المسیب گوید «اگر از قبیلهٔ قریش نباشم باك ندارم چون ازاصفهان باشم.» واین شهررا درقدیم یهودیه [۱] خوانند. شهریست بنیاد وی کج [۲] است نه مدور است نه مربع وسبب آن بود کی آنرا اسکندر چند بار بکرد وبیفتاد سوگند خورد کی باز نگردد تا بنا نکند، پس ماری دید کی پیرامن آن می گردید، بر اثر خزیدن مار بناء اصفهان بکرد، همچنان معوج. بعضی گویند یهودرا ازبیت المقدس بیرون کردند و ازبخت نصر بگریختند خاك بیت المقدس برگرفتند و در عالم می گردیدند کی از آن خاك شهری بکنند، چون باصفهان رسیدند هردوخاك بهم مانده بود، آنرا بنا کردند ونام وی یهودیه [۳] کردند وایشان [٤] از نسل ایشانند وشهریست کی درآن فسق وفجور بسیار بودوگویند سبب آن بود کی بلیناس آنجا رسید غلامی داشت آنرا بفریفتند وباوی لواطه کردند بلیناس برایشان نفرین کرد کی بفسق وفجور مبتلا گردند و راههاشان مخوف بود.

حکایت

شخصی پیش حسن بصری رفت گفت از کجایی؟ گفت از اصفهان. گفت «الهرب الهرب من بین یهودی ومجوسی و آکل ربوا.»

حکایت

گویند اسکندر دراقالیم وشهرهاء کی خود بنا بکردی بگردید هرکه

۱- فا: بهزدیه. ۲- مه ولا: «کژ» بجای «کج». ۳- فا: بهزیدیر. ٤- لا: «اصفهانیان» بجای «ایشان».

ستمکار وبخیل وناپکار بود بیرون کرد وگفت ازشهرهاء من بیرون روید ،جمله از شام و روم بیرون آمدند و در عالم می گردیدند بجایی رسیدند ، آنرا «جی» میگفتند ، آبی خوش دیدند [۱] شهری بنا کردند نام وی اصفهان کردند و در وی نزول کردند و درین معانی حکایتها کنند والعهدة علی الراوی. و از آنجا که نظراست شهریست معظم دار اسلام و اهل وی قرآن خوان ونماز جماعت بپای دارند وآیین دین نگاه دارند و از هرصنعتی در وی طایفهٔ بود که بکیاست ایشان کس نبودوا گردرآن فساق باشند، عباد نیز باشند و ایشانرا ببخل نسبت کنند وگویند هرکه در اصفهان رفت و چهل روز مقام کرد بخیل شد و خاك وی ممسك است وگویند ابتداء هرقحطی کی بود از آنجا خیزد [۲].

ارمنیه ـ شهریست کی آنرا زردشت [۳] المجوسی بنا کرد وشیراز را هم چنین و آتش خانهٔ کی آنرا ذرخش [٤] خوانند بارمنیه بنا کرد و این شهر را محمدبن المسلمة الفهری گشاد درعهدعمربن الخطاب،شهریست پرنعمت ومبارك.

آذربیجان ـ منسوب است با ملك آذربادبن ایران بن الاسودبن سام و اردبیل برین جهت است، شهری پرنعمت و دارالمملکته [٥] است ، برحدود وی کوه سبلان ولایتی کی در آن قحط کم بود و اگر بود زود برخیزد ، آفریدگار را نظر رحمت باشد با ایشان، اهل وی شجاع و دین دار باشند.

اسکندریه ـ شهریست عظیم آنرا اسکندربنا کرد وعمروبن العاص گوید اسکندریه را بتیرست سال بنا کرد و سی سال چاروج [٦] و نورهٔ وی می کردند عمروبن العاص والی بود براسکندریه بفرمود کی اهل ویرا شمردند دوهزارهزار

۱ـ لا : دیدند آن آب را زنده رود گویند . ۲ـ لا : مقام کرد از اهل صلاح اینست وخاك وی صلاحیت وگویند ابتدای هرمیوه که بود ازآنجاخیزد . ۳ـ مه : زراشت. ٤ـ لا : «جمش» بجای «ذرخش». فا : درخش . ٥ـ لا : درالملك . ٦ـ مه : ضاروج .

مرد از قبط درآن بودند از خدم و از روم چهار هزار مرد دیگرانرا قیاس نتوان کرد و رأس‌الاسکندریه عبدالعزیزبن مروان را گفت اسکندریه بتیرست سال بنا

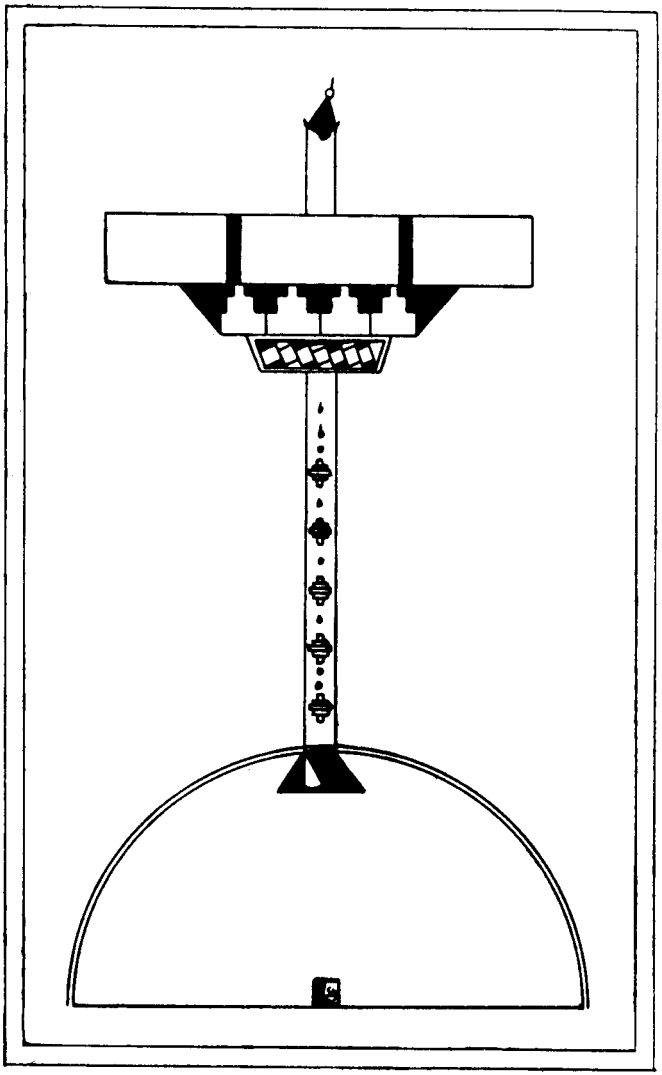

کرده شد و سه هزار سال آبادان بود و سه هزار سال خراب بود و هفتاد سال مردم برقع داشتندی بروز ترسیدندی کی نورچشمها برود ازبرق وشعاع دیوارها، صد سال چراغ نگرفتند بشب از روشنایی جواهرها. وقیل ، بناها اسکندربن فیلفوس (۱) نه اسکندر ذوالقرنین و این شهر را بوسط (۲) دریا نهاد دروازها برآب گشاده ، آنرا برخام بناکرد وستونهاء عظیم ومنارهٔ از میان آب برآورده و برآن مناره تیرست خانه ، و این مناره ششصد ارش است، از مسافتهاء دوربینند

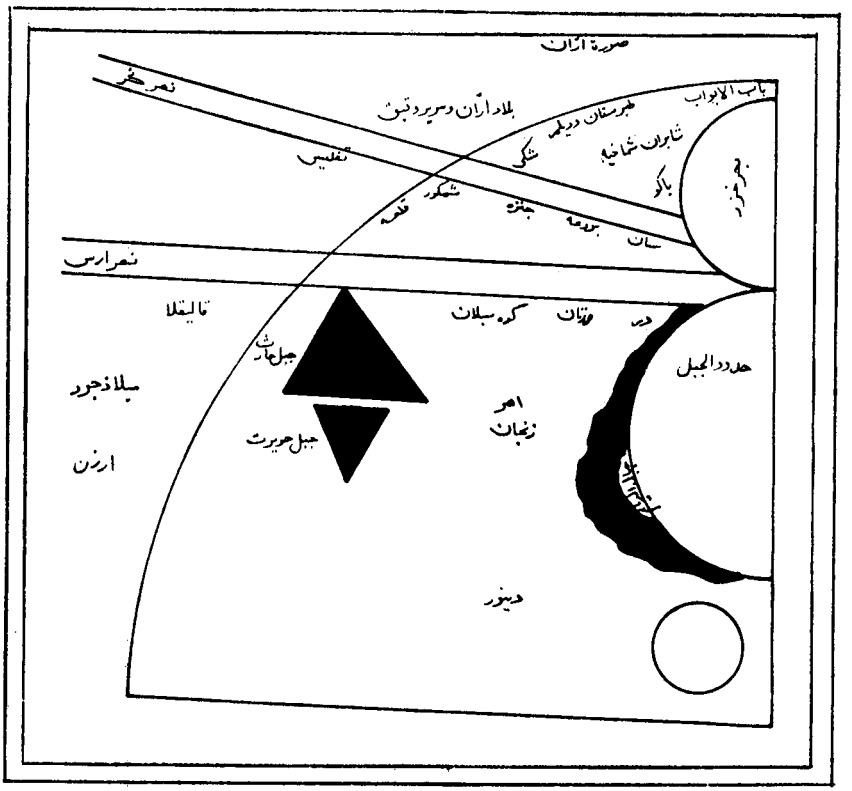

۵ـ مه : فیلقوس . ٦ـ لا : «برشط» بجای «بوسط» .

وسدی بسته بسنگ وعمودها چون حایطی بدان‌بالاء [۱] مناره روند وبالاءاین مناره فراخ کرده ، سوراخها بزیرگشوده تا در آب نگرند ومرد دلیر باشد کی با لب سوراخ آید و در دریا تواند نگریستن ، وصورة وی اینست کی برصفحهٔ شمال منقوش است. [شکل در صفحهٔ ۱۸۱]

ارّان ـ والان‌وسریر وقبق‌ولایتهایست‌بهم پیوسته و از ارّان زر ونقره آورند وصورتها وجواهر. ببروج ازآنجا آرند. [۲] گیاهیست برشکل‌آدمی، گیسو دارد سرخ، زهریست قتال و دیار ارّان جاییست مبارك و پرنعمت ومردم وی بحمیت و دین دار ، هوای درست ، مردم شجاع .[شکل در صفحهٔ ۱۸۲]

اندلس ـ بحدودمغرب است وشهری عظیم آنجا قرطبه است در دست بنی‌امیه بود و اندلس‌طارق‌بن‌زیاد بستد، مولای موسی‌بن نصیر. درآنجا گنجها یافت بسیاروخوان سلیمان علیه‌السلم‌بر گرفت چندان جواهر برآن بود کی کس ندید وطارق یک قایمه از آن برکند وبولیدبن عبدالملك‌بن مروان فرستاد. و در ولایت اندلس عجاییهاء بسیار بود در ابواب این کتاب بیاید و درآن عهد کی طارق آنرا بستد پادشاه اندلس الیان بود و با طارق‌دوازده هزار[۳] کشتی بود از بربر و شانزده هزارسوار از عرب و الیانرا با طارق دوستی بود و لشکر طارق در مراکب اندلس می‌نشاند و باندلس می‌آورد و اهل اندلس از آن بی‌خبر بودند ، چون بآخر رسید طارق نیز درآمد و بر کوه طارق فرو آمد و اندلس را بستد سنهٔ اثنی وتسعین و ان‌ثغر است در پیش کافر ، ملوك اندلس را لدریق [٤] وقا میل [٥] خوانند و اندلس جزیرهٔیست بالاء کوهی ده میل بالاء آن، شهرهاء آن شاطیه و راطیه وقرطبه ، فزونست ازمصر ، بشش ماه راه

۱- مه ولا : بدان تا در. ۲- لا :ومعدنهاء جواهر وفیروزج آنجا بود . ۳- لا : «دو هزار» بجای« دوازده هزار» . ٤- لا : لدریف .مه : لذریق . ٥- مه ولا : فامیل .

ولایت وی بود ، مردم وی شجاع و زیرك وفضلا و اهل ادب باشند.

اهواز - شهریست در خوزستان، هوای بد دارد وهر که سالی دراهواز مقام کند در عقل خود نقصان یابد چنانك هر که در موصل مقام کند قوت خود زیادت یابد وهاشمی راطبع دشخوار بگردد، چون دراصفهان رفت بخیل وخسیس گردد وهرخاکی‌را خاصیتی است و در اهواز کسی را روی سرخ نبود نه از آنِ طفلان ، و از آن بازرگانان وغربا تباه کند، آنجا مار باشد و افعی و جرارات قتاله و در مقابر قتاله بیشتر بود، و زیدبن محمدآنجا بود سوگند خورد کی شبی چند بار قصد کردم کسی خود را بآب اندازم تا غرق شوم از گرما و سموم و اندوه ، اهواز را ابوموسی اشعری ستد در خلافت عمربن الخطاب.

اوش - شهریست میان ماوراءالنهر وترکستان هر که بمیرد آنجا جنازهٔ وی روان نشود و اگر چه برآن جمع آیند تاتکبیر نکنند، چون تکبیر کنند روان شود و این از خواص اوش است.

ارم - قصریست نیکو ، آنرا بنا کرد شدادبن عاد. قال‌الله تعالی «ارم ذات‌العمادالتی‌لم یخلق مثلهافی‌البلاد» (۱) وگفت یاد کنیدارم راکی ستونهاء عالی داشت و دربلادمثل‌آن نیست وشداد عادهرچه درعالم زر وسیم وجواهر بود جمع کرد وبمشک و زعفران بناکرد وغرفهاء عالی بساخت وسامانهاء آن بزرکرد و درختهاء زرین نشاند ومیوها از جواهر ساخت و قصری عالی بکرد بالاء وی پانصد ارش مدور،پانصد سال بکرد ومالهارا می‌فرستاد تا آنراجمله بساخت ، خواست کی‌درآن شهر رود ، قدم بر دروازهٔ وی‌نهاد جان بداد وبوی نرسید. گویند کی‌درمشرق ومغرب جوهری‌نماند وهیچ حلقه درگوش هیچکس نماند کی شداد آنرا بستد و درآن نشاند. نشان دادند کی بفلان اقلیم دختری

۱- سورةالفجر آیهٔ : ۷

حلقه درگوش دارد ، مردانرا فرستاد وآن حلقه را باگوش دختر ببریدند [۱] و بیاوردند. دختر بنالید ، گفت ای خداء آسمان اگر خفته نیستی ما را برهان. آفریدگار ملکی را بفرستاد کی خدا خفته نیست اما هلاك شداد موقوف بود بدین نالهٔ تو وبانگی برشداد زد، زهرهاش بدریدوجان بداد. گویند کی هود پیغمبر علیه‌السلم بشداد آمد ویرا دعوت کرد ، عاصی شد صیحهٔ از آسمان بر وی زدند وی با لشکر هلاك شد نه وی در آنجا رفت ونه لشکرش‌ونه از پس وی کسی در آن رفت و راه وی برخلق پوشیده شد.

حکایت

گویند کی عبدالله‌بن فلانه [۲] بطلب شتری‌رفت ازعدن وبزمینی‌رسید از جوهر، دیوارهاء آن می‌افروخت چون‌آتش، خواست کی چیزی از آن برکند نتوانست بازگردید. تفاحها [۳] وبنادقهابیاورد پیش‌معاویةبن ابی‌سفین، بنادقی از یاقوت زرد ویکی از مسك و ویرا هیچ رایحتی نبود. معویه بشکست، بوی مشك برآمد. معویه کعب‌الاحبار را بخواند وگفت« درعالم‌هیچ جای شناسی کی از یاقوت و زرساخته‌اند؟» گفت«بلی،ارم است.» معویه گفت «هیچ کس بدان‌رسد؟» گفت «نه‌مگریکی ازامت محمد علیه‌السلم صفت وی چنین‌بود کی این شخص کی بالاء تو استاده است درآنجا رفته است یا درشود.» معویه از آن سخن عجب ماند وگفت «ای مرد نیك آمدی ولیکن ما را راه نیست درآن قصروهزاردیناربوی داد. واهل تفسیر گفته‌اند کی‌ارم ذات‌العماد دمشق است و صفت آن درباب دال گفته‌آید.

الاهرام ـ قصریست عالی ، این عفیرگویداین قصر را جبیرالمؤتفکی

۱ـ لا : از گوش آن دختر بیرون کرد . مه : از گوش دختر ببریدند . ۲ـ مه ولا : قلابه .
۳ـ لا : «قناديلها»بجای «تفاحها» . فا : حاجها وسادقها .

کرد بهفتادسال بهفتاد هزار مرد بناء، دو عمود را بکرد بردو سرطان رویین آنرا مسلتین (۱) گویند وبرین هردو عمود نبشت « ان جبیرالمؤتفکی عمرت هذه ـ المدینة فی شدتی و قوتی والاهرام (۲) اضغانی واطبقته بطبق من نحاس وجعلته داخل البحر » و گویند این هردو عمود را از کوه برکم (۳) آورد و بهفتصد سال آنرا ببریدند و برکار نهادند و جوانی بود نام وی وطن بن داؤدان (٤) ، هردو عمود را بردوگنبد نهاد از آبگینه بعلمی کی خداء تعالی ویرا داده بود وبراهر ایشان دوگاو کرد ازمس وبرآن نبشت «ان احباد من میاد(٥) جامع الصخر فی البلاد موتد الاوتاد مجیب الاجبال (٦) ناصب العماد مکنز الکنوز و کنز هذا الاهرام یخرج فی آخرالزمان علی امة نبی اسمه حماد آیه ذلک ادعشی البلاد سبعة من ملوك السواد یکون خمسة حمل الف بعیرمن ایاد تاریخ هذه الدیر الف و اربع مایه اعداد .» چون پانصد سال برآمد رومیان ابن یمنع الهمودی(۷) بیامد وبعضی بیران کرد وعبدالعزیزبن مروان خواست کی آبادان کند، اهل مصر گفتند «اگرآن چنان مردان کی ایشان بودند بیاری ، آنرا آبادان کنیم» و دومرد پیر بیامدند وکله سری بیاوردند وبرگردونی نهادند ، دوگاو بجهد می کشیدیک دندان بشکستند بیست رطل بود، گفتند اهرام واسکندریه را این چنین مردان کرده‌اند .

ابلق الفرد ـ حصنی است به تیما، میان شام وحجاز موصوف بود بنیکوی ومحکمی، برآن حصن ملکی بودنام وی سمول بن عاد، مثل زنند بوفاداری وی. گویند شخصی زرهـی بوی سپرد داودی ، دشمنی از آن وی بدانست ، زره را

۱ـ مه: مستلین . ۲ـ مه : ولاً هرام . ۳ـ مه : برقم . ٤ـ لا: فلمن بن حاودان .مه : قطن بن حاودان. ٥ـ مه : اناخبادبن میاد. ٦ـ مه : «مجند الاجناد» بجای«مجیب الاجبال» .
۷ـ لا : رومان ابن یمنع الشودی .

طلب کرد از سمول بوی نمی‌داد حربها کردند ، پسر سمول را ببرد و گفت یا زره بده یا پسرت را بکشم . گفت من امانت نسپارم پسر ویرا بکشت وامانت از دست بنداد و گویند هرگز کس برابلق ظفر نیافت .

قلعهٔ ابیض بهمدان - ابیض قلعهٔ بود بهمدان برقلعهٔ شهرستان ، سه حصن شهرستان را بود سه حصن ابیض را بود و این ابیض را دارا بنا کرد بهمدان و دارا زن ودختر را آنجا برد وقتی گرد عالم بگردید وبا اسکندر حربها کرد . پس نامه نبشت بوی کی خونهاء بسیار ریخته شد وهمه عالم‌از آن من بود تو بستدی و من زخم دارم ، فرزندان من بحصن ابیض‌اند، ایشانرا میازار تامن گنجها بتو فرستم . اسکندر جواب نوشت کی‌مملکت بتو باز دهم و از آنچ کردم بازگردم . دارا قبول نکرد پس‌نامه نبشت بملک هند کی‌یاری من کن تاباسکندر حرب کنیم .دارا را دو وزیر بودند بایک‌دیگر اتفاق کردند کی‌دولت دارا برگردید و اقبال روی‌باسکندر آورد وخلق برنج اند مادارا را هلاك کنیم تا اسکندر ما را ولایتها دهد وکاردی برشکم دارا زدند ، ویرا همچنان‌خسته باسکندر فرستادند،اسکندر بگریست‌وسر وی بر کنار گرفت و گفت «ای شاه ایران چه خواهی تا ترا دهم وزخم ترا علاج کنم ترا برمن‌حق پرورش است .» گفت «ای اسکندر من از ملک نا امید شدم ولیکن ترانصیحت کنم کی‌خود را بزرگ مبین وهرچه بردست تو برود از خود مدان و ازمن عبرت گیر کی مملکت بمن نماند بتو نیز هم نماند و دختر من روشنک را هم بتو دادم ویرا نیک دار، و کهتران‌را برمهتران‌مسلط‌کن،وجان بداد .» اسکندر هردو وزیر رابگرفت‌وگفت شما با دارا بدی کردید ، با دیگران نیکی نکنید وهر دو را در آویخت و گفت الحمدلله کی دارا بردست ما کشته نیامد وباصطخرآمدونامه نبشت بمادرخویش عموریه کی قصد ابیض کند و دختر دارا را بیاورد بپیش من ، چون ویرا پیش

اسکندر بردند سخن وی بپسندید ویرا بعموریه برد وآن قلعه معمور بود وجای ملوکان بود، تابخت نصرقصد کرد کی این حصن را ویران کند نتوانست بفرمود تاصورت همدان وولایت اوبنگاشتند چون بدید بفرمود تاسدی بکردند درپیش اروند [۱] ببالاء قلعه بروزگار دراز. آبها کی از الوند می‌آمدجمع می کرد درآن سد تا بحری شد وبفرمود تا اشتر وگاو را در آن‌آب افکندند تا آب زحمت کرد وسد را بشکست وبیفکند، آب برقلعه زد وحصنها رابیفکند ، قلعهٔ بیضا بماند، برآن قلعه زنی بود، پادشاه ولایت بود. کنیزك را گفت‌آب بیاور آب بر سد قلعه رسیده بود ، کوزه زرین فروکرد کی آب بردارد ، آب درگذشته بود ونتوانست آنرا ویران کرد و اکنون آثار آن مانده است.

باب الباء

البصره - بیضا قلعهٔ یست ببصره عبیدالله بن زیاد بنا کرد بروزگار دراز برآن نقشها و صورتهاء عجب کرد. مداینی گوید چون این بنا بکرد وکلا را بفرمود تا آنرا نگه دارندتا کس درآنجا نرود. اعرابی درآن رفت گفت عبیدالله ازین قلعه سود نبیند. ویرا پیش عبیدالله بردند. گفت «این سخن چرا گفتی؟» گفت «رأیت اسداً کالحاً وکلباً نابحا وکبشاً ناطحاً» این همه برصفت جنگ استاده‌اند. بعد ازچند روز اهل بصره عبیدالله را بیرون کردند وبشام رفت و از بیضا تمتعی ندید. و گویند چون بیضا می کرد مردی درآنجا شد بنای عظیم دید برخواند «اتبنون بکل مربع آیه تعبثون وتتخذون مصانع لعلکم تخلدون.» [۲] عبیدالله راسخت آمد گفت «آیهٔ دیگرچیست؟» گفت «واذا بطشتم بطشتم جبارین.» [۳] گفت در تو بکار دارم وبفرمود تاآن مرد را بیفکندند و زنده ویرا دربنا افکند ورکنی از بیضا بر سروی کردند لاجرم وی را از بیضا تمتع نبود.

۱- فا : «الوند» بجای «اروند». ۲و۳- سورةالشعراء آیهٔ: ۱۲۸ و ۱۲۹و۱۳۰ .

بابل - هفت حصن بود و ازعجایب عالم بابل بود. عمربن الخطاب از دهقان فلوجه[۱] پرسید ازحال بابل. گفت «هفت مدینه بود. در اول خانه کرده بودند صورت زمین درآن کرده وآبها وجویها پدیدار کرده وهرگه اهل ناحیتی عصیان کردی بانگشت آب ایشان در نهر دیگر افکندندی تا ایشان بطاعت آمدندی آنگه بانگشت دیگرباره آب را بازمین آوردی. و درشهردیگر حوضی بود عظیم، از هرقبیله شخصی درآن شرابی ریختی، پس هریکی ازآن خویش خوردی کی در نیامیختی. و درشهر سیم طبلی کرده بودند معلق بردروازهٔ هرگه کسی غایب شدی آن طبل بزدندی اگر بانگ آمدی از آن، غایب زنده بودی و اگر بانگ نیامدی مرده بودی. در شهر چهارم آینهٔ آهنین ساخته بودند حال غایب در آن پدید آمدی کی مرده است یا زنده یا بیمار. و در شهر پنجم مرغ آبی کرده بودند ازمس بر درشهر، هرگه جاسوسی درآن رفتی بانگ برآوردی اهل شهرویرا بگرفتندی. و در شهر ششم دو قاضی بودند برآب نشسته دو خصم آنجا رفتندی هرکه مبطل بودی بآب فرو رفتی. و درشهر هفتم درختی بود بزرگ از مس کرده برآن گنجشکان بسیار، ساق آن درخت را سایه نرسیدی هرچند کی آدمی در زیرآن رفتی سایه دادی تاهزار مرد، پس اگر یکی برهزار بیفزودی همه در آفتاب بماندندی.» وبدانک بابل جای نیک بود، آبی خوش، هوای معتدل سازگار درآن رفاهیت، طاغی شدند وظلم کردند وملک ایشان اسکندر بود کی عالم بگرفت وگنجها بساخت وعدتها کی هیچ ملوك را میسر نشد، در ظلمات رفت وبکوه قاف رسید، سد یأجوج ومأجوج بکرد. آفریدگار ابر را مسخر وی کرد تا برپشت ابر نشستی و بردشمن ظلمت انگیختی تا ظفر یافتی. چون اسکندر بمرد اهل بابل گفتند پادشاهی چنین[۲] بود کی او را بود، مملکت

۱- لا: فلوحه. مه: قلوجه. ۲- فا ولا: «چندین» بجای «چنین».

چنان بود کی او را بود ، گنجها چندان بود کی او را بود ، حاصل اسکندرجز مرگ نبود ما راچه باید رنج بردن . دست ازکارها برداشتند [۱] خودرا خصی بکردند توالد وتناکح برخاست عمارتها بیفتاد ولایت بابل خالی‌ماند، بمرگ ایشان آب برآمد، ولایت ایشان‌آب بگرفت ، شهرها بآب فرو شدند، ازین هفت شهر اثر بنماند . وبابل میان عراق‌است وعراق میان جهانست . بابل چون‌نقطهٔ پرگار بود . اول اختیارگاه ملوك اشکانیان بود ، پس‌ملوك اردوان پس ملوك آل ساسان ، پس ملوك‌آل عباس . وعالم گرد بابل چون طوق‌آسیاب گرد قطب و از هرقومی فایدتی باشد ایشانرا .آنرا بناکرد ضحاك هزارسال کم یک روز. ظالم بود و خون خوار ، عاقبت افریدون ویرا هلاك کرد . کلبی گوید دوازده فرسنگ فراخای بابل بود ، فرات بوی بگذشتی دوازده هزار قصر در آن بود اسکندر آنرا خراب کرد و بزبان یونانی بابل را مشتری [۲] خوانند و اینست صفت هفت شهر .

بلاد البهلویه - بسیار است از سرحد آذربیجان تا آخر زمین فارس تا سیستان و تا ماوراءالنهر و قطب بلاد پهلویان قهستان است و قطب قهستان همدانست وقطب فارس اصطخراست وجاءاکاسره و گویند کی‌فغفور ملك‌الصین نامه نبشت بافریدون ملك ایران کی هزار ملك در لشکر منست و آفتاب از جانب من برمی‌آید وهزار بت‌خانه دارم درهرخانهٔ چندان مال کی در مملکت افریدون، و ولایت من معدن زر است وسیم و لاجورد و جواهر و درختهاء وی طبرخون وخدنگ وگیاهش سنبل وزعفران وسنگش بیجاده ومردمش بصورت پری،درهمه ولایت من یکی زشت‌نباشد، همه‌روی سپید، سیاه گیسو، پیکرفرشته . صنعت ایشان دیباباقی ومقراضی وملکی و از چین تالب جیحون ملك منست .

۱ - مه ولا : باز داشتند . ۲- فا : مستری .

افریدون جواب نبشت کی تولاف چند زنی کی یک شهر از پهلویان[۱] بهترست ازهمه ملک چین وماچین و ازهمه عالم خراج بایران سپارند وهمه بندگان ما از ختن و چین باشند ، از پهلویان یک بنده درچین نباشد و معدنها کی گفتی در ولایت من بیشتر ازآن شماست وکار شما دیبا بافی و این کار زنان باشد از رنگ ونقش ونگار و زلف را تاب دادن ومثال‌شما چون طاؤس بود رعناجز رنگ هیچ هنر ندارد و اگر آفتاب از جانب تو برآید نه ازبهر شما آید وقصد ناحیت ما کند وشما بهره ازآن همان گیرید که دیگران گیرند و اگر کنار جهان تو داری میان جهان من دارم ، ناخن از تن دور افتاد و دل درمیان ، پادشاه بود وگرد برگرد چشم خون و پوست بود بینایی درمیان بود و بت‌خانه چه نازی کی آن همه از بهرمن جمع می کنی ونریمانرا فرستادم تا آنرا ببلاد ماباز آورد ونریمان همه را برداشت وفغفور را بگرفت وببلاد فهلوی‌آورد .

باب‌الابواب ـ در ولایت‌الان‌است ، صدوده باب دردست مسلمانانست تا بزمین طبرستان و دویست و پنجاه باب در دست ترکانست جمله تیرست و شصت بابست برسر آن قصرها کرده از سنگی خاره از میان آب برآورده ، چون آب دریا زیادت شود برجها درآب ناپدید گردد چون آب بکاهد برجها [۲] سر بیرون آورد وظاهر گردد واین باب‌الابواب هفت فرسنگ برهفت مسالک نهاده برهر مسلکی شهری کرده ، در وجه وظیفهٔ [۳] قومی از حرس [٤] نهاده کی آنرا نگه می‌دارند یکی را باب صول [٥] خوانند ، یکی را باب آلان خوانند و باب شابران وباب لازقنه [٦] وباب صاحب السریرالذهب وباب بازقه [۷]وباب سمجی [۸] و باب فیلان شاه [۹] وباب طبرستان و باب ایرانشاه و آنرا قباد اکبر

۱ـ فا:یک شهرپهلوی . ۲ـ مه : برجهای‌ناپدید شده . ۳- مه :دروظیفهٔ . ٤ـ لا :از حارسان . ٥ـ مه : طول . ٦ـ لا : لازیته. فا : لازنه . ۷ـ لا : یارقه . مه : بارقه . ۸ـ لا : سمیحی . ۹ـ لا : قیلان‌شاه.

بنا کرد. از پس ابواب تیرست وشصت مدینه یکی باب‌الصول [۱] خوانند ویکی را باب آلان خوانند ویکی را باب‌الجهاد [۲] خوانند وبرسر باب‌الجهاد دوستون است از سنگ برمثال دو شیر [۳] و برابر ایشان دو سنگ برصورت دو شیر ماده نزدیک وی صورة مردی از سنگ کرده و درمیان دوپای وی روباهی در دهن وی عنقودی از انگور وبرسر باب‌الامارة صورة دو سگ کرده‌اند از سنگ.

بلغار - ولایتی عظیم است در آن سه شهر بزرگ یکی‌سوار یکی‌بلغار سیم اسل. وازهمه جوانب بلغار کافر است ترک وآفریدگار تع این دایره رانگه می‌دارد [٤] درمیان کفار وملکی کی در بلغار نشیند از اولاد ذوالقرنین است و گویند ذوالقرنین ازظلمات بیرون آمد ببلغار بماند ومقام کرد تارحلت کرد ازدنیا، مردم بلغار بحمیت باشند وشجاع ودین‌دار وازرعونت وحماقت دور [٥] وسیرتی پسندیده دارند وبر اهل اسلام واجب بود بدعا مدد ایشان کردن.

بسطام - شهریست مبارك از خواص وی آنست کی آنجا کس عاشق نگردد و اگر عاشقی در آن آید عشق وی ساکن شود. آب بسطام تلخ بودو گند دهن را سود [٦] دارد وبواسیربیفکند ودربسطام درد چشم کم بودمغنیسا [۷] از آنجا آرند، ازخواص این شهر آنست کی بوی خوش آید در آن مانند مدینهٔ رسول علیه‌السلم ولیکن مار باشد آنجا جهنده وکوچک ومگس باشد موذی و شهریست مردم وی بصلاح وعفت.

البصره - شهریست بزرگ، بسیار عمارت، نام‌دار، در خلافت عمربن‌الخطاب کردند [۸] وپیش ازآن زمین هند خواندندی وعتبةبن غزوان [۹] برسر

۱- مه : باب‌الصور. ۲- لا : باب‌الحصاد. ۳- مه : دو شیراند. ٤- فا : کم می‌دارد.
٥- لا : وشجاع و دلیر و از حماقت دور. ٦- مه ولا : بگند دهن‌سود. ۷- لا : مغنیسیا.
۸- لا : فتح کردند. ۹- لا : عروان. فا : غروان. عتبةبن غزوان‌بن جابربن وهیب‌بن نسیب.

وی بود بهشتصد مرد بنا کرد بچوب، پس بنا کردند بخشت چون نوبت بمهدی رسید زیادت کرد. غریب کی دربصره مقام کند از فالج ایمن نباشد[۱]. عتبة بن غزوان گوید فتح بصره آن بود کی ماقصد کردیم بالشکری، چون باپله رسیدیم اهل بصره بگریختند و با ما زنان بودند، علمها بایشان دادیم وبفرستادیم تا از پس ما می‌آیندوخاك می‌افشانند در هوا وایشان درکشتیها نشستندوما جنگ می‌کردیم تا بهزیمت شدند. اهل بصره را پرسیدیم کی بچه سبب هزیمت شدید، گفتند ازپس شما خاکی عظیم برخاست، مردم گفتند لشکری عظیم است کی بمدد آمدند و این سبب هزیمت ما بود. وعتبه بنا کرد بصره را سنهٔ سبع عشر و اول مولودی ببصره عبدالرحمن بن ابی‌بکر بود. و بصره را چند نامست: حربیه وبصیره وتدمر ومؤتفکی ابومخلس[۲] گوید بصره دوبار برگردید وسیم[۳] بار هم برگردد.

حکایت

گویند کی علی بن ابی‌طالب بصره را بستد و در خطبه گفت «یابقایاآل ثمود یا جندالمرئة» یعنی ای لشکرعایشه، آواز شتر شنیدید تابع اوشدید وچون شتر را عقرکردند هزیمت شدید. دورترین زمینی از آسمان بصره است و ازهمه شهرها زودتر خراب گردد، و از عیوب اهل بصره بازگویند کی چون عایشه رضی‌الله عنهابجنگ علی آمد وبرجملی[۴] نشسته بود چون بحوْب[۵] رسید سگی بانگی برعایشه زد. گفت «این چه جایگاه است؟» گفتند حوْب[۶]. فقالت «ردّونی، ردّونی» کی من ازرسول شنیدم کی بازنان میگفت «ایتکن ینبحها کلاب الحوْب»

۱ـلا: بود. ۲ـ شاید: ابومحاسن. ۳ـ لا: خزینه وبصره وتدمرو مؤتفکه وابوبحار گویند نام بصره را دوبار گردانیدند سیم. مه: خریبه وبصیره وتدمرومؤتفکه ابومحکر گوید بصره دوبار بگردیدو سیم بارهم بگردد. ٤ـلا: «اشتری» بجای «جملی». ٥ـلا: بجوی آب. مه: جوب. ٦ـمه: جوب.

ومن ترسم کی آن من باشم و اشتررا برگردانید، پنجاه مرد ازاهل بصره سوگند خوردندبدروغ کی این نه‌حوْب است. وگویند اهل بصره بخیل باشند؛ تاغریبی را از شهر بدرکردند وگفتند گوشت میخوری وباقلی‌فروش را بدرکردند وگفتند کی کودکان ما را اسراف می آموزی کی باقلی میخورند. وهرگز دربصره‌هیچ ملک مقام‌نکرد، چنانک‌دارا ابن‌دارا [۱] درشهرانباروبخت نصردربابل وکسری در مداین وبهرام گور در خورنق وقابوس و ایاس‌بن قبیصه در حیره و جمشید وسلیمان ومران [کذا] همه در فارس [۲].

بغداد - شهریست معظم مبارك و جلالتی دارد از خلفا، قبةالاسلام است و منزل‌الخلفاء الراشدین. اهل وی زیرکترین اهل عالم‌اند وکودکی ازیشان بپیران‌دیگرشهربصارت دارند ومردم‌بغداد درهمه هنرهامبارزباشند.[۳] بغداد را بناکرد ابوجعفرالمنصور. وعلی‌بن یقطین گوید کی من با منصوربودم ببصره [٤] جای طلب می کرد کی شهری بناکند. دیری بود در آن زاهدی‌از من پرسید کی این ملک را چه می‌باید کی می‌رود و می‌آید؟ گفتم شهری بنا خواهد کرد. گفت چه خواند ویرا؟ گفتم عبدالله‌بن محمد. گفت کنیت وی چیست؟ گفتم ابوجعفر. گفت لقب وی؟ گفتم المنصور. گفت نه آنست کی ما درکتاب یافته‌ایم کی‌این‌شهر راباناکند مردی کی نام وی‌مقلاص است. علی‌بن یقطین گفت منصور را خبر دادم. حالی فرود آمد و سجود کرد وگفت مادرمن مرا مقلاص خواندی درکودکی و سبب این بود کی ریسمان دایه‌بدزدیدم ودر همسایهٔ من دزدی بود نام وی مقلاص پس‌زنان مرا مقلاص‌خواندندی. دیگر این نام از کس نشنیدم تا اکنون. آنگه میخی فرو زد وحبلی در آن

۱ - لا : داراب بارهم بازگردید به بصره. ۲ - مه : درمزایمه در فارس. ۳ - لا : در همه چیزها متمیز باشند. ٤ - مه : بصراة.

کرد وبگردانید ومدور نشانی بکرد ، آنگه بناء بغداد کرد و دولابی بساخت از بهر آب وقصرالخلد بکرد وجسر رابساخت وبرتخت منجم طالع برداشت . شمس در برج قوس بود . گفت دلیل کند کی هیچ خلیفه درین شهر نمیرد . امام احمدبن حنبل گویدرحمةالله علیه «اذا خرجت من بغداد فالدنیا کلهارستاق .» اما کسانی کی عیب بغداد کنند اینست کی گویند چهار فرسنگ فراخا [۱] دارد برهرمیل هزار مرد باید جمله بیست وچهار هزار مرد باید کی آنرا از دشمن نگه دارد هر مردی را ده درم نفقه، هرروز دویست هزاروچهل هزار درم باید . اگرماهی برآن مقام بود بسیار بود وبلاد پسندیده آنست کی معاش ایشان در شهر بود چون سمرقند و بخارا وبلادالروم . وبشمردند در بغداد شصت هزار گرماوه بود درهر گرماوهٔ چهار مرد قوّام [۲] . جمله دویست هزار وچهل هزار قیمان بودند دیگران چند باشند .

بخارا - بخارا جاییست فرخنده و درعالم نیکوتر ازبخاراولایتی نیست . اگر برقلعهٔ وی روند همه عالم سبزی بینند پندارند کی آسمان چون قبهٔ یست بر بساط سبز زده وقصرها درمیان وی چون آبگینه شعاع می‌زند واهل بخاراشجاع باشند ، بی‌نفاق وبا ورع و در آن ولایت عدل رود وبرعدل ایشان یاری دهند وظلم رابخود راه ندهند وعلماء فحول از آنجا خاستند واگر همه امام ابوعبدالله محمدبن اسمعیل البخاری بود کی جامع صحیح را تصنیف کرد تمام است کی مفاخرعالمیست . متاع ایشان جامهاء بخاری وتختها [۳] وامرود باشد شگفت .

بلخ - شهریست خجسته [٤] وستوده وجای برامکه بود [٥] و خاکی شهره وسخی و از محاسن آن شهر قلعهٔ نوبهار و در باب‌النون بیاید صفت آن و

۱- لا : فراخنا . ۲-لا :قیم . ۳- مه : نخها. ٤- مه: جسته. ٥- لا : «بابرکت» بجای «برامکه» .

اهل بلخ بت پرست بودند تا روزگار عثمان‌بن عفان کسی آنرا بستد و اکنون اهل وی دین‌دار وبتعصب وبحمایت و آیین اسلام را نگه دارند وشعار دین را بپای دارند وغزا کنند وبترکان نزدیک‌اند، پاك دین باشند وتندی ترکان در ایشان باشد [۱]. نهر جیحون بردوازده فرسنگی این شهر است . متاع بلخ هرچه از هندوستان آرند.

بردع ـ شهریست بسرحد ارمنیه تا کوه قبق وملك الکز و ارّان و روم و بردعه را قباد اکبر بنا کرد و در ولایت اران بزرگتر از بردعه شهر نیست و در تفلیس وبردعه زلازل بسیار بود وفندق آنجا بسیار بود.

بذ ـ مدینهٔ یست از جانب نهر ارس و بابك خرمی آنجا بود و ملکی عظیم بود از آن مجوس تا روزگار المعتصم‌بالله ، ویرا هلاك کرد و گبران دعوی کنند کی مهدی از بذ بیرون آید. آنجا انار بود کی در عالم نیکوتر از آن نبود و انجیر وسویز و در تنورها خشك کنند کی آفتاب کم باشد و همیشه ابر وسحاب بود. و درین شهرپنج هزار دیربود خراب از آن اصحاب‌الرّس .[۲] ولشکر جالوت از بذ بود وگور جالوت ببذ است وجالوت را داؤد کشت وآنجا دریاییست کوچك وتلخ و در آن هیچ حیوان نبود.

بولس ـ شهریست بدریاء مغرب برساحل دریا نهاده هزارارش‌سور وی است، میان وی ومیان اندلس شش فرسنگست. در دست اولاد رستم زال است وایشان این مَلِك را امیرالمؤمنین خوانند و درین‌ولایت جای‌است‌بربرخوانند و در صفة شهر لوبیه گفته آید صفت آن.

بعلبك ـ شهریست بشام و ازعجایب عالم‌بنیاد وی است، بنا کرده‌اند بسنگها ، هرسنگی بیست ارش‌فراخا و ده ارش‌ستبری، درطول چهل وپنج‌ارش

۱ ـ فا : «دروی نباشد» بجای «ایشان باشد» . ۲ ـ مه : اصحاب‌الرؤس .

بیک پاره و این چنین سنگها برسر یکدیگرنهاده و کنارها برهم نشانده چنانک سوزن بدان در نشود تا پنداری کی سور وی یک سنگست و این شگفت است کی بچه‌زمان کرده‌اند وسنگهاء چنین چون‌برداشته‌اند و ایشان چه قوم‌بوده‌اند وچه قوت داشته‌اند.

پنجهیر ـ شهریست میان هند وخراسان نهاده و در وی مفسدان باشند وبهندوستان نسبت بیش دارند کی بخراسان. (۱)

بست ـ شهریست پسندیدهٔ اهل‌اسلام، متاع وی انجیر وآلو وناردان، و از آنجا آرند سرافسار ولغامهاء نیکو.

بامیان ـ شهریست خراسانی (۲) برسر کوه نهاده‌اند.

بحرین ـ ولایتی است (۳) شهربزرگ وی‌هجر است، دیار قرامطه‌است وهرکه ببحرین رود طحال وی بزرگ شود و این خاصیة این شهر است و از آنجا آرند جامهاء نیکو وپرده‌اء (٤) پسندیده.

بلاساقون ـ در حدود ترکستانست، شهریست بزرگ وشهری دیگر، آن را بم (٥) گویند و در دست اهل اسلام است، از آن روباه آرند وقلعی آرند وسریشم وغیرها.

برقه ـ شهریست بزرگ در شام درآن منارهٔ کرده از سنگها، در میان هرسنگی آسیابی آهنین از آن حلقه بیرون آمده کی دست بدان در زنند و ببالا برآیند. برآن‌مناره صندوقی‌نهاده، در آن کاسهٔ سر یحیی‌بن زکریا علیهماالسلام والله اعلم و این باید کی خطا باشد (٦) وما نقل کردیم چنانک یافتیم.

۱ـ فا: خراسانیان. ۲ـ مه: خوراسانی. ۳ـ فا: بحرین شهریست، ولایتی‌شهری‌بزرگ.
٤ـ مه ولا: بردها. ٥ـ لا: ریم. ٦ـ لا: و این مگر رقه است و کاتب را خطا افتاده است. مه: والله‌اعلم‌که رفته است یام‌کاتب را خطا افتاده است.

بستان سلیمان علیه‌السلم ـ حایطی است بسرندیب چهل میل طول وی ، کوهی گرد وی درآمده چون حایطی از سنگ سپید ، هرگز کسی درین بستان نرفته است ونتواند رفت برصورتی [۱] نهاده است ممکن نبود کسی درآن تواند رفت ، از زیر دیوار وی آبی عظیم بیرون می‌آید و میوها بیرون می‌آورد وکشتیها کرده‌اند وموکلان در زواریق می‌نشینندومیوه را جمع می کنند. وقت جوز خرمن جوز گیرند ، وقت انگور خرمن انگور گیرند. حکما گویند دو جنّی موکل‌اند برآن،این میوها را می گیرندو درآب می‌دهند یا دوفرشته‌والله‌اعلم.

قلعهٔ بلقیس ـ قلعهٔ‌یست عالی در یمن کی از آن عالی‌تر نبود و سبب ساختن وی‌آن بود کی‌شراحیل بن‌شراحل [۲] ملکی ظالم بود ، هرجا کی‌دختری یافتی بکارهٔ وی بقهر بستدی، وزیری داشت عادل،نام وی ذوشرح بن‌الهدهاد و جمال نیکو داشت جنیان تعرض وی کردندی ، بصورتها. سوگند خورد کی ملک جنیان را بکشد ودخترش را بخواهد عمیرة بن عمیر. روزی عمیره رادید در بیشه بجمالی نیکو وناپدید شد، هرروز آنجا رفتی و با وی‌الفت گرفت وویرا ازعمیر بخواست. عمیره آبستن شد درحال بزاد ببلقیس بنت ذی‌شرح وعمیره بمرد بلقیس را زهرة‌الدنیا گفتندی ازخوبی، چون بزرگ شد پدر را گفت «مرا ازجنیان نگه دار و با بلاد آدمی آور.» گفت «ما را ملکی ظالم است.» گفت مترس کی‌من قلعهٔ سازم‌حصین [۳] و درآن قبهٔ زرین بکرد،بالاء قبه‌آسیابی بباد گردیدی ومشک را افشاندی . این خبر بملک رسید. ملک قصد قلعه کرد ، قلعهٔ دید عالی. وزیررا گفت دختر توبمن ده. گفت دختر من از نتاج جن‌است و باآدمی در نسازد. گفت من‌بر دختر توعاشقم نادیده باوی عقد ببست. بلقیس

۱ـ مه ولا : برصوبی . ۲ـ لا : کی شراحیل ملکی . مه : شراحیل‌بن‌شراحیل . ۳ـلا : که برمن ظفر نیابد .

گفت پیش من دختران جنی‌اند ازلشکر تو نفور شوند. تنها پیش من توانی آمدن. تنها رفت در قلعهٔ دختران جنی را وبلقیس را دید تاجی برسرمدهوش شد درماند. بلقیس قدح پر زهر بوی داد، وی بخورد [۱]، جان بداد. بلقیس برکنار سور آمد وگفت «ای لشکر ملک می گوید کی زنان شما را جمله پیش من آورید.» گفتند «لا کرامة.»[۲] بلقیس بازگشت. دیگر بار بیامد وگفت «ملک می گوید لابد است کی زنان را بمن فرستید.» گفتند «لا کرامة.» بلقیس گفت «ای قوم ملک بخفت خشمناك، اگر شما صواب بینید من وی را هلاك کنم و مرا بجای وی بدارید کی من نه قصد زنان کنم ونه قصدمردان.» مردم همه بسجده رفتند وگفتند «سمعاً وطاعةً» وسوگند خوردند. وی بازگشت وسرملک بیاورد برقلعه نهاد وجمله برطاعت بلقیس رفتند. و در زیر این قلعه سراها کردند و وی ملکهٔ سبا بود تا آنگه کی زن سلیمان علیه‌السلم شد.

باب‌التاء

تستر ـ شهریست نیکو برلب نهرالمسرقان [۳] نهاده درناحیهٔ خوزستان وآن نهریست کی شاپور، شادروان را بنا کرد بردرتستر زیرا کی شهر تستربرتلی بود تا آب برآن بگذرد وتستر را بسنگ وقلعی وعمودهاء آهنین بنا کرد. وجسد دانیال بتستربود؛ اهل شوش را قحط رسید جسد دانیال بخواستند، ایشان تابوت را بشوش فرستادند تا قحط برفت، تابوت را پنهان کردند در قعر دریا وسوگند خوردند پیران شوش کی تابوت درین شهر نیست. پس ازکودکان بپرسیدند کودکان دلیلی کردند برتابوت پس عادت افتاد درآن شهر گواهی کودکان

۱ـ لا: وی باز خورد حالی. مه: و بوی داد چون باز خورد. ۲ـ لا: گفتند حاشا که ما زنان خود پیش وی فرستیم. مه: گفتند حاشا از این سخن. ۳ـ فا: المشرفان. مه: المشرقان. لا: مشرقان.

شنوند ، پس شگفتی این شهر شادروان [۱] است بر نهرالمسرقان، متاع ایشان دیبا وبرنج وپنج انگشت.

تدمر- شهریست بزرگ، سلیمان علیه‌السلم آنرا بنا کرد، خالدبن‌الولید بستد وسبب فتح آن بود کی دَرِ شهر بخالد دربستند، خالد درماند وبازگشت وگفت «ای اهل تدمر بالله کی اگر برسحاب روید کی شما را بزیرآورم ومردانرا بکشم وعیال را بغارت ببرم» وبرفت. اهل تدمر پشیمان شدند، ویرا طلب کردند وصلح کردند ، اسمعیل‌بن محمدبن خلف [۲] گوید کی مروان‌بن محمد دیوار تدمر بشکافت و اسپانرا برسر کشتگان بدوانید تا گوشت از استخوانها بازکرد و بیرانی می کرد ، پس گوری یافتند بازجی رسیدند ، سریری دیدند برآن زنی، ویرا هفت گیسو ، در خلخال بسته هرقدمی یک ارش در گیسوء وی صحیفهٔ زرین برآن نبشته «بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم اللهم [۳] انا تدمر بنت حسان، هر که درین خانهٔ من‌آید ذلیل ومقهور بازگردد [۴]».مروان بفرمود تا آن سریر را[۵] هم‌چنان بازکردند کی اول بار بود. بعد از چند روز مروان را بکشتند وملک از وی برفت. و درین شهر دوصورت کرده‌اند، درباب الصور بیاوریم ذکرآن.

تفلیس - شهریست دربلاد ارّان بزرگ وپرنعمت. زنان ایشان کلاه دارند وبر در دکانها نشینند، این شهر دوبارو دارد محکم ، گویند در تفلیس چهل گرماوه هست کی یکی را بتابند جمله گرم شود وگرماوهٔ هست کی آنرا آتش نکنند وخود گرم باشد وشگفتی درآنست کی ده خایه را درین آب نهند پخته شود ونه برآید ویکی ناپدید شود ، علت آن کس نمی‌داند.

تبوك - حصنی است و در آن چشمهٔ کی بردریاء قلزم است وشعیب علیه‌السلم از آن آب کشیدی [۶].

۱- فا : این شادروان . ۲- لا : خالف . ۳- مه ولا : بسم‌الله اللهم . ٤- مه ولا : «باد»بجای «بازگردد» . ٥ لا : سرداب را . مه :سرب را . ٦- مه : ازآن آب خوردی.

تیما ـ حصنی‌است در عرب وتکریت برساحل دجله نهاده است وقلعهٔ دارد حصین از میان آب برآورده.

تنیس ـ شهریست در آب بمصر برتلی‌عظیم‌بنا کرده از مردگان‌پر هم نهاده پیش از موسی علیه‌السلم [۱].

تبت ـ شهریست حصین بزرگ در صین‌بنا کردآنرا ملک تبع‌الاقرن‌بن ابی مالک‌بن ناشر پیغمبر[۲] و اهل وی بزیّ عرب باشند و هوای تبت خوش است در ترکستان وگویند هرکه در تبت رود خندد تا بیرون آید وخاك این شهر قوتی دارد در تفریح وآفریدگار این هوا را چنان آفریده کی در آن رویها نیکو بود تا شتر واسپ راکی نیکو رو باشد وفراخ پیشانی، تنگ چشم. وبرضهٔ این زمین حبشه و خزه [۳] کی همه جانوران سیه باشند وذمیم از خر وسگ و گنجشك. بتبت نافة‌المسك بود ومسك تبت بهترین مسکها بود.

ترکستان وتغزغز ـ ولایتی است از حد صین چون خلخ وکیماك وغز و بجناك وقفچاق وخرخیز و زبان ایشان یکی است و زبان چین و تبت مختلف بود وهذه صورته. [شکل در صفحهٔ ۲۰۲]

پادشاه این گروه از تبت وچین در شهر خندان نشیند و صورة شهرها بامیان‌وختلان‌وآب جیحون‌اینست کی بکردیم. وتغزغز عرب‌ترکان‌اند. پیغمبر علیه‌السلام گفت ترکان‌اول کسی‌اند کی ملک امت من بستانند وگفت «اترك الترك ماترکوکم» یعنی‌قصد ترك مکنید تاشمارا قصد نکنند. وبزمین‌ترکستان گوسفند را چهاربچه بود وباشد کی شش بچه بزاید و دنبها کشند بزمین.[۴]

تلاس ـ شهریست در ترکستان وکاشغر وختن‌وبارکند وجرجام، این

۱ـ لا: نهاده و برآن قلعهٔ ساخته وآن تنیس از روزگار موسی‌است علیه‌السلام. ۲ـ مه: بنعم.
۳ـ مه: حره. ٤ـ لا: چون دمبگاو.

همه شهرهاء اسلامی است وتنکورو ختای وطمغاج ازبلاد کفر است ازآنجا کی برآید آفتاب ، چون ازین شهرها بگذری بزمین سیاهان رسی. متاع ترکستان خدنگ وسمور وسنجاب وقاقم و روباه و غلام و کنیزك و گوسفند ونمد وباز و شاهین وطغرل وسنگ مار.

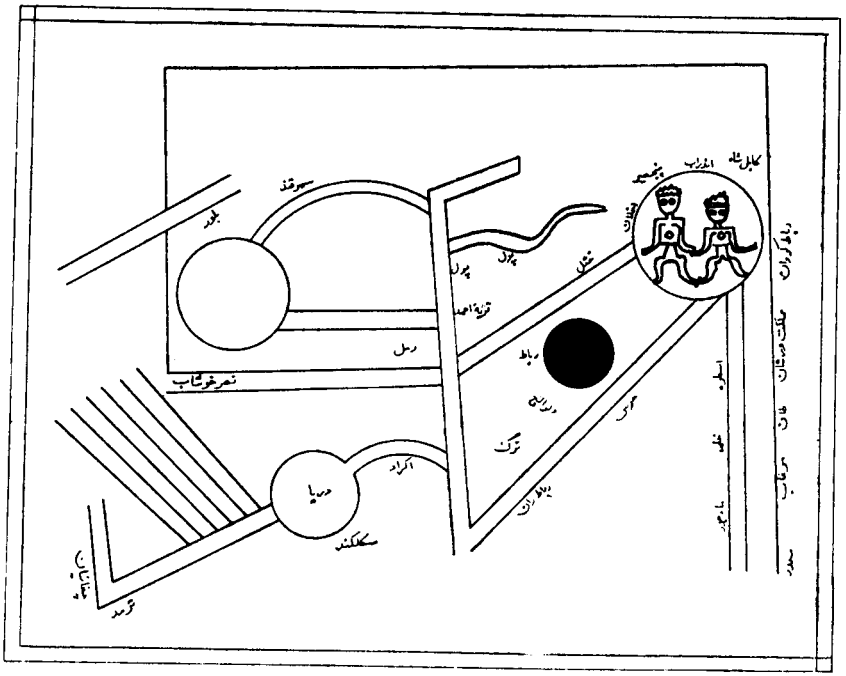

تخت سلیمان علیه‌السلم ـ قصری بود عظیم برصورة دابهٔ چهار پای، جنیان ساخته بودند از زر وسیم،چون برتخت نشستی عنبر برسر وی باریدی از شرفها ، چون بزیرآمدی صورت دیگر برسرتخت استادی‌آتش از دهن انداختی تاکس پیرامون‌آن نگردد وبردوگوشهٔ دیگر دو شیر کرده ، از دهانشان گلاب آمدی وبرگوشهٔ دیگر دو مرغ بالها بکشیده تاکس سلیمانرا نبیند و وی همه را دیدی وچون بنشستی مرغی بیامدی وتاج برسر وی نهاده و آنگه دیوان‌صف

کشیدندی و این تخت با وی بود سیزده سال وهیچ آدمی برتخت ننشستی در عهد وی تا روزی هدهد گفت من ملکه را دیدم برتخت نشسته در زمین سبا، سلیمانرا غیرت‌آمد و گفت «ایّکم یاتنی‌بعرشها» کیست کی عرش وی پیش‌من آرد و در عهد من کی یارد کی برتخت نشیند . عفریتی گفت من بیاورم پیک طرفةالعین و تخت را حاضر کرد . ومقصود ازین حکایت‌آنست کی ملوك راسازها باید کی‌دیگرانرا لایق‌نباشد وسلیمان نپسندد کی‌زنی‌برتخت نشیندمانندمردی .

باب‌الجیم

الجزیره ـ ولایتی‌است حد وی ازحفرابو موسی بدومةالجندل تااطراف شام‌وتا فرق عراق و ازعجایب‌جزیره کنیسةالزهاد است وشهر بزرگ از جزیرهٔ نصیبین و درنصیبین عقارب قتاله باشند بسیار و دیار عین وموصل وتکریت و هیت وانبار وقرقیساوشهرهاء بسیار همه‌ازجزیره است‌وصورة دریاءجزیره اینست:

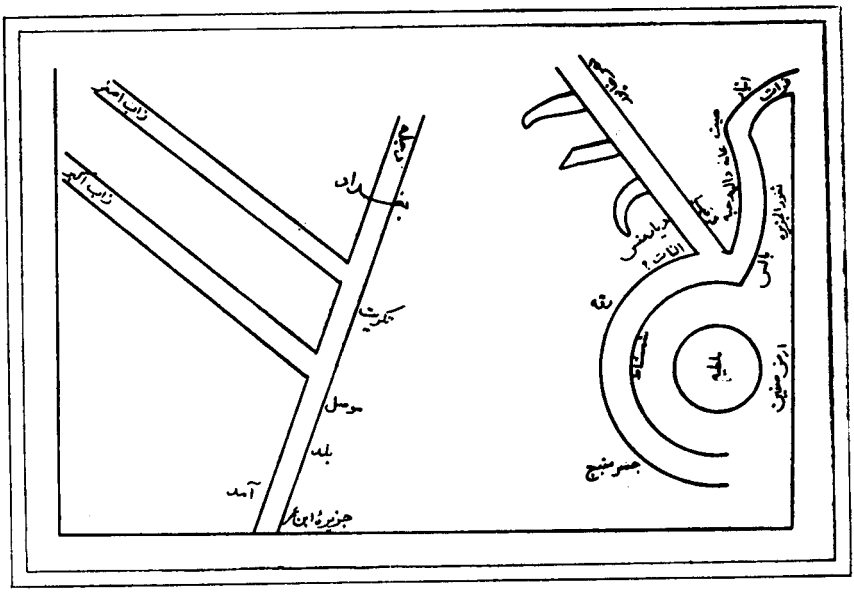

جاج ـ شهریست در ماوراءالنهر، کمان جاجی وتیر وحصیرها و نمک جاجی وکرباس نیکو از آنجا آرند.

جور ـ مدینهٔ یست بفارس اردشیر بنا کرد و اول دریای بود، اردشیرنذر کرد کی آنجا کی ظفر یابد بردشمن ،شهری بکند. بجور ظفر یافت، مجاری آب را بگشاد وآنرا بینباشت وشهر جور برسرآن بنا کردوآتش خانهٔ بساخت درآن.

جابلقا ـ شهریست برحد مشرق از پس وی هیچ آبادانی نیست. گرما بود سخت و مردم در سردابها باشند، در وقت شروق آفتاب دریا بجوش آید و آوازهاء هول از آن حاصل شود کی دلها بشکافد وگویند دهلها زنند بسیار تا آن آواز نشنوند وآن قتال است و ازآن سوی دریا آفتاب برمی‌آید بمسافتی دراز اما چنان نماید کی آفتاب از میان دریا برمی‌آید.

جابلسا ـ شهریست درحد مغرب هزارو دوازده دروازه دارد[1]، هرشب برهر دروازه هزار مرد[2] حارس باشند. ذوالقرنین آنجا رسید وبظلمات بگذشت بروشنایی رسید کی نه از آفتاب بود وپس کوهی دید برآن دو عمود برسر آن دو مرغ. آواز دادندآن مرغان وگفتند ای‌آدمی‌زاد زنا و ربوا ظاهر شد؟ گفت بلی. مرغان سیکی بزیر آمدند. گفتند بناها از گچ وخشت پخته بسیار شد؟ گفت بلی. مرغان سیکی دیگر بزیرآمدند. گفتند دست ازغسل جنابت‌بداشتند؟ گفت نه مرغان بازبجای‌رفتند. گفتند دست ازفریضه بداشتند؟ گفت نه. مرغان باسرعمودها نشستند. گفتند لااله‌الاالله‌می گویند؟ گفت بلی. مرغان بیارامیدند. پس ذوالقرنین ازآنجا برفت تابحدآنک آفتاب مردم‌را می‌سوخت پس بازگردید.

جند شابور ـ شهریست شابور بنا کرد و اول بیشهٔ بود. شابور بدان بگذشت، برزیگری‌زمین‌می کشت، شابور گفت اینجا شهری بکنم. برزیگر گفت

۱ ـ فا: دوازده هزار دروازه دارد. ۲ ـ فا: دوازده هزار.

اگر از من دبیری آید اینجایگه شهر گردد و برزیگر پیر بود نام وی بیل،شابور گفت والله کی بناء این شهرتو کنی و ویرا بمعلمی داد تادبیری آموزد وبفرمود تابیشها و درختها بکندند وشیخ دبیری بیاموخت بمدتی ، در پیش شابورآمد، شاپور بخندید و ویراوکیل بناءآن کرد، تاآن شهررا بکردند. و درمملکة شابور مانی ظاهر شد ، سر زنادقه ، وفتنهٔ مانی ظاهر شد در عالم ، شاپوربن اردشیر درماند و با وی مدارا می کرد تا نیک بدانست کی مذهب مانی باطلست. پس مانی را بکشت وپوست وی پرکاه کرد و از در جندی شابور در آویخت و آنرا دَرِمانی خوانند و زنادقه از آفاقها بزیارة آن دروازه آیند لعنهم الله.

جرجان ـ شهریست نیکو برجوی نیکو[1] نهاده، متاع وی خرما بود و زیتون وجوز و انار وشکر وابریشم وطیفوری وآنجا اژدرها بود کی دیدن وی هول نماید ولیکن ضرری نکند چنانک دیگر جایگاه.

جاجلی ـ شهریست بهندوستان، اسکندر ازهیچ شهری درنماند بستدن مگر از آن ، زیرا کی برسردو کوه نهاده‌اند نصفی درآب دریا ونصفی درخشک. دارصینی از آنجا آرند بآفاقها.

جغانیان ـ ولایتی است ازحدود ماوراءالنهر، متاع آنجا زعفران وباقلی وترکش و اسپانی نیکو و اشتران.

القلعةالجارية ـ حصنی است درحد مغرب برسرآب ساخته روان ،درآن گروهی بسیار، اسکندر آنجا رسید، چندانک نزدیک قلعه می‌رفت، قلعه دورتر می‌شد وبانگ سگ می‌شنید ، عجب درماند، چندین ماه روزگار برفت تاشخصی برسور آمد وگفت ای اسکندر ترا چه مقصود است؟ گفت « آنک طاعة خداء عزوجل دارید، اگرنه باشما حرب کنم .»ملک ایشان حملهٔ عظیم فرستادوبطاعت

۱ـ لا : برجوی آب نهاده . مه : برجوی نهاده .

آمدند واسکندر باز گردید. گویند کی موسی‌بن نصیر در مغرب رفت. ویرا گفتند شهریست برمیان آب می‌رود وغرقه نمی گردد عجب است. رفت تا آنرا ببیند بدریاء اصمر [کذا] رسید، شهری دید، بردر شهرایوانی دید، قنطرهٔ برسرآن وبرسر وی صنمی مسین در دست وی کمان و تیری، چون مردم نزدیک شدندی تیری بینداختی ومرد را هلاك کردی، تا سه مرد را هلاك کرد، مردم درشدند شهری دیدند عظیم ومردم آن شهر هیچ سخن فهم نمی کردند، پس باز گردیدند بردرشهر نبشته بود هرکه پیشترشود هلاك گردد. و درحدود هند اقلیمی است آنرا کهند خوانند وکبیان دارند، در آن جزیرهٔ یست رونده در آب و مردم آن ولایت عاجز باشند از رنج کبی وخراج آنست کی هرروز طعامی سازند وکبیان بخورند وباز گردند تا روز دیگر بدان خرسند باشند.

جیلان ـ ولایتی است مبارك وپرنعمت، مردم وی عفیف و دین‌دار، بغیرت ومتعبد، آنجا کهندزیست، هرسال بوقتی معلوم درمی یابند بسنگ ده درم، همیشه چنین بود.

باب الحاء

الحضر ـ شهریست بر جزیرهٔ، ملك وی ساطرون ابن اسطرون و وی آنرا بنا کرد وگویند کی آنرا بنا کرد ملك ضیزن‌بن جلهمه [۱] و طلسم ساخت چنانک کس آنرا نتواندستدن مگربخون کبوتری ورقاء وخون حیض زنی [زرقاء] [۲] پس ضیزن همه زنانرا در چاهی کرد ونگه داشتی تا شابور ذوالاکتاف قصد کرد کی حضر بستاند. دختر ضیزن‌را حیض رسید، ویرا در میان زنان کردند، برسوری می‌آمد شابور را بدید عاشق شد، بوی نبشت کی بحیض زنی و خون کبوتری برپوست آهو نویس کی حضر گشاده شود و درگردن فاخته بند و ویرا

۱ـ لا: طیرن‌بن حلیمه. ۲ـ ن. ك. به معجم‌البلدان ذیل کلمهٔ حضر.

رها کن تا برسور حضر نشیند. شاپور بفرمود کردن. فاخته برسور حضر نشست همه دیوارها بیفتاد وشابورصدهزار سرد ازحضربکشت ونضیره [۱] را بزن خود کرد. پس شبی خفته بود نضیره را خواب نمی گرفت. شابور پرسید کی ترا چیست؟ گفت فراش من ناهموار است، نگه کردند در آن بلک از مورد درآن جامه بود، نضیره گفت «مادر وپدر من مرا بشیر ومغز بادام پروردند و درمیان ابریشم.» شابور گفت «چرا باایشان بی‌وفایی کردی ومردم خود را علف شمشیر کردی، توکی با مادر وپدر چنین کردی باماچه کنی؟» پس فرمود تا گیسوی وی درپای دو اسپ شموس بستند و در صحرا رها کردند تا بمرد.

بلدهٔ حیره - بقعهٔ یست نیکو، حکما گویند شبی و روزی بحیره بودن بهتر از مداواة سالی کردن وپیغمبر علیه‌السلم گفت «روزگاری آید کی‌امت من حیره را بستانند ونگه می کنم کی شیما ملکهٔ حیره بزیر آید ازقلعه، نقابی سپید در سر گرفته، عصابهٔ سیاه برپیشانی بسته، بر استر [۲] اشهب نشسته، اهل اسلام‌وی را بزیرآرند بقهر.» شخصی‌خاصمی،نام وی قامک [۳]عاشق بود برین زن. گفت یا رسول‌الله، اگر حیره بستانندآن زنرا بمن دهی گفت ترا دادم. چون پیغمبر علیه‌السلم درگذشت، نوبة خلافت ابوبکر بود،خالدبن الولید را بشام فرستاد،قامک[٤] با وی برفت. چون بدرحیره‌رسیدندقامک[٤]این‌قصه باخالد بگفت. خالد گفت گواه‌داری؟ گفت بلی. عبدالله‌بن عمر گواهی‌داد کی من از رسول‌الله شنیدم کی‌حیره بگشایند وشیما برین‌صفت بزیرآید و ویرا بزنی بقامک[٤] دهند. خالد سوگند خورد کی صلح با اهل حیره آنگه کنند کی شیما بزیر آید. برادر شیماعبدالمسیح خروارها زرفدا کرد،قبول نکرد. پس درقلعه بگشودندوشیما بیرون

۱- لا : نظیره. ۲- لا : اشتر. ۳- لا : شخصی حاضر ونام وی قاتل. مه : شخصی حاضر بود نام او فاتک. ٤- لا : قاتل. مه : فاتک.

آمد بر استراشهب نشسته، نقابی سپید بسته، بالاء آن عصابهٔ سیاه بسته. اصحاب پیغمبر علیه السلم چون آن بدیدند تکبیری بکردند کی همه ولایت بلرزید. عبدالمسیح رکاب شیما گرفته بود. گفت «شما راچه رسید؟» گفتند «پیغمبر ما خبر کرده بود کی حال شیما وحیره چون باشد، صدق وی ظاهرشد وما ازآن شگفت تکبیر می کنیم». پس شیما را بقامک (۱) سپردند. شیما گفت «ای قامک من پیر شدم وتو مرا بجوانی دیدهٔ وجوانی نماند.» قامک (۲) وی را بخیمه برد وپیش وی بنشست. شیما گفت مرا بفروش. قامک (۳) گفت ترا بده صد فروشم، یعنی بهزار دینار و پنداشت کی این شماری بسیار است. شیما ده صره زر بخواست هریکی صد دینار بوی داد وبرفت، خالد را خبر کردند، گفت شیما را بازخوانید، بیامد گفت «ای شیما حیلت کردی بامرد سلیم القلب، ویرا بفریفتی بهزار دینار و وی هیچ حساب نداند.» شیما گفت «اگر قامک (٤) خودرا دروغ زن کند از حکم تو بدر نیایم.» قامک (٥) بیامد گفت «چنین رفت ومن خودرا دروغ زن کنم.» خالد گفت «اردنا امرآ واراد الله تعالی امرآ» وحیره (٦) را بشیما سپرد وصلح کردند وباز گردیدند.

حضرموت - شهریست کوچک بشام وگورهود پیغمبر علیه السلم آنجاست وآنجا چاهی است برهوت خوانند قعر وی کس نداند مگر خداء تعالی. درآنجا بیابانی است مظلم، وادی جهنم خوانند و درآن چاه ارواح کفار و اشقیاء باشد. وابان بن تغلب گوید «شخصی پیش این چاه بخفت همه شب آوازی می شنید «یا دومه، یا دومه» ازاهل کتاب پرسید گفت دومه نام ملکی است موکل بر ارواح کفار.(۷) ومیان حضرموت وعمان بیابانیست، بازرگان آنجا بگذرد آواز شنود «ان هذا فلان بن فلان معه سلعة کذا وکذا یبیعها بکذا» چون بعمان رسد نه زیادت

۱و۲و۳و٤و٥- لا: قاتل. مه: فاتک. ٦- فا: و این وجه را. ۷- لا: اشقیاو کفار.

بود ونه کم وتمامی صفت برهوت درباب‌القبور بیاید ان‌شاءالله تعالی.

حمص ـ شهریست بشام ، خالدبن الولید گشود وصلح کرد برصدهزار وهفتاد هزار دینار. حمص وحلب نام پسران مهربن‌حیص‌بن عملیق است وبر در مسجد حمص سنگی است سپید برسر آن صورة آدمی، نیمهٔ زیرین کژدمی، هرکه از آن گل بردارد وبرآن صورت نهد پس‌بردارد وبرگشتهٔ [۱] کژدم نهد بیارامد وآن مهر چون در آب افکنند وباز خورند ساکن شود.

الحبشه ـ حبشه ولایتی است فراخ، شهرهاء بسیار. و در آن عجایب بسیار بود و اجناس و انواع بوزینه بود، [۲] ذوالقرنین آنجا رسید ، ازیشان‌برنج آمد و ملک حبشه درآن زمان زنی بود نام وی قیدافه ، پسر ویرا و زنش را بگرفت و در بند کرد وقصد قیدافه کرد ، میان ایشان حربها رفت. پس‌اسکندر درماند ، وزیرخود را برتخت نشاند و اسکندر پیش وزیر باستاد برشکلی رسولی وپسر قیدافه و زنش ناهید را درآوردند تا بکشد ، رسول نگذاشت. وزیر گفت این شخص رسول منست با شما می‌فرستم ویرا پیش قیدافه برید تا ویرا عزیز دارد وبمن باز فرستید. پس رفتند پیش قیدافه. پسرش گفت این رسول‌اسکندر است وما را ازشمشیراسکندر برهانید وبامانیکی کردبسیار، قیدافه دست اسکندر گرفت و در قصری برد از آبنوس کرده استونها از زبرجد وبرتخت زرین نشسته وتاج برسر نهاده و پنج هزار غلام‌ایستاده پس طعام آوردند. قیدافه گفت «ای اسکندر چرا نام خویش رسول کردی و من صورة تو دیده‌ام ، تو اسکندری از لشکرخویش چرا تنها بیرون‌آمدی؟» اسکندر گفت «چنین‌مگوکه ملوکان‌خود را بچاکران مانند نکنند.» پس اسکندر را درخانهٔ بردند سبز ، آسمان خانه از یاقوت سرخ و آن خانهٔ بود روان برگردون نهاده و برفیلان بسته. اسکندر از

۱ـ لا : «گزیدهٔ» بجای «گشتهٔ». ۲ـ لا: و ازعجایب‌آن ولایت کبی‌است وبوزنه‌آنجا بسیار باشد.

آن شگفت ماند. پس قیدافه گفت ای اسکندر تو باپسرمن و زنش نیکی کردی ترا نیازارم و من ترا رسول خوانم تا بازگردی. پس اسکندر بازگردید و آن ولایت در دست قیدافه بگذاشت بحکم‌آنکه رعیت وی‌شکرمی کردند ازقیدافه. وبدانک حبشه همیشه منیع بوده‌است وقصد یمن کرده‌اندوچند بار ستده‌اندوقصد کعبه کرده وپیغمبر علیه‌السلام گفت«کعبه بردست حبشه بیران گردد وگنج وی حبشه بردارد.»وگفت «علیکم‌بالسمع و الطاعه وان کان عبدآحبشیا»این کلمهٔ پیغمبرعلیه‌السلم اثرکرد واغلب امرا باشند وعزیز، متاع حبشه فیل و زرسرخ وغلام و کنیزك.

حجر ـ شهریست میان کوههای اثالب، خانها کنده ازسنگ خاره،آنجاست بیرثمود و آن کوه کی ناقهٔ صالح علیه‌السلم از آن کوه بیرون آمد.

حلب ـ شهریست در شام شهری بزرگ و در آن منارهٔ بود مربع برسر وی درختی رسته است از انجیر، شهریست هوای خوش دارد، آبی سازنده، مردمی نیك.

حدیقةالوحوش ـ ایوانی بود عالی آنرا بنا کرد کسری اپرویز، بهفت سال بهزار مرد و در آن صیدهاء بسیار جمع کرد. اپرویز شراب خورد و مست شد. زن وی شیرین را گفت چه حاجت داری؟ گفت قصری‌بکن ازبهر من دراینجا دو نهر بکن در یکی خمر صافی و در یکی شیر. گفت بکنم. چون هوشیار شد فراموش کرد. شیرین فهلبد [1] مغنی را گفت ویرا یاد آور. وی غنایی بگفت ویرا یاد آمد. بفرمود تا قصری بکردند وجوی را ازسنگ بکرد و شراب درآن روان کرد وآنرا قصر شیرین گویند و این شیرین زنی بود از نسبی عالی و عقل تمام وصفت وی بگویم.

۱ـ فا: فلهند. لا: فلهبد.

حایط‌العجوز - حصنی است بمصر برشط نیل کشیده ، زنی پیر کرد کی ویراپسر[ی] بود شیر وی رابخورد، وی دیواری بکرد تاسباع بنیل نیایندوبرآن صورت‌سباع بکرد و راهها وشهرها برآن دیوار نقش کرد تااهل‌مصردانستندی و درازی این دیوار سی فرسنگ بود از حد فرما تا حد اسوار [۱] حاجزی میان حبشه ومصر بکشید و این حایط از عجایب دنیاست کی زنی را این همت‌باشد کی این تواند کرد . وگویندابن عجوزه‌را پسری بود .منجمان گفتند تمساح [۲] ویرا هلاك کندکی از نیل برآید . این حایط بکرد میان ولایت خویش ومیان نیل وپرسید از مردم کی تمساح چون بود؟ تمساحی‌چوبین بکردند پیش‌عجوز آوردند . پسرش بدان بازی می‌کرد . روزی بر وی افتاد وشاخی از چوب وی در سر وی رفت وبدان هلاك شد .

باب‌الخاء

خورنق - بنا ییست بظهر کوفه، نعمان‌بن‌امرءالقیس کرد بهشتاد سال، مدت ملك وی . مردی بود رومی نام وی سنمار ، دو سال کار بکردی وپنهان شدی ، پس ظاهر شدی . گفتند چرا چنین می‌کنی؟ گفت تا بناقرارگیرد، چون بپیمودند [۳] پانزده ارش‌فرو نشسته بود، پس تمام کرد . نعمان برسر وی‌رفتی و می‌نگریست . برابر وی دریایی دید و از پس وی بیابان، درآب ماهی ، در صحرا ضب ونخلها . نعمان گفت هرگزمثل‌این بنا ندیده‌ام .سنمارگفت من‌جای دانم ازین قلعه اگر سنگی ازآنجا برگیرند این قلعه بیفتد . نعمان گفت جز از توهیچ کس داند؟ گفت نه . سنمار را از قلعه بزیرانداخت تاهلاك شد وگفت نباداکی بکسی گوید وآنرا بیران کند .

۱- مه : سوار . ۲- مه : نهنگ . ۳- لا : «احتیاط‌کردند» بجای «بپیمودند» .

جزانی جزاه‌الله شرّ جزایة جزاء سنمار وما کان ذا ذنب[۱]

پس نعمان بشام رفت چندین بار، بعد ازمدتی بازآمد. روزی برخورنق رفت بستانها دید وجویها برابرفرات گرد خورنق می گردید، چون خندق، عجب درماند. از وزیر پرسید کی ازین عجب‌تر هیچ دیدی؟ گفت نه، ولیکن یک عیب دارد، دایم بنماند. گفت آن چیست کی دایم بماند؟ گفت آنچ پیش الله تعالی[است]. گفت آنرا بچه یابم؟ گفت بترك دنیا. نعمان پلاس در پوشید وپنهان شد و دیگر ویرا کس ندید وپسرش المنذربن نعمان بجای وی بنشست.

الخضرا - خضراء قبهٔ یست عظیم، معویةبن ابی‌سفین کرد بشام، به بیست[۲] سال برخام وسقف‌وی بساج، منقوش بزرولاجوردوزمین وی بقبیسیفسا.[۳] چون بپرداخت، مردی درآنجا شد. پرسید کی چونست گفت «اگر این خضرا[۴] را از مال آفریدگار کردی یعنی از بیت‌المال تو از جمله خیانت‌گران باشی و اگر ازمال خود کردی ازجمله مسرفان باشی.» معویه بگریست و گفت «اگرپیش ازین بشنیدمی نکردمی.» ومردی دیگر درآنجا شد. گفت« یامعویه، ترکت[۵] حیث رحل‌الناس عنه.» وحال همه خانها وقصرها همین است.

حکایت

علی‌بن عاصم گوید، کی خضر علیه‌السلام باجوانی دوستی داشت در بنی‌اسرائیل. پادشاهی ظالم بود. آن جوان را گفت خضر پیش تومی‌آید، ویرا پیش من آور، ویرا بیاورد. ملك خضررا بدید. گفت «ای خضر دوست‌داشتم کی ترابینم، مرا حدیثی از عجایب دنیابگو». گفت«من درین‌شهرشدم، شهری

۱- برای دنبالهٔ این بیت ن. ك: تاریخ بلعمی تصحیح بهار ص ۹۲۶ و ۹۲۷ و ۹۲۸.
۲- فا: «شست» بجای «به بیست». ۳- مه: بسفنیفسا. لا: قسریفسا. شاید فسفیسا = کاشی.
٤- مه ولا: قصر. ٥- لا: نزل. مه: نزلت.

دیدم نیکو ، برفتم تا پانصد سال باز آمدم تلها دیدم خراب ، شبانی را دیدم برتلی گفتم «اینجا هیچ مدینهٔ بود ؟» گفت «هرگز نبود .» برفتم پانصد سال باز آمدم دریایی دیدم غواصان درآنجا، پرسیدم کی «اینجا هیچ آبادانی بود ؟» بخندیدند . برفتم تا پانصد سال باز آمدم، بیشهٔ دیدم پر ازقلم ، برفتم تا پانصد سال باز آمدم همه ریگ بود ، برفتم تا پانصد سال باز آمدم همه غار بود ، دخان از آن برمی‌خواست ، برفتم تا پانصد سال باز آمدم ، مدینهٔ می‌بینم آبادان ، پرسیدم کی «بناء این کی کرد ؟» ندانستند . پادشاه چواین بشنید خضررا سجود کرد و گفت « من در خدمت تو باشم .» گفت «نتوانی .» و لیکن با این جوان عبادت می کن تا اجل آید .

خزران ـ سدیست دیوارسنگین چندین فرسنگ کشیده، برآورده ازمیان آب تا بالاء کوه سدی عظیم هرکه خواهد کی برآن بالا رود بشب تواند رفت، نماز بکند وبرآنجا رود و باز آید بی گزندی و اگر بروز قصد کند کسی برآن رود اژدرهاء دریا ویرا بنمارد . (۱)

خراسان (۲) ـ ولایتی است، معاون اسلام باشند وجمالی دارند وهیبتی (۳) و زیرك باشند وهم‌سایهٔ ترکانند . قال‌النبی علیه‌السلام «ماخرجت من خراسان رایةٌ فی‌الجاهلیه ولافی‌الاسلام‌فرّدت حتی‌یبلغ منتهاها .» یعنی کی‌مظفرباشند . وآفریدگار چون سیرت بنی‌امیه نپسندید لشکر از خراسان برانگیخت وسیاهی‌در پوشیدند و سوگند خوردند کی‌برنکنیم تا انتقام از بنی‌امیه بستانیم و بستدند و بآل عباس سپردند . ومحمدبن علی‌بن عبدالله‌بن عباس گوید« اهل کوفه شیعهٔ علی‌اند واهل بصره عثمانی‌اندو اهل‌جزیره حروری‌اندعاصی،اعراب خلف‌اند(٤)

۱ـ لا : کی بالا رود اژدهائی‌ازدریا برآید و وی را نگذارد . ۲ـ مه : خوراسان . ۳ـ فا : هستی . مه : هیئتی . ٤ـ لا : حلف‌اند . مه : جلف اند .

و اهل شام تبع آل ابی سفیانند و اهل مکه و مدینه ازآن ابوبکر و عمرند برشماباد باهل خراسان که عدد بسیاراند[۱] و دلها فارغ دارند ازبدی». وبدانک خراسان خاك مبارکست ، در آن شهرهاء معظم واهل وی زیرك وعلماء فحول از آنجا خاست [۲] ، معاونة دین کنند و نصرت اصحاب حدیث کنند و بدانش ترجیح دارند بردیگران وهذه صورة :

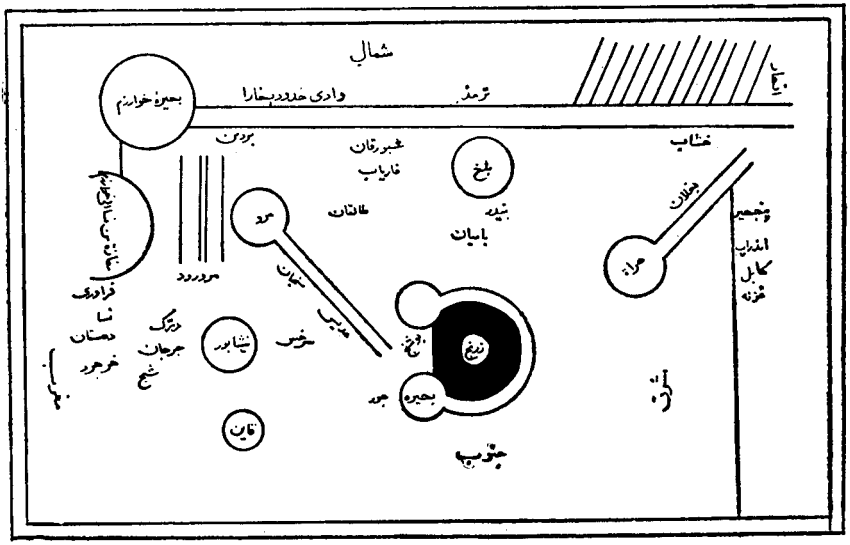

ختل - ازکوه [۳] ماوراءالنهرست و از مدینهاء آن هلبک [٤] ومنک . متاع ختل اسپ ختل ونمد وکمند بود . پادشاه بهلبک [٥] نشیند وختل برحد وخان است، جای کفار است و وخان معدن نقره است و در وادی ختل زرباشد، درمیان سیول کی ازبلاد وخان آرند [کذا] و وخان نزدیکست بتبت و زمین ختل بسیارمیوه بودوخصب باشد و ازختل برزمین قوادیان [٦] وصغانیان آیند وبترمد .

۱ - فا : خراسان عدد بسیاراست. ۲ - لا : برخاسته‌اند . مه : خاسته‌اند . ۳ - مه : از کورهٔ .
٤ - فا : هایک . ٥ - لا : بهلیک مه : فا: بعلبک . ٦ - در اصل : قوادمان .

وترمد برکنار جیحونست وحدی با شومان [۱] دارد و از صغانیان زعفران‌آورند و از قوادیان روبناس آورند.

خوارزم - ولایتی است مبارك واهل وی متدین وبحمیت وبمروت ودر ایشان سمتی و وقاری بود وآنجا سرمای مفرط بود وسردم‌وی غازی باشند، ستم برخود نگیرند و از هیچ پادشاه راضی نگردند مگر بعدل. شهری بزرگ آنجا جرجانیه است. زبان خوارزم مشکل بود بیشتر حروف ایشان «ز» بود. شهری دیگرست آنجا اردکر لغتی مشکل دارند [۲] و دشمن امیرالمؤمنین علی باشند وسرما بحدی بود که رویها بربالشها یخ ببندد، درخت عادی بشکافد، مردبر مرکب نتواند نشست از بسیاری کی پوشیده بود. حدی بخراسان دارد وحدی بماوراءالنهر. وادی جیحون یخ بندد. از ناحیت خوارزم‌تا حدکوهی که برشط بحیرهٔ خوارزم است تاتابستان ونهر جیحون ونهرشاش درین بحیره‌آید. بخوارزم [همه] میوها باشد مگرجوز. اهل خوارزم‌سفردوست باشندو برغزان‌مستولی باشند. دربلاد خوارزم‌معادن جوهرهیچ نیست. متاع خوارزم سنگ جراحت وقندس [۳] وماهی شور وسجاده ولحاف.

خوزستان -ولایتی است پرنعمت اما هوای فاسد دارد و اهل وی‌اندك بدخوی باشند و از آن ولایت گریزان. چون اهل اصفهان کی بهر اقلیمی کی روند صنفی بینند ازاهل‌اصفهان وخوزستان. یکی سبب‌آنکه حرص دارندبرجمع مال دیگر آنکه برنتابد [٤] ازبسیاری مردم. سیم‌آنکه مردم از جای نیك‌انتقال کمترکنند. وعلی‌بن ابی‌طالب گفت کی «دجال از اصفهان برآید وبرمقدمهٔ وی مردی نام وی مهران، اصل وی از خوزستان، همهٔ عالم را خراب کند مگر

۱- لا : شوامان. ۲- مه : شهری دیگرآنجاست ازدیگرزبان مشکل‌دارند. ۳- مه ولا:قندز.
٤- مه : برنتاود.

مکه ومدینه وبیت‌المقدس.» و ازین سبب گویند کی خرابی عالم وتحطها ابتدا از اصفهان خیزد وخوزستان زمینیست سهل وجویهاء روان دارد و آبرا یخ نبندد. اهل وی زرد روی باشند ونزار وتنگ خوی ومتاع آن: شکر وقند وترنج ولیمو وپنج انگشت وجامهاء نیکو ودیباجهاء فاخر وحریر و ابریشم بسیار. وخطهٔ یست آبادان وشهرهاء بسیار ودیههاء بسیار ومایل بعبادات ودین دار ومتعبد، واینست صورة این دیار:

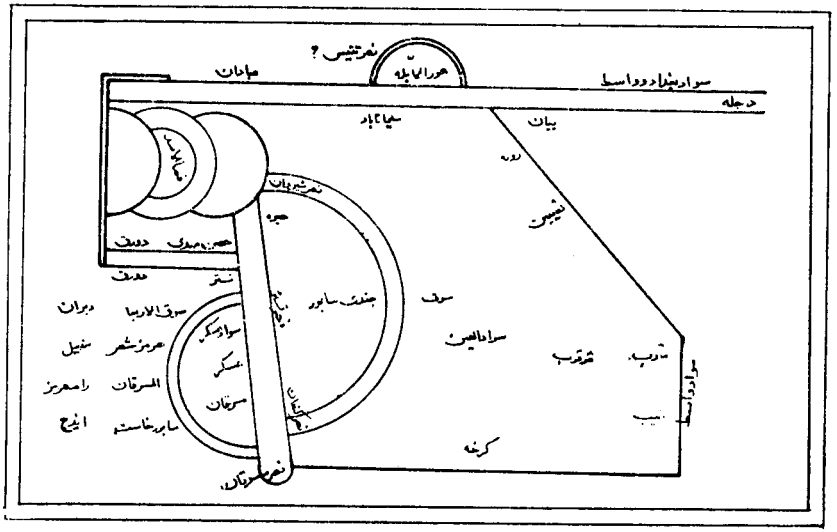

خزر - ولایتی است اهل وی همه جهود بودند. یأجوج ومأجوج نوعی اند از خزر. وبخزر شهریست بزرگ نام وی سمندن [۱]، میان وی نهر اتل، چهار هزار [۲] باغست تا بحد ولایتی سریرالذهب. آن ولایت ملک فارسی داشت تا از اولاد بهرام چوبین ملکی بستد از وی. و در همسایگی خزر قوسی اند برطاس خوانند و از ولایت خزر هیچ نیارند مگر سریشم. نام ملک ایشان خاقان بود

۱- مه: سمندان. ۲- مه: چهل هزار.

چون ملکی را بنشانند حلق وی بیفشارند تانزدیک بود کی هلاك شودو گویند «چند سال خواهی پادشاهی کردن؟» گوید «چندین سال.» پس پادشاهی کند تاآن وقت، اگر نمیرد ویرا بکشند.

خانفوا ـ شهریست بزرگ درولایت صین وبیرون وی مصالحهای[۱] و مردان کی آنرا نگه می‌دارند و ازکشتیها عشر می‌ستانند از بهر ملك خانفوا وبارهاء بازرگانان جمله بسرای ملك برند و مهری برآن نهند شش ماه تا باد ساکن گردد وموج دریا بنشیند، پس کالاها بجای باز دهند. وهرگه یکی از خانفوا بمیرد، آن روز دفن کنند ویرا کی زاده بود و باشد کی یك سال ویرا می‌دارند، اگر توانگر بود ادویهٔ بر او افشانند، اگر درویش بود صدف برو افشانند، وچوبی باشدآنرا نقیر خوانند ازآن تابوت سازند، هزار[۲] سال‌آن‌چوب بماند، وخانفوا سرحد عالم است.

خبیص ـ شهریست بحدود کرمان، در آنجا باران نبارد و بیرون بارد ومرد برسر سور شود و دست بکشد باران برآن آید. آنجا چوبیست آتش بوی کار نکند، ترسایان برآن تعویه کنند وگویند عودالصلیب است.

خواش ـ شهریست برهفت فرسنگی آن کوه، ازآن نوشادر آرند نیکو، کهفیست‌مظلم، دخانی‌ازآن برمی‌خیزد، نوشادر می گرددوسلطان عشرآن‌برگیرد.

خجند ـ شهریست متاع وی زردالو و گردکان وآلو کشته بود بغایت نیکو وشگفت.

باب‌الدال

دمشق ـ شهریست نیکو، هوای سازگار، آبی خوش پنداری کی از بهشت گوشهٔ یست. مفسران گویند کی‌ارم‌ذات‌العماد دمشق‌است. اصمعی گوید

۱- لا: مسالخها. مه: مسالحا. ۲- لا: چهل هزار.

«بهشت دنیا غوطه دمشق است ونهربلخ ونهرالابلّه.» دمشق را بنا کردضحاك بیوراسف الظالم و گویند کی بنا کرد دمشق بن قالی بن ملک بن ارفخشد [۱]. در جامع وی خانهٔ مربع ساخته اند وبیست وچهار جام آبگینه درآن نهاده وخروسی رویین برآن خانها می گردد و هرساعتی مهرهٔ در طاسی می افکند، ساعات بدان بشمارند وبشب دیگربار اول ساعت، سرخی درآبگینه آید. دوم ساعت، درآبگینهٔ دوم آید، بقدر درازی شب و کوتاهی وآنرا شگفت کرده اند و دور دایم [۲] نباشد ومردی برآن موکل بود کی سان [۳] آن نگه می دارد و دور دایم درقدرت آفرید گار بود. وعمربن عبدالعزیز در روم ستونها دید عظیم. گفت «هرکه یکی بدمشق آورد برابر زر بدهم.» یکی بیاوردند زر بداد، دیگران بیاوردند. گفت «مرانمی باید.» آنجا بگذاشتند ونتوانستند بجای باز بردن. دمشق را خالدبن الولید گشود، و حصار وی ابوعبیده داد. و خالد بر قراقر فرو آمد و در غوطه رفت سنهٔ اربع عشردر ماه رجب. و از عجایب دمشق آنست کی اگریکی صد سال در دمشق باشد و تأمل کند، هرروز چیزی بیند کی ندیده باشد. هیثم [٤] بن عدی گوید «معویه بشام والی بود بیست سال محرابها وقصرها کرد، مسجد را بنا کرد برخام وسقف وی بساج، منقش کرد بلاجورد [٥] و زر ومحراب وی مرصع کرد بجواهر نفیس و بناهاء عالی [٦] کرد. در دمشق میوهاء نیکو بود و در همهٔ شهر شخصی نیابی زشت روی ونه بد خوی.

دامغان شهریست درحدودطبرستان، همیشه بادآیدآنجا بروز وبشب. وآنجا آبی است کسری آنرا قسمت کرد، از کهفی بدر می آید وبصد وبیست قسمت کرده، هرقسمتی بدیهی می رود کی یکی بریکی زیادت نباشد، تا یکی صدوبیست

۱- دماشق بن قانی بن مالک بن ارفخشد بن سام بن نوح (علیه السلام). معجم البلدان ذیل دمشق. ۲- لا: دور او دایم. ۳- مه ولا: ساز. ٤- لا: هاشم. ٥- مه: لاژورد. ٦- مه ولا: عادی.

جوز در آن آب انداخت هرجوز بقسمتی رفت . اسکندر در عالم بگردید چون بدامغان رسید از دنیا رحلت کرد و ویرا باسکندریه بردند.

دمقله ـ شهریست‌در ولایت نوبه برساحل‌نیل هفت دروازه داردبسنگ بنا کرده، چندان شهرست [۱] کی بهفتاد روز بروند نهصد فرسنگ باشد. درین بلاد معدن زمرد است ، خاك می کنند از چاهها و می‌شویند [۲] پارهاء زمرد می‌یابند. [۳] نام ملك ایشان کابیل بود و درنامها نویسند «من کابیل ملك مقرن‌بن نوبه» و از پس نیل ظلمات است.

دارابجرد ـ شهریست درحدود فارس ویرا خندقی‌است، آب ازچشمهاء آنجا آرند و درین آب گیاهی بود کی هرآدمی وچهار پا کی در آن رود بوی‌در پیچد وبنرهد از آنجا . و درین شهر کوهی است هم‌چون قبهٔ گرد برآمده وبهیچ پیوند ندارد وبرآن نتوان رفت.

دمیاط وتنیس ـ دو شهرست بمصر در میان آب ، برآنجا نه زرع بود نه ضرع و درآن راه نیست مگر بکشتی. آنجا دلفین [٤] بود برمثال مشك [٥] و از مصر تا روم ده روز راهست[٦] وشهرهاء آنجا یکی‌عسقلان است وقوس[۷] وقنی وعین‌الذاب. متاع وی کتان وقصب.

دیرالخنافس [۸] ـ بدیار بکراست . حصنی‌است ، چون پانزدهم ماه حزیران‌بود صد هزار هزار جعل‌آنجا آیند وآن دیر ممتلی شود ازیشان چنانك دیوار وسقف ظاهر وباطن آن سیاه شود تا شب پس همه بپرند وبروند تا سالی دیگر یکی را نبینند.

۱ـ فا : شهریست . ۲ـ مه ولا : می‌شورند . ۳ـ مه : می‌یاوند . ٤ـ فا : ذوالفین .
٥ـ لا : برمثال مگسی . مه : برمثال مشکی . ٦ـ مه : راهست از دریا . ۷ـ لا : قوین .
۸ـ لا:دیرالخنافیس .

باب الذال

ذمار[۱] ـ درحدود یمن است شهری بود و دودیه آنجا بود یکی را ذموران[۲] خوانند ویکی‌را ذلان [۳] وآنجا زنان‌باشند نیکورو، بلند بالاچنانک در روی زمین‌هیچ جای نبود، و زنا فاش بودومفسدان ازنواحی‌قصد آنجا کنند. وگویند ذموران و ذلان [٤] دو پادشاه بودند ، زنان را اختیارکردند از جهان وفرزندان صاحب جمال زایند، جمال ایشان از اینست.

ذات‌الاظلاف ـ جاییست بقرب همدان آنرا گورسنبه خوانند وآن منارهٔ بود از سنب خرگورکرده،آنرا شابور ذوالاکتاف کرد برشکلی کی ممکن‌نبود کی بهتر ازآن بکنند وعمرهاء دراز، بادهاء سخت وباران بر وی هیچ اثرنکرد وسبب این بناآن بود کی شابوربن‌اردشیر فروآمدبطلب صیدی و اهل‌آنجایگه شکایت کردند از مضرت خرگور ، سوگند خورد کی بنرود تا همه را هلاك کند. پس ایشانرا می‌کشت وسنبها درهم می‌بست به میخهای دراز[٥] تااین مناره بکرد.

حکایت

گویند کی منجمان شابور راگفتند کی‌ببلای افتی وبدرویشی، و ملك با توآید آنگه کی نان زرین خوری برخوان‌سیمین. پس شابورصید راه[٦] گم کرد و درین ولایت آمد و جامه وتاج را در انبان نهاد وببرزگری سپرد و برزگری می‌کرد و دختر برزگربخواست. روزگاری‌برآمد ، روزی زن وی بیامد دوقرص گاورسی داشت کی بشابور دهد ، شابور ازآن سوی آب بود بیل را راست کرد

۱ - لا : ذمان. ۲- فا :دمون . ۳و٤- فا:دلان. لا: ذالان . ٥- فا: «وجمع می‌کرد» بجای «به میخهای دراز» . ٦- شاید : راه صید .

تا آن قرصها برآن نهاد ، آنرا می‌خورد . نانی زرد دید برپیل نهاده. یاد آورد نان زرین برخوان سیمین . پس تاج برسر نهادوتازیانه از دروازهٔ دیه درآویخت ولشکر وی جمع آمد وسجود کردند، شابور آن برزگررا غنی کرد. پس ازشابور پرسید کی حال توچون بود ؟ گفت «از رنج خرگورنیاسودم، بروز برزگری کردمی، شب خسته بودمی، خرگور نگذاشتی کی بیاسایم .» لشکر از بهر وی هریکی خرگوری بگرفتند و ازسنبهاء ایشان منارهٔ بکرد سی گزبالا، بیست گزاستدارت. پس بنارا گفت «ازبهر کس این چنین منارهٔ کردهٔ ؟» گفت «نه .» گفت «اگربفرمایند بکنی ؟» گفت «بلی .» ملک بفرمود تاویرا هلاك کنند . بنا گفت «مرابرسر این مناره کن و در مناره دربند تاآنجا هلاك شوم» وچوبی برآنجا برد گفت سایه‌بان کنم تاآفتاب مرا نرنجاند. ویرا برآنجا کرد و درمناره سخت [۱] کرد. بنا از آن چوب دو جناح بکرد وبرسینه بست وبشب از مناره بپرید و برفت. وآنکس کی آنرا بیند داند کی ملکی کرده است بزرگ همت وسیمی بسیار برآن صرف کرده‌است.

قبةالذهب - برساحل نیل است گویند کی خاید [۲] بن اباشالوم [۳] بن العیص از ملکی بگریخت برنیل می‌رفت سی‌سال و در خراب می‌رفت، سی سال دیگر ببحرالاخضررسید. شخصی را دید در زیردرخت سیبی نماز می کرد. گفت «بچه کارآمدی ؟» گفت «می‌خواستم کی انتهاء نیل بدانم .» او گفت «من عمران بن العیص‌ام هم بدین‌سبب آمدم. آفریدگار مرا فرمود کی آنجا بنشین کی جانوری است عظیم سر وی دیدار و آخروی دیدارنه، هرگه آفتاب برآید برجهد [٤] کی آفتاب را بنمارد. تو برپشت وی نشین کی ترا با جانب دریای دیگر برد .» وی برپشت آن جانور شد ویرا باجانب دیگر برد ، زمینهاء زروسیم دید و درختها نشانده از زر وسیم . سوری زرین وقبهٔ زرین آنرا چهار در وآبی از بالاء قبه فرو

۱- مه : استوارکرد . ۲- لا : حامد . ۳- مه : ابشالوم . ٤- مه ولا : در جهد .

می‌آید وبچهار درفرو می‌شد. ملکی رادید، خوشهٔ انگور همچون زبرجد بوی‌داد وگفت «این غورهٔ بهشت است بازگردکی راه نیست.» بازگردید و برپشت آن جانور نشست تا ویرا بدین جانب باز آورد. چون بدرخت سیب رسید عمران مرده‌بود. پیری رادید گفت بخاید[۱] «سیب بخور.» گفت «مرا انگورتمام‌است.» گفت «بخور.» بخورد، دندان‌بدست فرو برد، بانگی‌شنید کی این ابلیس‌بود و اگربانگور قناعت کردی ویرا تمام‌بودی تاوقت مرگ. این‌حکایت دربسیاری ازکتبها دیده‌ام مسطور و در صحت این نظر است والله‌اعلم. اما قبةالذهب کی در بیت‌المقدس بود، بیانزده[۲] سال این قبه را بکرد داؤد و دو ستون

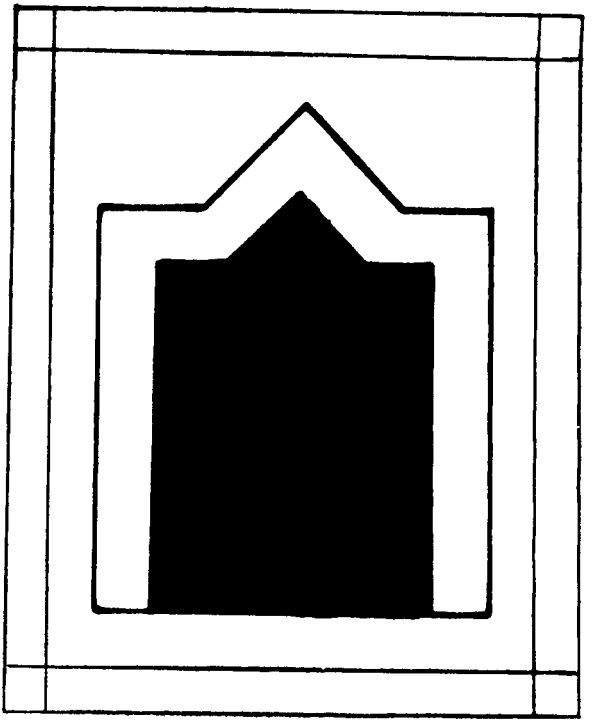

۱ـ مه : یا حاید. ۲ـ لا : یازده. فا : پانزده.

برنجین در آن بود هریکی هجده ارش ، برسر هریکی دو آسیا وحوضی مسین در آن نهاده وصورة دوفرشته کرده در آن صفحها [۱] زرین پوشیده، یکی از راست قربان گاه ویکی ازچپ وبالها سایه کرده، هرملکی یازده [۲] ارش بالا و اینست صورة قبةالذهب. [شکل در صفحهٔ ۲۲۲]

و در زنگبار قبهٔ کرده‌اند رزین در آن بتی با طوقهاء رزین ، پیش آن بت درختی هفت میوه برآن. انگور و انجیر و نارنج و سیب وترنج وبه و انار. هرسال دوبار بار آورد وبرسر آن درخت علاقهٔ آهنین چون هلالی ، زنگی حاق خویش برآن نهد و آویخته شود پیش این صورت تا سرش ازیکسو افتد وتنش از دیگر سو وهندوان ازین جنس دعاوی کنند پیش بتان و باشد کی خود را برآتش افکنند تا بسوزند وباشد کی از چند فرسنگی بیت خانه آیند بر پهلو. اگر پرسند کی بردرختی هفت میوه ممکن بود گوییم الله اعلم. ابتدا هفت نهال بود از زیر زمین برآید آنرا درهم گیرند وتعهد می کنند تا هفت گانه بهم برآید ومردم آنرا یک درخت بینند وآن را هفت درخت بود در اصل وهندوان تمویه وتلبیس کنند.

باب الراء

الروم ـ اقلیمیست فراخ وپرنعمت در پهلو شام است وهمسایهٔ جزیره و زمین روم غربی است دبوری ، حد وی از انطاکیه تا سقلیه و از قسطنطنیه باحد تولیه ، همه ترسا باشند مگر این نیمه کی باذربیجانست خاصه صورت گری کی اسلامیست. اهل روم زیرك باشند و طلسمهاء ایشان دلیل کیاست کند ونقاشی وصنعة کیمیا وصورة روم اینست :

۱ـ مه : صحفها . ۲ـ فا : پانزده .

می‌آید وبچهار درفرو می‌شد. ملکی رادید، خوشهٔ انگور همچون زبرجد بوی داد وگفت «این غورهٔ بهشت است بازگرد کی راه نیست.» بازگردید و برپشت آن جانور نشست تا ویرا بدین جانب باز آورد. چون بدرخت سیب رسید عمران مرده‌بود. پیری رادید گفت بخاید[1] «سیب بخور.» گفت «مرا انگورتمام‌است.» گفت «بخور.» بخورد، دندان‌بدست فرو برد، بانگی‌شنید کی این ابلیس‌بود و اگربانگور قناعت کردی ویرا تمام‌بودی تاوقت مرگ. این‌حکایت دربسیاری ازکتبها دیده‌ام مسطور و در صحت این نظر است والله‌اعلم. اما قبةالذهب کی در بیت‌المقدس بود، بیانزده[2] سال این قبه را بکرد داؤد و دو ستون

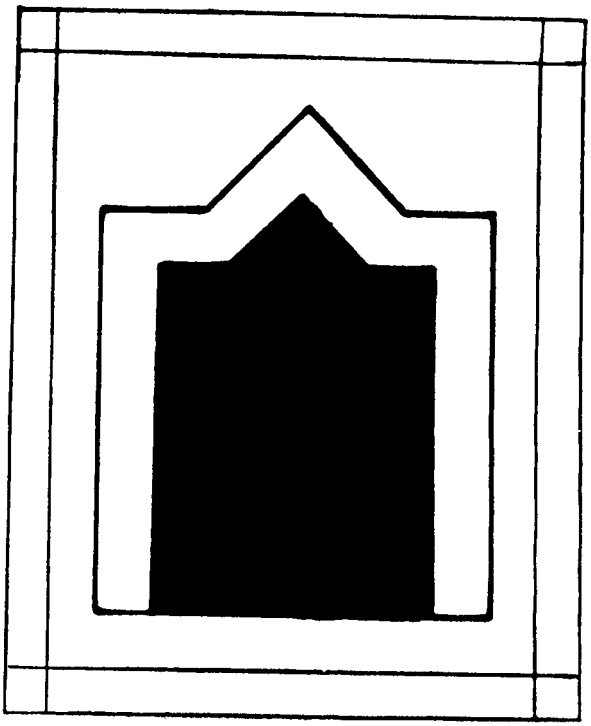

۱ـ مه: یا حاید. ۲ـ لا: یازده. فا: پانزده.

برنجین در آن بود هریکی هجده ارش ، برسر هریکی دو آسیا وحوضی مسین در آن نهاده وصورة دوفرشته کرده در آن صفحها [۱] زرین پوشیده، یکی از راست قربان گاه ویکی ازچپ وبالها سایه کرده، هرملکی یازده [۲] ارش بالا و اینست صورة قبةالذهب . [شکل در صفحهٔ ۲۲۲]

و در زنگبار قبهٔ کرده‌اند رزین در آن بتی با طوقهاء رزین ، پیش آن بت درختی هفت میوه برآن . انگور و انجیر و نارنج و سیب وترنج وبه و انار. هرسال دوبار بار آورد وبرسر آن درخت علاقهٔ آهنین چون هلالی ، زنگی حاق خویش برآن نهد و آویخته شود پیش‌این صورت تا سرش ازیکسو افتد وتنش از دیگر سو وهندوان ازین جنس دعاوی کنند پیش بتان و باشد کی خود را برآتش افکنند تا بسوزند وباشد کی از چند فرسنگی بیت خانه آیند برپهلو . اگر پرسند کی بردرختی‌هفت میوه ممکن بود گوییم الله‌اعلم . ابتدا هفت نهال بود از زیر زمین برآید آنرا درهم گیرند وتعهد می کنند تا هفت گانه بهم‌برآید ومردم‌آنرا یک درخت بینند وآن را هفت درخت بود در اصل وهندوان‌تمویه وتلبیس کنند .

باب الراء

الروم - اقلیمیست فراخ وپرنعمت در پهلو شام است وهمسایهٔ جزیره و زمین روم غربی است دبوری ، حد وی از انطاکیه تا سقلیه و از قسطنطنیه باحد تولیه ، همه ترسا باشند مگر این نیمه کی باذربیجانست‌خاصه صورت گری کی اسلامیست . اهل روم زیرك باشند و طلسمهاء ایشان دلیل کیاست کند ونقاشی وصنعة کیمیا وصورة روم اینست :

۱- مه : صحفها . ۲- فا : پانزده .

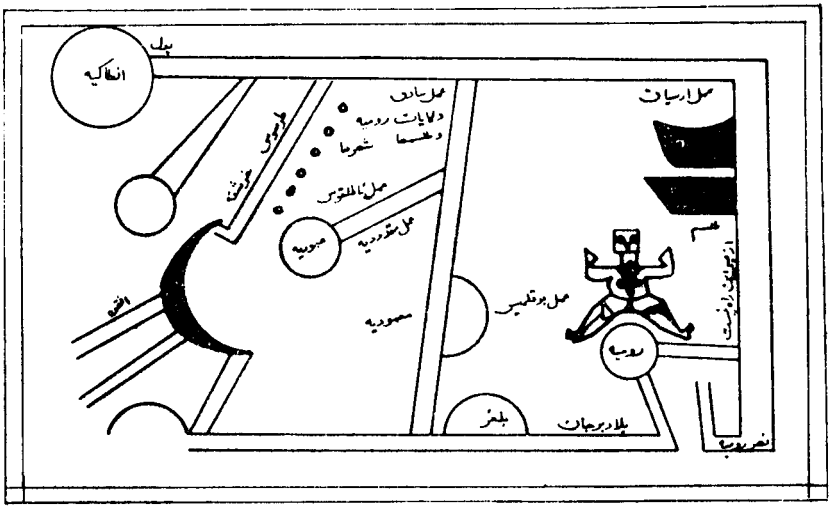

درین ولایت طلسمها باشد بسیار وآبها خوش وکوههاء بسیار. پادشاء روم بقسطنطنیه باشد چنانک پادشاه هند بقنوج وپادشاه چین وتبت بشهرخندان. ویحیی بن خالد [١] البر مکی گوید «ملوك برچند گونه اند: ملك الاثات بچین بود ملك الدواب بترکستان، ملك المال عرب بود، ملك الفیله، ملك اکسیر و کیمیا بروم. و روم را بنوالاصفر خوانند زیرا کی ملوك روم جمله هلاك شدند. زنی بماند جمله جمع شدند و اتفاق کردند کی هرطالع کی برآید ملك آن بود [٢]، ناگاه حبش برآمد گریخته [٣]، آن دختر را بوی دادند پسری بزاد زرد گونه، آنرا بنی الاصفر خوانند. و اهل روم را سه [٤] کرسی است، کرسی بروميه، یکی بانطاکیه ویکی بقبریس و کرسی دیگر بیت المقدس است.

مدینة الرومیه - شهریست عظیم، ازآن تاقسطنطنیه یک ساله راهست

١- لا: خالدبن یحی. ٢- لا: که طالع هرکه برآید ملك او بود. مه: که هرکه طالع وی برآید ملك او باشد. ٣- نگاه بطالع حبشی برآمد. ٤- فا: سی.

و جملهٔ حلیها کسی ببیت‌المقدس است اکنون برومیه است و بزرگی این شهر چندانست کی بازار مرغ یک فرسنگ بود [۱] و در رومیه شصت هزار گرماوه است [۲] وطلسمهاء شگفت. ولیدبن مسلم گوید «بساحل رومیه افتادم بر کوهی رفتم چیزی دیدم سبز مانند لجهٔ دریا، تکبیر کردم.» یکی گفت «چه بود»؟ گفتم

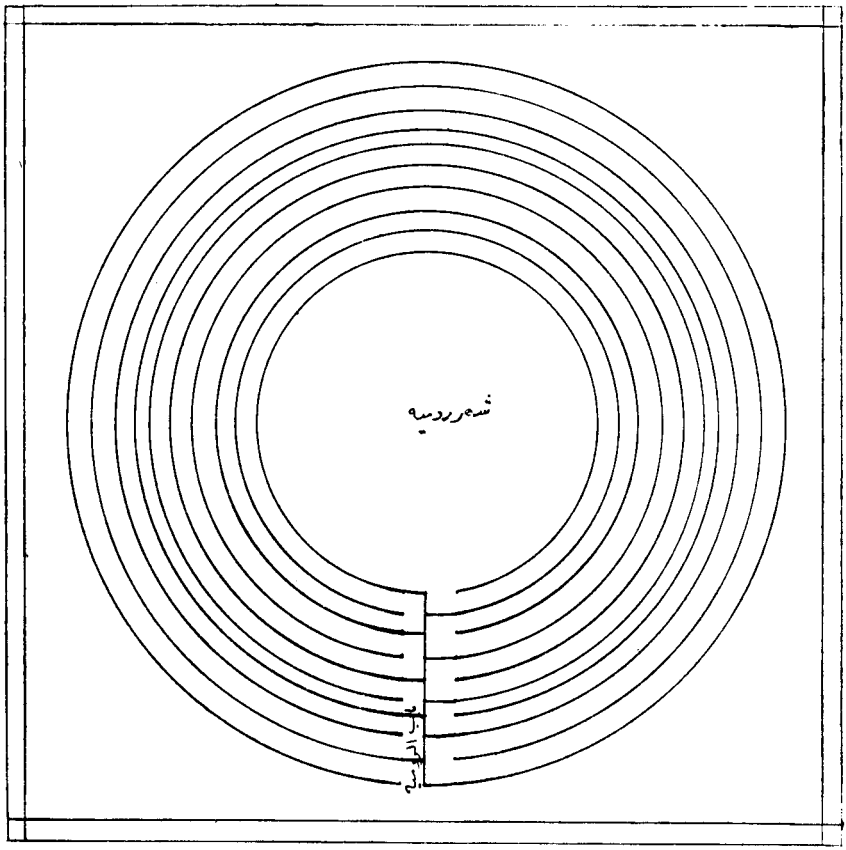

«ما هرگه کی دریا ببینیم تکبیر کنیم.» مرد رومی بخندید و گفت آن نه دریاست سقفهاء شهر رومیه است همه مرصع بجواهر. و بدانک استدارهٔ [۳] شهر رومیه

۱- لا: چندان بود که حد آن نتوان کرد. ۲- مه: شصد هزار. لا: سیصدهزار. ۳- لا: گرداگرد.

چهل میل است، برهر میلی دوازده برج، برسور رومیه هزار و دویست و بیست برج کرده‌اند و ده فصیل دارد و اگر غریبی درآن آید سرگردان شود و زحمت یابد و صورتها منقوشة علی صفحة‌الشمال. [شکل در صفحهٔ ۲۲۵]

ازآنجا خیزد دیبا وپرنیان [۱] ومحفوری وشنگرف. از سه جانب شهر دریاست، ازجمله دو دیوار دارد ازسنگ بیست ارش پهناء هردیواری. درمیان آن دو دیوار، نهری بزرگ آنرا قسطیطا [۲] گویند همه بتختهاء مسین پوشیده، هرتختهٔ چهل ارش وچهل و دوهزار تخته است، قعرآن نود وشش ارش است. ولیدبن مسلم گوید «بدروازهٔ رومیه دررفتیم بازاربیطاران، بنردبانی برشدم، بازار صرافان بود [۳]، درمیان شهر رفتم شش میل بود وکنیسهٔ درآن بنا کرده و محراب وی سوی مشرق کرده.» ازآنجا آرند دیباء زربافت [۴] وغلام وکنیزك و محفوری و ادویه و درآن شهر حکما بسیار بود.

الرّی - ری شهریست، معظم، نعمتها آید ازآنجانیکو، پنبه وسنجد رازی [۵] و نار [۶] طهرانی و انگور و طبقهاء شمشاد. ری را بنا کرد ری بن ثیلان [۷] ابن اصفهان بن فلوج [۸]. آنرا عمربن الخطاب گشود. بفرمود عماربن یاسر را کی عمربن زیدالخیل طای [۹] را بری فرستاد، با هجده هزار [۱۰] مرد و اهل ری ویرا یاری دادند تابستد ومهدی آنرا بنا کرد در روزگار منصور ومسجد را بنا کرد درسنهٔ ثمان خمس مایه [۱۱] و درایام ماضی ری را اراری خواندند بزمین فرو شد. بردوازده فرسنگ، برراه خوار اول بنا کرده المحمدیه را و الهاشمیه.

۱- لا : بریون . مه : بزیون . ۲- لا : قسطیا . ۳- لا : بازارسکاران بود ازبرنائی پرسیدم که بازار صرافان کدام است گفت «درمیان شهر است» بمیل شهر رفتم. ٤- لا : زربفت. ٥- مه : راژی. ٦- مه ولا : انار. ۷- مه : ثیلا. لا: شلان. فا: سلان. ۸- مه : فیلوج. ۹- فا : الحنك طای . لا: الخیلطانی . ۱۰- مه : هژده . لا: هشده ۱۱- فا : ثمان مایه .

عمروبن معدی کرب آنجا وفات یافت بروده[۱] جایی کی آنرا کرمانشاه [۲] خوانند وهمچنین حجاج بن ارطا [۳] وعلی بن حمزة الکسایی و سعیدبن جبیر آنجا رفت وضحاك را دید وتفسیراز وی نبشت. اصمعی گوید «الری عروس الدنیا وقیل مکتوب فی التورية الری مسخر[٤] الخلق.» اسحق بن سلیمان گوید «ری اول بار منابت سبر بود و همچنان منابت سپر[٥] شود» و در حدیثی آید «الری ملعونة وتربیتها دیلمیه وهی علی البحر عجاج [٦] یابی ان نقل الحق» واین معنی در حق بددینان گفته اند وهیچ شهر از بددینان خالی نباشد. وبری باآنک نعمت بسیار بود گران باشد و اهل وی مخالفت یکدیگر کنند از بهر دین، فی الجمله شهریست اسلامی هیکلی نیکو دارد و پرمعانی. اهل وی بسخا منسوب و شهره برادی و لغت و سخن ایشان راست وپسندیده، دوست دار پیغمبر علیه السلم و خاندان پیغمبر رضی الله عنهم باشند ونیکو اعتقاد.

رویان - ناحیتی است مفرد درحد طبرستان وشهرهاست بسیار عمروبن العلاآنرا بستد ومیان رویان و دیالمه پنجاه هزارمقاتل بدرآید، سعیدبن العاص بستد با ملک جرجان صلح کرد بردویست هزار درم و امیرالمؤمنین المأمون رویانرا و دباوند را بمازیاربن قارن سپرد ونام وی محمد کرد و آنجا والی بود تا مأمون ازدنیا رحلت کرد. چون نوبت بمعتصم رسید مازیارخیانت بامعتصم کرد. عبدالله بن طاهر مازیار را بگرفت وبسرّ من رأی برد، ویرا پیش معتصم بیفکندند و چندان چوب زدند کی بمرد و ویرا بیاویخت برعقبه و رویان را بعبدالله بن طاهر داد.

رأس العین - مدینهٔ یست بجزیره، آنجا پنبه باشد بسیار و ازآن سیصد

۱- لا: «بدروازهٔ» بجای «بروده». ۲- فا: ارمانشاه. ۳- لا: ابطاه. ٤- لا و مه: متجّر. ٥- لا: شهر. مه: سیر درهر دومورد. ٦- لا: علی فهرعجاج.

چشمهٔ آب بیرون‌آید، جمع‌شود جمله نهری عظیم گردد آنرا نهرالخاهور خوانند.

رامهر مز ـ شهریست نیکو در حدود خوزستان، آنجا دیباهاء بافته نیکو، مانی زندیق را آنجا کشتند وآنجا بیاویختند. بعضی گویند کی مانی در حبس بهرام بمرد آنگه سرش ببریدند.

قبةالرصاص ـ در بیابان روم است. گویند مردی باسیری به قسطنطنیه افتاد آن مردقرآن می‌خواند ملک قسطنطین را خوش آمد گفت «پیش من باش» پیش وی بود، تا ملک را آرزو خواست کی قبةالرصاص را بیند، این مرد با وی برفت، روزگاری دراز تا آنجا رسید. قبهٔ دید عالی کی عدهٔ از آنجا بیرون می‌آمدند وخلقی هلاك شدند [۱]. پس صنمی را دید، دست کشیده برآن نبشته «کل ملک یزول ملکه الاالله العلی الکبیر» [۲] وهیچ کس نتواند کی درین قبه رود تامرا برنکند. بفرمود تاآن صنم را بکندند بدشخواری، دری پیدا شد، در آن رفت، خوانی دید برآن هزار کاسه ولوحی نهاده پنجاه ارش، برسر گوری عظیم وبرآن نبشته کی از مرگ بترس و اشتاب کن پیش از فوت و مرگ آسانست برزبان، مداواة کن بطاعت [۳] کی ملک الموت مهربانست برمطیع؛ وبرجانبی دیگر نبشته کی سبب الحقد المداراة، وسبب المزید الشکر، وسبب الزوال البطر، و سبب الارب المواظبة [٤]، وسبب البغضا الحسد، وسبب المحبة الهدیة وسبب الاخوة البشاشة، وسبب القطیعة المعاتبه، وسبب الفقر الاسراف، وسبب المحبة السخاء، وسبب قضاء الحوائج الرفق، وسبب المذلة السؤال، وسبب الحرمان الکسل و سبب الرتبة صحبة المرتب [٥] وسبب النیل العفاف والخیر کله فی العقل ولاحیاء

۱ـ لا: هدهدی از آنجا بیرون می‌آمد و خلق را هلاك میکرد. مه: هده از آنجا بیرون می‌آمد و حلقی هلاك شد. ۲ـ لا: کل ملک یزول الا ملک الله تعالی العلی الکبیر. ۳ـ لا: و مدارا کن بطاعت. مه: مداواة کن مرگ را بطاعات. ٤ـ لا: وسبب الغضب الصلف. ٥ـ مه: وسبب الریبة صحبة المریب و سبب النیل العفاف وسبب الغضب الصلف و الخیر کله فی العقل والحیافمن لاعقل له ولاحیاء فلا خیر فی صحبته.

من لاعقل له ومن لاحیاء له، فیمن لاعقل فلاخیر فی صحبته. ای بنی آدم برین خوان هزار ملک نان خورد کی همه یک چشم بودند و دیگرانرا حساب نتوان کرد، ای بنی آدم این گور لابرین عابر [۱] الملک است. سالها پادشاهی کرد هزار شهر بستد هزار دختر بخواست درمان مرگ کردن نتوانست. هرکه در نگرد عبرت گیرد وهیچ ازین قبه برندارند کی من درین قبه گریختم گور من آمد. پس چون آن بدید ملک را زادها کم شده بود بازگردید. وماقصهٔ قبة الرصاص یاد کردیم از بهر فواید آن والله اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب.

باب الزاء

زرنج - شهریست بزرگ در ولایت سیستان و درآن حصنی است پنج دروازه دارد و ربضی دارد پانزده در دارد وبناها همه ازگچ [۲] باشد زیرا کی درختها بپوسد وآنجا ریگ باشد سرخ و از آن ریگ روان برنج باشند وگردونها کرده‌اند کی ریگ بدان می کشند بجایهاء خراب وهرروز کی برخیزند از سور شهر بدر آمده باشد و اگر بگذارند ریگ شهر را بپنبارد بادیها و در آن شهر جوی است بزرگ آنرا هندمنده [۳] خوانند از حد غور آید تا بحدود زرنج.

الزوراء - بقعهٔ یست نیکو واکنون بغداد است کی برآن بنا کرد المنصور ومدینة السلام خوانند و دجله را وادی السلام خوانند، ابوجعفر المنصور بنا کرد وقنطره را بر صراط نصب کرد.

اول خشتی که بنهادند منصور نهاد بدست خویش وگفت «بسم الله» و ابوحنیفه را فرمود کی قیام کند برآن قبول نکرد، منصور سوگند خورد کی بکند. پس ابوحنیفه گفت من شمار خشتها می کنم تا تمام شد درسنهٔ تسع و

۱- لا: لام بن غابر. مه: لام‌بن عامرالملک. ۲- مه: از ارج باشد. فا: ازج باشد.
۳- لا ومه: هندمید. امروز هیرمند گویند.

اربعین ومایه و این شهر را در قدیم زورا می‌خواندند.

زنگبار - زنج خوانند، شهرهاست بزرگ وزمینی است خشک ونعمتی اندك وکم‌عمارت برکنار دریای‌فارس نه سبزی بود نه گیاه مگراندك، همیشه اهل‌زنگبار را حرب [۱] باشد ومردمی‌لجوج باشند وهرکه درزنگبار شد دست‌وی کارزارخواهد. مردم‌زنگباررانه علم‌بودنه کیاست، قومی‌اند دون‌ومفسد وجاهل وبطری، شاد دل، درمیان هندوان وترك‌اند، هم چنان فراخ رو وتنگ چشم، بی‌ریش. و زابج قومی‌اند نزدیک ایشان.

زاولستان - شهریست در اقلیم سیستان وخانهٔ زال‌بن سام در آنجاست برقلعهٔ عظیم، وخانهٔ رستم زال بیرون شهراست وخراب است وگور رستم‌وگور پدرش درشهر سمنجور [۲] است، برساحل دریای هندوستان نهاده و ایشان وصیت کردند کی ایشان را آنجا دفن کنند تا دشمن برتن ایشان ظفر نیابد چه ایشان دشمن بسیار داشتند.

باب السین

سیستان - اقلیمی است بزرگ جای مبارك، پرنعمت، حدود وی از خراسان تا مفازهٔ کرمان وتا بامیان، شهرهاء نیکو چون غور و اسفزاروبست و زرنج‌وبزرگترین‌جوی آنجا نهرهیدمند است [۳] دربحیرهٔ رزه آید و رزه دریاییست کوچك سی فرسنگ گرد برگرد وی و درآن ماهی باشد بسیار و درهمه ولایت سیستان یك کوه است بردر شهر نام آن نبه [٤] و گویند ماری از آسمان بیرون افتاد برآن کوه آمد وهنوز آن مار مانده است، دوجناح دارد سرخ وسبز و ازین سبب درین اقلیم افاعی قتاله باشد و در هرعهدی این مار را بینند.

۱- مه: جرب. ۲-فا: سنجم. ۳- لا ومه: هندمید. (هیرمندامروزی). ٤- لا: بنه.

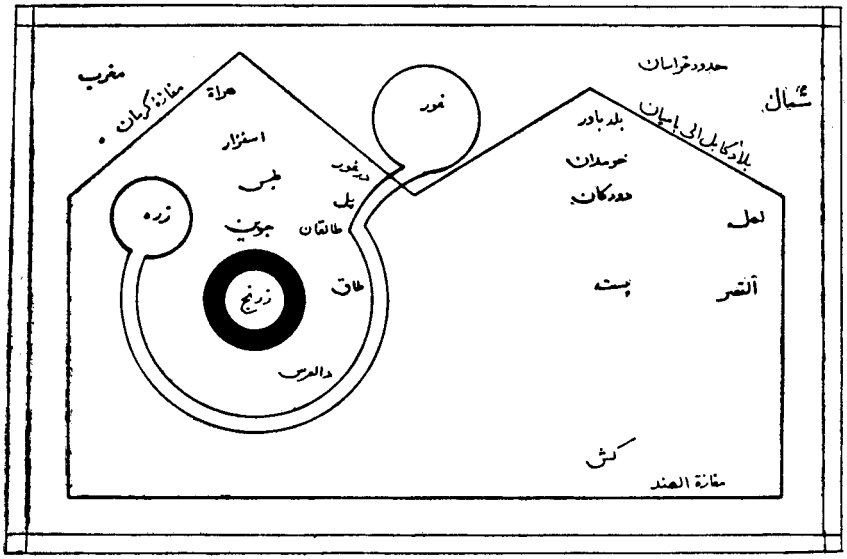

[اینست صورة سیستان بر صفحهٔ شمال]

سمرقند ـ شهریست بزرگ ، آنرا اسکندر بنا کرد ، شهریست قدیم و نام‌دار واهل اسلام، واهل وی‌شجاع و دوست‌دار علم وعلما وغازی باشند و مجاهد و فقیه طبع ، ونیازی دارند بکعبه و زیارت پیغمبر علیه‌الصلوة والسلام ونور اسلام در سیرت ایشان ظاهر بود . گرد برگرد سمرقند دوازده فرسنگ‌بود و در میان‌شهر بستانهاوآسیاها ومزرعها از دوازه فرسنگ بود وبرسور شهرطاقها و ازجهاوبروجها از بهرحرب کرده و درهاء آهنین، درمیان شهر ده هزار جریب زمین‌است وجویها و وادیهاء بسیار. وشمربن افریقش[۱] بن ابرهه باپانصد هزار مرد حصار داد تا ظفر یافت و آنرا بکند پس نام وی شمرکند کردند تا نوبة تبع‌الاقرن‌بن ابی مالک بن یاسر[۲] رسید و آنرا دگر بار مجدد کرد . سمرقند را سعیدبن‌عثمان‌بن‌عفان ستد وسوگند خورد کی بازنگردد تا بنستاند و از دری

۱ـ لا : اقریقش . فا : افریش . ۲ـ فا: یاسر لنعم.

درشود وبدیگری بیرون آید وسنگی را برقهندز زند و از فرزندان ملک فرزندی برهن بستاند. چون درآمد سنگی برقهندز زد، سنگ در آن نشست و درآن بماند، اهل سمرقند از آن خشم گرفتند و گفتند ملک عرب ثابت شد. وقتیبة بن مسلم صلح کرد برآنک هرچه در خانهاء آتش است بردارد، چون برگرفت اصنام را جمع کرد کی بسوزاند، آنرا بمبالغها می‌خواستند، گفت «من بت را نفروشم» و آتش را بدست خویش درآن بتان زد. نود هزار دینار زر سرخ از مسمارهاء زرین پدید آمد گداخته.

سغد - ناحیتی است از سمرقند، بستانها و آبهاء نیکو و مأمون پرسید شخصی را از حال سمرقند. گفت «مدینهٔ سمرقند چنانست کی دایرهٔ ماه و جوی سمرقند مانند مجرهٔ آسمان وضیاع سمرقند مانند کواکب». شعبی گوید «باقتیبة بن مسلم حاضر بودم بردر سمرقند لوحی دیدم برآن نبشته بحمیری بسم‌الله اللهم هذا الکتاب [من] ملک العرب والعجم شمر بن عش الملک الاشم.» هرکه بدانجا رسد مثلی من بود وآنچ ازینجا بگذرد بزرگتر ازمن بود وهرکه بر ینجا نرسد کمتر از من بود. قتیبه سوگند خورد کی ازینجا ببلاد چین رود. ملک صین بدانست. تاجی بیاقوت کرده و انبانی پرخاك بوی فرستاد. گفت «تاج شاهی بتو فرستادم من نائب توام درین دیار و برین خاك، برو تا سوگند تو راست گردد وهرسال خراج بتو می‌فرستم، قتیبه آنرا قبول کرد وخلعت را بپوشید و تاج را برسرنهاد وبتان را بسوخت وقصد ولایت چین را باطل کرد. وقتیبه را فتوحها بود، ترکستان را بگشود وماوراءالنهر را، امیری بود میمون ومنصور ومؤید رحمه‌الله.

سرندیب - شهریست بزرگ در هندوستان، اول شهری کی درعالم بنا کردند این شهرست، وهشتاد محلت است هرمحلتی فرسنگی، در آن شهر زر بمن کشند و زر وسیم را محلی نبود، نقد آن شهر یاقوت بود و زرآنجا مانند پول

بود. وسرندیب حدی با دریا دارد کی آنرا قلزم گویند، آب وی تلخ و سیاه و چون پیشتر روندآب سبزتر بود کی درآن کشتشی نرودوهرکه درآن افتاد هرگز بیرون نیاید وحدی دیگر باظلمات دارد. بر سی فرسنگی آن وحدی دیگر کوه قاف بود [۱] وحد چهارم مطلع آفتاب وبر در ظلمات جای خیمهٔ ذوالقرنین پیداست ومیخهاء طویلهٔ او هنوز زده است آهنین و آنرا بنفط نگه دارند. وگویند گورآدم برلب دریای قلزم است نیمی درآب ونیمی بیرون ازآب وصد فرسنگ گرد بر گرد آن بیران است وکاروان نتواند رفتن بزیارت او، و از آنجا عودآرند و یاقوتهاء گران و الماس. و رسم آن گروه آن است کی چون ملکی بمیرد درمحفه نهند و در شهر بگردانند و زنش جاروبی [۲] دردست گیرد وبرمحفه می زند ومی گوید «ملک را ملک برفت خداء تعالی باقی ماند.» روزچهارم ویرا بچهار پاره کنند و در چهارکنیسه بسوزانند وبباد بردهند، اینست آیین این شهر سرندیب. گویند سرندیب ولایت است وگورآدم برکوه زهون است.

سروشنه ـ شهریست در ولایت هند از سامان چین درآن بت خانهٔ برنجین کرده وبت رابرتخت زرین نهاده وهرکه دست بدان بت کند بانگی عظیم ازآن برآید وآتش ازدهن بیندازد ویرا بسوزاند و جملهٔ هندوان فتنهٔ وی اند وبدان مباهات کنند وگویند درهیچ اقلیمی مثل آن نیست والله اعلم، آن رانصب کرده اند برنفاطه بحیلت. متاع آن شهر گل و کشف وترف.

سقسین ـ شهریست کی از آن بزرگتر شهر نیست در ترکستان شش فرسنگ گرد برگرد وی. شهرهاء دیگر سمرکند و اوزکند وبجکند، این ولایت ایدان [۲] است از خیل نمک [۳] و قفچاق برنج باشند. درین ولایت آب نیست

۱ـ لا: حدی دیگربکوه قاف دارد. مه: باکوه قاف دارد. ۲ـ مه ولا: آبادان. ۳ـ لا: خیل ورمه قفچاق. مه: خیل ویمک وقفجاق.

مگر نهر اتل، وبرساحل وی خرگه نشین باشند وجملهٔ مردم این شهرها آیین مسلمانان دارند ولیکن نماز در همه سال شعبان ورمضان کنند، چنانک ازبعضی بازرگانان شنیدم وسودا بقلعی کنند.

سدیر - قصریست معروف میان نهر حیره تا نجف و کسکر وچشمهاست عین الطف و الصید والقطقطانیه.[1] سدیر رابنا کرد بهرام چوبین بن یزدجردبن شابور وسبب آن بود کی یزدجرد راهیچ پسرنمی ماند وبهرام را استسقا رسید. از اطباء پرسیدند کی جای نیکو وهوای خوش کجاست؟ گفتند بسدیر. بفرمود تاقصر سدیر بنا کردند و او را آنجا آوردند و وی ازین علت شفا یافت وشگفت جای است.

سنجه - حصنی است عظیم، علی بن زرین[2] گوید محکم ترین حصنی سنجه است بترکستان، ملکی کرد، دیوار وی چهل ارش فراخی دارد، دوسور دارد به آجر کرده میان هردو سور رمل پر کرده، چون دشمن سوراخ کندریگ روان شود و میان سور دوم پرآب کرده، پس آب روان شود، و برسرآن قلعهاء عظیم کرده و در ترکستان معروفست.

سمیران - حصنی است بحدودالجبل، درآن قلعهٔ دو هزاروششصد[3] سراآنرا محمدبن المسافر داشت و درآن گنجهاء عظیم نهاده وشخصی ظالم بود. کودکان رعیت بستدی وبصناعتها مشغول کردی وفرزندان مسلمانان برشکل اسیران می داشت. روزی محمدبن المسافر بصیدی رفته، ایشان درقلعه بستند، وی بسیار جهد کرد در وی نگشودند کی همه منکر بودند بر وی، دشمنان قصد وی کردند بگریخت و آواره شد و اهل سمیران از تعدی وی برستند و ملک او تباه شد از شومی تعدی وبیداد وی.

سد ذی القرنین - حایلی است میان یأجوج ومأجوج، اسکندرآنجا رسید،

۱- لا : قلقطانیه. ۲- فا : زید. ۳- مه ولا : هشتصد.

ملک مرنابن عابس [۱] پیش آمد و گفت «از پس ماقومی‌اند کوتاه ، فراخ رو، ولایت ماخراب می کنند.» گفت «بچه سبب ؟» گفت «در طبع ایشان حرب است و از سایدیشان رنجی نرسیده است.» اسکندر بیست هزار آهنگر جمع کردوطبق طبق آهن و ارزیز برهم می‌نهادند وطبقی مس‌وطبقی گوگرد تا بسرکوه رسانید وآنگه چندین سال هیزم می‌آورد و درهر دو سامان می‌نهادند ، آنگه آتش در آن زدند تاارزیر گداخته‌شد وطبقهاء آهنین ومس بهم دربست، جمله سدیکپاره شد وبرآن سد نبشت کی ما این سد را بقوت آفرید گار کردیم ، چون برین سد بگذرد هشتصد سال وشصت سال از پس‌محمد عربی و رحمها بریده شود ودلها سخت گردد وخونها بنا حق ریخته شود و زنا وربوا آشکار گردد وسردان برشبه زنان و زنان برشبه سردان روند، این سد گشاده شود، چندان کوتاه پای بیرون آیند کی عالم را بگیرند وهمه را بخورند وبیران کنند آنگه بزمین شالوس [۲] آیند آنجا هلاك شوند.

حکایت

گویند کی امیرالمؤمنین الواثق‌بالله شبی بخواب دید کی‌سد ذوالقرنین گشاده شد، بترسید .سلام ترجمان‌را بفرستاد، بالشکری‌عظیم، نامه نبشت بملک سریرالذهب وبملک الان‌درحق‌وی .سلام گویدما برفتیم تا بزمینی سیاه رسیدیم گندی‌عظیم می‌آمد،مارا ملک‌الخزرفرمود کی‌سرکه بردارید وببو [۳] بازمی‌نهید تا ضرر نکند. بروزگاری دراز برسیدیم ببناء عظیم از آهن ومس وبرنج کرده، طول آن پیدانه وعرض پیدانه ، برآن دری‌آویخته هفتاد ارش ، برآن قفلی‌زده، بالاء قفل هفت ارش ، کلیدی از آن بسلسله درآویخته چهارده دندان [۴] و

۱- لا : فریا . مه : فرما. ۲- لا : شابوش - مه : شابور. ۳- لا : «ببوی» بجای «ببو» .
۴- لا : چهاردانه . مه : چهارده دندانه .

ملکی بود آنجا هرروز آدینه برنشستی با سواران و با گرزهاء گران [۱] برآن در زدی تا از آن سو بدانند کی ازین سامان حرس‌اند، چون در بزدند، گوشها بردر نهادند، آوازی [۲] عظیم ازآن بیرون آمد، گفتندی آواز یأجوج است. پرسیدم از شما هیچ کس یأجوج را دیده، گفتند در فلان ایام عددی چند بربالاء این سد آمدند، بادی سیه برخواست یکی را در این سامان انداخت چون حساب کردیم آن شب بود کی الواثق‌بالله خواب دیده بود، پس بازگردید دو سال وچهار ماه در راه بود تا بسمرقند رسید.

بلد سریره - شهریست عظیم معروف در هند و درآن ماری است‌برسر وی خمی وبرسر آن خروسی زرین هرکه قصد آن کند بانگی بزند کی مردم را خبر شود وگویند کس [۳] برنگیرد تا روزگاری مهدی وهنگام ظهور وی.

سیلا [۴] - شهریست بچین هرکه درآنجا رود بیرون نیاید و نخواهد کی بیرون آید وهرکه بترکستان در شود ویرا خارش تن پدید آید.

سرخس - شهریست نیکو، در بیابان نهاده، بروزگار ضحاك کردند کی مردم را می‌خورد [۵] بنوبت و از شهرها مردم را می‌آوردند از بهرطعمهٔ مارانی کی‌بردوش‌وی رسته بودند، بعضی مردم می گریختند، چون بدین‌بیابان رسیدند خبر آمد کی ضحاك را بکشتند، ایشان فروآمدند، شهری بکردند، نام آن سرخس یعنی شهرگدایان وخسیسان.

سنکویه [۶]- قلعهٔ‌یست برجزیرهٔ دریاءهند گویند هربیمارکی درآن‌رود سه روز بصحت بازآید یا بمیرد و درآن ستونهاست عظیم آنرا مارین و ماریه کردند، زن وشوهربودند وهرگز کس‌را این‌قوت نبوده است، هرعمودی بهزار

۱- مه ولا : «آهنین» بجای «گران». ۲- مه ولا : «دوردی» بجای«آوازی». ۳- مه: کس آنرابرنگیرد. ۴- لا : سیبلا. ۵- فا ولا : می‌خوردند. ۶- لا : سنکونه.

مرد نتوان جنبانیدن کی شگفتی عجیب است.

ساروق - دکهٔ بودبهمدان آنرا جمشید کرد، بالاء آن دکه سیصدارش و در امثال پهلویان آید کی ساروق جم کرد، بهرام کمر بست، داراین دارا گرد آورد، بدین سه ملک تمام شد. معنی آنست کی جمشید بنا کرد وبهرام نیمهٔ دیگر بکرد و دارا تمام کرد فدل ان همدان اقدم البلاد بناء.

باب الشین

شرماخ [۱] - قصریست آنجا کی دیه ابو ایوب ازکهستان [۲] و دکهٔ عظیم وآبی روان، گویند زنی می رفت طفلی درکنار داشت، لشکر نعمان بن منذر درآب راند، زن جامه برداشت بترسید وبیفتاد وطفل غرق شد، نعمان دل تنگ شد ونذر کرد کی آنجا پولی سازد، ازکسری دستوری خواست منع کرد تا وی را اثری نباشد درین دیار. چون بهرام بجنگ پرویز آمد، اپرویز نعمان را بیاری خواند. گفت «یاری دهم برشرط آنک آن قنطره بکنم.» دستوری داد، پس نعمان این پول بکرد قنطرهٔ عالی وشرماخ [۳] را آنجا بنا کرد.

شعب بوان - بفارس است جای موصوف بنیکوی، درختهاء بسیار و اقلیمی فراخ همه بستانها. مبرد گوید «درختی دیدم در شعب بوان برآن نبشته «اذا اشرف المکروب فی رأس قلعه علی شعب بوان افاق من الکرب» ومثل زنند در عالم بنیکوی شعب بوان وصغد سمرقند.

شعبر [٤] - قلعهٔ یست عظیم در شام برکوهی بلند و برسر قلهٔ آن سنگی چون سپری فراخ وقلعه برسر آن سنگ کرده و از هیچ جوانب برآن راه نیست وآنرا کردی بجا گرفت [٥] و ازطرفی راهی ساخت [٦] وبزیر آمدی و راه زدی.

۱- لا: شرمارخ. ۲- مه ولا: کوهستان. ۳- لا: شرمارخ. ٤- لا: شعیر.
٥- لا: «کردی بگرفت». مه: «کردی بجای گرفت». ٦- مه: بیافت. لا: یافت.

ملکشاه چندبار لشکرها فرستاد جمله را هزیمت می کرد . ملکشاه درماند ، پس قصد شعبر[۱] کرد و راههاء وی بگرفت، شعبر[۲] بدانست کی جان نخواهد بردن زنی داشت برقلعه نیکو ، ویرا بکشت وخود را ازین قلعه بزیر انداخت، پایش شکسته شد ، ویرا پیش ملکشاه بردند . گفت «چرا پیش من نیامدی و خود را چرا بزیر افکندی ؟» گفت «زنی داشتم خوب ترسیدم کی بدست دشمن افتد ویرا بکشتم ، پس بی وی زندگانی خوش ندیدم ، خود را بزیر افکندم .» ملکشاه گفت « شجاعتی بدین حد کی لشکرها را هزیمت کنی ، حمیتی بدین حد کی زن را هلاك کنی ، دلیری بدین حد کی از قلعه بزیر جهی ، ترا هلاك نکنم .» ویرا خلعتها داد وقلعه بوی داد . [۳]

الشام ـ اقلیمی مبارکست ، جاء رسولان وپیغمبرانست علیهم السلام، ارشی زمین نیابند در آن کی مگر جبریل علیه السلم چند بارآنجا نزول کرده بود، قبلهٔ صدوبیست وچهارهزار پیغمبر است،[۴] مهاجر پیغمبرانست . قوله [تعالی] «ونجیناه ولوطاً الی الارض التی بارکنا فیها .»[۵] زمینها خراب گردد مگر مکه ومدینه وبیت المقدس، قیامت آنجابود وصخرهٔ آنجاست وعالمیانرا حشر آنجا کنند، حدشام ازکوفه است تارمله وتاهالس وتاملیطه[۶] وشهرهاءفراخ . اینست صورة شام . [شکل در صفحهٔ ۲۳۹]

براءبن عازب گوید نمازکردم باپیغمبر علیه السلم بجانب بیت المقدس شانزده ماه و اول نمازی بود کی پیغمبر علیه السلم به بیت المقدس کرد، نمازدیگر بود [۷] چون قبله بگردانید برجهودان سخت آمد . و شگفتی شام بسیار است ودربابها گفته آمد، درباب الف بعضی گفته ایم درذکر ایلیا .

۱-۲ـ لا : شرماخ . ۳- مه : و او برآنجای قرار گرفت و اکنون نه ملکشاه بماند و نه شعبر ودنیا همه فانی است وباقی خدای است . ٤ـ لا :پیغمبران است . ٥- سورة الانبیاء آیه : ۷۱. ٦ـ لا: ملاطیه .مه : ملطیه . ۷ـ مه : و اول نمازی که رسول آنجاکرد نماز دیگر بود .

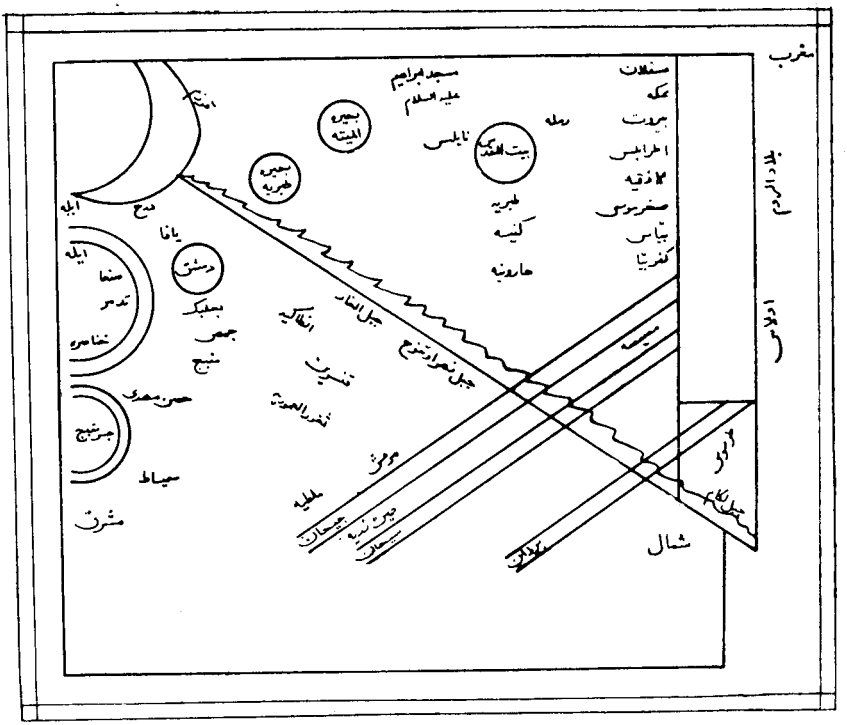

شروان-شهریست نیکو آنرا بنا کرد نوشروان عادل ببلنجر[۱] وباب الابواب وسبب آن بود کی خزر غارت می کرد وتا بحد موصل وهمدان می رسیدند، پس چون نوبت ملک [نو] شروان بود کس فرستاد بملک خزر و دختر ویرا بخواست و دختر بوی داد و اتفاق کردند کی بیکدیگر رسند . نوشروان تیرست مرد را پنهان کرد تالشکرخزر را غارت کردند [۲]، خاقان پیغام فرستاد بنوشروان کی غارت می رود وی می گفت خبر ندارم تا چند بار غارت کردند . نوشروان گفت دشمنی می خواهد کی میان ما خصومت افکند چنان می بینم [۳] کی دیواری بود میان ولایت من وتو تا در ولایت من آنکس آید کی مرا باید [٤] و در ولایت تو

۱- مه : ویلنجر . فا : بلیحی . ۲- مه ولا : میکردند . ۳- مه : می خواهم . ٤- مه : «دل خواهد» بجای «باید» .

آنکس آید کی ترا باید، خاقان رضا داد و باز گردید، نوشروان باب الابواب بکرد برخام وبرصاص، فراخی[۱] آن تیرست ارش و اول مشکها را پرباد کردند و پوستهاء گاو برسر آب افکندند. وبرسر آن بنا کرد تا بزمین رسید و آنگه برآورد تا قلهٔ کوه و دری آهنین بر آن آویخت وجمعی بر گماشت کی آنرا نگه می‌دارند وشروان را بنا کرد. واگر در عالم نوشیروان همین خیر کرد تمام است.

مدینهٔ شوش - شهریست بخوزستان ابن مقنع[۲] گوید اول سوری کی بنا کردند بعد از طوفان نوح سور شوش بود وششتر[۳] وگویند کی سام بن نوح بنا کرد و این شهر را ابوموسی الاشعری گشود در عهد عمر بن خطاب در آن سیصد خزینه نهاده بود برگرفت خانهٔ را دید پرده بر آن آویخته قصد آن کرد خزینه داربگریست وسوگند خورد کی در آن هیچ مال نیست مگر تابوت دانیال علیه السلم، پس آنرا بگذاشت و در باب القبور گفته آید. گویند کی پیغمبر علیه السلم می رفت باعمر بن الخطاب، طفلی بر راه می گریست، عمر آنرا برداشت وبنواخت وخاموش کرد ونزد پیغمبر علیه السلم رسید. چون در مسجد آمد پیغمبر گفت عمر را کی آن طفل را دیدی، عالم بردست وی خراب شود، گفت چرا گفت دجالست، گفت باز گردم ویرا هلاك کنم باز گردید ویرا نیافت. رسول ویرا گفت ای عمر او عالم را بگیرد و بردست وی شهری بگشاید از بهر امت من. روزگاری برین برآمد تا پیغمبر درگذشت عمر ابوموسی را بخوزستان فرستاد پس شوش راحصار می‌داد[٤] درماند، در آن ولایت می گردید راهبی را دید برسر دیری، پرسید کی شما بچه کار آمده اید گفت شوش را می‌ستانیم، گفت باز گردید کی شوش را مگر دجال بستاند[٥]. ابوموسی التفات نکرد و بدر

۱- مه: فراخا. ۲- فا: ابن مقیع. ۳- مه لاو: تستر. ٤- لا: حصار می کرد. مه: حصارداد.
٥- مه: استاند.

شوش فرو آمد و در ماند ، ناگاه مردی برآمد وبدرشوش باستاد پای بردرشوش زد وگفت «ای شوش گشاده شو .» حالی درها شکفته [۱] شد و بیفتاد . لشکر آهنگ کرد و در رفتند و آن مرد ناپدید شد و لشکر تکبیر کرد کی سخن پیغمبر علیه‌السلم راست شد کی دجال شهری از بهر است من بگشاید .

مدینهٔ شیز - شهریست میان مراغه و زنجان [۲] درمیان کوهها نهاده و آنجا معدن زر وسرب و زرنیخ وجیوه وجمست بود ، ولیکن هیزم عزیز بود . نقره کم گدازند . سور وی گرد درآمده بر دریای کوچک و آتش خانهٔ بزرگ و تخت کیخسروآنجا بود . تختی برنجین بدو گردون کشیدندی درآنجا نهاده بود وجام گیتی‌نمای، تاروزگار گبران بسر آمد واسلام ظاهرشد . گبران [۳] بترسیدند از غارت آن ، آنرا در بحیرهٔ انداختند کی درشیز است ودگر کس آنرا ندید . واللهاعلم بالصواب .

باب الصاد

الصین - اقلیمی است فراخ جمله کفار دارد ، حدی بهند پیوسته‌است وملک تبت خراج بملک چین دهند و در چین مروارید بود نیکو تا یک دانه صدهزار دینار ارزد و درآب خوش بود ولؤلؤ دریای شورنیکوتر بود وصافی‌تر، اما آنک درآب خوش بود بزرگتر بود . و این صدف جانوریست چندانک بچه کبوتر ، دو صدف بوی درآمده بوقتی معلوم بشب برآید وصدف بگشاید وچند قطره از باران نیسان بستاند وصدف بهم آرد و زیر شود تا آن قطره در آن صدف رنگ‌وی گیرد ولؤلؤ شود ودرباب جواهربگوییم . ودرچین ملک‌عادل بود، حوضی ساخته است [٤] سلسله درآن کرده چون مظلومی بنالد، سلسله را بجنباند، ملک بداند کی مظلوم است ویرا راه دهند و انصاف وی بستانند . و درآنجا قاضی و

۱ - مه : گشوده شد . ۲ - مه : زنکان . ۳ - مه : گبریان . ٤ - مه وفا : ساخته‌اند .

حبس بود، و گوسفند راچیزی برسر زنند تا بمیرد وبخورند وغسلی جنابت نکنند وآیین گبران دارند. همسایهٔ هندوستان‌اند اما اقلیم هند فراخ تر است. در چین اسپ دارند وفیل را شوم دارند. در همه چین زشتی ویک چشمی نباشد همه نیکورو باشند، بزمستان و تابستان حریر پوشند، هواء گرم بود و زمین نمگین باشد، برنج خورند وگوشت خوك، زنان برهنه‌آیند شانها بسر فرو برده ازعاج. خانهاشان چوبین بود، و لواطه مباح دارند، طب[۱] ایشان داغ بود. متاع چین پشم[۲] بود ودیباجهاو دارچینی ومامیران و کاغذ چینی وکاسهٔ چینی و زررشته[۳] وسنبل ونقاشان حاذق تایکی جامهٔ دیباج ببافت وبر درخانه درآویخت بفخر، غلامی گفت «این جامه را عیبی‌است.» ملك چین گفت «چه عیب‌دارد؟» گفت «صورة طاوسی برآن کرده‌اند کی شاخ خرما در منقار دارد وطاوس شاخ خرما برنتواند گرفت، اگر بشهری دیگر برند عیب کنند.» ودیگری جامهٔ درآویخت برآن نقش کرده مرغ بزرگ برسر سنبله نشسته، گفت «سنبلهٔ[۴] ضعیف مرغی را برنتواند داشت[۵] و دوتا گردد وسر بزیر آورد.» ملك بفرمود تا جامها را بدریدند وآن غلام‌را خلعت داد. مقصودآنست کی تابدین‌حد اندیشه کنند[۶].

و آخر بلاد صین تبت است و چین را بنام چین‌بن‌فغفوربن کماری[۷] بن یافث‌بن نوح خوانند.

مدینهٔ صو[۸]ـ شهریست بهندوستان درآنجا بتی‌بودنام‌آن مناة، سلطان محمود غزنی قصد کرد کی‌آن‌مناة را برکند[۹] ومناة سنگی[۱۰] بود کبوددر کعبه نهاده‌بود. چون پیغمبر علیه‌السلم کعبه‌را پاك کرد از بتان مناة رابیرون‌انداخت

۱ـ فا: طبیب. ۲ـ لا: ابریشم. ۳ـ مه ولا وفا: زررسته. ۴ـ فا: درهر دو مورد: سنبل. ۵ـ فا: نتواند بداشت. ۶ـ مه ولا: اندیشه‌هادارند. ۷ـ لا: صین‌بن یعقوب‌بن کاری‌بن‌نوح. مه: کاربن یافث. ۸ـ لا: صور. ۹ـ لا: برگیرد. ۱۰ـ فا: سنگی بود سیاه یاکبود.

سردی برداشت بهندوستان برد ، ایشان ببرابر زر بخریدند و درصو [۱] بردند، پیغمبررا علیه‌السلم گفتند کی مناة را بهندوستان‌بردند ، گفت «سردی از امتان من‌آنرا باز آرد .» پس چون سلطان‌محمودآنرا قلع کرد، هندوان‌آنرا بخروارهاء زر می‌خریدند نفروخت وسلطان‌تبری برداشت بدست خویش برکند کی‌برآسیابی زرین نشانده بودند و آنرا بغزنین آورد و گفت «پدر من بت نتراشید کی من بت فروشم !» و آن سنگ را درعتبهٔ مدرسه افکند بغزنین تا قدم برآن می‌نهند. واین‌مناة را بصو [۲] نسبت کنند.

مدینهٔ صنعا ـ شهریست دراقلیم یمن بزرگ ونیکو وبسیارخیر. قال‌الله تعالی«بلدة طیبة و رب غفور» [۳] صنعارا می‌خواهد .وبانی‌صنعا، صنعابن‌اراك بن اوطین [۴] ومحمدبن الحسن بن علی گوید کی «سلیمان‌بن داؤد ، دیوان را عملها فرمودی سخت باصطخر ومزدایشان بصنعا دادی،دیوان شکایت کردندبابلیس گفتند «ما درین رنج مانده‌ایم .» ابلیس گفت «الآن عظم‌البلاء وقد حضرالفرج» یعنی بلا سخت شد فرج‌نزدیک‌آمد. ومعمر گوید درشام وخراسان وعراق رفتم مثل‌صنعا ندیدم. واهل صنعادوبار زمستان کنند ودوبارتابستان وهمچنین‌اهل عدن‌وهجر [۵] . پیغمبرعلیه‌السلم گفت«دنیانرود [۶] تاصنعاملك‌عرب گردد .شخصی ازآن بدرآیدنام وی وهب،آفریدگار ویرا حکمت دهد .»ابن‌عباس گفت «صنعاء طاوس‌عالم‌اهل یمن‌است .» [۷] ومجاهد گوید«عالم‌حجاز است .» وسعیدبن الجبیر گوید «عالم عراق است» و وهب‌بن «منبه عالم عالم است .» [۸]

حصن‌الصفر ـ قلعهٔ‌یست رویین دربیابان اندلس‌آنرا ذوالقرنین بنا کرد

۱ـ مه ولا : صور . ۲ـ لا : صور . ۳ـ سورهٔ سباء آیه : ۱۵ . ۴ـ مه : یفطن . لا : یقطن . ۵ـ مه ولا : شجر . ۶ـ لا : بنه رود . ۷ـ لا : صنعاء طاوس عالم است .
۸ـ لا : صنعاء طاوس‌عالم است ومجاهد عالم حجازاست وسعیدبن جبیررضی‌الله عنهماگفت عالم عراق است و وهب‌بن‌منبه‌گفت عالم‌است عالم.مه:ومجاهدگوید عالم‌حجازاست‌وسعیدبن‌جبیرعالم عراق‌است .

وکتابها وگنجها در آن نهاد و در وی بطلسم کرد وهیچ کس در آن راه نیابد و اندرون آن بسنگ بنا کردو دیوار آن بنحاس هر که آنجا رسد آنرا ببیندچندان بخندد کی بمیرد. وپیغمبرعلیه السلم گفت«شهریست بمغرب ازمس برآن صورتها ازمس ، درازی آن دو میل آنرا قریوس[۱] خوانند وبر در آن کوهی درازی آن صدوسی میل، در آن قومی اند ازهفتاد و دو زبان سخن گویند وگویند این حصن باندلس است.»چون بیک فرسنگی آن رسند بانگ سگان شنوند بنیرو، چون پیشتر آیند کم تر شود ، چون درشهر روند هیچ سگ را نبینند. وبدانک سرحد عمران همه چیزها شگفت بود و مثل این قصه بانتهای نیل است تا گویند دو برادر صوفی برساحل نیل می‌رفتند ، چهل سال بجایی رسیدند ، دیواری دیدند زرین و زمینی دیدند مشبک[۲] و آب نیل از زیر دیوار بیرون می‌آمد و بدین زمین فرو می‌رفت. گفتند کی در پس این دیوار چه باشد ، یکی چاره ساخت و برسر این دیوار شد خندهٔ بزد و خود را در آن جانب انداخت و دیگر اثر وی کس ندید. برادر دیگر خواست کی برود ، بردیوار نبشته دید « الی ههنا مسلک الآدمی فمن جاوزه لم یرجع» بدانست کی انتهای عمران است وباز گردید وعلت خندیدن ایشان خدا داند.

باب الضاد

ضرواح[۳] ـ شهریست بحدود یمن بناء داردعجیب، گویندآنرا دیوان کردند از بهر سلیمان علیه السلم آنگه ذی تبع بلقیس را بسلمیان داد.

باب الطاء

طایف ـ شهریست آبی خوش دارد و هوایی پاك و گویند سنام زمین

۱ـ لا : قربوس . فا : مربوس . ۲ـ مه : زمین زرین مشبک . ۳ـ لا : ضرّاج .

طایف است ، آنجا زیتون بود و انگور نیکو وسویز و ادیم وقنبیل و اناربعالمها برند و درسالی یکبار بادی آید درشب ، پوستها را ادیم گرداند و درآن شب قنبیل ببارد برسر ادیمها بطلوع سهیل و درعالم بهیچ جاء دیگر نبارد . وطایف را بدان طایف خوانند کی دمون‌بن‌عبدالملک پسر عمر[۱] را بکشت وبه‌حضرموت گریخت و دختر عروة‌بن مسعود را بخواست وثقیف را گفت من شما را طوفی کنم چون دیواری بنا کرد وطایف را وج[۲] گفتندی، پس آنرا طایف نام کردند وباغی است آنجا وهط گویند شگفت وصفة آن بیاید و سویز آن شهر در عالم برند .

طیبه ـ مدینهٔ رسول علیه‌السلم و طابه نیز خوانند بحکم آنک همیشه بوی خوش از آن آید نیکوتر از بوی مشک ، از خاك وسنگ وسیوها تاپوست و جلود حیوان کی بوی خوش دارد .

طلیطله ـ شهریست‌بحدود مغرب برسر کوهی‌عالی‌بسنگ وقلعی کرده، گردآن شهرهفت کوه کی برآن مردم‌نشیند وگرد آن‌جوی‌می گردد چون دجله، آنرا اناجیر[۳] خوانند و دگر شهرها بنزدیک وی‌طرطوسیه وسلیطه[٤] وقرطبه اما شگفت طلیطله است .

طرسوس[٥] ـ شهریست کافر بیران کردند ومردم را بغارت ببردند و آتشی عظیم کردند و زنان و اطفال را در آن می‌انداختند و نکبتی عظیم رسید وآن شهر بیران شد تا عهد هرون‌الرشید ، ابوسلیمان ترك را بفرستاد و بنا کرد درسنهٔ سبعین ومایه وسور وی بکرد ومردم وی غازی‌اند .

طوس ـ درحدود خراسان است ، آنجا گورعلی‌بن‌موسی‌الرضا دربستانی

۱ـ مه : پسرعم . ۲ـ مه : اوج . ۳ـ مه : ناجیه . لا : ناحیة . ٤ـ مه :ملطیه . لا : ملطیه . ٥ـ لا : طرطوس .

وهمچنین گور هرون‌الرشید. وهرون بخواب دید کی شخصی کفی خاك سرخ بوی داد و گفت «خاك گورتواست.» روزگاری برآمد، بطوس رفت، بیمار شد، در بستانی آن خواب را یاد کرد. گفت خاك این بستان بیاورید، مسرور خادم کفی خاك از آن بستان بوی داد، هرون گفت این خاکست و این آن دستست کی در خواب دیدم و گور خود بکند، آنجا درآن گور رفت وقرآن می‌خواند. تا ازدنیا رحلت کرد و ویرا آنجا دفن کردند. وطوس را این مفاخر تمام است این دوشخص کی آنجااند و اگر از طوس جز نظام‌الملك بیرون نیامد که مفخری تمام است و از حکما چون حسن فردوسی کی برد گر شهرهاء خراسان فخر دارد، مردم این شهر متعبد باشند وسخی.

طراز ـ آخر بلاد اسلام است از حد صین رویهاء نیکو دارند و هیئتهاء پسندیده و طراز حجابیست میان مسلمانان وترکان وگردوی قلعها است منسوب بوی وآنجا اژدرها باشد و ازپس ایشان ملك کیماك است همه درخیمها نشینند وازآنجا بگذرند بحد ترك خلّخیه رسند، این جمله درحدشاش است، ازماوراءالنهر شمرند، از آنجا غلام آرند و دیبا. (۱)

طالقان ـ شهریست بناکرده برکوه، متاع وی نمد و زیلو وپرده.

طبرستان ـ اقلیمی است حدّ وی از بلاد اران تاجرجان وحدی تادریاء خزر تا طالقان و شهرهاء بسیار است چون اهلم (۲) و طمیس وغیرها. قیل «طبرستان طرب و بستان، سهلیة غیاضیة وجبلیة بحریة جبالها لملوکها منیعة وغیاضها لاهلها خزانة، بحرها متجر ومصید، جنان یسرالساییر، فیها علی‌البساط من‌الحضره.» [؟] معنی آنست کی طبرستان هم سهل است هم کوه وهم بیشه وهم دریا، قلعهاء ملوك بود وخزینها وبیشه‌ها بود ودریا بازرگانان رامتاع بود، هامون

۱ـ مه: از آنجا بزیون آورند وغلام ودیبا. ۲ـ مه: «آمل» بجای «اهلم».

وی چون بساطیست سبز. ومسالخ میان طبرستان و دیلمان سی ویک مسلخه بود ، درهریکی دو هزار مرد. اینست نشان ولایت طبرستان:

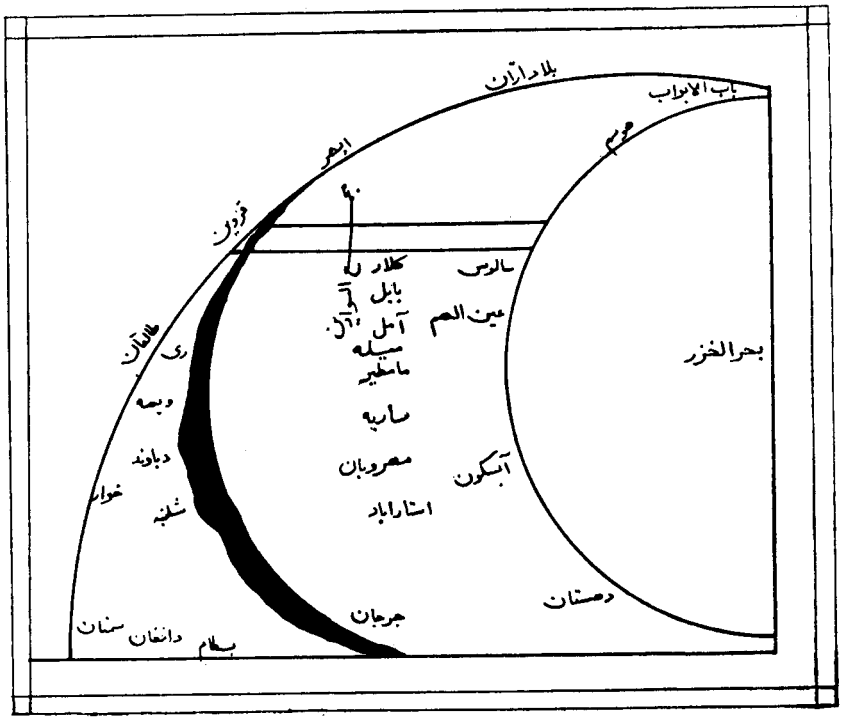

اول شهر طبرستان طمیس تاجرجان تا طالقان وبرآن درکی [۱] است عظیم ، از اهل طبرستان کس نتواند کی بجرجان آید الا از آن درب ،زیرا کی دیواری بلند کشیده است ، ازکوه تا میان دریا ، بناکردآن را انوشروان عادل تا میان ترك حجاب باشد از غارت ، متاع طبرستان خیش و ایزارها وگلیم و شمشاد وماهی لالکا وبرنج [۲] وطبقها ونارنج و ابریشم. وچون معویه ولایت طبرستان بمصقلةبن هبیره داد ، با وی بیست هزار مرد بود و بطبرستان آمد ،

۱- مه : دربی . لا : دربندی . ۲- لا : «ترنج» بجای «برنج» .

چون ازعقاب درگذشت صخرها ازکوه بگردانیدند،لشکر وی هلاك شد ومصقله را بکشتند ومثل زنند «لایکون هذا حتی یرجع مصقله من طبرستان» وپس از وی یزیدبن المهلب از خراسان بیامد بطبرستان و جنگ کرد با اصفهبد دیلم ، پس صلح کردبا وی هرسال چهارصد هزار درم وچهارصد خروار زعفران وهرسال چهارصدمرد برسر هرمردی سپری وجامی سیمین .پس چون نوبت بابی جعفرالمنصور رسید، خیانت کردند، منصورخازم بن خزیمه را بفرستاد با مرزوق ابوالخصیب، راه نمی دادند ایشان را . ابوالخصیب سر و ریش خود بتراشید و بگریخت پیش اصفهبد آمد و بگریست بر درحصن ، اصفهبد گفت درمانده است ، ویرا بردر حصن بردند ، شکایت کرد کی لشکر اسلام سرا بردند و بدین حالت سرا بکردند، وبا ایشان الف گرفت تا ایشان غافل شدند . خطی نبشت و درتیری بست وبینداخت ، لشکر اسلام آنرا برگرفتند وبرآن نبشته بود کی فلان شب در قلعه باز کنم جمله آنجا آیید، لشکرآمدندآن شب و وی در باز کرد ولشکر درآمدند، اصفهبد بگریخت بکوه طارق بدیلمان؛ بعد از سالی بمرد وابوالخصیب آنجا بماند ومقام کرد و اسباری کرد [1] ، ولایت وی دو سال بود .پس منصور خالدبن برمک را بفرستاد آن ملکان بگریختند وخالد ظفر یافت و قلعها بستد وتاجها وکمرهاء مکلل بزمرد برگرفت و هیبت خالد قرار گرفت تا بحدی که صورت خالد برسپرهاء کردندی ومنجنیقها کی با خالد بود و اصفهبد بترسید ، زهر بخورد و زن وبچه را زهر داد تابمردند ومسمغان بدرآمد با زن ودختران پیش خالد برخاك نشسته ، خالد رحمت کرد و ایشانرا بامیرالمؤمنین منصور فرستاد ، دختری را بمهدی داد و یکی را بعباس بن محمد داد ، ابراهیم بن عباس را بزاد شکله را بمهدی داد ابراهیم را بزاد . فی الجمله طبرستان اقلیمی است منیع ، پرنعمت .

۱- مه : مقام را بساری کرد .

طبریه ـ شهریست بمغرب درآنجاعقارب بود وباهۀ [؟] بسیار وبروزگار شابور شیری پدید آمد آنجا و زیانها می کرد ومی گریخت. بفرمود تا بردر غار وی صورت شابور با سلاح بکردند، شیرآنرا می‌دید تا گستاخ شد، روزی بیرون آمد وشابور صورت را بینداخت وبجای صورت باستاد وشیر را بزد و هلاك کرد و این شهر را بنا کرد با آتش خانۀ.

باب العین

العراق ـ میان عالم است وسره [۱] دنیا زیرا کی هندوان [۲] بابل را سره دنیا نهادند [۳] و از اقلیم رابع است وجزیرۀ عرب درعراق است [۴] و اهل عراق ازآفات برسلامت‌اند، ازشقوة روم وصقالبه و ازسیاهی حبشه و ازبدخویی ترکان و ازتندی اهل صین و ازین سبب خلفا میان‌عراق اختیارکردند بغداد را وحدود عراق از حد کهستان است تا بادیه وکوفه و دیار بنی‌شیبان وتابحر فارس .شهرهاء معظم درعراق، بغداداست وبصره‌وکوفه‌وحیره وقادسیه وخانقین، و دجله میان آن می‌رود، از جانبی عرب دارد و از جانبی عجم. مداینی گوید حد عراق از هیت است تا بچین‌وهند وسند وتاری وخراسان [۵]ودیالم والجبال و اصفهان. ابن عباس گوید بحرین از عراق است وبعراق زمستان‌نباشدچنانک بکوهستان‌تابستان نباشد، چنانک بعمان صاعقه نباشد، چنانک بتهامه دمامیل نباشد، چنانک بجزیره جرب نباشد، چنانک بزنگبار طاعون نباشد و چنانک بشام تب نباشد وچنانک بخیبر طحال نباشد وچنانک ببحرین زلازل نباشدوچنانک بسیراف کژدم نباشدوچنانک باهواز اژدرهاء نبود، چنانک بسیستان ثعبان وتماسیح نبودچنانک بمصر. همچنین اهل عراق ازین بلاهاء ایمن باشند وماصورت‌عراق بکنیم تا معلوم شود.

۱ـ فا : سروه. ۲ـ فا : هندوستان. ۳ـ فا : نهند. مه‌گویند. ۴ـ لا : وجزیره الوب در اقلیم رابع است درعراق. ۵ ـ لا :«خوزستان» بجای «خراسان».

عسقلان و عکه - در شام است ، شهرهاء مبارك برحد بیت‌المقدس ، عبدالله‌بن سلام گوید « تاج دنیا شام است و تاج شام عسقلانست ، آنرا معویه گشاد درخلافت عمربن‌الخطاب .» وپیغمبرعلیه‌السلم گفته است« هرکه بعسقلان باشد شبی و روزی و با کافر حرب کند و بعد از شصت سال بمیردشهید میرد .» وعسقلان برساحل بحر روم است ، ثغرکافر است ، جای اولیاست .

عموریه - شهریست در روم چهل وچهار برج دارد ،آنرا معتصم استد(۱) ومنجنیقها برآن نهاد وهیچ نمی‌توانست گشودن تا شبی گرد عموریه می گردید وکافر برسر برجی دیگی می‌پختند . یکی گفت «ملك اسلام نمی‌داند ستدن عموریه را .» این دیگر گفت «ترا با این حدیث چه کار، کار ملوکان بایشان رها کن .» ساعتی بگذشت ومعتصم استاد . پس آن مرد گفت «چگونه بستاند ؟» گفت « منجنیقها را پراکنده نهاده است جمله را بریك برج نهند تاخراب کند پس لشکر را بفرماید تا گل آن بردارند و در آیند .» معتصم گفت «الله اکبر ، جاء النصر من السماء .» بازگردید ومنجنیقها بریك برج نهاد وسنگ را می‌زد تا برجی راخراب کردو درآن رفت وعموریه رابسوخت و دَر وی بکندوببغداد آورد .

حکایت

گویند راهبی بودآنجا با یکی گفت از لشکر معتصم کی «شما عموریه را نتوانید ستدن .» (۲) گفت «چرا ؟» گفت « درکتابی خوانده‌ام کی عموریه را حرامزادگان سوزانند .» این سخن بوزیر معتصم رسید دل‌تنگ شد ومعتصم را خبرکرد . معتصم گفت « راهب راست می گوید ، غلامان من چندین هزار حرامزاده‌اند .» وبا معتصم ده هزارغلام ترك بود بزرخریده وعموریه‌را بکندند

۱- لا : بستد . ۲- مه : استدن .

وبسوختند وجفتی دری آهنین بگردونهابغداد آورد و از شگفتی جهان این در است کی تخته تخته آهن است هرتخته دویست من و عضادهٔ آهنین بیک پاره، کس نمی‌داند کی آنراچون ریخته‌اند یا چون کوفته‌اندوشگفتی آن خدا (۱) داند.

عسکر مکرم - شهریست در خوزستان ، آنرا بنا کرد مکرم ، شخصی بود حجاج بن یوسف ویرا بفرستاد کسی حرب کند با حررادبن فارس (۲) ، ویرا بگرفت و با وی دومروارید بود درکلاه ، آنرا بحجاج فرستاد. وآنجا دهی بود بیران، آنرا بنا کرد ونام وی عسکر مکرم کرد، شهریست مبارك از آن ابریشم آرند و دیباجهاء نیکو ونی‌شکر ونارنج وغیره.

عمان - قصبهٔ وی صحراست برساحل (۳) دریا نهاده ، آنجاست جای بازرگانان و کشتیها آنجا فرو آید وبارها آنجا گشایند، اعمال وی تیرست‌فرسنگ است ، آنرا بگشود محمدبن القسم الشاسی از بهرالمعتضدبالله (٤) ، بازار مروارید آنجا بود.

باب الغین

غور - شهریست برکوهی‌منیع ، زبان ایشان غیر زبان خراسان بود و برابر شهر غزنه است ،نهری می‌رود ازآن تابهیره و زرنج‌میان غوروبهیره است وپوشنج برحد وی است وهراة ازبلاد خراسان است و اهل خراسان استخفاف کردندی با اهل غور و غوریان درنیسابورکناسی کردندی و نگذاشتندی که دیگرصنعتی کنند شومی بغی چنان کرد که غوری مستولی شد ونیشابورخراب گشت وآثار وی ببلاد غور بردند بپشت چهار پا از زروسیم و آلات برنجین و اثاث و زینتهاء شگفت ونیشابور هنوز خراب است.

۱- مه : «حدادان»بجای «خدای» . ۲- لا : مرزادبن‌فارس . مه : حزازبن‌فارس . ۳- لا : قصبهٔ است در صحرا برساحل . ٤- مه ولا : المعتصم .

غرشستان ـ از ناحیت ترك است و ملك فیزان بنت سیحان خلیفهٔ افراسیاب بود نامه نبشت بخودزرین [۱] خلیفه افراسیاب ملك الترك من نسل طوح [۲] الی خود زرین کشوادان [۳] من اهل بیت الکیان حافظ ثغورالامان [٤] ایهاالحکیم المتوج من السماتدبر ما کتب الیک ان ملك کیخسرو یطلب یور [٥] سیاوش و ان افراسیاب قسم الارض وفصل الحدود و سیرالترك غرشستان العظیم الکثیرالعدد والطالقان الحصینه بالجبل وبخاری الذی وضع بها افریدون بیت النار و انزلها الاسد وبلخ العظیمة المنیرة بالاعراذات الجبال العالیه الکتاب بطوله. متاع غرشستان نمد وجل وحفیفه وجامهاء غرجهٔ.

غزنین ـ ولایتی است بزرگ در حد هندوستان شهری بزرگ در آن دوازده هزار مدرسه از آن اصحاب ابوحنیفه وشافعی رضعهما سرحد اسلام است و در هندوستان شهر اسلامی غزنین ولهاور است. متاع غزنین جلغوزه و غلام وبوزنه ولالاس. درین شهر دوازده هزار مسجد است و دوازده هزار گرماوه، شهریست عتیق [٦] بدو قسمت، در میان شهر کوهی است عظیم، سریرگاه سلطان محمودبن سبکتکین بود وپس از وی ملك بخسرورسید دخترزادهٔ وی. از آنجا تا حد لهاور صدوشصت فرسنگ است و ازآن سو همه حد ولایت اسلام است و در غزنین محلهٔ یست آنرا شوله خوانند، برسر میدان نیزهٔ فرو برده‌اند آهنین سر وی سه شاخ از آن رستم‌بن زال، آنرا بنام دارند، پس بزیر میدان نیزهٔ دیگر آهنین سر وی دو شاح بزمین فرو برده‌اند از آن محمودبن سبکتکین. سلطان سنجر چون آنجا رسید وی را شگفت آمد خواست کی آنرا بخوراسان آرد هیچ چهار پا آنرا نتوانست کشیدن، پس همانجا رها کرد. و بدانك غزنین را

۱ ـ مه: بخود زرمن. ۲ ـ مه: طورج. ۳ ـ مه: جشوادان. ٤ ـ مه «ادیان» بجای «الامان». ٥ ـ مه: یوتر. ٦ ـ لا: «کهن» بجای «عتیق».

هوای معتدلست ومردم وی زیبا و دین‌دار بزیرکی منسوب و اگر از آن خاك بعدل محمود غزنوی خواست و در حکمت سنایی ، ایشانرا این مفاخرت (۱) تمام است .

حکایت

گویند کی امام محمدبن یحیی امهانی، همیشه طعنه زدی درسنایی ، ویرا زندیق و دهری خواندی‌شعر وی نشنیدی، شبی پیغمبررا بخواب دید، سر بر وی گران داشت وگفت سنایی در حق من سخنهاء خوب گفت ، تو در وی سخنهاء زشت گفتی‌از خواب درآمد ومی گریست هم‌چنان رفت تابغزنین ، برسر گور سنایی نشست ومدتی عذر می‌خواست وتوبه می کردتا ویرا بخواب دید . گفت «تو سنایی‌باشی ؟» گفت «منم‌آن سنایی زندیق که تو گفتی، توبه کنی؟» گفت «توبه کردم .» گفت «زبانرا نگه نداشتی بروقلم‌را نگه دار و در اهل قبله طعنه مزن .» وی بازگردید وبحدود خراسان رسید . لشکرسلطان سنجر فرو آمده بود ویرا پیش سنجر بردند . سنجر پرسید کی رعیت با پادشاه بغی کند و عاصی شود بر وی چه‌واجب بود ؟امام گفت «خارجی‌باشند وخون ایشان حلال‌بود .» گفت «لشکر غز رعیت وخراج گزار من بودند ، عاصی‌شدند» وفتوی بوی داد، امام نبشت کی خون‌ایشان حلال است . چون از غز ظفر یافت ، آن فتوی‌بدست غز افتاد،امام‌را بگرفتند ودهانش‌پرخاك کردند و ویرا هلاك کردند . این‌مقدار گفته آمد که زبان نگه داشتن سعادت بود والله اعلم .

غمدان - قصریست شگفت، هشام‌بن محمدالثابت الکلبی گوید کی آن‌لیشرح‌بن یحصب می‌خواست کی‌قصری کند . میان صنعا وطبریه(۲)، خیطی بکشید تا تقدیر کند، مردارخواری بپرید وریسمان‌بربود وبیقعهٔ دیگرافکند کی‌آنرا

۱- مه ولا: مفاخر . ۲- «طیوة» بجای «طبریه» در معجم‌البدان .

غمدان گویند ، یشرح قصر را آنجا بنا کرد ، چهار پهلو ، هروجهی برنگی دیگر از سنگ حزوب وحزوب سنگهاء بود بلغت حمیر واندر آن قصری بکرد برهفت سقف ، میان هرطبقی چهل ارش ، سایهٔ وی چهل میل بیفتادی وسقف وی از یک سنگ رخام بکرد، برهر رکنی صورت شیری بادبدهان وی درشدی و[از] دربیرون آمدی وچراغ درین قصر بر افروختندی بیرون قصر روشنایی دادی از صفاء وی ، اگر از دورکسی بدیدی پنداشتی کی برق است. گفتند اری علی صنعا برقاً قصری شگفت بودوسنگی یافتند درآن روزگاربرآن سنگ نبشته« کذب من ادعی انه رای مثل وادی صهبد [۱] ومافیه من الکروم و الاشجار ، و مثل غمدان منظراً و مثل سیردان [۲] من ذرعا .» وآن روزکی عثمان بن عفان بفرمود کی غمدان خراب کنند،چوبی یافتند برآن نبشته «اسلم غمدان هادمک مقتول .» بعثمان گفتند ، بجای بگذاشت وفرمود تاآنرا آبادان کنند .ویرا گفتند این مقدار کی خراب کردی بخراج شام هفت سال آبدان نشود. بعد از چند روز عثمان را بکشتند وقیل فیه وغمدان الذی حدیث عنه بناه مشید فی رأس نیق .

مصابیح السلیط یلحن فیه اذا یمشی [۳] کتوماض البریق
فاصخی بعد جدته رمادا وغیر حسنه لهب الحریق

باب الفاء

فارس - اقلیمی است مبارك وفرخنده وعامره ، اختیار ملوکان ، جای اکاسره،درآن بلاد بسیار ونعمتهاء فراخ .قال النبی صلی الله علیه وسلم «ابعد الناس من الاسلام الروم ولو کان الاسلام معلقا بالثریا لتناوله رجل فارسی .» گفت «روم از اسلام دور باشد و اگر اسلام بر ستاره رود بدان مرد فارسی رسد .» نوشروان عادل یک مرد فارسی را برپنج ترك ودیلم تقدیم کردی ، و یک مرد فارسی را

۱- لا : صهد . مه : صهرو . ۲- لا : سوان.مه : شنوان . ۳- در معجم البلدان : یمسی.

برسی مرد هندو وده مرد رومی تقدیم کردی . اهل فارسی از اولاد عیص‌اند و قیل اهل اصطخرا کرم‌الناس احساناً . هم ملوکاً وابناء ملوك وفارس بن طهمورث ملکی بود عادل ویراده پسر بود: جم وشیراز واصطخرو[فساوجنابه و] کسکرو کلواذا وقرقیسیا وعقرقوب وحنایا، پادشاهی وی تیرست سال . اول ملوك فارس اردشیربن بابك بن ساسان بود وهوالذی فتح الحضر[1] و بزرگتر قلعهاء فارس اصطخر است و درفارس هزار خانه کرده است وپنج هزار قلعه ، کس نگفت کی یکی بتوانستند ستدن . متاع فارس : توزی وکتان وموميای وگلاب وسوس وسعتر وگوگرد ونفط وزیتون وآب مرغان و زعفران ودیباج . ملوکان فارس ضحاك بود وجمشاذ و افریدون وشاپور وبهرام وقباد وکیخسرو وکیکاوس وسیاوش وهرمز وفیروز وپرویز ونوشروان عادل و از پیغمبران سلیمان علیه‌السلم باصطخر بار دادی و برتخت نشستی و اجناس جنود از وحوش وطیور و دیو و پری پیش وی صف کشیدندی . ازچهار ساسان عالم از روم وسرندیب وچین وطراز و اندلس ومغرب وعراق وخراسان و در بند وغیرها ، خراج بفارس آوردندی وگویند چون فارس آبادان بود ، همه عالم آبادان بود وچون فارس ویران شود همه عالم ویران گردد وسلمان فارسی از اولاد اساوره بود تزهد کرد وکتاب اول دانست می‌دید کی پیغمبرآخرالزمان دریثرب دعوت کند ، وی قصد حجاز کردومی آمد بوادی الدرود رسید . شیری بوی جست، درماند وگفت الهی می‌دانی کی بطلب پیغمبری می‌آیم بجاه وحرمت اوکی مرا ازین دشمن برهانی . سواری برآمد ناگاه تیغی برشیر زد و ویرا بدو پاره کرد ، سلمان نجاة یافت ، پیغمبر را بدید ایمان آورد . چون میان معاویه وعلی رضی‌الله عنهما حرب افتاد، سلمان درخیل معویه بود، بعلی رسید، علی گفت«ای سلمان لیلة‌الدرود یاد داری؟» گفت «آری .» گفت«آن

۱ـ مه : حضیر .

سوار کی شیر را بدو پاره کرد کی بود؟» گفت «مگر خضر بود.» گفت «من بودم.» فقال صدقت ونزل دابته وقبل رجله و التزمه. وبدانک جهان داران جمله از فارس خاستند و آل ساسان از اولاد بهرام بودند چهار هزار سال پادشاهی در خانهٔ ایشان بود و دریای فارس گوشهٔ یست از بحر محیط در حد چین وتا هند وهیچ کشتی نباشد کی در بحری رود و از حد مملکت بدر شود مگر دریای فارس وصورة ولایت فارس اینست:

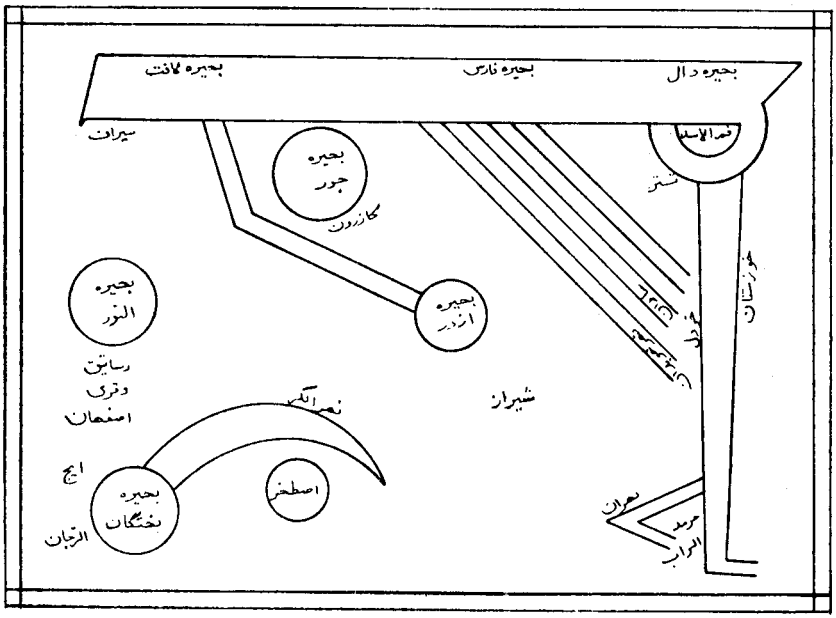

و دریای بختگان بحیرهٔ یست درین ولایت طول وی بیست فرسنگ، آب وی تلخ است و بحور ثور آنجاست نزدیک کازرون طول وی ده فرسنگ. حد فارس تا خوزستان تا تارم واز سیراف تا اصطخر. مدینهٔ قدیم در آن جیرفت است، میوها بود انواع، درختی بود جم خوانند ومانند جوز میوهٔ وی تمرجم خوانند و عناقید بود سبز دواء میطون باشد و درخت سپستان بود و حنا کی

صدگام بوی دهد. جیرفت را بنا کرد شاهوار بنت‌المرزبان «حین زنت ببعض غلمانها فبنت فیها بیت‌النار کفارة لها.»

فلسطین ـ در شام است ، شهر بزرگ و قدیم، آنرا بنا کرد فلستین‌بن حلو سورحم‌بن صدقیا، خراج فلسطین پانصد هزار دینار ، شهرهاء بسیار است، زیتون باشد آنجا بسیار.

فسطاط ـ شهریست در ولایت مصر، بزرگترازین شهر نیست برساحل نیل، آنجا بود سقنقور، ماهی‌است دو دست و دوپا دارد ، دو ذکر، ماده رادو فرج بود ، ازآنجا آرند زبرجد در بر و کوه مقطم نزدیک فسطاط است ، برابر وی گور امام شافعی رضی‌الله‌عنه.

فرغانه [۱]ـ هم شهرهاء مغرب است، متاعهاء وی زر و سیم و مس و نفط و لازورد و اسپ ختلی و در فرغانه [۲] هرکه را خانه فراخ بود زر وی بیشتر بود ، هرباهداد خانهارا بروبند وخاك وی‌جمع کنند وبگدازند برمقداری فراخی خانه زر حاصل آید.

فرنج ـ ولایتی است برساحل دریا ، طویل‌وعریض ، هفتصد میل‌است و سریرگاه آنجا شهریست نام آن ماریه و در آن حصنهاء منیع شهر سابلوس و لوسته وشامیه [۳]، بعضی مسلمان دارد، بعضی کافر، جایی بانگ نمازمی کنند وجایی ناقوس می‌زنند.

فرخان ـ قلعهٔ عظیم بود بری، بنایی بود عالی ودیوان غطمش‌الصبی آنجا بود و ازعجایب وی‌آن بود کی‌هرروز در آنجا آواز آمدی وچند بارشنیدند وجست وجوی کردند وکس را ندیدند و این بیت را بگفتی وهیچ کس پدید

۱ - مه : فرغانه وغانه شهرهاء . ۲ ـ مه : درغانه . ۳ـ مه : شابلوس ونوسته و شامسیه. لا : سابلوس ونیسه وسنانیسه .

نبودی «علی الجوسق الملعون بالری لاننی علی رأسه داع المسه یلع[۱]» تا بیران شد.

فرعونیه - قصریست بمنف، درآن سریری ازآن فرعون ومنف شهرفرعون است بمصر، چهار جوی در آن روان بجایی رسد درهم افتد و آن قصریست کی هامان کرد وفرعون برسر وی شد کی باآسمانیان حرب کند. قوله تعالی «یا هامان ابن لی صرحاً» [۲] و درین قصرستونهاء عظیم است برهرستون طوقی ازنحاس از جمله ستونها یکی از رصاص است و از زیر طوق آن آب روان است. نیمهٔ عمود رسد در ثقبی رود نه آب ساکن شود نه از آن ثقب در گذرد و نه قطره بزمین آید و در منف شگفتهاست عجیب.

باب القاف

قزوین - شهریست قدیم بنا کرد آنرا شاپور وهمچنین ابهر را و براءبن عازب رضی الله عنه ستد بر در شهر فرو آمد، صلح کردند برآنک جزیه دهند، اهل قزوین قبول نکردند، بفرمود تا بیران کردند، پس جزیه را قبول کردند، دگر باره براءبن عازب آنرا آبادان کرد. در اهل قزوین تندی وشجاعتی باشد و در پیش ثغری‌اند با خطر.

حکایت

روزی هرون الرشید برسرقبهٔ رفت بقزوین در بازار نگه کرد نفیر دیلم برآمد، درها می‌بستند و سلاحها می‌پوشیدند [۳]، ویرا رحمت آمد برایشان، خراج ازیشان فرو نهاد وبفرمود تامسجد جامع بنا کردندواملاکها رابرآن وقف کردند ونام خود بر در جامع نبشت. ومدح قزوین این تمام است کی در پیش بددینان و دیالمه نشسته و ایشانرا کوفته می‌دارند وبر اهل اسلام منت‌دارند

۱- مه: المنیة یلمع. ۲-سورة المؤمن آیهٔ ۳۶. ۳- لا: سلاحهاراست میکردندومی‌پوشیدند.

کی شر ایشان از دیگران دفع می کنند و از بهر این گویند قزوین «باب‌الجنه» است وهرجا کی مسلمانی باشد واجب بودبر وی کی اهل قزوین را معاونة کنند وایشانرا دعا گویند با جمله اهل ثغور. اهل قزوین گروهی‌اند دین‌دار باجمال وهیبت وشجاع وبحمیت وکثرتی دارند کی درعالم شهری نباشد کی در آن گروهی از قزوین نباشد ، متاع ایشان مویز وميوها وجامهاء نیکو.

قادسیه ـ بقعهٔ‌یست درحدود کوفه، آبهاء روان دارد، آنرا نسبت کنند با قادس بن هراة وگویند کی ابراهیم علیه السلم آنجا بگذشت آن سبزی وشکوفه هاء وی بدید بر وی دعا کرد وگفت «قدست».

قرمیسین ـ شهریست پرنعمت ، نزدیک همدان ، آنرا بنا کرد قبادبن فیروز و درآن قصری بکرد باستونها برهزار باغ ، و وی بمداین فرو آمد[۱] بادآن رابیفکند ، بلیناس را بفرستاد آنجا بایوان طلسمی بکرد ازبهر سرما وباد وکژدم وتب ، تا باد ساکن شد وکژدم کم شد.

قصر ـ شهریست بدین حدود آنرا کنگور گویند ، بناهاست عجب از سنگها برسرهم دیگر نهاده وزن هرسنگی درصفت نیاید ، آفریدگار داند کی آنرا چون ساخته‌اند و بچه قوت راست کرده‌اند وآنرا مگر بدیده ببینند. و درین شهر چشمهٔ‌یست و درآن ماهیان سیاه حلقها درگوش ، عمرهاء دراز و شگفت است کی ماهی بیرون قرار نگیرد تا حلقه درگوش وی کنند و درآب حلقه در گوش وی نتوان کردن.

قم ـ شهریست نیکو آنرا زهرا [۲] خوانند وشیعیان آنجا کثرتی دارند گویند کی جبریل آن روز کی شهرهاء قوم لوط برگردانید بقم فرو آمد. درین شهر آبی است کی از داءالعضال سود دارد. گویند کی عیسی علیه السلم گل راهدان

۱- لا : با دویست هزار مرد . ۲- مه : ازهر . لا : ازهرا .

آب سرشت کی درقم بود ومرده راپدان زنده کردی ومرغ را ازگل درحرکت آوردی و کبش اسحق ازآنجا آوردند و هوایی درست دارد و هیکل شهر [۱] بزرگ دارد. درحب علی وخاندان غلوکنند، اگر دیگر اصحاب پیغمبررا شتم نکردندی پسندیده بودی.

قیروان ـ شهریست بمغرب کی ازآن بزرگتر نیست، قیروان بستد حسان‌بن نعمان‌الغاتی، چون از لشکر بربر بهزیمت شد در شهر قیروان آمد و مسجد جامع را بنا کرد دررمضان سنهٔ اربع‌وثمانین [۲] وبلاد برقه [۳] استقامت گرفت، پس عمربن عبدالعزیز ویرا معزول کرد وموسی‌بن نصیر را بجای وی باز فرستاد وبغزاء طنجه وسوس‌الاقصی رفت و ولایت مغرب و قیروان‌را مسلم کرد وبگرفت.

قیساریه ـ قیساریه وقنسوی دو شهر است شامی، اسلامی. [٤]

قمیر ـ شهریست هندی، متاع وی عود قمری وطاؤس وعنبر.

قریطاس ـ شهریست برلب دریا آنجا کبی بود بسیار و کبی هیچ صید نگیرد وزانی‌باشد وملاح بدین شهر رسد با کبی‌زنا کند و ازآدمی آبستن گردد، بچه مکروه بزاید ویرا بکشد درآبستنی.

قالیقلا ـ ولایتی است بحدود آذربیجان [٥] سرما باشد آنجا مفرط وهوا متحرك، متاع وی تیغهاء نیکو وانگبین بسیار وپوست خز وکوهها باشد منبع و آبهاء نیکو وچشمهاء خوش گیاه وسبزی بسیار.

قسطنطنیه ـ شهریست‌بزرگ دارالمملکة روم‌است. کعب‌الاحبار گوید چون بیت‌المقدس ویران شد اهل قسطنطنیه شادی کرد، آنرا مستکبریه [٦]

۱ـ لا : و هیکل نیکو. مه : و هیکل بزرگ دارد. ۲ـ لا : ثلاثین. ۳ـ مه : و بلادقه. لا : وببلاد برقه استقامت. ٤ـ مه ولا : کلمهٔ «اسلامی» را ندارند. ٥ـ مه : ارمنیه. ٦ـ مه ولا : مستکبره.

خوانندو گفت«ان کان عرش ربی علی الما فانی البیت علی الماء» الله تعالی ویرا وعده کرد کی خراب کند چنانک خروس بانگ نکند در آن وجای ثعالب کند وسه آتش بوی فرستد یکی زفت و یکی نفط و یکی کبریت و ویرا خراب بگذارد چنانک بانگ وی بمنان آسمان رسد هرگه کسی چنین بود از آن گنجها دوازده ملوك بردارندوباسپرها بخش[1] کنند. وبدانک قسطنطنیه شهریست عظیم چنانک ممکن بود در آن عجایبها وطلسمها ساخته‌اند و هرگز کس ندیده است کی در قسطنطنیه یکی را مار بگشت. این شهر نیمی در آبست وبرجهاء عالی در هوا کشیده ونیمی برخشکی نهاده‌است. تیرست وشصت وشش دروازه دارد یکی زرین ویکی سیمین، دیگران برنجین وآهنین وهمیشه این شهر بدیبا آراسته بود چنانک روم بدین شهر مفتخر باشند.

قونیه- شهریست درمیان روم و از قونیه تاقسطنطنیه هفت روزه راهست، مسلمانان دارد وپادشاه آن عادل بود و ظالم را براندازد، این شهر سه حصن دارد وپیرامون وی همه کفاراند، جزیت بوی دهند.

قلیس - قلعهٔ یست بصنعا آنرا ابرهه کرد ملک حبشه وجویها آن چون سر مردم کرد ورنگها نیکو در آن قلعه کرد و برسرقبه کلاهی زرین کرد ومردم را الحاح کرد تابزیارت وی روند چون کعبه، عربی برفت و درقلیس حدث کرد، وی بیامد کی کعبه را ویران کند سنگ بدیشان بپاراید وجمله هلاك شدند.

قصرالقوارير - قصرالقوارير سلیمان کرداز بهر بلقیس ویرا از زمین سبا بیاورد و زنی بود عاقل و دانا، حساد گفتند بلقیس با این همه جمال ساقهاء وی پرمویست و آفریدگار زن موی اندام را دوست ندارد و مرد موی اندام را دوست‌دارد. سلیمان خواست کی پای اورا بیند، قصری کرد از آبگینه تابلقیس

۱- مه : باسیرها بخش.

پندارد کی آبست بلقیس در آن آمد ، دامان برداشت ، پای وی پدید آمد «قال انه صرح ممرد من قواریر»[۱] وسلیمان را معلوم شد خلاف آن وقصرالقواریر در عالم اینست کی دیو کرد از بهر بلقیس وسلیمان بلقیس را بزن کرد.

قصرالقصور وقصرالعروس- المتوکل علی‌الله کرد، سی هزار درم برآن نفقت کرد وحوسق ابراهیمی وجعفری وعزیب وشداد وصبیح وسلیح وقصرقلاید و از برجها جوسق وفید ملکی وقصر جص ومطامیر وعموریه وخاقانی وآیتهایی بصد هزار دینار سرخ در آن نهاد وهارون‌الرشید بسرمن رأی قصر مبارك کرد و این قصورها رها کردند وبزیر خاك رفتند و بعضی گویند کی صد هزار دینار زرسرخ برآن خرج رفته بود عاقبت بمردند.

باب الکاف

الکوفه - «سمیت الکوفه کوفه لان الکوفان الاستداره » کوفه شهری بزرگست و بستانها گرد کوفه درآمده است. مغیرة بن شعبه گوید «اهل حیره گویند کسی پیش از اسلام بدین موضع آتشی درفشیدی ، چون نزدیك وی آمدندی ناپدید شدی. ملك حیره بکسری نوشت قصهٔ این. گفت خاك آن بمن فرست. آن خاك را بوی فرستاد کاهنان بدیدند گفتند بدین خاك شهری بکنند کی بردست فضل عرب گشاده شود[۲] ،پس کوفه را بنا کردند در روزگار زیاد بآجر، عمربن الخطاب [۳] فرمود بنا [کن مسجد] کوفه برعدد مقاتل ایشان شصت هزار سرد بودند و ستونهاء وی از شهر اهواز آوردند . سلمان کوفه را بدید گفت«قبة الاسلام هذه.» اهل کوفه رافتوح بسیار بود .فتح حیره وتستر وعین التمر[٤] و دومه و الانبار وباخالدبن الولید بشام بودند فتح نصیح وحصید وقراقر و اراك

۱- سورة النمل آیهٔ ٤٤ . ۲- فا : کی بردست فضل پس کوفه . مه : کی بردست عرب گشاده شود . لا: شهری بکنند فضل پس کوفه را . ۳- لا : بآخر خلافت عمربن الخطاب . ٤- مه : عین النم .لا : عین النمر .

وتدمر ، این جمله در خلافت ابوبکرالصدیق بود و در روزگار عمربن الخطاب یوم جسر ابی‌عبیده ومهران وقادسیه ومداین وجلولا و گویند قتاده باقطن بن خلیفه تفاخر کرد،قطن گفت درکوفه هفتاد بدری رفته‌اند ودربصره عتبةبن غزوان (۱) رفت وبس اهل کوفه را است آب فرات و رطب‌شان (۲) کوفه قلب زمین است وعلمی است میان مکه ومدینه اگر ازین شهر امام ابوحنیفه خاست کی فخر ایشان تمام است.

کابل ـ شهریست در هندوستان درمیان کوه وکوه گرد وی درآمده مدور ، چون حلقه و گرد برگرد وی سی فرسنگ هیچ کس درآن نتواند رفتن مگر بجواز(۳) کی‌جای‌تنگ است برآن یک درحرس برآن موکل . هلیلج درین شهر بود . گردبرگرد وی‌شهرهاچون قامرون وصیمرون وقماریان ومندورقین .(٤) متاع وی صندل وکافور و در صیمرون صنمی است از فیروزج .

کولم- شهریست درهندوستان منابت ساج است وخیزران وسندروس وساج درختها بود عظیم تا از برگ (٥) وی هندوان پیراهن وسراویل سازند .

کرمان ـ ولایتست بزرگ ومبارک اهل‌وی دین‌دارغالباً ملوک ایشان عادل‌اند ، در آن شهرهاء بسیار (٦) شهر بزرگ جیرفت وسیرجان و ازکرمان تا سیستان صد وسی فرسنگ است (۷) شهرها چون کرکویه وهیستوم و زرنج‌و ناسور (۸) ذوالقرنین آنجاست ، مربط رستم‌الشدید و کوههاء قارون (۹) و شهر کاهون وکردکان . (۱۰) حد کرمان تا حد بحرفارس است و مفازه خراسان و مکران وتا طارم ، متاع کرمان: رازیانه وخرما و زیره و ارزن و رکوه ونطعها

۱ـ فا : عروان . لا : عزوان . ۲ـ مه ولا : مشان. ۳ـ لا : مگربراه‌نمودن . ٤ـ لا : مندروقین . ٥ـ مه و لا : بلگ . ٦ـ فا : بسیار درهر شهری حرفتهاء متنوع است . ۷ـ لا : صدفرسنگ. ۸ـ مه : ناشور . لا: تاسور. ۹ـ لا :نارون. ۱۰ـ مه :کرکان.

وپردها و کرباس. گویند چون دارابن دارا عالم‌را بگرفت و زن وفرزند را بدز سپید آورد بکهستان و آنجا بگذاشت وبحرب اسکندر آمد بکرمان کشته شد و عالم مسخر اسکندر شد.

کیش - شهریست برجزیرهٔ داراب بالاء کوهی پهناء وی چهار فرسنگ، درآنجا نه زرع بود ونه نبات. از شهر شیلاف [۱] طعامها آورند وبدان زندگانی کنند و وطن را بنسپارند.

کاشغر - شهریست بترکستان مسلمان دارد وختن [۲] هم آنجاست و بدین تاریخ کافر بستدوهم‌چنین تنکور وتنکت و [۳] طمغاج وبلاساقون بولایت ترك کهستانست هزار فرسنگ مدور کوهها گردآن درآمده، پر درخت بود، در آن سنجاب بود و قاقم، و در آن بیشهٔ یست فندق روید وسنجاب و قاقم برآن درخت نشیند. مرد صیاد مهره میزند ویک یک‌را بزیر می‌افکند تا همه راببزند ویکی ازدرخت فندق بنگریزد. چون از آنجابگذرند دو ماهه راه بولایت سمور رسند وجویی میان شهر کاشغر می‌رود آنرا نهر تمند خوانند. بعضی گویندقاقم را درین ولایت وقتی گیرند کی برف باریده بود، قاقم بطلب طعمه آید ببرف فرو رود و دنبال سیاه بیرون کند، صیاد می‌رود ویک یک را برمی‌دارد.

باب اللام

لیس - شهریست آنرا بنا کرد شاپورذوالاکتاف ومسلحهٔ ساخت تانگه دارند، آنک نزدیک وی است از بادیه وخندقی بکرد، گرد آن از هیبت تا ظفر بادیه [٤] تا بکاطمه ومنظرها بنا کرد برآن تا بهجر وهیت وعامات [٥].

۱- فا ولا: شیلان. ۲- لا: چین. ۳- فا ولا «تنکت» را ندارند ٤- مه: از هیت تاطف بادیه. لا: از هیبت ناطف بادیه. ٥- مه: عانات.

لهاور ـ شهریست در حدود هندوستان ، مسلمان دارد [۱]، با شهرهاء دیگر و بغزنی[۲] صد و شصت فرسنگست و لهاور شهر عظیم است، قطب هندوستانست نه هزار رستاق دارد. یکی از آن کابل‌ستان گویند هر رستاقی را ملکی بود ،در لهاور هر روز ده هزار گاو میش بکشند و بخورند [۳] و ده هزار فیل را بغزنی آورند از طعامها و آنجا شتر نباشد. مردم لهاور زیرك باشند و سپید اندام. متاع ایشان شکر و نیل و دستارهاء نیکو.

باب المیم

مکه ـ حرسها الله تعالی ؛ شهریست شریف نام وی بکة و ام‌القری و النساسه و الحاطمه و حاطمه و بکه از بهر آن خوانند کی هر کی قصد وی کند ببدی ویرا بشکنند [٤]، آنجاست گور صالح و شعیب و هود، میان چاه زمزم و مقام ابرهیم. و نزدیکتر زمینی بآسمان مکه است و پیغمبر علیه‌السلم از مکه بود و در مکه زاد و چون اهل مکه ویرا بیرون کردند ، بجایی رسید کی حروره خوانند، روی در مکه کرد و گفت «انی لاعلم انك احب البلاد الی الله تعالی و الی ولولا ان قومك اخرجونی ماخرجت.» مکه از همه شهرهاء عالم محترم‌تر و شریف‌تر است ، آنجاست مقام ابرهیم و ابرهیم علیه‌السلم شجره رسالت بود بعد از نوح علیه‌السلم و هرگز مکه مسخر هیچ ملوك نشد و خراج بکس ندادند و هرگز دین مجوس نداشته‌اند و نکاح بصداق و شهود کردند و طلاق سه گانه دادند و اصحاب ضیافة‌اند و اهل بیان و دها و اهل قباب و ثرید بودند ، همه عالمیان زیارت ایشان کنند و ایشان کس را زیارت نکنند و ایشان را است سقایه نبید، هر که رسیدی خوردی. متاع مکه آب زمزم ، نطع و لیف باد مهره ، زیتون ،

۱ ـ لا : و آنرا مسلمانان دارند . ۲ ـ لا : وتا بغزنین . ۳ ـ مه : و با خورند . ٤ ـ لا : ویرا گردن بشکنند .

نعلین ، ریگ مکی[۱]، قمری کافوری [۲]، اسپ تازی نجیب، شترمرغ مکی[۳] سگ تازی ، یوز وچنان محترم بود کی از شهرها هر که بحرم رسیدی ، سنگی برداشتی و هرجا کی رفتی قبله کردی حفص بن عبدالله گوید تبع قصد مکه کرد تا خراب کند . بامداد هردو چشم وی بررخساره افتاده بود، کاهنان رابخواند، گفتند «مگر نیت درحق مکه بد کردهٔ؟» گفت « بلی ، توبه کردم .» چشمهاء وی بجا باز رفت و باز گردید و هرسال کعبه را بدیباج بپوشیدی وشرف کعبه درباب مساجد گفته آید .

المدینه ـ مدینة حرسها الله تعالی ، آنرا مسکینه خوانند وعذرا [٤] و جابره و جبوره و یثرب ومخبیه [٥] و اکاله ومبارکه ومحفوفه و قاصمه [٦] و مقدسه وطیبه وشانیه . بنا کرد آنرا یثرب بن قانی، آفرید گار آنرا مدخل صدق خواند، مهاجر پیغمبر است علیه السلام ، آنجاست مرقد مبارك وی ، از آنجا برخاست اسلام و دین آنجا قرار گرفت ، هرخیر کی در عالم است از آنجا برآمد، دجال از حدود اصفهان برآید وبزمین مدینه فرو رود ونیست گردد و میان گور پیغمبر و میان منبر وی روضهٔ بهشت است ، مرقد او و زنان وفرزندان وی آنجاست، همه عالم بشمشیر ستدند الا مدینه و اسلام از آنجا برآمد . وهب بن منبه گوید در کتابی خواندم کی مهاجر پیغمبر علیه السلام طباطبا خوانند ، مدتی درین بودم تا مرا معلوم شد کی مدینه را طیبه وطابه خوانند . گور حمزة بن عبدالمطلب آنجاست وبدانک جهودان مدینه را اختیار کردند کی صفة پیغمبر در توریة یافتند کی بمدینه ظاهر گردد ، پس بخیبر فرو آمدند .

۱ـ مه : رنگ مکی . ۲ـ لا : تمر کافوری . ۳ـ مه : شتر مرغ مسک . ٤ـ مه : غدرا . ٥ـ مه مجیبه. لا : محبه . ٦ـ مه : قاطمه .

حکایت

موسی‌بن محمد گوید کی معویه بمدینه آمد خواست کی منبر رسول علیه‌السلام برکند وبشام برد چون بجنبانید آفتاب درگرفت وجهان مظلم شدو بادی سخت برآمد ، وی دست از آن بداشت . جابربن عبدالله گفتی مصیبتی بمعویه رسد، حالی‌باد لقوه ویرا بگرفت و ازمدینه بیرون‌آمد . و ازمدینه همیشه بوی خوش آید بهتر از بوی سابور فارس وآن بوی خوش در جوهر مدینه است تا از دانهٔ خرما بوی خوش آید و عرق کی در مدینه کنند مقابل گلاب بود . وهرگز بمدینه طاعون نباشد وآدمی‌آنجانیم چندان خورد کی‌جای دیگر، ازآنجا آرند حب‌البان‌وبوی‌خوش‌دارد وخرما سیحانی[۱] وبفصاحت‌ایشان کس‌نباشد .

المغرب ـ مغرب ناحیتی‌است فراخ درآن شهرهاء بسیار چنانک بولس وبرقه وقیروان و اندلس و افریقیه‌وغیرها،آنرا عتبةبن نافع‌بستد در ایام معویه وطنجه‌وسوس‌الادنی‌دردست فرزندان الحسن بن‌علی‌است و ادریس‌بن ادریس بن عبدالله‌بن الحسن بن الحسین بن علی [۲]بمغرب فروآمد و از دست عباسیان گریخته بود، بطنجه افتاد درشهر لیله [۳] و واضح مولی‌صالح بن منصور ویرا آنجانهان کرد ، چون نوبة بهرون‌الرشید آمد ویرا بیاویخت و گویند کی شماخ طبیب را بادریس فرستاد و ویرا فرمود کی ادریس را هلاك کند ، مدتی آنجا مقام کردتا دندان ادریس بدرد آمد . این طبیب داروی زهرآلود بوی داد، چون دارو در دندان گرفت بمرد و شماخ بگریخت . وهرون ولایت مصر را بشماخ داد و امروز مغرب در دست بنی‌امیه است ومغربیان‌ویرا گویند «السلام‌علیك یابن‌الخلایف» وخلیفه ویرا دانند کی هردو حرم‌بحکم او باشد . و بربر ازحدود

۱ـ مه : سجانی . لا : سبجانی . ۲ـ مه : ادریس بن حسن‌الحسین علی‌علیهماالسلام . لا : و ادریس بن نافع بن‌عبدالله‌بن الحسن‌بن الحسین‌بن علی . ۳ـ لا : نیله .

مغرب است و دارالمملکةآنجا فلسطین است، ملک ایشان جالوت بود کی داود ویرا بکشت وبربر آواره شد بشهر لوبیه [۱]وبسوس الادنی از پس طنجه وسوس الاقصی مدینه است آنرا قمونیه خوانند وجمله مغرب را طارق‌بن زیاد گشود و موضع قیروان دو هزار وپنجاه میل است ، از آنجا غلام آرند وخرومیعه [۲] واز مغرب بسد ومرجان ومذهب و زمرد و زعفران و ارزیز وفولاد و کندس .وانس در پیش پیغامبرعلیه‌السلام آمد با وی‌غلام بربری، ویرا گفت غلام رابفروش واگرخودبیک دینار بود کی‌بربر پیغمبریرا کشتند وبپختند وبخوردند . و دراهل مغرب حدتی [۳] باشد وبخل باشد و آنجا پنبه نباشد ، صوف وپشم پوشند[٤] .

حکایت

چون اسکندر آنجا رسید قومی از آن سوی نامه نبشتند بوی «بسم‌الله ذی‌المن و الطول‌من‌الفقیر الی الله الی الاسکندرالمعتزبالله ، انا مساکین‌لیست لناالموال فارجع عنا .» اسکندر باصد سوارآنجا رفت وميان مغرب و ایشان‌ریگی بود کی هرکه قصد آن کردی فرو رفتی وموجها برآوردی و شب شنبه ساکن شدی، اسکندرآنجا شهری‌دیدسراها راست متساوی، گورها بر درسراها . پرسید از آن گفتند تا براہر چشم ما باشد تا مرگ را فراموش نکنیم . گفت بترآدمیان کیست؟ گفتندآنک کار دنیابسازدو کارآخرت بگذارد . گفت برّقدیم‌تر یابحر؟ گفتندبرّ . گفت شب قدیم‌تر یاروز؟ گفتند شب . گفت حاجت بخواهید . گفتند عمرجاودانی . گفت بدست من نباشد ولیکن من جواهردارم شما را دهم، دست اسکندر گرفتند وبجویی‌بردند پر ازیاقوت . گفتند این همه پیش مااحجار است .

صورة مغرب‌اینست کی برین کاغذ پاره مضروبست .[٥]

۱ـ مه : لوفیه . ۲ـ لا : خزومیعه . ۳ـ لا : تیزی . ٤ـ مه : صوف و ابریشم باشد لا : صوف وپشمینه پوشند. ٥ - صورة مغرب در متن نیست .

مرو ـ مرو را بنا کرد طهمورث بهزار مرد وبازاری بنهاد از آن طعام هرشب هرمردی را درمی‌بدادی وی بطعام بدادی ، روز دیگر هزار درم با خزینهٔ ملک آمدی ببناء وی بیش از هزار درم خرج نرفت و قهندز را در آنجا بنا کرد وبهندوستان شهری بکرد نام‌آن‌اوق برسر کوهی . گویند مرو را بنا کرد خمانا بنت اردشیربن اسفندیار.

حکایت

ابواسحق طالقانی گوید روزی از قهندز رکنی بیفتاد کلهٔ سرآدمی در آن بود، یک دندان وی‌برکشیدند دوبن بودوگویند مرو بچهار صد[سال] بنا کرده‌بودند و درمروخانهٔ بودنام وی کی‌مرزبان‌برچهارصورت بنا کرده دومرد و دو زن و دراندرون صورتها عجایب کرده ، کس ندانست کی‌آن چیست، قومی برآن دعوی کردند کی ملک ماست ، آنراباز شکافتند قحطی پدید آمد ومحنتها متواترشد .واهل مرو را ببخل منسوب کنند .قال سماحه «ان دیک‌المرویسلب الحب عن الدجاجه .» وبدانک اهل مرو قومی‌اند پاك دین‌ونمازپای دارند و اهل دین باشند . وشهر مرو را قبةالاسلام خوانندد ر ولایت خراسان وبرامکه کی سخی‌تر خلق بودند از مرو بودند ومفاخر آن شهر اگر عبدالله‌بن المبارك بود کی تمام است . آنجا علت رشته بودچنانک بدهستان [۱] نعوذ بالله منها .

مصر ـ از فتوح عمروبن‌العاص است، بنا کرد آنرا مصرایم‌بن حام‌وهی ربوة ذات قرار [۲] و زمین مصر چهل روزه راه است . در قرآن چند جایگه یاد کرد ، قوله «اجعلنی‌علی‌خزاین‌الارض وقوله‌الیس‌لی‌ملک مصر .»[۳] وحدمصر ازشجر[۴] است تااسوان وعرض‌وی ازبرقه تاایله ومصرجای فرعونانست،بیونان

۱ـ لا : بهندوستان ۲ـ لا : اقرار و معین . ۳ـ سورة یوسف آیه : ۵۵ . ٤ـ طولها من‌الشجرتین‌اللتین‌کانتا بین رفسح والعریش الی اسوان(معجم‌البلدان) .

مصر را مقدونیه خوانند ، آنجا زاد یوسف‌بن یعقوب و الاسباط و موسی و هرون وعیسی بکوه اهناس زاد از اعمال مصر وسحره فرعون [۱] و ماریة القبطیه مادر ابرهیم پسر رسول علیه السلام وهاجر ازآنجا بود ام اسمعیل علیهما السلام، آنجاست نخلهٔ مریم و کوه زمردنام وی بجه، پیوسته است بمقطم. و در مصر باران نبارد و اگر ببارد علامت قحط بود کی دانه در زمین بپوساند. در آنجا ملکی بود القاهرباللہ شهری بنا کردآنرا قاهره خوانند ومصر را از هرجانبی وادی است نه آب‌بود نه گیاه‌وهرجانبی‌نجیبی یا دلیلی کی‌ملک‌را خبر می‌دهند. ازجانبی مغرب است و ازجانبی‌شام و ازجانبی‌نوبه. آنجاست جوی‌نیل‌و درخت بلسان. وبدانک مصر درعالم چنانست کی فردوس درجنات، هرگه نیل زیادت گردد، آبهاء عالم بکاهد، هرگه نیل بکاهد آبهاء عالم بیفزاید. درعهد اول هرگه زیادت شدی دختری عذرا بآب انداختندی. بروزگارعمرنامه نبشتند درین معنی، عمربرسفالی نبشت «ایهاالنیل ان کنت تجری بامرك فلاحاجة لنافیك و ان کنت تجری بامرالله فأجر فجری» و تا قیامت باز نایستد، درین‌شهر بازان باشند بسیار[۲]. وبدانک مصرتااین‌عهد را اسماعیلیان داشتند وعلم‌اسپید ظاهر کردند تاپردست ملک مؤید عادل غازی‌صلاح‌الدین گشوده شد وباایشان عهد کرد کی غزرا در مصر نبارد الا بدستوری ایشان ، چون صلاح‌الدین را راه دادند لشکر با وی درآمدمصررا بگرفت وشحنه بنشاند وآیین اسلام‌ظاهر کرد وسکهٔ زر نقش کرد، «الطالب للملك الغالب علی العجم والترك یوسف‌بن ایوب» ونیکوکاری وعدل کرد وشحنه بنشاند وبازگردید، مصریان شحنه‌را بکشتند، شحنهٔ دیگر بفرستاد ویرانیز بکشتند تا بیست وچهارشحنه را بکشتند، صلاح‌الدین بازگردیدو درمصر آمد و گفت من‌عزیزی‌شما دانم کی‌ذلت‌را قبول‌نکنید[۳]، شمارا مقصودچیست؟

۱- مه ولا : شجرهٔ فرعون. ۲- لا : بازار باشد بسیار. ۳- لا : من عزیز شما ام دانم که شما زلت را قبول نکنید.

گفتند ما را خلیفهٔ بود از اولاد علی بی‌خلافهٔ ایشان ما مطیع نباشیم . گفت آنکس کی بخلافت شما پسندیده است اختیار کنید وشما را مهل دادم سه‌روز، چهل‌مرد را اختیار کردند کی‌ازیشان محترم‌تر نبودند وگفتند ازین چهل گانه یکی‌اختیار کن،مهمانیی‌بساخت وهرچهل راخلعت داد وهمه را درشب‌مهمان داشت تا یکی را اختیار کند بامداد هرچهل را میان بدو نیم کرد و نیمی ازین سوء سرا پرده بنهاد ونیمی‌از دیگر سامان ولشکر سلاح بپوشیدند چون نیم‌روز بود ، دوازده هزار مرد در مصر کشته بود ومصر او را مسلم شد وشعار اسلام آشکارا شد .[اینست صورة مصر] :

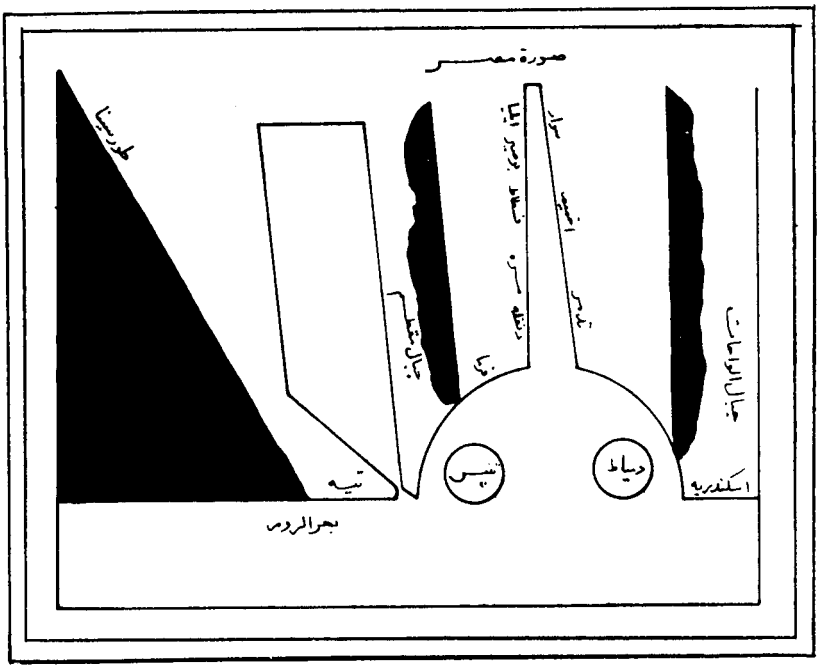

ماوراءالنهر - اقلیمی است کی در اسلام از آن فراخ تر بنعمت اقلیمی نیست ، حدی با بلخ دارد وتا غزنه وطراز وخراسان برود و اهل ماوراءالنهر

شجاع باشند و سخی و بصلاح و خاك وی مبارکست و اگر باقلیمی چند بار قحط آید آنجا یک بارآید و اگربود دراز بماند کی بقایا کفایت کند وبماوراءالنهر آبهاء خوش بود، معدن آهن و زر وسیم وجیوه ومس ونوشادر است. مسك تبتی از آنجا بآفاق برند وهرشخصی از اهل ماوراءالنهرخانهٔ ساخته بود ازبهرمهمان ونوح بن اسد نامه نبشت بمعتصم کی بماوراءالنهر تیرست هزار دیه است اگر ازهریکی سواری وپیادهٔ بدرآید شش صد[۱] هزار مرد باشد اگر همه را بکشند در ماوراءالنهر هیچ خللی پدید نیاید، آفریدگارآنرا با همه شهرهاء اسلامی[۲] نگاه داراد. اینست صورة وی برآن روی دیگر. [۳]

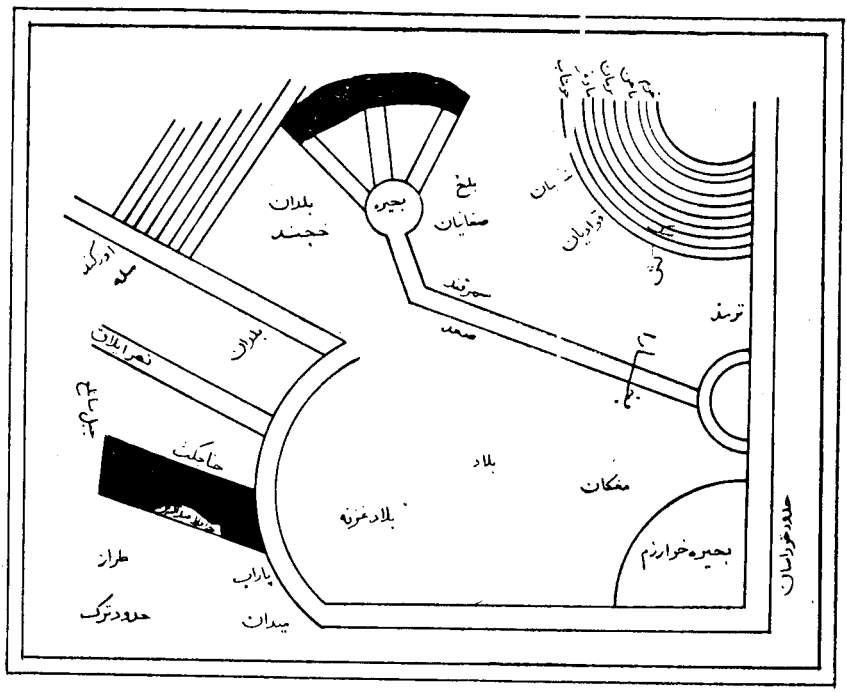

۱ـ مه : شصّد. ۲ـ مه : با همه لشکر اسلامی نگه داراد. ۳ - در متن تصویر در صفحهٔ دیگر است.

مدین ـ شهریست برساحل دریای مغرب وموسی ازمصر بخشم برفت وبمدین نزول کرد، بردروازهٔ مدین آبی دید وقومی کی گوسفندانرا آب می‌دادند و دو دختر شعیب استاده با گوسفندان. موسی گفت «چرا گوسفند آب ندهید؟» گفتند «تامردان بازگردند.» پس موسی آن گوسفندانرا آب داد. دختران شعیب شکر موسی کردندوشعیب دختری بموسی داد واین مدین آرام گاه پیغمبران بود.

مهره ـ بلاد هاست درزمین عرب. قصبهٔ آن شجر خوانند وکس زبان ایشان نداند. درین ولایت جنیان باشند بسیار.

مصیصیه [۱] ـ شهریست برلب دریاء سیحان نهاده وبرآن قنطرهٔ سخت عجب کرده، درین شهر روزه داشتن جنون آرد، همه علتها ازگرسنگی خیزد وبسیری بهتر شوند، این خاصیت این شهر است.

معون ـ شهریست بکرمان، در قصبهٔ وی نیل کارند و زیره و تا حد ولایت ولاشجرد و ازآنجا فانید نیکو آرند.

مولتان ـ شهریست در ولایت سند، آنرا فرج بیت‌الذهب [۲] گویند، درآن شهرصنمی است، هندوان آنرا عظیم دارند و از اقصی هندحج کنند بمولتان، و مالها آرند آنجا و صنم را مولتان خوانند و این صنم در قصریست، برصورة مردی بر کرسی نهاده، تاجی زرین برسر، دو انگشت فراهم گرفته عقد چهار وهرگه هندوان قصد سند کنند، اهل سند بت را بیاورند وگویند بت را بشکنیم، هندوان بازگردند. چون اهل اسلام مولتان بستدند و ازآنجا مالهاء بسیار برگرفتند وقحط بود کار اهل اسلام نیکو شدآنرا فرج بیت‌الذهب [۲] نام کردند. وپادشاه مولتان قرشی بود از اولاد سام بن لوی وبرفیل نشیند کی بنماز آدینه رود.

منصوره [۳] ـ هم از بلاد سند است، شهری است عظیم وخلیج مهران

۱ـ لا: مصیصه. ۲ـ لا: فتوح بیت‌الذهب. ۳ـ مه ولا: منصوریه.

گرد آن درآید ، مسلمان دارد از اولاد قریش آنجا ، گرما سخت بود و شکر خیزد از آن و ایشانرا بتی است عظیم و گویند «این بت از آسمان آمد.» وبدان مغرورشدند، بیست ارش بالاءآن بت بود وهندو خود را بنفط بیندوید وپیش آن بت آتش در خود زند تا بسوزد و اینست صورة بلادالسند :

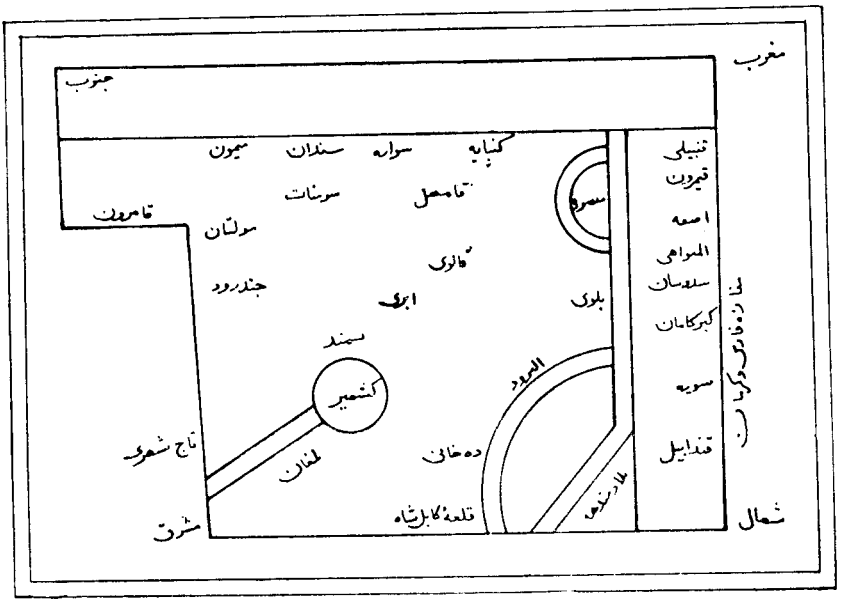

مهدیه - شهریست در حد مغرب برسر کوهی نهاده بستونها ارزیز ، زیر وی [1] چهار هزار کشتی مردم می‌آیند درین شهر و مرغیست سفید آنرا سابق المراکب خوانند، پیش از کشتیها برآید و دوبانگ بزند یکی البشاره ، مردم بدانند کی مردم بسلامت‌اند وبانگی دیگر بزند کی مردم بدانند کی کشتی غرق شد.

مهربان [2] - شهریست بعمان درآنجا بتی است ، طوقهاء زرین دارد

۱- لا : بوستانها از زیر و زبر وی . ۲- لا ومه : مهریان .

در گردن و یارها [۱] بسیار دارد در دست و آن هشتاد طوق است ، بهرهزار سال طوقی درگردن وی کنند و آن بت از وقت برهمن است گویند کی هشتاد هزار سالست کی آن بت در مهربان [۲] است و ازین جنس دعاویها کنندوبدان مغرور وسرگردان باشند .

موصل ـ شهریست قدیم بناکرد آنرا زاوید بن بیور اسب [۳] ازسنگ، و شصت برج بزرگ دارد ، میان هر برجی نه برج کوچک ، برابر هر برجی قصری ، از جنب وی گرماوهٔ و از خواص موصل آنست کی هرغریب کی در آنجا مقام کند در تن خود قوتی زیادت بیند . والله اعلم .

باب النون

نهاوند ـ شهریست در قهستان ، پرنعمت ، میوهاء نیکو ، از انگور و غیره دوشاب گیرند و بآفاقها برند وهمه دوشابها مسنودن [۴] بود مگر دوشاب نهاوند کی بسودا سود دارد و ازین سکنجبینی کنند معتدل وبدل سود دارد بحکم آنک انگور ایشان نوعی از کشمش بود . ونهاوند از فتوح کوفه بودو دینور از فتوح بصره «فسمیت نهاوند ماه الکوفه ودینور ماه البصره» ونهاوند شهری قدیم است آنرا نوح علیه السلام کرد ، آنرا نوح اوند گویند وفتح عجم آنجا بود در سنهٔ احدی عشر . آنرا حصار داد حذیفة بن الیمان وجنگها کرد عظیم وسماك بن عیس [۴] مردی را بگرفت سلاح بیفکند و گفت «مرا پیش امیر برید تا با وی صلح کنم .» گفت «چه نامی ؟» گفت «ماه دینار .» حذیفه با وی صلح کرد بر خراج، نهاوند ایمن شد ونهاوند را نام کرد ماه دینار . آنجاست گور شهدا و اصحاب پیغمبر علیه السلم . آب نهاوند گوارنده است . از آنجا آرند چوکان و روغن چراغ

۱ـ لا : ایارها . ۲ـ مه : بیواسف . لا : از اویربن یوسف . ۳ـ مه : مسودن . ٤ـ مه : اعمیص . لا : عمیس .

وناطف ومیوهاء فاخر و دوشاب.

نیسابور - شهری است آنرا ایران شهر خوانند وآنرا قهندزی است، در خراسان ازین شهر معظم‌تر نبود ، آنجاست کوه فیروزج واین شهر بیران شد در سنهٔ خمس وخمسین وخمسمایه [1] بردست غز ، جامعی داشت شگفت درآن حوضی‌مسین نهاده چهارصد مرد گرد آن درآمدندی و وضوء کردندی وچراغی برنجین در قبه‌آویخته ،چهارصد لوله داشتی درهرلوله یک من روغن ریختندی غز آنرا بشکست وبر اشتران‌بستند وببردند وگویند سبب خرابی‌این شهرودیگر شهرها آن بود کی دو فراش را خصومت افتاد بسبب یک خربزه و یک دیگر را بزدند ، هریکی التجا بامیری کرد ، هردو امیر را با یکدیگرخصومت خاست یکی پیش غز آمد ویکی پیش سلطان سنجر ، هردو لشکرآوردند وبدان سبب اقلیمی بیران شد ، امروز نیسابور جای گرگ وشغالست.

نسیرین - شهریست بمغرب ، عنبر از آنجا آرند کی آب آورد و دابة - الدیباج کی موی وی نیکوتر از ابریشم بود و از آن جامهاء بافند قیمتی کی عزتی دارد.

نصیبین - شهریست بزرگ برکوهی عالی نهاده آبادان و آنجا عقرب باشد قتال.

نوبه - ولایتی است پرنعمت، دارالملک آن دمقله است ، هفت بارو دارد ، ناحیتی‌است از وراء مخرج‌النیل برحد حبشه، آنجا باشد کرگدن و زرافه وصفت ایشان درباب سباع بیایدوآب چوب آبنوس‌آوردو کس نداند کی منابت وی کجاست وبرساحل نیل همهٔ امهها دشمن‌اسلام‌اند مگر نوبه وقبط، اماافرنج وصقالبه وحبشه وغیرهم ترسااند. و از دمقله زمرد آرند.

۱- مه ولا : خمس وخمسمایه.

نبط ـ ولایتی است بد ، قوم وی مذموم . قال النبی صلی الله علیه وسلم «الانباط آفة الدین وقتله الانبیاء علیهم السلام .» عون بن عبدالله گوید «اگر ابلیس از آدمی بودی از انباط بودی .» گویند کی شیطان خوکی را دوست بداشت وبا وی گرد آمد خوك را آبستن کرد، پسری بزاد نام وی مشنو [۱] چون نسل وی بسیار شد، سلیمان گفت ویرا «فرزندان تو کجااند ؟» گفت بانباط «وهم اصبر الناس علی الحر والبرد والعهدة علی راویها .» حد ملك نبط از انبار تا عانات و تا کسکر وبادیه و اصحاب الاخدود ازیشان بودند . اول پادشاه ایشان سنحاریب [۲] بود و آخر پادشاه ایشان بخت نصر بود ومدت پادشاهی نبط سه هزار سال بود .

حصن نوشروان ـ حصنی بود عظیم، بهبهود بن القردمان کرد، نوشروان درآنجاشد بگریست ومرگ را یادآوردو گفت اگر کسی درین قصر عیبی داند بگوید . درویشی گفت «عیب این سرا آنست کی درنشیب است و از دور کسی آنرا نبیند . دوم سرای زنان بربلندیست دلیل کند کی زنان بالا گیرند، [۳] دیگر صحن سرای فراخ است از مردم خالی ماند وسرای ملوك با زحمت نیکو بود؛ و عیبی دیگر دانم بنگویم .» نوشروان گفت «من این مالها کی برین سرای نفقه کردم نه ازخزینه آوردم ولیکن بسرنیزها جمع کردم وبرین قصر خرج کردم .» درویش گفت «لاجرم هردرم کی اینجا صرف کردی بسبب آن مهتری را هلاك کردهٔ و درم را عوض بود و مهتران را نبود واین عیب بتر از همه عیبهاست .» نوشروان گفت «عبرت گرفتم از این موعظت .» از حکیمی دیگر پرسید کی چگویی بدین قصر؟ گفت «لیکوست ولیکن عیبی دارد ؟» گفت «چه عیب است ؟» گفت «رخنهٔ درآنست .» گفت «هیچ رخنه ندارد .» گفت «رخنهٔ مرگ .» گفت «همه رخنها را درتوان بستن مگر رخنهٔ مرگ .»

۱ـ لا : مشنون . ۲ـ مه ولا : سنجاریب . ۳ـ مه : کار زنان بالا گیرد .

نوبهار - در شهر بلخ بود، آنرا برامکه بنا کردند. عمربن الازرق گوید کی برامکه عبدة الاوثان بودند نام کعبه شنیدند وعظمة وی ، خانهٔ بنا کردند مثل کعبه و بتانرا [۱] گرد وی بنهادند و بهار افروز بنهادند و عجم آن خانه را عظیم [۲] داشتی وبر سر وی قبهٔ بکردند علمها برسر آن زدند بالاء آن صد ارش وعرض وی صد ارش و رواقها کرده مستدیر ، وقتی باد حریری بربود و بشهر ترمذ افکند ، دوازده فرسنگ باشد و این قلعه را سادن[۳] الاکبر خواندندی. ملوك هندوچین وکابل شاه آنجا سجود کردندی وبرآن ملکها وقف کردند تا بروزگار امیرالمؤمنین عثمان وسدانه بخالدبن برمک رسیده بود. خالد مسلمان شد نام وی عبدالله کردند ، چون بازجای نمی‌رفت پسر ویرا برمک کردند ، وقلعه را از وی بستدند [٤] وملک طرخان پیغام بخالد فرستاد کی‌بادین خویش آید. خالد گفت من در اسلام بطوع آمدم و دین شما عورت است ، طرخان بجنگ خالدآمد وخالد را بکشت بافرزندان وی مگربرمک را کی بقشمیر گریخت، پس بازآمد و بجای پدر بنشست و نوبهار بوی سپردند و دختری از صغانیان بخواست ، حسن را بزاد ، ملک بخارا کنیز کی ببرمک داد ، پسری بزاد نام وی کال‌بن برمک و دختری نام وی ام‌القسم بود تاجمله را مسلمان بگرفت.

باب الهاء

همدان - خطهٔ یست مبارك، قطب قهستان است، دارالمملکت ملوك، بسیار نعمت ، آبی خوش هوایی پاك ، چهار فرسنگ در چهار فرسنگ بود از کوه اروند تا آنجا کی زینوآباد، صف صرافان بسنجاباد بود وصف بزازان بدیه

۱- مه :« بوستانی » بجای « بتانرا » . ۲- مه : « نیکو » بجای «عظیم» . ۳- مه : شاذن .
٤- مه : بازاستدند. لا : باز ستدند .

بریشقان [۱] ، از ظلم ظلمه بیران شد تا عهد ملک‌آلب‌ارسلان این مقدار کی مانده است حصن کرد و درقدیم قلعةالابیض بود ، کی آنرا بنا کرد داراابن‌دارا برهشت دروازه ، برجها درمیان دروازها ساخته و در آن قلعه قلعهٔ دیگر و دوازده هزار مرد برآن حارس بود ، بردر این قلعه طاقی بود عالی، آنرا ایوان سوری گفتندی، یک رکن بردر قلعه و دیگر رکن درکوچهٔ آل سوری، فراخاء این طاق هزار ارش وبالاء این طاق هزار وپانصد ارش.

حکایت

گویند کی سلیمان علیه‌السلام آنجا بگذشت کرکسی را دید برسرآن طاق ، گفت سیصد سال است کی من برین طاق‌ام وپدرم را هزار سال عمربود وجدسن هم چنین و کس ندید کی بناءآن که کرد وطاقی عالی بوده است ومن اساس رکن وی دیدم ، مدة پنجاه سال از آن سنگهاء مربع برمی کشیدند و می‌بردند وآن دلیل است بربزرگی همت بانی آن طاق. وگویند درین ولایت برف‌آمدی وپیرامون این قلعه بیشتر بود و درختهاء بلند ، چندان برف آمدی کی از قلعه نگه کردندی ، سر درختها چون خلال دیدار بودی تا بلیناس طلسمی بساخت بشیری سنگین وهنوزآن بر دروازهٔ باب‌الاسد نهاده است. و هرگز ظاهر همدان ازملوک خالی‌نبود مگر بزمستان. وپدرمرا صد سال عمر بود گفت« هرگز بتابستان از ملوک خالی ندیدم» واتفاق افتاد کی من باامام مجدالدین ابوالفتوح الطائی حاضر بودم برمعسکر [۲] پیش امیر عباس گفت ای امام من در روی زمین[۳] مثل این ولایت ندیدم ، گفت سخن امیر از سر بصیرتی [٤] باشد. از چه گفتی

۱- مه : از کوه اروند تا آنجا که زیتو آباد صف صرافان بود و از بسحاباد تا بدیه بریستان از آن بزاران بود. ۲- لا: «معرکه» بجای «معسکر». ۳- لا: ازسرکبراست. ٤- مه: بامن‌اند هزار مرد .

گفت با من شش هزار سرداست وسلطان اسلام ده هزار سرد دارد وعبدالرحمن بن طغانبرك وبیشکین و امرا را برشمرد کی هریک چند هزار سرد دارد، قرب صد هزار مرد باچندین هزار چهار پا و گفت مدة شش ماه است کی ما اینجا نزول کردیم. آن روز کی فرو آمدیم پرسیدیم از سعر نان ، هشت من بدانگی [۱] بود و امروز همان هشت من است و ازآمدن ما وبرخاستن ما اثری نکرد. وبدانك خوشترین آبها آنست کی از مغرب آید بسوی مشرق ریزد و سامان شمال گشاده دارد و آب سرد بود و این بقعه را این حاصل است و اگر بکوفه وبصره از بیماری پرسی «چه خواهی» گوید «شربتی آب سرد». و اهل همدان وقهستان مسلم انداز گرماء بصره ومگس بغداد وپشهٔ بطایح وکیك و زنابیر کوفه و اژدرهاء مصر و کژدم اهواز وخون سوختهٔ خراسان وتب حجاز وجرب زنگبار وطحال بحرین وحرارت خیبر. و در کتاب تاریخ دیدم کی همدان و اصفهان توأمان اند [۲] اما مردم اصفهان معاون و متفق باشند وخاك اصفهان استعداد تنگی و قحط وخشکی و نیاز دارد ومردمان همدان بدخواه [۳] وبی صرف باشند و خاك همدان استعداد فراخی و رفاهیت و نعمت دارد و فی الجمله هیچ جای از مدحی و ذمی خالی نبود. و اما ظهیرالدین ابونصر کشانی رحمه‌الله ازجملهٔ فحول علما بود ازبغداد برخاست ومدت هفتاد سال بهمدان تدریس کرد ، ویرا نقیبی بود مردی فحل بود ویرا هرروز پنج من نان و یك من گوشت و نیم دینار دادی ، مدتی دراز بگذشت پس ویرا دور کرد ، چندانك شفاعتها کردند قبول نکرد ، روزی از جملهٔ ایمه یکی پرسید از وی کی «سبب این ابعاد چه؟» گفت «روزی سی گفت کی اهل همدان مشبهه اند [۴] مرا این سخن سخت آمد و چرا مردی را دارم کی

۱- لا : « دیناری » بجای «دانگی» . مه : هشت من بدانگی و امروز همان هشت من بدانگی است .
۲- مه : «متساویند» بجای «توأمانند» . ۳- لا : «بدخوی» بجای «بدخواه». ۴- لا : مشبهی اند.

طعنه زند در دویست هزار زن و مرد کی روی در قبله دارند و کلمهٔ شهادتین گویند وبکفر برایشان طعنه زند.» وبدانک نیک وبد همه‌جای باشند ودرهمدان مرد باشد کی بتر از فرعون بود ومرد باشد کی از برکت وی عالمی درحمایت دارد وسخن در نفس بقاع می‌رود.

وجریربن عبدالله النخعی گوید کی برآسمان چهارم همدان را محفوظه خوانند، پس اگر مردی یک چند در هریو [۱] باشد وعلت رشته بیند یا خون سوخته یا بنصیبین زخم کژدم یابد یا بکوفه محنت زنبور بیند کی بروز بیرون نیارد آمد پس بداند کی فرق میان بقاع چند است [۲] و فی‌الجمله هیچ بقاع

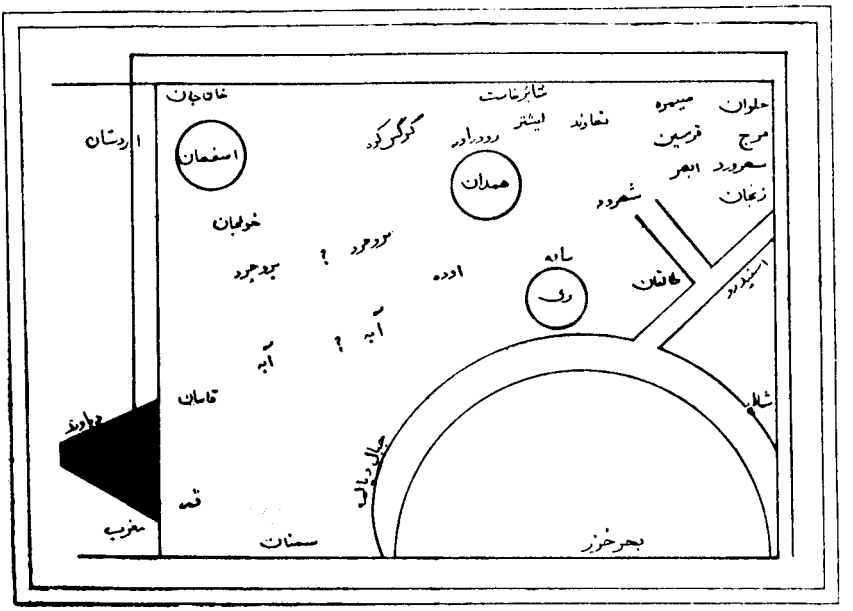

را عیب نباید کرد کی اگر چه بقعهٔ مسلم بود از آفتی، از آفت مرگ هیچ بقاع مسلم نبود. وحد قهستان تاصیمره است وشابرخاست [۳] وباشهر زور وباردستان

۱- لا : مرو. ۲- زنبور به بینند قدر همدان بدانند، پس بدانک فرق میان بقاع بسیار است.
۳- مه : شابور خاست.

و با دریای خزران [۱] و اینست صورة این دیار کی برآن صفحهٔ دیگر منقوش است. والله اعلم. [شکل در صفحهٔ ۲۸۱]

هراة ـ شهریست قدیم، نیکو، اهل وی دین دار بردو فرسنگی وی کوهی برآن آتش‌خانهٔ، گبران «سرسک» خوانند، آنجاست کوه نقره ومعدن سیم از راه سرخس تاحد هراة وآنرا قهندزی‌است عظیم، هریو و مرو لشکرگاه‌اسلام است [۲] مملکت ملوك فارس آنجا استقامت گرفت و یزدجرد را بمرو کشتند در آسیابی و دولت عباسیان آنجا ظاهر شد و در سرای آل ابی‌النجم‌المعیطی جامها سیاه کردند وعباسیان[۳] درپوشیدند، ایشان را مسوده خوانند و گفتند تاخلافت از آل مروان بنستانیم‌ما جامهٔ سیاه برنکنیم، چون خلافت یافتند آن رسم هنوز برجاست. در هریو و مرو میوها بودنیکوخاصه کشمش و خربزه، مردم وی دین‌دار وصلب.

الهند ـ هند اقلیمی است بزرگ حدی با صین دارد و حدی با سند، شهرهاء بزرگ درآن تیقان و نبّه [٤]ومکران وقندهار و دیبل وقتالی‌وقنبلی[٥] وشهباه [٦] وساوندی ومندل [۷] وسندان وکنبایه وکیرج [۸] و از آن سوء این شهرها دریایست، هرگه کشتی‌آنجا رسد اهری‌برآید مانند شیطانی، زبانی‌آتشین بیرون کرده و کشتی را بآب فرو برد و دریا بجوش آید اگر کشتی از آن برهد بگذرد [۹]، بدریاء چین رسد و کوهها بود تنگ سر بهم آورده و شهرهاء چین بیشتر برکنار این دریا نهاده‌اند چون شهر خانفو[۱۰] وبلغمان [۱۱] وملك‌اینجا نشیند. وصورة هند و دریا اینست کی برآن روی دیگر منقوش است:

۱ـ مه: «خزر» بجای «خزران». ۲ـمه: هریو ومرو لشکراسلامی‌اند. ۳ـ مه: عبوسیان.
٤ـ لا: تیه. ٥ـ لا: فیلی. ٦ـ لا: شهناه. ۷ـ لا: صندل. ۸ـ لا: کیرج.
۹ـ لا: بگذرد برهد. ۱۰ـلا: خانقوا. ۱۱ـ لا: بلعمان.

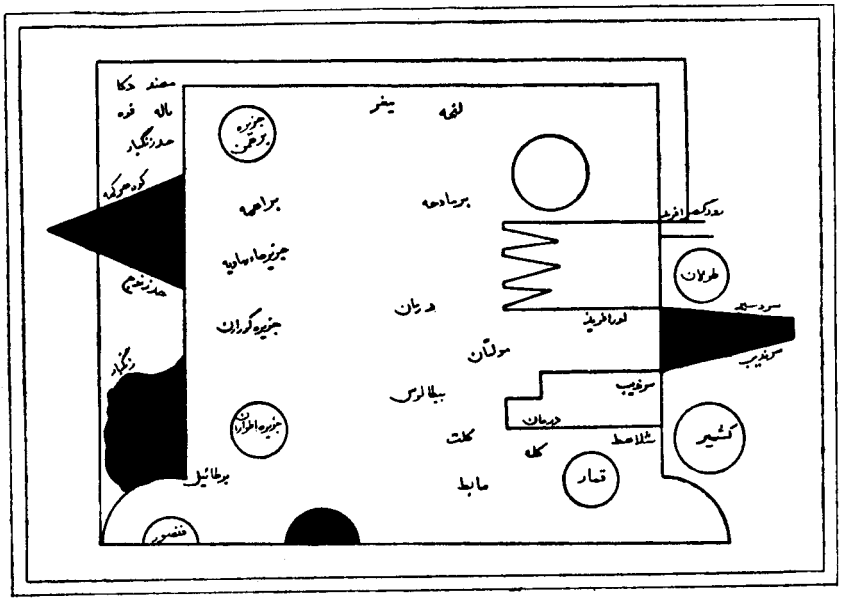

وبدانک هند دارالملک آدم بود علیه‌السلام اول آنجا نزول کرد و از برکت وی ایشانرا کیاست و زیرکی وعمر دراز وعقاقیر وچیزهاء بسیار بود و در آن ولایت ملک ایشان را طرسول گویند مدینها دارد بسیار وپس از وی ملک الماند پیوسته است بصین بعد از آن ملک زابج (۱) جزیرهاست بسیار، از جزیرهٔ شلاهط، کبابه وعنبر آرند و از جزیرهٔ فیصور (۲) کافور آرند ونیل و از شهر کله و انکلیانوس (۳) وبلوران خیزران آورند وببلاد الهند ببر باشد ودجاج-الهندی یکی‌سی‌من بود، آنجا بودفیل و دعقل و ببقا وطاؤس وعقاقیر. وچون اسکندر آنجارسید نامه نبشت بفور (٤) ملک هند کی بطاعت آید گفت «ای اسکندر پندار کی ترا بردارا ظفر بود بردیگران باشد و دارا را اگر وزیران نکشتندی توکی توانستی ویرا کشتن.» پس هردو بهم رسیدندلشکرفور (٥) فیل بود وشیر ولشکر

۱- مه : زابج . ۲- لا : قنصور . ۳- مه : اتکلیانوس . ٤ و٥- لا : فور قیر .

اسکندر اسپ، اسپان بترسیدند. اسکندر باز پس آمد وبفرمود تا بیست هزار مرد از آهن بساختند بادافت و میان همه پرنفط وگوگرد کردند و درمصاف بنهادند و در میان آمد کی با تو حرب می کنم ، فیلان قصد ایشان کردند، خرطومهاء ایشان می‌سوخت جمله بهزیمت شدند پس اسکندر تنها در میان آمد کی من با تو کی فوری [۱] جنگ کنم کی این خونها بگردن من وتوست هرگه یکی کشته شود مملکت آن دیگر بود ، پس فور در آمد آوازی شنید از لشکرخویش باز- پس نگریست اسکندر زخمی زد بر وی ویرا هلاك کرد و ولایت هندوستان بگرفت. وبدانک اقلیم هند خاکی نیکو دارد وپرمعانی، وداناء عراقی [۲] بهندوستان رسید چیزهاء نیکو دید گفت آفرید گار همه نیکیها بهند داد و لیکن برخساره دوزخیان اند وبکشور بهشتیان اند. در هند نه کور بود نه گنگ نه پیر نه بیمار ومیان هندرا قنوج خوانند وکنار وی خانفو [۳] وکله در بند چین است وسرحد دیگرسرندیب است، دوازده هزار فرسنگ درازاء هند است، درآنجا صحراییست سه دانه گندم کی از بهشت آمد آدم در آنجا کشت یکی در زاویه و یکی در میان و یکی نزدیک وی ، هر [٤] سال ببار آید از هریکی هفتصد خوشه برآید درهرخوشه هفتصد دانه ، هردانه چندانک یک جوز ، آن را ملک هندوستان بردارد از بهر خود ، وقتی دانهٔ از آن ببیماری دهد شفا یابد.

هرمان - دو قلعه است عظیم بحدود مصر ، درازی آن قلعه چهارصد ارش درپهناچهارصد ارش بنا کرده‌اند بآبگینه ومرمر [٥] و رخام و ارزیز وسریشم وعصب ترکیب کرده ومعجون ساخته بعلمی کی آفرید گارآن کس را داده بود. هرسنگی از آن ده ارش در ده ارش برسریکدیگر نهاده بهندسه کی موی درمیان

۱- لا: فورقیری . ۲- مه : وعراقی.لا : شیخ عراقی. ۳- مه :خانفوا. ٤- لا : هزار سال . ٥- لا : «موم» بجای «مرمر».

آن نرود وبیکدیگربگداخته چنانک قلعهٔ یکپاره شده است. برهرسنگی عجایبها کرده از طب وسحر وآن دو گنبد است واندرون یکی نماید، دری دارد کوچک بادی سهمگن از آن بدر می‌آید نگذارد کی کسی در آن رود و اندرون ظلمت است بردر وی صورت دوعقاب کرده ازسنگی عظیم، دهنها بازکرده، هرکه آنجا رود سنگی در دهن وی اندازد برهیچ جای نیاید نه پرسی‌شود و نه کس داند کی آن سنگها بکجا می‌رود، برآن نبشته‌اند «بنی‌الهرمان و النسران فی‌السرطان» معنی آنست کی هرمانرا آن زمان کرده‌اند کی نسر واقع وطایر در برج سرطان بودند واکنون درجدی‌اند بحساب دویست هزار سالست کی آن قلعه کرده‌اند، نه ویرا آفتاب سوخت نه باد ویرا بریزانید نه بطوفان غرق شد و نه صواعق آنرا مکلس کرد طوفان باد وخاك مانده است. گویند مأمون آنجا رفت و هفتاد هزار دینارخرج کرد تا سوراخی درآن کند تا ویرا نامی بماند نتوانست کردن و ارسطاطالیس قندیلی ساخت از بازنج [1] و چراغی در آن نهاد و درآن شد صورتها دید ازآن حیوانات عالم تاسورچه وغیره مقسوم کرده برعدد بروج آسمان وبنموده کی طالع هریکی فلان برج است. واسکندر خواست کی بیران کند نتوانست وگفت بناء این جوهری است نه ازسنگ و آهن ونهاد وی چنانست کی زیر وی باریك است وبتدریج سر وی فراخ می‌شود و کس برسر آن نتواند رفت. یکی از عیاران گرو بست کی در دهن عقاب رود سه روز می‌رفت آنگه ازمیان سنگی سربیرون کرد وسخنی بگفت که کس آنرا فهم نکرد و ناپدیدشد. و درهرمان دندانی یافتند چندانک آسیابی درتابوتی سنگین برآن نبشته کی این دندان کسانی است کی این بنا کردند. وبررکنی نبشته است کی هرکس کی دعوی پادشاهی کند این هرمان را ویران کند، اگرتواند کی بیران کردن آسان‌تر گردد ازبنا کردن

۱- مه: بازنج.

و آنرا طاقهاست اندرون وبیرون و دیوبرآن مستولی‌شده هرکه درآن رودمخیل شود وهلاك گردد وگویند کی آنرا یوسف علیه‌السلام کرد از بهرکندوج در ایام‌قحط بقوت‌نبوت وپادشاهی‌آن را سنگها درهم ساخت بدان‌ارتفاع و دو سقف از سنگ برسرگنبد نهاد هریکی‌علی‌حده کوهی وهریکی‌را روزنی وبرسرهرروزنی آسیابی چند هزار من. پس یکی را بزیر انداخت و برآن نبشت «بنیته بملکی و مالی فمن ادعی قوة فلیرفع [1] الحجر الی مکانه» و در قوت و استطاعت کس نباشد کی آن یک سنگ آسیا بجای خویش باز برد فکیف سقف آن و سنگهاء دیگر. پس دلیل کند کی جز یوسف نکرده است بقوت نبوت ومعجزه. ومن‌از مصریان‌پرسیدم‌ازحال هرمان گفتند دو منارواند ازسنگ خدا آفرید مدورارتفاع آن سیصد ارش [2] از مراحلهاء دور پیدا بود وممکن نبود کی‌آنرا آدمی بتواند کردن‌فی‌الجمله شگفتی‌عالم یکی‌اینست. این مقدار گفته‌آمد از احوال هرمان.

باب‌الواو

واسط - شهریست میان کوفه وبصره بناکرد،آنرا حجاج‌بن یوسف بده سال، عمربن عبدالعزیز خواست کی آنرا ببران کند و گفت حجاج می‌خواست کی بکوفه‌وبصره‌زیان کند پس‌رهانکردندو گفتند جماعتی درآن نزول کرده‌اند. ابوسفیان‌الحمیری گوید «بلد شوم بناه‌رجل شوم.» وحجاج بمرد بواسط ویرا دفن کردند و درحبس‌وی بشمردند سی‌هزار وسه هزار مرد را بازداشته بود بی‌گناه وصدوبیست هزار مسلمان کشته بود بناحق و زمین واسط بغصب سنده بود و نفقت کرد برآن چهل هزار وسه هزار دینار و در آن قصری بکرد صد ارش در صد ارش وحوضی بکرد تیرست ارش‌در صد ارش و ازخطاها کی کرد عبدالله‌بن

۱- لا : فلیرجع. ۲- لا : صد ارش.

زبیر را بکشت و درآویخت وسنگ منجنیق درکعبه انداخت کی عاری تمام بود و ویرا در دل هیچ مؤمن دوستی بنماند اما هند و سند را بگشود و خراسان و سیستان و اول کسی بود کی دراسلام شهر کرد واسط را و درم احدی کی برآن قل هوالله بود او زد وهرگز لشکر در خانهٔ هیچ کس نبرد و عیار زر بنکاهانید وبرهزار خوان نان دادی برهرخوانی ده مرد وهریکی را جنبی بریان وماهی و برنی از عسل بامداد وشبانگاه.

وهط - باغی است بزمین طایف عمروبن العاص گوید باغی است برهزار هزار جوب هرجوبی بیک درم خریده وسلیمان بن عبدالملک بحج رفت بوهط بگذشت گفت لیکو باغی است اگر این کوههاء سیاه در میان وی نبودی گفتند آن نه کوه است ولیکن خرمنهاء مویز است. لله درقسی های عیش وضع فرخه، وقسی ثقیف است یعنی ثقیف زیرک باشد که در چنین جایگه نزول کرد (۱).

باب الیاء

یمامه - منازل طسم وجدیس بود ومنازل عاد احقاف بودومنازل عمالیق صنعا بود و یمامه منسوب است بایمامه بنت مره، نمرود از یمامه بود ، فرعون ابرهیم وفرعون یوسف نام وی ریان بن الولید بود وفرعون موسی نامش الولیدبن مصعب بود و ضحاك ظالم از عمالیق بود برملک عجم میان موسی و داؤد علیهماالسلام بدیه برس (۲) نشستی ویمامه را دو نهر است از مهب شمال آید وبجنوب رودآنجا کوهی است دام خوانند میان ببرین (۳) وبحرین وقصورها بیمامه کی معروفست ذوالنسوع (٤) آنرا حارث بن جبله کرد آنگه کی سواد را غارت کرد کسری ، پس نعمان بن المنذر بیمامه آنرا بنا کرد و اهل یمامه فخر آرند

۱- از «لله» تا « نزول کرد » فقط درنسخهٔ «مه» بود . ۲- مه : پرس . ۳- شاید : برّین .
٤- مه : ذوالبسوع .

بنیکویی زنان و سولدی یمامی صد هزار دینار ارزد و فخر آرند بگندم طاساری آنرا بیضاء الیمامه خوانند بعدد فروشند برزمین غدی [۱] روید ، آنرا بخلفا آرلد بتحفه وخرماء یمامی بغایت نیکوبود ، اعشی وفرزدق وعجاج ازیمامه بودند، حدی بابحرین دارد حدی با عمان دارد وباهجر ویمامه راکبد نجد خوانند، آبی نیکو وهوایی خوش دارد .

الیمن - یمن ولایتی است مبارك میان عرب .قال النبی صلی الله علیه وسلم «الایمان یمان والحکمة یمانیه» وقال ایضاً علیه السلام «انی لا ٔجد ریح نفس الرحمن من قبل الیمن» آنجاست قصور غمدان ومأرب وحدیمن از قلزم است تابفارس و نعمان بن المنذر کسری را گفت تو ازجملهٔ عرب نیستی وی گفت عرب را جایگاه بادیه است وشهری ندارند ، گفت مارا بلاد الیمن است ومثل آن در دنیانباشد . آنجا بود کحل وبرود و درّ ویاقوت و ازکوه وی جزع وعقیق وبلور آرند وگیاه وی ورس .اصمعی گوید «عالم پرشد ازچهار چیز و آن هرچهاربیمن باشد ورس وخطروکندر وعصب .» وبیمن گرماسخت باشد وحد وی تیرست فرسنگ است و بیمن بوزینه بود بسیار و ایشانرا رئیسی بود و آنجا غول باشد و عذارا و عدارا آن جن [۲] است کی برآدمی آید وبوی در شود .ابوعبید گوید ، اهل یمن را چهار چیز است . رکن یمانی بقبله وسهیل یمانی برآسمان وبحر یمانی در بحور .وبدانکه در یمن از جمله قلعه ها قلعهٔ مصانع است جای منیع و هرگز برآن ظفر نیافتند از بلندی کی هست تا روزگار کسری ابرویز ، شخصی بود نام وی مروزان گرد آن مصانع می گردید هیچ جا سفذی نمی یافت برابر وی کوهی بود برسر آن کوه آمد و در مصانع نگه می کرد قصدآن کرد کی از سر کوه بمصانع جهد بر اسپی نشست تازی ولشکر خود را برکوه آورد و گفت من بمصانع خواهم جست شما

۱- لا : غدی . ۲- لا : غدار و غذّار .مه : عدار از جن .

بانگ برین اسپ من زنید، مروزان اسپ را پر کام کرد ولشکر بانگ بر اسپ زدند، مروزان اسپ را برانگیزانید و پاشنه زد و نعره بر وی زد بسر مصانع جست و شمشیر بکشید وقصد حرس کرد وویرا بکشت و در قلعه باز کرد ولشکرش درآن شدند ومصانع را بستد. این خبر بابرویز رسید شگفت ماند کس فرستاد بمروزان کی مصانع را بنایبی سپارد [1] وپیش من آید تاویرا اقطاع دهم. مروزان مصانع را بسپرد بنایب خویش وآمد پیش کسری در راه وفات یافت، کسری دل تنگ شد و ویرا در تابوتی زرین کرد وبرتابوت وی بنوشت کی این آن مرد است کی از فلان کوه بسر مصانع جست درعهد من و آنرا در دخمهٔ نهاد. و بدانک در ولایت یمن شگفتهاست وصورت ولایت عرب پیدا کنیم کی یمن درمیان عرب است:

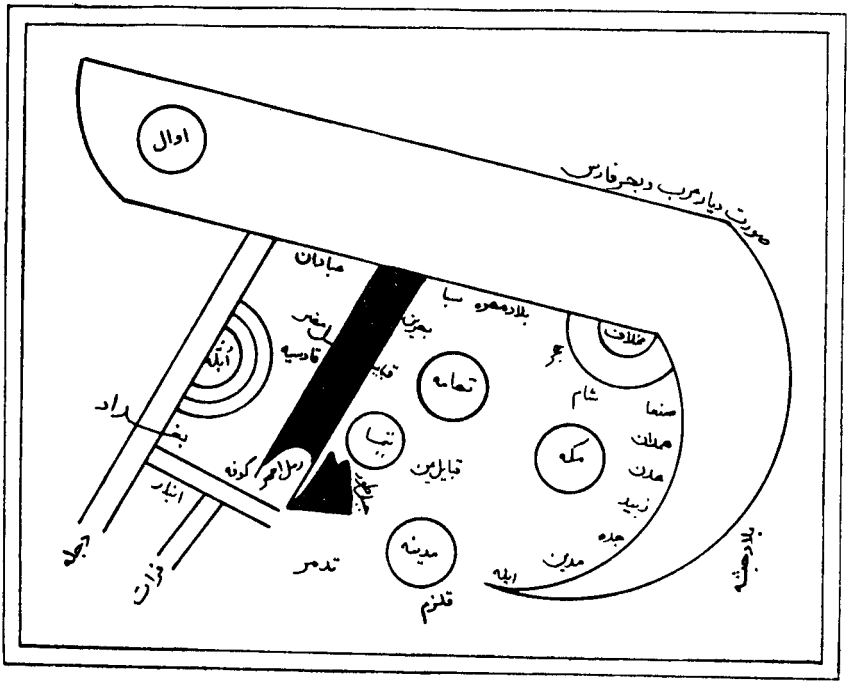

۱- مه : بنایبی اسپارو پیش من آی .

بعضی از بلاد معروفه یاد کردیم کی در آن شگفتیی بود یا حکمتی. بابی دیگر یاد کنیم از بقاع مخسوفه ومقلوبه تا از آن عبرت گیرند وعواقب آن بدانند کی عاقبت زندگانی مرگست وآخرهمه آبادانی بیرانی است و این آیت می‌خوانند« کم ترکوا من جنات وعیون و زروع ومقام کریم.» (۱) وخواننده بداند کی این اقالیم و بلاد پیشینگان (۲) نگذاشتند بباز پسینان هم بنگذارند و در آبادانی آخرت کوشند نه در آبادانی دنیا، والله اعلم. (۳)

باب

فی الدیار المقلوبه والبقاع المؤتفکة المخسوفه

قال الله تعالی «ضرب الله مثلا رجلین جعلنا لأحدهما جنتین الآیه». (٤) بدانک ضروان باغی بود بصنعا در حدود یمن کی در عالم مثل زدندی بوی. قال الله تعالی «و دخل جنته و هو ظالم لنفسه» (٥) و این باغ دوازده میل بود پرمیوه مانند بهشت. مسکینی از وی طعامی خواست (٦) نداد و گفت مرا بثواب تو حاجت نیست روز دیگر بدر آمد وقصد باغ کرد آتش را دید و دود را کی در هوا می‌رفت وباغ را دید سبه شده، چون آن بدید« فأصبح یقلب کفیه» (۷) دست بردست می‌زد و می‌نالید کی این باغ را چه رسید وآن آتش آنجا بماند تیرست سال و اکنون همچنان مانده است سیاه وهیچ گیاه برآن نروید وهیچ مرغ آنجا نپرد ومرغ چون بدان نزدیک رسد بگردد. و از صنعاء تا بضروان چهار فرسنگ است. وخداوند این باغ را نام صفوان بود زکاة می‌داد تا باغ وی نیکو شد.

۱- سورة الدخان آیه : ۲۵. ۲- لا : پیشینان. ۳- لا : واین جهان ممر مخلوقات است وبر ممر وگذرگاه وطن ساختن ممکن نیست واعتماد رانشاید واندرین دنیا غافل نتوان بودن وچون غافلان زندگانی نتوان کردن. باری سبحانه وتعالی پردهٔ غفلت ازدیدهٔ جمله مردمان برداشته گرداناد انشاءالله تعالی.
٤- «واضرب لهم مثلا...» سورة الکهف آیه : ۳۲. ٥- سورة الکهف آیه : ۳٥. ٦- لا : خداوند باغ نداد. ۷- سورة الکهف آیه : ٤۲.

صفوان بمرد پسر وی زکوة منع کرد عاقبت وی آن بود کی این بهشت چون دوزخی شد. و دریمن دیهی بود دولان [۱] گفتندی، مویز بودی آنجا بسیار، چون خشم آفریدگار برسید برگردید، آنرا مؤتفکه خوانند، آنجا کوهیست شاهق برقلهٔ وی صنمی کرده از عمل اوایل وکس بدان نرسد.

وادی‌النسر و وادی‌العقاب در یمن است، از وادی‌النسر انگبین بردندی [۲] بصنعا وشهری کی آنرا ضرواح [۳] خوانند خراب است و وادی‌العقاب، آبها بر وی فرو رفت وآنست کی می گوید «اویصبح ماوهاغورا» [٤] خشم ایزد بدان رسید خشک شد.

وادی المنتنة ـ در بلاد شام است در آن کهفی است، در آن خانهٔ از سنگ تراشیده و در آن استخوانهاء مردگان، هرخانه مقدار بیست ارش درآن گندی آید کی مرد بینی بدست گیرد واین مردگان قومی اند کی عذاب یوم الطلّه بدیشان رسید، درین غارها [٥] گریختند، از حرارت آتش در آن پخته شدند وبگندیدند [٦] وهنوز آن گند مانده است.

الدیارالمظلمه ـ درحدود یمن است، دیارفراعنه بود. ذوالقرنین بحضرموت رسید، شهری دید سیاه ومظلم چهل میل فراخا، در آن صورتها و درهاء زرین وجواهر وملوکان برتختها، تاجها برسر، حاجبان استاده، عمودها بردوش، همه سنگ سیاه شده وظلمتی در سر ایشان آمده. ذوالقرنین در آنجا شد وجوهری سپید داشت [۷] روشنایی می داد بگردید، درآن بازارها دید وپیشه کار و زنان وکودکان جمله سنگ شده وظلمات در سر ایشان آمده کس نداند کی چیست بعضی گویند کی آفتاب ازیشان در حجابست، بعضی گویند بخاری عظیم از زمین برمی آید

۱ـ لا: وآنرا ولان. ۲ـ مه: «بردندی» بجای «آوردندی». ۳ـ لا: صرواخ. ٤ـ سورة الکهف آیه: ٤١. ٥ـ مه: «کهف» بجای «غارها». ٦ـ مه: بگندید. ۷ـ لا: سپید بردست گرفت.

ومتکاثف می‌شود آنجا لوحی‌عظیم دید برآن نبشته «ما بقایاء آل ثمود بودیم‌ما را بود عیشی‌نیکو آفرید گار حنظله رابما فرستاد برسولی ویرا بکشتیم مارا بدین حال کرد.»ذوالقرنین بسیاری‌بگریست وبیرون‌آمد. بر در شهر نبشته بود «اول من بناهذه‌المدینة جواب‌بن وادع بن‌شدیدبن عاد.بسا [۱] پادشاه کی‌درین‌بلاد پادشاهی کردند جمله سنگ شدند.» قال‌الله تعالی «فمنهم قایم وحصید.» [۲] بعضی استاده بعضی افتاده ، بعضی خفته وبعضی نشسته.

الجنتان المحترقتان - جنتین دوباغ بود درشهر سبا یکی از راست شهر ویکی از چپ ، بتابستان و زمستان میوه بودی در آن نه مار بود ونه کژدم نه پشه، اگریکی طبقی‌برسر گرفتی وبمیان‌درختان برآمدی طبق پرمیوه شدی‌بی‌آنک دست‌بدان کردی[۳]آفرید گار رسولی‌بدیشان‌فرستاد کی‌شکر کنید وحق‌مساکین بدهید. گفتند مارا میراث رسیده است.آفرید گار سیلی‌فرستاد وآن باغها را بکند وقتی از آن بوی لاله و ارغوان [۴] آمدی اکنون بوی خاك و قطران می‌آید ، هرکه آنجا رفتی بخندیدی اکنون بگرید [۵]. چون اهل سباآن دیدند زاری کردند وتوبه کردند، آفرید گار وحی کرد بپیغمبر وقت کی توبه قبول کردم‌اما دیگراین ناحیه [۶] نبینند. قال‌الله تعالی «فبدلناهم بجنتیهم جنتین ذواتی‌اکل خمط.»[۷] همه‌آواره شدند وبجای‌آن درختهاء خار وطرفا برست. درآنجا مرغ، بوم وجغد است ، مرد درآنجا آید دل وی از بیم بگرید.

قلعة القطران - مدینهٔ یست‌عظیم درمغرب.سلیمان‌علیه‌السلام از باد[۸] پرسید از عجایب دنیا، ویرا خبر کرد از قلعهٔ قطران کی‌آنرا بناکرد شیث‌بن‌آدم

۱- لا:حواب بن‌دادع‌بن‌سک. ۲- سورهٔ‌هودآیه : ۱۰۰ ۳- مه : «بردی» بجای«کردی» .
٤- مه ولا : خیزران و اقحوان . ٥- مه : اکنون‌آنجا رسد بگرید . ٦- مه : «بقعه» بجای «ناحیه» . ۷ - سورة سباء آیه: ۱٦ ۸- لا : باد صبا .

علیهماالسلام بسنگهاء عظیم وقطران بجای گل ،و درآنجا صنمی است از زبرجد. سلیمان دیوی را بخواند نام وی فقطس[۱] بفرمود کی آن قلعه را برکندوبیاورد، فقطس دیو آنرا بیاورد بردوش گرفته وپیش سلیمان بنهاد، سلیمان قومی رادید درآن شهرسیاه، شهری ازقطران کرده گفت، «ای قوم این شهرشما چراسیاهست؟» گفتند «ما دراقلیمی باشیم کی آب غلبه دارد و هیچ بنا بنماند و قطران برآب صابر بود،شیث کرده است اینرا تانپوسد.» سلیمان گفت«شما اکنون کجااید؟» گفتند «درقلعهٔقطران.» گفت «ولیکن شما را برداشته‌اند و از اینجا تاولایت‌شما دوساله راهست.» ایشانرا ملکی بودیک چشم ویک پا، گفت «ای سلیمان اگر چشم وپای من درست کنی بتو بگروم.» سلیمان علیه‌السلام دعا کرد تادرست شد و وی بسلیمان ایمان‌آورد وسلیمان بفرمودتاآن دیو باز آنرا بمغرب‌بازبرد.

الدیارالمقلوبه ـ دیارمقلوبه بلادقوم لوط بود، هفت شهر بزرگ‌لواطت کردند و دست از زنان باز داشتند وقصد غلمان کردند و لوط را عاصی شدند، آفریدگار جبریل را فرستاد تا آن هفت شهر را برگرفت از قعر زمین تا برفلک برآورد، فرشتگان آواز خروس ونباح سگان ایشان شنیدند و ازیشان یکی بیدار نشد[۲]. جبریل گفت«الهی برگردانم؟» گفت «وقت سحراست، هنگام رحمت‌است بگذار تاوقت صبح.» چون‌صبح بدمید برگردانید «فجعلنا عالیهاسافلها.»[۳] واز قعرزمین آتش بر افروخت و بریشان[۴] سنگ ببارید. و قوله تعالی «و ماهی من الظالمین ببعید.»[۵]

وادی‌جهنم ـ وادی است بسمنگان‌بلخ وادی‌یست خسف شد. مردمان بی‌باك وظالم و استهزا داشتندی بیکبار فرو شد، چنانک اگر سنگی در خسف

۱- لا : قنطس. ۲- مه ولا : شنیدند گفتند گوئی بدبختان کیستند جبریل. ۳ - سورة الحجر آیه: ۷٤. سورة هودآیه : ۸۲. ٤- مه ولا: و ازپس‌ایشان سنگ. ٥ - سورةهود : آیة۸۳.

اندازند پایان کس نبیند ، درین خسف مرغان غریب آشیان دارند بی‌اندازه و کس نداند کی این مرغان از کجا خاستند.

وهم‌چنین وادی زاولان بقعهٔ یست بیمن، زلزله آنرا زیر و زبر کرد. بر کنار آن کوهی است برسرآن بتی کرده بانگشت اشارت بآسمان می کند و از ناف این بت آبی روان است ، همیشه می‌آید چون بنیمهٔ کوه می‌رسد خشک می گردد و هرگز این بقعه آبادانی نپذیرد.

وادی‌الرّماد - بر کوه برقیه[1] ولایتی‌است پر ازخاکستر، هفت‌فرسنگ خاك سیه است ونزدیک وی منجنیقها فرو برده از آنِ نمرود کی آتش افروخت و ابرهیم را در منجنیق‌نهاد وبآتش انداخت ،آفرید گار آن آتش را بر وی سرد کرد. نمرود بعداز چند روز باهامان برسر میلی آمد و در آتش نگریست‌ابرهیم را دیددرمرغزاری نشسته‌جبریل بالاء وی استاده. نمرود گفت «من یکی‌رابآتش افکندم، اکنون دوشخص را می‌بینم.» هامان‌آتش پرست بود ، گفت «ابرهیم پسرعم من است ومن آتش را پرستم، آتش از بهر دل من‌ابرهیم را نسوخت.» پس یکی‌شعله ازآن بیرون آمد وبرهامان افتاد و ویرا هم‌آنجا بسوخت. نمرود چون آن دید سنگها در منجنیق نهاد و بابرهیم انداخت. الله تعالی ابرهیم را نجاة داد و آن ولایت برگردید. درختها و بناها مکلس شد و آن خاکستر در آن ولایت مانده‌است، نه‌آب باشد نه گیاه،برآن کوه یوزآشیان دارد بسیارو کس آنجا نیارد رفت از دست یوز.

ذکر خسف بالصّعید - و در صعید اسکندریه مسجدی‌است درآن امام ومحراب و اطفال و از هرجنسی مردم وکودك درگهواره ومرد برلب چاه دلو می کشد[2] همه سنگ شده. قومی بودند فاسق روزی قافلهٔرا بردند ، دختری

۱- مه : برقبه. ۲- مه : آب برمی کشید.

از آن مردی پیر بگرفتند ، خواستند کی با وی زنا کنند ، آن مرد پیر بریشان نفرین کرد جمله سنگ شدند وعبرت جهان شدند .

خسف بارض بصره - خسف بصره را سبب آن بود کی در آنجا چهار حاکم بودند جایر وخاطی و مخطی وحمال‌الخطایا . اما جایر مردی را دید با زنی می‌رفت و زن آبستن بود برخری نشسته، در بصره‌آمد جایر نگذاشت تا دو درم بستد آن مردبشکایت‌رفت تابخاطی، وی نیز چهار درم بستد، بمخطی‌رفت هشت درم بستد گفت من مسکین‌ام ویرا بزد و زنش را بیفکند وبچهٔ وی تباه کرد و دنبال خرش ببرید . بشکایت بحمال‌الخطایا رفت گفت زنش را جماع کنید تا آبستن شود چنانک بود وبخر وی کارمی کنید تا دنبال وی باز روید . این شخص بیرون شد وسربرخاك نهاد واین شکایت بآفریدگار برداشت . آفریدگار تعالی خشم گرفت و این بقعه را بزمین فرو برد ، روزگاری دراز خراب بود تا این عهد کی آبادان کردند .

آورده‌اند کی عمربن الخطاب رضی‌الله عنه خشم گرفت برمردی دربصره، بفرمود کی آب در سرای وی بستند تا خراب گردد ، نهری در آن گشودند آب بسوراخی‌فرو شد سرآن سوراخ باز شکافتند صحرایی دیدند همه مردم‌سنگ شده بعضی ترازو برداشته ، زنان دوك می گردانیدند ، برزگر بیل می‌زد، یکی جامه می‌شست، بدانستند کی در روزگار خسف کی خشم‌آفریدگار درآن قاضیان‌ظالم رسید، ایشان [را] مسخ کرده است، نعوذ بالله من‌عذابه .

خسف خوارزم - و درمفازهٔ خوارزم‌ولایتی‌بود پر درختهاء نیکو، خسفی پدید آمد وسی وچند باره دیه فرو برد بجایی کی‌آنرا سنینان (۱) خوانند وریگی سرخ از خسف بیرون‌آمد و در هوا برفت تابحد طوس برسید وتا نیسابور زیاده

۱ - لا : اسنسان . مه : سبیستان .

از صد وپنجاه فرسنگ موج این ریگ برفت . یکی گوید بنیسابور می‌رفتم مفازهٔ خوارزم آبادان دیدم چون بخوارزم آمدم این بقعه فرو رفته بود زیاده [از] صد مرد بالا و آبها در آن خسف می‌ریخت از چهار سامان و از ولایتها مردم بنظاره می‌آمدند ومی گریستند بر اهل آن عبرت می گرفتند .

البیرالمعطله ـ بیر معطله دیارها وقصورهاست برگردیده وقصرالمشید ملکی کرد دربنی‌اسرائیل ویرا وزیری بود با چهار هزار [1] مرد در بیابانی شد جایی دید نرم‌وآبی نیکو ،آنرا عبادت جای‌خود کردوعبادت می کرد،روزگاری دراز ، ابلیس را از آن حسد آمد ، سربرهنه ، دیوانه گونه ببازار در می‌دوید، وزیر پرسید ویرا کی چه بود ؟ گفت‌عذاب‌آید . گفت کی آید ؟ گفت تا هفت‌سال . وزیر بفرمود تا حصاری بنا کردند خشتی زر و یکی سهم سر بعنان آسمان برده و خندقی گرد آن بکرد وبربالای قلعه شد و ایمن بخفت ، آفریدگار ملک‌الموت را فرستاد تا جان وی بستاند ، وزیر تیر درکمان نهاده بالاء قصر استاده شخصی را دید کی بقلعه برآمد ، گفت کیستی ؟ گفت‌باتو کار دارم . گفت بازگرد . پای را از زمین برسر قصر نهاد ، گفت انا ملک‌الموت هادم‌القصور ومخرب‌الدؤرآنگه قصررا وملک را برهم‌زد و آنرا معطل‌وخالی وخراب بگذاشت چنانک‌آفریدگار می گوید «فتلک مساکنهم‌لم تسکن‌من‌بعدهم‌الاقلیلا وکنانحن الوارثین .» [2] معنی آنست کی ملوکان جایها بساختند وبگذاشتند وکس در آن نرفت وهمه بمن بمیراث رسید کی آفریدگار جهانم .

ذکرایوان کسری ـ کسی را که‌عقل بود ببیند کی حال وی بچه رسید چنان بنای،تا ابوجعفرالمنصور بغداد می کرد خالد برمکی را گفت «مرا خشت می باید،می‌خواهم کی ایوان کسری بشکافم .» خالد گفت«آن عَلَمی است دربلاد

۱ـ مه : چهار مرد. ۲ـ سورة القصص آیة : ۵۸ .

اسلام غربا آنرا می‌بینند و از فخامت بانی آن شگفت می‌باشند و درآن نمازگاه علی‌بن ابی‌طالب است آنرا تباه مکن .» منصور گفت« ای خالد هنوز تعصب عجم‌می کنی ! »بفرمود تاآنرا بازشکافند .چون حساب کردند چندان بنفقه‌می‌رفت بشکافتن وی کی‌بهای‌آجر نوبود . منصورخالد را گفت «چنانست کی‌تو گفتی .» خالد گفت«اکنون مردم گویند منصور عاجز شد ازبیران کردن ایوان .»والهدم ایسرمن البناء، مقصودآنست کی‌یکی‌می کندویکی می‌شکافد [1]. گویند هرروز گل‌بادمی گوید چند گوش من گیری وبر بالا می کشی ومن بزیر می‌آیم . در توریة نبشته است «یا ابن‌آدم الی متی‌ترفع‌الطین وتصنع‌الدین .»

ذکر گنگ افراسیاب ـ قصریست عظیم‌برسر کوه البرز ، آنرا افراسیاب کرد ملک ترکان از جانبی‌آب و ازجانبی کوه، هشت فرسنگ بالاء آن وتختی زرین درآن بنهاد وعقاب بدشخواری برسر گنگ پریدی ، درآنجا دوخانه بکرد از آبگینه وکاخی زرین برآورد و ایوانها از یاقوت و فیروزه بساخت ، بعاقبت کیخسرو بستد و افراسیاب را درآب غرق کرد واین گنگ را باز ماند . «وتلک مساکنهم لاتسکن فیه .» و این نیز باقی نماند و الله‌اعلم .

قصراللصوص ـ درجبل‌الجبل‌است کی‌ابرویز کرده است، سنگهابیست ارش برهم نهاده کی صانعان درآن شگفت مانند وقصری بکرد عالی و دکّهٔ هزار مردی کی‌ابرویز بنشستی‌وفغفورچین‌وخاقان‌ترکستان‌بالاء وی باستادندی وپسرش بقصری دیگر فرو آمدی باسدآباد میان هردو قصر چهار فرسنگ .چون ابرویز طعام خوردی هرروز اسپ کره عناقی بریان بخوردی بکاردی زرین در تنوری زرین بعود بریان کرده وبمسک اندوده برخوانی زرین برسفوری زرین ، چون بخوردی همه آلات خوان‌ببخشیدی ، دیگر باره نو بساختی. هرروز برآن

۱ ـ مه : باز می‌شکافد .

طعام کی وی بخوردی دوازده‌هزار دینار خرج شدی از جمله خرج آن بودی کی درها را بسودندی [۱] و برسر کاسه ریختندی، دو مثقال بسنگ، از هفتاد گونه دیگها پختندی زرین وسیمین، همه بخوردی ، موبد آن را بدید گفت‌مگر معدهٔ ملک مقلوب شده است کی این همه می‌خورد. کسری این سخن در دل داشت تا دوازده سال برآمد با بهرام چوبین‌مصاف داد ، هفتصد زخم ببهرام کرد بآخر قامت بهرام بدونیم بکرد [۲] تا تیغ در قبضهٔ کسری بماند ،آب گرم بردست وی ریختند تا ازدستهٔ تیغ گشاده شد ، کسری در موبد نگه کرد ، گفت این زور ازآن‌خوردن است. پس‌چون‌طعام خوردی کاسها دست‌دست می‌دادندی تا باسداباد برخوان پسرش می‌نهادندی ، پس نه قصر بماند نه قیصر ، همه خراب شد وهرچه سازند هم خراب گردد و اگر عبرت در جهان کار کسری بود تمام است.

فصل

بدانک زلازل بحکم آفریدگار بود و سبب آنست کی بخار در جوف زمین غلبه کند ریخواهد کی بیرون‌آید ، روی زمین سخت بود زمین در حرکت آید وباشد کی‌جایی بشکافد وبیرون‌آید. ومثل آن چو دیگی بود کی می‌جوشد چون سر وی محکم بود وبسته وجوش دیگ غلبه کند ناچار دیگ را بشکندو بیرون شود. و زلزله باشد کی‌از عرضی دیگربودچنانک برسواحل دریا اضطراب کند، آن بقاع کی بدریا نزدیک بود درحرکت آید بمجاورت آن از زحمت‌آب و تلاطم امواج. و من از اهل جیلان شنیدم کی گفتند دریاء کبودان چون در موج آید شهرهاء ما لرزد. وشخصی‌مراحکایت کرد کی‌دریای کبودان در موج

۱- مه : از جمله دره را صفرا بودی . ۲- مه : بدوپاره کرد . لا : دوپاره کرد .

آمد شهر اردبیل متحرك شد و از شهر اردبیل تا کبودان دوازده فرسنگ بود. والله اعلم.

ذکر زلزلهٔ وقعت بقومس - آفرید گار نهاد عالم برخرابی نهاد وهرگز جهان پایداری نکرد و هیچ روزگار ازعاهاتی خالی نبود. درسنهٔ اثنین و اربعین من الهجرة المبارکة بزمین قومس زلزله برآمد بناهاء ولایت بیفکند و چندین هزار مرد درزیر هدم بماند وچهل هزارونودوشش آدمی از زیر گل بدر آوردند وبدامغان وخراسان وفارس عظیم تر بود وبیمن چنان بود کی چند فرسنگ فروشد بمقدار شصت ارش و این زلزله برسید تاحمص و دمشق ونابلوس ورأس العین ورقه ورهاوبصیصیه وسواحل شام بلرزید وخراب شد ولاذقیه چنان بلرزید کی یک خانه بنماند ویک آدمی وچهار پا جان نبرد.

زلزله بدیار بنی‌شقیق - بتاریخ سنهٔست و سبعین و مأتین تلی بدیار بنی‌شقیق شکافته شد از هفت گور در آن هفت شخص کفنها درست بوی‌سشک از آن می‌دمید یکی‌جوان بود و دیگران پیر، گوشها و بینیها وموی چشم ولبها درست وبرلب تری پیدا، پنداری کی آب خورده بودند و سرمه کرده، برپهلوء آن‌جوان زخمی، کفنهاشان نو کردند. وابن جریر گوید کی‌تل ازهم شکافته شد و زمینها خراب شد وحوض سنگین ظاهر شد سبز از سنگ سانه برآن کتابهٔ کی کس آنرا نمی‌دانست خواند. و در روزگار ما سنهٔ احدی و ستین وخمسمایه بکوهستان زلزلهٔ آمد وهفت روز بداشت و دربلاد الجبل اثری نکرد، پس‌خبر آمد کی شهر از زنگان برگردید [1] وکوهی بیفتاد آنجا درنهری و راه‌آب‌ببست وآن ناحیه بی‌آب بماند وخراب شد و آب از جانبی دیگر برفت و اقلیمی دیگر خراب کرد واغلب زلازل‌جایی بود کی کوه نباشد ونه چاهها، پس مسام زمین

۱- لا : پس از زنگان خبر آمد که شهری برگردید.

بسته گردد ، بخار حرکت کند و زمین را بشکافد و در کوهستان صد هزار کوه است وصد هزار چاه و کهریزها . و درسنهٔ اثنتین وستین وخمسمایه زلزلهٔ منکر آمد و برصفح اروند درخت استانی بود جملهٔ درختها منقطع شد و ریشهٔ درخت ببالا شد وسرنگون باستاد و آن زمین شکافته .

زلزلهٔ بانطاکیه ـ بانطاکیه زلزله آمد هزار وپانصد سرای بیفکند و از سوروی هفتاد برج بیفتاد وبانگ هایل شنیدند ازهواکی صفت آن نتوان کرد و اهل انطاکیه غریو کردند و گفتند قیامت برخاست وبصحراها گریختند و کوهها بیفتاد و دریا بجوش آمد و دودی سیه از دریا برخاست گندیده و خلقی از آن گند بمرد . ونهرشاش چشمهٔ بود بمکه خشک شد [۱] تایک مشک آب بدیناری بود، تا امیرالمؤمنین المتوکل علی‌الله مالهاء بسیار برآن نفقت کرد تاآب برآمد . وبیک فرسنگی انطاکیه نهری بود ، عظیم ناپدید شد و دیگر کس باز ندید . وما پس از این بابی بگوییم در شگفتی طواعین انشاءالله .

[باب]

[فی] ذکر الطواعین و الموتان [۲] الحادثة فی الازمان

بدانک طواعین و وباها از خواست وتقدیر آفریدگار است وسبب آن بخاری فاسد بود کی از زمین در هوا آمیزد وآدمی را بحلق بجان می‌رسد تا هلاک شود وبیماریها آرد چون خناق و زکام وخون سوخته ، حکما آنرا طاعون خوانند وبشام بیشتر بود وبزنگبار دمامیل بود و بخیبر تبها بود و بحرین سپرز بود و ببلخ بسته گشت [۳] بود و آن خارشی بود کی می‌خارند تا باستخوان رسد و بدهستان بساغول [۴] خوانند، علتی ازپیشانی بیرون آید چندانک اناری، وریش

۱ـ لا : بمرد وبمکه چشمه بود خشک شد . ۲ـ لا : «والوباء» بجای «الموتان» . ۳ـ مه : پشه گشت . ٤ـ فا : ساغول.مه : بساعول .

باخی وعرق مدینی و انواع بود وطواعین در هرخاکی از نوعی بود برقدرهواء فاسد وخاك آن وبا چند طاعون یاد کنیم .

طاعون عمواس [۱] ـ درسنهٔ ثمان عشر از هجرت پیغمبر علیه‌السلم طاعونی برآمد عمواس [۲] خواندند، بسیاری را هلاك کرد ، راه نفسها بسته می‌شد وجان می‌دادند ، درین سال از اصحاب پیغمبر ما جمعی هلاك شد چون ابوعبیده ومعاذبن جبل ویزید [۳] بن‌ابی‌سفیان وغیرهم وعمروبن‌العاص منادی کرد کی من گریختم وبیرون آمد وبسیار تابع وی شدند .

عام‌الرماد ـ وبعد از آن‌عام‌الرماد، درآن سال خاك سیاه ببارید وبیست وپنج هزار آدمی درین سال بمرد واین خاك درصحرا و درخانها وحجرها ببارید تا مرد از جامهٔ خواب برخاستی برخاك سیاه بودی ، آنرا عام‌الرماد گفتند .

عام‌الرعاف ـ درسنهٔ اربع وعشرین بود خون از بینیها روان شد وقوتها ساقط گشت وبسیاری هلاك شدند ، بدانک این وبا تقدیرآفریدگار بود ، سبب بخارات فاسده که از زمین برخیزد بعضی خون بیفسرد [٤]، بعضی خون بگدازد، بعضی خون بسوزاند تاجذام شود ومضرت این بسیار بود، بعضی خاك شود ببارد وضرر این کمتر بود .

عام‌الفقها ـ درسنهٔ تسع وسبعین بود، طاعونی برآمد بشام تا روم واهل افریقیه جمله بمردند تاروم طمع درشام کرد و انطاکیه را بستدند و در این سال جمله علما بمردند چنانک علی‌بن‌الحسین وعروة‌بن الزبیر و سعیدبن المسیب و ابوبکربن‌عبدالرحمن وسعیدبن‌جبیر را بکشتند . آنرا عام‌الفقها خواندند . و درسنهٔ تسع وخمسین و مایه دردی در دهن بنی‌آدم پدید آمد درولایت فارس بسیار از آن بمردند ، پس درعراق سعالی پدید آمد ، پس تاریکی در عالم ظاهرشد

۱ـ لا : عمواص. ۲ـ لا : درعمواس بسیارکسان. ۳ـ لا : زید. ٤ـ لا: بیفسراند .

وهفت روز بماند از آخر ماه ذی‌الحجه ، چون هلال محرم بدیدند ظلمت بازشد و روشنایی پدید آمد وطاعون برفت .

داء الصدام ـ درسنهٔ تسع و اربعین علتی پدیدآمد آنرا صدام می‌خواندند جملهٔ چهار پابمرد . ومن سالی دیدم کی طاعون گاو بود در قهستان همه بمردند تا از ولایتها می‌آوردند . وسال بود کی مرگ شتر بود .

عام الکلاب ـ درسنهٔ ثلثمایه بود، سگان مستولی شدند بربنی‌آدم و از غصهٔ ایشان بسیاری مردم هلاك شدند تا بحدی کی سگی بانگی برشخصی می‌زد هلاك می‌شد . وهم درین تاریخ طاعونی بر آمد ، ماشرا می گفتند خلقی بمرد ، پس طاعونی برآمد حنینا [۱] می خواندند و زود برخاست، و درسنهٔ ثمان وعشرین ومایتی در حجاز حرارتی مفرط بود ، پس بارانی عظیم ببارید وخلقی بمرد پس ازآن سرماء سخت برآمد وخلقی‌را هلاك کرد وپارهٔ ازکوه حمرة ـ [۲] العقبه بیفتاد کاروانی را هلاك کرد . درسنهٔ ست و اربعین ومایتی خبرآمد کی ببلخ خون ببارید وجیحون سرخ شد از آن باران وچهل روز سرخی بود و درین سال دربغداد بیست ویك روز باران بارید متواتر . وبدانک حکما گویند کی در سنهٔ فلان چنین حادث شود حکم ایشان راست نیاید کی این علم جز آفریدگار کس نداند و در آن شبهتی نیست کی از حرکت کواکب تأثیرات ظاهر شود ومبرهن است کی هرگه کی آفتاب بمیزان آید باد آید وهرگه بحوت آید جهان سرما گیرد وهرگه باسد آید عالم آتش گیرد پس چرا انکار کنند برین تأثیرات . اما در وسع بنی‌آدم نیاید کی علم وی بحقیقت آن برسد و از عهد اسکندر منجمان اتفاق کرده بودند کی درسنهٔ ثلاث وثمانین ومایتی بارانی آید عظیم وطوفانی برآید کی آنرا طوفان الثانی خوانند و اقالیمها غرق شود مگر اندکی از زمین

۱ـ لا : حنیسا . ۲ـ مه : جمره .

عراق وخلایق از آن هراسان بود. چون سنهٔ ثلاث درآمد تنگی آب پدید آمد و باران باز استاد وچاهها وچشمها بخوشید وآب دجله کم شد و زمین بابل کی قطب عراق است آب بگرفت وغرق شد واین حکم برخلاف اتفاق حکماافتاد واگر نه چنین باشدنشاید کی خدا را درعلم شریک باشد. وما بابی دیگربگوییم در باریدن سنگ وشاید کی از آسمان سنگ ببارد یا نه.

[باب]

فی الرمی والقذف والخسف

بدانک چون شاید کی از آسمان آب ببارد وشاید کی آب تگرگ گردد عجب نباشد کی آب سنگ گردد. لقوله تعالی «و ارسلنا علیهم حجارةً» (۱) «و ارسل علیهم طیراً ابابیل، ترمیهم بحجارة من سجیل.» (۲) و از روی عقل آب درملاحه نمک می گردد وجای دیگرزاج می گردد وجای دیگرمتحجر می‌شود ودر میان تگرگ بزرگ سنگی بود تنک. (۳) وبتاریخ سنهٔ تسع کی حسین بن المنصورالحلاج را بکشتند تگرگی ببارید هریکی رطلی ونیم و از پس وی بادی آمد عظیم و ریگ زرد ببارید، ازحد تکریت تابغداد وتاموصل وپس ازآن اهل بغداد رابیماریهاء عظیم پدید آمد وبصره را آتش در افتاد وبسوخت تا چون تلی سیاه شد.

ریح صفرا وحجارة سود - بتاریخ سنهٔ تسعین ومایتی ازکوفه خبر آمد کی بادی زرد برآمد وبماند تا وقت غروب، پس آن باد وخاك سیاه شد، پس تگرگی ببارید، هریک صد و پنجاه درمسنگ و زیانها کرد کی سنگ و آهن نکند، و رعد وبرق متواصل (٤) شد وبدیه احمدآباد سنگی سپید وسیاه مختلف-

۱- «لنرسل علیهم حجارة من طین». سورة الذاریات آیه ۳۳. ۲- سورة الفیل آیه: ۳ و ٤. ۳- لا: و در میان تگرگ سنگ بود. مه: درمیان تگرگ بزرگ سنگ باشد. ٤- لا: متواتر ومتواصل.

الالوان ببارید ، درهم کشیده مقشنج [۱] مانند گوش آدمیان و آن سنگ را در دیوانها آوردند وبشگفتی می‌نمودند ومن از مردی ثقه شنیدم کی گفت درقزوین نشسته بودم در صفهٔ ابری برآمد و رعدی پس سنگی در آن صفه افتاد پس از آن سنگی دیگر هردو یکسان بدان درماندم کی این ازکجا خاست پس از آن خبر آمد کی در هوسم سنگ بارید و خلقی بسیار از آن هلاك شد و این معنی پوشیده نیست .

اعجوبه - بحدود صین در وقتی معلوم در جایی محدود سنگ بارید هرسنگی یک من ونیم ، کم وبیش چون وقت باریدن بودآن ابر را شناسند پس از آن بگریزند و در غارها روند وهر که را دریافت هلاك کند . گویند درین صحرا کی این سنگ می‌بارد رز روید .

این مقدار گفته آمد و این را نه از وقت باید دید نه از زمان ونه از بخار بلی [۲] جمله را مسبب آفرید گار است و ازحکم وی کس نتوان گریخت و این را دافعی نبود، و چنان کی از باد و باران نشاید گریخت از دیگر آفات و طواعین و زلازل وخسف وقذف نتوان گریخت ودر روزگار عبدالملك بن مروان طاعونی برآمد عبدالملك بشب بگریخت با غلامی ، چنانك در راه می‌رفت غلام را گفت سخنی می گو تا مارا خواب نگیرد . غلام گفت شنیدم کی روباهی از عقاب می‌ترسید پیش شیر آمد و گفت من در حمایت تو آمدم ، مرا در پناه گیر ، گفت شاید ، روباه در حمایت شیر آمد . روزی عقاب را بدید . روباه گفت عقاب آمد . گفت بیابرپشت من نشین . روباه برپشت شیر نشست، عقاب درجست و روباه را بربود وبپرید . روباه گفت ای شیر بفریاد من رس . گفت مرا دست رس برآسمان نیست ، چون در زیر بودی ترا نگه داشتم ، چون آفت از آسمانست چه کنم .

۱- مه : متشنج . ۲- لا : بلك

عبدالملک چون این بشنید گفت ای غلام بازگرد تابخانه رویم کی ما را این حکایت پندی تمام است ، کی این طاعون آسمانی است وبهمه جای برسد و از آن گریختن روی نیست . وبدانک آفات سماوی چون طاعون و آبله وزلزله وباد وطوفان ، پیر وجوان در آن یکسان باشند ، طفلک یک روزه وپیر هفتاد ساله در وقت زلزله نه این چاره تواند کرد نه وی . این مقدار اینجا [۱] کفایت بودوما از عجایب درختها وگیاههاء عالم بازگوییم [۲] .

۱ـ لا : این جایگاه . ۲ـ لا : ویاری از خدای عزوجل خواهیم .

الرکن الخامس

فی الاشجار والثمار و الحشایش المرتب بحروف الهجاء

قال الله تعالی «فانبتنا فیها حباً، وعنباً وقضباً، وزیتوناً ونخلاً، وحدائق غلباً، وفاکهة وأباً.»[1] بدانک آفرید گار در عالم درختهاء مختلف آفرید بعضی دراز چون ساج، بعضی کوتاه چون درخت انجیل،[2] بعضی باریک ساق چون کدو، بعضی ستبر چون جوز، بعضی را از میوها استخوان بیرون چون جوز و بادام و بعضی را استخوان اندرون چون خرما وغبیرا، [3] بعضی را ظاهر وباطن محمود چون انجیر وترنج وفرصاد، بعضی را ظاهر و باطن مذموم چون حنظل و دفلی. [4] وما یاد کنیم خاصیات بعضی از آن تا قدرت کامل آفرید گار تعالی بدانند.

باب الالف

الاترج - درخت وی نه کوتاه بودنه دراز، بوی وعطریتی خوش دارد، لونی نیکو، دل را تقویت کند، پوست وی در معجونها کنند تفریح کند. از ترنج[5] همه بکار آید و هیچ افکندنی نبود. گویند کی ملکی چند مرد حکیم را محبوس کرد، سجان را گفت «ایشانرا زن ده و ازنان خورش آنچه ایشان اختیار کنند.» حکما ترنج[6] اختیار کردند، ملک پرسید کی «درین چه حکمت بود؟» گفتند «پوست وی طیب است و اندرون آن میوه است و دانهٔ وی روغن است.» ملک گفت ایشانرا بکرمان برند، آنجا رفتند، درختها بکشتند، آبادان شد. بفرمود تا بر کوهها

۱- سورة عبس آیه : ۲۷ تا ۳۱ . ۲- لا : «ایک» بجای «انجیر» . ۳- لا : چون خرما و زردالو . ٤ - مه ولا : کلمهٔ دفلی را ندارند . ٥- مه ولا: اترنج . ٦- مه : اترنج .

روند. فوارهاء آب بساختند، کوه‌را آبادان کردند. بفرمودتا درحبس روند.[۱] صنعت کیمیا کردند. ملک گفت کی ایشانرا بگذارید کی دانا بهیچ جای درنماند. وبدانک ترنج را پوست گرمی گرم[۲] است وشحمش سردی سرد است،[۳] آتش و آب را بهم جمع کرده است.

آبنوس - چوبیست غریب[۴] منابت وی کس ندیده‌است و کس نداند کی کجا روید، آب دریا می‌آورد، مردم برمی‌دارند، چوبی عزیز است برآتش بگدازد[۵] وبوی خوش دهد، اگر بسایند درچشم کنند سپیدی ببرد وجلای عظیم دهد، سنگ را درمثانه بشکند، ساو وی درآب حل شود. اگر ازوی آسانه سازند و داروی چشم بدان بسایند بچشم سودی دارد بغایت.

الآس - مورد بود، ریحانی است مبارك وخوش بوی عفونتها را دفع کند، روغن مورد موی را سیاه کند و درازکند. گویند کی عصاء موسی از آس بهشت بود و گویند در روم درختی است از مورد درعالم از آن بزرگتر نیست ببهار شکوفه‌آرد هرکه ببوید وبخسپد احتلام بیند، مورد و انار بهم بسازنددر نزدیکی یکدیگر بار آرند.

اسبرنگ - گیاهی است بجزیرهٔ حزیران[۶] روید درصحرای نرم و از زمین برآید مانند صورت آدمی، سر وموی و دست وپا و دهن وچشم همه پیدا مگر کی رفتار ندارد ومثل آن برکوه لابیس درختهاست برگهاء فراخ دارد برهر برگی صورت آدمی وعلت آن آفریدگار داند.

باب الباء

البقم - درختی است برجزیرهٔ رامنی[۷] روید، نکارند خود روید، ثمره

۱- لا: تابازبحبس برند. ۲- لا: گرم گرم. ۳- لا: میانش سرد سرد است. ٤- مه: عزیز وغریب. ٥- لا: نگدازد. ٦- مه ولا: خیزران. ۷- لا: رامینی.

دارد چون خرنوب تلخ باشد بغایتی اگر کسی را زهر داده باشند عروق بقم بسایند وبوی دهند شفا یابد ، بدین چوب جامها صبغ کنند ، سرخی نیکو بود، بقم را ازین جزیره در عالمها برند (۱).

بیش - نباتی است قتال، اگر مقدار اندك بخورند تباه شوند ، هر کجا کسی این بیش روید جدوار برآید و بیش را قمع کند وآب بیش بستاند و ویرا بخوشاند و اگر نه جدوار بودی بیش بسیار بودی وچهار پایانرا هلاك کردی. وبیش در خزینهٔ ملوك باشد وسمان (۲) آنرا می‌خورد وفربه می گردد واگرآدمی یا فیلی چندانك خردلی بخورد تباه شوند. گویند یکی در زیر گرفت عرق برآورد حالی جان بداد.

بلسان- درختی است درمصر، در عالم همان یك درخت بود ، جای آنراعین الشمس خوانند، و ازعروق وی جایهاء دیگرمی نشانند ومی روید وسرش می زنند وآب از آن می‌چکد در قارورها می گیرند، اندك بود وعزیز، چوب وی عودالبلسان گویند، دانهٔ وی حب البلسان، روغن وی دهن البلسان بفالج ورعشه و بادها سود دارد واین روغن درخزاین ملوك بود وعودالبلسان هم عزیز بود وچوبی عطار فروشد وگوید عودالبلسان است. روغن وی بزیر آب رود اگر برسر مالند بزیر قدم بوی دهد، اگر بر زیرقدم مالند بر کاسهٔ سر اثر کند نفوذی وقوتی داردشگفت. وگویند درشهرقاهره بقعهٔ یست چندانك چهارارش درچهارارش برآن گیاهی سبز روید مانند گندنا، هرسال یکبار بردارند وبیفشارند، آنرا دهن البلسان گویند ، در همه عالم همان جایگاه روید ، روح را قوت می دهد وعلل راتحلیل می کند. یك درم بده دینار جعفری دهند. بعضی گویند بوقت آنک ستارهٔ کلب برآید بیخش بزنند این روغن ازوی روان شود ، زبانرا بسوزاند. اگر جوال-

۱- مه ولا : عالم برند . ۲- لا: سمانه . مه : سما .

دوز در آن زنند وبآتش دارند بر افروزد ، اگر برگندناچکانند بسوزاند ،برجامهٔ سپید نهندرنگ بگیرد[۱] . پارهٔ برپشم کنندوبآتش‌دارند چون بسوزد دوانگشت ترکنند وبدان بگیرند اگر بمیرد خالص نیست اگر همه بسوزد تا هیچ بنماند خالص بود .

البصل- بصل انواع است،بصل الزیز[۲] گرمی است گرم،بصل العنصل هم‌چنین بغایتی گرم ولطیف است، اما بصل دیگررا عنبرالقدور [۳] خوانند، در آن منافع است اگر سر پیاز بردارند ومیان او تهی کنند و سیری بدان فرو برند و در زیر گل کنند شامی [٤] برآید .

باب التاء

التین -انجیرمیوهٔ مبارکست، گویند بروزگارطوفان همه‌درختهاتباه شد مگر درخت انجیر و ازهرمیوه چیزی بیندازند مگر از انجیر وحق تعالی درقرآن ذکروی کرده‌است «والتین والزیتون»[٥] اگرچوب انجیر بسوزانند، دخان وی هر مرد بزرگ خایهٔ آید ، خایه وی درحرکت آید . برگ انجیر زهر قتالست ، شیری کی از برگ وی برآید لسع زنبور ساکن کند ، اگر برشاخ انجیر نقشی کنند بر انجیر همان نقش پدید آید ، درخت انجیر کی بار بریزاند عنصل در زیر آن کارند بار [٦] نگه دارد . انجیر حلوان نیکوتر ازهمه‌انجیرها بود .تحلیل رطوبات و دفع بادها کند .

التفاح - تفاح سیب بود، میوهٔ نافع بود دل راتقویة کند . در شام‌سیبی بود که بشکنند درمیان وی سیبی دیگر بود . بشیراز درخت سیب بود لیمی از آن ترش ولیمی شیرین . حیوانات درخت سیب دوست دارند خاصه فیل در

۱- لا: نگیرد. ۲- لا : بصل ریزه. مه : بصل الزیر. ۳- لا : عنب‌القدور . ٤- لا : پیاز شامی برمی‌آید . ٥- سورةالتین آیه : ۱. ٦- لا : بر .

بیشه قرار آنجا گیرد کی درخت سیب بود. ارسطاطالیس را بوقت مرگ گفتند وصیتی بکن. گفت «طاقة گفتن ندارم، سیبی بریان کنید.» آنرا بریان کردند بخورد قوتی در دل وی آمد، گفت «برهیچ زن اعتماد مکنید کی من همهٔ طبایع بدانستم، طبع زنان و بد عهدی ایشان ندانستم» و از دنیا رحلت کرد. بسامره درختی است دو شاخ برآمده از یکی سیب روید بریک طعم ویک لون، از شاخی بخورند بخوابانند وشکم براند و اگر از شاخ دیگر خورند بیدار کند وشکم ببندد. قال- المأمون «لوانحل تفاح لکان فرحا ولو انجسم الفرح لکان تفاحا.» رنگ سیب لذت چشم است وبویش لذة جانهاست. وطعمش لذت نفس است.

باب الجیم

الجوز- درختی است عجمی از کبار درختها، روغن وی تریاق بود و جوز را چون باقلیمی برند کی آنجا نروید سمی قاتل بود. وشخصی حکایت کرد کی ملک ترکان یکی را هلاك می کرد در ترکستان، صندوقی را بخواست و از آن جوزی برآورد وبشکست و دانگی برکشید وبدشمن داد تا هلاك شد. این مرد ویرا گفت «من از ولایتی ام کی خوردن ما جوز باشد [۱].» ملک این سخن راعجب می داشت. اگرجوزرا پنج روز درگمیز پسری افکنند خواب ندیده پس بنشانند پوست وی تنک باشد. اگرجوزی را ازپوست بیرون کنند چنانک بنخراشد و در برگ رز پیچند تر وبنشانند پوست وی بغایت تنک باشد، اگر سبویی را بنش بشکنند و پرجوز کنند و درزیر گل کنند وآبش می دهند آن جوزها بهم برآید، درختی باشد عظیم و من در نواحی همدان درختی دیدم از آن جوز انتصابی راست، [۲] شاخهاء وی چون سرا پرده، مدور زده وبعضی سرشاخها بزمین رسانیده

۱- مه: که تربیت ما ازخوردن جوزباشد. لا: که تربیت من از جوز است. ۲- لا: جوزابیضانی راست.

و آن شاخهاء وی سه طبق [۱] بود ، کلاغی از سرشاخی جوزی از منقار وی در افتاد ، برطبقهٔ اول‌آمد، پس بزیر آمد برطبقهٔ دیگرافتاد، پس بزیر آمد،برچوبی دیگر افتاد، واهل آن ولایت می گفتند کس مثل این درخت ندیده است. گرد وی ده بستان‌بودجمله‌را در زیر گرفته بود .اطبا گویند جوزرا روغن‌تریاق است، کنجاره‌اش زهر. [۲] جوز را درخواب بینند کارعسر بود زیرا کی تانشکنند مغز ندهد. وقیل «هوالاتم من‌الجوز» .

خشبةالجولان ـ جولان چوبی است ، خاصیة وی آنست کی صداع را تسکین کند تعلیقاً و دق را سود دارد شرباً وخشبةالجولان‌عزیز بود، در خزاین ملوك دارند و دست هرکسی بدان نرسد.

باب‌الحاء

الحوز ـ درختی است رومی ، صمغی از آن روان می‌شود، چون‌سخت شود کهربا گردد ، میوهٔ او بصرع‌سود دارد، با انگبین بیامیزند و درچشم کنند قوت دیده دهد.

شجرة حماما ـ درختی است چوبش برنگ یاقوت خوشهاء وی برنگ زر ، بوی خوش دارد مردم را بخواباند و مست کند ، در ادویه کنند جگر را سود دارد.

شجرة حنظل ـ در زمین‌عرب بود ، در ادویه بکار آید ، تخم [۳] وی اسهال صفرا کند ، درخوردن وی خطر بود کی رودها را ریش کند وبر درختی کی یك حنظل بود ، آن یکی زهر قتال بود ، هرکه حنظلی با خود دارد ، کفتار از وی گریزد و شرّ کفتار بتر از شرّ شیر بود ، بحکم آنك کفتار با آدمی

۱- لا : سه طبقه . ۲-لا: هرکه جوز رادرخواب بیند عسر بود. ۳- لا : شحم.

فساد کند [۱]، پس از آن وی را بخورد.

باب الخاء

خلنج ـ خلنج درختهاست بسیار، در بیشهاء ترکستان تابلاد خوارزم همه درخت خلنج روید آنرا غیضةالرحمن خوانند، درین غیضه کرگدن باشد از آن درخت طبقها سازند و کاسها وغیرهما.

خدنگ ـ درختی‌است بزرگ درولایتی‌روس‌باشد، پوست وی برغلاف نیزه پوشندوبعضی‌باشدآنرا خدنگ‌بمهرخوانند وپوست وی منقش بود، پنداری کی نقاش چین آنرا نگاشته است وآن جنس عزیز باشد، هم چون آهن گوهر دارد و خدنگ چوبی است نرم ومطیع، از آن تیر تراشند، برسر این درخت باز آشیان‌دارد، درزیروی قاقم‌لانه‌دارد، ازپوست وی صمغی‌بگیرند مانندمومیای.

باب الدال

الدلب ـ درخت چنار است، خفاش از برگ وی ترسد و کرکس از خفاش ترسد کی بچه کرکس وخایهٔ وی بخورد. پس کرکس برگ چنار می‌آورد و از آن آشیان می‌کند تا خفاشه از آن می‌گریزد.

دارشغیثان [۲] ـ درختی است عظیم بر وی خارها باشد، سنبل ازآن آرند، گرم بود، قروح و جراحات را سود دارد وثمرهٔ وی در معجونها کنند و جماع کردن زیادت کند.

دردار ـ درختی است کدوها از آن پدیدآید، چون بشکنند رطوبتی‌در آن بودجمله پشه گردد، چیزی ازآن بریزد چون‌آرد، بر ریشها کنند نیک گردد، برطوبت وی نقاشان زرورق دوسانند بغایتی لطیف بود.

۱ـ مه: زناکند. ۲ـ لا: شیشمان.

دیودار ـ صنوبر هندی بود شیر وی گرم است ، عصبها را سود دارد فالج ولقوه را نافع بود، سنگ را درمثانه بشکند تا با بول برون آیدو مرد راهرهاند .

دمقوس ـ درختی است مصری، بشب ازدور چون آتش افروزد، مسافر بدان غره شود قصد وی کند ، چون نزدیک رسد درخت بیند ، چون بازگردد آتش بیند .

دنس ـ حشیشی است، ازآن رسنها بافند ازبهر کشتی بمصر. اگر یکی از آن تیز تیز بگرداند ، آتش در آن افتد وهمه شب سوزد .

باب الراء

الرمان ـ رمان انار بود میوهٔ نافع ومبارك ، آفرید گار آنرا برشکل حقه آفرید چون عقیق، دانها درآن چون یاقوت، حجابها زرد درآن میان مانند حریر، تسکین صفرا کند، بدل سود دارد، خفاشه عدو وی باشد میان وی بادافت [1] کند وبچه را در وی برد ولانه سازد، چوب انار اگر برآدمی زنند هلاك شود ، اگربن انار شیرین اندکی بازکنند وسرکه درآن ریزند ، انار ترش شود ،اگربن درخت انار ترش را بازکنند و انگبین در آن ریزند ، انار را شیرین کند و این خاصیة الانار است.

راوند ـ کدو هندیست ، برگ ویرا سادج هندی گویند ، مردم آنرا راوند چینی گویند وگویند کی راوند اصل ریباس است وریباس میوهٔ نافع است، قامع صفرا بود . و درحدود طوس هرریباس پنجاه من بود، بطاعون سود دارد و راوند چینی نیکوتر از ترکی بود بجگر سود دارد کی محرق بود .

باب الزاء

الزیتون ـ درختی است مبارك ، نافع ،گرم ونرم وسازگار ، آفرید گار

۱ ـ لا : بازشکافد .

بر وی ثنا کرد، در وی نفعی بود عظیم. ایلاؤس قولنجی بود کی راه رود گانی بسته شود ، هرچه بخورد بقی بازگردد ، این علت را زیت بگشاید. اگر مرده بدارو زنده شدی آن زیتون بودی.

یکی را علت صعب بود درماند ، از مداواة نومید شدی ، شبی در خواب ویرا گفتند علیک بلاولا ، کسی نمی‌دانست کی لاولا چه بود ، یکی از علما دریافت گفت آفرید گار می گوید زیتونة لاشرقیة ولا غربیة، این لاولا زیتون است. زیتون رابخورد تا از آن علت نجات یافت وقصهٔ کنیسه الزیتون گفته‌ایم. بدانک هیچ درخت در عالم چندان نماند کی درخت زیتون و دراز عمر باشد. و گویند درخت زیتون درشام هست کی ازسه هزار سال باز کشته‌اند کی یونان پیش از روم بوده‌اند ، صمغ زیتون را اصطرك خوانند ، دخان وی مانند دخان کندر بود، مردرا بخواباند وسرسنگی کند، بواسیر را سود دارد، گمیز بگشاید ، نان کی در زیت نهند اگرموش بخورد بمیرد ، بحکم آنک زیتون مبارکست و موش شوم است ، هردانه را کی بنشانند همان برآید مگر زیتون کی از دانهٔ وی چیزی برآید کی نه زیتون بود، ونهال نشانند نه دانه.

زقوم - درختی است بدوی، صمغ ویرا زقمونیا [1] خوانند، معده را تباه کند، شهوة را ببرد، قتال است، مقداری در ادویه کنند اسهال صفرا کند. مصلح وی یا صبر و یا کتیرا یا مصطکی بود ، دل را برنجاند ، عدو دلست وعرق را بگشاید وضعف آورد.

زعرور - درقهستان جبلی خوانند، بار بزمستان آرد، میوهٔ وی سرخ بود بریق، دواستخوان دارد[2] تابرف نبارد پخته نشود، همه میوها ازآفتاب پخته گردد وی بسرما رسیده شود.

۱- لا : سقمونیا . ۲- لا : میوهٔ سرخ دارد و استخوان دارد.

باب السین

سادج - در آب رویدو بر روی آب استاده بود وبهیچ پیوسته نبود، معلق روید در دریاء هندوستان، خاصیة آن نفع جگر بود [۱]، جامه را نگه دارد از گزنده، بوی دهن خوش کند.

سوسن - گرم بود، روغن وی تحلیل بادها کند، در زیر پای خفته نهند همه شب سخن گوید.

سفرجل - میوهٔ یست نیکو، مفرح، مقوی، دل را قوت دهد، قابض است و دانهٔ وی ملین، چندانک درجرم وی قبض است در دانهٔ وی تلیین است، در حدود طوس هرسفرجلی صدوپنجاه درمسنگ بود.

سماق - ثمرهٔ دارد قابض وقامع صفرا بود، خشک بودتا بحدی که در کف گیرند شکم ببندد.

ساج - درختی بود عظیم از حد گذشته در شهر کولم [۲] روید، بالاء وی صد ارش بود، سحالهٔ وی بزیرآب رود وساج چون جوان بود راست استاده بود چون کهل شد پشت را خم کند، چون پیرشد سر بزیر دارد، ساق وی هیچ گره ندارد، هندوان از هرگ وی شلوار بدوزند. گویند بدمشق سروی است بردر سرای طیلون، سیصد ارش بالاء وی، در زیرسایهٔ وی پانصد مرد بنشینند.

سنط [۳] - درختی است بمصر هزار من از چوب وی بسوزند، چندان خاکستر بود کی بر کف گیرند.

باب الشین

شمشاد [٤] - چوبی است نیکو، درخت وی انتصابی نیکو دارد، در

۱- لا: در دریای هندوستان خاصه و آن نافع جگر بود. ۲- لا: کرما. ۳- لا: سط.
٤- مه: شمشاط.

آب صابر بود ، از آن شانه کنند و بجای وی هیچ چوبی لباشد بسختی ونرمی و راستی.

شقایق ـ گلی است سرخ بغایت چون بستان افروز، وهمه گلها را عرق بقرع و انبیق بگیرند آبی سپید بود مگر شقایق را کی عرق وی سرخ بود واین شگفت است ، بحکم آنک اگر بقرع عرق خون بگیرند کی اسفید باشد ، روغن شقایق موی را سپید [۱] کند.

شلجم ـ خاصیة وی آنست کی نور دیده دهد بخاصیة فیه اگر خام خورند و اگر پخته وتخم کرنب وتخم شلغم چون کهن گردد وبکارند از تخم شلغم کرنب بروید و ازتخم کرنب شلغم بروید. و اگر دیگی بزرگ نیمی کاه درکنند وبن وی بشکنند و در زمین نهند وتخم در آن کنند وسرگین در سرتخم کنند شلغمی برآید ببزرگی آن دیگ وحکم دیگر تخمها همین باشد.

باب الصاد

صندل ـ در شهر مندورقین روید درختی عظیم است در بیشهٔ هند ، مار در زیر وی باشد خفته بوی رسیدن دشخوار [۲] بود ، صندل بطبع سرداست چون نیک بسایند گرم گردد.

صنوبر ـ درختی بلند است، همه زمستان وتابستان سبز بود، سرما ویرا خشک نکند. از فرط حرارت ، حب وی معجون کنند مقوی بود برجماع ، در میان وی کرمی باشد قتال بقوة دراریج [۳] بود.

باب الطاء

طباشیر ـ در مندورقین بود وآن قصبهاء دراز است، در بیشه باد عاآید

۱ـ مه : «سیاه» بجای «سپید» . ۲ـ لا : دشوار . ۳ـ مه : درارمج .

سخت درهم سایند آتش در آن افتد ، سوخته شود ، حریق وی طباشیر بود و نیکوتر آن بود کی از میان قصب بدرآید ، هرسال از آن مقداری اندك بگیرند برابر بزر دهند وباشد کی آن قصب مقدار چندین فرسنگ بسوزد، نیکو آن بود کی در میان قلم بود، تشنگی بنشاند ، دل را قوت دهد، خون شکم باز بندد. والله اعلم.

طارسینی ـ دارویی است مبارك آنرا قرفه [۱] خوانند، روی آدمی نیکو دارد ، نور چشم زیاده کند، دارویی است محمودتا طیور و وحوش آنرا دوست دارند، مرغان ازآن لانه بندند. گویند مرغی از ترکستان بهند آید وآنرابردارد وبترکستان برد و از آن آشیان بندد آنرا اغینیلوس [۲] گویند.

طرثوث ـ درختی‌است کی‌صمغ وی اشق باشد و اشق دوایی نافع بود، گرم است بدرجهٔ دوم مفتح [۳] است ، جراحات را درست کند ، گوشت رویاند، شربت وی بول را بگشاید تاخون روان کند، حب‌القرع بیرون کند، بچه را از شکم بیفکند، بدان زربر کاغذ دوسانند.

طرفا ـ درختی‌است .چون اهل سبا عاصی شدندآفرید گار بریشان‌خشم گرفت ، آتش باغهاء ایشان بسوخت بجای آن طرفا برست، اگر برحیوان زنند بیمار گردد . گویند بحد افغانیان گزاستانی‌است درآن درختی هفده ارش ستبری آن، هرکه از آن چوبی بشکند یک شبان روز دست وی درد کند، افغانیان‌آنرا سجود کنندوآنرا درخت برهمن‌خوانند و درآن بیشه شیر وببر باشد، پس هرکه در زیر این درخت‌آمد ایمن باشد از سباع . طرفا برزمین بیران روید جایی کی خشم آفرید گار رسیده بود.

۱ـ مه : قرنه . ۲ـ مه : اغنیلوس . لا : غیلبروس . ۳ـ لا : مفرح.

باب‌العین

العود ـ عود اصناف است برجزیرها بود از آن سوی خط استوا ، کس آنجا نرسیدوندید کی درخت عودچونست ومیوهٔ وی چیست ، عود را آب‌سی‌آورد از جانب شمال از زمینهاء مجهوله، آنک‌آب آورد عودالرطب خوانند ، هرگز بنخوشد و آنک خشک بود بشهرکله یا بقامرون باشد، نیکوتر آن بود کی از مندل آرند، و در آب افکنند بزیر نشود وبرآتش بگدازد ، درمعجونها کنند دل را قوت دهد ، بوی‌وی جامه را ازگزنده نگاه دارد،بوی وی درعقل افزاید [۱] و در حفظ .

العنبر ـ عنبر صمغی است از درخت‌آبی [۲] وبعضی گویند چشمهٔ یست در قعر دریا برسی‌جوشد برسر آب می‌آید . بعضی گویند سرگین گاو آبی است و اگرسرگین داهه است روا بود کی نافهٔ مشک خونی‌است وآنچ گویند صمغ‌است روا بود کی دوسنده است، وهر مرغ وسباع کی چنگ ومنقار در وی زند در آن بماند، و درمیان عنبر منقارها وچنگها بود بسیار. وماهیی است‌آنرا بال خوانند دویست ارش درازی وی بود اگر ذرهٔ عنبر بخورد بمیرد ، عنبر بدل سود دارد جانرا قوت دهد . اگر بدر مرگ برببینی مرده مالند بخندد ، جگر را ومعده را و دل و دماغ را قوت دهد شرباً .

العرعر ـ درختی است پهن بازشود، دراز نگردد، ثمرهٔ وی ابهل بود، هم‌چندان بود کی جوزی گرم ، چون بخورند خون در بول آرد و بچه بیفکند . اگر جوزی را از آن بسرکه بجوشانند درگوش کنند کری ببرد .

العناب ـ درختی‌است نیکو، برگهاء براق دارد،میوهٔ وی‌نافع [است]،

۱ ـ مه : در عقل افزاید بوئیدن آن . ۲ـ مه ولا : عنبر صمغ درختی است .

آب وی خون صافی کند، محرور و مرطوب را بسازد، مسمن بود، اندامها نرم کند، حکما گویند اگر کسی در کف گیرد خون وی صافی شود. از جملهٔ قضاة یکی را پرسیدند کی «گاوی را بکشتم خون وی سپید بود چون آب چه گویی؟» قاضی گفت «مگر گاو تو عناب خورده بود.» مرد بازگردید، روزی دیگر مردی بیامد وآن مرد را حاضر کرد. گفت «این مرد را گاوی بود در خانهٔ من آمد ده من عناب بخورد، اکنون تاوان می‌خواهم.» قاضی گفت «من آنچه گفتم صواب آمد.» مقصود ازین حکایت آنست کی عناب خون را تصفیه کند وتسکینی دهد درشهرها کی نه منابت وی بود.[۱]

العنب - انگور میوهٔ شریف است، ازآن دوشاب گیرند واز آن حلواهاء بسیار سازند وخاصیتها دارد، بردیگر میوه‌ها. در سهرورد[۲] درختی بود از آن انگور، سالی انگور آوردی سالی ودع. وانگور آنگه باید نشاند کی ماه چهارده بود، نه از سر قضیب و نه از بن وی ولیکن از میانه و هردو سر بسر گین گاو دربایدگرفت وقدری نانخواه دربن افکنند و در رز البته نخودو کرنب بکارند[۳] و دو ارش بزمین فرو برد و اگر شاخ وی برشکافند چنانک پوست جدا نگردد وپشم کی[۴] در میانه است بردارد وبرهم نهند راست وبپوست بید تنگ ببندد وبگذارد تا پرورده شود انگور این درخت را دانه نبود. و درهندوستان انگوری بود کی اسهال کند وسبب آنست کی برزیگر چوب انگور بشکافد و در میانهٔ وی سقمونیا درنهد و دربندد و بکارد انگور وی اسهال کند. و بدانک انگور درهر ولایتی شکلی دارد، بزبیر[۵] انگور بود هرخوشه چندانک گوسفندی. شخصی گفت دو شخص را دیدم وچوبی بردوشها نهاده ویک خوشه انگور می‌بردند.

۱- مه: در شهرها که مناسب وی باشد. ۲- مه ولا: شهر رود. ۳- مه: نگارد.
۴- مه: پشمکی که. ۵- مه: زبید.

بیت‌المقدس انگور بود یک حبه پانزده مثقال، یک خوشه خرواری. هرون‌الرشید بحج بود ویرا یک خوشه انگور بهدیه آوردند برشتری نهاده. وبصنعا انگورباشد آنرا سختم گویند وجنسی دیگر بود حوشی [۱] خوانند وآن خوشهاء دراز بود. جنسی دیگرآنرا اطراف العذاری خوانند حبهاء وی دراز بود. جنسی را عیون‌البقر خوانند دانها بزرگ بودبعضی را دوالی خوانند هرخوشه چندانک سردی زنگی کی برهنه گردد. هردانه بچند بار در دهن نهند.

باب الغین

الغبیرا - غبیرا سنجد است درختی، است جبلی درین میوه قبضی بود، خون شکم باز بندد، دل را قوت دهد، بوی شکوفهٔ آن زنان را شهوت‌انگیزد هرمردی کی‌شکوفهٔ غبیرا با خود داردچون زن بوی رسد وبوی آن بشنود اگر پیر بودو اگر جوان عقل وی برود وتابع وی گردد. اگرگل غبیرا براندام‌زنان مالند هرجا کی‌باشدزن‌را غلمت‌رسد، بشکوفهٔ بیدوبرگ وی‌عادیت[۲]آن‌بشکنند.

باب الفاء

فلفل - درخت وی بزرگ بود، آب از زیر وی خالی نبود و کس برسر درخت فلفل نتواند رفت فلفل را باد ریزاید و در آب افتد، آنگه جمع کنند وبجوشانند، و در وی تشنجی بود و ازین سبب بجوشانند تا جای دیگر نکارند ونروید. وفلفل بار آرد بتابستان وزمستان خوشه خوشه چون‌آفتاب گرم شود برگها برآن خوشها افتد تاسوخته نشود چون‌آفتاب فرو رود برگهابازشود، درخت وی حر بود مالک ندارد و فلفل سپید در آتش سوخته نشود، دارویی است گرم‌محلل بادها،مقوی احشاء،مهیج شهوت، سودمندبصرع وفالج ولقوه‌ورعشه.

۱- لا : خوشی. ۲- لا : شکوفه بید وبلگ بیدآن علت را بشکند.

فستق ـ حبی لطیف است وبوی خوش دارد و ازلبوب هیچ بلطافت[۱] وی نیست ، عفونت دیر پذیرد ومغز جوز وسمسم باندك روزگار غفن شود اما فستق دیرتر بماند،طبع وی نرم وگرم، قوت حیات زیادت کند کی درآن عطریتی است. ساق این درخت سوراخ کنند مصطکی ازآن بیرون آید، و مصطکی معده را تقویت کند و دماغ را پاك کند.

باب القاف

القرع ـ قرع کدو بود ، درختی ضعیف بود ومیوهٔ بزرگ ، بیمار راسود دارد وسایهٔ وی سبك بود مر بیماران را. سایه بان سریونس بود علیه السلام. کدو وخربزه بیك جارويد، بخراسان خربزهٔ بود یکی برشتری بندند. جنسی باشد بموصل «تاعوری»[۲] خوانند. معتضد تخم ویرا ببغداد آورد وبکشت نیکو نیامد، گفتند از هواست ، گفت ما را برهوا دستی نبود.

قرنفل ـ بزنگبار روید ، کس منابت وی ندیده است . بازرگانان درم برلب ساحل نهند وبروند ، روز دیگر کی باز آیند قرنفل بجای زر نهاده بود و زر برده. قرنفل دوای مبارکست وبوی تیز وعطریتی دارد، ملایم ارواح است. در ادویه کنند قوتهاء اعضا زیادت کند.

القثاء ـ قثاخیار بود. اگر خواهند کی دراز گردد کاسهٔ پرآب پیش وی بنهند تا آب را می بیند وخود را بآب می کشد وچون خشکی بیند کاهد. اگر تخم خیار در سقمونیا نهند وآنگه بکارند شکم را براند وتخم قثا سرد وتر بود، درد گرده را ساکن کند ومثانه را پاك کند.

باب الکاف

الکمثری ـ انبرود است، میوهٔ لطیف است، بدل سود دارد، هرسال کی

۱ ـ فا : برطاقت . ۲ ـ لا : باعوری .

انبرود فراخ بود ، دیگر میوها تنگ بود . درحدود مهره [۱] درختی است همیشه انبرود بار آرد زمستان وتابستان و از آن یکی توانند خوردن و گویند آنرا هود پیغمبر علیه‌السلام کشته است . انبرود اگر بسیار خورند قولنج آورد ، عباسی بدل سود دارد .

الکَبَر - کبر دارویی است مبارك و گوارنده، طحال بزرگ را بگدازد . عمار بن تیاه [۲] گوید «پیش ملك‌الروم رفتم خزاین عرض می کرد . صندوقی مقفل بگشود ، چوبی ازآن برآورد از طرفا، گفتم «این چوبی شوم است از آن قوم سبا و در شهرما بسوزانند .» گفت «در ولایت ما دخان وی بیماریها را سود دارد .» وصندوقی زرین بیاورد وچند دانه کبربرآورد . گفت «در ولایت ما این را عزتی دارند و بداروها بکار آید .» و کبر در خرابها روید .

الکافور - درخت، وی درجزیرهٔ هرکند بود و درختهاء عظیم بود و ببر[۳] آنجالانه دارد وآنجا نشخوار بود رفتن . واین درخت راکی کافور صمغ وی است کس نشناسد مگرباز و کبوتر کی در آن گرماء سخت درآن درخت دوسند وجناحها بگشایند وسینه بدان درخت بازنهند ازبهرخنکی، صیاد تیربدان درخت اندازد از بهر نشان وبازگردد تا زمستان کی سباع از آنجا برود و از آن صمغ بردارد . وطریق وی آنست کی درخت را بتیرسوراخ کند تاازآن صمغ بیرون می‌آید و کافور در شهر مندروقین بود برلب آب وشنیدم کی بتموز ماران خود رابدان شاخها درپیچند از بیم حرارت تا خنکی کافور می‌یابند وبزمستان بازگردند .

کشمن - درختی بود عالی چهل ارش ستبری آن بود آنرا کشاسف [٤] نشاند در پیش آتش خانه وپیغام فرستاد بآفاقها کی آفرید گار کشمن را بمن داد وقصری زرین بکرد صورت جمشید وافریدون برآن کرد و بارویی از آهن بکردو

۱- لا : مرو . ۲- لا : بیان . ۳- لا : شیر . ٤- لا : کشتاسف .

آنرا سروکشمن [۱] خوانند وخبر بترکستان‌شد، ملک ارجاسف نامه‌نبشت بوی کی دینی تباه‌گرفتی و دعوی‌نبوت می کنی! ومیان هردو حربها رفت وکشمن بمالد تا عهد نوشروان عادل تا آن را تباه‌کرد.

باب‌اللام

اللوز - لوز بادام است و این میوهٔ مبارك بود بفال‌دارند و در ولایت ترك عزیز بود تا حدی که ملکی‌دختری را بشوهر دهد ، سه بادام یاچهار در حقهٔ زرین نهند با جهاز برد. بسایند وبمیل زرین در چشم کنند ، سودها دارد و اگر چه بحدکوری رسیده بود. بادام را اگر بشکنند ، چنانك زخمی برمغز وی‌نیاید وآنرا بکارند بی‌استخوان،بار وی پوستی‌تنك دارد، دست شکن همچون جوز دست شکن و این سخت شگفت اندیشه کرده‌اند.

لوبیا - درخت وی در میان آب روید در دریا و بلند بود ،کس برسر آن نتواند رفت مگر بوزینه آنرا بزیر آرد از وی بستانند و اگر نه بوزینه بزیر آوردی کس بلوبیا نرسیدی .دانهٔ بودنیمی‌سرخ ونیمی‌سیاه، رنگی‌بر یق‌وشگفت.

باب‌المیم

مختم - نوعی‌از انگوراست بشهرصنعا، خوشهاء بزرگ، حلاوتی‌بغایت دارد و انگور میوهٔ مبارکست، آفریدگار آنرا بهدیه بآدم فرستاد، ابلیس حسد برد ، از وی بدزدید ، آدم دل تنگ شد ، میان وی و ابلیس منازعت افتاد ، جبریل میان ایشان توسط کرد برنیمی ، ابلیس ازآن خود بکشت وبول دراصل وی کرد ، انگورسیه بارآورد ، نصیبه خمرشد ازآن سبب بجوش آید . پس بوزینه قصد انگورکرد ، ابلیس وی را بکشت ، خون وی دربن انگور رفت ،

۱- لا :سرای‌کشمن . مه : سرکشمن .

روزی دیگر سگی قصد انگور کرد، سگ را نیز دربن وی کشت. روز سیم شیری قصد کرد شیررا نیز دربن وی بکشت. پس هرکه خمرخورد اول بار نشاط کند وطرب چون بوزینه بعد از ساعتی فریاد کند چون سگ، بعد از ساعتی عربده کند چون شیر. وآدم علیه السلام نصیب خودبنشاند بعضی سرکه شود و دوشاب وسویز وگویند کی درصنعا از هفتاد گونه انگور بود.

باب النون

نرجس - ریحانی است نافع وبعقل سود دارد. قال جالینوس «من کان له رغیف فلیجعل نصفه فی النرجس فانه یراعی الدماغ و الدماغ یراعی العقل.» و ابقراط [۱] گفت «نرجس عقل افزاید و نرجس تاتر بود نافع بود، چون خشک شود نفعی نکند.» گویند اگرقدری نیل در بن پیازنرگس افکنند وآنرا آب دهند نرجس وی کبود گردد.

النخل - نخل خرما است و این درخت درختی مبارکست و در اصل درخت پیچیدگی ندارد وقامت راست دارد. درخت نر ازدرخت ماده پیدابود. از طلع وی بوی منی آید وهم چنانک بچه ازشکم مادر زاید، طلع از میان درخت آید اگر خمارکی برسردارد [۲] ببرند وآن بجای مغز است درخت کشته شود، اگر از پای بیفکنند تر قوتی دارد. اگر برپای خشک شود سست بود و آهش بنماند [۳] وهرشاخی راکی ببرند بجای باز ناید چون عضو آدمی. لیف دارد چون موی وبرپشت استخوان وی نقطی بود چون رحم نهال از آن روید وریشهٔ خرما درسنگ برود و درآهک نرود [٤]. باسکندریه درختی است آنرا نخلهٔ مریم گویند کی درحالت نفاس از آن بخورد بس شیرین بود چون رطب. گویند

۱- فا: «جالینوس» بجای «ابقراط». ۲- لا: اگر خارکه برسردارد. ۳- لا: و دیگر بار ندهد. ٤- لا: و در آهک نسوزد.

درآن ولایت همان درخت است وسه هزار سال عمروی است وبزمین هجرد رختی است آنرا باهین خوانند همه سال خرما برآورد [۱]. اهل عمان جهد کردند و دانهٔ وی بکشتند نرست . ابوحاتم سجستانی گوید «خرما انعام آفریدگار است براهل اسلام و در بلاد کفر نباشد نه درحبشه ونوبه و زنج وهندو نه درترك مگر بزمین بربر کی لشکر اسلام دانهٔ چند بیفکندند، آنجا برست.» درخت وی چون درست درسقف افکنند بشکند، چون بدو شاخ کنند نشکند. این میوه در بلاد اسلام است وهم چنین آبها ونهرهاء بزرگ در بلاداسلام همه از بلادالکفر آید مگرنهرعاصی کی ازبلاد اسلام ببلاد کفرمی رود، نام وی دراصل عاصی آمد.

نارجیل - جوز هندوست ، بکوبند وآب بر وی زنند چون شیر گردد ، اگرآب غوره بر وی زنند دوغ گردد. کدو دانه ازشکم ببرد، پیوست وی کشتیها بندند از بهر آنک قیر در آب شور نماند وآنرا کنبار[۲] خوانند. نارجیل برجزیرهٔ شلاهط روید، جانوران آب وی بخورند مست شوند آنگه ایشان را صید کنند. برآنجا کوهی است از آن آتشی برآید بلند ، چند هزار ارش برشود. و نارجیلی آورند از دریاء هندآنرا مردم آبی آرند وکس نداند منابت وی، ومردم آبی آنرا برساحل نهند وآهن بدل آن بردارند وکس نداند کی آهن چه کنند والعلم عندالله.

باب الهاء

هلیله - در شهر کابل بود ، آنک نارسیده بود اصفر خوانند ، آنک رسیده بود کابلی خوانند وآنک بردرخت خشک شود اسود خوانند. هلیله دوایی مبارکست ونافع، بسامعدهاء تباه شده کی آن بصلاح آورد. مرد [۳] را ازسا خولیا وسودا برهاند ، اعصاب را تقویت دهد، طعام را هضم کند. گویند پیری عادت کرد کی هرروز یک درمسنگ می خورد جوان شد و دندانهاء بیفتاده برآورد،

۱- مه: بارآورد. لا: بارآرد. ۲- لا: متن «کنباد». حاشیه «کنبال». مه: کنباز. ۳- لا: مردم.

این معنی محال بود اما صحتی وقوتی زیادت کند و درمنافع این دوا وسازگاری وی شکی نیست.

باب الواو

الاوراد [۱] - ورد انواع است سپید و زرد وسرخ و زاولی و فارسی از همه نیکوتربود. مار وحیوانات دوست دارند. در بلاد زابج گلی است نیکوبزمستان وتابستان بود [۲] اگر از آنجا بیرون آرند سوخته شود ومذهل بن سخر السیرافی [۳] مبلغی ازین گل جمع کرد و درگلیمی نهاد، خواست کی بیرون آورد، آتشی از دریا برآمد وگل را بسوخت واین نادر است. بارمینیه گلی است زرد یرقان ببرد، بتبت گلی است هرکه ببوید زرد شود وزعفران همین فعل دارد وهرکه بخورد سرخ روی شود. اگر بروغن گل بینی گربه بیندایند بمیرد. گل تازه کی اول بشکفد، بامداد بسه انگشت دست چپ یکی بگیرد وبرچشم مالد، آن سال درد نکند. گل مقوی دل است، قابض است ویا قبض اسهال کند.

باب الیاء

یبروح - چوبی است بارّان باشد اززمین برآید، مانندآدمی گیسودارد، بوی وی مردرا بخواباند، شربت وی قتالست، هرکه آنرا از زمین برکندبمیرد. پس رسنی در آن بندند وسرش در میان سگ بندند وگوشت را بسگ نمایند تا سگ قصد گوشت کند، آنرا برکند وسگ بمیرد وباشد کی یکی ده ارش بودو درین حدود نباتی است هرکه باخود دارد خندد تابرعنایی کشد، چون بیفکند بگرید. و در تاریخ روم خوانده‌ام کی اسکندر بسرحد شمال رسید دریاء عظیم

۱- مه ولا : ورد. ۲- لا : تابستان تر باشد. ۳- لا : مدهل برکنار بحر یراف از این گل مبلغی جمع کرد. مه : مدهل بن بحرالسیرافی مبلغ از این.

دید ، خواست کی بگذرد لشکر وی نمی گذاشت، چون بآخر ساحل رسید آوازی منکر شنید ، چون رعد ، ویرا گفتند برساحل این دریا بیشهٔ عظیم است ، درآن درختهاء بلند، هر درختی سیصد ارش وهمیشه درین بیشه بادآید، شب و روز، این درختها بریک دیگر می‌زند، این آواز غریوآن باداست [۱]. آفریدگار برین درختها مرغانی آفریده است، برنگهاء لطیف بپیکرچون آدمی و ازین بیشه نروند و نه ازین باد بگریزند. اسکندرچون بساحل رسید شخصی را بفرستاد کی ازین بیشه خبری آرد. چون درشد شیری قصد وی کرد ، بدرختی برآمد ، درماند از بیم شیر و دریا و باد، پای مرغی بگرفت[۲] ، مرغ برخاست تا با ساحل آمد ، پای وی بگذاشت فرو آمد و اسکندر را خبر داد کی بیش ازین راه نیست. ازین جنس حکایتها بسیارآمده است وما برآنچ معروف‌تر بود اختصار کردیم وفصلی دیگر بگوییم در درختهاء مجهوله چنانک آورده‌اند ایراد کنیم.

فصل

فی عجایب الاشجار المجهولة الغریبة

درختی است بزمین یمن درحدود سَهره، آب ازآن چکد وصباح بن ماوی[۳] گوید «هرگه ماه حرام درآید آب ازین درخت گشاده شود تامصانعها پرکند وچون ماه حرام برود آب باز استد.» و در ولایت سرندیب جزیره‌یست از میان آب سیاه برآمده وآب خوش نباشد ، پس برآن جزیره نیزها و قلم روید ، بن قلمها سوراخ کنند آب زلال ازآن روان شود، نیزه آب سیاه می‌خورد وآب خوش می‌دهد وَمثَل وی چون ابر است ، آب تیره بردارد وخوش بباراند.

۱- لا : این آواز وغریو از آن باد است . ۲- لا : ناگاه مرغی بیامد براین درخت نشست این شخص پای مرغ را بگرفت . ۳- فا : این نام را نداشت. مه: صباح البلوی که باید همان بناوی باشد.

شجرة بحریه - در حد مغرب دریایی است هرزمانی درآن درختی پدید آید سپید مانند بلور و درآن دریا می‌رود و هرسال کسی پدید آید فراخی بود. ملک مغرب زنجیری در آن درخت بست و آنرا درکوه محکم کرد. روزی آن درخت چندان بگردید کی زنجیر بگسیخت وناپدید شد، مدتی درازبرآمد، جمعی ازجانب مشرق بیامدند[۱]. ملک احوال شهرها می‌پرسید. یکی گفت درحدود مشرق دریاییست در آن لاك پشتی برپشت وی درختی رسته از استخوان سپید هروقتی ناپدید شود، اکنون ظاهرشد طوقی آهنین در میان وی بسته نمی‌دانیم کی حال وی چیست و آن طوق ازکجا آورد تا ملک ایشانرا خبر داد ازین.

شجرة کبیره - درختی است بر دوازده‌فرسنگی حواس، معوین [۲] گویند هفتصد شاخ دارد، از بسی گونه مرغ بر وی نشیند، هرسال یکبارخود رابجنباند چندان سرگین مرغ بزیر آید کی همه زمینهاء ولایت را کفایت بود.[۳] و بحد کیمیاك سرمابود، آنجا درختی است هرکه در زیر آن درخت رود حرارتی بوی رسد اگر ده گام پیش رود سرما یابد. اگر در زیراین درخت آتش کنند باران آید و این غریب است.

شجرة العصافیر - درختی است بدیارصخر، برآنجا ماران باشند عظیم، در مهرگان آن درخت برگها را بریزاند، بعد از چند روز همه گنجشك گردد وبپرد، حکما گویند باقلی مکس گردد وبپرد.

شجره - درختی است بحد خرخیز، سنجاب برآن درخت نشیند و ازآن خورد، مرغیست کی این سنجاب را بمنقار پاك می‌کند وسنجاب از وی گریزد.

شجرة خشبة الفرج - چوبیست بایلاق آنرا مرغی شناسد کی سرخ و زرد بود، مردم بچهٔ وی را هردوپای ببندند، مادرش برود و آن چوب را بیاورد

۱- لا : برآمدند. ۲- لا : از ده‌فرسنگ پدیدآید وآنرا معریرخوانند. ۳- لا : تمام‌بود.

وبنهد ، بند پای بچه مرغ گشاده شود .

شجره ـ درختی است صمغ وی قطران بود، شاخ وی ببرند آبی از آن روان گردد، قطران شود گرم‌وخشک‌است بدرجهٔ چهارم،جثه مرده را نگه‌دارد .

شجرهٔ کارو ـ درختی است بحد کرمان ، شاخهاء [۱] وی هریکی رسنی فروگذارد از سقف وی کودکان بدان بازی کنند ، میوه دارد در آن نه نفعی نه ضرّی .

شجرهٔ کاوی ـ درختی است برگ وی تلخ بود، خون از بینی بگشاید، آتش بدان کارنکنند، ترسایان ازآن صلیب سازند وبر آتش نهند بنسوزد، گویند از صلیب عیسی است علیه‌السلام .

شجره ـ بحدود خوارزم درختی است سوراخی در آن کنند عسل از آن بیرون آید ،یک رطل‌مردی بخورد مست گردد وعجب نیست کی هیچ حکیمی یک قطره‌آب ببالا نتواند برد واین عروق اشجار آبها را بخود می کشند وببالاء درخت می‌فرستند تا میوها ومغزها گردد .[۲]

شجره ـ درختی‌است بحدود مغرب میوهٔ وی چون پشم بود، زنان آنرا می‌تاوند وسراویلها بافند،اول شکوفه‌آرد پس‌چندان حقه حقه بدرآید پر ازپشم .

شجره ـ بهندوستان درختی است برآن جز طوطک ننشیند هندوان آن درخت را سجود کنند گویند از بهشت است ومرغش بهشتی است وچون‌زخمی برآن‌درخت آید آبی سرخ چون خون بیرون آید .

شجره ـ درختی بود در شام‌چون تود [۳] هربرگی چون چراغی افروزد دست نسوزاند،چون‌برگها بریزد ناپدیدشودوبعضی‌ازچوبها،آب ویرا نپوساند[٤]

۱ـ لا : شاخهاء دراز دارد و هر یکی . ۲ـ لا : میگردد بقدرت ربانی . ۳ـ لا : توث .
٤ـ لا : وبعضی ازجویهاء آب بوی بپوشانند .

و درآسیاها افکنند، چون کهن شود بشکافند، در شب تاریک مثل آتش افروزد. هندوان فخر کردند بدرختی کی در ولایت ایشان بود بروز اکهب نماید بشب افروزد[۱] ازچند فرسنگ بینند و درهمه هندوستان سه درخت بود ازین و ببابل بیشتر بود، اما بابل برگردید وهمه ناپدید شد.

این مقدار کفایت بود از درختهاء غریب کی گفته آمد والعهدة علی قایلها. وما رکن ششم بگوییم درصفت آدمی وصور آن انشاءالله تعالی.

۱ـ لا : بروز زبانه زند بشب افروزد. مه :بروز آن لهب نماند بشب افروزد.

الرکن السادس

فی عجایب الصور المنقور[ه] و المنقوشه

بدانک صورتها در عالم بسیار کرده‌اند از بهر مواعظ تا از آن عبرت گیرند، چنانک سنمار صورت شبدیز بکرد از سنگ، کسری آنرا بدید بگریست. گفتند «چرا گریستی؟» گفت «این صورت مرا خبر می‌دهد کی تو واسپ تو بیا راسید چنانک من آرمیده‌ام وهمچون من بی‌حرکات شوید.» وبدانک صورت کردن حرام است ولیکن در دلها تأثیر کند، تا اسکندر آرزو کرد که ارسطالیس را بیند، میان ایشان مسافتی بود، بفرمود تا صورت وی بنگاشتند در روی ارسطاطالیس نگه کرد عبوسی در وی دید بوی پیغام فرستاد کی این عبوسی را چاره ساز، پیغام داد کی عبوسی من از بی‌مرادی است کی جهان پرخطر است، مرا از قطرهٔ آب آفریده‌اند و در میانهٔ چندین بلا وآخر همه مرگ و فنا. پس بفرمود تا صورت اسکندر بکردند، در چشم وی حولی [1] دید، پیغام فرستاد کی چرا چشم خود را چاره نسازی تا حول برود، جواب داد کی حول من از بسیاری نظر کردن است در کتبها وخواندن موعظتها، اگر فرمایی دست بدارم، جواب داد کی دست مدار کی دانا با حول بهتر از نیکوی باجهل. وگویند ملک عجم مصوری و زاجری را بفرستاد بحجاز و فرمود تا صورت پیغمبر علیه السلام بکنند و زجری بزنند و ویرا خبر دهند. چون باز گردیدند ملک عجم زاجر را گفت «چه زجر زدی؟» گفت هیچ نیافتم. مصور صورت پیغمبر بنمود، ملک عجم صورت وی بربالش

۱- لا: عیبی.

نهاد و درآن تأمل می کرد ، زاجر گفت «ای ملک ! کار این محمد بالا گیرد.» گفت «تو هیچ زجری نیافتی ، این از چه سبب می گویی ؟» گفت «آنجا زجری نیافتم اینجا صورت وی بر بالش نهادی کار وی بالا گیرد» و چنان بود کی وی گفت والله اعلم.

صورة الانبیاء علیه‌السلام

شعبی روایت کند کی ابوبکر رضی‌الله‌عنه ما را با جمعی بملک‌الروم فرستاد برسولی ، بدر قصر وی رسیدیم ، تکبیری بکردیم ، کس فرستاد و ما را بقصری برد وبا ما احسان می کرد ، بعد از دو ماه ما را اجازت دادند بدخول وجای خالی کرد . گفت«این کلمه چه بود کی شما گفتید ؟» گفتیم«الله اکبر.» گفت «چه عمل کند ؟» گفتیم «ثناء آفرید گاراست.» گفت «هرجا کی شما این بگویید خانهاء شما بشکافد ؟» گفتیم «چرا.» گفت «آن روز کی شما آن بگفتید ایوان من اندرون بشکافت.» گفتیم«درولایت ما نشکافد ولیکن خانهٔ دشمنان بشکافد.» گفت «رسول شما احمد است ؟» گفتیم «بلی.» گفت «اگر صورت وی بنمایم شما آنرا بدانید ؟» گفتیم«بلی.» پس صندوقی بدرآورد درآن دریچهاء بسیار، دریچهٔ بگشاد وحریری بدرآورد . گفت«این صورت کیست ؟» گفتیم «صورت آدم.» پس ازآنِ نوح بدرآورد، پس حریرها یک یک می‌نمود وبرما نمی‌پوشید تاحریری عرض کرد، بدان صورت پیغامبر علیه‌السلام، ما تکبیری بکردیم و گفتیم «این صورت پیغامبر ماست.» پس گفت «این صورت دانیال علیه‌السلام نگاشت ومن ایمان آوردم بوی ولیکن ازلشکر خود پنهان می‌دارم.» وما را بازگردانید باخلعتها.

حکایت

در شهر رومیه کنیسهٔ یست و درمیان وی عمودی از سنگ برسر آن صورة سواری باسلاح [1] برشتری نشسته . ولیدبن مسلم گوید پرسیدم کی این

۱ـ مه : سلیح .

صورت کیست؟ گفتند «آنکس کی رومیه را بنا کرد.» گفت «مترسید کی شهر شما کس نستاند مگر شخصی کی مرکب وی شتر بود.» و در اندلس هم چنین صورتی است شگفت وطارق بن زیاد چون اندلس را بستد خانهٔ دید برآن بیست وچهار قفل زده چون جمله خزینها برگرفت قصد کرد کی این خانه را بگشاید، رهبانان سوگند خوردند کی درین خانه هیچ مالی نیست رها کرد، چون نوبت بلذریق رسید- و وی آخر ملوك اندلس بود- گفت «من این خانه را در بگشایم.» شماسیه(۱) گفتند «تقدیر کن کی درین خانه چند مالست ما آنرا بتو دهیم، تو این خانه را مگشای.» گفت «بگشایم.» چون بگشود خانه خالی دید، درآن صورت عرب(۲) برشتری نشسته ونیزه(۳) راست کرده چون بدید برصدر خانه نوشته بود: بزمانی کی این خانه را در بگشایند لشکر عرب اندلس را بگشاید. لذریق خشم گرفت وپشیمان شد، درخانه را دربست وشماسیه(٤) جزع می کردند وگفتند هر ملك کی اینجا رسید قفلی زیادت می کرد، تو جمله را بگشودی بعد از مدتی عرب این ولایت را بگرفت ولذریق را بکشتند و اندلس اهل اسلام را مسلم شد.

صور- در قسطنطنیه میدانی است، گرد آن حایطی حصین در آن سه صورت مسین کرده، یکی انگشت در گوش نهاده وآن بلال است کی بانگ نماز می کند وصورت بزرگ دیگر بر وی برآن نبشته کی این صورت پیغمبر آخرالزمان است هرگه ازین صورت عضوی جدا شود دودانگ عالم تباه گردد، اگر عضوی دیگر جدا شود چهار دانگ عالم خراب گردد. برابر وی صورتی دیگر کرده سوار حربهٔ در دست برماری زده. گویند کی این سوار علی بن ابی طالب است واهل قسطنطنیه آن خانه را نگه دارند و در وی ناپدید کرده اند تا خللی بدان نرسد وسالم بن عبدالله گوید، ملکی ظالم آنجا رسید، آهنی برین صورت زد، آن روز

۱- لا: سیاه. ۲- لا: غریب. ۳- مه ولا: کمانها راست کرده. ٤- لا: سیاه.

فرغانه برگردید وسی هزار آدمی را از زیر گل برآوردند. پس آن خانه را حایطی عظیم کرده‌اند وحجابها کی کس بدان نرسد و اهل قسطنطنیه گویند «عالم معمور در حمایت ما است کی اگر رها کنیم کی صورت را بشکنند عالم خراب گردد.»

صورة النبی علیه السلام - ضمنون بن توفیل العثینی [۱] را پسری بود، قوم سغد [۲] ویرا باسیری ببردند وبقومی دیگر فروختند وی بمعدن جزع افتاد مدتی درآنجا بماند قحطی پدیدآمد ومدتی دراز بماند. روزی ازین ولایت فریاد برآمد وشادی کردند. پرسیدم کی «شمارا چه رسید؟» گفتند «درین ولایت معدنی است از جزع بهرزمان کی صورتی پدید آید آن صورت قرینهٔ فراخی بودوبماند تاصدسال دیگر قحط نباشد.» گفتیم «این صورت را بکس نمایند؟» گفت «بلی.» پس بسرای ملک بردند، سرای عالی، برتخت زرین نهادند ومسک وعنبر می ریختند و پرده‌ها ابریشم در آویختند و آنجا شادی کردند، چون ملک درآمد حجاب برداشتند. من [۳] چون آن صورت را بدیدم بعینه صورت پیغمبرما بود علیه السلام. من می گریستم وایشان شادی می کردند. مرا گفتند «ای عرب [٤] جای شادی است توچرا می گریی؟» گفتم «زیرا کی من این صورت را می شناسم صورت محمدبن عبدالله بن عبدالمطلب است.» مرا پیش ملک بردند وترجمان احوال باوی بگفت. ملک گفت «ویرا چیزی دهید و ازین ولایت بیرون کنید، پیش از آنک اهل این ولایت بدانند و از دین برگردند.» ویرا درکشتی نشاندند و بیرون کردند. و بدانک صورت پیغمبر علیه السلام بسیار کرده‌اند و از آن عیسی علیه السلام نیز کرده‌اند خاصه در ولایت روم.

---

۱ - لا : صمنون بن توفیل . مه : ضمنون بن توفیل الصینی. ۲ - لا : سعد . مه : شغد . ۳ - لا : پسر من گفت . ٤ - مه : ای غریب .

حکایت

در حدود مغرب سردی بودنام وی‌علی ، آفریدگار وی را صوتی داده بود اگر شجاعی آواز وی بشنیدی بگریستی و ملوك ویرا بردندی از بهر سماع پیش ملك مغرب این‌آیت برخواند «ولو ان قرآناً سیّرت به‌الجبال اوقطّعت به الارض اوکلّم به‌الموتی.» (۱)ملك پیش وی سجود کرد بالشکرش وهرشب زنان ملك پیش وی‌آمدندی از بهر سماع . ملك را بدخواهی بود نامهٔ نبشت باین ملک کی‌غربا را در شهر چرا گذاری تاهشب زنان توپیش وی‌روند. ملک ویرا محبوس کرد وهرشب بدر حبس آمدی وقرآن شنیدی. علی گوید آوازمن سبب بلای من‌آمدی ، چنانک حسن یوسف بلای وی آمد، و این علی نامه نبشت بپدر خویش وحال خود باز نمود. پدر قصدآن ولایت کرد ، ویرا گفتند «پسر تو ازآن سوی‌دریاء مغرب است و دوّارهٔ در پیش‌تاازآن نگذرند بدانجا نرسند.» وی صندوقی بکرد آهنین و درآن شد وخود را بدوّاره انداخت. بدان جانب افتاد، ملاحی برداشت پیش ملك برد پنداشتند کی جواهر بود، سرآن بگشودند،مردی را دیدند هوش از وی‌رفته. چون بعقل‌باز آمد خبر داد ازحال خویش ویرا پیش پسر بردند و هردو را بکنیسهٔ بردند ، درآن دو صورت کرده یکی از آن آدم یکی از آن محمد علیهماالصلوة والسلام وعلمی آوردند وبالاء آن‌صورتهابداشتند .علی‌پرسید کی«این‌علمهاچیست؟» گفت «درهرعهدی کی حادثهٔ مجددشود، تاریخ آن برعلمی نویسند و اینجا نصب کنند.» پرسید کی«چه شگفت دیدی؟» گفتند «ازین گرداب کس زنده بیرون نیامد مگر تو و این‌نادری بود، علمی را در افزودیم .و درعهدی دیگردیدیم کی مرغانی ازین

۱- سورةالرعد آیه: ۳۱

دریا (۱) برخاستند بر وی سگان ، آتش از مناقیر ایشان می‌درفشید و دخانی برآمد کی نفسهاء ما منقطع شد ، ما این صورت را شفیع بردیم تا دخان برفت و وقت غروب این مرغان بازگشتند وبآب فرو شدند وما علمی برسر این صورت زدیم .» علی گفت «آن روز بود کی سنگ بارید برسر حبشه کی کعبه را ویران می کردند .» گفتند«روزی دیگر زلزله برآمد وطاقها وایوانهاء ما بشکست، هفت روز بماند تاهمه‌آتش خانها ویران شد، این‌صورتها را بشفاعت بردیم بیارامید، علمی دیگر برسر این زدیم. روزی دیگر ماه در آسمان بدو پاره شد وغریو از عالم برآمد ما این صورتها را بشفیع بردیم تا این آفت بگذرد ، ماه درست شد علمی دیگر بزدیم .» علی گوید این همه معجز پیغمبر ما بود کی شما دیده‌اید .

فصل

فی‌الصور الغریبه

وما فصلی دیگر یاد کنیم در صورتهاء دیگر کی بطلسمها کرده‌اند تا بدانی کی آفریدگار بندگان را الهام دهد کی چنین شگفتی کنند و آن از قدرت وی‌دانی‌نه ازقدرت مخلوق چنانک کتابت نه ازقلم بینی‌بلی‌ازدست کاتب بینی .

صورة بترکستان ـ درحدو ترکستان صورتی کرده‌اند برکوهی، استاده دست بردهن نهاده هرگه قحط باشد آنجا روند و کودکان آب خواهند ، آن صورت دست از دهان بردارد آبی‌عظیم برخیزد ازدهن وی وصحرا پرآب گردد وآنکس راکی بشفاعت وی دست از دهن بردارد مملکت بوی دهند وپس از وی بفرزند وی تا قحط دیگر آید تاکرا اجابت افتد و این صورت طلسمی است برسر چشمهٔ ، فوارهٔ نصب کرده (۲) بصنعتی کی آنکس دانسته است .

۱ - مه : دریاب . ۲ - لا : نصب کرده‌اند بتمویه . مه : نصب کرده بتمویه .

صورتی بمشرق ـ در حدود مشرق ازصوب هندوستان صورتی کرده‌اند برپهلو افتاده، درخانهٔ درپسته، هرسالی کی فراخی‌بود، صفیری ازدهن وی‌برون آید کی‌همه شهررا خبر بود وآن دلیل‌فراخی بود. و درحدود بامیان جایی‌است آنرا «استر بهار» خوانند، دوصورت کرده‌اند هریک دویست وپنجاه ارش، تاجها برسر نهاده، یکی را خنک بت خوانند یکی‌را سرخ بت، دربینی ایشان کبوتر لانه دارد. هرگه آفتاب برآید هردو بخندند. این دربسی کتبها دیده‌ام ومعنی خندهٔ ایشان معلوم نه والله اعلم و این خنده عجب نباشد کی آفتاب بر هرچه می‌آید در وی بشاشتی وفرحی ظاهر می گردد و آن شیء بآفتاب میل می کند. هم چو انواع لالها کی در شب بنوعی دیگر می‌باشند، چون آفتاب طلوع می کند، همه روی بجانب‌آفتاب می‌آرند ومتوجه‌آن طرف می‌شوند وچون‌آفتاب غروب می کند در چیزی تغییری وتحویل ظاهر می گردد [۱].

صورة هندیه ـ در هندوستان صورتی کرده‌اند، دو دست در هوا برده و از دهن وی آب بفواره می‌آید، یک تیر پرتاب ببالا می‌رود وآنگه برسراین بت می‌ریزد و در حوضی جمع می‌شود از رصاص. اهل آن شهر دیدار وی خجسته دارند.

مدرك بن المهدی گوید بطلیطله می‌رفتم از آن سوی اندلس، صورتی دیدم مسین [۲] برکوهی نهاده بریک قدم استاده، دست چپ برداشته، برمیان دو چشم وی نبشته کی ازین پیشتر راه نیست. این صنم را دو شرح ملک حمیر کرد [۳]، عالمیان در آن [٤] عاجزند کی این صورت را چون کردند تا بعضی

۱ ـ مه ولا : وبوقت غروب ازهرچیزی سهمی ظاهر گردد. ۲ ـ مه : ازمس. ۳ ـ لا : وگویند این صنم از زر سرخ ملک حمیری کرد. مه : این صنم را دو شرح ملک حمیر کرد. ٤ ـ لا : صانعان در آن. مه : صانعان عالم در آن.

گویند از زمین رسته است یا از فلک آمده است ، زیرا که بمطرقه نتوان زدن وبقالب نتوان ریختن ، زیرا که بنی‌آدم را آن قدرت وآن استعداد نباشد کی آن چنان چیزی را بتوانند ساخت مگر آنکس کی آن کرده باشد بالهام آفریدگار کرده باشد یا بمعجز نبوت.

صورة بالاسکندریه - عبدالرحمن بن زید بن اسلم گوید باسکندریه صورتی بود مسین ویرا «شراحیل» گفتندی برسر لاك پشتی نهاده، بانگشت اشارت بقسطنطنیه کرده، کس نداند کی آنرا کی کرد، روزی برخاستند بروی درآمده بود تا روزگار عبدالملك بن مروان آنرا بگداختند وبدرم زدند، بعد از چند روز عبدالملك هلاك شد.

فصل

بدانك کفار صورتها کرده‌اند وبعضی پرستیده‌اند وسبب آن بود کی چون ادریس علیه‌السلام بآسمان رفت ویرا شاگردی بود، از اندوه فراق وی مثال ساخت برصورت ادریس از زر سرخ وبرتختی نهاده و هر روز ویرا سجود کردی و از دنیا رحیل کرد. شاگردان وی برآن سنت برفتند وبرآن قرار گرفت، وکارهاء معظم در جهان از چیزهاء اندك برخیزد.

حکایت

وگویند بروزگار هرون‌الرشید مردی بیامد ودستوری خواست کی پانصد من عود دارد می‌خواهد کی در کعبه بسوزاند ، هرون خرم گشت وبر وی ثنا کرد. امام محمد بن ادریس الشافعی رضع حاضر بود. گفت «لا کرامة له.» گفت «چرا؟» گفت «امسال پانصد من عود بسوزد ، دیگر سال چهار صد من، دیگر سال تیرست من تا با یك من آید، روزگاری برآید دراز ، گویند کعبه آتش‌خانه بود.» هرون را این سخن عجب آمد و آن شخص را بگرفت و تفحص کرد. مجوسی بود آتش پرست ، ویرا هلاك کرد.

صورة الجسد ـ قوله تعالی« و القینا علی کرسیّه جسدا .»[۱] بعضی گویند صورتی بود کی سلیمن ملک‌الروم را هلاك کرد. دختری از آن وی بخواست، هرروز گریستی. سلیمن گفت «چیست ترا؟» گفت «اندوه پدر، مرا دستوری ده کی صورة پدر بنگارم تامرا بدان سلوتی باشد.» چون صورة پدر بکرد و چهل روز ویرا سجود می کرد ، جبریل باز استاد. آصف بدانست ، سلیمن را خبر کرد تا آن صنم را بشکست. پس جبریل آمد و گفت «چنانک درخانهٔ توصورت پرستیدند مملکت از تو برود.» بعد از چهل روز با وی دادند. بعضی گویند کی این جسد پسر سلیمن بود و سلیمن را هزار زن بود ، گفت «بهزار فراش بروم ، هزار پسر بیاید.»[۲] بزفان ان شاءالله نگفت، ویرا ازآن همه زنان پسری آمد ناقص، دیوان قصد کردند کی ویرا هلاك کنند و گفتند «از پسر همان رنج بینیم کی از پدر.» سلیمن آن پسررا بابر بسپرد. آفرید گار ملک‌الموت را فرمود کی سلیمن پسر را بابر سپرد وبمن نسپرد، جان وی بستان وآن تن بی‌جان برتخت وی افکن، این جسد اینست.

صورة سریره ـ درهندوستان بشهرسریره خانهٔ یست سنگین، درآن صورتی کرده، دست بر روی نهاده ودستی برهوا داشته ، هرکه خواهد کی روی وی بیند ، چیزی بردست وی نهد تا دست چپ از روی بردارد، آنجا پیری نشسته است آنرا برمی‌دارد.

صورة بلور ـ درحد بلور جایی کی آفتاب بوی نرسد مگرسه ماه درسالی باقی نه ماه تاریکی بود، درآن صنمی کرده‌اند برمثال زنی، ویرا دو پستان بزرگ کرده ، بیمار را آنجا برند و دست برپستان وی نهد ، قطرهٔ شیر از آن بچکد و بیمار بخورد ، بیماری از وی زایل شود و اگر نچکد بمیرد ، پس بیمار از آنجا وصیت کند، و این غریب است.

صورة رومیه ـ در روم صورت دختری ساخته‌اند نشسته وسی گرید و

۱ـ سورة ص آیه : ۳٤ . ۲ـ لا : هزار فرزند بیاید مرا . مه : و مرا هزار پسر بیاید .

اشک را بآستین می‌سترد (۱) غربا را امتحان کنند و گویند فلان دختر مصیبت زده است مگر ویرا دل خوش کنی، غریب با وی می گوید بسیاری. پس بیرون آید و گوید سود نمی‌دارد وسخن قبول نمی کند.

آخر - بکرمانشاهان چشمهٔ بود برسرآن صورتی سنگین هر که آنرا بیفکند آب باز استد. چون بپا راست بگیرد، آب روان شود وچون سنگ بیفتد دختران بکر بیایند وباز نشانند و آبی عظیم از زیر آن روان است.

صورة مصریه - در بیابان مصر میلی کرده‌اند برسرآن صورة زنی نشسته وبانگشت اشارت براه می کند. اگر مرغی برسر وی نشیند، پرهاء وی بسوزد وبزیر افتد وغربا کی گذرند آنرا برمی‌دارند، الله اعلم. آن میل را بادافت برسر نفاطه نصب کرده‌اند وآتش ببالا می‌دهد ومرغانرا می‌سوزد.

بتدمر وصورت کرده‌اند از آن دو دختر برسنگ، برآن بیتها بسیار گفته. منها:

ما صورتان بتدمر قدر اعتا — اهل الحجی و جماعة العشاق
غبراً علی طول الزمان ومرة — لم یسأما من الفة و عناق

و محمدبن حاجب گوید:

اتدمر صورتاك هما لقلبی — غرام، لیس یشبهه غرام
افکر فیکما فیطیر نومی — اذا اخذت مضاجعها النیام

مقصود از این آنست کی صور را در دلها تأثیر است و شگفتی صنعت نقاش وحرکت از آن زیادة است.

دور ابرویز بقرمسین وصورة شبدیز - بقرمسین سرایی است از آن کسری ابرویز در آن صورتهاء عجب کرده و بیک فرسنگی آن صورت شبدیز کرده. مردی بر اسپی از سنگ درعی پوشیده و زره را مسمارها پیدا کرده، مصور وی قسطوس (۲) بن سنمار وسنمار آن بود کی خورنق کرد بکوفه. وشبدیز اسپی بود

۱- مه: می‌استرد. ۲- مه: قطرس.

کی ملک هندوستان فرستاد باپرویز تا زین و لغام داشتی بول نکردی و نه بینی دمیدی. گرد برگرد سنب وی شش بدست بود، بزرگتر از فیلی بود مار ویرا بزد. ابرویز بگریست بفرمود تاصورة وی بکردند در دیه جابان، چون این صورت بدید عجب‌تر از آن دید کی زنده بود و گفت خبر می‌دهد از مرگ و بی‌حرکاتی ما. و اهل حکمت سوگند خوردند کی این صورت نه آدمی کرده است مگر آفرید گار آفریده است. بعضی از کفار روم آن بدیدند گفتند خدا را درین صورت سرّی است، روزی پدید آید حال آن. بعضی از حکما گویند اگر یکی از فرغانه و از سوس اقصی بدیدن این صورت آید سلامت نباید کردن وچون نیک اندیشه کنند بدانند کی اگر این صورت آدمی کردست شگفتی بود کی آفرید گار شخصی را الهام دهد کی از سنگ چنین صورتی کندیا مگر سنگ مسخر وی بود تا آنرا از سنگها[ء] ملون درهم ساخت تا جایی کی سیه می‌بایست سیاه کرد وجایی کی سرخ می‌بایست سرخ کرد. دو چشمش حدقه سیاه کرد، گردبرگردآن سپید و گوشها و کنارهاء آن سرخ. و اغلب برآنند کی این صورت و آنک نزدیک وی‌اند فرهاد کرد وفرهاد شخصی بود شجاع وسیاه و لطیف و درخدمت ابرویز بودی و ابرویز را زنی بود نام وی شیرین وفرهاد او را دوست داشت وخسرو می‌دانست، فرهاد را بدین صحرا فرستاد تا گله را نگه دارد، فرهاد صورت وی نقش کرد برین کوه، پس ویرا بکوه بهستون فرستاد و ویرا فرمود تا کوه را بسه عمود معلق بدارد، بعضی از آن بکند خبر بوی رسید کی شیرین هلاك شد. وی ازین خشم کلنگ را ببالاء کوه افکند. روزگار برآمد از دستهٔ وی درخت انار برآمد وکس برسر آن کوه نتواند رفتن وفرهاد نیزبمرد.

حکایت

بدانک این شیرین از اولاد ملوك بود و محترمه بود و عفتی داشت

بغایت و ابرویز وی را دوست داشتی و گویند چندین هزار هزار دینار این زن پپولها و رباطها کرد و از روم بود و ابرویز بحکم‌وی بودی شیرویه پدرخود را ابرویز بکشت. کس بشیرین فرستاد کی زن من باش. گفت«من مادر تو باشم واگرچه تو از من نزادهٔ من جفت تونباشم.»این‌شیرویه خزاین وی بغارت‌برد وطعنه می‌زد درین شیرین [۱] و می‌رنجالید. شیرین بتنگ آمد. گفت «این مرد پدر خود را بکشت ومال من تاراج کرد [۲] من جان از دست وی نبرم. اما با وی کیدی سازم.» پیغام بشیرویه فرستاد کی «من زن تو آنگه‌باشم کی سه کار بکنی: مال وجواهر من باز فرستی‌وهر کس کی ابرویز را کشت بکشی ولشکر را جمع کنی وبگویی کی‌من‌طعنه در شیرین زدم بلجاج گفتم و درین کار دروغ زنم.» شیرویه همه مال وجواهر بوی بازداد وقاتل‌ابرویز را گردن بزد وبالشکر گفت آنچ در حق شیرین گفتم دروغ گفتم. شیرین‌آن همه مال وجواهر بآتش بسوخت وهمه را بشکست وشیرویه را گفت امانتی دارم از پدرت ابرویز، بسر گور وی روم با وی سپارم و امشب عروسی کنیم، او را بگور ابرویز بردند، انگشتری داشت زهر درنگین‌وی‌آنرا بخورد وبگور ابرویز درافتاد وجان‌بداد. این حکایت از عفت این زن بازگویند وما این را ایراد کردیم از بهر فواید و صورها وتمثالها کی ابرویز کرد بسیار است، این مقدار کفایت بود.

صورة هندیه ـ در هندوستان شهریست آنرا کلبا خوانند، در آن شهر عمودی است برسر آن بطی کرده، بالها گشاده، گردن دراز کرده، هرگه روز دهم ماه محرم بود چشمهٔ در زیراین عمودست پرآب همه را آن بط باز خورد و در سر عمود سوراخی است، درآن سوراخ ریزد، تا سال دیگر از زیر عمود می‌رود وکلبا را تمام بود از آب.

۱ـ مه: در حق شیرین. ۲ـ مه: تاراج داد.

صوره بارمنیه ـ بارمنیه کوهی است برآن گوسپند سنگین کرده ، تشنه آنجا آید ، دهن بدهن وی نهد از دهن وی آب روان شود تا سیر گردد و گرگ هرگز پیرامون آن کوه نگردد وآن طلسمی عجب است والله اعلم .

بهندوستان کوهی است برآن صورة دو شیر کرده ، از دهن هردو آب روان شده و دوشهر آنجااست از آن آب هردو آبادان بود تاخصومت افتاد دهن شیر بشکستند وآب وی باز استاد ، دهن وی زرین بکردند آب نداد واین شهر ویران بماند .

صورة اخری ـ بولایت طنجه خانهٔ یست از مینا کرده در آن شیری از سیم کرده وشخصی بر وی نشسته آینهٔ درفشان در دست گرفته، هربیمار کی در آن نگرد اگر خود را بیند نیک شود و اگر نبیند بمیرد .

صورة بقیروان ـ بقیروان خانهٔ کرده‌اند سنگین درآن تختی ازفیروزه [1] برآن صورة جنیان کرده، ازجمله چهارصورت‌نگاشته‌اند، دست در دست یکدیگر نهاده‌وبا یکدیگر سخن‌می گویند نامفهوم و این‌دو جماداند وگویا وکس‌علت آن نداند . این مقدار گفته‌آمد از صور وفایده درآنست کی خدایرا بقدرت‌بدانی کی آدمی را آفریند کی‌بکیاست چنین صنعتها داند کرد . این جملت اگرراست نقل کرده‌اند از صنع آفریدگار بود و اگر دروغ گفته‌اند ما را برهانی نبود و آنچ گفته‌اند نقل کردیم والله اعلم .

فصل

فی ذکرالقبور وعجایبها

وما بعد ازین یاد کنیم گورهاء انبیاء وملوك درآفاقها تادرآن اندیشه

۱ـ لا : فیروزج .

کنند وبدانند کی عواقب ایشان چه بود چنانک گویند «اخر الا مرماتری القبر و اللحد و الثری». و ازقس بن ساعده پرسیدند کی بهترین پندی چیست؟ گفت «ابلغ العظات النظر الی محل الاموات» گفت بهترین وعظی آنست کی درگورها نگرند. وما اول گوری یاد کنیم اینست.

مرقد آدم علیه‌السلام ـ گور آدم علیه‌السلام بسرندیب است نیمی در بر ونیمی در بحر، بالین وی در خشکک است، بیست ارش و پا در آب دارد چهل ارش. آنک درخشکک است کس بدان نرسد کی جای بلند ومنیع است و آنک در آب است ماهی گرد آن طواف می کند از دور ونزدیک گور نیارد رفت و اگر ماهی یا حیوانی برگور وی افتد متحجر گردد وسنگ شود و بقعر دریا رود وآدم علیه‌السلام روی در مشرق کرده است، دست بردهن نهاده و دستی زیر ناف نهاده و اشارت بدان می کند کی زبان نگه دارید وفرج نگه دارید.

الخبر ـ در خبر آمده است کی آدم علیه‌السلام روزی‌نشسته بود، از فرزندان فرزندان وی طفلی پای برپهلوی آدم نهاد وچون نردبان برآن برآمد و برکتف وی نشست وبزیر می‌آمد. یکی گفت «یاآدم این‌طفل بازی میکند وتو نگه می کنی.» گفت «هیچ نمی‌یارم گفت کی من درپیش یک حرکت بکردم ملک بهشت درسر آن کردم ومی‌ترسم کی اگر سخنی گویم وبال من‌شود.»

وبدانک دریاء سرندیب آبی است سیاه و گورآدم نیمی در آب است ونیمی درخشکک وبرسرگور وی درختی رسته است عظیم، میوهٔ وی مانندعناب است و از بلگهاء وی مانند باران صد هزار قطرهاء آب زلال می‌چکد برسرگور وی شب و روز متواتر وکس برسر آن گور نتواند رفتن وآن آب جمع می گردد درمصنعها و اهل سرندیب ازآن آب خورند وگرد برگردوی صندوقها نهاده‌اند وحظیرها کرده ومعتکفان نشسته از مسلمان وکافر و جهود وترسا و هندوگرد

آن نگردد وهرهندو کی زیارت وی بکند برهنه شود و در صومعه نشیند ولذت دنیا بر وی حرام گردد تابمیرد. این گور برلب قلزم است و از سامانی کوه‌قاف و از سامانی ظلمات و از سامانی آب.

مرقد داؤدعلیه‌السلام- گورداؤد علیه‌السلام ببیت‌المقدس است نزدیک گور ابرهیم و از مسافتی دور بوی مشک آید از آن و سبب آن بود کی داؤد مملکتی عظیم داشت، چون عمر وی بآخر رسید ملک‌الموت آمد بصورة مردی و با زن داؤد بنشست وبا وی سخن میگفت. مادر سلیمن گفت «شوهر من مردی غیور است دور شو.» داؤد در رسید ملک‌الموت بگوشهٔ تخت رفت، داؤد گفت «اینجا چه کار داری؟» گفت «ترا سخت آمد کی با زن تو سخن گفتم؟» گفت «بلی.» [گفت] «اوریا رانیزسخت‌آمد کی‌زن ویرا بخواستی ومن ملک‌الموت‌ام.» داؤد گفت «استغفار کنم ازگناهی کی بدر مرگ از آن ملالت بینند.» پس جان وی‌برداشت، ویرا درگور نهاد. اهل مملکت زاری کردند. سلیمن علیه‌السلام کرکسان را فرمود تا بالها بگشادند تا آفتاب باز دارند و مشک می‌افشاند در آن صحرا تا پر از مشک شده وهنوز بوی مشک از آن صحرا آید.

مرقد ابرهیم علیه‌السلام - و اما گور ابرهیم علیه‌السلام آنجاست ببیت‌المقدس وملک‌الموت پیش‌وی‌آمد بصورة مردی‌نحیف. ابرهیم‌ویرا مهمانی کرد [1] وی‌طعام نمی‌خورد ولقمه از دهن‌وی می‌افتاد ازپیری وسستی. ابرهیم گفت « ای پیر عمر تو چند سالست ؟» گفت « چندین سال و ده سال برعمر ابرهیم زیادت بود.» ابرهیم گفت «الهی‌جان من بستان. ملک‌الموت را فرست تا جان من بردارد تا چنین پیر نگردم کی خوار و ذلیل شوم.» این پیر گفت «اناملک‌الموت.» ابرهیم گفت«صدقت من ازخدا خواسته بودم کی مرازندگانی

۱- مه : مهمان داشت .

دهد. گفت ترا نمیرانم تا بدعا ملک‌الموت را از من درخواهی.» (۱) پس جان وی بستد.

مرقد هرون علیه‌السلام - اما گور هرون در تیه است و چون موسی و هرون درتیه رفتند. هرون کوهی سبز دید برآن کهفی، نور از آن برمی‌خاست، سریری زرین در آن نهاده، جامهاء نیکو بر سریر افکنده وبر آن نبشته «هرکه بالای وی مقدار این گور بودجای وی باشد.»موسی درآن خفت راست‌نمی‌آمد. هرون درآن خفت باندازهٔ وی بود. ملک‌الموت برصورت شخصی نیکو بیامد و جان وی بستد. و ازین سبب رهبانانرا درکهوف دفن کنند. وموسی بازگردید، و بنی‌اسرائیل هرون را دوست داشتندی کی‌وی حلیم بود، گفتند موسی هرون راهلاك کرد و او را می‌رنجانیدندی بدین سبب.

مرقد موسی‌علیه‌السلام - اما گورموسی کس نداند کی کجاست و کس مرگ را چنان کاره نبودی کی‌موسی. الله تعالی گفت «یاموسی‌من حکم کرده‌ام کی همه خلق بمیرد و اگرخواهی‌هزار سال ترا عمردهم وآخرهم‌مرگ بود.» پس‌ملک‌الموت‌آمد. گفت «جان ازکجاستانی؟» گفت «از دهن.» گفت«توریة بدان‌خوانده‌ام.» گفت«از گوش.» گفت«توریة بدان شنیده‌ام.» گفت «ای‌موسی شراب خوردهٔ؟» گفت «نه.» گفت(۲)«بوی‌دهانت بشنوم.» گفت«شاید.» ملک دهن بردهن وی نهاد وجانش برکشید، ویرا صدوشصت سال عمر بود.

مرقد یعقوب علیه‌السلام - گور یعقوب بشام است، چون وقت وفات وی برسید قصد بیت‌المقدس کردویوسف را وصیت کرد کی چون وفات تو درسد قصد بیت‌المقدس کنی و مصرکی جای فرعونانست بگذاری. آمد تا گور ابرهیم، گوری‌دید وملایکه‌را دید وگفت «این گورکیست؟» گفتند «ازآن بندهٔ

۱- مه : در نخواهی. ۲- مه : گفت لب بیارتا.

کریم.» در آنجا نگه کرد منبرها دید زرین برآن قومی نیکو، قصد ایشان کرد. فرشته گفت «آنجا مرو تا آن شربت باز خوری.» وی آنرا باز خورد و جان بداد، ویرا آنجا دفن کردند پیش گور اسحق و ابرهیم وساره علیهم السلام.

مرقد یوسف علیه السلام- گور یوسف علیه السلام اول بمصر بود، چون بشنید کی یعقوب وفات یافت دل تنگ شد و گفت «توفنی مسلماً و الحقنی بالصالحین.»[۱] یعنی مرا بآباء واجدادمن برسان. چون از دنیا رحیل کرد برجانب نیل دفن کردند. در آن جانب فراخی و نعمت ظاهر شد و درین جانب دیگر قحطی وتنگی پدید آمد. ریان[۲] بن الولید کس فرستاد بپسر یوسف افراییم بن یوسف و گفت تابوت یوسف بدین جانب آور. تابوت وی را بدین جانب آورد، فراخی ونعمت پدیدآمد وقحط ازآن سامان دیگر شد. پس هردو گروه راخصومت افتاد، پس اتفاق کردند کی تابوت وی را در قعر دریاء نیل دفن کنند. پس انبوبها کردند از رصاص و برسریک دیگر نهادند در قعر دریا وآب از آن بریختند وتابوت را بقعر بردند و دفن کردند و انبوبها برگرفتند وآب برسر گور وی روان شد و در هر دو جانب فراخی پدید آمد. و آنجا بود تابوت وی تا روزگار موسی علیهم السلام. پس سارخ بن اسرایل بن یعقوب، موسی را گفت «اگر من استخوانهاء یوسف بتو نمایم مرا شفاعت کنی؟» گفت «بلی.» سارخ گفت «در قعر دریاست بفلان جایگه.» ویرا برآورد وببیت المقدس بردو پیش تربت یعقوب ویرا دفن کردند.

مرقد دانیال علیه السلام - گور دانیال در شوش است وچون ابوموسی الاشعری شوش بستد وخزاین برگرفت، خزینهٔ بماند، رها نمی کردند و گفتند درینجا تابوت دانیال است و این جسد پیش ترکان بود، در شهرها قحطی پدید آمد، مدتی دراز بماند وبازنمی گردید، ما از ترکان این تابوت بعاریت

۱- سورة یوسف آیهٔ: ۱۰۱. ۲- فا: زیاد.

بستدیم وگروگان نهادیم هفتاد اهـل بیت خود را تا ما بدان باران خواهیم آنگه باز جای فرستیم. ابی‌موسی خزینه باز کرد سریری دید برآن شخصی‌دست بر زانو نهاده انگشتری در انگشت برآن نقش کرده صورة وی را، زهر سامانی شیری وسبب آن بود کی مادر دانیال را در بیابان بزاد وبمرد. آفرید گارشیری ماده برگماشت تا ویرا شیر داد وشیر نر ازبهر وی صید کردی تا دانیال‌پرورده شد. وی نقش‌از هردو شیر بر انگشتری کردوصورة خود درمیان هردوبنگاشت، یعنی مرا این دو حیوان تربیت کردند ظاهر کردن شکر. ابو موسی پیغام بعمر فرستاد کی چنین یافتم تابوت دانیال. وی جواب داد کی تعرض آن مرسان و ازیشان مستان. ابوموسی آنرا در شهـر شوش درقعر آب دفن کرد در تابوت آبگینه وآب برآن روان کرد وماهیان برگور وی ایمن‌باشند، کس ایشانراصید نکند وبرسر گور او خفته‌باشند هریکی‌چندانک گاوی، و از شگفتی‌آن یکی‌اینست کی نان مغصوب بایشان اندازند نخورند و اگر نانی حلال بیندازند ماهیان بسر یک دیگر درآیند ومی‌ربایند. و ابوموسی درآن خزینه‌چند کتاب بیافت‌آنرا بکعب‌الاحبار سپردند.

ذکراصحاب‌الکهف ـ گور اصحاب‌الکهف غاری‌است‌سهمناك. عبادة بن الصامت گوید کی «ابوبکرصدیق مرا بفرستاد بملك‌الروم برسولی کی‌حرب‌خواهد بود. چون بقسطنطنیه رسیدیم، کوهـی دیدیم سرخ درآن کهفی برآن دری آهنین، درآنجا رفتیم سیزده مرد را دیدیم برپهلوها خفته‌گلیمها درسر کشیده. بعضی جوان وبعضی پیر. مردیرا دیدم‌شمشیری بر روی آمده. گفتند ما هرسال درین غار آییم و روهایشان (۱) پاك کنیم‌از خاك وناخنهاء ایشان وسبلتها(۲) بگیریم. پرسیدم کـی این گروه کیستند؟ (۳) گفتند پیش از عیسی علیه‌السلام

۱- مه ولا : روی ایشان. ۲- مه ولا : سبیلها. ۳- مه : کی‌اند.

بچهارصد سال پیغمبران بودند وبیش ازاین نمی‌دانیم و درست آنست کی نه اصحاف الکهف‌اند کی اصحاب الکهف در چاهی اند کی سهمی دارد کی کس درآن نیارد نگه کردن از بیم. لقوله تعالی «لواطلعت علیهم لولیت‌منهم فراراً ولملئت منهم رعباً.» (۱) وآن هفت ملک زاده بودند.

ذکراصحاب‌الرقیم - اما اصحاب الرقیم بعضی‌اند ازخاصان‌خدای‌تعالی. و امیرالمؤمنین الواثق‌بالله‌محمدبن‌موسی‌را بفرستاد بولایت روم تاازاصحاب‌الرقیم خبری آورد. گفت «برکوهی رفتیم درآن سربی دیدیم‌تیرست‌گام درازا ، درآن خانها ومردگان درآن ومردی آنجا نشسته مردم را منع می‌کرد کی ایشانرا به بینند وگفت هرکه ایشان را ببیند آفتی بوی رسد. من ایشانرا بدیدم همه درپلاسها پیچیده‌و انداسماء ایشان درصبر وقیرگرفته وکافوربرآن ریخته،دست برسینهٔ یکی فرو آوردم موی سینهٔ وی سخت بود چون بازگردیدیم آن موکل طعامی آورد وسم درآن نهان‌کرده تا مگر یکی هلاك شود و گویند سبب آن بودکی ایشانرا بدیدی. بدانستیم آن نخوردیم وبازگردیدیم‌پرسیدیم کی این قوم کیستند؟ گفتنداصحاب‌الرقیم‌اند. والله اعلم. وبدانک گورها رانهایتی‌نیست کی‌کس نام آن مرده نداند ومقصود ما از ایراد آن اعتبار است نه ذکر آن.

ذکر مشهدولد ادریس علیهماالسلام - در ولایت خاور حصاری است درمیان ریگ روان جای ممتنع (۲) و دری آهنین دارد بر در وی شیری کرده از مس از دهن وی آتش می‌درفشد (۳). ملکی‌آنجا رسید از حکماپرسید گفتند «مگر چشمهٔ نفط است و آتش‌درگرفته ، این شیر برآن نهاده‌اند تاآتش از دهن وی می‌درفشد.» آن ملک بفرمود تا آنرا برداشتند فضایی دید درآن ایوانی ازجزع کرده هرکه نزدیک آن ایوان می‌رفت بانگ بر وی می‌زدند ،

۱- سورة الکهف آیهٔ ۱۸. ۲- لا : منیع. ۳- لا : می‌درفشید.

حالی جان می‌داد وهیچ کس را نمی‌دیدند. این ملک تفحص کرد ازحکما گفتند «درین ایوان گوری ازآن فرزندان ادریس علیه السلام است وبیش ازین نمی‌دانیم.» وملک بازگردید و امثال این درآفاق بسیار است.

قبر - از بنی خزاعه شخصی گوید کی «درصحرا بانگ شیر شنیدم درسربی گریختم شخصی را دیدم دراز و زرهی پوشیده و زنگار گرفته و کمری بسته و برلوحی نبشته «انا مدین بن مدین بن ابرهیم مراقوت هزار مرد بود وهزار سال عمر من بود، هزار لشکر هزیمت کردم هزار شهر بستدم، هزار زن بخواستم علم طب و طبایع ومنابت عقاقیر بدانستم و لیکن مرگ را چاره ندانستم همه فانی شود مگر آفرید گار وما را از بهر فناآفرید وبسرای [۱] بقا می‌خواند، زیرك غم فردا خورد، عاجز کاهلی کند.»

قبر - در بادیهٔ گوری یافتند درآن تابوتی مسین وبرآن قفل زرین، باز گشودند مردهٔ در آن بود، بقطران اندوده و دو مهرهٔ سبز درگردن بسته، بخون برکفن وی نبشته «اناالحرث بن جبلة عستانی [۲] بعثنی شعیب النبی علیه السلام الی قومی فکذبونی فویل لهم من ربی.»

قبور - و بروم کنیسهٔ یست درآن گورشمعون وبالوس، هرسال ملک الروم آنجا آید ومقراضی دارد و درگور باز کند و موی شمعون بچیند وناخنها راست کند وبر اهل مملکت بخشش کند، نهصد سال است کی چنان می کند، درآنجا هزار و دویست صحیفهٔ زرین است در زمین افکنده، دیوارها بدیباج پوشیده تا خاك برآن ننشیند، درآنجا عمودی ازیاقوت سرخ بسته، بشب روشنایی دهد کی بدان کتاب توانند خواندن [۳] و مردم رومیه همه ریشها تراشند بحکم آنک شمعون و حواریان را ریش بتراشیدند و بزدند چون اهل رومیه را

۱- مه ولا : باسرای. ۲- لا : العساری. ۳- مه : شاید خواندن.

معلوم شد که شمعون برحق است پشیمان شدند و ریشهاء خود را بتراشیدند بکفارت آن و این مشهد آنجاست کی کنیسة‌الزیتون است. وما بعد ازین گورهاء ملوك مشهور یاد کنیم ان‌شاءالله تعالی.

دخمهٔ ملك طهمورث وملوکان متقدم ـ گور ملك طهمورث بر کوهی است کسی آنرا بنداراب (۱) خوانند ببلاد سیاهان (۲) و ملکی بود عظیم ویرا دیوبند گویند وملك مهراج آنجا رسید قلعهٔ دید از مرمر سپید برسر وی سواری در آن حصن بگرفته ، دستی برعنان و دستی بر کفل اسپ نهاده هر کسی کسی پای در آن نردبان نهادی آن سوار نعرهٔ بزدی کی جان از تن مرد بپریدی.(۳) مهراج بفرمود تا آن نردبان بکندند . چاهی دید در آن چرخی آنرا بشکست ، آن سوار بیفتاد، برقلعه شد خانهٔ دید از لاژورد درآنجا تابوتی زرین پرازمشك در آن شخصی خوابانیده ، زر بافتی(٤) درسر کشیده، لوحی دید زرین برآن نبشته «من ام‌طهمورث‌بن بشنك، این حصار بساختم، گوهران راجمع کردم کی هریکی قیمت کشوری است . برپشت دیو سوار شدم گرد عالم ویرا بدوانیدم . چون من بمردم کی‌بماند . ای شخص کی بدین‌جای رسی ، دل درجهان نبندی کی‌مَثَل دنیا چون برق است در ابر وچون آتش درسنگ ویرا هیچ درنگ نباشد . گرد تابوت من‌مگردوگرد خانهٔ لاژورد مگرد کی در آن حلقهٔ آدم‌است و یارهٔ حوا علیهماالسلام .» چون مهراج هندی‌آن بخواند بسیار بگریست و زیارت‌آن بکرد ومشك بریخت وعنبر بسوزانید وبازگردید .

قبر ملك سیامك ـ گور سیامك‌بن کیمرث (٥) بسرحد جنوب است از بلادمحترقه . قلعهٔ‌یست عظیم در ایوانی‌از جزع کرده، درآن‌تختی از بلورنهاده

۱ ـ فا : بنداراب . ۲ـ لا : سباهان. ۳ـ لا : ببردی . ٤ـ لا : زر بفتی . ٥ـ لا : کیومرث .

برآن صورتی کرده زرین، در دست وی لوحی ازیاقوت سرخ ، برآن خطی نبشته کی کس نمی‌دانست خواندن. گویند چون افراسیاب بگریخت ازلشکر کیخسرو آنجا رسید. پرسید کی«این چیست؟» رهبانان گفتند «این گورسیامک است، ملکی بود قاهر، چون بمرد صورة وی بکردند [۱] از زر برین تخت نهادند.» گفت «این خط را بخوانید.» رهبان کی آن زبان دانست گفت «نبشته است کی منم سیامک بن کیمرت [۲]. روی زمین بفرمان من بود و مرغ و دیو و پری مسخر من شد ، هزار سال عمر یافتم چون جهان مسخر من شد، گردون با من پیکار کرد ، چنان از دنیا رحیل کردم کی کمتر کسی، درین عالم کس این مراد نیافت من یافتم وبکس بنماند چنانک بمن بنماند.»

قبر اسکندر ـ گور اسکندر باسکندریه است برسر کوهی وسبب آن بود کی چون اسکندر بفرغانه رسید و از آنجا بسمرقند آمد وبملک موریان بگذشت از جیحون وبازگردید تا بیت‌المقدس ، رنجور شد وبدامغان وفات یافت ویرا در تابوت زرین نهادند وبمادرش فرستادند وعلما در پیش تابوت وی می‌رفتند چون مردم جمع آمدند، ارسطاطالیس گفت «این آن ملکی است کی همه ملوکان اسیر وی شدند اکنون ویرا اسیر کردند.» دیگری گفت «این آن ملک است کی همه جهان دی روز [۳] از آن وی بود، امروز وی را هیچ نیست.» دیگری گفت «این آن ملک بود کی همه خزینها را جمع کرد، امروز همه پراکنده شد.» دیگری گفت «این آن ملک است کی همه را بوی امید بود، امروز امید وی ازهمه بریده شد مگر ازرحمت آفریدگار.» چون باسکندریه رسید، مادرش راچشم برتابوت آمد. گفت «ای خدای عالم ببخشای برمن وصبرده مرا و رحمت کن برین پسرمن.» ویرا برسر کوهی برد عالی وتابوت وی آنجا دفن کرد تا ازمسافتها دیدار باشد.

۱- لا : بریختند. ۲- لا : کیومرث. ۳- مه: «دیک» بجای «دی روز».

مرقد ـ در مفازهٔ [۱] یونان صخرهٔیست بزرگ برآن قدری گل کرده ، برسر آن شخصی خفته ، جامهٔ بر وی پوشیده [۲] ، کس نداند کی آن کیست ، چند هزار سالست کسی برآن صخره خفته است ، در آن ولایت زیارت وی کنند بعضی گویند کی پیغامبری بود با دیو، جنگ کرد، هلاك شد ، ترسایان گویند . کی پسر خداست .

قبر ـ در بلاد صین گوری است عظیم درشهری در آن سردی چندانک نخلی بود ، وبپای استاده [۳] ، هردو دست از بن [٤] بیفتاده ، برتن وی موی بسیار، دست برشکم وی می زنند، بانگ طبل می آید و کس نداند کی آن کیست .

قبر ـ وهم درین ولایت گوری یافتند و در آن کلهٔ سری چندانک قبهٔ بزرگ، بیست ارش گرد وی، گرد آن طوقی زرین گرفته و ایوان در سر آن زده وقفلی برآن نهاده . چون روز عید باشد ، آن در بگشایند وآن کله را می بینندو یکی گوید «بترسید ازآن خداء کی خلقی را چنین آفریند وهلاك کند .» ومیان آن کاسه پرشراب کنند ومی خورند وآنگه برگردانند تا عید دیگر سال .

قبر عظیم ـ ملك مشرق درملك خودگوری یافت، در آن شخصی دو دندان وی بر دو اشتر نهاد وبخلیفه فرستاد، خلیفه نامه نبشت وگفت ای کافر بترس ازآن خدای کی چنین خلق آفریند وهلاك کند .

قبر ـ بحدود بربر خانهٔیست مربع مسقف ، در آن شخصی خوابانیده چندانک درختی هردستی چندانک ستونی ، دست برسر نهاده ، هرکه را تب آید و درین خانه آید ، زود تب زایل گردد وقبیلهٔ که درآن وبایی بود، خاك آن گور آنجا برند وبا بازگردد وکس نمی داند کی آن کیست .

---

۱ ـ فا : وخازهٔ . مه : مفاوزه . ۲ ـ لا : جامهٔ سیاه پوشیده . ۳ ـ مه : نخلی بر دو پا استاده . ٤ ـ مه : تن .

قبر ـ بیمن گوری یافتند، درآن شخصی خفته ، درانگشت وی انگشتری چندانک بسر آدمی فرو می رفت، آنرا بعمرالخطاب فرستادند، چون بدید بگریست، گفتند «چرا می گریی؟» گفت «برخود می گریم، قومی بودند کی انگشت ایشان قوی تر از کمرهاء [۱] ما بود مرگ ایشان را قهر کرد ، ندانم کی از آن [۲] جهان چه یافتند.» و اصحابان جمله می گریستند با وی.

قبر عظیم ـ بروزگار معویه شخصی را یافتند برسنگ خفته بیست و هشت ارش بالای وی. از کعب الاحبار پرسیدند کی این کیست؟ گفت «نام وی ندانم اما نشان آن بگویم آفریدگار عزو جل خبر می دهد « کانهم أعجاز نخل خاویه» [۳] یعنی قوم عاد هریک چندانک نخل افتاده بودند.» معویه بفرمود تاآنرا تربة بکردند تا خلق ازآن عبرت می گیرد.

قبر ـ درمدینهٔ تدمر اساسی می کندند ، لوحی زرین یافتند برآن نبشته هذا مدفن بلقیس الصالحه ، اسلام آورد بسلیمن سنهٔ ثلث عشر ازملک سلیمن رفته روز عاشورا و زن سلیمن شد سنهٔ اربع و از دنیا رحیل کرد روز دوشنبه از ربیع الاول سنهٔ احدی وعشرین ازملک سلیمن وفرمود کی ویرا بشب دفن کردند در زیرسور شهر تدمر ، نه جن دانست و نه انس و درایام عبدالملک بن مروان آنجا [را] می کندند تابوت یافتند از آبگینهٔ زردچون زعفران و وی درآنجا درست خفته ، نامه بعبدالملک نبشتند جواب داد کی هم آنجا دفن کنند و خراج آن ولایت در وجه عمارة آن قبه کنند. پس برسرآن قبهٔ ساختند ازمرمر وصخرهاء عظیم.

قبر ـ بروزگار عمربن الخطاب عاملی را بنجران فرستاد ، نامهٔ نبشت کی شخصی چاهی می کند ، درآن چاه شخصی یافت دو دست برسر نهاده. چون دست ازسرش برمی داشتند خون روان می شد چه فرمایی؟ عمر درجواب

۱ ـ لا : «گردنها» بجای «کمرها» . ۲ ـ مه : این. ۳ ـ سورة الحاقه آیهٔ : ۷.

نبشت کی این آن مرد است کی ابو زرعه ملک یمن قصد نجران کرد و بکند و بسوخت وعبدالله بن ثامر (۱) را بگرفت وبدین جهودی خواند ، اجابت نکرد ، عمودی برسر وی زد وبکشت. آنگه بفرمود تا ویرا در چاه افکندند و بینباشتند وبیست هزار مرد را بدین‌سان بسوخت وکتاب انجیل را بسوخت. آنگه بایمن رفت. اینست که الله‌تعالی خبر داد «قتل اصحاب الاخدود.» (۲) وآنرا زیارت‌گاهی ساختند.

قبر - برجزیرهٔ وال کوهیست بلند تراشیده، هرگز کس برسر آن نتواند رفت از هیچ جانب برآن گورکسری ، هرکس کی آنجا رود چیزی برآن کوه افکند اگرنه غرق‌شودو کس برآنجانتواند رفت و این را جزیرهٔعراض (۳) خوانند.

قبر - وآنجا کی‌آفتاب برآید کوهی‌است ، اسکندر اینجا رسید خانهٔدید عالی درآن خنبها نهاده بزرگ ، پرگوگرد سرخ وتختی زرین نهاده ،شخصی برآن خوابانیده و چراغ پای زرین نهاده و جامهاء زر بافت برآن شخص افکنده وخوشهاء یاقوت بالای وی آویخته. اسکندر فرو رفت، لوحی‌دید زرین بسریانی برآن‌نبشته: این‌ملک ادبن ادد است،هزارسال‌عمرش بود، هزار زن بکربخواست هزار پسر بزاد ، هزار گنج بنهاد ، چون مرگ رسید این هیچ سود نداشت و چون جهان بآخر رسد این گنجها امت محمد عربی علیه‌السلام باز بخشند پس از آنجا بازگردید.

قبر - ومن از شخصی‌ثقه شنیدم کی ازآن سوی‌روم یک‌ساله راه گذشته بود. گفت بکوهی‌رسیدم‌بولایتی و زیر آن کوه بادافت (٤) درآنجا رفتم دوانزده مرد را دیدم استاده چون حلقه و بیرون حلقه دکانی ، زنی برآن خوابانیده ،

۱- لا :یامر : فا : نامر . ۲- سورة البروج آیهٔ : ٤ . ۳- لا : غواص . ٤- لا : «کهفی» بجای «بادافت» .

طفلی در کنار گرفته ، اهل آن ولایت می گفتند چند هزار سال است کی ایشان چنین استاده‌اند و این زن و این طفل چنین خفته‌اند، نپوسند ، نفتند [۱] و مردم بزیارت می‌رفتند وچون جامهاء ایشان پوسیده شود ، هر کس ایشانرا جامه دوزد و ایزاری درسرش بندد وهیچ سبع ، و ددو دام درینجا نرود . و بدان حدود ملکی از دنیا رحلت کرد، وصیت کرده بود کی وی را در آن کهف دفن کنند ، دفن کردند ، روز دیگر دیدند ، بیرون انداخته واندامهاء وی شکسته .وملکی قصد کرد کی آنرا دری کند و حصنی سازد ، هرچند عمارت کی می کرد همه بشب ویران می‌یافت . ومن بسیار پرسیدم کی این گروه کی باشند، کس خبر نداد وبراحوال ایشان کس مطلع نشد و در آن ولایت عطسه را شوم دارند و جایی کی عطسه آید اگر شغلی کنند بگذارند .

قبر ـ گوری یافتند بحضر موت، خانه از سنگ تراشیده درآنجا دو سریر زرین ، بریکی شخصی عادی عظیم خفته ، برسر وی لوحی نهاده ، برآن نبشته «اعتبرنی ایهاالمغرور بالعمر المؤبد ـ انا شدادبن عادصاحب القصرالمشید .»

حکایت

بدان چون مأمون بخلافت بنشست علمارا حاضر کرد وفقها وشگفتهاء عالم پرسیدی .دانایی گفت کی «نوشروان عادل ایوانی کرده است بمداین ، کس آنرا ویران نتواند کردن .» وی آنجا آمد تا بیند . شگفت دید ، مرد پیر را پرسید کی «این ایوان کی ساخت ؟» گفت «نوشروان ومن گور وی دانم کی کجاست .» ویرا برد براهی دشخوار وبکوهی برشد، درازی وی پنج فرسنگ برسر وی غاری دید در آن جا خانهٔ وتختی زرین ونوشروان برسر آن خوابانیده، تاج برسر ویارها در دست و اندامها آلوده بداروها تا تباه نشود .چون مأمون وی را بدید بگریست

۱ـ لا : نیفتند . مه : نه افتند .

وموی بنا گوش وی سپید دید ، عصابهٔ زربافت [۱] برپیشانی وی بسته برآن نبشته کی دنیا هرکس نماند وگیتی یزدان کرد نه من بکوشش، یک ره کی عمر نیست من چه خواهش کی گیتی نه جاوید من چه زامش . پس انگشتری دید برآن نبشته انگار کی همه گیتی تراشد چوگاه رفتن آمد چه سود کی همه نیست شد . پس از وفات من ملکی اینجا آید با وی ناقصی بود کی درین قبه خیانت کند . مأمون بیرون آمد و تفحص کرد ، خادمی انگشتری برگرفته بود ، از وی بازستد برآن نبشته بود، هرکرا مال نه کامرانی نه، هرکرا زن نه کدخدایی نه هرکرا فرزند نه شادمانی نه هرکرا این سه نه هیچ غم نه .

حکایت

وبدانک چون اسکندر بولایت باختر رسید بسرحد ظلمات کوهی دید از لازورد برسر آن خانهٔ ازیاقوت زرد ، درمیان وی چشمهٔ آب . برطاقی گوهری نهاده، فروغ برآن آب افکنده و خانه روشن شده، برسر چشمه تختی زرین برسر آن شخصی خوابانیده تن وی چون تن آدمی وسرش چون سر گراز ، برفراشی از کافور، چادری ازسیم بافت بر وی کشیده، هرکه نزدیک وی می‌رفت جان می‌داد، پس از آن چشمه آواز می‌آمد ، کی اسکندر گرد عالم گردیدی [۲] وبسی چیزها دیدی کی کس ندید ، دست بدار کی وقت رفتن است . چون اسکندر بشنید گفت خبر مرگ شنیدم وبازگردید و از علما پرسید حال آن مرده ، کس ندانست کی آن کیست و آنک نزدیک وی می‌رود چرا جان می‌دهد و اسکندر با عراق آمد و از دنیا رحلت کرد رحمه‌الله .

قبر ـ کلبی گوید کی اهل صنعا حفرهٔ می کندند ازجی یافتند محکم ،

۱ـ لا : زربفت . مه : زرین بفت . ۲ـ فا : دویدی . مه : بگردیدی .

در آن سریری نهاده ، برآن شخصی دوازده ارش بالا ، در دست شاخی زرین ، برسر وی یاقوتی سرخ ، بالاء وی لوحی زرین برآن نبشته کی انا حسان القیل، ملک خدا راست ، روزگار مرا [۱] هلاک کرد وهرچیز جرهید را وجه باشد [۲] جرهید دوازده هزار پادشاه بودند ، من آخر ایشان بودم ، ذوشعبتینی [۳] را بحصن کردم تا مرا از مرگ نگه دارد باین قلعه‌شبی بخفتم مرگ سرا بگرفت، این قلعه زندان من شد وگور من آمد.

فصل

بر درقصری دیدند نبشته «کم قد توارث هذا القصر من ملک فمات و الوارث الباقی هوالملک.» معنی آنست کی بسا ملکا کی این قصر بمیراث بوی رسید بمردند وباقی خدا است. و برقصری دیگر نبشته‌اند «کم‌من‌مداین فی‌الآفاق خالیه ـ است خرابا و ذاق‌الموت بانیها.» یعنی بساشهر ها درآفاقها کی خالی بماند و خراب شد و آنک آنرا ساخت مرگ بچشید. و برقصر دیگر نبشته‌اند « دارت علیهم صروف‌الدهر فانقلبوا الی‌القبور فلا عینی و لااثر.» و برقصری دیگر نبشته بود « یموت‌الذی یبنی و یبقی بنائه . الست تری بالله فی‌ذالک عبرة فیا غافلا عن‌حینه [۴] این من‌بنی مداین اضحت بعد الیوم قفرة ـ رمت بهم‌الایام فی عرصة البلی . کان لم یکونوازینة الارض مرة .» این باب اینجا کفایت باشد و آنچ یافتیم درکتبها، اختیار آن ایراد کردیم و درصحت و سقم آن نظر است و ما از بهرعبرت آنرا بیاوردیم تا بدانند کی‌عواقب ملوک چه‌بود وبابی دیگر بیاوریم درگنجها کی نهادند وعواقب آن.

فی‌ذکرالکنوز

بدانک اول گنجها کی موصوف بود بشگفتی گنج شدادبن عاد بود

۱ـ فاولا : ما را. ۲ـ مه :وجرحید را وجه‌باشد . ۳ـ مه : وشعبتین‌را. ٤ـ مه :جنبه.

صاحب ارم و در باب‌القصور بیاید وبعد از وی گنج قارون بود. ابن عم موسی علیه‌السلام چندان گنج جمع کرد کی چهارصد اشتر پربار در زیر کلیدهاء وی رفتی‌لقوله تعالی«ما آن مفاتحه لتنوابالعصبة اولی‌القوة.»[۱] وپس از وی گنج ضحاك موصوف بود بکثرت.

گنج ضحاك- بدانک‌ضحاك مالهاء عالمیان‌بستدوهیچ زنی‌ودختری‌نماند کی ویرا نگینی بود یاحلقهٔ کی‌وی‌نستد. روزی درکتاب دید کی گنج‌وی همه روزی‌اوباش وفقرا گردد، پس‌سیم خودرا ومالها راجمع کرد وچهار حوض‌مسین بکرد وهمه را پر زرکرد وبه بیابانی مجهول در بن کوهی دفن کرد، چنانک کس ندانست پس ببابل باز آمد وهر درویش کی در هفت شهر بود همه را بیرون کرد، ایشان درصحرا می‌آمدند سرگردان تا جایی نزول کنند بین آنکوه رسیدند، فرو آمدند پیری‌درآن میان بود، سنگی‌عظیم دید، برآن چنگ‌مرغی کرده، گفت «ای‌مردمان گنجی‌یافتم.» گفتند«چگونه؟» گفت «برین سنگ‌چنگ مرغ کرده آمد و جنگ را چون مغلوب کنی گنج بود، جمله معاونت کنید مگر این سنگ را برگردانید.» آن سنگ را دمروا[۲] کردند گنجی‌ظاهر گشت و آن چهار حوض پر زر قسمت آن درویشان گشت و برداشتند وجمله توانگر شدند.

کنوز کیخسرو- وگنجهاء عالم کیخسرو را مسلم شد، بحکم‌آنک‌جام گیتی نمای بدست وی افتاد وسبب آن بود کی شخصی در صحرا بماند، شب درآمد، از دریاء محیط جانوری سیاه برآمد چندانک کوهی ولعلی در دهن یک ارش فراخادرعرض یک ارش‌درازا، آنرا بنهاد، صحرا روشن شد وگیا می‌خورد پس برداشت وبآب فرو شد این مرد گوید من چه چاره سازم تالعل ازین‌جانور بستانم. گل سرخ را بیاورد وبسرشت و در پس‌سنگی پنهان شد تاشب درآمد

۱- سورة القصص آیهٔ : ۷۶. ۲- مه ولا : دور.

آن‌حیوان لعل را برآورد وبنهاد وعلف‌را درصحرا می‌خورد. این مرد گل‌سرشته برداشت وبرسر آن لعل زد صحرا تاریک شد این جانور بآب در شد. مردلعل را برداشت وپیش کیخسرو آورد چون در آن نگه کرد هفت اقلیم عالم در آن بدید وملوکان وبارگاههاء ایشان بالشکرها وبازارها ومردم کی کجا می‌رفتند و ازکجا می‌آمدند و خزینهاء گنجها کجا می‌سپردند. در سامانی دیگر بشب دیدی و در روی دیگر بروز دیدی. چون مطلع شد براسباب ملوکان ومقاصد وطرف‌واموال ایشان ناگاه می‌رفت وبرمی‌داشت،خزاین‌عالم وی راحاصل شد. پس آن جام را جام گیتی‌نما خواندندی. بعضی گویند این جام از آسمان‌آمد و بربوش [۱] اسپ مردی افتاد وآنرا بکیخسرو داد وگویند کیخسرو سلیمن است وبعضی گویند کیخسرو موسی‌است و افراسیاب فرعون است بحکم آنک کیخسرو افراسیاب را در آب هلاك کرد و موسی فرعون را در آب هلاك کرد و کس نداند کی کیخسرو کجا مردو کس نداند کی‌موسی کجامرد وگنجهاء کیخسرو بدست ذوالقرنین افتاد.

حکایت

وسبب آن بود کی مرد [ی] درویش بدیوان اسکندر آمد وهر روز پنجاه دینار می‌دادو گفت مرا حمایت کنید، مدتی‌برآمد درویش بمرد، اسکندر ویرا طلب کرد، گفتند کی بمرد. بخانهٔ وی‌آمد تنها وپرسید کی‌این مرد ازدنیا چه داشت. گفتند خری داشت. گفت چه کردی. گفتند هرروز برین خرنشستی وبصحرا رفتی وباز آمدی. اسکندر خر را بستد وبرآن‌نشست و رها کردتا برفت بین کوهی‌رسید باستاد، سنگی‌دید برآن صورت مردی کرده، چوبی دوتا دردست مانند لاسی و در دیگر دست زنگی. ذوالقرنین گفت «لام» مال باشد و زنگ

۱- مه : برش

کنز بود چون مغلوب کنند. آن جایگاه را بحث کرد ازجی پدید آمد در آن سرایی سنگین کرده وخانها پر زر وجواهر کرده. خانهٔ دیگر دید قفلی برآن زده عظیم :اسکندر گوید« گنج عظیم اینست کی درین خانه بود.» قفل برداشت، خانهٔ دید تهی خاك برآن بیخته در آن سرای گردید مکحلهٔ دید برطاقی نهاده میلی زمرد در آن ، آنرا برداشت. وزیرش گوید ای ملك یکی در چشم من کن اگر آفتی رسد مرا بود نه ترا. اسکندر گفت من این گنج رابتو دادم ، مرا این مکحله تمام است. پس اسکندر میلی در چشم خود کرد ، نوری در چشم وی پدید آمد کی هر گنجی کی در عالم بود بدید، چندان گنجها را جمع کرد کی دوخرمن زر وسیم با وی رفتی وعالم بگرفت و از قاف تا قاف بگردید.

کنزاسکندر - بدانك کنوزهاء عالم بسیار بود وهمه مردریگ دیگران شد وبسا کی در زیر خاکها بماند وکس راه بسرّ آن نمی برد مگر کی آفریدگار کسی را اطلاع دهد برآن. وگویند کی مردی صالح درخواب دید کی گنجی در زیرمنارهٔ اسکندریه است، روزی تو گردد. مرد گوید مناره ازمیان آب برآمده است گنج در آب چگونه یابم. چند بار این خواب بدید ، قصد آن مناره کرد در زورقی نشست وپیرامون آن مناره گردید مرغی از برجی برخاست خطی سیمین از آن برج در افتاد ، مرد برگرفت برآن نبشته بود هرکرا غمی بود محاسن را برندد بشانه از زیر زنخدان غم از دل وی بردارند. این مرد آنرا بخواند خشم گرفت وآن خط را بینداخت وبازگردید و گفت این خواب مگر دیو نمود مرا تا این همه رنج بمن رسید. در صحرا می‌آمد ببن کوهی فرو آمد خسته شانه برآورد ومحاسن را می‌رست[1]، سربالا کرده بود چیزی دید کی برکوه می‌افروخت برشد تا ببیند، کناره لهیدی بود زرین کی سیل گل را از وی بشسته بود، سرآن

۱- لا : راست می کرد .

پاك كرد پر از نعلهاء زرین بود. آن همه را بتوبره بخانه آورد تا توانگر شد و بدانست كی بخواب ونبشتهٔ بزرگان استخفاف نباید كردن. واین حكایت درصدر كتاب یاد كرده شده است.

كنز آخر ـ گویند مردی را زنی درویش بود وخانهٔ داشت نام آن زهمن. بخواب دید كی گنجی یابد بدمشق، این مرد اعتماد نكرد تا چند بار بخواب دید، بحكم آنك درویش بود بدمشق آمد، درآن شهر می گردید درمانده. مردی گوید «از كجایی»؟ گفت «از ری.» گفت «بچه كار آمدی؟» گفت «از حماقة وادبار بخواب دیدم كی بدمشق گنجی بیابی.» آن مرد بخندید و گفت «چندین سالست كی من بخواب می بینم كی در ری خانهٔ است زهمن خوانند درآن خانه گنجی است برخواب اعتماد نكردم تو مردی سلیم دلی.» رازی[1] چون بشنید بازگردید و بخانهٔ خود درآمد و زمین را می كند تا هاونی زرین بیافت سی من و از آن توانگر شد.

كنز آخر ـ وگویند سرباج[2] هندی از بهرملكی كژدم زرین بكرد بیك سال ومبلغهاء سیم بستد چون پیش وی آورد وبنهاد روان شد برپای پس بجایی رسید باستاد وسر بخاك فرو برد ومی رفت. سرباج[2] گوید این جای را بر كنید، بر كندند، دو خم زرین یافتند پر از زر وسیم وماری درسر آن خفته، آنرا هلاك كردند ومال را بخزینه فرستاد. سرباج[2] گوید كژدم زرین بطلسم ساختم كی زر قصد زر كرد وجنس میل بجنس خود كند وكژدم اغلب درسوراخ مار جای دارد. این حكایت از بهر آن گفتیم كی نه هر كسی را سببی میسر شد كی گنجی یافت و در صحت آن نظر است وما آنچ یافتیم ایراد كردیم.

كنز قارون ـ وبدانك گنجها كی قارون را حاصل شد از علم كیمیا گری

۱ـ مه: راژی. ۲ـ لا: در هرسه مورد «سرتاج».

بود ، از موسی علیه‌السلام آموخته بود تا با شتران کلیدهاء گنج بردند. موسی ویرا گفت «زکوة بایددادن از بیست دینارنیم‌دینار.» نداد. گفت «ازصددینار یک‌دینار.» گفت «نتوانم.» گفت«ازهزار دینار یک دینار.» گفت«تاچه باشد.» گفت «نعمت دنیا ترا بدادم نعمت آخری ترا نیز بدهم.» وی چون بحساب از هزار دینار یک دینار می‌داد چهل خروار بود ، پشیمان شد ونداد. الله‌تعالی وحی کرد بموسی کی من قارون رابا گنجها بزمین فرو برم بفلان روز، ویرا خبر کرد. قارون طبقی پر زر کرد وبزنی داد وگفت در میان مجمع بگو کی موسی باسن زنا کرد. آن زن زر بستد و در مجمع برخاست وگفت «ای قوم ازپس این جهان‌جهانی‌دیگر است، قارون طبقی‌زر داد وگفت بهتانی برموسی نه.» موسی ضجر گشت و زمین را گفت ویرا فرو بر. ویرا بزمین فرو برد با گنجها و سراها و اهل وخویشان وی. لقوله تعالی «فخسفنابه وبداره الارض.»[1]

کنز جبیرالمؤتفکی - اما گنج جبیرالمؤتفکی‌سبب‌آن بود کی دربیابان مغرب تابوتی یافت از مس ، آنرا بگشود و گفت درین مگر مرده بود. درآن تابوتی دیگر سیمین دید و درآن تابوتی زرین دید، آنرا بگشود درآن مکحلهٔ دید از یاقوت سرخ میل آن زبرجد ، بعضی غلمان خود را سرمه کرد گنجها را بدیدند کی کجاست ومعادن جواهر، از آن گنجها وجواهر بناء اسکندریه بکرد، عمودهاء زرین بساخته و آلاتهاء عجایب بکرد. هرگه بنا بکردی اساس وی بزمین فرو رفتی، صد سال درین بماند تادختری‌پری از دریا برآمد وآن صورتها کی در اسکندریه است بکرد بطلسم تابناءآن قرار گرفت. وجبیرالمؤتفکی‌پانصد سال بماند وپادشاهی کرد وآن گنجها را براسکندریه نفقت[2] کرد.

کنز اندلس - طارق‌بن زیادچون اندلس را بگشود درآن مایدهٔسلیمن

۱ - سورة العنکبوت آیهٔ : ۸۱ ۲ - مه ولا : وقف .

علیه السلام را بیافت چندان جواهر در آن بود کی چشم کس ندید. ربیعة بن زید[۱] گوید قیمت بعض از جواهر از هزار هزار دینار بیشتر بود. در خانهٔ دیگر رفت بیست وچهار تاج نهاده بود برهر تاجی نامی ملکی نبشته از کیخسرو و افراسیاب وسیاوش وبهرام چوبین و کیکاوس وجمشید واسکندر و داراابن دارا وپشنک بن افراسیاب وطهمورث و گیو.

کنوزالروم - وگنج روم موصوفست بکثرت مال و عمّارة الینا پیش[۲] ملک الروم آمد برسولی، صفة گنجی می کرد از آن جعفرالمنصور، پیش وزیر ملک الروم، ویرا پیش ملک روم برد، صفهٔ دید آراسته و ملک در اقصی صفه نشسته چندانک گنجشکی از بزرگی آن صفه. گفت چون سیکی از صفه پیش رفتم، ابری سبز برآمد ومرا در میان گرفت بترسیدم، چون بنیمهٔ صفه رسید، ابری برآمد سرخ چنانک چشم وی تاریک شد، بنشستم تا ساکن شد. پیش رفتم وسلام کردم، پرسیدم ازین هردو سحاب، گفت ترا بنمایم، دست در زیربساط کرد یاقوت سرخ بدرآورد چندانک سپری، در آفتاب داشت ابری سرخ ظاهر گشت. پس پنهان کرد و زمردی سبز برآورد و در آفتاب داشت از شعاع وی ابری سبز ظاهر شد. پس مرا بقصر عظیم برد، در آن خانهاء بسیار مهرنهاده، خانهٔ را بگشود، انبانها دیدم برهم نهاده، مرا گفت یکی بردار، یکی را برگرفتم، پس در خانهٔ رفت پر از برنیها نهاده ومرا گفت یکی بردار یکی را برگرفتم، پس بیرون آمدیم و در خانهٔ رفتیم دسی را بخواست ویک من مس بگداخت و از آن انبان قدری بگداخت وبرآن نهاد، زرسرخ شد ویک من رصاص بگداخت و از آن برنی قدری برنهاد نقرهٔ صافی شد. گفت برو امیرالمؤمنین را معلوم کن کی مرا چندین کیمیاست وچندان لشکر دارم کی از حد منابت زیتون است تا

۱- مه : ربیعه یزید. لا : ربیعه بن بسر. ۲- فا : التیاوش.

حد قسطنطنیه. عمارة چون پیش منصور آمد این حکایت بکرد بسیار جهد کرد کی علم کیمیا آموزد نتوانست آموخت.

کنز داؤد علیه‌السلام ـ بدانک داؤد علیه‌السلام پادشاهی کرد و رسول بود ونبی بود وملک بود وعالم مسخر وی بود، دوازده هزار پاسبان داشت. چون از دنیا رحلت کرد ویرا خزینهٔ بود قفلی زده، برآن نبشته کی درین خانه گنجی است از آسمان آمده. پس سلیمن علیه‌السلام آن در را بگشود، در آن صندوقی یافتند زرین در آن صحیفهٔ نهاده برآن نبشته: هرکه این مسئلها را جواب دهد خلیفهٔ داؤد باشد. برخواند نبشته بود: کمترین چیزها چیست و بیشترین چیزها چیست، وتلخ ترین چیزها وشیرین ترین همهٔ چیزها چیست، و خرم ترین همه چیزها چیست، ونزدیکترین همه چیزها چیست و دورترین چیزها چیست وبهترین چیزها چیست وبدترین چیزها چیست؟ همه درماندند. سلیمن گفت من جمله مسئلها را جواب دهم. گفت بگو. گفت «کمترین چیزها یقین است وبیشترین چیزها شک است، وتلخ ترین چیزها درویشی است وشیرین ترین چیزها ناسپاسی، وخرم ترین چیزها جانست در تن. ونزدیک ترین چیزها آخرت است ودورترین چیزها دنیاست کی هر روز از آدمی دورتر می‌شود، بهترین چیزها یارسازگارست وبترین چیزها زن نابکار است.» چون سلیمان علیه‌السلام این مسئلها را جواب داد خلافت بوی سپردند ومملکت بوی دادند وبعد ازآن بجای داؤد بنشست. مقصود ازین آنست کی این کلمات را گنج می‌دانستند وبهترین گنجها علم است بحکم آنک بگنجها آفت رسد بعلم نرسد.

کنوزالملک ابرویز ـ بدانک گنجهاء ابرویز کسری همه موصوف بود وهرروز یک کاسه طعام کی وی خوردی ده هزار دینار قیمت آن بودی، بحکم آنک یک دانه مروارید ویک لعل را بسودی و در آن طعام کردی و بخوردی

از بهر قوة دل وسبب آن گنجها کی حاصل کرد آن بود کی جوهری بدست‌وی افتادآنرا شاه گوهران‌خواندندی،آنرادرسلسلهٔ بستی‌و دردریاافکندی‌وبرکشیدی همه مروارید وجواهر و صدفها را بخود کشیدی همچون سنگ مغناطیس کی آهن بخود کشد، تا چندین قلعها را پر زر کرد وبرجواهر تایک روز ملکی را انگشتری در دریا افتاد ، شکایت کرد بابرویز ، وی شاه گوهران بوی فرستادتا در آب گذاشت وآن خاتم رابرآورد.

کنز باد آورد ـ اما گنج باد آورد از آن کسری بود و در آن عهد کی ابرویز روم را بستد و ملک‌الروم بگریخت و مال وجواهر وخشبة‌المسیح را در کشتی نهاد و براند در آب تا بگریزد ، بادی برخاست و کشتیها را بمملکت کسری افکند ، آنرا بگرفتند وجمله را پیش کسری آوردند آنرا گنج باد آورد نام کردند.

کنزالبقره ـ اما گنج گاو مثل زنند بکنزالبقره وسبب ظهور آن زنی بود بیوه ، دختریرا بشوهر داد، ماده‌گاویرا می‌راند در جهاز دختر بدیباج پوشیده، چون بمیدان کسری رسید باستادوسرگین افگند چوب می‌زدند نمی‌رفت وبخفت. کسری بدید گفت «سبی‌ایست»آن جا بکندند صحنی ازسرایی پدید آمد خانها گرد آن ، در یکی نقره بود و در یکی آینهٔ [1] زرین بتمثالهاء کرگس‌وپلنگ وفیلان وشتران‌ومرغان همه زرین ، مکلل بیاقوت و جواهر، آنرا برداشت و با دیگر گنجهاء کیانی وساسانی منضم کرد ، آنرا کنزالبقره نام کردند.

المشیمه ـوملک کسری را مشیمهٔ بودچون ترنجی زرین کشیده‌سیال، هرآدمی کی آنرا برداشتی جمادی بودی سخت چون زر. چون کسری برگرفتی نرم بودی چنانک درمیان انگشتهاء وی رفتی وآب مسک از آن می‌چکیدی.

۱ـ مه : اینها.

وملک صین دستارچهٔ بوی فرستاد کی آتش بوی کار نکردی.

کنوز الاسکندریه - و ازگنج اسکندر بازگویند کی ویرا مسلم شدآنک کس را نشد و عبدالله المروزی گوید «شبی پیش امیرالمؤمنین مأمون نامه می‌خواندم کی ارسطاطالیس نوشته بود باسکندر و در آن گفته بود کی عجب می‌داری کی شهرها ستدهٔ (۱) و خانهٔ (۲) کی بهندوستان بود بگشودی و گنجها جمع کردی و ازکارهاءآدمی عجب مانی، چرا عجب نداری ازگنجهاءآفریدگار کی می گوید کی «مقالیدالسموات والارض»(۳) وآسمانها برداشته است وماه و آفتاب روان کرده، اما این شهرها کی بستدی با بندگان خدا مدارا کن و این مالها را کی جمع کردی یک پوست گاو ترا تمام است. اسکندر دریافت سخن ارسطاطالیس وهمه گنجها را درکوهها دفن کرد(٤) بکوهستان وبگفت کوهها خزینهای آفریدگار است کی جواهر و معادن در آن نهاد و پوستی از آن گاو دباغت کرد ونام همه گنجها برآن نبشت وبا خود بروم برد وتا امروز آن پوست در خزینهٔ ایشانست. هروقت کی خواهند گنجی را ببینند در آن پوست نگه کنند کی کجاست ومدفن وی چه نشان دارد کس فرستند وبردارند (٥).

حکایت

وبروزگار مأمون ملک الروم کس فرستاد ونامهٔ عرض کرد در آن نبشته کی رسول مرا گرامی دار ولشکر با وی بفرست بقهستان بدرِ نهاوند تا آنچ من گفته‌ام بیاورد مأمون لشکری با وی بفرستاد آمد تا بنهاوند بر دروازهٔ شرقی میان هردو مصراع بپیمود وبیست ارش بکند، صخرهٔ پدید آمد، آنرا برکند. خانهٔ پدید آمد از سنگ، در آن صندوقی زرین، دو قفل برآن نهاده زرین، آنرا

۱- لا: بستده. مه: استده. ۲- مه: خانها. ۳- سورة الزمر آیهٔ: ٦۳. سورة الشوری آیهٔ: ۱۲. ٤- مه ولا: پنهان کرد. ٥- لا: «بستانند» بجای «بردارند».

برداشتند وپیش مأمون آوردند و او را بردست رسول بملک‌الروم فرستاد وازین سان گنجهاء بسیار بود وحاصل مرگ بود ، بگذاشتند وحسرت به‌ایشان‌بماند.

کنز آخر ـ بحدود اهواز کوهیست برآن چشمهٔ ، هرسال یک دینار بیاورند آنجا بریک رو یک صورت وبردیگر روی دوازده صورت وپوست ماری‌و قصهٔ این آنست کی ملکی بود ویرا دوازده پسر بود چون وقت مرگش بود (۱) همه را بخواندوگفت«هرکه درویش است و درویش گردد .مرا یک حقه‌است درآن ماری تابع وی شود تا توانگر گردد و حقه را بشخصی سپرد . پسر[ی] درویش شد، آن حقه را از وی بستد سرحقه بگشاد،ماری بیرون‌آمد درسوراخی رفت وی آن سوراخ را بکند گنجی یافت ومالهاء بی‌اندازه. چون از دنیارحلت کرد (۲) آن مار هرسال دیناری از آن گنج برآورد وبرآن چشمه نهد وگویندمار سه هزارسال بماند و کس نداند کی این مار چون برآید و کجا رود و این شگفت است.

کنز بخوارزم ـ گویند کی بحدود خوارزم کوهیست برآن گنجی، دری سنگین دارد ونزدیک درون آبی ، هرکه قصد آن درکند غرقه شود، کافرغز بیامد وهزار شتر چوب‌طاغ (۳) بیاورد وبرسر آب افکند، روزدیگرهمه را فروبرد ومردی‌بیامد وکفهٔ بساخت چون ترازو ، خودرا درکفه نشاند وسنگی درکفهٔ دیگر نهاد وبسلسلها فراگذاشتند تا بنزدیک رسید ، پس ازآن کفه بجست‌در پیش درگنج نشست بدرگنج هیچ نتوانست‌کرد وباکفه نتوانست آمدن آنجا غریو می‌کرد چند روز (٤) تا هلاك شد. مقصودآنست کی گنجهاء بسیارنهادند وعاقبت بگذاشتند و اگر هم آن بود کی‌در جنگ عجم ستدند (٥) لشکرسعدبن

۱ـ لا : چون وقت رفتن در رسید . ۲ـ مه ولا : رحیل‌کرد . ۳ـ مه : شتر بار چوب .لا: چوب ساج . فا : چوب‌کاخ . ٤ـ لا : آنجا عاجز فرو ماند چند روز . ٥ـ مه : استدند .

وقاص را تمام بود و درمیانهٔ آن هفتاد خروار زرینه وجواهر بود، درهم ساخته آنرا بهارکسری می‌خواندند ، در مکه آوردند شعاع جواهر برسقف حرم افتاد . عمربن‌الخطاب در آن نگه کرد بگریست‌وگفت «مسکین کسری این همه جمع می‌کرد از بهر شوهر زن خویش تا بمیرد و زنش با شوهر دیگر بخورد یا از بهر آن جمع می‌کرد کی لشکرمن غارت کند» وسوگند خورد کی این مالها در زیر هیچ سقف نرود[۱] تا ببخشم .ومال بسیاربود جمله را نگه می‌داشت بشب تا روز همه‌را بخش کرد کمتر قسمتی‌با امیرالمؤمنین‌علی افتاد ، نود هزاردینار مغربی قیمت آن قسمت وی بود .

کنزبالصین [۲] ـ در عهد افراسیاب ، در ولایت چین کوهی بود [۳] برسر آن دو میل مسین بیافتند ،گرد برگرد وی خطی نبشته کی‌من ملکی‌بودم کی این ستون ساختم ، تیرست سال عمر من بود ، بس [۴] گنجها جمع کردم درزیر این میل وسرا از آن هیچ سود نبود ، ندانم کی پس از من بدست کی افتد ، نصیب من از آن شمار آمد وحساب وبس . بگنج هرگز شاد مباش کی پایدار نیست و اگرگنج پایدار بود عمرپایدار نیست ، امروز هستی و فردا نه . افراسیاب بفرمودتاآن‌میل را بیفکندند، صد فیل زر از آن برگرفت همه‌دینارها، برهر دیناری صورت‌جمشید کرده، هردیناری ده من‌بسنگ . این مقدارگفته‌آمد از احوال گنجها تا بدانی کی عاقبت مکنزان چه بود .

۴ـ لا : هیچ درخزینهٔ من‌نرود . ۵ـ لا: کنزمیل‌صین . ۶ـ مه، فا : کوهیست. ۷ـ مه ولا : بسی .

الرکن السابع
فی شرف الآدمی وعجایب فطرته

قوله تعالی «و اذقلنا للملائکة اسجدوا لآدم فسجدوا الا ابلیس.»[1] این معنی آنست کی ملایکه را فرمودیم کی آدم را سجود کنید، سجود کردند گرامی شدند، ابلیس سجود نکرد ملعون شد. این مقدار از شرف آدمی تمام بود تا بدانی کی مسجود شریف‌تر از ساجد بود. وجایی دیگر گفت «ولقد کرمنا بنی آدم»[2] ما بنی آدم را عزیز کردیم، یعنی بقامتِ راست وبعقل وتمیز و چاره سازی.

حکایت

گویند بابتدا کی آفرید گار شیر را بیافرید، مرغانرا دید کی می‌پریدند گفت «شما از که می‌ترسید؟» گفتند «از آدمی.» گفت «وی بشما چگونه رسد؟» گفتند «بما نرسد ولیکن ما را بزیر آورد و در قفسها محبوس کند و آنگه ما را بکشد وبخورد.» شیر عجب ماند، می‌خواست کی آدمی را ببیند. روزی اسپی را دید کی می‌دوید گیسوها در پیش افکنده، ناصیه در پیشانی آورده. گفت «مگر آدمی باشد کی بس شگرف و بس چابک است.» گفت «ای شیر آدمی مرا بگیرد ولجام[3] برسر کند و زین برپشت من نهد تا بار وی بکشم ومرا می‌داند تا کف بردهن آورم، چون بیچاره شوم مرا بکشد وبخورد.» پس روزی گاوی را دید. گفت «بدین قوه تو مگر آدمی باشی.» گفت «آدمی مرا بگیرد و گردون درگردن من بندد تا بار وی می کشم و زمین سخت می‌شکافم، چون پیر شوم

۱- سورة البقره آیهٔ : ۳٤. ۲- سورة الاسرا آیهٔ : ۷۰. ۳- مه ولا: لغام.

مرا بکشد وبخورد.» پس‌شتر را دید گفت «مگر این‌آدمی باشد کی بلنداست.» گفت «من نه آدمی‌ام ، کی من حمال آدمی‌ام ، مهار در بینی من کند و بارهاء وی کشم وبعاقبت مرا بخورد.» پس روزی فیلی را دید چندانک کوهی‌روان. گفت «تو آدمی باشی؟» گفت «نه کی آدمی مرا بگیرد وبر گردن من نشیند و آهنی معقف در پیشانی من افکند و دماغم می کند و بارهاء گران می کشم تا بمیرم ، استخوان من عاج کند و از آن تختها سازد و برآن نشیند.» پس روزی آدمی را بدید شخصی نحیف. گفت «ای‌بیچاره از آدمی نمی‌ترسی؟ خبری ما را ده [1] از آدمی کی‌چگونه است کی حیوانات‌عظیم از وی ترسان‌اند.» گفت«من آدمی‌ام.» گفت «تو بدین ضعیفی سلاحی نداری وچنگی و دندانی نداری ،من یک طپانچه بر روی تو زنم و این همه خلقان را از تو برهانم.» گفت «ای شیر نتوانی.» گفت «چرا نتوانم؟» گفت «من ازینجا چیزی برتو زنم‌تو ازآنجا چیزی برمن زن.» گفت «نزدیک آی کی میان من‌وتو دور است ، دست من بتونرسد.» آدمی گفت «دست من بتورسد.» گفت «برسان.» آدمی‌سنگ بر گرفت در قلاسنگ نهاد و برمیان دو چشم شیر زد ، هردو چشم بیرون آمد. شیر گفت «ای آدمی مرا معلوم شد هنر تو و آنچ حیوانات می گفتند راست گفتند.» پس‌آدمی آمد و دنبال شیر گرفت ومی کشید گفت «ای آدمی چه می کنی مگر مهار در بینی من خواهی کردن یا آهن در دماغم خواهی افکندن.» گفت «نه، ترا پوست بکنم وگوشت تو بسگان دهم.» گفت «این همه بچه می کنی؟» گفت «بتأیید الهی وگفته است «ولقد کرمنا بنی‌آدم.» [2] مرا عقل وهنر وچاره سازی داد کی‌هیچ خلق‌را نداد.» مقصود ازین‌حکایت‌آنست کی‌این از نعمت آفریدگار است نه‌از هنرآدمی‌ولیکن گاو را صد چندان قوت است کی‌آدمی را وشرف‌آدمی بعقل‌است

۱ـ مه ولا : خبری باز ده . ۲ ـ سورة بنی‌اسرائیل آیهٔ : ۷۰ .

نه بصورت. پس آدمی را سلطانی است در برّ وبحر تا ماهی را از دریا برآورد و مرغ را از هوا بزیر آورد ، فیل را اسیر کند ، ثعبانرا دندان بکند ، قصرها سازد تا از باد وصواعق ویرا نگه دارد، سلاحها سازد تا دشمنانرا دفع کند،در همه موجودات تصرف کند، از حل وعقد وکیاست و زراعت وصناعات مختلف کی یکی از آن هیچ حیوان نداند. این همه نه بخود می کند ، کی بقدرت آفریدگار کند و اگر خواستی این همه هنرها در بهیمهٔ بیافریدی وآفریدگارچون خواهد در ضعیف‌ترین خلقی معنی آفریند چنانک در منج ضعیف این کیاست آفریند کی خانهاء مسدس سازد و انگبین آرد ، کی همه حکما خالهٔ چنان ندانند کردن.

الفرق بین الآدمی والبهایم - بدانک فرق‌میان آدمی‌وبهایم نه همین صورت است ، یا آنک گویی آدمی حیوان ناطق ، ضحاك ، بکاء ، زیرا کی ابله ومجنون با وی شریک‌اند ولیکن فضیلت آدمی بعقل است وتقوی .وآدمی مطیع [و] عاقل بهتر از فرشته بود وآدمی جاهل و عاصی کمتر از بهیمهٔ بود تابدانی کی آدمی را نوعی از شرف است برفرشته زیرا کی روز قیامت ملایکه خدمت مطیعان کنند ، لقوله تعالی «یدخلون علیهم من کل باب ، سلام علیکم.» (۱) یعنی ملایکه از دربهشت در می‌آیند وسلام‌می کنند برمؤمنان. وبعضی ازحکما آدمی را عالم‌الصغیر خوانند و بعضی ویرا سلسل‌العالم(۲) الکبیر خوانند زیرا کی جملهٔ معانی[کی] در عالم است‌در آدمی‌موجود است ازحواس پنج گانه. صولت شیرو وثبت (۳) شتر، غدر وغارت گرگ،حیلهٔ روباه، بددلی گنجشک،جمع کردن مورچه، سخاوت خروس،الفة سگ ،زیرکی کرم‌پیله، (٤) اهتداء کبوتر.

۱- سورة الرعد آیه : ۲۳و۲٤. ۲- مه ولا : سلیل‌العالم. ۳- مه : تثبت. ٤- لا : زیرکی کژدم.

همه چیزها بدست سازد ، همه آوازها بدهان حکایت کند . در وی سرخی از نتاج آتش وسیاهی از نتاج زمین وخون ازنتاج هوا و تری از نتاج آب . استخوانش صفة سنگ دارد، مویش صفة گیاه دارد، وعقل وتمیزش خاص است بردیگران .

حکایت

گویند مردمانی بازرگان بکاروانی فرو آمدند در صحرا و بادی سرد می‌آمد ونزدیک بیشهٔ بود وآواز شیر می‌آمد، کاروانیان بارها را جمع کردند و چهار پایانرا در میان گرفتند وحرسی را نصب کردند تا بشب حرس می کردو بانگ می‌زد . شیری در کاروان آمد تا صیدی گیرد یا بهیمهٔ و دزدی دیگر از گوشهٔ درآمد وحرس بانگ می‌زد و شیر می‌ترسید . دزد را ناگاه دست برپشت شیرآمد پنداشت کی اسپ کره‌است برپشت وی نشست وپاشنه می‌زد و درصحرا می‌دوانید تا سحر بدانست [۱] کی‌شیر است ، شیر نیز ترسیده بود . سرد فرو آمد و درختی دید بدان برشد . شیر می‌رفت خسته وکوفته وپهلوها دردمند شده . ناگاه کبئی برآمد گفت «ای شیر ازکجا می‌آیی ؟» گفت «بازگرد کی‌حرس تورا نبیند و پهلوی تو چنان نکوبد کی از من کوفت .» گفت «حرس چه زهره دارد کی پیش‌شیر آید، او را بمن‌نمای تااو را چگونه مقهور کنم .» شیر گوید«برآن درخت نشسته است وترا می گویم با وی گستاخی‌مکن .» کبی نشنید وبدرخت برآمد وبرشاخی نشست و درآدمی نگه می کردتا چون فرصت یابدآدمی شاخی برگرفت وسرآن حلقه کرد و درخایهٔ کبی‌افکند وبکشید وهردو خایهٔ وی‌سخت بگرفت وبدرخت دربست وچوبی دیگر برداشت و برپشت و پهلوی کبی می‌زد وکبی می گریخت وخایهٔ وی سخت‌تر می‌افشرد و غریو می کرد تا سرنگون از

۱ـ لا : ندانست .

درخت درآمد بخایه آویخته شد و خونش از دهن بیرون آمد. چون بزیر افتاد شیر گوید «ای بدبخت ازمن عبرت نگرفتی چند گفتم ترا کی حریف خود بشناس. او پهلوهاء من بکوفت ومرا بدوانید ترا چه تمکینی کند.» گفت «ای شیر من آدمی را از دور دیده بودم، ترکیب وی ضعیف یافتم ازهنر وی خبر نداشتم.» مقصود ازین حکایت آنست کی آدمی شرف دارد برهمه حیوانات و ظفر یافت برهمه بعقل وتمیز تا فیل را از آب بردارد وشیر را از بیشه بگیرد وبزنجیر هردو را بسته دارد. عقاب را از هوا بگیرد وشاه بالش برکشد و از آن تیر سازد تا بدان از عقاب وکرگس جان ستاند.

حکایت

بدانک عقاب مرغی است تند و وشکرده، آوازی دارد سهمناك، حمله بردمنکر چنانک سوار را از پشت اسپ بیندازد ومن از شخصی شنیدم ازسازندران گفت «گله گوسپند می‌آمد از ولایتی، سگی درگله بود و عقاب برکوه آشیان داشت، گوسپند می‌ربود، سگ غریو می‌کرد وشبانان سنگ می‌زدند برعقاب و تیر می‌انداختند وعقابرا دور می‌کردند. پس عقاب درآمد وسگ را بربود و در هوا برد وسگ غریو می‌کرد تا چندان ببرد او را کی چون گنجشکی [1] نمود. پس ویرا رها کرد تابرکوه آمد وهلاك شد. پس این عقاب را آدمی بگیرد، وطریق صید او چنان بود کی مرداری بیندازند وسه مرد درچاهی پنهان شوند، نزدیک مردار، چون عقاب برآن نشیند یکی پای عقاب بگیرد و یکی میان مرد بگیرد وسخت می‌دارد ویکی بال عقاب بگیرد ومی‌بندد ومی‌کند چون بالش بکند عاجز گردد. پس آفریدگار عزوجل آدمی را تمکین داد تا خلایق رامسخر کند وعاجز، ومرگ را برگمارد تا آدمی را عاجز کند.

---

۱ ـ مه: گونجشکی.

ذکر عنقاء مغرب ـ گویند کی عنقامرغی است عظیم و وشکرده ومسخر سلیمن علیه‌السلام نمی‌شد و حیوانات جمله از وی نفور می‌شدند ، ویرا پیش سلیمن آوردند. انواع حیوانات را دید در خدمت سلیمن از شیر وفیل و اسپ و شتر و گاو و گوسفند همه‌مسخر آدمی‌شده، ومطعوم آدمی‌دید ازگوشت حیوانات ومیوها وحبوبهاء مختلف و ملبوس وی دید از پنبه وخز و ابریشم و قصب و پوست روباه وسنجاب وقاقم وغیر ذلک. شگفت بماند. برفت و جوهری بیاورد کی فرسنگی شعاع وی می‌رفت و پیش سلیمن علیه‌السلام بنهاد و او را گفت «از آفریدگار بخواه تا مرا آدمی کند.» سلیمان‌دانست کی محال بود. گفت«آن سؤال من بکنم و آفریدگار قادر است کی بکند.» وعنقا را نا امید نکرد. روزی با سلیمن می‌رفت آهنگری را دید کی تیغها وحربها وتیرها و زوبینها می کرد. گفت «این چیست؟» گفت«آلات هلاك کی آدمی یکدیگر را بدین هلاك کنند.» پس‌بدر دکان جراحی‌رسید محاجم وصنارها وکلبتین‌ومقراض دید. گفت «این چیست؟» گفت «آدمی را بدان دندانها کنند و سعفها شکافند و رگها زنند.» پس ازآن بیمارستانی بگذشت ،بیمارانرا دید بعضی‌افتاده، بعضی‌نشسته ، یکی از قولنج می‌نالید، یکی از صرع یکی از تب، یکی از یرقان ، ولقوه و سرسام و فالج وغیر ذلک. گفت «این چیست؟» گفت «هفتاد گونه علتهاء مختلف آدمی را باشد ، درین خانه آیند ومقاسات وصبر می کنند، یا نیک شوند یا بمیرند.» عنقا چون این دید برفت وجوهری دیگرهمتای آن بیاوردوبسلیمن داد و گفت «ای‌رسول خدای استغفار می‌خواهم تاآن سؤال نکنی کی نخواهم کی‌مرا آدمی کند.» مقصود ازین حکایت آنست کی‌آدمی اگرچه گرامی‌است رنجها ومشقتها داردو مرغی عمری‌بگذارد کی نه صرع بیند ونه صداع ، نه رنج‌سبرز [1] بیند نه

۱ـ مه :سبل .

یرقان. پس سیمرغ دستوری خواست و بازگردید و دیگر روی آدمیان ندید و در پس کوه قاف رفت. معلوم‌شد کی‌آدمی را شرف بعقل است نه‌بشخص وقوت و صورت، وما فصلی بگوییم در [شرف] عقل.

[فصل]

فی‌شرف‌العقل

فی‌قوله تعالی «وما اوتیتم من‌العلم الاقلیلا.»[۱] بدانک عقل شریفتر همه‌موجودات است و گویند جان مرکب عقل‌است و عقل جوهری‌است نوری بسیط [۲]، محیط بچیزها و اول چیزی است کی آفرید گار آفرید پیش از زمان ومکان، زیرا کی زمان از عدد حرکات فلک ظاهر می‌شود. پس هرچه‌پیش از افلاک آفرید نه در زمان‌آفریده باشد وعقل چون‌خواهد کی تمیز کند چیزها را قصدحواس کند وعقل‌علمها را از حواس‌طلب کند ونیک را ازبد [۳]بحواس بداند زیرا که آنچه در آینه پیداست عقل داند کی آن هیچ نیست [۴] وآفتابرا بچشم می‌بیند چندانک جامی، عقل داند کی‌آن بیش از آنست کی آفتاب‌صدو شصت بار چندِ زمین است کی بّر وبحررا بیک طرفةالعین گرم کند. عقل داند چیزی کی مقدار جامی بود این همه راگرم نتواند کرد. دیگر آنک مساحت زمین کند مساحت را می‌داند و اگرچه آن اشکالها پیش وی نبود و چیزهاء معقول زحمت نکند برعقل چنانک محسوسات زحمت کند برحواس، چندانک نوری باهر کی بصر را تباه کند وآوازی سخت کی سمع را تباه کند وطعام تیزو گرم کی ذوق را باطل کند. اما معقول عقل را تباه نکند وهر وعایی کی‌چیزی در آن آید تنگ شود مگر عقل کی فراخ تر شود.

۱ـ سورة الاسراآیهٔ: ۸۵. ۲ـ مه: وبدانک عقل‌شریفیرهمه جوهرهاست،محیط. ۳ـ فا: «باطل» بجای «بد». ٤ـ مه: کی آن چیست وگوید هیچ نیست.

فصل

بدانک قوهٔ مخیله هرگز تباه نگردد زیرا کی نه بآلتی است کی مانده شود چون آلات قوهٔ محرکه، زیرا قوهٔ مخیله روح نفسانی است کی در بطن مقدم الدماغ است و آلة قوهٔ محرکه اندامها است اگرچه جان مانده نشود آلت مانده شود چون سواری کی می‌راند، اگرچه سوار مانده نشود، اسپ مانده شود. پس قوهٔ مخیله همه روز و همه شب برعمل خویش است اگر به بیداری بود و اگر درخواب بود.

تقسیم الارواح

بدانک جالنوس برچند وجوه نهاده‌اند، روح طبیعی در جگراست وبه رگها در می‌رود و روح حیوانی کی در دل است وبشریانها در می‌رود و روح نفسانی کی در دماغ است و بعصبها می‌رود. بچشم رسد بینایی دهد. بگوش رسد شنوایی دهد. بدست رسد، گیرایی دهد. و روحی دیگر است آنرا روح الحساسة خوانند بدان فرق کنند میان اشجار وحیوان کی اشجار را حس نبود وحیوان را حس بود. و روحی را دیگر روح المحرکه خوانند ویکی را روح الناطقة العقلیه خوانند و این خاص آدمی راست وآدمی را نفس نامیه وحساسه وناطقه ومتحرکه همه باشد و ازین همه قوتها هیچ راآن قوت نیست کی مخیله را وهمه درمانند و روح مخیله در نماند. چشم آن بیند کی دریابد، چون دور شد درنیابد. وقوت محرکه همه قوتها بیک بار نتواند کردن ومفکره همه اندیشها بیک بار نتواند کردن وحافظه همه چیزها را بیک بار حفظ نتواند کردن. اما قوهٔ مخیله قادر بود کی چیزهاء گذشته را حاضر کند و صورتها پیش آرد تا اگر خواهد مردیرا چندانک فیلی کند ومردی را چندانک گنجشکی کند ومردیراکی بسیار سردارد یا حیوانی کی بعضی از وی درخت بود وبعضی مرغ بود وتصویر کند افعالها

کی هرگز نبود ونباشد چون مردی کی برآسمان رسد وستارهٔ [۱] کی بزمین آید وتصرف کند چنانک خواهد و این قوت آفرید گار عزوجل در مخیله آفریده است.

فی ذکر الروح

بدانک در عالم از عجایبها عجب تر از جان هیچ نیست وهر کسی در آن سخن گفته اند ، همه از آن عاجزاند کی بدانند کی آن چیست. قال الله تعالی «ویسئلونک عن الروح قل الروح من امر ربی وما اوتیتم من العلم الا قلیلا.» [۲] معنی آنست کی اگر از تو پرسند یا محمد کی روح چیست؟ بگو کی فرمان آفرید گار است وشما علم آن ندانید مگر اندکی. بعضی گویند این اندک مجهول است و آن عنایت باری تعالی است. وبعضی گویند کی معلوم است وآنرا ماسک الاجسام گویند. و روح دراحجار نیاید بسبب ضدیت کی جان لطیف است وسنگ کثیف است. لاجرم جان سنگ را حرکت ندهد. بعضی گویند جان قوتی است که در رطوبات آید و تولد حیوانات در گوشت وغیره سبب رطوبت است. بعضی گویند این ماسک حرارت و رطوبت است واین هردو سبب نشو ونماست. بعضی گویند جان در خون آید دلیل آنک از مرده هیچ فوت نشود مگر خون. بعضی گفتند جان حرارت است کی در مرده خون هست حرارت فوت شد. بعضی گویند جان شعاعی است از عالم علوی متصل است بدل و دل ینبوع روح است باعضاها می رساند ، برمثال چراغی کی در خانه بود همه زاویها و طاقها روشنایی دهد. و دل جانرا می پراکند درتن وبتحلیل بیرون می شود ودیگر بار بازمی آید وچون مرد حرکتی زیادت کند وخویشتن را بکاری دارد وبرنجاند تحلیل آن روح بیش بود وضعیف می شود تامحتاج گردد کی بیاساید وبخسبد تا قوت جان باحال خود آید وآنچ بکاسته بود باز آید الی اجل معلوم.

۱ـ مه : استاره. ۲ـ سورة الاسرا آیة : ۸۵.

فی فعل الروح فی الجسد

بدانک فعل جان در اجسام ساری و نافذاست و مستقل است بذات خویش نه چنانک در هر عضوی بهرهٔ یست مفرد، زیرا کی اگر چنین بودی، عضوی را ببریدندی آن عضو زنده ماندی و هرقوم روح را بنامی خوانند. بعضی قوهٔ ناطقه خوانند و گبران ومجوس آنرا مدبّر الاُقرب خوانند[۱]. یونانیان فیض الهی خوانند. سریانیان[۲] کلمة الله خوانند و روح القدس خوانند. عرب ارواح طیبة وسکینه خوانند عجم تأیید الهی خوانند، ارسطاطالیس عقل فعال خواند وفی الجمله آفریدگار وی رب العزه است او بهتر داند کی آن چیست وهر کرا روح بیشتر فاضلتر و این قوت بهر کس کی پیوسته تر، داناتر. قال النبی علیه السلام «من عرف نفسه فقد عرف ربه.» ومرد باشد کی چون درخواب شود قوهٔ جان وی چنان باشد کی از آن بیداران.

حکایت

شخصی گوید در خیمهٔ خفته بودم در لشکر معتضد، کسی مرا گفت برخیز کی مار افعی قصد تو کرد، از خواب درآمدم، افعی را دیدم میان من ومیان وی یک ارش، بگریختم.

و جالینوس را ورمی در میان حجاب وجگر ظاهر شد درماند از علاج وی، بخواب دید کی از میان انگشت خنصر وبنصر رگ بزند، برخاست ورگ بزد، آن ورم ساکن شد.

ومن شبی بخواب دیدم شخصی را کی جبهٔ مخطط سپید وسیاه می دوخت. خشتکی درمی بایست، ازجامهٔ دیگر پارهٔ بیاورد و بخشتک وی کرد. روز دیگر

۱- لا: قوت الاقرب. ۲- فا: نصرانیان.

آن شخص را دیدم آن جبه پوشیده، درآن نگه می کردم مرا گفت «چه می نگری؟» گفتم «این خشتک نه ازین جامه است.» گفت «نه ، دی روز من این جبه را می دوختم تمام نبود ، آن خشتک از جنسی دیگر در آن دوختم.»

حکایت

۵ ومعتمربن سلیمن گوید در سفری بودم سه نفر بامن بود . یکی بخفت، چیزی چون چراغی از بینی آن خفته بیرون می‌آمد وبرفت تا بچاهی درشد، بعد از ساعتی باز آمد و در بینی وی رفت [۱] مرد ازخواب درآمد، سبحان‌الله می گفت پرسیدم «چه بود ؟» گفت «دیدم کی درآن غار گنجی بود .» معتمر گفت «رفتیم بدان چاه ازقعر وی حجری برآوردند مدور طوقی زرین گرد آن در آورده .» ومعتمر گوید ۱۰ کی پدرم گفت «جان چون چرخ است از آن ریسمان باز کرده شود و لیکن از چرخ جدا نشود .» و فی‌الجمله کار جان بس شگفت‌است وفصل دیگر بگوییم درین باب .

فی محل الارواح

بدانک در ارواح سخن گفته‌اند کی محل وی کجاست و مرکز وی ۱۵ چیست . قال النبی علیه السلام «الارواح جنود مجنده فما تعارف منها ائتلف وما تناکر منها اختلف .»[۲] یعنی جانها چون لشکری‌اند هریک دیگررا بازشناسند، الفت گیرند[۳] وهرگه یک دیگررانشناسد میان هردو خلاف است . وقال النبی علیه السلام «الارواح تصیر فی الصور فاذا کان یوم القیمه ارسل الله مطراً ینبت الخشب یوم القیمه ، ثم نفخ فی الصور فعادت الارواح الی الاجساد فقاموا ینظرون .» گفت

۱- لا : به بینی وی در شد . ۲- بخاری : انبیاء ، مسلم‌بن حجاج : البر ۱۵۹، ۱۶۰ - ابا- داود : ادب ۱۶ - احمدبن‌حنبل II، ۲۹۵، ۵۲۷، ۵۳۷ . ۳- مه ولا : الف گیرند .

جانهاجمله درصور جمع می‌شوند تاقیامت کی آفریدگار بارانی بفرستد واندامها خلق برویاند وصور را در دمند تا روحها بیرون‌آیند و در تنهاء [۱] خود روند. وگویند کی‌جان اشقیاء بحضرموت برند درچاهی کی آنرا برهوت گویند وکس قعر آن ندیده است. اصمعی گوید شخصی‌از حضرموت گفت کی هروقتی گندی عظیم برآید از برهوت پس خبر آید کی ظالمی عظیم بمرد.

ابن عنینه گوید مردی بشب آنجا بخفت آوازهاء منکر شنید از آنجا بگریخت. ابوالمنذر گوید زنی‌آبستن آنجا رسیدآوازی شنید«یا دومه، یا دومه»از آن ترس بچه را بیفکند. وبعضی گویند کی‌محل ارواح میان فلک است استاده ازوی مدد می‌رسد بزندگان و آنچ از زندگان فوت می‌شود بقرص ارواح [۲] می‌پیوندد و این بدان نزدیکتر کی ارواح جنود مجنده. وطفیل‌بن عمروالاوسی بغزا رفت بیمامه، بخواب دید کی سر وی را بتراشیدند و از دهن وی مرغی بدر آمد و زنی ویرا در فرج گرفت وپسرش ویرا طلب می‌کرد، تعبیر آن بکرد کی سر تراشیدن مرگ بود ومرغ جان بود و زن کی ویرا درفرج گرفت گور بود وپسرم‌را همین‌حادثه بود. پس‌طفیل‌شهید شد به‌یمامه وپسرش‌عمرجراحت یافت و درعالم الیرموك شهیدشد. ومردی، ابن‌سیرین راگفت دیدم کی‌مرغی از آسمان بزیر آمد وآنگه یاسمن [۳] از زمین برمی‌گرفت، روی ابن سیرین زرد شد. گفت هذا موت‌العلما. بعد ارسه روز ابن سیرین و حسن بصری از دنیا رحلت کردند.

ذکر جلالة الروح وتأثیرها

بدانك درعالم هیچ چیزی آن جلالت ندارد کی جان [۴] دارد و

۱ـ مه: کالبد. ۲ـ مه: قرص آفتاب. ۳ـ لا: یاسمین. ٤ـ لا: کی روح دارد.

آفرید گار وی را شگفت آفرید کی در هرجسمی کی رفت زنده گردد، از آدمی تا مورچه، تا با وی بود آراسته وخوش بود ، متحرك بود ، چون جان از وی جدا شدآن جسم بگندد وبگردد و اگرچه ملکی بود کی همه از وی بگریزند وبدالك جان ازتن برود ، جان بفساد نرود وآفرید گار جان را جوهری آفرید دراك ،چیزها را بشناسد و دریابد بی مباشرت . پس چون حرکت و فعل روح چنانست کی بیك طرفةالعین برسد بهندوستان و بآسمان رود بی آنك مفارقت کند از جسد و محال نیست کی آن باقی بود بعد از جسم و بداند چیزها را بعدالمفارقه و اگر نه چنین بود فعل وی شریف تر از ذات وی بودی ومحال بود کی فعل شریفتر از ذات بود ، زیرا کی فعل از فاعل ظاهر شود و ازین است کی آدمی چون بمرد بدانش کاملتر شود [۱] همچون کی پسر کی از شکم مادر بزاد کامل تر از آنست کی در شکم مادر ومرغ کی از خایه برآید کامل تر از آنست کی درخایه وبچه چون بزاد و بفسحت جهان آمد گرید پندارد کی همه جهان شکم مادر بود، پس چون بداند کی جهان فراخ تر از شکم مادر است در جهان آرام گیرد . بوقت مرگ می گرید پندارد کی عالم دنیا بهتر است از عالم آخرت، پس چون بمرد این جهان در جنب آن جهان چنان ببیند کی شکم مادر در جنب دنیا . واز شرف جان این مقدار تمام بود کی آفرید گار می گوید «یاایتهاالنفس المطمئنه ارجعی الی ربك .»[۲] عاقبت مرجع او باری است وبعد ازین ما یاد کنیم عجایب دل کی منبع روحست .

[فصل]

فی ذکر القلب وهو منبع الروح

بدانك دل آدمی عضوی شریف است وپادشاهی مکین ومعنی لطیف

۱ـ لا : شد . ۲ـ سورة الفجر آیة : ۲۸.

سریع الانقلاب است بکلمهٔ یا باشارتی بد آزرده شود و بکلمهٔ لطیف بجای باز آید وهرآینه کسی چیزی در آن نهند تنگ شود مگر دل چندانک بیشتر در آن نهندفراخ تر گردد. وپیغمبر علیه السلم گفتی «یامقلب القلوب ثبت قلبی علی دینک» و دل عضوی است نازك اگربمرغی دهند کی بخورد سیر نگردد، گوشتی رخو. اما آفرید گار چندان قوت داد ویرا کی نظر گاهوی آمد وآنچ بدان تعلق دارد، صفت نتوان کردن از حفظ وکیاست وغیره.

فصل

وبدانک کیاست و دانش را تفاوت است و دل بمشارکت دماغ بداند و دل باشد کی ذکی تر بود از دیگری. وبدانک علی مرتضی بکیاست موصوف بود تا زنی ومردی پیش وی درآمدند، زن دعوی کرد کی این مرد مرا بخواست وخدایرا عزوجل و ترابیع مسجد را گواه کرد. علی گفت «برو ای زن گواه بیاور و اگرنه از چهار گوشهٔ مسجد خاك بیاور.» زن برفت ساعتی برآمد. علی گفت «دیر می آید.» مرد گفت «یا امیرالمؤمنین تابدانجا راهی دور است» علی گفت «اگر آنجا نرفتهٔ چه دانی کی دورست یا نزدیك.» مرد معترف گشت و تجدید نکاح کرد بشرایط خود.

حکایت

وگویند انوشیروان عادل خشم گرفت بر بزرجمهر، ویرا کور کرد. پس لوحی بیافتند بزبانی نبشته کی کس نمی دانست. نوشروان گفت بزرجمهر همه زبانها وخطها را هم شناسد اگر کور نبودی آنرا بخواندی. پس ویرا بخواند و او درگرماوه شدو گفت صورت واشکال این کتابت به یخ [۱] بر پشت من نگارید آنرا برپشت وی نگاشتند بیخ [۱]، دریافت کی آن حروف چیست، بسردی یخ [۱] وحرارت گرماوه و ایشانرا خبر داد [۲].

۱ـ فا: در هرسه مورد «میخ» بجای «یخ». ۲ـ لا: وآن نبشتهارا دانست وخبر داد.

حکایت

ایاس بن معویه بحج بود آواز سگی شنید. گفت این سگ مسدود است، باری دیگر آواز کرد، گفت این سگ مطلق است. چون بدیدند چنان بود. از وی پرسیدند کی چون‌دانستی؟ گفت «اول بار آواز سگ از یک جانب می‌آمد، دوم بار از دور ونزدیک می‌آمد، بدانستم کی وی را بگشوده‌اند.»

وگویند عربی بمهمان رفت از آن ابی‌الحسن[1]، مرغی را بریان کرد، ابوالحسن گفت من بودم و دو پسر و دو دختر و زن من و وی، عرب را گفتم قسمت تو بکن. عرب گفت الرأس للرئیس وسر بمن داد، گفت الجناحان للأبنی و هردو بال بپسران داد وعجز را بعجوز داد وساقها را بدختران داد و سینه و پشت بیک بار بخورد.[2] روزی دیگر ویرا مهمان کردم و پنج مرغ بوی دادم گفتم قسمت کن‌طاق، مرغ برگرفت وگفت «انت و امرأتک و دجاجة وابنتاك و دجاجه و ابناك و دجاجة و انا و دجاجتین.» روز دیگر پنج مرغ بریان کردم گفتم قسمتی جفت بکن. گفت «تو و دو پسر ومرغی چهار و زن و دو دختر و مرغی چهار ومن وسه مرغ چهار.» ما عجب ماندیم از زیرکی آن‌عرب بیابانی.

و از حکما یکی گوید چون از مادر بزادم چنان دیدم کی در ظلمتی رفتم بعد از آن بروشنایی آمدم، ازمادر پرسیدم کی‌آن چه بود. گفت «چون‌ترا بزادم در زیر طشتی‌نهادم وبشغل برفتم‌تاپس باز آمدم وترا از زیر طشت‌برون گرفتم.» ومقصود ازین آنست کی کیاست مختلف‌است وباشد کی قوهٔ حافظه، یکی را قوی‌تر از دیگری بود.

ومن شنیدم از مادر خویش کی‌سنت من می‌کردند طفل بودم ومردم

۱- لا: ابی‌الحسن‌بن عبدالله. ۲- لا: و زور سینه بزائر داد وپشت سینه بیک بار بخورد.

سلامت می کردند کی هنوز یک ماهه نیست [۱] بس خورداست. ومن یاد دارم کی پیری در آمد و داروی‌دانی برنجین بنهاد و میلی بردست گرفت، ازچیزی دیگر خبرندارم وهنوز سهم از دارو دان در دل من‌باشد. و از حجاج‌بن یوسف باز گویند کی‌در ولایت خود ظلمهاء بسیار کرد، چون عمرش بآخر رسید، اندیشه کرد کی دشمنان ویرا بسوزانند. پس غلامی را بخواند و با وی گفت «من از دنیا رحلت خواهم کرد وترا نایب خود خواهم کرد ومرا درفلان جایگاه دفن کن و گور من پنهان کن ومگذار کی هیچ آدمی‌بداند و فلان صندوق رابردار و خلعت بپوش وبرسر تخت من نشین.» وی قبول کرد وحجاج مردم را بخواند ووصیت کرد کی هر کس کی این جبه وعمامهٔ من بپوشد وی ولی‌عهد من است. مردم قبول کردند وباز آمد بخانه و دو مار را بیاویخت سرنگون ویکی سربالا و زهر ازایشان بچکید چند روز زهر برآن جامه مالید وآن جامه را درآن صندوق نهاد. تا آن روز کی جان می‌داد. غلام را بخواند و بوی سپرد و گفت چون شب درآید مرا دفن کن چنانک کس نداند و روز دیگر آن جامه بپوش وبجای من نشین و کس را آگاه مکن ازگور من. چون بمرد و وی را دفن کرد بازآمد وخلعت را بپوشید، آن زهر در وی اثر کرد همان‌روز بمرد و کس ندانست کی گور حجاج کجاست و ویرا کجا دفن کردند. و این نوعی از کیاست وی بود. وبدانک اول‌عضوی کی‌آفرید از آدمی‌دل بودو دماغ زیرا کی‌ینبوع حرارت‌است و دماغ ینبوع حس‌وحرکة، ارادت ونشو اعصاب از دماغ است وآدمی‌باعصاب متحرك است. و نطفه کی در رحم‌آید اول چیزی‌سه نقطه پیدا شود: اول رسم دل. دوم جگر. سیم دماغ. بعضی گفتند اول‌جگر آفریده شود زیرا کی‌اصل‌غذا ومنی ازآنست بمنزلت عروق اشجار ولیکن دل بتقدیم اولیتر، کی دماغ بالاء

۱ ـ مه ولا : است.

وی است و جگر زیر وی بود و دل در وسط است چون خورشید کی سه فلک بالاء وی است وسه در زیر وی. وهمه اعضاء را عللها بود مگر دلرا کی دل طاقت درد ندارد و اگر وی را آفتی رسد حالی بمیرد (۱) اما دل و جگر و دماغ همه حیوانات راست. اما خاصیت عقل آدمی راست وکس را نیست، لقوله تعالی «لمن کان له قلب.» (۲) وقلب خر را و سگ را نیز باشد. پس درست شد کی دل عقل است.(۳)

فی ذکر القوی

بدانک قوتها بسیارست: قوهٔ مدبره ومخیله ومربیه. ومدبره برسه وجه است قوهٔ حیوانی ونفسانی وطبیعی. اما قوهٔ حیوانی در دل بود، گرم و خشک از دل برمی‌آید و درعروقها می‌رود وهمیشه این حرکت در دل بود وقوهٔ نفسانی دردماغ بود، هم گرم وخشک بود وبعصبها می‌پیوندد و ازعصبها حس وحرکت ظاهر می‌شود. وقوت سیم قوهٔ طبیعی معدن وی جگر است هم خشک و گرم بود باورادها بهمه تن میرود. اما قوهٔ نفسانیه سه نوع است: ناطقه وحساسه ومتحرکه. و این همه ازدماغست وقوهٔ ناطقه سه نوع است: اول خیالست در مقدمهٔ دماغ دوم فکرت در میان دماغ سیم حفظ درمؤخر دماغ. اما قوهٔ طبیعی سه است: مولده و غاذیه ومربیه. مولده بزایاند و غاذیه بپروراند ومربیه در جسم زیادت کند تاچهل سال آنگه باستد، پس می کاهد تاعاجز شود، چنانک اول باربود.

فی الحواس

بدانک معدن حواس اعصاب است زیرا کی چون عصبی بریده شود حس و حرکت معدوم شود. ومنبت عصب در دل است وجمهور برآنند کی منبت عصب از دماغ است وعصب بدل پیوسته است. عصبی دقیق، اما آن سر کی بدماغ

۱- لا: حالی شخص بمیرد. ۲- سورة ق آیة: ۳۷. ۳- لا: پس درست شد که عقل است. مه: درست شد که درعقل است.

پیوسته است قوی است دلیل می کند کی منبت عصب از دماغ است و اعضاء رئیسه است کی یک یک بود کی در کثرت وی نقص بود، زیرا کی فعل صواب از یک رای خیزد کی اگر دو دل بودی یا دو دماغ خلل بودی ومنفعت جگر نمو ونشو است، منفعت دل حرارت اصلی است ، منفعت دماغ حرکات وحس است. آفریدگار عزوجل هریک را فعل داد وهمه را متضاد آفرید.

فصل

بدانک حواس از دوگونه است: حواس ظاهر وباطن .اما حواس ظاهر از همه لطیف‌تر بینائیست ، آنگه سمع ، آنگه شم ، آنگه ذوق ، آنگه لمس و هرچه ارضیه برآن غالب بود ویرا حس نبود چون ناخن وموی و استخوان . اما حواس باطن مصوره وناسیه و ذکرو وهم . وما اول حاسهٔ بصر یاد کنیم.

ذکرالعین -آفریدگار چشم را بحکمتی لطیف آفرید ، قومی گویند کی از چشم شعاعی پدید آید کی بدان جسمها و چیزها دریابد و محالست کی در چشم چندین ضیاء بود کی همه عالم می‌بیند .بعضی گویند شعاعی ازچشم بشعاع آفتاب پیوندد و دریابد. بعضی گویند حدقه چون آینه است کی صورتها در آن بنماید. و گویند نوری است بجان پیوسته و جان آنرا درمی‌یابد و آنچ دورتر است خوردتر می‌بیند زیرا کی این رطوبت کی آینه است گرداست ومدور راهرابری از مرکز بود،چون چیز دورتر شود برابر جزوی کوچکتر شود . صورت وی اندر وی افتد وآفریدگار چشم را مرکب کرد و سیاه وسپید آفرید وسیاهی و سپیدی سر همهٔ لونها است .لاجرم همه الوانهارا قبول کند، چنانک موم مهر خاتم را. پس بازگردد و دل را خبر دهد. وچشم محل ضیاء است لیکن بشب هیچ نبیند تا آفتاب برآید یا شمعی برآید یا شمعی کی نایب آفتاب است حاصل بود ،زیرا کی هوا سیاه است ولطیف ونور آفتاب قبول کند وچشم دریابد. وظاهرمی‌بینیم

کی آفریدگار این قطره آب را بیافرید و این نور در آن نهاد وسیاه آفرید کی نور در سیاهی نیکوتر بود وچراغ وماه در شب زیباتر بود وآن حدقهٔ سیاه را درسپیدی نهاد و پس آنرا غلافی آفرید و دو قسم کرد تا همیشه آن دو غلاف از بالاء [و] زیر بوی فرو می‌آید وحدقه را جلا می‌دهد وبر کنار آن دو غلاف دو صف موی سیاه آفرید چون مروحه تا خاشاکها را دفع می‌کند وموی چشم هرگز سپید نگردد و اگر سپید گردد چشم تباه شود.

العین السوء - وبدانک در چشم بد سخنها گفته‌اند و در عرب شخصی بود ویرا علی[1] گفتند کافران از وی درخواستند تا پیغمبر را بچشم بزند، بیامد وچشم بر وی زد، پیغمبر علیه السلام از آن بیفتاد. آفریدگار ویرا از آن نگه داشت. وبدانک مثل چشم بد چون سمی است لطیف، ساری، از چشم برآید و کس نبیند وبرآدمی آید بی‌صدمه وبی‌ضربتی و ویرا هلاک کند. و ابن عباس گوید چون طعام خورید از سگ و گربه دور باشید و اگر نه چیزی بوی اندازید[2] فان الکلاب لها انفس سوء.

و زن حایض چون نزدیک شیر رود شیر متغیر شود و بگندد و بخاری از وی برخیزد و در آن شیر نشیند چنانک کس نبیند.

حکایت

درعرب سردی بود بحوض سنگین بگذشت گفت «تا الله ما رأیت کالیوم»[3] آن حوض بدو پاره شد، آنرا باآهن بستند. روزی دیگر بوی بگذشت گفت «ویحک ماضره»[4] یعنی باین حوض هنوز زیانی نرسید، حالی آن حوض بچهار پاره شد و ازین سبب پیغمبر ما علیه السلام گفت «العین تدخل الجمل القدر والرجل القبر»

۱- مه: عکی. ۲- لا: دهید. ۳- لا: مارأیت مثل هذا. ۴- لا: ویک ما ضرت. مه: ویحک مایضره.

گفت چشم بد شتر را در دیگ کند ومرد را در گور کند.

حکایت

در عرب شخصی بود بد چشم آواز بول شنید ازپس دیوار ، گفت «شیر بسیار می‌دوشند.» گفتند «پسرتست کی بول می کند.» گفت « وابناه [۱] کی دیگر بول نکند» وچنان بود کی بول وی بسته شد وبمرد.

حکایت

اصمعی گوید یکی را دیدم مردم ویرا نفرین می کردند کی بد چشم بود از وی پرسیدم کی چگونه است؟ گفت حرارتی بینم کی از چشم برخیزد، برهر که آید هلاك کند.

وشخصی دیگر آواز دوشیدن شیر گاوی شنید گفت «این گاو از آن کیست؟» مرد بترسید گفت «از آن فلان کس.» هردو هلاك شدند. این مقدار درین فصل کفایت بود ومثل این چنانست که نفس اژدرها کی مهلک بود بی صدمه و این از قوة جان بود وبصر جزوی است مکشوف از جان. چنانک دندان جزوی است از استخوان مکشوف.

حاسهٔ سمع ـ اما حاسهٔ سمع آفرید گار شگفت آفرید آنک ظاهر است غضروفی است در آن التواواعوجاج. اصوات را قبول کند از موج زدن هواچون جسمی برجسمی افتد ، هوا از میان هردو بجهد ، صوتی حاصل شود عصب را کی درگوش است بیاگاهاند، وسمع نعمتی عظیم است زیرا کی کوری بهتر از کری بود و در عالم هیچ بردل وجان محبوب‌تر از سماع نیست وتا یکی آواز خوش بشنود یا ارغنی [۲] کی ساخته‌اند چه اثرها کند در دل تا آن طفل کی

۱ـ لا : وا ابنی . مه : گفت آه که دیگر . ۲ـ لا : ارغنونی .

درگهواره بود ، رنجی دارد نخسبد ونیارامد وپستان در نگیرد تا مادرش زمزمه و آواز نرم [۱] بایقاعی موزون آغاز کند ، طفل بشنود وبیارامد .

وشتر راه می‌رود گرسنه وتشنه وسانده گردد و در رفتار تقصیر کند، حادی آوازی بشعر بردارد بوزنی راست ، شتر بشنود ، قوت دل وی زیادت گردد ، ماندگی از وی برود و رنج راه فراموش کند و برفتار آید .

حکایت

گویند کی قباد و قیصر هردو آشتی کردند . قیصر خواست کی هدیهٔ فرستد . بقباد گفت «چه خواهی ؟» گفت «آنچه بدل سوددار وجان فزاید .» قیصر تمثالی زرین کرد برصورتی دختری بوی فرستاد . قباد گفت «اینرا چه کنم .» بچشم حقارت بوی نگه کرد وآنرا بنهاد . چون شب درآمد بوقت معلوم آوازی ازآن صورت برخاست کی هر کسه آن می‌شنید ، خواب بر وی می‌افتاد و بوقت صبح آوازی می‌داد کی شنونده را طرب می‌افزود . قباد این صورت را عزیزتر ازهمه گنجها داشتی .

وبدانک ارغن [۲] در ولایت روم ساختند وصنعتی عجب وصوتی دارد عالی برجمله ایقاعها و اغانیها نهاده وگویند اگر یکی بشنود کی هرگز نشنیده باشد بمیرد وآن کس کی خواهد کی آن شنود ، گوشها را ببندد [۳] مدتی واندك اندك بازگشاید ومی‌شنود تا عادت کند .

وبدانک آواز ارغنون وبربط وچنگ در شرع جایز نیست اما از طریق حس درآنک خوش است منکرنباید بودن وشنیده‌ام کی فیل را چون که بگیرند علف نخورد وصعبی [٤] کند ونیارامد ولاغر شود پس خنیاگر را بیاورند تاپیش وی سماع کند تا طبع فیل بیارامد وآسایش یابد وعلف خورد . و شیر سیاه تند بود وصید کردن وی صعب بود ، خنیاگر را بیاورند وبربط وسرنای زنند نزدیک

۱ـ مه : خوش نرم . ۲ـ لا : ارغنون . ۳ـ مه : بینبارد . ٤ـ مه : سبعی .

بیشه و سلاح داران با تیر و ناوك در پس خنیا گر باشند تا شیر بآواز خنیا گر آرام گیرد ، تندی را فراموش کند تیرها بوی اندازند و او را صید کنند .

حکایت

شخصی حکایت کرد ، درعرب بقبیله‌ای رسیدم ، غلامی را دیدم بردر خیمه مقید . گفتم «چه گناه کرده‌است ؟» گفتند «هیچ گناه ندارد .» گفتم «ویرا باز گشای .» گفت «نگشایم» ، و دست من گرفته بصحرا رفت ، شتران را دیدم مرده ، گفت «این شتران از آواز این غلام بمردند کی آوازی خوش دارد وشعر خواند . شتران از آن مدهوش گردند نه آب خورند ونه علف تا بمیرند .» و این برخلاف عادة فیل است . وفی الجمله آواز را وتأثیر آنرا منکر بودن ازجهل بود .

حکایت

در روزگار قدیم (۱) ملکی بود ظالم ویرا علتی بود ، اطبا درماندند و حکما و اطبا را هلاك می کرد تا عمر وی بسر آمد و در آن علت بمرد . در آن عصر حکیمی بود بشب سر گور وی باز کرد وشکم وی باز شکافت و احشاء وی می‌دید تا برعلت واقف شود ، جگر وی آماس داشت وسلعهٔ (۲) متحجر شده بود چندانک اناری ، آنرا برداشت و ویرا دفن کرد . پس آن سنگ را بقدحی کرد و ادویها در آن سرشتی هیچ دارو در آن اثر نکرد تاوی را پسری داماد بود ، مطربان آمدند و ارغن می‌زدند و او طشتی پرجلاب کرده بود وآن قدح را در آن نهاده ومردم می‌خوردند وآن قدح را طوقهاء زرین کرده بود ، چون شب درآمد طوقها را در طشت دیدند وقدح جمله گداخته بود از تأثیر آواز ارغن . حکیم بدانست کی مداواء آن علت آواز خوش بوده است وآن ملك ازآن غافل بوده

۱ـ لا : در روزگاری . فا : در روزگار ملکی . ۲ـ لا : سعلة .

است و ازین سبب در بیمارستانها مطرب دارند تا بیمار را تسلی دهند وقوة حیوة[1].

حکایت

گویند کی فریدون را علت سهر بود وخواب از وی رمیده بود. ملک الروم کلباد بوی فرستاد بامردی کی بسحرگاه گرد خانهٔ وی گردیدی و آنرا می زدی. فریدون را خواب باز آمد وبرآن بیاسود و گفتی آواز این کلباد پیش من عزیزتر از مملکت من است.

حکایت

گویند اسکندر در ظلمات آمد وحشتی حاصل بود و سهم تاریکی و سرما، پس بشب آواز حزین شنیدی، چون روز بودی آواز مطرب شنیدی، لشکر وی بدان آواز آسودگی یافتند و روز و شب بدان بدانستند و ذوالقرنین جام گیتی نمای از صندوق برآورد و می برد تا روشنایی می داد، مرغی را دید چندانک شتری، منقار دراز، هفت سوراخ درآن. گفت «تو کیستی؟» گفت «من موسیقارام ساکن این ظلمات ام حیوانات این ظلمات رامونس من باشم.» گفت «چرا بیرون نیایی.» گفت «نخواهم.» گفت «چرا؟» گفت «چنانک تو ظلمات نخواهی من روشنایی نخواهم، منشأ ومسکن من اینجاست.» پس حکما را گفت چکنم کی من بیرون روم وآواز این بشنوم. حکما برمنقار وی کلباد ساختند وسوراخها کردند وباد افتاد، سازی نیکو آمد تا نایب موسیقار بود. وما فصلی بگوییم کی دانستن آن شاید یا نه.

دانستن ارغن وموسیقی شاید یانه

گویند امام الحرمین ابوالمعالی جوینی رحمة الله علیه همه علوم ها را

۱ـ لا : قوة حیوة حاصل شود.

دانست و عاملی کامل بود و سلطان ملکشاه محب او بود و ابوالقسم قشیری خصم ابوالمعالی بود وتتبع عثرات او کردی. روزی قشیری ببام جوینی آمد، جوینی چنگ را ساز می کردو اوتار آن را راست می‌ساخت، چند سرد رابیاورد تا آنرا بدیدند، روز دیگر بمحفل ملکشاه آمد. چون امام‌الحرمین درآمد، قشیری گفت«ای‌امام چنگ زدن‌حرام است‌یاحلال؟» جوینی گفت «چنگ زدن حرام است ،دانستن‌رواست.» گفت «چگونه؟» گفت «بمثل دومرد چنگ زن را خلاف افتاد یکی سه طلاق خورد کی‌توخطا زدی، دیگر گفت نزدم کی‌صواب زدم. آمدند بپیش مفتی، مفتی اگر نداند کی آن سازکی وی زد خطاست یا صواب است‌فالی‌من‌المفزع فی‌ذلک.» ملکشاه‌را عجب‌آمد وحرمت جوینی‌زیادت گشت و ویرا یک ساعت ازخود جدا نکردی تابمصاف قسطنطنیه رفتند،جوینی را با خود ببرد. نوفیل ملک شام پیغام فرستاد بملک شاه کی شما را هنری نباشد جز جنگ وغارت و قهرکردن و هیچ صناعت و کیاست شما را نباشد. ملک شاه درماند. این معنی برجوینی عرض کرد جوینی پیغام فرستاد بنوفیل کی هنر شما چیست؟ گفت علومهاء باریک وطلسمها و دیبا بافی ونقاشی و مصوری. اما مرا پاسبانی است کی طبلک زند اگر طبالان شما مثل آن بزنند، التماس شما مبذول دارم و از دیگر هنرها درگذرم وطبال برسور آمد وطبل را بزد، بوزن عجب. طبالان ملکشاه آن بشنیدند، درماندند وگفتند ما مثل‌این نتوانیم زدن. ملکشاه امام‌الحرمین رابخواند. گفت طبل را بیاورید، بیاوردند طبل را بزد وسازی [1] دیگر زیادت کرد کی طبالان نوفیل عجب ماندند و مسلم کردند کی کس نتواند آن ساز را زدن و نوفیل خراج قسطنطنیه بملک شاه فرستاد.

۱- لا : نوائی.

حکایت

گویند ملک شاه را باملک‌الروم منازعت بود، جوینی را بروم فرستاد برسالت ، رومیان ارغنون بنهادند و بچهل مرد آنرا می‌زدند تا مگر جوینی را مدهوش کنند . جوینی برگذشت و در وی‌اثر نکرد . پیش ملک‌الروم آمد، گفت «ای امام‌چه دل داری مگر سنگین است کی ارغنون در آن اثرنکرد .» جوینی گفت «چندان طرب علومها در دل من است کی طرب ارغنون درآن نگنجد .» گفت«این دعوی‌عظیم‌است .» جوینی گفت «ارغنون تو بچهل مرد می‌زنندوتباه می‌زنند اگرخواهی‌من درست بزنم‌وتنها زنم .»ایشانرا برانگیخت وتنهاارغنون را بزد بوزنی کی آن چهل مرد را مدهوش کرد و باز گردید . چون بعقل باز آمدند ملک‌الروم راگفتند «این مرد مگر از جمله فرشتگان [۱] است و ما جمله چاکر او شدیم .» ملک‌الروم گوید « من نیز باشما موافق‌ام و جوینی را گوید ملک شاه بزرگست . من ولایت روم را درکار توکردم اگر مصلحت بینی من بنیابت‌تو این ولایت رانگه دارم وخراج می گزارم .» پس‌ملک شاه گفتی «آنچ بشصت هزارسوار راست نشد، امام‌الحرمین راست کرد .» مقصود ازین حکایت آنست کی کار آواز وسمع عظیم‌است و آفرید گارهرجا کی سمع‌وعقل وبصررایاد کرد ، سمع را مقدم داشت «والله سمیع علیم و هوالسمیع البصیر و قالوا لوکنا نسمع اونعقل . »[۲]

فی‌ذکراللسان وخطره

وما پس ازین حاسهٔ زبان بگوییم ـ بدانک زبان عضوی شریف است وترجمان دلست از سر زبان تا حلق مخرج بیست ونه [۳] حرفست و از زبان

۱- لا : فریشتگان . ۲- سورةالملک آیهٔ : ۱۰ . ۳- مه: بیست وهشت .

بسیار کس بشاهی رسد و از زبان بسیار کس بهلاك شود.

خبر - امیرالمؤمنین ابوبکر صدیق همیشه سنگی در زیر زبان داشتی. ویرا گفتند «چرا داری؟» گفت «هذا اوردنی الموارد» یعنی ازین زبان زیانها دارم.

حکایت

گویند کی ملکی را علتی بود، طبیب فرمود کی شیر شیر بخورد، درماندند، شخصی گفت من بیارم، برفت و شیریرا در بیشه بگرفت و شیر وی بدوشید وبیاورد وملک ازآن عجب درماند. این مرد در خود تکبر کرد، اعضاء وی تنازع کردند. دست گفت من دوشیدم، پای گفت من آوردم، دل گفت دلیری من دادم، زبان گفت من کردم. اعضاها گفتند بزبان توچه کردی؟ گفت ببینید. پس ملک را گفت بدانك این شیر خر است، پادشاه درماند، مرد را بگرفت کی هلاك کند، اعضاها درماندند و زبانرا شفاعت کردند که ازین محنت ما را برهان. پس زبان ملک راگوید اگر خواهی کی بدانی کی شیر خر است یا ازآن شیر، فیروزه را در آن انداز اگر بالاء شیر برآید از آنِ شیر بود اگر بزیر رود، شیر خر بود. پادشاه فیروزه در آن افکند بالاء شیر باستاد. ملك اورا خلعت داد. مقصود ازین حکایت کی برطریق مثل گفته آمد آنست کی کارزبان خطرناکست وبدانك سخن خاص بنی آدم است، هرگروهی را لغتی دیگراست کی گروهی دیگر در نمی یابد مگر بتعلیم و آن زبان و آن کلام نگه می دارند ومندرس نمی گردد. الا زبان یونان کی غرق شدند و ولایت ایشان آب بگرفت آن کتابت ایشان مبهم بماند وکس را بدان وقوفی نیست.

حکایت

گویند کی ملکی را این سودا بود کی این لغتها از کجا آموخته اند

مختلف، ترکی وعربی وهندی وفارسی وغیرها. پس چهل طفل را در حصنی کرد وشخصی را زبان بریده برایشان گماشت تا ایشانرا تربیت می کرد تا هفت سال برآمد پس آن لال را بزیر آورد و هرروز ایشانرا طعام می‌فرستاد تا پانزده سال برآمد. چون ایشانرا بزیر آورد سخنی می گفتند بایک دیگر نه تازی بود نه ترکی نه هندی و ایشان می گفتند بالهام آفریدگار و وضعی کی ایشان می‌دانستند وفی‌الجمله هرکاریرا اولی و ابتداء بود.

صفات‌الفم - اما دهان، آفریدگار درآن حکمتها آفرید و دندانهاراست کرد تا طعامها بدان بخوایند وبعضی بشکنند، در بن دندانها و اجزاء گوشت وی چشمهاءآب آفرید تا طعام خشک را ترکنندتابحلق فرو رود و زبان‌برمثال مجرافی‌طعام در پیش‌دندانها می‌آوردازآن سو وبیرون سو. دو لب‌آفرید تانگه دارد کی طعام از دندان بیرون نیفکنند وقوتی جاذب در حلق آفرید کی آب و طعام را بخود می کشد و این قوت جذب شگفتی است و اگر قوت بلع وجذب ضعیف شود طعام در حلق بماند وهلاك گردد وبدست کس نباشد کی آنرا فرو برد. وتری آفرید دردهان تابدان‌طعمهابشناسد. چنانک‌شم‌نسیمی بودوبخاری کی از اجسام برخیزد، بعصب بینی رسد دماغ ازآن خبر یابد و ازین است کی هرکرا آب دهن بیشتر بود، دهن وی خوشتر بود وهرکرا رطوبت دهن کم شود دهن وی گندد و ازین سبب دهن آهو و دهن طفلان خوش بود و دهن شیرگندد کی رطوبتی کم دارد از فرط حرارت.

الشم - درحاسهٔ بینی قوتی است کی بوی گل [1] از بوی عود بداند و بوی سیر از سوسن بشناسد و بوی مشک از کندس بداند. اما سمع از جوهر هوا است و شم از جوهر آب و ذوق از جوهر خاك ولمس عام است همه‌تن‌را

۱- لا: خل.

وعصب کی این حسها دریابد برهمه تن مشتملست ، چنانک بینی عصب است و زبان و گوش عصب‌اند ،اما بویها وطعامها ولونها معانی است لطیف، روحانی در اجسام آید وباشد کی انتقال کند و بادیگری رود چنانک سرخی وسیاهی . و زردالو کی سبز بود، پس زرد گردد و انگور کی سپید بود، سیاه گردد و مسک کی بوی او اندك اندك برخیزد ونیست گردد .بعضی گویند مشک را چون بوی برود کوزه سفالو نو، آب درکنند وبریزند، پس مشک را درآن کنند وچند روز بنهند بوی رفتهٔ او بازآید .

اللمس - اما حس لمس آفرید گار شگفت‌آفرید از رحمت خویش تاازحرارت وبرودت خبر یابد و اگرنه چنین بودی بعضی از اندام سوخته گشتی و مردرا خبر نبودی یا سرما طرفی را تباه کردی ومردرا خبرنبودی . پس آفرید گار حس لمس آفرید تا آدمی را برخود تصرفی نباشد (۱) و انگشتی کی دراز بود کوتاه‌نتواند کرد وکوتاه را دراز نتواند کردواون سیاه خودرا سپید نتواند کرد قدرت وعجز خود بداند .

خاصیة‌الشَعر - بدانک برتن آدمی از موی کمترنیست اما آفرید گاردر وی حکمتهاآفرید از زینت وجمال ولطافت وبدان بدانند کی یکی را سربتراشند بینند کی از حال جمال وهیئت خود بگردد ونکالی‌بود . وکمترین مویها آنست کی برلب مژهٔ چشم رسته است اگر بریزد چشم کور شود اگر یک موی در گردد حدقه‌را تباه کند، اگر یکی بیفتد بهمه حکما آنرا باز جای نتوانندنهادن و بالاء چشم دو ابرو آفرید چون دو خط مقوس کشیده سیاه کی چشم را قوت دهد ، اگر سپید گردد نور چشم ناقص بود وحکما فرمایند کسی راکی بصحرا رود وبرف باشد کی چشم را سرمه کند وغلاف چشم زیر وبالا بسرمه سیاه کند

۱ - مه : باشد .

تا نور چشم متلاشی نشود وهمه جانورانرا موی چشم زیرین نباشد مگر آدمی راکی بر هردو پیله [۱] موی بود و آدمی را سینه فراخست دیگر حیوانات را محدب است و آدمی‌چون بزاد ازرق چشم بودبعد از چند روز سیاه چشم گردد. مرد را سی و دو دندان بود و زنرا سی بود. مرد تا هفتاد سال بچه زاید زن تا پنجاه سال زاید پس عقیم شود. مرد بشصت سال پیر گردد، زن بسی ساله پیر شود. مرد هرچند کی پیرترخوش بوی‌تر و نورانی‌تربود و زن هرچند کی پیرتر بد خوتر و زشت‌تر وهیچ زن بدو دست کار نداند کرد.

العظم - استخوان آدمی اگر برمحموم بندند تب ربع ببرد اگر برزنخ بندند درد دندان بنشاند. شیر وپلنگ ازکاسهٔ سرآدمی ترسند. اگر دندانی از آن زن برنقره نشانند و زن با خود دارد آبستن نشود و هم‌چنین دندان کودك و اگر کعب مرد پیر بر زن بندند بار نگیرد. اگر پوست روی آدمی برسر چوبی کنند با خرقه حیض بادی سهمناك خیزد تا بزیر آورند. این مقدار از خواص، حکما آورده‌اند کی بتجربت یافته‌اند.

المراره - اگر زهرهٔ آدمی برشره [۲] مالند ببرد. اگر حنف را با زهرهٔ آدمی بسایند و با انگبین برناخن کنند ورم ببرد. زهره را اگر بروغن گل زنی و زن برگیرد درد رحم ببرد. اگر زهرهٔ آدمی بانطرون [۳] برمقعد مالند ازحقنه کفایت کند و اشکم برآید.

السره - اگر نافهٔ کودك در زیاده القمربرند مدور در زیر نگین زمرد نهند وبرحلقهٔ زرین نهند هرکرا قولنج بود در انگشت کند نیك شود.

البول - اگر بول آدمی برصوفی کنند برعضة‌الکلب نهند رطوبتی مثل گوشت‌آب بیرون‌آرد ونیك کندوعضة‌الکلب‌را مداوی بهتر ازبول کهن‌نیست.

۱ - مه ولا : پلك. ۲ - لا : بشره. ۳ - مه : یاالظرون. لا : آدمی رابراندرون مقعد.

اگر بول کودکان برچشم نهند رمد وجرب ببرد وآبی روان کند از آن، و اگر بول کودکان در دیگ مسین بجوشانند تاسدسی برود و در چشم کشند سپیدی ببرد ویرقان ببرد و اگر سه روز ناشتای بوی دهند تابخورد چنانک نداندنیک شود. اگر قوبارا وبهق را بمنی بمالند قلع کند. اگر کمیز در بن درخت انگور ترش کنند شیرین شود. اگرنفط سیاه دربن درخت انگورکنند سیاه شودو بهتر آن خونرا در بن درخت انارکنند شیرین گردد.

الغایط - سرگین آدمی سود داردآنرا کی فطر [۱] قاتل خورده بود شربت وی دانگی سنگی درخمر کنند وباز خورند و دارو خناق است. غایط اورام حلق را بنشاند. اگر یک درمسنگ غایط درآب کنند اسهال کی مفرط کند بازبندد وفعل بیش باطل کند وبیش سمی قاتل بود از هند آورند. عضه آدمی سم دارد اگر غایط سوخته برآن کنند سم را جذب کند [۲].

البرص وغیره - ابرص کی پای برقدم شخصی نهد تعدی کندودرشهرهاء روم ابرص را درعمران نگذارند. رسن مصلوب، مصروع را سود دارد تعلیق وی، خاك مدفون برخفته افشانند دیر ازخواب درآید. این مقدارگفته آمد از قول حکما در خواص آدمی وما فصل بگوییم در خواص زنان.

[فصل]

ذکر طبایع النسا و اخلاقهن [۳] - بدانک آفریدگار عزوجل زنرا بیافرید از بهر راحت مردان و از بهر بلاء مردان. قال النبی علیه السلام «ما ترکت بعدی فتنة اضر علی الرجال من النساء.» گفت «هیچ فتنهٔ پس از من بتر از فتنهٔ زنان نیست بر مردان.» وگفت «هن ناقصات العقل و الدین.» عقل عزیزترین

۱- فا: قطره. ۲- لا: اگر عضوآدمی که سم داردغایط را بسوزانند وبرآن کنند سم رابخود جذب کند. ۳- لا: وشمایلهن.

چیزهاست [۱] و از زن دریغ‌داشت و زنان عورت‌اند و چارهٔ ایشان جز درخانه نگهداشتن هیچ نیست. عقیل بن علیه [۲] را گفتند دختر را بشوهرده کی زن گوشت است وسگان قصد آن کنند. گفت من دختران گرسنه دارم تا بطرنکنند وبرهنه دارم تابیرون نیایند. قیل« لو انّ اقبح الناس وجهاواستهم [۳] ریحا.»قال الامرءة «یا مولای اسهرت لیلی و ارقت [٤] عینی وکانت ابرع الخلق جمالا لم‌قلبت [٥] ان‌تدمع‌عینهاواحتالت‌ان یکون معه.» و زنراحال ازچندوجه بیرون نباشد یاشوهر دارد ومدتی با وی‌بود یاشوهر ندارد. برهرحال هرگه مردی بیند شهوت مردهٔ وی بحرکت آید اگر چه زنی بود کی ازآن دین دارتر نبود چندان بس کی‌با مردی خالی شد از وی ضعیف‌تر و رسواتر کس نباشد. قال سعیدبن مسلم [٦] «لان یری حرمتی‌الف رجل علی حال تکشف منها وهی لاتراهم احب الی‌من ان تری حرمتی‌رجلا واحد غیر منکشف.» واین سخنی تمام است ومعنی آنست کی اگر هزار مرد زن مرا برهنه ببینند چنان زیان ندارد کی زن من ویرا [۷] بیند زیرا مردان را شعف بزنان کمتر از شعف زنان بود بمردان.

حکایت

روزی انجشه حادی شعر می‌خواند بآواز خوش پیغامبر علیه‌السلام گفت «ایاك و القواریر!» یعنی‌آبگینه را نشکنی،مثل زد زنان‌را بآبگینه،یعنی زنان حاضراند و می‌شنوند، طاقت آواز تو ندارند و آبگینه سریع الانکسار بود بطی‌الانجبار بود. وهر زن کی‌مفسد شد هرگز مصلح نگردد. وهم‌چنین‌مثل‌زنان باستخوان پهلو زدکی درآن‌استخوان هیچ منفعت نبود وکج بود، راست‌نشود و اگر راست کنند شکسته شود.

۱ـ لا: عقل‌و دین عزیزترین همه چیزهاست. ۲ـ فا: بن عقیله. ۳ـ فا: اشهم. مه: اتنتهم.
٤ـ لا: راقت. ٥ـ لا: بکیت. مه: یلبس ٦ـ لا: مسیلم. مه: مسکم. ۷ـ لا: زن‌مردیرا.

حکایت

وچون آفرید گار حوا را آفرید از پهلوٴ چپ آدم بنشتر ، جبرئیل آمد و استخوانی کج بوی نمود . گفت «آن چیست ؟» گفت« کج است از وی چشم راستی مدار .» وپرسیدند حکیمی را کی« بهترین زنان کیست ؟» گفت«آنک از مادر نزاد .» گفتند«چون بزاد بهترین ایشان .» گفت«آنک بزاد وجانرا بداد» یعنی کی در هیچ زن خیری نیست .

دیگر محمدبن سیرین گفت زنی بخواستم و درخوابش دیدم کی سیاه بود و کوتاه ، گفت نگه دار این زن را کی نیکست،سیاهی مال بود و کوتاهی زود بمیرد و بهترین زنان آنست کی زود میرد .واز آن مرد احمق تر نباشد کی بر زن ایمن بود و گوید این زن پیر است ویا زشت است . وسلیمان علیه السلام چون بفرمود کی صخر جنی را بگیرندویرا بگرفتند، در راه می آمد بخندید ، گفت «چرا می خندی ؟» گفت«یا رسول الله مردی سراستری در سبوی بست وبنشست و بول می کرد ، استر سر بکشید سبوی بیفتاد و استر بگریخت از عقل آن مرد عجب داشتم کی ندانست کی سبوی استری نتواند بداشتن .»سلیمان علیه السلام گفت «زنان بیشتراند یا مردان ؟» گفت «زنان .» گفت «چرا ؟» گفت«آدمی نیمی نر اند ونیمی ماده اند وهر نری کی بفرمان ماده بود وآن مرد کی بر زن اعتماد کند از زن کمتر بود .» وگویند کی ارسطاطالیس روزی نشسته بود ، جمعی زنان بگذشتند . گفت « اینها ملک الموت اند .» گفتند «چگونه ؟» گفت «ملک الموت یک بار جان بستاند درعمری وزن بروز مال ستاند وبشب جان ستاند .»و ازمدح زنان بیش ازین ندانم کی آفرید گار گفت «و خلق منها زوجها لیسکن الیها .» (۱) گفت زنرا ازبهر مرد آفریدم تا باوی آرام گیرد و از وی فرزند آید . و اگر هرفتنه

۱ - سورة النساء آیه : ۱. وسورة الاعراف آیة: ۱۸۹.

کی در جهان بود بحث کنند نتیجهٔ شومی زنان بود: محنت خروج آدم علیه السلام از بهشت حوا بود، محنت هاروت و ماروت زهره، محنت یحیی بن زکریا علیهما السلام زنی بود. محنت داؤد علیه السلام زن اوریا بود، محنت یوسف علیه السلام زلیخا بود. محنت حسن وحسین شهربانو بود. قال النبی علیه السلام «الشوم فی المرءة والفرس والدار.» اگر ازین جنس حکایات گویم دراز گردد و این قدر کفایت بود. قال النبی علیه السلام «النساء شر کلهن وشر شرهن أن لا یستغنی عنهن.»

فرات بن حیان[1] را دختری بود بخواب دید کی سه علم را بشکست. ابن سیرین گفت سه شوهر بکند بزرگ وهرسه کشته شوند. یزید بن المهلب را بکشتند، پس الحسن بن عثمان بن عوف را بشوهر کرد، روزی میان هردو خصومت افتاد. زن گفت «ترا بکشند.» حسن گفت «چرا؟» گفت «من خوابی دیده ام.» حسن سه طلاق وی بداد. عباس بن عبدالله بن الحرث را بشوهر کرد، ویرا بکشتند میان حیره و کوفه. مقصود ازین آنست کی زن عسر بود. و از حیوانات شوم تر از موش نیست، وسگ مردارها را بخورد و موش را بنخورد وموش درخواب زن باشد. حکما گویند کسی کژدم چون زنی را بگزد چون جماع کند درد وی ساکن شود، الشر بالشر یذهب.

و از جملهٔ صحابه صحابی را بخواب دید کی روی وی سیاه بود، روزی با وی حکایت کرد کی ترا روسیاه دیدم درخواب گفت «راست گفتی کی روسیا هم کی امشب دختریرا زادم.»

فصل

بدانک زنان نیک باشند ولیکن اندك باشند و قوام عالم بدیشانست ومردان ازیشان زایند وحق تربیت و شیر دادن وحضانت دارند. اگرنه ایشان

۱ - مه: جبان.

اطفال را بمرد کنند کی تواند کردن [۱] وباشد کی در میان زنان زنی بود کی چندان عقل و کفایت دارد کی بصد مرد ندارند. [۲]

حکایت

و شیرین زنی بود کامل از اولاد ملوك روم، کسری ابرویز ملك عجم ویرا بخواست وبوی شغفی داشت ومالها و گنجها بنهاد. چون شیرویه پدر خود را بکشت طمع در شیرین کرد گفت. «من حلال نباشم برتو.» شیرویه مال وخزینهاء وی بغارت ببرد وبهتانها نهاد بر وی چنانك پیش ازین یاد کردیم که جملهٔ ترتیبها بساخت وخود را از بهتانهاء شیرویه پاك گردانید و کشندگان پرویز را بداد کشتن وتبراء خود بجست ومال خویش کـه بغارت برده بود باز ستد و برمستحقان نفقه کرد، دستوری خواست که برسر تربت کسری ابرویز روم وامانتی دارم بدو سپارم، برسر مرقد آمد وبروی در افتاد و انگشتری داشت پر زهر آنرا بخورد وجان بداد وبنام نیکو و دامن پاکی از دنیا رحیل کرد وسپاه شیرویه بد اعتقاد شدند در حق شیرویه تا مدتی نزدیك ویرا بکشتند. و ما فصلی بگوئیم در خواص زنان.

ذکر خواص النساء

الحیض ـ حکما گویند بوی زن حایض زیت وکامه را تباه کند و اگر زن حایض بمنقله بگذرد ترها را تباه کند، اگر بخیارستان بگذرد تلخ گردد، اگر زن حایض بسداب بگذرد خشك شود، اگر حایض در آینه نگرد تاریك شود اگر بکندوج انگبین بگذرد زیان صعب کند وجماع با زن حایض دل کور کند وفرزند ابله زاید. وجانوریست آنرا ذراریج خوانند اگر یکی آدمی بخورد بمیرد

۱ـ لا : تیمار دارند کی تیمار تواند کردن. ۲ـ مه : که ده مرد وصد مرد را نباشد. لا : کی صد مرد نداند.

کی سمی قاتل است ، بوی زن حایض بذراریج رسد بمیرد . اگر حایض دست برمصروع نهد ساکن گردد . اگر خرقهٔ حیض برسر چوبی کنند و اشارت بآتشی عظیم کنند بمیرد . اگر خرقهٔ حیض بردنبال کشتی بندند باد روبعه [1] از آن بگریزد . وشنیدم از اهل انجیل کی دریای محیط بنالید از جانوری کی آنرا تنین خوانند کی دریا را زیر وزبر می کرد وحیواناترا می‌خورد . آفرید گار بوی نداکرد کی ای دریا شکرکن کی درتوزن‌نیافریدم وترا بزنی بد مبتلا نکردم . حکما گویند اگر زن حایض برهنه گردد و ازقفا باز افتد هیچ سباع گرد وی نگردد و اگر سرما سخت بود سرما ساکن گردد . اگر دختر عذرا زنی حامل را گوید اگر بزادی والاترا بشتری بندم و در بیابان رها کنم حالی بزاید . و زن حایض را اثرها باشد و جهودان گرد حایض نگردند و نان بسر چوبها بایشان دهند . و این سخنها هیچ گزاف نبود و از سر تجربتی گفته‌اند .

حکایت

گویند کی درشهر حضر در زمین جزیره حصنی محکم بود هرگز کس آنرا نتوانست ستدن . ملک شاه پور ذوالاکتاف خواست کی بستاند چند سال جنگ کرد ، ویرا گفتند کی حیض زن ازرق چشم بستان و با خون کبوتر بیامیز و بررقی ریز و درگردن فاخته بند وبر سور شهرحضر افکن . وی چنان کردحالی اساس حضر بیفتاد وبناها از یکدیگرجدا شد وحضر راببست . وهندوان ازحیض زنان کارهاء عظیم کنند و دعویها کنند . این مقدار اینجا کفایت بود .

فی ذکر الخصیان وطباعهم

بدانک آدمی‌را چون خصی کنند طبع وی بگردد نه بدرجهٔ مخلان بود

۱ـ لا : زوبعه .

نه بدرجت زنان. وهرجانوریرا کی خصی کند گوشت وی سبک گردد وبدخویی از وی برود وصنان و گند وی کمتر شود. اما آدمی را چون خصی کنند تند[1] شود و درازگردد یا کوتاه‌یافربه فربه یالاغر لاغر و دل وی رقیق گردد وبسیار گرید و چون خشم گرفت دیر راضی شود و اگر چه آلت شهوتش باطل شود شهوتش یکی صد شود ومعده‌اش گرم گردد وسوی اندامش بریزد. حکما گویند خصی‌را اندامها نرم شود وعصبش‌سست گردد وباشد کی حدث کند وبول کند در فراش وهرگز زن وخصی اصلح نگردند و اندك خورد ولیکن بسیار خسبدو آوازش ضعیف گردد. اگر مرد را ریش بود وی را خصی کنند ریش بیفکند و موی ابرو نیفکند زیرا کی ابرو از شکم مادر آورده است. وزن باشد کی لحیه دارد چون حیض بدید منقطع‌شود، زیرا کی موی ازخون روید. ومحمدبن‌راشد را دختری بود، ریشی تمام داشت، شبی بعروسی رفت زنی فریاد کرد کی‌این مرد است، زنان غلبه کردند وقصد زدنش کردند وی عاجز شد فریاد می کرد «من زنم» نشنیدند، عورت را برهنه کرد تا ویرا بگذاشتند. وبدانك خصی را هوس بود بکبوتر وصید و اول کسی کی خصی کرد نصاری بودند کی فرزندان را وقف کردند برکنیسهاء تا شهوت ایشان‌را رنج ننماید و اگر کسی گمان‌برد کی خصی زن را دوست ندارد خطا پندارد.

حکایت

ابوالمبارك صابی خصی بود وصد سال عمر وی بود. ابن‌عباد گویددر حالت مرگ افتاد. ما راگفت من خصی‌ام‌وعمرم بآخر رسید و درین حالت‌آواز زنی بگوشم رسید جگرم بگداخت و عقلم زایل شد و می‌خواهم کی پیش من آمدی، من چنین‌ام بدیگران چه گویی؟

۱ـ لا : «تنگ خو» بجای «تند».

فصل

وبدانک خصی مخنث نبود [۱] ومتهور باشد و دراز عمر ازقوت اصلاب وکم ریختن آب پشت ولیکن احتلام بیند وجماع کند و دیرفارغ گردد ،رانهاش سنگی بود القاح نکند [۲] واین همه زنان دوست دارند وخصی لواط باشد. ودر قبیلهٔ ربیع خصئی بودنام وی اثیر، روزی سید وی بربام بود نگه کرد اثیر رادید کی با گوسفند لواطه می کرد . خواجه را بدید ، بگریخت ویرا دریافت و آن شب بگور خفت. این قدر از بهرآن گفته آمدتا آدمی رامثله نکنند کی قطع آلت نسل مبارک نبود وفحل رابدانک خصی کنند وآلت شهوت ببرند ازشهوت ومردی نیفتد.

حکایت

گویند کسی معاویه روزی در پیش میسون بنت بجدل [۳] رفت مادر یزید ، خصی باوی بود. میسون روی را بپوشید ومعویه گفت «از خصی پنهان شدی.» میسون گفت «اتری ان المثله تحل ما حرم الله.» یعنی بدانک عضوی از اندام وی ببریدند حرام حلال شود؟ وبدانک خصی چون از حبش بود عفتی و آرامی ایشانرا حاصل می شود کی رومی را نشود مگر دعاء پیغمبر علیه السلام این اثر کرد که گفت «اسمعوا واطیعوا اولی الامر وان کان عبداً حبشیا.» اغلب خصیان حبشه صاحب فرمان شوند. حکما گویند خصی را کی در خواب بینند فریشته بود ویکی گوید خصی درخواب به که در بیداری ومار را درخواب بینند بهتر کی در بیداری بحکم آنک مار در خواب مال بود.

باب فی طبقات الناس و اخلاقهم وصورهم

بدانک آفرید گار تعالی وتقدس بنی آدم را مختلف آفرید وما یاد کنیم

۱ـ لا : محنث بود . مه : مخنث نباشد . ۲ـ لا : فارغ گردد و آبش دیر آید والحاح نکند.
۳ـ لا : «محدث» بجای «بجدل» . مه : «نحلال» بجای «بجدل» .

اسم را کی از ما دور افتاده‌اند و غریب‌تر اند وخواص بقاع . قوله تعالی « و اختلاف السنتکم و الوانکم . » [۱] گویند ازآن سوی مکران کوهی‌است آنراجبل پلنگان [۲] خوانند ، درگل‌وی همیشه صورت آدمی بود و اگر مردی پاره گل بردارد بشکافد صورت آدمی ببیند در آن و این نادر است و درکتاب بابلی یاد کرده‌اند ، درآن گل پیکر آدمی‌بود مصور و اگر آن گل را جمع کنندوبآب بگذارند اندك وبشکافند در اندرون وی صورتی بینند و این نزدیکست بدین آیت کی «خلقکم من طین .» [۳]

وگویند از دست راست قسطنطنیه دریا است در ایام ربیع بجوش آید وسرهاء آدمی و دستها وپایها باساحل اندازد هرسال بوقتی معلوم وکس نداند کی آن چیست . و درین ناحیت از این معنی شگفتیها باشد و در ولایت جیلان طینی است ، از آن طین روباه وموش وخرگوش کنند وبسرشند و درآفتاب نهند در حرکت آید و بدود وآنکه برجای بماند . و آفرید گار درگل لطیفهاء آفرید بی‌اندازه . لقوله تعالی «خلق الانسان من عجل .» [۴] و عجل گل باشد . قال‌الله تعالی «واذ تخلق من الطین کهیئة الطیر .» [۵] عیسی علیه‌السلام گل برگرفتی‌و از آن گل مرغی کردی و باد در وی دمیدی ، آن گل بپریدی . و بدانک‌آدمی را انسان گویند وناسی‌آن بود کی‌چیزها فراموش کند . چون برحم‌مادر آید ، پشت پدر فراموش کند ، چون‌بدنیا آید رحم مادر فراموش کند ، چون بگور آید دنیا فراموش کند . ودرحق آدمی گوید «فنسی» [۶] یعنی‌عهد مافراموش کرد چنانک شاعر گوید :

۱- سورة‌الروم آیهٔ : ۲۲ . ۲- مه وفا : بلبکان . ۳- سورة‌الانعام آیهٔ : ۲ . ۴- سورة‌الانبیاء آیهٔ : ۳۷ . ۵- سورة‌المائده‌آیهٔ : ۱۱۰ ۶-«ولقدعهدنا الی‌آدم من‌قبل فنسی» سورهٔ طه‌آیهٔ : ۱۱۵ .

انی نسیتک و النسیان مغتفر فاغفر فان اول الناس اول الناس

روزی قتاده می گفت کی «من هرگز چیزی فراموش نکرده‌ام.» پس غلام را گفت «نعل من بیاور.» گفت «در پای داری.» قتاده خجل گشت. تا بدانی دعوی کردن محمود نیست.

وگویند مردی طفلی را بر دوش داشت پیراهنی سرخ پوشیده وی گفت «کود کی را کی دیده است برین صفت کی از من گم شده است.» گفتند «بر دوش داری و می‌جویی.» مقصود اینست کی نسیان میراث بنی آدم است از آدم علیه‌السلام و دانا بحقیقت آفریدگار است و ما یاد کنیم امم را کی هریک را چه صفت است تا صنع کامل آفریننده بدانی.

ذکر الامم العادیة الطوال و الا قویا

اما گروه عاد، موصوف بودند بقهر و استیلا و قامتهاء عظیم. آفریدگار عزو جل هود را بایشان فرستاد، عاصی شدند و از کوهها خانها ساختند. الله تعالی باد را بر ایشان گماشت تا همه را هلاك کرد و ازین نسل گروهی در شهر اریحا بودند. موسی علیه‌السلام یوشع بن نونرا بدیشان فرستاد. ایشان یوشع را وقوم وی را بگرفتند و در اریحا بردند و بکوچکی ایشان می‌خندیدند و گفتند «بچه دلیری قصد اریحا کردند؟» پس همه را بدر کردند و در ولایت ایشان باغها بود و میوهاء بسیار تا بچند مرد اناری برگرفتندی برچوب بسته و بدوشها می کشیدندی پس یکی پیش موسی آوردند و صفة میوهاء ایشان می گفتند، موسی بترسید و ایشان گفتند ما در اریحا نیاریم رفتن تا این عادیان جباران آنجا باشند. آفریدگار گفت «انها محرمة علیهم اربعین سنة.» (۱) گفت حرام کردم برایشان کی در اریحا روند تا چهل سال. پس چهل سال در تیه بماندند و راه

۱- سورة المائده آیه : ۲۶.

پس وپیش نمی‌بردند و روزی تا شب راه کردندی پس هم با جای [۱] خیمه زدندی تاهمه هلاك شدند میان شام ومدین[۲]وهارون در آن تیه وفات‌یافت، پس‌موسی بدرآمد وقصد اریحا کردواغلب لشکروی هلاك‌شده بودواریحابستد.

صفة عوج ـ اما عوج‌بن اعنق [۳] شخصی بود عظیم مادر وی دختر آدم بود علیه‌السلام وعوج‌با درسرای آدم زاد وعمر عوج سه هزارسال بود و بماند تا روزگارنوح علیه‌السلام .ویرا درکشتی نگذاشت وآب طوفان‌تا کمرگاه وی بود و جباری عظیم بود. درمشرق و مغرب وبرّ وبحر گردیدی تا روزگار موسی علیه‌السلام بماند بتیه رسید، موسی را دید با قوم وی، کوهی برداشت دو فرسنگ دراز[ا] تابرسر ایشان زند،مرغی برسر آن کوه‌نشست ومنقار برآن‌زد کوه درگردن عوج افتاد. موسی‌عصا برکعب عوج زد بیفتاد وجان‌بداد واین از معجزهٔ موسی بود کی این جبار را بردست وی هلاك کرد. و آفریدگار ازین جنس عادیان آفرید تاگویند کی در زمین‌لهاور دو زانوا [۴] یافتند از آن آدمی یکی زانوا دهقان بانبار کرده بود از آن گندم، و آن زانوا دیگر پولی ساختند و برسر آن صد هزار مرد وچهار پا رفتی و در زیر وی نهری عظیم.

حکایت

در ولایت یمن انگشتری یافتند چندانك سر آدمی بدان در شود ،آنرا بعمربن الخطاب‌فرستادند ،آنرا بدید بگریست وگفت «بترسید ازخدایی کی‌قومی آفریند کی انگشت ایشان چندان بود کی کمرگاه ما [۵] وایشانرا هلاك کرد.» و دراسکندریه‌دندانی یافتند ازکلهٔ بیفتاده ، سی‌من بود، پیش‌ملك‌اسکندریه[۶] آوردند. گفت «شگفتی دیگر می‌بینم . این دندان کود کی است بسبب آنك

۱ـ لا : هم‌آنجا . ۲ـ لا : مداین . ۳ـ لا : عنق. ۴ـ مه ولا : زانو . ۵ـ مه: کی درگردن ما رود . ۶ـ لا : ملك اسکندر .

تیز است و آب دار و اگر دندان پیری بودی سرش پهن بودی و رنگش زرد بودی. وپیغمبر علیه‌السلام گفت «لا یزال الناس یتناقصون فی اعمارهم وارزاقهم و اجسامهم.» گفت مردم می کاهند وعمرها وقوتها [۱].

ذکر العادی فی عهد یعقوب علیه‌السلام

گویند شخصی از عادیان مانده بود تا عهد عزیز مصر وعزیز مصر او را با خود داشتی. روز عید او را بیرون آوردندی وبالاء عزیز باستادی، قامت بلند و دو دندان مانند ناب فیل از دهان بیرون آمده، مردم را از آن هولی بدل رسیدی. یوسف چون آن دید در چشم او نمی‌آمد کی عظمة یعقوب دیده بود. گفت «ایتونی باهلکم اجمعین.» چون برادران او باز گردیدند و یعقوب را در آوردند، عزیز وی را بدید، عظمة او در دل عزیز کار کرد، اورا برتخت نشاند عادی بسجود رفت و پیش یعقوب باستاد. یعقوب عادیرا گفت «ترا چند سال عمرست؟» گفت «من دیدم کی تو از پس ابرهیم می‌رفتی.» گفت «من از پس اسحق می‌رفتم.» گفت «نه از پس ابرهیم می‌رفتی.» یعقوب خشم گرفت و گفت «ان کنت کاذبا سقطت لحیتک» عادیرا ریش بیفتاد، فصار اقبح ما کان. پس عزیز او را بیرون کرد. ومقصود یوسف از خواندن یعقوب بمصر این بود کی عظمة یعقوب ظاهر کند و رونق عادی شکسته شود. ومصریانرا معلوم شد کی یعقوب از عادی عظیم‌تر وحمیت‌تر بود [۲].

العادی السرندیبی

بروزگار نوشروان عادل در کتابی یافت کی آفرید گار دارویی آفریده است کی برمرده ریزند زنده گردد و در آفاق می‌جست نمی‌یافت. ویرا نشان

۱ـ لا: می کاهند و قوتها و عمرها و در روزی نیز میکاهد. ۲ـ لا: عظیم‌تر و بهتر بود. مه: عظیم بود وبهی‌تر بود.

دادند کی در ولایت سرندیب مردی است بر کوه سرندیب ، عمر دراز دارد ، ازمردمان متقدم مگر اوبداند کی این دارو چیست. نوشروان مالهاء بسیاربداد وکس فرستادبولایت سرندیب رسید، احوال این مردمی‌پرسید. گفتند «شخصی است عادی‌روی ننماید، بناگاه ویراهبینند، هیکلی سهمناك دارد وبرکوه زهون باشد. «این مردرفت وتفحص می کرد تاویرادید در شعبی ازکوه ، مردی‌سیاه چندانک نیزهٔ بالاء وی ، دو ناب از زیر لب بالا برآمده ، بینی چندانک یک ارش. از وی پرسید. سخن او هم فهم نمی کرد تا هندویی را برد وپرسید از حال این دارو. گوید این دارو من می‌دانم و آن نیست مگرحکمت کی دلهاء مرده زنده کند. پس در روزگار گذشته ازین شکل عادیان بودند.

النساء العادیات من جنودالاسکندر

گویند کی‌اسکندر را چهل زن بودند عادی، پیش‌رو لشکر بودندی ولشکر دشمن او ایشان شکستندی. وسبب‌آن‌بود کی اسکندر دو جزیره دید ازجزایر خالدات، یکی پر از مردان ویکی پر از زنان وگفتندی هرسال بیکدیگر رسند و زنان آبستن گردند. چون بزایند دخترانرا می‌دارند وپسران را بجزیرهٔ مردان فرستند. اسکندر را خشم آمد وقصد کرد کی‌ایشانرا از جزیرهابزیر آرد واسلام بریشان عرض کند،ایشان مطیع نشدند،(۱) بسیار بکوشید ، لشکر اسکندر ازآن زنان‌می گریخت ومردان مطیع‌شدند. اسکندر درماند نامهٔ نبشت بارسطاطالیس کی دو جزیره یافتم در یکی مردان و در یکی زنان و از دست زنان فرو ماندم ولشکر من بشکستند، درین‌باب چه فرمایی. جواب آن‌بنوشت کی با این زنان جنگ مکن(۲) کی‌اگر توایشان را بشکنی فخری نباشد واگر ایشان ترابشکنند

۱ـ مه ولا : ایشان طاعت وی نداشتند . ۲- لا : کارزارمکن .

عیب باشد ، مصلحت آنست کی با این زنان صلح کنی وباز گردی . چون نامه باسکندر رسید کس فرستاد بجزیرهٔ زنان و گفت «من از پیش شما برخیزم بشرط آنک چهل زن از شما درخدمت من باشند وجواب دشمنان من دهند .» برین شرط زنان بزیر آمدند و هریک چنان بود کی اسپ [۱] از میان پای ایشان بیرون می‌رفت ، درهیچ خیمهٔ [۲] نمی توانستند رفتن . در هرمصاف کی رفتندی اسپان وستور از ایشان برمیدی . اگر خصم دردست زنی افتاد [ی] بجز آنک سرش بکندی یا هردو پایش بدردیدی هیچ نکردی ، جمله لشکرها ازیشان می گریخت و هیبت اسکندر در عالم افتاد تا جهان مسخر کرد . پس در عهدها ازین اشکال بوده است لقوله تعالی «و زادکم فی الخلق بسطة .» [۳] تاخایهٔ جانوری در بلاد اشکانیان آوردند براشتری بختی نهاده . بنیادشان چنان بود کی اسکندر [یه] و کسی کی رسیده باشد بیند سر اسکندریه و ستونها کی برجا مانده است . [٤] استدارهٔ هرعمودی چهار مرد دست درهم دهند گرد آن در نیاید وستونی دیگر برسرآن ستون نهاده بداند کی معنی راست است کی از مردان کی چنان عمود کنند وآنرا نصب کردند بچنین مردان وقوتها کردند .

ذکر امرءتین العادیتین

بدانک در هرایام آفرید گار شگفتی آفریند وآنرا منکر بودن از خذلان بود وبروزگار المکتفی بالله در ناحیهٔ عرب دو شخص پدید آمدند و ره می‌زدند لشکری می رفت کی ایشان را بگیرد ، بعضی را بکشتند و بعضی بگریختند .

۱- لا : اسبی. ۲- مه : درهیچ خرگا وخیمه. ۳- سورة الاعراف آیهٔ : ٦٩ . ٤- لا : وبنیاداین قوم ازایشان بود که اسکندریه کرده‌اند و کسی که رسیده باشد بیند سرای اسکندریه و ستونهای که بجای مانده است . مه : بنیادشان چنان بود که اسکندریه کسی که رسیده باشد سرای اسکندر وستونها کی برجای مانده است .

مکتفی لشکردیگر فرستاد منهزم‌شدند ، خلیفه درماند و گفت دوشخص چندین مرد را هزیمت کردند این منکر است . پس زنی را بفرستاد تا بعجز آنجا رفت و احوال ایشان می‌پرسید . گفتند ما دوزنیم از بنی‌آدم ، ولادت ما درین کوه بود ، گوشت آدمی خوریم و دیگرهیچ سخن نگفتند ، این زن بازگردید . پس لشکرخلیفه بچند گروه ببودوبشب کمین کردند و آن هردو زن را خفته بگرفتند وبکشتندوسر هاء هردو برنیزه کردند و درسنهٔ تسع‌وثلثمایه در شهربغدادآوردند و از آفاق بنظاره می‌آمدند . و در سنهٔ خمس عشر وثلثمایه ابوبکربن‌سمسبنی[1] فرو آمد در قصر ابن هبیره وغارت کرد وبا وی لشکر ملخ بزرگ سرخ فرو آمد شکمها پرخون و از دهنشان خون می‌رفت وتباهی می کرد تا آنک لشکر ابن سینیز برخاست ، ملخ نیز برخاست ، بنزول وی نزول کرد و برحیل وی‌رحیل کرد و این آیتی عجب بود . و از جمله عادیان درهر عصری بوده‌اند .

ذکر العادی البابلی

و از ذوالقرنین پرسیدند کسی در عالم گردیدی و از ظلمات گذشتی از عجایب چه دیدی؟ گفت ببابل کوهی دیدم سر وی ناپدید ، ابری برسر وی و در زیر وی بحر عمیق چون همیان بحررسیدم‌شخصی دیدم بس‌جسور وسترگ وعظیم برسر آب همه اندام وی پر از موی و ویرا دوگوش پهن . اسکندرگفت از وی‌بترسیدم، نام‌الله‌تعالی گفتم‌وپرسیدم کی«درین‌آب‌چکنی؟دیوی یاپری؟» گفت «من بنی‌آدم‌ام و ازین سو شهریست کی آنرا افراسیاب بنا کرد ازاستخوان ماهی وخوردن ما گوشت ماهی بود وهرچه افراسیاب جمع کرد از مال وگنجها درین شهر است و ما را درین زمین توالد وتناسل افتاد و از حرارت آفتاب در آب باشیم و شکل ماچنین‌است کی بینی .»اسکندرگفت «خواهم کی شهر شما

۱ - مه ولا : سیسنبر . سه سطر بعد سینیز .

ببینم.» گفت«نتوانی آمدن ولیکن من چند شخص را بیاورم تا ببینی.» رفت وچهل مرد را آورد هریکی جام زرین بردست پر از گوشت ماهی پیش اسکندر بنهادند وباز گردیدند و اسکندر از علما پرسید از حال ایشان. گفتند «این قومی‌اند از بنی‌آدم چون برین ساحل فرود آمدند ازعفونت آب در هواء فاسد صورتهاء ایشان بگردید وشکل ایشان سهمناك شد و اندامها بهیمی شد تا بحد بهایم شدند و از درجت انسانی بیفتادند و درین اقلام پیران مقام کردند و بماهی خورسند شدند.» وهذا صورته. (۱)

ذکرالعادی الصینی

شنیدم کی بروزگار سلطان‌سنجر رسول رسید از ولایت صین و انگشتری آورد چندانک کمرگاه مردی، نگینی برآن بوزن یک من و گفت ملك‌الصین میگوید «جد من آن بود کی انگشتری اوچندین بود و دخمهٔ او در خاك چین است وحاضران طول استخوان وکالبد اومی‌بینند بملك‌من اولیترم ازدیگران.» سنجر رحمةالله علیه پرسید از امام محمد مهانی (۲) کی جواب این چه گویم؟ محمد مهانی جواب نبشت «اگر مفاخرت بجد خویش میکنی چه دانی کی جد من درآن عهد بزرگتر از جد تو بود وخاتم او بزرگتر از خاتم وی بود واگر مفاخرت بنفس خودمی کنی ازخراسان تابلاد صین بلشکر غرق گردانم.» مقصود ازین آنست کی در روزگار (۳) هیاکل و اجسام بزرگتر ازین بوده است.

العادی الاثلی

و ازآن سوی‌جوی روس قومی‌اند بلندبالا وعظیم وطبعی دارند بهیمی، نوعی‌اند از یأجوج ومأجوج. و احمدبن فضلان گوید از تکین شنیدم کی ملك بلغار مرا حکایت کرد کی قومی از بلغار باتل رسیدند بوقت مد دریا، روزی

۱ـ در نسخهٔ اصل شکلی نداشت. ۲ ـ لا: مهمانی. ۳ ـ لا: روزگار ماضی.

ضجه وفریادی برآمد عظیم از آن ولایت کی شخصی برسر آب ظاهر شد ، اگر از امتی‌اند وبما نزدیک‌اند ما را درین دیار مقام نماند. ما رفتیم تا بنهر اتل، شخصی‌دیدم دوازده ارش بالاء وی،سری بزرگ دوبدست بینی وی .بترسیدم، با وی سخن می گفتیم جواب نداد. نامهٔ بشهر ایسو نبشتیم سه ماهه راه کی شخصی برین صفت اینجا افتاد ، خبرکنید ما را تا ازکجا آمده است جواب‌باز رسید کی ویرا آب‌آورده است .قومی‌اند برهنه چون بهایم،آفرید گار روزی‌ایشان از ماهی کرده و از ما هیچ آدمی در آن ولایت نیارد رفت. آنکه تکین ویرا بگرفت بسبب آنچ هرچه بدست وی می‌افتاد می‌خورد ویا برهم می‌شکست و کود کانرا بخوردی .ویرا بسلسله در درختی‌عادی‌بستند و اگرخواهی‌بتونمایم ویرا بردند تازیر درختی ویرادیدم‌افتاده هرساقی‌چندانک جذعی عظیم، گوشت وی‌سرغان خورده ، قالب تن‌وی آنجا افتاده قومی گفتند کی این از نسل یأجوج است وآب ویرا بربوده است و ازین جانب آورده. این‌مقدار از شگفتی عادیان اینجا کفایت بود تا در قدرت آفرید گار اندیشه کنند و بدانند کی عاقبت عظما چه بود کی‌آنِ دیگران‌چه باشد وبتن وقوة‌خویش غره نشود [۱] ومافصل‌دیگر بگوییم درشگفتیهاء آدمی درهرعهدی که بوده‌اند. وهذه صورة العادی الاتلی.

عجایب الآدمیین فی‌کل زمان

منهم الیاس علیه‌السلام

وما پس ازین‌بابی بگوییم در نوادر شگفتیهاء آدمی کی درهرعهدی بوده است یکی الیاس بود علیه‌السلام در پادشاهی اجب [۲] در بنی‌اسرائیل وظلم اجب بغایت رسید ، پس الیاس‌بن یامین‌بن‌محصاص[۳]خدایرا بخواند و

۱- لا :بتن وقوت ومال‌وحشمت‌غره‌نشوند . ۲- لا:ابجب. ۳- لا : قصاص. مه : فتحاص.

بر اجب نفرین کرد ،قحطی پدید آمد . پس دعا کرد نجات یافتند ، دگر بار عاصی شدند . الیاس گفت الهی مرا ازین قوم ظالمان برهان . آفرید گار وحی کرد بوی کی بفلان صحرا رود وآن مرکبی که پیش آید بر وی نشیند ونترسد . الیاس رفت بوعده بدان صحرا ساعتی توقف کرد از دور اسپی دید از آتش عظیم تر می‌آمد تا نزدیک الیاس پیش وی باستاد . الیاس بر وی نشست ووصیت کرد بالیسع بن اخطوب [1] وقوم را بوی سپرد . الله تعالی لذت طعام و شراب از وی بازبستد ونور در وی پوشید وآن مرکب بپرید و الیاس را ببرد وهنوز زنده است و در صحراها وبیابانها گم شدگانرا راه نماید و کار وی شگفت است .

فی ذکر الخضر علیه السلام

وهم‌چنین الخضربن عامیل کاری شگفت دارد کی آب حیات خورد و زندگانی یافت وهم‌چنین در دریاها ومرغزارها باشد و درماندگان را دست گیرد ومظلومانرا برهاند . گویند کی ملک ابرویز خشم گرفت برشخصی ویرا براند و سوگندی خورد کی روی وی نبیند تا خضر را بیاورد، این شخص در بیابانها می گردید وخدا را می‌خواند . وقتی در مفازهٔ می‌رفت مردیرا دید پاکیزه، نیکو صورت، بوی مشک از وی می‌آمد . گفت «ترا چیست؟» گفت «ملک برمن خشم گرفت تا خضر را پیش اوبرم .» گفت «من خضرم برو تا بیایم . چون بدرسرای ملک رسید ، دستوری خواست و در رفت وسجود کرد وخضر استاده . ملک گفت «تو کی باشی کی سجود من نکردی؟» گفت «من سجود مخلوق نکنم و آمده‌ام تا این مرد را از شرّ تو برهانم، من خضرم» وناپدید گشت و ابرویز آن مردرا عزیز کرد و این معنی در مدح ابرویز گویند کی خضر را دیده بود .

۱- لا : یسع بن یعقوب.

حکایت

وگویند کی ابرویز نذر کرده بود کی غسل کند بآب مشک ومعتکف بود دربیت‌النیران وقربان کندتاظفر یابدبربهرام چوبین . چون‌ظفر یافت‌بساحل دریا رفت وسجود کرد خدا را ودعا کردپس طشت خواست. زرین وکوزهٔ زرین وغسل کرد ومسک را درخود مالید ، سر را می‌شست‌بدست خود ، زنی رادید بصورتی شگفت ، جامهٔ سپید پوشیده. ابرویز گفت «توکیستی کی درین صحرا برلب‌ساحل دریا ظاهر گشتی؟ازمن رونهان کن .» گفت«آمدم کی‌ترا یاری‌دهم تا خود راغسل کنی .»پس کوزهٔ زرین بستدوآب برسر وی می‌ریخت . چون‌فارغ شد گفت«یاامةالله توکیستی ؟» گفت «اناهند[۱] صاحب‌السحاب‌والامطار.»پس ازآنجا بپرید مانند مرغی ونا پدید شد و این ازشگفتی کار ابرویز بازگویند و این صورت ابرویز و آن زنست.

ذکر شمسون [۲]

و ازشگفتی کی در جهان بودشمسون [۳]بوداز شهر انطالیه،[۴] ازمادر بزاد وموی سر وی از فرق بود تا بقدم . چون بزرگ شدموی وی قوی‌تر شد و قوتی داشت کی لشکری را هزیمت کردی . مردم ازوی درماندند ، شخصی‌از زن وی پرسید کی شمسون‌را چگونه‌عاجز توان کرد ؟ گفت «من ندانم ولیکن بپرسم .»از شمسون‌بپرسید . گفت«هرکه‌موی من‌بردست دربنددمن عاجز شوم .» آن زن بد مردم را خبرکرد . پادشاه ایشان هدیهٔ عظیم بدان زن فرستاد و از وی درخواست کی‌شمسون را بموی او دربندد‌آنگه کی خفته بود . آن زن ویرا دربست و ایشانرا خبرکرد درآمدند و ویرا ببردند وبر درختی بستند وعذابها

۱- شاید : اناهید .
۲-ذکرشمسون و ذکرتنسروعجایبه که پس‌ازذکرشمسون‌می‌آیددرنسخهٔ لانبود .
۳- مه: سمسون .
۴- مه: انطاکیه .

می کردند تا قوت کرد و زنجیر وموی و درخت را برهم شکست وفرو آمد و آن قوم هوی بگرویدند. وگویند ولی هود وگویند نبی هود.

ذکر تنسر وعجایبه

و در مملکت اردشیر شخصی بود نام وی تنسر، حاجبی کردی ازآن اردشیر وترك بود و از وی شگفتها گویند. یکی آن بود کی بوی مشك از وی دمیدی همیشه و هرجا کی بگذشت چند روز بوی عطر آمدی و درآن روزگار هرملکی کی از وی یك تا موی بستدی، همهٔ خزینهٔ او از آن یك موء اومعطر بودی وکس علت آن ندانست مگر آفریدگار. بعضی گویند پیغامبری بود و از قبایل ترکان جز وی پیغمبر نخاست. بعضی گویندآفریدگار با وی این کرامت کرده بود و ولی بود نه نبی و از شگفتهاء وی یکی آن بود کی سرا برگرفت و در دیگر سرای برد.

ذکر زال بن سام خلقته

و از نوادر بنی‌آدم یکی‌آنست کی در زمین سیستان شخصی بود نام‌وی سام بن نریمان. زن وی آبستن شد پسری بزاد سیه چون قیر و موی سپید چون شیر. سام سپید بود و مادرش سپید، از وی ننگ می‌داشتند وگفت «من سپیدم و مادرش سپید است فرزند چراسیاه است، این مگر ازنسل دیو باشد.» وویرا بکنار دریا برد تا ماهی‌وپرا بخورد. آفریدگار چنان کرد کی سیمرغ آنجا بگذشت‌ویرا بربود وببرد او را تا بحد مشرق برکوهی کی‌نام وی البرز است وپیش بچگان بنهاد وپرورده شد تابزرگ گشت. وسام بیمار شد، ویرا گفتند این عقوبت آنست کی با آن طفل شیرخواره کردی بی‌گناه. سام ویرا طلب می کرد تا خبریافت از وی، بنزدیکی آن کوه‌آمد. پسر چون سام را بدید، قصد پدر کرد، سام‌دست

وی گرفت و گفت «ای دستان رو .» سخن وی فهم نمی کرد تا روزگار دراز برآمد وسخن آدمی بیاموخت و ویرا پسری آمد نام وی رستم بن دستان السدید کی بشجاعت وی مثل زنند. پس این پسر را زال گفتند وشگفت بود ، روسیاه وموی سپید و آنک تربیت وی سیمرغ کردی بی‌شیر پرورده شد وپدر رستم بود .

ذکر الرجل الابلق

و ازجملهٔ نوادر بنی‌آدم کی اعجوبه بود درعهد ملک کیخسرو پهلوانی بود نام وی نریمان [۱] جد رستم بن دستان، چون ویرا ولایت ترکستان فرستاد وفغفور چین را بکشت و ولایت، وی رامسلم شد، می‌پرسید از احوال آن اقلیم، ویرا گفتند درین ولایت ما شگفتی است عجیب وبیابان خشک بی‌آب ، درآن کوهی عالی هروقتی شخصی ظاهر گردد ابلق، سیاه و سپید مانند گاو میش [۲] دندانهاء دراز مانند دندان خوك وچنگ شیر برسر کوه آید برهنه و آوازی کند همه حیوانات جمع آیند و ایشانرا آب دهد از چشمهٔ کی او داند، پس ناپدید شود. گویند نریمانرا این سخن عجب آمد ، عدتی ساخت وبدین بیابان آمد تا ویرا بدید و در صنع باری نظر کرد از نواحی می‌پرسید حال آن، کس را از آن آگاهی نبود .

صفة بحری

بازرگانی حکایت کرد کی بساحل دریای زنگبار روزی غریوی برآمد از ملاحان کی جانوری از دریا برآمد و ملاحان ویرا بگرفتند و دست و پایش ببستند بآدمی ماند بهفت اندام اما پوستش مفلس بود چون پوست ماهی نه طعام می‌خورد و نه شراب ، سه روز بماند آنگه بمرد و این جنسی بود از بحریان مانند آدمی .

۱- لا : سام نریمان . ۲- لا : گاو . مه : گاو بیسه .

صفة بحری [۱]

بشهر قرطبه از ولایت اندلس هندوی بود یک چشم بشب در آب رفتی تا روز در قعر آن بخفتی وچون ماهی دم نزدی. این حکایت ملکی بشنید بقیروان بیامد واین هندو رابدید و گفت این از کرامات باری تعالی است با این مرد.

صفة جنس آخر

گویند بزنگبار کوهی است آنرا قالون خوانند و این حکایت در باب نسناس بیاید.

کیکاوس

وازجمله نوادر ملک کیکاوس بود، جنیان مسخر اوشدند درعهد سلیمان و از بهر وی شهری بنا کردند وسور وی برنجین و از شگفتی وی یکی آن بود کی طعام خوردی حدث نکردی ومظفر بود. کلبی گوید آفریدگار چندان قوت بکیکاوس داد کی از زمین برخاستی و درهواشدی، و کیکاوس را صاحب النسور خوانند کی برچهار کرکس سوار شد کی در زیر تخت وی آمدند و ببردند [۲] تا بسحاب رسید قوت ایشان بنماند، بیفتاد و آن روز حدث کرد و در دست ذوالادعارابرهه اسیر شد و مفلوج گشت. پس رستم بن دستان ویرا بازستد و ببرد تا آمل، از وی سیاوش [۳] بزاد وبزمین سیراف افتادوسپاه وی بطبرستان بود ویرا آب وشیر دادند نام آنجا سیراو [۴] گزدید.

ذوالثدیه

ذوالثدیه درعهد علی بود چون بحرب خوارج آمد بنهروان. علی گفت «ذوالثدیه را بیاورید کشته تااین حرب بیارامد.» بجستند نیافتند. گفت «حرب

۱ - لا : جنس آخر. مه: «آخر» بجای «صفه بحری». ۲ - لا : بپریدند. ۳ - لا : کیخسروبن سیاوش. مه : سیاوش. ۴ - مه ولا : سیراف.

بیارامید او کشته شده است .» پس ریان‌بن صبره ویرا دید کشته برساحل نهروان ، ویرا بدیدند بر بازوی وی دو پستان بود آنرا بکشیدند تا سر انگشت برسید ، دیگر با بازو آمد . علی‌بن ابی‌طالب گفت «الله اکبر ، هرگز من دروغ نگفته‌ام شنیدم از پیغمبر علیه‌السلام کی گفته بود کی بکشی مردیرامنکر بنهروان نشان وی اینست .» (۱)

مولود نادر

در عهد ذوالقرنین خبر آمد کی بزمین بابل زنی بچهٔ بزاد کی سر شیر دارد ، ویراحاضر کردند وهم‌آن‌روز آن مولود بمرد، اسکندر بترسید . حکما گفتند «طالع اسکندر امداست و اسد بمرد اسکندر را وقت‌وفاة است .» (۲) اسکندر بگریست و نامه بمادر نوشت بعموریه و وصیتها کرد و تابوت زرین ساخت . روز سیم از دنیا رحیل کرد بدامغان، پس لشکر دو گروه شد فارسیان گفتند «اینجا مرد ویرا اینجا دفن کنیم، تابوت‌وی در جهان چرا گردانیم ؟» رومیان گفتند «اسکندر برآن خاك ریزد کی از آن پرورده‌شد .» ویرا ببردند تابروم ویرا دفن کردند .

ذکر قبایل الترك واختلاف امهم

بدانك قبایل ترکان بسیار است و اطراف عالم گرفته‌اند و ایشانرا مسلم شد جهان گرفتن و آفریدگار را در حق ایشان عنایتی است تا همه امم خدم ایشان شدند و درهر طرفی عادتها دارندمنکر کی‌نه نسبت دارد با ملتی، پیغامبری، یامقتدایی . بعضی‌فرزندانرافروشند ودخترانرا سربرهنه دارند وهرکه مقنعی بر سر وی افکند زن وی باشد . چون سوگند خورند بتی مسین دارند و کاسهٔ پرآب کنند وپارهٔ زر بنهند و سراویل از آن زنی . آنگه گویند هرکه‌این سوگند بشکند رسوا باد چون این شلوار و زرد بادچون این زر. بعضی پسر را

۱- لا : که دیدیم . ۲- لا : وفات نزدیک شد .

کی خواب بدید بیرون کنند.

خرگاهی - قومی‌اند خرگاهی گویند، از آن سوی چین، قوت ایشان شیر بود و خواهر و دختر را بنکاح دارند و کواکب پرستند، پازهر ازولایت ایشان آید وختو وگاوی بزرگ کی پرچم از وی گیرند.

رهمی - قومی‌را رهمی‌خوانند ازآن سوی خرزان تا بلاد الصین مملکت ایشان. اهل مال ونعمت‌باشند و ملک ایشان رهم باشد، چندان لشکر دارد کی گازران‌وی‌تنهالشکری‌باشندتابدیگران‌چه‌رسد، درهمه‌مملکت‌وی‌درویش‌نبود.

حریسمی - قومی را حریسمی خوانند از آن سوی چین، غارت کنند و مردم خورند، مردگانرا بدریا اندازند، زنامباح دارند.

برطاسی - قومی‌اند درسرحد خزر وچون خواهند کی ملکی را نصب کنند، حلق وی بیفشارند تا نزدیک مرگ شود و گویند «چندسال خواهی پادشاهی؟» وی بگوید، اگر بیش ازین بزید ویرا بکشند. و قومی‌از برطاس مسلمان اند و برطاس وخزر اسم دو ناحیت است از ولایت ترک، کار ایشان قتل وغارت وستم بود.

تتاری - قومی را تتاری وتبتی خوانند، ایشانرا بیت‌العبادی است از پوست گاو در آن سروهاء آهو مسک وخراج بپغراجی دهند، وطفل را سجود کنند حالی کی بزاید وگویند از آن جهان آمده است وهیچ گناه نکرده‌است، و زهره و زحل را پرستند و درین ولایت سنگی بود بجاء چراغ سوزانند.

بغراجی - بغراج قومی‌انداز ترک شجاع و دلیر باشند، سبیلهاء بزرگ دارند، ملک‌ایشان ازاولادیحیی‌بن زیدالعلوی‌بود و مصحفی دارند بخطزید، آن مصحف را سجود کنند وبرپشت‌آن مصحف مرثیهٔ زیدنبشته و زید راملک‌العرب خوانند وعلی را معبود دانند [1] و معجز ایشان آن دانند کی فرزندان ایشان

۱ - مه ولا : «خوانند» بجای «دانند».

فراخ چشم وبلند بینی اندو محترم دارند ایشانرا.

بجناك - بجناك قومی‌اند ترك گوسفند دارند بسیار و آنجا برف بود و گویند رسولی از آنِ المقتدر بالله آنجا رفت، حکایت کرد کی گوسفندان برف می‌خوردند و دنبها [۱] بزمین می کشیدند. چون از حد بلغار باندرون رفتم شب اول افق آسمان دیدم سرخ شده و اصواتهاء هایل می‌آمد، بعد از آن ابر دیدم سیاه برابر وی برآمد برمثال سواران تیغها کشیده این قطعه برآن قطعه افتاد ساعتی، پس از یکدیگر جدا شدند. از ملك بجناك پرسیدم گفت «ما ندانیم کی این چیست اجدادما گفته‌اند کی لشکر دیواست بایك دیگر جنگ کنند وماهمیشه چنین دیده‌ایم.»

بلغاری - و ازآن‌سوی بلغار گروهی‌اند کفارچون ملك را بینند کلاهها در بغل گیرند. اگر شخصی یکی‌را بکشد ویرا در صندوقی کنند از چوب‌خلنج وبرستون کشند بزرگ تا ازسرما وگرما بمیرد و اگرزیرکی‌را عاقل بیابند رسنی درگردن وی‌بندند و در درخت بندند وگویند این‌خدمت خدا را شاید تابمیرد. و از بلغار گروهی‌اند مسلمان، شجاع و غازی،سرها تراشیده تجارت بموئینه کنند وکافر وغیره خمرحلال دارند وبلغار برساحل‌نهر اتل نهاده‌است. ازیشان تا آنجا کی آفتاب سر از قرزم [۲] زند شش ماهه راه بود، در آن ولایت شب‌دو ساعت بود. آنجا حصنهاست‌چون باسی [۳] وسرجا [۴] و ازناس ونخشو [۵] و از بلغار تاالان دو ماهه راه بود.

روسی - قوم دیگر روس‌اند برجزیرهٔ وآنجا نم باشد بسیار ونباتی‌روید آنرا گلی بود چون بنفشه، چون زنبور بخورد عسل‌آید از آن، پس از آن‌نبات

۱- لا: دنبالها. ۲- مه ولا: قلزم. ۳- مه: یا سو. لا: ماسو. ۴- لا: مرجا.
۵- لا: نحسو.

گلی دیگر سپید بیاید گندد، کس نداند کی چیست. اول گلی بدان خوشی، دوم بارگل چنان گندیده و روس قومی‌اند بلند بالا، سرخ رو، سپیداندام هریکی کارد دارد. هر زنی حقهٔ زرین یا چوبین برپستان بسته‌دارد و در هریکی حلقهٔ کرده وزنان طوقهاء زرین‌دارند درگردن. هرمردی ده‌هزار دینار داردطوقی درگردن زن کند اگر دو ده‌هزار [۱] دینار دارد دو طوق کند وباشد کی‌زنی بسیارطوقها دارد. وبزرگترین حلی‌ایشان مهرهاء سبز بود. وبروس نقد شهر پوست سنجاب رودنه درم [۲] و انبان‌باشد، بی‌موی‌با دست وپاو چنگ‌اگر چیزی کم باشد از آن پوست‌دغل باشد و از آنجا بدر نتوان برد بمتاعها بدهند، در آنجا ترازونباشد مگر سیکه [۳]، مسلمان‌وکافر در آنجا گوشت خوك خورند. خانها از چوب‌بود. از آنجا کتان وقند آورند، شهر بزرگ آنجاست کیاوه وجرنیك وجرقه وسردق [٤]

سوری - سوری قومی‌اند ترك جنگ کنند یا وهاق، کمند اندازندخطا نکنند، سردان‌را جمالی بود نیکو و زنان زشت باشند وضعیف و کوتاه، و ازعقاقیر شرابی کنند، وسور نام شهر ایشانست.

شنقان [٥] - قومی‌اندترك‌طخارستانی، جمال‌نیکو دارند ولیکن عمرهاء کوتاه دارند، در میان ایشان کس پیر نگردد وبجوانی میرند.

چینی - چینی‌قومی‌اند همسایهٔ ترك‌اندوختنی‌وخطایی‌وبلغر [٦] اجناس‌اند وچون ازآن سوی خانفوا بگذرند گروهی‌اند چون یکی بمیرد ویرا دفن نکنند تا آن روزکی زاده بود و زن کی شوهرش بمیرد رسنی در میان بندد و دو تاه شود وجبه [۷] و سلاح و اسپ‌وی را بر سرگور وی بسوزانند. وپسر با پدر طعام

۱- مه ولا : بیست هزار. ۲- مه : ونقد وی پوست سنجاب رودنه درم. لا : وبروسی نقد شهر سنجاب بود نه درم. ۳- مه‌ولا:سیکه. ٤- لا : کیاه وحدینك و حرفه و سردق. مه: کیاره‌و جرنیق وجرقه وسردق. ٥-لا : شفنان. مه : شفتان. ٦- لا : بلغاری. ۷- مه ولا : جامه.

نخورد وهرگه پدر را ببیند سجود کند. وهمه عبدة الاوثان‌اند وکتابی دارند و همه ریش تراشیده دارند وقاضی‌دارند بحکم وی کار کنند. آنجا پلنگ بسیار بود، گوسفند را برسر زنند تا بمیرد آنگه بخورند، آئین مجوس دارند، داغ کنند. وهرکه بمیرد گویند جان وی‌درنقطهٔ دیگر آویزد در رحم. و روی چینیان روشن بود وبیماری کم بود بخلاف هندوان.

یأجوج ومأجوج وناسک ومنسک ـ از ترکان است از آن سوی عمران، ذوالقرنین آنجا رسید گروهی دید چنگها دراز، دندانهاء گرگان و دهنهاء شتران[1] همه تن پوشیده بموی بود، بانگ سگ کنند بجایی کی منقطع الترکست ازجانب عالم، قومی دیگراند مثل ایشان ناریس [2] وماریس خوانند، عالم ایشان خراب کنند و دریاء چین موج زند از یأجوج و مأجوج یک یک بدین جانب اندازد و در آن بیشه توالد کرده‌اند بصورت آدمی برفتار آهو وبناخن خوك و بموی گوسپند. هرآنکه بینند بخورند، و از نسل یافث‌اند. عمروبن العاص گوید ازپیغمبر پرسیدند ازحال ذوالقرنین. گفت: غلامی رومی بود بساحل مصر رسید، اسکندریه را بنا کرد آنگه ملکی ویرا برهوا برد. گفت «چه می‌بینی؟» گفت «دو مدینه.» دیگر بار ویرا ببرد. گفت «چه می‌بینی؟» گفت «یک مدینه.» گفت «آن عالم است و دیگر همه دریاست کی محیط خوانند، آفریدگار همه عالم بتو نمود.» قومی رادید روی سگان داشتند بایأجوج ومأجوج جنگ می کردند، قومی دیگر دید کوتاه با سگان جنگ می کردند و اجناس ایشان می‌دید تا چهار هزار امت را بدید قومی گوش فیل داشتند وهریک عمر خود داند تا هزار چشم از اولاد خود نبینند نمیرد. [3]

۱ـ لا: شیران. ۲ـ مه: تاریس. لا: باریس. ۳ـ لا: وگویند که نوذر بولایت چین رسید بشهر ساجرفرود آمد بالشکری عظیم چشمهٔ عظیم دید وبیشهٔ بزرگ.

طایفهٔ سنجلی ـ قومی‌اند از صین از جنس یأجوج وبرساحل دریاءچین باشند، بغایتی کوتاه باشند وبقعر دریا روند وشب برفراز آیند و درکشتیها روند و بیرون آیند وکس را نیازارند. هرگه بر روی دریا ظاهر شوند نشان هیجان آب بود کشتیها بازبندند چون ناپدید شوند دریاساکن شود و مراکب بگشایند.

این مقدار درصفت ترکان گفته آمد، و ولایات ایشان در باب خود بیاید بجای خویش، وبدانک بنی‌آدم همه از یک آب وخاك اند سیاه وسپید از تأثیر زمان و مکان است. اما سقلابی چون بزمین حبشه آید و چند بطن بزاید سیاه شوند و زنگی چون بزمین الان رود وچند بطن بزاید همه سپید گردند و بنو آدم کلهم من آدم [و آدم] من الماء و الطین.

باب : فی ذکر السودان و الهند و الزنوج وغیرهم من امم المختلفه

وماپس ازین یاد کنیم اجناس سیاهان وامهاء بلادمجترقه را ـ بدانک در آن ولایت عاهات باشد و لیکن ادویه و عقاقیر چندان باشد کی از عاهات ضرری نیابند و زیرك باشند وعمرهاء دراز یابند وهرچ در ولایت هند باشد همه نیکو بود وشگفت، چنانک فیل وطاوس وطوطك وجوز هند وعقافیر. زن و مرد دستورنجن دارند، بعضی بینیها ببرند و داغ کنند، زنا مباح دارند، مگر ملك قمار کی وی زنا حرام دارد وملك قمار را چهار هزار کنیزك بود. یکی گوید از ملك قمار شنیدم بهندی مـی گفت «یا من لیس کمثله شیء». گروهی ازیشان برهنه باشند، عنبر فروشند. نان وطعام ایشان کماه بود شرابشان ازنارجیل بود وبلند بالا باشند.

طایفهٔ هرکندی ـ گروهی‌اند در جزیرهٔ هرکندزن ومرد برهنه باشند و برسر درختها نشینند، طعام ایشان میوهاء نیکو بود.

طایفه ـ گروهی دیگربرجزیرهٔبرطائیل‌اند [۱] رویها زشت دارند فراخ و در سخن ایشان کس نرسد وبا کس الفت نگیرند.

طایفه‌ـ وگروهی را تاران گویندبرجزیره،اگر نانی بینند عجب دارند، خوردن ایشان ماهی بود وآب شور وخانهاشان کشتی بود، درمیان موج آب و باد گرفتارند. اگر پرسند کی اینجا چه می کنید، گویند«اللیطن اللیطن» یعنی حب‌الوطن .وهمه نزار وبرهنه باشند وهرچند کی بجنوب نزدیک‌ترباشندزشت‌تر باشند، مانندبهایم سوی باندامها بررسته. ملکی بدانجا رسید زاهدی را دید سه صد [۲] سال عمرگذشته از وی سؤال کرد کی ازآن سوی چیست؟ گفت «خراب‌وگرما.»وبردم‌آنجا گیاخورندوهمه اندام‌ایشان‌پرموی‌بود مانند گوسفند ونفور [۳] باشند.

طایفهٔ طرسولی ـ ازآن‌سوی هندوستان‌اندو ازپس‌ایشان ملک‌الماند[۴] بود تا ولایت چین و درین شهرها طاعون بود وهرغریب کی اینجارسدبمیرد. وگروهی دیگرند بدین حدود، در زمین‌ایشان باران بارد بتابستان وزمستان.

گروهی را قاموسی خوانند برجزیرهٔقاموس، چون ملک ایشان بمیرد ویرابرگردونی بندند ازعود وسر ملک بردنبال گردون نهند و مویش بازکنند و زنش از پس می‌آید خاك برسرکرده، آنگه ملک را بچهار پاره کنند وهرپاره در صندوقی نهند ازچوب صندل کرده آنگه بسوزانند،وچون درویشی بمیرد ویرا بآتش افکنند. گور ایشان آتش بود وگویند ارواح ایشان‌بآسمان رفت تن ایشان آتش بجانب آسمان برد.

طایفه ـ گروهی‌دیگر ایشانرا زنج خوانند مفسد و دزد باشند وهمیشه گرخارند. [۵] طفل کی ازمادر بزاید ویرا جرب بود تا بمیرد.

۱ـ مه : برطابیل. ۲ـ مه ولا : سیصد. ۳ـ فا : یعفور. ۴ـ لا : الملک المائد.
۵ـ لا : گردارند وخارند.

صورة لنج [۱] ـ اینست کی مصور است و ایشان گروهی‌اند از بلاد زانج [۲] برهنه باشند و کوسه،و کس زبان ایشان نداند پیش مراکب آیند نارجیل آورند وباهن بفروشند،وسناو [۳] نیکو برند و باشد کی چیزی بربایند و تیر بدیشان نرسد.

صورة ملحان ـ گروهی‌اند ایشانرا ملحان‌خوانند، اگر آدمی سپید بدست ایشان افتد ویرا بخورند، جای‌ایشان در بیشهاء بود ، نفور باشند،قوت ایشان قصب شکر بود.

صورة نیّار ـ گروهی‌انداز هند ایشانرا نیار خوانند، دراز بالا باشند و محکم‌ونیرومند ، فیل را مردی‌تنها بگیرد،تیر اندازند،مردم خورند و روی نیکو دارند الاکی سیاهی سیاه [۴] باشند،قصهٔ ایشان اینست.

نوبه ـ قومی دیگر نوبه خوانندازحد مغرب، زناکنند ومباح دارند ، یکی حکایت کرد کی آنجا رسیده بود؛ گفت: «ملك ایشان زنی بوددرآن‌عهد برمنظری نشستی برساحل دریا، هرغریب کی آنجا رسیدی برمنظری‌بردی و زنا کردی .شخصی‌آنجا افتاد این زن‌ها وی بازی می‌کرد . این مرد گفت «دردین محمد علیه‌السلام‌زنا حرامست.» این‌زن شمشیر برداشت کی‌مرد راهلاك کند، زنان دیگر نگذاشتند وبرآن اتفاق کردند کی‌وی را از آن منظره بدریا اندازند، انداختند . این مرد بشناو بیرون آمد بشهری رسید نام وی قطقطه [۵] در خانهٔ پیری رفت. پیر گوید« توبندهٔ من گشتی،در شهر ما رسم بود کی‌هر که درخانهٔ رود بندهٔ آن خانه خدا گردد .»مرد گوید«ولایتی بودم کی زنا نکردم خون‌من حلال دیدند الحمدلله کی بشهری رسیدم کی چندان غیرت دارند کی مردی‌در خانه رود ویرا بهندگی بفروشند.»

۱ـ لا : گنج . ۲ـ لا : رنج. شاید : زابج ۳ـ لا : وشناه نیکو دانند .
۴ـ لا : بتن سیاه باشند . ۵ـ لا : قطقط.

صورة رمادیه [۱] ـ رمادیه قومی‌اند از هند برهنه باشند، مویها دراز دارند بخلاف دیگران هر گه یکی بمیردسوی وی با موی زندگان پیوندند. آب از کاسهٔ سرمردم خورند و گویندعمرزیادت گردد. وبرجزیرهٔ کله گروهی‌اند ستمکار هر که‌را یابند کاسهٔ سر وی برکنند چون ساز عروسی کنندآن کاسه بجهازدختر کنند وبکاوین زنان کاسهٔ سر مردم دهند و گوشت فیل خورند. اینست صورة رمادیه. اما هندوی زنگباری اغلب درصحراباشند، رویهاء فراخ دارند وبینی پهن همچون ترکان وهرچند دورتر باشند نفورتر و وحشی‌تر باشند تا بعضی بردرختها نشینند وقومی باشند مسخ شده، بگربه مانند و قومی باشند بزنگبار، هم‌چون گاو موی بررسته و از مردم ترسند،قومی ازیشان بساحل متاعها آورند وبنهند وبآب فرو روند بازرگانان بقم و رویناس وآهن بنهند در مقابل نارجیل وعود و کافور وپوست پلنگ و سیم و زر بردارندوبازگردند،ایشان آهن و بقم بردارند وبآب فرو روند، این انصاف میان ایشان می‌رود کس نداند کی آهن وبقم چه می‌کنند و در آب زندگی چون می‌کنند.

صورة زطیان ـ زط قومی‌اند سیاه‌و کوسج و زشت، و عبدالله‌بن مسعود گوید«لیلة‌الجن با پیغمبر علیه‌السلام بودم دیوان‌چون کرگس می‌آمدند گروه گروه بزحمت وبسر پیغمبر علیه‌السلام در می‌افتادند ومی‌ترسیدم کی نباداکی رنجی بپیغمبر رسد و گروهی بسیار برآمدند هندو مانند قوم زط وبا وی بیعت می‌کردند وباز می‌گردیدند.»

و از هندوان کی بحد اعتدال‌اند سرندیبی باشند وملک ایشان بعدل بود. اگر مردی برشخصی‌مالی بخواهد اگربداد نیک و اگرنه خطی‌درکشند آن خط‌حبس‌او گردد و اگر بیرون‌آیدملک‌سرندیب دوچندان‌مال ازوی‌بستاند.

۱ـ در نسخهٔ مه: این قسمت را جزءرکن ثامن و در فصل فی‌ذکر الفیلان آورده است.

این مقدار از اجناس هندوان یاد کرده‌اند تا شکر آفریدگار کنند و بدانند کی آفریدگار در حق ما چه انعام کرد از صورة نیکو و الوان سپید و دین پاك ومساکن و هواء خوش، وشکر منعم کنند.

فصل

فی ذکر النسناس من جنس الآدمی او من الجن

بدانك سخن متواتر است کی نسناس باشد درنواحی. اگر ازبنی آدم اند امثال کبی وبوزنه باشد مسخ شده و درخرابها باشند و درکتبها ازیشان حکایت می‌آورند و درهر اقلیمی برشکل آن قوم باشند بحد جنوب چهرهٔ آدمی دارند و دوازده ارش بالاء یکی بود، سیاه وسپید باشند؛ وعقل ندارند، صید کنند وعمرشان سه بارچندانك عمر آدمی بود وقومی اند ازآن سوء یمن و ایشانرا بگیرند وبخورند.

حکایت

گویند قومی بصید رفتند ازآن نسناس، سه کس را ازنسناس دریافتند یکی را بگرفتند ویکشتند و دو بگریختند و درمیان درختها پنهان شدند وآن دیگر را می کشتند. مردی گفت «فربه است و خونش سرخ است.» آن یکی کی پنهان شده بود گفت «زیرا کی گنجشکی[1] خورده است.» ویرانیز بگرفتند و می کشتند قاتل گوید «خاموشی نیکو بود اگر آن مسکین سخن نگفتی کس ویرا نتوانستی گرفتن.» آن نسناس سیم گفت از زیر درختی «انا صمیت» یعنی من خاموشم. ویرا نیز بگرفتند وبکشتند. این معنی از نسناس باز گویند.

حکایت

وحسام بن قدامه گوید کی جدمن بشجر بود، ویرا بمهمانی بردند، روزی

۱ ـ لا: «مشك» بجای «گنجشك».

بصید رفتند ویرا با خودببردند ، گفت شخصی دیدم یک دست و یک پا و نیم روی ، می گفت«الغوث الغوث»از وی بگریختم . یاران من در رسیدند با سگان گفتند«صیدرادیدی ؟» گفتم«مردی دیدم بدین صفت بگریختم .»ایشان بخندیدند وسگانرا برگشودند . بعد یک ساعت ویرامی کشیدند ، گفتم« سبحان‌الله آدمی کی سخن گوید شما آنرا می‌خورید ؟» گفتند « وی حیوانی‌است شکمبه داردو نشخوار کند وبرآدمی رحمت نکند .» و این شگفت است .

جنس آخر ـ نسناس وباری قومی‌اند در زمین وبارومهره،و وبار جایی بودپر از درختهاوانهار، آفریدگار بریشان خشم گرفت ایشانرا مسخ کرد،بعضی را شق گویند و بعضی دوال پا، شق اینست کی گفتیم، اما دوال پا طایفهٔ را آفریده است کی روی ایشان بروی آدمی ماندودستهاء سگان‌دارند وشکم آدمی و دنبالی دراز چون ماری ، نیمهٔ بالا بآدمی ماند نیمهٔ زیرین بمار ماند . بجهد و دنبال همیان مرد پیچد و بیفشارد وحلق وی بگیرد وخونش باز خورد .

فصل

فی‌ذکرالآدمی و درجاتهم

و بعد ازین یاد کنیم فصلی چنددر درجات بنی‌آدم در علوم ومنزلتها، بعضی عطای الهی بود چون نبوت انبیا و بعضی موروث بود چنانک جمال و قوت وبعضی مکتسب بود وتعلیمی چون علومهاء فقهی وطبی وغیرها وما اول فصلی یاد کنیم‌در شرف نبوت و آنک الهی است .

فصل

قال‌الله تعالی : «اعلم حیث یجعل رسالاته »[1] معنی آنست کی‌خدا

۱ـ سورة الانعام آیه : ۱۲۴ .

داناترست کی رسالت کرا باید دادن «ذلک فضل الله یؤتیه من یشا.»[۱] با براهیم داد، و پدرش بت تراش بود و کنعانرا نداد و پدرش نوح شیخ المرسلین بود. بدانک اول و اساس همه رسولان ابوالبشر آدم صفی الله بود علیه السلام، ویرا بیافرید از خاك، مقربان ملایکه را فرمود کی ویرا سجود کنند، همه ملایکه سجود کردند مگر ابلیس، الله تعالی بر وی خشم گرفت، ویرا بلعنت کرد و صورت وی بگردانید، ملایکه از سجود سربرداشتند، ابلیس را دیدند روی سیاه شده بترسیدند. یک بار دیگر سجود کردند ازین سبب سجود دو بار آمد. پس آدم برتخت نشست وبخفت، آفریدگار حوا را از پهلوء چپ آدم بیافرید. ویرا گفت «ای آدم زن کج است از وی چشم راست مدار.» وسبب دوستی زنان در دل مردان از آن سبب است کی زنانرا در بهشت آفریده‌اند و آدم را در زمین. پس حوا گستاخی می کرد باآدم، الله تعالی سوی محاسن آدم بیافرید تا حوا را از آن هیبتی بدل رسید. و از وی شیث را بزاد و اولاد وی بسیار گشت. و انبیا و رسل الله تعالی بهر قومی فرستاد. اول همه آدم بود و آخر همه محمد عربی علیه السلام.

فی شرف النبی محمد المصطفی علیه السلام[۲]

بدانک محمد بن عبدالله بن عبدالمطلب علیه السلام آخر الانبیاست ویرا خاتم النبیین خوانند و در کتبها کی آفریدگار فرستاد مذکور است ویرا محمد و احمد وحماد[۳] خواند و همه رسولان امتان را خوانده‌اند وخبر داده کی پس ما پیغمبری آید نام وی احمد، اوثان وبتان را بشکند وگنجها ملوك بردارد و بر امتان خویش قسمت کند، تولد وی بمکه بود وهجرة وی مدینه بود ومدفن

۱ـ سورة الحدید آیه: ۲۱. ۲ـ لا: ذکر بعض من سیره من ارعی النبوه و کذبهم بعد النبی علیه الصلوة و السلام. ۳ـ لا: «حامد» بجای «حماد».

وی یثرب بود. مملکت وی درشام بود. ملت وی در عالم بود. وبدین‌سبب علماء جهود و روم بمدینه آمدند وبدان حدود مقام کردند، خاصه در خیبرتا مگر ویرا دریابند وهیچ روزگاری نبوده است کی‌آیاتی و اعجوبهٔ از صحت‌نبوت وی ندیده‌اند و در ابواب این کتاب بیاید. (۱)

حکایت

آورده‌اند کی سلطان محمود غزنی‌ولایت هندوستان‌را بگشاد. حکیمی چند را اختیارکرد از آن ولایت‌و ازیشان‌پرسید ازعجایبی کی‌درجهان دیده‌اند. یکی گفت «من یاد دارم روزگاری کی زلزله ظاهرشد وهمه ایوانها وطاقها کی بسنگ کرده بودند بشکافت و ما را بشهر مولتان (۲) بتی است، هزارسالست کی برتختی بود وآن بت از آسمان آمد، آن شب بروی در افتاد، ندانیم کی سبب چه بود؟» سلطان گفت «آن شب بود کی محمدبن عبدالله از مادر بزاد و درقهستان کوه شبدیز شکافته شد.» حکیمی دیگر گفت کی«روزی دیده‌ام کی ماه در آسمان‌بدوپاره شد ومردم بترسیدند و گفتند«آخر جهانست.» بعد ازساعتی دیگرهردو جمع‌شدند، ندانیم کی‌سبب چه بود؟» محمود گفت«کافران‌از پیغمبر درخواستند کی ماه را دونیم کند وی بکرد.» و این‌معنی گفته آمد درباب‌صور.

حکایت

احمدبن‌عبدالله‌المکثار المصیصی گوید من بااغلب المنقلد(۳) بغزا رفتم بافریقیه، آنرا بگشودیم. روزی بانگی برآمد کی دشمن رسید، ما را بگرفتند باسیری‌وبرومیه بردند وبسلسلهٔ درکفهٔ درچاهی (۴) گذاشتند. چون بزیررسیدیم

---

۱ - تا انتهای فصل «فی‌شرف النبی محمدالمصطفی‌علیه‌السلام» درنسخهٔ مه : در باب ثامن فصل‌فی‌ذکر الغیلان‌آمده است. ۲ - مه ولا: ملتان. ۳ - مه ولا : المتقلد. ۴ - مه : بردند در کفهٔ در چاهی گذاشتند.

مدینهٔ عظیم دیدیم ، در آن اسیران . روزی موکل درآمد و گفت «البشارة کی ملک را پسری زاد ونذر کرد کی اسیرانرا بگشاید .» وما را جمله بیرون کرد و هریکی شمعی در دست گرفت و از پیش گاهواره می‌رفتیم تا بصومعهٔ رسیدیم از نحاس ، برسر آن عمودی از نحاس ، در زیر وی حوضی از رخام وآبی‌عظیم می‌جوشید از فواره . تمثال‌مردی عمامه برسر وشمشیر حمایل کرده نیزه در دست بر اسپی نشسته‌وآب فواره برسر این تمثال فرو می‌آمد و از دو جانب تمثال دو صورت دیگرنهاده وآنجا راهبی‌نشسته وچندان زرینه‌وجواهر گرد آن تمثال‌نهاده کی قیمت آن خدا داند وآن مولود را آنجا آوردند وپیش آن بت سجود کردند وبرآن آب ویرا بشستند وباز گردیدند . من از آن‌راهب پرسیدم کی این‌صورت و این کتابت کی برین صومعه نبشته است چیست؟ گفت «تو از کجایی؟» گفتم «از ولایت دور .» گفت «اگر از رومیهٔ، گویم صورة عیسی است و اگر غریبی و خواهی کی راست بگویم صورة‌آخرالانبیاء وخاتم‌المرسلین است . نبی‌من‌العرب یخرج علی اهل سوریه بالسیف . و این هردو صورت وزیران وی‌اند ، براهل سوریه غلبه کنند بشمشیر .» گفتم«چرا آب برسر او فرومی‌آید؟» گفت «زیرا کی وی طهور دوست دارد .» گفتم «این کتاب چیست؟» گفت «نبشته است کی از اولاد و اقارب وی پسری بدین جا رسد وبگشاید .» احمد مصیصی گفت «من بگریه افتادم وپیش وی بسجود رفتم و گفتم من این صورت می‌شناسم صورة محمد است علیه‌السلام ، دیگر صورت ابوبکر و عمر است .» و باز گردیدم و می گفتم«الحمدلله کی در ولایت کفرهنوز بوسیلت محمدبن عبدالله علیه‌السلام تعیش می کنند .» وبعد از چند روز معتصم قصد سوریه کرد و آنرا بستد و زن وبچهٔ ملک‌الروم بغارت ببرد . اینجا این مقدار کفایت بود کی قصص انبیاء در کتبها آورده‌ایم وما فصل دیگر بگوییم در حذر کردن از مدعیان .

ذکر من ادعی النبوة وکذبهم بعدالنبی علیه‌السلام

بدانک بعد از پیغامبر علیه‌السلام مدعیان بودند، دعوی نبوت کردند بعضی را بکشتند و بعضی را در آویختند. اول مسیلمةالکذاب الحنفی بود و ابوالورقا سهیم الحنفی [۱] گوید کی مسیلمه اول در بازارها گردیدی و افسونها خواندی و علم حیل ونیرنج [۲] طلب کردی، روزی خایه در سرکه افکند تا نرم شد و بکشید تا دراز شد ودرقارورهٔ کردسرتنگ. پس خایه سرد شد وخشک شد و بحال خود آمد، آنرا بقبیلهٔ مجاعه برد و گفت «این معجز منست.» جماعة نادان تابع وی‌شدند. روزی دیگر کبوتری را پر ببرید و گفت «من پر این کبوتر درست کنم چنانک بپرد.» گفتند «اگر تو این بکنی ما بتو ایمان آوریم.» پس ویرا بخانه برد و پرهای کبوتری درست پنهان کرده بود. اصول پرهاء درست درسوراخهاء پر بریده نهاد وسخت کرد و بدرآورد وبپرانید جماعت تابع وی‌شدند.

بعد از آن گفت «امشب فرشته خواهد آمد بمن، هرکه در وی نیک نگه کند کور گردد. آنگه علمی ازرق بکرد و دنبالها وجناحها بساخت بالونهاء نیکو وریسمان دراز درآن بست وشبی تاریک همه منتظر استاده تاوقت سحر، همه را خواب غلبه کرد، پس آن رایت را بگذاشت وباد در جوف وی افتاد وبالا برد و اهل یمامه استاده، فریاد برآمد کی نزول فرشته است، همه در خانها گریختند و اهل یمامه بنبوت وی ایمان آوردند. پس ابوبکر صدیق همه غزاها کرد تا ویرا هلاک کرد.

وبعد از وی المختاربن ابی‌عبیده دعوی پیغامبری کرد. شخصی درپیش وی رفت. برمخدهٔ نشست، گفت «دانی کی بزیر مخده کی نشسته بود این

۱ـ لا: ابوالوراق. مه: ابوالورقاسهم حنفی. ۲ـ مه: نیرنجات

ساعت؟» گفت «نه.» گفت «جبرئیل علیه‌السلام.» تا این معنی ظاهر شد و ویرا نیز گردن بزدند.

ومردی از مغیرة بن شعبه پرسید از علی‌بن ابی‌طالب. گفت«اگربگویم تحمل نکنی.» گفت «کنم.» پس یاد کرد پیغامبران را وعلی‌را بریشان تفضیل نهاد. گفت «علی‌مهتر یا محمد؟» گفت«علی مثله.» گفتند «دروغ می گویی.» گفت «ترا خبر کردم کی تحمل نکنی.»

حکایت

وراشد الهجری دعوی نبوت کرد. حسن بن علی را گفت «دستور ده کی علی را زیارت کنم.» گفت «علی‌بمرد.» گفت «لاوالله کی علی نمرد، زنده است درجامه عرق میکند.» حسن گفت «دروغ می گویی.» این خبربزیادبن ابی‌سفیان رسید وراشد را درآویخت. این قدر اینجا گفته آمد تا بدانی کی بعد از محمد رسول‌الله پیغامبر نباشد. وما احوال کاهنان بگوییم.

ذکر الکهنه و احوالهم

آورده‌اند کی‌عموریه مادر اسکندر، چون اسکندر بزاد و از دشمن‌نهان کرد، بزرگ شد، ویرا بکلیسا فرستاد، خانهٔ دید نیکو، هرسال خلق آنجا آمدی. اسکندر در آن خانه پنهان شد، مردم بازگشتند، درآن خانهٔ دیگر رفت، منبری دید، برآن شخصی، مصحفی برکنارگرفته. گفت «ای اسکندر درین خانه مرو کی پایت خشک شود.» گفت «چرا پای تو خشک نگردد؟» و درشد. گفت«درین‌مصحف‌منگر کی کور گردی.» گفت«چرا تو کورنگردی؟» پیر گفت «ای جوان جواب من بدادی اکنون بجای من بنشین.» گفت «مراد من نه اینست.» گفت «چه مراد داری؟» گفت «نمی‌دانم کی‌پدرم کیست ومن

ازکه بزاده‌ام.» پیر مصحف بازکرد وباسکندر داد وگفت اینرا می‌خوان کی همه چیزها ترا معلوم گردد تا یک سال . اسکندر در آن نگه می‌کرد تا یک سال وپیر ناپدید شد. مردم آمدند وپیر را ندیدند. اسکندر را گفتند «پیر ما را چه کردی؟» گفت «ندانم ناپدید شد ومرا بجای خویش بنشاند.» گفتند «وی هرسال ما را ازین کتاب خبر دادی هرچه بودنی باشد ازبدو نیک درین‌سال.» اسکندر گفت «من نیز شما را خبر کنم.» و احوالها تا سال آینده بگفت. پس گفت «من کاهن نیستم و اینجا نتوانم نشستن کی من درین کتاب چنین‌دیدم کی‌من در مشرق ومغرب بگردم ومرا مادریست نام وی عموریه.» گفتند «بلی ملکهٔ ماست.» ویرا بردند پیش وی ، او را بشناخت وسملکت باسکندر داد.

حکایت

گویند بحدود عذغل [1] عیدی کنند و ایشانرا صنمی است. پادشاه ایشان بیاید وقدحی نبید بخورد وشمشیر برشکم خودنهد وبرآن تکیه زند تااز پشت وی بدر آید ومردم را خبردهد از هرچه باشد درآن سال ازتنگی وفراخی وسرما وگرما . آنگه شمشیر از وی بیرون آرند و آن چیزها چنان بود کی گفته باشد. مقصود ازین حکایت‌آنست کی کاهنان بسیار بوده‌اند تا حق را ازباطل بدانی کی این همه غرور دیو بود.

حکایت

غندیان رابت‌خانهٔ‌یست برکوهی بلند آنجاآیند و خمر خورند ومردی پیر بیاید ، ویرا فغفاره [2] خوانند. از سرکوه زنجیری درآویزند وآن پیر بدان برشود بربام‌بت خانه وسه‌بار دست بردست زند وسه سنگ باخود دارد، هریکی

۱ـ لا : عدغیل . ۲ـ مه : افغاره .

از جانبی بیندازد. بعداز زمانی چنگ در سلسله زند و بزیر آید و بی‌هوش گردد، ویرا بردارند و پیش بت بیفکنند. و از وی پرسند احوالها را و خبرها دهد از تنگی وفراخی و می‌نویسند. و این معنی از احکام نجوم باشد یا از خبر دیو کی ویرا آگاهی دهد.

حکایت

بدانک بعهد پیغمبر علیه‌السلام عیهلة بن‌الاسود[1] دعوی نبوت کرد و کاهنی بود مشعبد عجایبها نمودی و هرکه سخن وی شنیدی تبع وی شدی. پس بصنعا رفت و بیست هزار مرد تبع وی شد و اهل یمن تا بحرین مسخر کرد. ملک یمن را بکشت و زن ویرا بستدبقهر. وعبدالله‌بن فیروز دیلمی گوید کی پیغامبر علیه‌السلام مرا بفرستاد کی ویرا بکشم. وی را دیدم درصنعا لشکر گرد وی درآمده و او در میان استاده حربهٔ در دست و اسپ ملک یمن را بخواست و آن حربه برحلق وی زد و رگهاء گردن وی ببرید و رها کرد و از اسپ خون می‌ریخت و درصنعا می گردید. پس خطی بکشید و در میان خط استاد و اشتری بیرون خط بداشت وسرش در خط آورد ویرا بکشت برآن خط و چندین شتر را هم‌چنین. پس سربر خط نهاد و آنگه برداشت و گفت دیو مرا می گوید کی پسر دیلمی را دست ببر و مکشوح را گردن بزن. فیروز گوید من بترسیدم، در پس مردم گریختم وپنهان شدم. ومکشوح با من بود، ویراپنهان کردم وعجب ماندم کی دیو ویرا چگونه آگاه کرد. پس قصد زن ملک یمن کردم و ویرا گفتم «این کاهن برتو ظلم کردترا ازملک یمن بستد، مرادستوری ده کی ویرا هلاک کنم.» مرا در خانه بردوپنهان کرد تا شب، چون وی بخفت

۱ـ لا : علیه‌بن الاسود.

مرا پیش وی برد. ویرا دیدم خفته بیک چشم، شمع نهاده، خنجری برسینهٔ وی زدم وسرش ببریدم وخلق را از وی برهانیدم.

طلیحةالکاهن

وبعد از وی طلیحة الکاهن، شخصی بود دعوی نبوت کرد در عهد پیغمبر علیه‌السلام وعنینةبن حصن با وی بود. چون جنگ لشکر اسلام با وی سخت شد، عنینه پرسید ازطلیحه کی جبریل آمد بنصرت؟ گفت «نه» پس گفت «آمد ومرا گفت: ان لک رحا کرحاه وحدیثاً لاتنساه.» عنینه لشکر را گفت «باز گردید کی این مرد دروغ زنست.» وخالدبن‌الولید عنینه را بگرفت وغل برنهاد و بابوبکر صدیق فرستاد. وطلیحه بگریخت، بشام افتاد. و ازسخن طلیحه اینست: و الحمام و الیمام والصرد الصوام قد ضمن قبلکم باعوام لیبلغن ملکنا العراق و الشام. وچون بدست عمربن‌الخطاب افتاد گفت «تویی قاتل عکاشه من هرگز ترا دوست ندارم.» طلیحه گفت «الحمدلله کی وی بدست من شهید شد.» پس گفت «ازکهانت توچه مانده است؟» گفت «نفخةً اونفختان» یعنی اندکی.

ذکر ادعاسجاح النبوة

بدانک سجاح بنت‌الحرث دعوی نبوت کرد بعد از پیغمبر علیه‌السلام بزمین جزیره وچند هزار مرد تبع وی شدند از بنی‌ملک وبنی‌تغلب. چون کار مسیلمه قوی شد سجاح گفت «علیکم بالیمامه و زفوا زفیف‌الحمامه» برخاست و بجنگ آمد، مسیلمه بترسید وهدایافرستاد و درحصن رفت و گفت «از بهر سجاح قبه بزنید و بخورکنید تا وی درآنجا رود.» بکردند. سجاح درآن قبه رفت. جماع را یادکرد. مسیلمه درشب بزیر آمد و بردر قبه استاد وگفت «یاسجاح رغبت کنی بجماع؟» گفت «بلی.» مسیلمه در شد و سه شب پیش وی بود. چون لشکرسجاح بدانستند، گفت «شوهرمن است.» گفتند «سهرکجاست؟» ولشکر

از وی برگردید وعطاردبن الحاجب گفت امسیت بنینا انثی وخطبت بها واصبحت انبیاء الناس ذکرانا.

ومسیلمه ازپیغامبرعلیه السلام ولایت خواست، نداد، بازگردید ومرتد شد بیمامه و دعوی نبوت کرد ونماز برداشت و زنا وخمر مباح کرد ، تا طلحه از وی پرسید کی بتو کی می آید ازفرشته؟ گفت «رحمن» گفت «بنورآید یابظلمت؟» گفت «بظلمت» گفت «من گواهی دهم که تو دروغ زنی و محمد راست گو.» و مسیلمه از لشکر اسلام بسیار بکشت و زید را برادر عمربن الخطاب بکشت تا آنگه کی وحشی ویرا بکشت. مقصود ازین آنست کی بدانند کی باطل پایدار نبود وحق هرچند کی زمان برآید راسخ تر بود تا بهر کسی فریفه نشود.

ذکر کهانة ملک العجم رستم

وملک عجم رستم بن فرخ زاد کاهنی بودعظیم ومنجم بود وچند کاهن با وی بودند چنانک ورنا وجابان. روزی رستم پرسید از ورنا ازکهانت. گفت «ای ملک این ساعت مرغی بیاید کی نام وی ندانم وبرین طاق ایوان تونشیند و ازین مرغ چیزی در افتد ، درین جایگاه.» و دایره بکشید وبازگردید. جابان پرسید از رستم، رستم گفت «این غلام راست گفت و این مرغ عقعق بود وآنک در افکند درمی بود . اما درین دایرهٔ دیگر افتد و در پهلوء آن دایرهٔ بکرد. درین سخن بودند ، عقعقی برآن طاق نشست و از منقار وی درمی در افتاد در آن دایرهٔ اول وبرجست و در دایرهٔ دوم افتاد. پس جابان ورنا را بخواندو گفت «ای هندی راست گفتی ولیکن چنان صواب نگفتی کی رستم گفت.»

حکایت

و گویند کی روزی رستم گاویرا بدیدآبستن. ورنا را پرسید کی درشکم

این گاو چیست؟ هندی گفت «بچهٔ سیاه» جابان حاضر بود گفت «ابلق است.» پس گاو را بکشتند ، بچه را برآوردند سیاه بود بهیم ، ولیکن دنبال و پیشانی سفید بود. پس جابان رستم را گفت «چه خواهد بودن؟» گفت «عظیمی برآید از عرب وملک عجم بستاند ومن چنان دیدم کی ملکی فرو آمد از آسمان و کمانهاء لشکر بستد و درچرمه بست وبرآسمان برد ومن نخواهم کی یزدجرد شوم باعرب جنگ کند ولیکن نمی‌شنود.» پس مغیرة بن شعبه در آمد برسولی از پیش سعد بن ملک ، رستم گفت «ای مغیره فردا مصاف کنیم ویک چشم تو کور شود.» مغیره گفت «من جنگ کنم و اگرنه آنست کی خواهم باامثال شما جنگ کنم نترسم کی هردو چشم در بازم در راه خدای تعالی.» چون مصاف دادند یک چشم مغیره کور شد. مقصود آنست کی اگر چه بدین حد زیرك بود چون نه برراه دین بودند عاقبتی نبود ایشانرا. وکاهنانرا چندی یاد کردیم از عهد ما و درایام ماضی بوده‌اند کی دعاوی کرده‌اند بنبوت و سرانجام همه بد بود چون نه الهی بود وفصلی دریشان بگویم.

ذکر الکاهن الذی ظهر فی ایام گرشاسف

آورده‌اند کی درملک عجم گرشاسف بن لهراسف بولایت هندرفت. بر کوهی شخصی دید برهنه. گفت «اینجاچه خوری؟» گفت «تیرست سال عمرمن است، گیا خوردم وگیا پوشیدم وکس را برمن منتی نیست. عقل دارم کی بدان نجات یابم، تا زندگانی چنین توان کردن، چرا باید شکم خویش گورحیوانات کردن؟» گفت «از دانش تو مرا خبر کن.» گفت «احوال بّر وبحر برمن مکشوفست.» گفت «مرا خبری کن.» گفت «ترا جفتی دهند همسری ، آنگه کی چوبی دوتاه کنی» وطشتی داشت در آن نگه می کرد. گرشاسف بازگردید ، بشهری رسید، دختری دید ، بر وی عاشق شد. پرسید از حال وی. گفتند «دختر فلان ملک

است و وی کمانی از درسرای خود آویخته است ، هرکه آن کمان بکشد این دختر بوی دهند.» وی بدرسرای آمد و گفت «کمانرا بکشم.» مردم بوی می‌خندیدند. ملک را خبر کردند کی دامادی آمد ، ویرا بخواند و کمان بوی داد. کمان دید از آهن کرده وتوز برپشت وی پوشیده، وی آنرا بکشید. ملک دختر را بوی داد. گرشاسف را خبر کاهن یاد آمد کی تا چوبی دوتا نکنی جفت نیابی و بازگشت و با وی اکرامها کرد. مقصود آنست کی کاهنان در زمان پیشین بوده‌اند وآنچ گویند از معاونت شیطان گویند وپیغمبران از فرشته گویند.

حکایت

و گویند بحدود غور دیهی است درینجا درختی بید ، چون آفتاب بسر برج حمل آید سبز شود و درین دیه اهل بیتی‌اند، پیری بیاید ازیشان پیش درخت وپنگانی آبگینه در دست، گوش برآن پنگان بنهد و بمردم گوید کی امسال چه حادث شود و ایشان بدان تصدیق کنند. وبدانک آفریدگار درهر عهدی سبب فتنهٔ قومی حادثیی پدید آرد تا ایشان بدان مغرور شوند.

فتنهٔ زرتشت بین‌الناس [1]

وفتنهٔ زراتشت ظاهر است و وی اول مشعبد بود ، حقه بازی کردی. پس دعوی کهانت کرد. پس از آن دعوی نبوت کرد. در عهد وی ملکی بود ویرا گفت «چه حجت داری برین دعوی؟» گفت «چه خواهی؟» گفت «نحاس را بگدازم وآنرا برسینهٔ توریزم» بگداخت وبرسینهٔ زراتشت ریخت ، دانه‌دانه شد و از وی هیچ نسوخت. بعضی گویند طلق را برسینه مالیده بود و گویند کی در زیر زبان گفت «اللهم یا ذا العرش الشامخ و النور و السلطان الرفیع المجد

۱ - مه : فتنهٔ زراشت . لا : فتنهٔ زردشت .

المنیع لاتفضحنی.» پس چون سلامت برخاست خلقی عظیم بر وی فتنه شد و وی‌دین‌مجوس‌اظهار کرد. هیچ دینی‌رسواتر از دین مجوس نیست،خذلهم‌الله.

فتنهٔ مانی الزندیق

و بروزگار شاپور کاهنی پدید آمد زندیق، نام وی مانی و عالمی را بفتنه افکند وعجایبها نمودی. شاپور از وی تنگ آمد (۱) ویرا بگرفت، گفت «چه دعوی کنی؟» گفت«رسول خدا ام.» گفت «چه‌حجت داری؟» گفت‌تراچه باید؟» شاپورگفت «آنک در هوا بپری.» مانی از پیش وی برخاست و درهوا بپرید و ناپدید شد. دیگر بار پدید آمد وپیش شاپور بنشست. شاپور عجب درماند، ویرا بگذاشت، و احوال مانی می‌پرسید تا بدانست کی آنچه مانی میکند تلبیس است وسحر، پس ویرا بیاویخت بدر شهر جندشاپور. و پس از آن فتنهٔ بود درعراق. مردی دعوی کرد در صومعه کی آتش با وی سخن گفت و دو حفره کرده بود، در یکی آتش می‌سوخت و در یکی مردی پنهان کرده وسوراخی در زیر زمین کنده تا باآتش‌خانهٔ دیگر و وی در آن حفره سخن گفتی و آواز وی در منفذ برفتی و از میان آتش آواز برآمدی وخلقی بسیار بدان فتنه شدند. بعاقبت معلوم شد وآنرا بکندند.(۲)

حکایت

و شخصی دیگر دعوی کرد کی من با جنی (۳) خصومت کنم و ویرا بکشم. ویرا در خانهٔ کردند خالی باکاردی و طشتی، چون بیرون آمد طشت پر (۴) خون سرخ بیرون آورد. ویرا بجستند هیچ زخم نداشت. چون تفحص کردنددم‌الاخوین را درزیر زبان گرفته بود، بول را درطشت کرد و دم‌الاخوین

۱- مه ولا: بتنگ‌آمد. ۲- مه: برکندند. ۳- مه: سخن‌گویم‌وخصومت‌کنم. ۴- مه: پر از.

را در آن افکند تا سرخ شد و ابلهان را بدان مغرور کرد.

حکایت

و مدعی دیگر دعوی کرد کی گنجشکی را بکشد و زنده کند [۱]، دوحقه بگرفت و در هریک گنجشکی نهاد ویکی را در آستین پنهان کرد و گنجشکی را بکشت و در حقه نهاد و با آستین نهاد و آنگه حقهٔ دیگر بیرون آورد وسر وی برگشاد و گنجشکی را بپرانید و کشته را پنهان کرد وجماعتی ابلهان بوی فریفته شدند. این مقدار گفته آمد تا بدانند کی کاهن کیست وساحر ومشعبد کیست و محق را از مبطل بدانند وقدر شرع و دین پیغامبر علیه السلام بدانند وما فصل دیگر بگوییم کی فرق میان کهانت ونبوت چیست.

فی ذکر معجزات الانبیاء علیهم السلام

بدانک معجز پیغامبر آن بود کی خلق از آن عاجزاند و آن از قدرت آفریدگار بودنه ازفعل آدمی. چنانک ابراهیم گفت «ارنی کیف تحیی الموتی.» [۲] آفریدگار مرغانرا کی ابراهیم کشته بود زنده گردانید. این را معجز ابراهیم گویند، اما از لطف آفریدگار بود. وچنانک معجز پیغامبر علیه السلام شب ولادت او کی تشهاء گبران بمرد وبیوت النیران بیفتاد. قومی کی در آسمان پدید آمد و آب از میان انگشتان وی روان شد تا چهارصد چهار پا بالشکری از آن باز خورد. وبا عمربن الخطاب می‌رفت، روزی طفلی دید کی می گریست عمر ویرا برگرفت وبا گوشهٔ برد تا رنجی بوی نرسد. چون درپیش پیغامبر آمد، گفت «یا عمر این طفل را کی رحمت کردی دجال است وعالم راخراب کند.» گفت «بروم، ویرا هلاک کنم» گفت «نتوانی، بردست او شهری گشاده شود از بهر امت من.» عمر

۱- مه: زنده بازکند. ۲- سورة البقره آیهٔ: ۲۶۰.

ویرا طلب کرد نیافت. چون پیغامبر علیه‌السلام درگذشت و ابوبکر درگذشت خلافت بعمر رسید. ابوموسی اشعری را بخوزستان فرستادشهرها می‌ستد.[1] چون بدرشوش رسید، حصار می‌داد، حصنی محکم ظفر نمی‌یافت. درشوش راهبی بود برسر برجی آمد و گوید «ای لشکر اسلام باز گردید کی شوش را شما نتوانید ستدن کی درکتابی خوانده‌ام کی شوش را دجال ستاند یا لشکری کـه دجال در آن بود.» ابو موسی توقف کرد تا مردی بدید و بدر شوش برخاست و پای بردر شوش زد و گفت «افتحی.» حالی در ازیک دیگر برفت. لشکر اسلام مبادرت کردند. چون مرد را طلب کردند نیافتند. ابوموسی نامه نبشت بعمربن الخطاب کی حال چنین رفت. عمر گفت «صدق رسول‌الله.» آن مرد دجال بود کی یاری شما داد ومن این از پیغمبر علیه‌السلام شنیده بودم. مقصود ازین حکایت آنست کی بدانی کی معجز ازین گونه باشد و از قدرت ویاری آفریدگار بود.

حکایت

آن روز کی پیغمبر علیه‌السلام فتح مکه کرد وبتانرا از کعبه بینداخت[2] بتی بود در آن میان از سنگ از آفاقها بزیارت وی آمدندی، آنرا آزر تراشیده بود، نام وی مناة بود، پیغمبر علیه‌السلام بیرون افکند. هندوی برداشت و پنهان کرد وبهندوستان برد وآنرا بصد برابر زر بفروخت. شهریست بهندوستان نام این شهر «صو» گویند آن بت را در آن صو نصب کردند برسرآسیابی زرین. این سخن بپیغمبر علیه‌السلام گفتند. پیغمبر گفت مردی از امت من نام وی موافق نام من، آنرا باز آورد و هلاك آن بت بردست وی بود. روزگاری برآمد[3] تا بعهد سلطان محمود غزنی[4] کی هند را بستد وصو را بگشود ومناة را بخانهٔ

۱ ـ مه: تا شهرها ستاند. ۲ ـ مه: بدر انداخت. ۳ ـ مه: در روزگاری برفت.
٤ ـ مه ولا: غزنوی.

زر می‌خریدند نفروخت وبت را برکند و باغزنی‌آورد وبشکست و در عتبهٔ ایوان افکند. پس معجز ازین سبیل بود کی از روزگار نا آمده خبر دهد.

معجزه - روزی هندویی در روی پیغمبر نگه کرد. کاهی بر روی اوبود هندوکاه را برداشت. پیغمبر گفت «بیض‌الله وجهک» روی هندو [۱] سپید شد.

و امثال این از معجزات [است] و این کتاب برنتابد و ما بعد ازین کرامات اولیا بگوییم.

فی کرامات الاولیاء وجوازها [۲]

بدانک کرامات اولیا درست است، مادام کی اولیا برسبیل پیغمبران روند، کرامات ایشان‌شاخی بود ازمعجزات. چنانک مریم علیه‌السلام، زکریا در پیش او رفتی بزمستان میوها یافتی‌ازانگور وخیار وسیب. گفتی «انی‌لک هذا؟» قالت «هومن عندالله» و دیگر ظهور جبرئیل کی با وی سخن گفتی و او نبی نبود. وچنانک سلمان دید، چون از شام می‌آمد بطلب پیغمبر علیه‌السلام کی درکتابها می‌دید [۳] هنگام ظهور وی، تاشبی ببیابانی رسید، آنرا بیابان «زرود» می گفتند شیری قصد وی کرد راه سلمان بگرفت. سلمان طمع از خویش برداشت. گفت «الهی بحق‌این رسول کی ویرا می‌جویم کی شر این سبع از من بگردان.» حالی سواری برآمد و تیغی برسیان شیر زد و ویرا هلاک کرد و ناپدید شد. سلمان بپیغمبر رسید، ایمان‌آورد. روزی علی‌بن ابی‌طالب باسلمان مزاح‌می کرد، سنگی کوچک‌بسلمان انداخت، سلمان تندی‌بکرد پیغمبرعلیه‌السلام گفت ای سلمان با علی تندی‌مکن «هل تذکر لیلة الزرود؟» گفت «بلی.» فقال علی «انا فارس لیلة الزرود الذی قتل‌الاسد.» سلمان خجل شد وعذر خواست و لازم خدمت خانهٔ علی بودی تا پیغمبر گفت «سلمان منااهل‌البیت.» مقصود

۱- مه: در حال روی وی سپید شد. ۲- مه: حوانها. ۳- مه: دیده بود.

ازین آنست کی کرامات اولیا راست است.

حکایت

گویند روزی ابرهیم ادهم در جوی خانه [1] نشسته بود زیر پول اندمیش وضو می کرد. مردی از قنطره بزیر افتاد. گفت «اللهم احفظه» برسر آب باستاد تا بکنار آمد.

حکایت

ویکی گوید باحسین بن المنصورالحلاج بعیادت بیماری می رفتیم دربغداد. بیمار دمشقی بود گفت «آرزو دارم حلواء پنج انگشت.» و آن بدمشق سازند. حسین دست درازکرد وطبقی پنج انگشت پیش بیمار بنهاد وی خورد، بعد از چند ماه کاروان دمشق در آمد و گفتند بفلان روز طبقی حلوا از پیش ملک شام برخاست وناپدید شد.

حکایت

یکی گفت با حسین حلاج برمنظرهٔ نشسته بودیم در بغداد و در سوق ثلاثا نگه می کردیم. در شبکه وا کرد [2] و دگر بار بازگشود. گفت «چه می بینی؟» گفتم «بیابان سماوه.» دگر بار در ببست. گفت «چه می بینی؟» گفتم «کعبه.» و ازین جنس حکایتها کنند ازکرامات اولیا وچنانک آصف بن برخیارا بود کی سلیمان را گفت «انا آتیک به قبل ان یرتد الیک طرفک» و آصف نبی نبود و رسول نبود وما بعد ازین باب یاد کنیم در علم کیمیا.

باب فی ذکر الکیمیا و انه صنعة الروحانیه

بدانک علم کیمیا صنعتی است لطیف، روحانی و اکنون این علم از

۱- لا: رودخانه. ۲- مه: شبکه‌ها کرد. لا: شباك فرازکرد.

میان بعضی خلق فوت شده است و بعضی از حرفتها ظاهر است و علم آن فایت چنانک مصحفاء کوفی کی نبشته‌اند وحروفها و اشکالها کرده کی بعمری یک ورق از آن کاتبی نتواند نبشتن. کافها وصادها کرده اگر صد بینی همه بریک نسق کی میان کافی درهم نهامده باشد وکس نمی‌داند کی آن چون نبشته‌اند یا بقالب نهاده‌اند. دیگر علم کیمیا وطبقهاء صینی وطاسهاء سنجری [۱] سپیدرو یکی صد من وهفتاد من کم وبیش نیاید کی آنرا چون کوفته‌اند و برچه سندان کوفته‌اند وبکدام کلبتین برداشته‌اند و امروز صانعان حاذق بالاء ده من‌طاسی نمی‌توانند زدن و کوزها سپیدرو کرده‌اند پهلو فراخ ، گردن باریک ، مطرقه در آن چون زده‌اند و من طبق صینی دیدم بوزن هشتاد من . جمعی روگران در آن تأمل کردند کی اینرا چگونه کوفته‌اند. جوانی دعوی کرد کی این صینی راقرص تنگ کنند وچهارتا[۲] بنوردند وسی کوبندپس یک‌تا کنند. چون بیازمودند میسر نشد وعلم پارنج [۳] مندرس شد وعلم‌قناد یلها ومینا [٤] وخودهاء فرنگی یک پاره آهن ، کس نمی‌داند وبمرگ علما فایت شد. پس روا باشد کی علم کیمیا مندرس شد. وقارون دانست وشداد عاد دانست و اسکندر رومی ، امروز ندانند وبعضی کی‌مانده است آنرا منکر بودن بی‌شرمی‌بود. ومثال آن چنانست کی مس اصلی است چون توتیا برآن نهند و باآبگینه بگدازند ازرق بیرون آید وصبغ قبول کند [٥]، کاسهاء ازرق کاشی از آن رنگ کنند. واگر آبگینه بامس بگدازند سرخ بیرون آید و صنعة کیمیا را اکنون بجابربن حیان نسبت کنند و درین معنی کتابها کرده‌اند چنانک کتاب‌الاجساد وخواص موازینی

وگویند الحسین‌بن سهل این علم دانست ، چندان سال ویرا جمع آمد

۱- مه : سجزی . ۲- لا : چهار تو . ۳- مه : علم بازیج . لا علم تاریخ . ٤- فا : ومنسا . لا : منارها . ٥- مه : نکند .

کی صفت نتوان کرد. دختریرا بمأمون خلیفه داد وهزار دانه مروارید درپای او ریخت و از مشک وعنبر گویها [۱] کرد در میان هریک کاغذی نام دیهی برآن نبشته برسر وی افشاند، هرکی از آن خطی پیش حسین آوردی قبالهٔ آن دیه بوی دادی، ونام دختر وی پوران بنت‌الحسین بود. آن شب کی عروسی کرد شمعی از عنبر کرده بود صد من، آن شب پیش وی می‌سوخت. مقصود آنست کی علم کیمیا شریفست وآنرا منکر نشاید بودن واین علم چنان سهل ننهاده‌اند کی هرکس آن بداند، ویرا شرایطهاست: یکی تنقیه، تصفیه، تسویه، وتحلیل وتعقید وتصعید وتلوین واگر ذرهٔ زیادت ونقصان آید در وزن یا آتش درگداز [۲] بخلل شود و اگر این معنی را منکر باشند زیبق را بآتش بسوزانند تا چگونه سرخ شنگرف گردد وقلعی را کی بسوزانند چگونه سرنج [۳] گردد ونحاس را کی در سرکه افکنند چگونه سبز گردد و ترکیباترا چگونه بدست آورده‌اند تا اگر بلور را خرد کنند و سرنج با وی بگدازند چند بار چون فرو ریزند مانند یاقوت سرخ بود.

نوع - رود سوخته سه درمسنگ، خون سیاوشان یک درمسنگ وبرنج سه درمسنگ بریک رطل بلور افکنند و بگدازند سبزی نیکو گردد.

نوع - اگر آبگینه وزنگار وبلور بوزن یکدیگر بگدازند رنگ زبرجد آید.

نوع - اگر ده درمسنگ رود سوخته و پنج درمسنگ آهک [۴] و دو درمسنگ توتیا و دو درمسنگ سیم سوخته بآب قلیا [۵] سحق کنند و درقدحی کنند ونگینی از آبگینه در آن افکنند یا از بلور وبجوشانند رنگ فیروزه آید.

نوع - اگر سم خر و اسب بسوهان بسایند وبقرع و انبیق آب او بگیرند

---

۱ - مه: گوزها. لا: فندقها. ۲ - مه: یاآتش درگذرد. لا: یا در آتش بگدازد. ۳ - لا: «سرخ» بجای «سرنج». ۴ - لا: «آهن» بجای «آهک». ۵ - مه ولا: قلیه.

وبخورد سپیدرو [۱] دهند یا بخورد آبگینه دهند محکم گردد وبدشخواری بشکند این همه کیمیاگری است ، نه هر کسی را مهیا گردد کی مس را زر کند واگر مهیا گردد عجب نبود .

حکایت

در عهد مسترشد مردی درویش بود، توانگر شد واسبابی عظیم داشت . خلیفه را گفتند «آن مرد کیمیا دارد و اول درویش بود، یا گنجی یافته است .» خلیفه او را بخواند ومصحف بیاورد وتیغ بنهاد وسوگند خورد بمصحف کی اگر راست نگویدویرا هلاك کنم . گفت «ای امیرالمؤمنین من روزی آبگینه می گداختم بانگ نماز آدینه شنیدم خرمه [۲] بید برسر کورهٔ آبگینه نهادم تا می‌سوزد ومن بنماز رفتم ، چون باز آمدم آبگینهٔ من سرخ شده بود مانند لعل ، بیك بار بیرون آوردم وبچند پاره بکردم وبولایتها بردم، بملوکان فروختم من غنی شدم، پارهٔ مانده است بتوبخشم ، بیارد . مسترشد از آن کوزهٔ بکرد وهنوز در دارالخلافه مانده است وسبب آن بود کی از آن شده هیزم گیاهی در آن افتاده بود کی آنرا سرخ کرده بود ومقصود ازین حکایت آنست کسی علم کیمیا حقیقت است اما آنرا کی آفریدگار هدایت دهد .

حکایت

وبروزگار سلطان سنجر پیری بود ، درویش ، پس توانگر شد ، او را پیش سنجر آوردند گفت «می‌شنوم کی تو کیمیا داری مرا برخی بده .» گفت «بلی .» باز گردید و انبانی آورد کرباسها بسته درهر کرباسی تخمی ، در یکی نخود و در دیگر مجو [۳] وبرنج وگاورس و رازیانه وگشنیز وغیره . گوید اینها کیمیااند،

۱ـ لا : «آبگینه» بجای «سپید رو» . ۲ـ لا : چرمهٔ بید . ۳ـ لا : جو . مه : ینجو .

هردانه کی بکارم هفتصد باز دهد مرا مال ازین جمع آمد. و دیگر اقبال سرهمه کیمیاست. گفت «چگونه؟» گفت «روزی بباغ می‌رفتم مرا بربهیمه [۱] خواب غلبه کرد وهمیانی زر در میان داشتم درخواب دیدم کسی همیان از میان من بیفتاد از خواب درجستم وبزیرآمدم همیان دیدم برداشتم چون درمیان می‌بستم آن همیان خود در میان داشتم، این نیز برسر آن بستم.» مقصود آنست کی سر کیمیا گری الهام آفریدگار است وتقدیر نیکو و اقبال وفیروزی وبعضی بدان راه نبرند، انکار کنند کی «من جهل شیئاً عاداه.» وبهیچ علمی استخفاف نباید کرد. ذلک فضل الله یوتیه من یشاء. وماپس ازین بابی یاد کنیم درعلم طب و آن علمی است نافع وشریف ومنفعة آن عام.

فی علم الطب و المعالجات

قال النبی علیه السلام «العلم علمان علم الأبدان و علم الادیان» و مثل آنکس کی منکر علم طب بود و دیگر علومها مثل خفاش و وطواط است کی آفتابرا نتوانند دیدن و دیگرانرا، چون خود بینند، پس گویند «دارو چه باشد، نیک وبد از خدا باید دید.» این قدر نداند کی آفریدگار این داروها وعقاقیرها وگیاهها ببازی نیافرید و آفریدگار دنیا را براسباب نهاد و اگرنسیم هوا بحلق فرو نرود، مرد هلاك گردد و اگر سیر و خردل خورد گرم شود و اگر گل و کافور خورد سرد شود، اگر اینرا انکار کند بگو تا کندس در بینی چکاند وآب پیاز در چشم چکاند تا بداند چه عمل کند واگر مثقالی بنگ ویا افیون بخورد ویرا چگونه بخواباند وبی‌هوش کند و اگرسقمونیا بخورد شکمش روان کند و اگر کنکر رد [۲] خورد قی کند و اگر سم خورد هلاك شود و اگر تریاق خورد

۱- لا: «چهارپا» بجای «بهیمه». ۲- مه: کنکر زهر.

از پس آن نجاة یابد. اگر غوره وسیب خورد دندانش کند شود ، اگر بدین هیچ اقرار ندهد از وحوش نادان‌تر بود ، کی وحوش را استدراك بود. چون سگ شکم وی درد کند گیاه خورد ومرغ برساحل دریا منقار را حقنه کند ازآب شور و کرکس چون پیر شود در آسمان رود تا پرهاء او آفتاب بسوزد ، آنگه خودرا در خاك گرم بمالد تاپرش بریزد ونو باز روید وجوان گردد. و اگربدین اقرار ندهد بیند کی آتش جرمها را چون می‌سوزد وناچیز می کند وسرما آب را چون یخ می کند و الماس همه سنگهارا چون می‌شکند و سرب الماس را چون می‌شکند و الماس و آهن راکی درخون برنهند چگونه نرم گردد. ومی‌بیند کی همیشه باران از ابر آید و از چیزهاء دیگر نبارد و روشنایی از ماه و آفتاب آید و آدمی از نطفه ونطفه از خون وخون از غذا و غذا از نبات ونبات از خاك و آب. پس اسباب رامنکر بودن خذلان است و آفرید گار مسبب الاسباب است. پس‌چرا نشاید کی‌سبب دفع علت صفرا سکنجبین بود یاسبب دفع سودا گلنگبین بود یا چرا کی سرما یابد مرد طلب آتش می کند و اگر تشنه شود چرا طلب آب می کند چون این معنی کفر نیست و اگر سرش درد کند قرص بنفشه خورد چرا کفر بود. اگر علم معالجات کفر بودی چرا پیغمبر علیه‌السلام گفت«فروا من المجروم کما تفرون من الاسد[1] .»

مسئله ـ اگر پرسند کی پیغمبر علیه‌السلام گفت «لاعدوی ولاطیرة» چیست؟ گوییم علتها همه بتقدیر آفرید گار است و درعرب شتر را علتی بودآنرا نقبه [2] گویند ، برلب شتری برآید دیگر شترانرا برآید ومثل این‌آبلهٔ یست کی کودك را برآید ، دیگر کود کانرا برآید، بحکم‌آنک جدری را بوی بود،تعدی

۱ - فر من المجروم کما تفر من الاسد: بخاری:طب ۱۹ - احمدبن حنبل II، ٤٤٣ . ۲ - مه : ثقبه . لا : بقمه .

کند ومثل وی چون‌میوه بود ، چون درخت زردآلو زرد شد، دیگران زردشوند نه بحکم آنک میوه را استطاعتی بود ولیکن آفریدگار سبزی آن زرد گرداند.

مسئله ـ اگر پرسند کی آفریدگار بسیار چیزها آفرید کی در آن نفعی نیست چنانک مور وپشه وموش‌وعنکبوت. گوییم: آفریدگار هرچه‌آفرید بگزاف نیافرید کی مور بدان خوردی شیر راکوفته دارد و از بیم وی بچه را در صحرا می گریزاند تا ویرا بنخورد ویرا فهم داد تا قوت زمستان بتابستان جمع کند.

حکایت

گویند جهم صفوان پیش خلیفه گفت کی عوام خدا را نشناسند ، همه کافراند. خلیفه را سخت آمد. روزی بصحرا رفتند ، جهم عربی را دید با چند گوسپند وسگی. گفت «ای عرب این مرد کیست؟» گفت «آدمی است.» جهم گفت «ای امیرالمؤمنین او ترا نمی‌شناسد کی خلیفهٔ عالم باشی خدا را چون شناسد؟» خلیفه گفت«ای‌عرب‌خدارا‌شناسی؟» گفت«بلی» گفت«چگونه‌شناسی؟» گفت «من کمتر از مورچه نیستم درین صحرا ، بامداد یکی از سوراخ برآید و در آفاق آسمان نگرد پس بسوراخ فرو رود. اگر برنیاید بدانم کی آن روز باران آید. اگر برآید دیگران نیز برآیند بدانم کی صحو بود. پس موری این مقدار بداند، من چرا ندانم کی‌مرا وجملهٔ مخلوقات را آفریدگاریست.» وجهم رامنقطع کرد. مقصود ازین حکایت آنست کی‌آفریدگار مورچهٔ را فهم‌دهد تا مصلحت خویش بداند وبگزاف ویرا نیافرید. چرا دارو وعود و سعد و قرنفل و مصطکی بگزاف‌آفرید. اماپشه بدان ضعف [1]فیل از وی گریزد ونمرود کی‌دعوی ربوبیت کرد ، پشهٔ لب وی بگزید سیاه شد و از دست بشد وبمرد.

حکمت ـ وچون آفریدگار زمین را برپشت ماهی نهاد. ابلیس ماهی‌را

۱ـ مه : ولا : ضعیفی.

گفت «من گناه کردم تا ملعون شدم تو چه گناه کردی کی زمین را می کشی، این را از پشت بینداز.» آفرید گار پشه را بر وی مسلط کرد تا زخمش می‌زند وماهی از زخم وی حمل را فراموش کرد. پس عظیم‌تر هیکلی را بضعیف‌تر جانوری می‌دارد. و اما حکمت درآفریدن موش آنست کی آفرید گار جانوری آفریده است آنرا حسک (۱) خوانند و «هی اصغر دابة خلقهاالله تعالی» وبرهرحیوانی کی آید بمیرد وعلاج نپذیرد وجایی کی موش بود حسک (۱) نباشد، پس اگر هم این فایده است کی تمام بود.

مسئله ـ اگر پرسند حسک (۱) را چرا آفرید؟ گوییم حکمتهاء آفرید گار بیش از آنست کی ما بتوانیم دانستن تا یکی گوید در آن چه حکمت است کی استخوان سنجد خطی سیاه دارد ویکی سپید ویکی سرخ؟ گوییم «آفرید گاردانند ما ندانیم، خدا را علم بی‌منتهاست وما را ادراك بدان نرسد.» چون معلوم‌شد کی درهرچه آفریده حکمتی است، چندین گونه داروها وعقاقیرها بگزاف چون آفریند. پس بند گانرا آفرید و الهام و ارشاد داد تابتجربه خواص آن بدانستند وعلاجها راکار بستند وآنك یکی درنیافت دیگری دریافت.

حکایت

گویند کی بقراط شاگرد جالینوس بود وخود را لال ساخت تا سخنی نگوید کی استاد اواز آن برنجد تا حکمت در آموزد، تا ملك‌الروم را صداعی دودی پدید آمد. جالینوس گوید کاسهٔ سر وی بردارم تاکرم را بیرون آورم، ویرا افیون وخمر داد تا بی‌هوش شد وکاسهٔ سر وی برداشت وبکلبتینی کرم را برگرفت، در غشاء دماغ آویخته بود، بقراط گفت مکن کی وی را هلاك کنی. دنبال کلبتین گرم کن وبرپشت کرم نه تاپوست دماغ رها کند، جالینوس چنان

۱ـ مه: جسك. لا: خسك.

کرد وکرم را بیفکند وکاسهٔ سر ملک باجای نهاد و مرهم و ضماد کرد. پس جالینوس می گوید «تو لال بودی چون گوینده شدی؟» گفت «من همیشه گویا بودم، اما سخن بهنگام گفتم.» مقصود ازین آنست کی آنچه استاد درنیافت شاگرد دریافت وملک ایشانرا غنی کرد.

فصل

بدانک آفرید گار هیچ بگزاف نیافرید، لقوله «یزیدفی الخلق مایشا.» (۱) و مرد برمرد فضل دارد بزیادت دانش. چنانک شیر در خلقت تمامتر است از روباه وباز تمامتر است ازکبوتر وخروس کی تاج دارد ولحیه وگوسفند کی سرو دارد وفیل کی خرطوم دارد و دوناب عظیم وماهی کی جسمی دارد عظیم ودر هرخلقی هزار حکمت است. نشاید گفت چرا خر را خرطوم نیافرید. گوییم اگر شتر را خرطوم نیافرید گردنی دراز داد تا دهانش بزمین رسد، آب خورد. فیل راگردن کوتاه بود بینی وی دراز تا آب بدان بردارد، در حلق خود ریزد و چنانک گاو را دندان درگیاه نرسد زبانش دراز آفرید تا گیاه را بزبان می کند و ازین سبب است کی گاو را چون زبان ببرند بمیرد کی هیچ نتواند خوردن. پس ماهی را زبان نیست، چنانک مار را دو زبان است و فیل را زبان مقلوبست، بحکم آنک طعام وگیاه را نخاید. زبانش مقلوب آفرید تا بلع بر وی آسان بود پس آفرید گار هرچه آفرید بحکمت آفرید. پس ادویه ومعالجات هم گزاف نیست.

فصل

وبدانک علاج از دوگونه است: علاج طبی وعلاج دینی. علاج طبی حمیه است و ادویه وعلاج دینی دعاست وصدقات و استغفار. بحکم آنک بلا

۱ ـ سورهٔ فاطر آیه: ۱.

کی آید بآدمی ازشومی گناه بود. چنانک «وما اصابکم من مصیبة فبما کسبت أیدیکم.»[1] پس چون استغفار کنند وتوبه کنند، گناه برخیزد. شومی آن برود عافیت آید.

حکایت

وگویند شبی جعفرالمنصوررا خواب نمی‌برد. حاجبی داشت ویرا گفت «چیست کی امیرالمؤمنین را خواب نمی‌برد؟» گفت «درکار بنی‌امیه اندیشه می‌کردم کی دنیا ایشانرا حاصل شد چون فرزندان ایشان بتنعم مشغول شدند، حال ایشان بگردید.» حاجب گفت «از مروانیان یکی در حبس است و حکایتی کند از ملک نوبه اگر ویرا بخوانی.» او را بخواند و ازوی پرسید. گفت «چون ولایت نوبه رسیدم بهزیمت شدند ولشکر من فرو آمد. ملک نوبه بدیدن من آمد، مردی سیاه، نیکو روی دراز بالا، پیش من برخاك نشست. گفتم «چرا بر زیلوا ننشینی؟» گفت «چندانک نعمت آفریدگار برخود پیش می‌بینم تواضع بیش کنم» پس گفت «شما را پیغمبر و کتابی است و شما را فرمود کی خمر نخورید چرا می‌خورید؟» گفتم «خسیسان وناکسان مامی‌خورند و عادت کرده‌اند.» گفت «شما را نهی کرده‌اند از فساد ولشکر توغله می‌خورد و این فساد است.» گفتم «لشکر من گروههااند ازعجم و ایشانرا وازعی دینی[2] نباشدتا این فساد کنند.» گفت «برشما حرامست کی حریر پوشید وحلی دارید تو انگشتری‌زرین داری وطوق وکمر زرین‌داری.» گفت «من خجل شدم گفتم عادت عجم است وما با عجم در آمیختیم ازیشان درآموختیم.» گفت «نه چنین است.» بل استحللتم ماحرم علیکم فسلبکم الله الملک وسلط علیکم عدوکم» گفت «مهمان‌سه روز بود بازگردید کی شومی خلاف شما برکتاب خدا بملکت

۱- سورة الشوری آیه: ۳۰. ۲- لا: و ایشانرا ورعی ودینی نباشد. مه: وایشانرا اوازعی دینی.

من برسد (۱).» منصور چون این بشنید گفت «نصیحة و اية نصیحة» (۲). مقصود ازین حکایت آنست کی بلاها و عللها همه از شومی گناه افتد و آدمی بهزار علت مبتلاست کی دیگر حیوانات نیستند سبب شومی گناهها.

حکایت

و از بازرگانی شنیدم گفت «باجماعت تجار بولایت سرندیب رسیدیم، چون در شهر سرندیب رفتیم متاعی کی داشتیم می‌فروختیم. درهمه شهرطلب می کردیم مگر قدری گوشت خریم نمی‌یافتیم. گفتند درین شهر حیوان نکشند وخون نریزند. من ازجایی مرغی بخریدم وبحجره آوردم وبکشتم وبپختم. روز دیگر چند سرهنگ آمدند ومرا بسرای ملک سرندیب بردند. ملک گوید «بچه کار آمدی؟» گفتم «ببازرگانی.» گفت «متاع بفروختی بازگرد» ومرا گفتند«از حجرهٔ تو بوی گوشت پخته برآمد» گفتم «بلی درمذهب ما حلال است.» گفت «این حلال درولایت خودخور (۳)»جایی کی گوشت خورند وخون حیوان ریزند عمرها کوتاه گردد ومملکت بیران گردد و اگر بازنگردی‌شما را محبوس کنم.» ما جمله ارتحال کردیم. مقصود ازین آنست کی گناه امراض و عاهات آورد و طاعات وصدقات صحت وعافیت آورد. قال‌النبی علیه‌السلام ردوا البلاد بالدعا و داؤوا مرضاکم بالصدقه» وبدانک از آفاتها بتر از سرما وگرما نیست، مادام چارهٔ آن می‌سازند سرما را بسنجابها (۴) و روباهها وگرما را بمروحه و خیش‌خانه وعللها را بادویه ومعالجات. و اگر چه اعتقاد آنست کی تقدیر آفریدگار بنگردد و اما راه مجاهدت و احتیاط می‌باید رفتن. و اگر طبیب بلا باز داشتی هیچ طبیب بیمار نشدی وهیچ حکیم بنمردی، بلی‌آفریدگار اسباب نهاد،شب

۱- مه ولا: نرسد. ۲- مه: نصیحة و ای نصیحة. لا. نصحت والله نصیحة. ۳- مه: «می‌خور» بجای «خور». ۴- در اصل: انجاقها.

تاریک آفرید و آتش آفرید تا شمعی بر افروزند روشنایی دهد و ما در اسباب فصلی یاد کنیم.

فصل

فی ذکر الخواص

بدانک آفرید گار خواص را موجود کرد در چیزها و از چند وجه بود یا تعلیقی بود چون عنکبوت را کی برآنکس بندند کی تب سیم دارد، یانظری بود چنانک دیدن (۱) سمندا سالار (۲) کی هرکه ویرا ببیند بمیرد، یا مسامتی بود وبرابری چون سایهٔ سگ کی برسایهٔ کفتار آید (۳) برجای بماند یا سماعی بود چون اسفیدرو و نقره کی از مس گرفته باشند بزنند بطاسی یاطشتی، طیور و وحوش بشنوند برجای بمانند یا شمی بود، چون خر کی بوی شیر بشنود برجای بماند یا موافقی (۴) بود چنانک بچه پلنگ ومار بهم زایند یا مصادمتی (۵) بود چنانک اگر بچوب فندق دایرهٔ بکشند و کژدمی در آن دایره کنند از آن دایره بیرون نیاید یااتفاقی بود از دور فلک، وقت باشد کی کاری کنند در آن ساعت نیک آید یا بد آید وکس را برآن اطلاعی نبود ومثل دوران فلک چنانست کی آسیابی می گردد تیز اگر قدری گل تر برآسیاب زنی و در آن دوسد پس بندقه دیگر بیندازندتا برآن بندقه آید باشد کی برسرآن آید وباشد کی خطا کندوباشد کی اگر صد بندقه بیندازند یکی برآن نیاید. تا اگر یکی را در ساعت سعد کاری برآید بیندازد کی آن زمان را دیگر در توان یافت. وگویند کی قمر در برج جوزا بود فصد نتوان کرد وقمر در برج اسد بود جامه نتوان برید کی اسد

۱- لا: «دندان» بجای «دیدن». ۲- مه: سمند سالار. ۳- مه: لا: سایهٔ سگ که برکفتار افتد. ۴- مه: موافقتی. ۵- لا: ممارستی.

برج ثابت است وجامه را ثبات نباشد وجامه کی در برج اسد دوزند کفن شود و قمر در برج سنبله باشد نکاهی نشاید و در برج عقرب سفر نباید کرد کی عقرب جنوبی است و دور افتاده است و جنوب همه بیرانست وبرجی دراز مطالع است از آن سفر باز نیاید. ازین جنس قیاسها کنند وندانند کی بسیار کس کی قمر در عقرب بود بسفر رفت وهلاك نشد وما گفته ایم کی علم نجوم وبروج کاری عظیم است و اسرار آن جز آفریدگار نداند و ما در علم خواص این مقدار بگفتیم چنانک بیجاده کاه بخود کشد وقیصوم [1] زر بخود کشد ومغناطیس آهن بخود کشد و بچین سنگی است هرکه آنرا برگیرد بگرید وسنگی دیگر است هرکه بردارد بخندد وعلت آن جز آفریدگار نداند والله اعلم.

باب فی علم الطب والتداوی

وبدانک درطب عجایبها ساخته اند وترکیبهاء عجیب وعلمی نافع است وباشد کی مردی در بلایی گرفتار بود و از عمر ناامید بود و از عیالان واملاك طمع برداشته. دانایی مداوایی [2] کند وبسبب آن جان وی از آن علت وغم برهاند تاحکما ترکیبها کردند چنانک تریاق فاروق ومثردیطوس و ایارها [3] و اطریفلها کی تأثیر آن در اجسام ظاهر است. و از صنعتهاء نادر حکیمی طبلی ساخته بود از بهر امیرخراسان هرکرا قولنج بودی آنرا بزدی قولنج وی بگشادی وپس آنرا در خزینه نهاد تا امیری آنرا برگرفت وبزد بادی از شکم وی بیرون آمد ویرا خشم گرفت برزمین زد وبشکست. صورة چوبین دید در آن طبل ساخته انگشت پای در دهن گرفته بدانست که آن چیست وبرشکستن آن پشیمان شد و این معنی ترکیبی بود کی آدمی ساخت از علمی لطیف. و از خواص ونوادر بسیار است چنانک ببرهان حاجتی نبود. چنانک بحدود چین گربه نزاید و اشتر

۱- مه: فیصوم. ۲- لا: تداوی. مه: مداواتی. ۳- لا: ایارجها.

بروم نزاید و اسب بهندوستان بمیرد وفیل بعراق بمیرد و کفتار یک سال نربود ویک سال ماده وهرچه بمدینه برند بوی عطر گیرد وهرچه بانطاکیه برند بگندد وباندلس درهٔ یست بین‌الجبلین هر که آنجا بگذرد شکمش روان گردد از آدمی وچهار پا تا سه فرسنگ برود وبحدود بلوران درهٔ یست هر که آنجا رفت بگرید واگر چه شجاع بود و اسرار این معانی آفرید گار داند.

فصل

بدانک آدمی چون حرارت اصلی باعتدال نگه دارد دراز عمر گردد نه بدان سبیل کی یک سال عمر ده سال گردد ولیکن سالی تن‌درستی برابر ده‌سال باشد در بیماری. و آدمی را هیچ ضرر چنان‌نیست کی بسیار خورد وبسیارجماع کند کی جماع بسیار قتال بود وآنچ اصل آدمی است دلست و دماغ واعصاب وجماع این هرسه را ضعیف کند تاجماعت ابلهان همه روز در بند کنیز کان و زنان باشد وبجماشی و رعنایی مشغول باشند وعمر در سر جماع کنند تاعاقبت بیرقان وخفقان وعلت استسقا گرفتار آیند. وجماع چشم را تاریک کند وعصبها از حرکات باز ماند و آتش جان فرو نشیند [1] وقوهٔ هاضمه ضعیف شود وچون هاضمه ضعیف شد هفتاد گونه علت پدید آید ومرا پدری بود رحمه‌الله ویرا صد سال کم یک سال‌عمر بود. اغلب موی وی‌سیاه بود وبالا راست‌وبشب کارهاء خرد کردی ومرا وصیت کرد کی از فراش پرهیز کن کی من زن خواستم چهل ساله بودم و چون بشصت سالگی رسیدم جامهٔ خواب برنوردیدم و بسیار گفتی کی آهن را در پشت دارید یعنی آب پشت را نگه دارید کی بجاء آهن است در صلب. یعنی هر کس کی جماع بسیار کند دو تاه شود. وپرسیدند دانایی‌را «متی‌أمربالجماع» فقال «متی اردت ان تضعف». وپرسیدند[2]. وازجالینوس ازجماع

۱ - مه : نشاند. ۲ - لا : ما اردت‌ان تضعف . مه : اردت لردت ان تضعف .

گفت «انما هو روح سایل فاخرجه کیف شئت.» یعنی آب پشت جانست[1] رونده خواهی نگه دار وخواهی همه را بیرون کن. وپادشاهی بود دانا ویرا زنی بود هندو هرسال یک بار با وی جماع کردی. ویرا گفتند از دنیا لذتی نداری چرا کنیزکان و زنان نیکوند اری؟ گفت «جماع کردن جان دادنست[2] و درهرسال یک بار جان دادن تمام بود.»

ذکر الاغذیه وترتیب الأکل

وبدانک آدمی را هرساعت کاهش می‌آید و آفتاب ویرا می‌خوشاند و هوا کی برتن وی محیط است تری از وی ستاند چون جامهٔ ترکی در آویزنده من بود بعد از یکساعت نه من بکاهد کی خشک گردد. پس چندانک آدمی کاهد غذا در بدل آن می‌رود وچندانک می‌خوشد آب در بدل آن می‌رود، پس کار غذا بترتیب باید، هرروز یک بار طعام خورد و خود را پاکیزه دارد. و پیغمبر علیه‌السلام گفت ناخن دراز غم بار آرد وجامهٔ پلید درویشی آرد. وسر این کلمه آنست کی چون ناخن دراز شد هرگه بیند مرد غمناک شود و جامهٔ پلید مردم از وی گریزند و با وی معاملت نکنند و از آن درویشی تولد کند. حکیمی[3] مأمون را گفت کی برنج خوردن در زندگانی بیفزاید. مأمون ویرا گفت «چه معنی دارد؟» گفت شنیده‌ام آن کس کی برنج خورد آن شب[4] خوابهاء نیکو بیند وچون خواب وی بخوشی گذرد آن خواب مقابل روز بود. «فهو اذاً فی‌نهارین.» مأمون را پسندیده آمد. و بایدکی آب از چشمه صافی خورد کی ضرر آب ناخوش بسیار بود و از خوردن گوشت بسیار احتراز کند کی ضررها آورد و سباع کی خون و گوشت خورند ضرر ایشان بیش بود از آهو و

۱- مه: جانی است. ۲- مه: با زن خفتن جان دادن است. ۳- مه: «دانائی» بجای «حکیمی». ٤- مه ولا: برنج خورد خوابهاء نیکو بیند.

گوسفند کی گیاه خورد و در باز وصقر آن سبعیت باشد کی در کبوتر وفاخته کی دانه خورند نباشد و ازگوشتها بلطافت فروخ نیست وهیچ گوشت را چندان‌قوت نیست کی طیهو (۱) را ، پس سرخ بره را ، پس مرغ هوایی (۲) و کبک را . وبیماری کی‌ساقط‌القوة بودویرا گوشت‌طیهو(۳)دهند اگرقوت یابد امید بودو اگر نه طمع‌از وی‌بردارند وجامهاء اختیار پنبه است کی گرم‌دارد وابریشم گرم دارد وگزنده را قبول نکند کتان‌وقصب خنک دارد وکتان از آفتاب وماهتاب بپوسد و از آب سخت گردد کی اصل وی گیاه است و ازپوستها گرم‌تر از پوست بره‌نبود پس‌روباه‌برطاسی وسیسی (٤) برابر بره بودوخاصیت وی آنست کی بتوان شستن و وشق بنفرس‌سود دارد وآب پشت افزاید وسمور همچنین .

فصل

بامداد باید کی سر بشانه کند تا بخارها از مسامها بیرون آید و برسامان چپ خسبد تا رنجی بجگر نرسد کی جگر از سامان راست است وهر دو دست برمعده نهد تا حرارت بمعده می‌رسد وطعام زود هضم گردد وبعضی طفل را برمعده خوابانند تاحرارت بمعده رسد و در شب‌آب کم خورد وبگرماوه ناشتا رود تا فضولها از تن گداخته شود و اگر از پس طعام بگرماوه رود سددها(٥) در جگر پدید آید وطعام بخنکی بهتر کی بحرارت . یا غورتن گریخته بود (٦) و بوقت حرارت هضم ضعیف بود زیرا کی حرارت منتشر بود .

فصل

بدانک آدمی خود را بحد اعتدال نگه نتواند داشت زیرا کی اعضاء

۱ـ لا : تیهو . فا : طیور . ۲ـ مه ولا : « جوان » بجای « هوائی » . ۳ـ مه ولا : تیهو .
٤ـ لا : مصیصی . مه : مسیسی . ٥ـ لا : سدها . ٦ ـ مه : و طعام پخته بهتر کی حرارت با غورتن گریخته باشد .

رئیسهٔ وی مختلف‌اند. طبع جگر گرم و دموی‌است. طبع ششسرد وبلغمی‌است. طبع دل گرم است، وطبع دماغ سرد وتر. و آنچه بجگر سود دارد بطحال زیان دارد وآنچه بدماغ سود دارد بدل زیان دارد از نوعی، و ازینست کی آدمی برشرف هلاك است وکس جاودان نماند و زر یک طبع دارد و سنگ یک طبع دارد لاجرم دیر بمانند.

حکایت

گویند سه هزار[1] علت در بنی آدم است، هزار علت آدمی داند و علاجش داند وهزار علت آدمی داند و علاجش نداند و هزار علت را نداند و علاجش نیز نداند. و چندان علل کی آدمی راست هیچ حیوانرا نیست سبب آنک آدمی را اکل مختلف است. گوشت طبعی‌دارد وميوه طبعی دارد، انگبین طبعی دارد، روغن طبعی دارد، سرکه طبعی دارد، حبوبها ولبوبها [را]طباع است برقدر هریکی تولدی کند ومثل آن چنانست کی شخصی نهالی بکاردیک هفته ویرا آب دهد یک هفتهٔ دیگر ویرا سرکه دهد یک هفتهٔ دیگر ویرانفط دهد. حال این نهال چگونه بود ومثل آن چنانست کی کبوتر وکبک درهمه عمر خود گندم وجو خورد یا گاورس[2] و اسپ وگوسفند ازگیاه وکاه‌درنگذرند لاجرم‌از علت صرع و استسقا و رمد وفالج‌و درد دندان وتبهاء مخالف‌بسلامت باشد و این خوف عاهات نبرند، تا بدانی کی این همه تأثیر اکل است.

فصل

فی‌الموالید

پس اگر فرزندی باشد، بهتر شیرها ازآنِ مادر بود واگر نه شیر دایهٔ

۱- لا: هزار. ۲- لا: جاورس.

بیست و پنج ساله وطعام [۱] وی آب گندم پخته و گوشت پخته وآب خوش . و شیر، آنگه دهند کی طعام خورده بود وهضم شده و ازطعامهاء تلخ وترش وشیرین حذر کند وملطفات نخورد چون سیر وپیاز وخردل و کرفس زیرا کی فضول علتها بگذارد [۲] و با شیر بیرون آید و کودك بخورد، از آن قروحها آید وصرع . وچون بزاد با وی بمدارا گوید و اگرطفل بسیار گرید گوشت مرغ در دهن وی افشارد تا خوش دل شود و ویرا درگهواره سخت نبندد و از گرما وسرماء سخت وآوازها منکر ومنظرهاء هایل نگه دارد تانترسد وشیر بسیار ندهد و از امتلا حذر کند و اگر برطفل ریشی ظاهر شود مشمع و اسپیداب [۳] بر[آن] کند واگر بررانها ظاهر شود گل وحنا برآن کند . اگر از گوش وی آب زرد آید صوفی در آب زعفران و انگبین نهد و رآن نهد، اگر شیر مادر اندك شود باب گرم غسل کند و آب انیسون باز خورد . اگر شیر مادر غلیظ بود سکنجبین باز خورد تا صرع نیاورد . اگر شیر تنک شود ازگرماوه حذر کند . اگر طفل را سعال بود آب جو قدری بوی دهند چون بخوردن آید اول چیزی عسل دهد ، چون بزرگ شود جلاب دهد کی بهتراز آب بود چون در ماه هفتم آید دندان برآرد اگر ربیع بود سهل تربود اگر بزمستان آید شکمش برود باوی رفق کنند، قدری شراب بدهند وشیر دو سال ونیم تمام بدهد وحکما چهار سال فرمایند وتعلیم بده سالگی کنند تا بنگدازد وعقلش یاری دهد وبر وی دشخوار نگردد . وما فصلی دیگر بگوییم در علم طب .

معالجات الاطباء النادره

بدانک معالجات حکما انواع بود، بعضی غریب تر بروفق کیاست ونظر حکما . اول حکیم باید کی دانا بود ونیکوسیرت وخوش زبان وتجربه یافته وگویند

۱- فا : وطعام یعنی طعام دایه یا مادرش وی . ۲- لا : فضول علتها بردارد . ۳- لا : اسفیداج.

کی شخصی را سر استخوان‌ران ازحقه برآمده بود وبی‌قرار گشته . ازجملهٔ حکما یکی را بخواندند . گفت گاوی بیارید ویرا نمک داد و گیاه تا سیر بخورد ،پس علیل را برگاو نشاند وهردو سرانگشت هردو پایش بایکدیگر بست در زیرشکم گاو و گاو را بآب برد تا آب می‌خورد و شکم گاو برمی‌خاست و رانهاء علیل برمی‌خاست تاآن سر استخوان قسل [1] درجاء خود افتاد وآنگه دربست واین علاج غریب بود بحکم آنک آن استخوان دشخوار با جای خود رود .

پای امیر خراسان‌بخیزید وشکسته شد ومی‌نالید وبرآن پهلو خفت کی علیل بود وحکما می‌آمدند و وی پای درست بریشان عرض می کرد ومی‌نالید وهریکی ضمادی می‌فرمود و ایشانرا جواب می‌داد تاحکیمی را درآوردند کی زیرك بود . پای‌وی بدید گفت چرا می‌نالی«و ان فخدك اصح من‌فخدالطلیم»[2] وی بدانست کی این حکیم زیرك است ، پای علیل بر وی عرض کرد ، گفت مداواة این صعب بود . پس مشکی‌بیاورد تهی و درمیان دو ران وی نهاد و هردوانگشت پای‌وی درهم‌بست وبادرمشک می‌دمید و رانهاء وی‌برمی‌خاست تاآن‌استخوان ازجای برآمد وباجای خودنشست وچوبهابرآن بست‌ومحکم کرد .

حکایت

گویند ابوعلی‌سینادر شام بودجنازهٔ برآوردند ، مردهٔ برآن، گفت «اینرا چه می کنید؟» گفتند «دفن می کنیم .» گفت«این‌زنده است ویرا دفن مکنید .» سه روز رها کردند وی درحرکت آمد وبرخاست ویرا گفتند «چون بدانستی کی وی‌زنده است درکفن؟» گفت «هردو زانوش راست بود اگر باز افتاده بودی مرده بودی .» پس زیرکی وی بدانستند ومعروف شد .

---

۱ - مه : قل . در یزد قلقلك - Qolqolok گویند . ۲ - لا : فخذی‌السلیم .

حکایت

شخصی را هردو ساق بدر آمده بود [۱] چنانک بی‌قرار بود ، اطبا درماندند از نالیدن وی تاحکیمی ازکابل گوید «علاج این من بکنم اما یاراست آید یامرد بی‌طاقت شود [۲] .» گفت «ترا بری کردم ازخون من .» پس این علیل را بستونی دربست محکم و هردو ساق وی می‌شکافت تا استخوان وی ظاهر کرد وبمثقب سوراخ کرد تا آبی از آن روان شد کی مردم بگریختند از آن گند وی . پس گوشت را باسر استخوان آورد ومرهم کرد و دربست و وی ازآن عذاب برست و ازین جنس مداواتها کرده‌اند نادر ومادر کتاب دستور اصول الخواص بگفته‌ایم مستوفی، این مقدار اینجا کفایت بود .

فصل

فی ذکر قضاء الله وقدره

وما فصل دیگر یاد کنیم در تقدیر آفریدگار کی از آن کس نتواند گریخت وچاره نتوان کرد تا بدان راضی باشد و در رنج وبیماری جزع نکند . وآمده است کی پیغمبر علیه السلام بدیواری شکسته رسید بشتاب بگذشت گفتند «یا رسول الله الفر من قضاء الله .» قال «بل افر من قضاء الله الی قضاء الله تعالی .»

حکایت

ملکی بود درطالع خود دید کی ویرا بکشند [۳] قلعهٔ بساخت ازسنگ و دری بکر[د] آهنین و ذخیره برآن برد وآنجا بودی . تقدیر آفریدگار چنین بود کی کاروانی ازسقسین برآمد و در دریا نشستند، کشتی بشکست مردی باساحل

۱ـ مه : بدردآمده بود . ۲ـ مه ولا : «بود» بجای «شود» . ۳ـ مه ولا : بکشتند .

افتاد. شبی سهمناك بود ، از سباع می‌ترسید، بردرختی گریخت ، مرغی بزرگ بیامد برآن درخت نشست وبانگی بکرد وبپرید. این مرد گفت «من برین درخت اگر خواب کنم بزیر افتم ، سبعی مرا بخورد و اگر نه ازگرسنگی بمیرم ، چرا دست در پای این مرغ نزدم تا مرا ازین جاه مهلك ببردی» روزی دیگر آن مرغ عظیم باز آمد و برآن درخت نشست و بانگی بزد. (۱) این مرد دستها در پای آن مرغ زد ،مرغ برخاست وبپرید و ویرا برد برسر قلعهٔ آن ملك نشست. مرد چون آن قلعه را دید آراسته و آبها روان و باغی نیکو درآن می گردید ، ملك ویرا بدید ببالا برآمد ، و گفت « تو اینجا چه کار داری و درین قلعه چگونه آمدی؟ »دست بهم در زدند هردو از بام قلعه بزیر افتادندوخسته شدند. این مرد گوید آن مرغ را «بخدایی کی ترا آفرید ، توکیستی؟» گفت «من نه مرغم ، من قضاء بدم ، هرکه از من بگریزد من بوی درآویزم.» مقصود ازین حکایت آنست کی از آفات وتقدیر آفرید گار کس نتواند گریختن.

حکایت

گویند مردی در صحرا می‌رفت، مرغی رنگین دید خواست کی آنرا بگیرد برخاست. ازپس وی می‌رفت ومرغ می‌پرید تا درچاهی رفت. مرد جامه برکند و درچاه رفت ، مرغ را ندید، برآمد جامهٔ وی برده بودند. در شهر آمدبرهنه، درخرابهٔ رفت، رزمهٔ دید برداشت قبا وکلاهی دید نیکو. گفت این ازکرامات است،آنرا در پوشید ، بیرون آمد ، ویرا بگرفتند وگفتند این جامهٔ ملك است از وی بدزدیدهٔ، برکندند و ویرا درآویختند. پس ازتقدیر آفرید گارحذرسودندارد.

حکایت

گویند کاروانی فرو آمد در بن کوهی ، جماعتی بودند ، کنیز کی را

۱ـ مه : بانگی بکرد . لا : بانگ بکرد .

بفرستادند تا شیر آورد ، بگله رفت وشیر بخرید و برسر گرفت و می‌آورد . زغنی می‌پرید ، ماری در منقار ، زهر بچکید و در شیر افتاد و کنیزك بی‌خبر بود کاروانیان آنرا بخوردند وبمردند . اکنون این جرم نه کنیزك راست ونه مار را ونه زغن را ونه شیر را . این حوالت جز بتقدیر آفریدگار نتوان کردن . مقصود ازین آنست تا خواجه نگوید کی این بیماری سبب فلان طعام بود و اگر این نخوردی چنین نبودی کی تقدیر آسمانی را دافعی نبود .

حکایت

وگویند پادشاهی بود از دزد ودشمنان [۱] حذر کردی وشیریرا بیاورد و زنجیر وی درپایهٔ تخت خود بست تا کسی پیرامون وی نگردد . و این پادشاه آواز شیر عجب داشتی ، روزی در برابر شیر استاد و مهره بوی انداخت ، شیر بغرید ، ویرا از آن شگفت می‌آمد . مهرهٔ دیگر بوی انداخت شیر حمله بردوبشاه جست وتخت را بکشید . شیر در سر ملک افتاد وتخت برسر شیر نشست [۲] تا مردم جمع آمدند شیر ملك را خورده بود . پس آنچ وی حارس خود گرفته بود بزرگترین دشمن وی بود و وبال وی از حذر بوده . پس تقدیر آسمانی از دو گونه بود یا اقبال بود یا ادبار وکس را برآن وقوفی نباشد تا واقع نشود .

حکایت

گویند مردی بودطبعی کند داشت، هیچ صنعتی نمی‌دانست ،درماند . پس درکوچها می گردیدی وبانگ می‌زدی منجم‌ام‌وستاره شناسم . او را پیش ملکی‌بردند کی‌ویرا جوهری گم شده بودوطلب‌می کردند .فراشی‌داشت،[ملك] ازمنجم پرسید کی«جوهر کی‌دارد ؟»فراش‌بترسید و دربرابرمنجم‌استاده وباشارت

۱ـ : دوست و دوشمن . ۲ـ لا : برسر شیر آمد : مه : برسر شیر .

می گفتی «مگو کی من دارم.» منجم ملک را گفت «فردا من این جوهر را بدست آورم.» برون آمد وجوهر از فراش بستد وببطی انداخت، بط آنرا فرو برد. ملک را گفت «مردم را کی درین خانه است حاضر کن.» مردم را حاضر کردند وبط را نیز. منجم گفت «در شکم این بط است.» از شکم وی بدر آوردند ومنجم را حرمتی پدید آمد. روزی زن ملک ویرا بخواند. گفت «بار دارم، پسر است یا دختر؟» منجم درماند. پس گفت «در روی تو می‌بینم کی پسر بزایی و در قفاء تو می‌بینم کی دختری بزایی.» تقدیر آفریدگار چنین بود کی پسر و دختری بزاد، [حال] منجم نیکو شد. تا شبی این ملک خوابی سهمگن دید وفراموش کرد از منجم پرسید. گفت «اندیشه کنم.» برخاست رنجور دل در گوشهٔ رفت درین اندیشه. ملک برخاست کی پیش او آید ایوان او بیفتاد. منجم گفت «آن خواب کی دیدی این بود کی آفریدگار ترا نگه داشت.» وملک با وی اکرامها کرد. پس آن اقبال بود وتقدیر آفریدگار بنیکی. آفریدگار [چون] خواهد کی با کسی احسان کند نه بعلت کند وچون خواهد کی یکی را ذلیل کند نه بعلت کند.

حکایت

گویند ملکی بود، همیشه آرزوی کردی کی خضر را ببیند تا از وی سؤال کند. وزیرش گفت «آنچ ترا بکار نیاید چرا می‌طلبی، آنچ کس نطلبید.» نبشنید، تا درویشی بود بیچاره. او بیامد بطمع گفت «مرا صد دینار بخش تا من بصدقات دهم.» بوی داد. مدتی دیگر باز آمد، گفت «صد دینار دیگر ده تا بصدقات دهم تا مگر خضر را ببینم.» صد دینار دیگر بداد. روزی نشسته بود دل تنگ. خضر علیه‌السلام پیش آمد گفت «ای مرد چرا دل تنگ شدی؟» گفت «وعده داده‌ام پادشاهی را کی خضر را بوی نمایم، نمی‌توانم.» گفت «بامن بیا» گفت «نیارم آمدن کی سوگند خورده‌است اگر بی خضر روم سرا بکشد.»

گفت «مترس با من بیا.» چون در پیش ملک رفت، ملک گفت «تو کیستی کی مرا سجود نکردی؟» گفت «من کس را سجود نکنم.» گفت «تو کباشی؟» گفت «من خضرم.» گفت «اگر تو خضری سؤال مرا جواب ده.» گفت «بگو.» گفت «این ساعت خدا چه می کند؟» گفت «بگویم. این درویش کی برپا خاست، ویرا بجای خویش بنشان وتو برخیز.» ملک برخاست و درویش بنشست. خضر گوید کی «آفرید گار این ساعت این میکند کی دیدی، ملک از تو بستد وبوی داد.» تیغ برگردن ملک زد وسرش را بینداخت. مقصود ازین حکایت آنست کی از قضاء بد نتوان گریخت.

حکایت

گویند در اصطخر ملکی بود ظالم و اصطخر شهری بود چهل فرسنگ گرد وی بود وسرای جمشید در آن بود، برسر صد ستون بنیاد کرده، هرستونی چهل وهشت ارش بالا، یک سنگ تراشیده وهنوز برجا مانده است. و این ملک کمانی از ایوان در آویخته بود کی کس نتوانستی کشیدن ودعوی کرد هرکه کمان من بکشد اصطخر ویرا دهم. مردم ناامید بودند از وی و قصد عورات رعیت کردی. زمانی بگذشت، روز عیدی پیش آمد، کودکان بصحرا آمدند یکی بپادشاهی کردند نام وی عضدالدوله کردند ویکی وزیر وی شد ویکی امیر حاجب شد وعلمی برداشتند و ویرا برتخت نشاندند وبالاء او باستادند و عضد فرمان می‌داد ومردم بنظاره می‌رفتند. چند روز برآمد کار وی مشهور شد ومرد و زن می‌رفت وایشان [را] می‌دیدند و ازآهستگی و آرام اوشگفت می‌داشتند. این خبر بملک رسید گفت من نیز بروم وببینم. اوبا وزیر، جامه بگردانیدند وبصحرا آمدند. وزیر درپیش عضدآمد وشکایت کرد و گفت «این مرد سرای من بغصب

دارد[1] بفرما تا تسلیم کند.» عضد گفت «چه می گویی؟» گفت «بلی من دارم.» گفت «با وی ده.» گفت «بسیار سرا هادارم وبا کس نداده‌ام.» عضد گفت «عاقبت ظلم بد بود. سرای او باز ده.» گفت «نمی‌دهم.» عضد حربهٔ در دست داشت از خشم آن حربه برحلق ملک زد، حالی جان بداد. و این وزیر مردی عاقل بود، گلیمی بسر او در پوشید. گفت این مرد گدایی بود، وی را دفن کنیم او را پنهان کرد وپیغام بشهرفرستاد وحاشیت ملک را بخواند وسرا پردهٔ او برون آورد وبزد ولشکر را جمع کرد و گفت ملک می گوید «من این کودك را بدیدم آئین ملوکان دارد ویرا نایب خود می کنم و من درگوشهٔ خواهم نشستن، شما رضامی‌دهید؟» گفتند «رضا می‌دهیم.» عضد را برتخت او نشاند. وخزینه را بوی سپردوسر ملک بیرون انداخت و اهل پارس از ظلم اوبرستند. مقصود آنست کی آنچ تقدیر الهی بود لابد بودنی است.

حکایت

برطریق مثل گویند، زاغی برسر درختی آشیان داشت. روباه بزیر درخت آمد وبانگ می‌زد کلاغ خایه‌بوی انداخت، روباه بخورد وبازگردید. بوتیمار زاغ راگوید «چرا خایه را به روباه دادی؟» گفت «ترسیدم کی برآید و آشیان من خراب کند وبچگان من تباه کند، خایه فداکردم تا دیگران رانگه دارم.» بوتیمار گوید «اگرمن بودمی هیچ بوی‌ندادمی.» روباه‌رفت پیش بوتیمار برکنار آب استاده. گفت «ای مرغ اگر باد برآید چه کنی؟» گفت «برگردم.» گفت «اگر باد ازین جانب آیدچه کنی؟» گفت «برگردم.» گفت «اگر باد از همه‌جوانب آمدچه کنی؟» گفت «سردرزیربال کشم.» گفت «چون کنی؟» بوتیمار

۱- مه: سرای من استده است.

سر درزیر بال برد روباه ویرا بگرفت و گفت «زاغ را وصیت می کردی کی چرا خایه نگه نداشتی‌وتو خودرا نگه نداشتی و ازتقدیر نتوان گریختن.»این مقدار در باب طب گفته آمد کی‌آدمی از تقدیر نتواند گریخت وبمداواوعلاج وچارها از مرگ نتواند رست وما پس ازین فصلی بگوییم در شگفتی کار خواب.

فصل

فی‌ذکر المنامات وحال الارواح

بدانک خواب کارجان است وشگفتی‌عجب است وجانهاء پاکان سیار است و ازعالم پاك خبردارد وآن‌جزویست ازاجزاء نبوت، وباشد کی‌ازشیطان بود وباشد کی راست بود. و امیر طاهر والی خراسان بخواب دید کی مرگ وی در فلان سال وماه بود، درمیان آب وآتش و ازین سبب مهموم بودی. چون بسرخس دشمن بر وی ظفر یافت ویرا درگرماوه کردند و در گرماوه برآوردند تا از حرارت هلاك شد.

حکایت [1]

امام محمد [2] بن یحیی درخواجه سنایی طعنه زدی و او را دهری و زندیق خواندی، شبی پیغمبر را علیه‌السلام بخواب دید. گفت «یا محمد مردگانرا چرا بدگویی خاصه سنایی راکی مادح ما بود، این نه مکافات‌مدح اوبود.»محمدبن یحیی از خواب درآمد، ترسیده، پرسید کی گور سنایی کجاست گفتندبغزنی. برخری نشست وبغزنی رفت وبر سرگور اونشست وعذرمی‌خواست وتضرع می کرد چهل روزتا ویرا بخواب دید. گفت «ای محمدبن یحیی‌دردل من راه بردی وبدانستی کی من زندیق‌ام یا دهری؟» گفت «نه، توبه کردم.»

۱- این حکایت‌سابقاً نیز آمده است. ۲- فا: اما محمود.

گفت «زبانرا نگه نداشتی برو قلم را نگه دار و دست را نگه دار.» از خواب درآمد وبازگردید. چون بحد [۱] خراسان آمد رنجور، با خود گفت در بندگان خدا طعنه چرا باید زدن تا این همه رنج بمن رسد. چون غز برآمد و باسلطان سنجر مصاف دادند، سلطان سنجر محمدبن یحیی را بخواند و پرسید کی «این ترکان برمن خروج کردند چه‌فتوی دهی؟» گفت «خارجی‌باشند وخونشان حلال بود وبرفتوی نبشت.» سنجرآنرا در بغل نهاد، چون غزظفر یافت وسلطان سنجر را محبوس کردند و خراسان بستدند، محمدبن یحیی بگرفتند وخاك در دهان وی کردند تا هلاك شد. مقصود ازین آنست کی نبوت رفت وپس از محمدرسول‌الله پیغامبر نباشد وهیچ آگاهی از این جهان [۲] کس نیابد مگر بخواب.

حکایت

گویند حسن فردوسی چون ازپیش محمودغزنی بیامد بخشم، بمازندران رفت، رستم زال را بخواب دید. گفت «ای رستم چند ترا مدح کردم بمردی و نام ترا آشکارا کردم درعالم. مکافات آن چیست؟» گفت «بطوس باز گرد، بفلان جایگاه گنج است، آنرا بردار چنانك کس نبیند و از محمود غزنوی هیچ مخواه کی ترا این گنج تمام است.» از خواب برآمد وبا طوس رفت و درسرآن گنج خانهٔ بساخت کار وی نیکو شد.

حکایت

گویند سلطان محمود غزنی بصحرا آمد، دیوانهٔ را دید برقنطرهٔ نشسته گفت «ای محمود امشب خوابی دیدم.» گفت «چه دیدی؟» گفت «چنان دیدم کی من برتخت تو بودم و غزنی مرا بود و ایاز بالاء من استاده بود و فرمان

۱- لا: «محمد» بجای «حد». ۲- فا: آن‌جهان. مه: آگاهی ازآن کس نتواند داد مگربخواب.

می‌دادم.» محمود گفت «اکنون چه بود؟» گفت «از خواب در آمدم دیده باز کردم هیچ ندیدم.» محمود گفت «مقصود تو چیست؟» دیوانه گفت «فردا تو دیده بهم نهی، ازین همه مملکت هیچ نبینی من وتو یکسان باشیم.» محمود رااین‌سخن دردل اثر کرد و از اسپ درافتاد. گفت «خفته بودم‌مرابیدار کردی.» و انتباهی ویرا حاصل شد. اینست [کی] علی مرتضی می گوید «الناس ینام فاذا ماتوا انتبهوا». وما فصلی گفته‌ایم درباب خواب، این مقدار اینجا کفایت بود وما فصلی بگوییم در تعبیر وحاصل وکیفیة خواب

فصل

فی تعبیر الرؤیاء وکیفیتها

بدانک تعبیر خواب علمی شریفست و خواب بازگشتن روح است با باطن وجوهر روح معنی است لطیف و ازین‌سبب پیغمبرعلیه‌السلام گفت«الرؤیا جزء من ستة وعشرین جزءً من‌النبوة».(۱)

مسئله ـ اگر پرسند یکی خوابی دید و در خواب چنان دید و می‌داند کی بیداری می‌بیند چه فرق کنیم میان خواب وبیداری و باشد کی ما نیز در خوابیم وما خود را بیدار می‌دانیم. گوییم این سؤال ضعیف است کی ما بعقل خواب را و یقظه را می‌بینیم (۲) کی‌یکی بیدارست و یکی پیش وی در خواب است. چون‌از خواب درآمد خبر می‌دهد کی‌چه دید. وبدانک خواب بطبع‌بیننده

۱ـ الرؤیا جزء من ستة و اربعین جزءً من‌النبوة، بخاری: تعبیر۲، ٤، ۱۰، ۲٦ـ مسلم‌بن حجاج: رؤیا ٦، ۷، ۸، ۹ - ابا داود: ادب ۸۸- ترمذی: رؤیا ۱، ۲، ٦، ۱۰- ابن ماجه: رؤیا، ۱، ۳، ٦، ۹ ـ الدارمی: رؤیا، ۲ـ المؤطا: رؤیا، ۱، ۳ - احمدبن حنبل: II، ۱۸، ۵۰، ۲۱۹، ۲۳۲، ۲٦۹، ۳۱٤، ۳٤۲، ۳٦۹، ٤۳۸، ٤۹۵، ۵۰۷-IV، ۱۰، ۱۱، ۱۲، ۱۳-V، ۳۱٦، ۳۱۹ ۲ـ مه: «می‌شناسم» بجای «می‌بینم».

ماند ، اگر مردِ صفراوی بیند همه آتش وچراغ بیند ، اگر سودا وی بود همه اهوال وتاریکی بیند، اگر مرطوب بودآبها و دریاهابیند اگر دموی بود روضها و اغانی بیند. وباشد کی بعضی‌وسوسه بود تا گرسنه نان بیند وتشنه در خواب آب خورد. و رؤیاء صادقه‌علمی‌لطیف است‌زیرا کی‌نوعی‌است از وحی. وبهترین اوقات خواب سحرگاه بود و نیم روز و بهترین زمانها ربیع بود وبترین اوقات زمستان بود وخواب روزی قوی‌تر بود از خواب شبی [۱] و عضیف‌بن‌الحارث ، عبدالله بن عاید [۲] را در حالت مرگ گفت «اگر توانی از پس مرگ مرا خبر کن ازحال خود.» چون بمرد ویرا بخواب دید«گفت نجوناولم لکد[۳] وجدنا خیر رب غفرالذنب وتجاوز عن‌الشائبات الا ماکان من‌الاحراض» فقلت «و ما الاحراض؟» گفتم«احراض چیست؟» قال«الذین یشار الیهم بالاصابع فی‌الشر» معنی آنست کی گفت برستیم وخدایرا یافتیم [۴] کریم ، از گناهها درگذرانید مگر از احراض. گفتم «احراض چیست؟» گفت «آنک مردی را بانگشت نمایند ببد مردی.»

حکایت

جالینوس درکتاب حیلةالبرء [۵] گوید : مردی را زبان بزرگ شد تا در دهان نگنجید وعلاجها قبول‌نکرد. بخواب‌دید کی کاهو بخورد وبآب وی مضمضه کند ، بکرد، زبانش نیک شد. امیرالمؤمنین المعتصم‌بالله بخواب‌دید کی فلان شتربان‌را باز داشته‌اند. ازخواب درآمد سخان[۶]رابخواند و بپرسید، وی را بظلم گرفته باز داشته بودند.

۱- مه : وخواب روز قوی‌ترباشدکه خواب شب. ۲- لا :عابد. ۳- مه : نکر. لا : نکد.
۴- مه : گفت بترسیدکه مارستیم وخدایرا یافتیم. ۵- مه : حیلةالبرو. ۶- لا: سجان.

حکایت

یکی را درمثانه سنگی بود بزرگ شد، بخواب مردی علی نام مرغی بوی‌داد گفت این‌فلان مرغ است‌فلان‌جا موضع داردآنرا بسوزان وخاکستروی بخور تاسنگ بریزد چون از خواب برخاست بکردنیک‌شد. و این چنین خوابها نادر بود کی قوتها باشد کی کمتر بود وباشد کی بیشتر بود. وبدانک شیطان خودرا بچیزها بنماید مگربانبیاء وملایکه وشمس‌وقمر وقیامت. و دیدار ملایکه فراخی بودوعدل. وهرکه‌خواب سهمگن‌بدید، گوید «اعوذبرب عیسی وموسی و ابرهیم من شرّ مارایت.» الله‌تعالی شر از وی بگرداند. این مقدار از شگفتی خواب کفایت باشد وما یاد کنیم فصلی درمرگ.

باب فی‌ذکرالموت ومفارقةالروح من‌الاجسام

قال‌النبی علیه‌السلام «النوم اخی‌الموت.» بدانک مرگ دروازهٔ‌آخرت است وهمه حیوانرا ناچار گذر بدین‌دروازه است وهیچ‌علما و ملوك چارهٔ مرگ نتوانست کرد.[1] وهمه علومها بدست‌آوردند، عاجز شدند کی چارهٔ‌مرگ کنند ونمی‌دانند کی بدر مرگ این قوت کی‌ساقط می‌شود، درمان وی چیست. وما بعدالموت[2] کس را برآن اطلاعی نیست مگر آنچ پیغمبران علیهم‌السلام‌خبر دادند یا بخواب دیدند. اما بظاهر مسلمانی را وکافری را بیک جا دفن کنند هردو متغیر شوند وبپوسند و اگر سرگور هردو بازکنند نه درین راحت بینندنه درآن عذاب زیرا کی‌غیب است و اگر این‌معنی کشف بودی کس کافرنبودی.

ومالک‌بن‌دینار گفت«حسن رابخواب دیدم گفتم«یا باسعید نه ازجملهٔ مردگانی؟» گفت «بلی‌ولیکن ازهمه اندوه برداشتند.» گفتم «مرا چه فرمایی؟» گفت «هرکرا دردنیا غم بیشتر درآخرت شادی بیشتر.»

۱- مه : وچاره‌نتوانستندکردن . ۲- مه : وما بعدالیوم .

حکایت

سهل بن مالک را بخواب دید [۱] گفت «چونی؟» گفت «قدمت علی الله بذنوب کثیره محاها عنی حسن الظن بالله تعالی.»

و اتفاق افتاد کی مرا پیش ملکی بیمار بردند. پیش وی کوزها و طبقهاء زرین نهاده وشکم وی آماس گرفته. مرا گفت «دعای می کن.» گفتم «بلی این همه مال اینجا چه سود دارد [۲] ترا، چرا بصدقات ندهی؟» گفت «دادیم بسیار ولیکن سود نداشت.» گفتم «بدان جهان سود دارد.» چون بازگشتم بعد از چند روز درگذشت. وبرا دیدم درخواب دست بر دم نهاده گفت «اگربردارم یک نفس مانده است برود.» گفتم «چه می‌خواهی؟» گفت «آنچ توگفتی آرزو دارم کی آن همه زر و زیور در جیب مسکینان و در دامان یتیمان بودی.»

بدانک حالت نزع وسکرات مرگ مختلف است و پیغمبر علیه السلام بوقت نزع دست درآب می‌زدوبرسینه می‌نهاد ومی گفت «اللهم هون علی سکرات الموت.» وباشد کی صعب بود تا چند روز در آن بمانند. و شنیدم کی غلامی ده روز در حالت نزع بود و دستها می کشید وپا می‌انداخت و باشد کی سبک بود خاصه شهدا را.

ومن دیدم دختری هندو کی درحال نزع بود، مرا گفت «یاسین برخوان.» سورهٔ یاسین برخواندم گفت «بلند بخوان و اگر من خفته‌ام مرا بیدار کن.» پس گفت «مرا باز جنبان کی خفته‌ام.» دست بوی باز نهادم جان داده بود. مقصود ازین آنست کی بدین سهلی بود نزع وی.

و پدر مرا مادری بود نام وی امة الوهاب، چهل سال روزه داشت و

۱- مه: سهل بن ابی مالک را شخصی بخواب دید.
۲- مه: بلی این همه محال باشد این مال اینجا چه سود دارد.

گوشت نخورد بحال نزع رسید چند زن پیش وی نشسته بودند ، کسی در خانه بزد، گفتند فاطمهٔ زهرا است . امة الوهاب گفت «دست من گیرید .» ویرا برداشتند و بردند تا بدهلیز بیفتاد بروی ، جان بداده بود، ویرا هیچ سکرهٔ مرگ نبود . وبدانک مرگ بعافیت نعمتی است ومرد باشد کی درآفات دنیا چنان گرفتار باشد کی اگر مرگ فروشند هزر بخرد .

حکایت

گویند شخصی شنید کی بزمین هندوستان عمرها دراز بودی ، بدین آرزو قصد هندوستان کرد . شخصی ویرا پرسید کی «بدین حدود چرا آمدی ؟» گفت «مالی بسیار دارم وعمر دراز می‌جویم .» گفت «من ترا چیزی بنمایم .» ویرا برد درخانهٔ ، شخصی بوی نمود برتختی خفته وحدث کرده، ویرا پاك کرد و طعامی در حلق وی کرد و گفت «این پدر من است .» پس ویرا درخانهٔ دیگر برد شخصی را دید کور و کر ، در زیر طغاری کرده، طغار از روی او باز کرد، قدری آردآب در حلق وی کرد و گفت «این جد منست .» پس ویرا درخانهٔ دیگر برد ،مردی را دید خفته ، چادری در سر کشیده گفت «این را نتوان دیدن ، این جد جد منست ویرا هرروز با سر آیم تا گربه یا موش ویرا افکار نکند .» گفتم «ای مرد من طاقت نمی‌دارم دید این قوم را .» گفت «بدانک من مرد توانگرم تعهد این اجداد می کنم دیگران آباء و اجداد را بمحوطئی برند آنجا بگذارند .» و مرا برد بدان محوطه چند هزار زن ومرد برآنجا خفته ، بعضی برو در افتاده بعضی بقفا باز افتاده و گندی عظیم برخاست . گفت «این درویشان‌اند و کس ندارند کی ایشان را بدارد، اینجا یگاه بگذارند اگر طعامی یابند و اگر نه می‌سازند وعمرهاء دراز دارند .» این شخص گفت چون آنرا بدیدم گفتم «مرا عمر دراز نمی‌باید .» و رحلت کرد و با ولایت خویش آمد . مقصود آنست کی غایت عمر آدمی مابین

الستین الی السبعین است و اینرا عشرة المیشومه خوانند و از هفتاد سال کم کس برگذرد و اگر دیر بماند هرساعت بتر از مرگ باشد و مثل آدمی چون بند مهره است در سلکی. مادام تاآن سلک برجای بود آن عقد منظوم بود، چون آن سلک را از میان بکشند مهرها پراکنده شوند. هم‌چنین جان آدمی در تن وی ناظم است و ماسک، چون جان بیرون رفت اعضاها متفرق شود و اینست صفة جان بی‌قالب.

فی‌ذکر الدنیا وعیوبها

بدانک عیوب دنیاء بی‌وفا چندانست کی نتوان گفت. ناسازگار وفریبنده است و دشمن دوستان است و دشمن دشمنان، نه با دوستان خود بسازد نه با دشمنان، مثل وی چون زنی است ناهکار هرروز وهرشب جای دگر بود. یکی را بفریبد وبوی چنان نماید کی دوست وی است تا وی همگی دل بوی دهد ناگاه ویرا بگذاردوجایی دیگر رود. «الدنیا تضرو تغدو تمر.» (۱) فی‌الجمله دنیا زهر قاتل است وهرچ بینی سمی قاتل است وبهترین چیزهاء دنیا آبست و آب چون بسیارشد مهلک بود. قیل «الدنیا(۲) منتة منقسمه الحیطان والاشجار امتعتها مذمومه و اطعمتها مسمومه.» تا اگر شخصی چهل روز سکبا خورد ویرا بکشد و اگر مدتی دراز شوربا خورد ویرابکشد اگر مدتی عسل خورد وی را بکشد پس آنچ عین لذت است هم ازجملهٔ سموم است. دنیا ظاهری نیکو نمایدچون طبقی حلوا کی زهر درآن پنهان بود، چنانک سبزی کی‌بر مزبله بود ظاهرش سبز نماید وباطنش گندد از نجاست.

حکایت

نوشروان عادل شبی بخواب دید کی ازکاسهٔ زرین طعام می‌خورد و

۱- فا: الدنیا تفر وتغدوا وتمر. مه: الدنیا تضروتفر وتمر.
مه: الدنیا منتنه‌منتنه.

۲- لا: الدنیا منتنه و منتنه الحیطان.

مارسیه با وی لقمه برمی گرفت و می‌خورد. از معبران پرسید تعبیر وی ، گفتند «مردی سیه با زن تو فساد می کند.» نوشروان این تفحص بکرد چنان بود ، هندو را بگرفت وهلاك کرد و زنرا درپوست خام‌دوخت. روزگاری درین‌عذاب می‌داشت. این زن کس‌فرستاد ببزرجمهر کی در حال من نظری کن . بزرجمهر شاه سفرم[1] را درمیان پلیدی کشت، چون سبز شدآنرا بهدیه بنوشروان‌فرستاد. نوشروان عجب‌آمد، ببزرجمهر گفت شاخی چند برکن ، وی چند شاخ را بکند وببویانید، گندی ازآن‌برخاست، بینداخت. گفت‌مثل‌دنیا وزن‌مثل این‌ریحانست ظاهرش سبز وباطنش گندیده و ازین سبب است کی اگر کسی در خواب بیند زنی را عجوزه تأویل کنند کی دنیاست کی دنیا پیر است وعجوزه گندد و دنیا گندد. پس نوشروان آن‌زن را بیرون کرد. وبدانك مثل دنیا چنانست کی آب شور ، چندانك بیشتر خورند تشنه‌تر باشند. وبنگر کی ذوالقرنین همه عالم را بستد وقصد ظلمات کرد و نمرود همهٔ دنیا بستد ، قصد آسمان کرد. ذوالقرنین چون از دنیا رحلت کرد، گفت «از پس‌من نایب آن کس بود کی‌خطی دردست دارم بگوید کی‌آن چیست.» چون از دنیا برفت وتابوت ویرا برگرفتند ، دستی از تابوت بیرون کرد ، خطی درکف گرفته صد هزار مرد جنگی وبازاری وعلما حاضر بودند ، هریکی می گفت کی برین چه نوشته است ، تا از میانه شخصی گفت «برین خط نبشته است کی‌ای بنی‌آدم همه عالم‌را بگرفتم و راه بریأجوج ومأجوج ببستم و درظلمات رفتم وبرسحاب سوارگشتم ، دارابن‌دارا را بکشتم، همه عالم را مسخر کردم، اگر مرگ را جواب توانستمی‌دادن بلشکر ،اینست لشکر وسلاح ومردان جنگی و اگر جواب توانستمی دادن بمال و علم اینك خزینها وعلما وفقها ، امروز از دنیا گذشتم وهیچ مرا سود نداشت.» چون وی

۱ـ مه : شاسفر . لا : شاه سفره .

این سخن بگفت، آن خط از کف وی در افتاد و دست را در کفن کشید.

بدانک دنیا وهرچه در دنیا همه مایهٔ محنت است وهرچه بینی سبب وبالست و اگر نبودی مرد را بهتر بودی.

حکایت

آورده‌اند کی پادشاهی قدحی یافت از عقیق و وی بدان قدح خرم بود. برحکیمی عرض کرد، حکیم گفت «نیکوست ولیکن مایهٔ غم است.» تاروزی آن قدح بیفتاد و بشکست. پادشاه غمگین شد و گفت «کاشکی آن قدح نبودی تا مرا این همه غم نبایستی خورد.»

وبدانک هرچه بینی و داری از دنیا، یا از تو بستانند یا ترا از آن بستانند و همه مایهٔ محنت وفراق است وچندانک مرد بادنیا سازد وبا وی مهربانی کند دنیا با وی سازگاری[1] بیشتر کند. و مثل دنیا چندانک اندیشه کردم ببازی کودکان ماند کی سفال را زرسازند و درد امان گیرند وبا یکدیگر خصومت کنند. چون وقت شام درآید مادر، ایشانرا در خانه گیرد و آن سفالها از دامن ایشان بیندازد. آدمی هم‌چنین سیم و زر جمع می کندوبسبب آن با یکدیگر خصومات کنند، بوقت مرگ همه از وی بستاند وملک‌الموت گوش وی گیرد و بگورستان آرد. این مقدار گفته‌آمد تا فریفته نشوند بغرور دنیا کی دنیا بغول ماند کی مردم را فریبد[2] وخود را نیکو نماید و این بد باشد.

حکایت

گویند در شهری راهبی بود ومهمانخانهٔ کرده بود ومردم را بمهمان می‌برد ومردم ویرا دوست داشتند و با وی احسان می کردند و او یک یک را

۱ - مه : ناسازگاری. ۲ - مه : فریبد و خورد.

می‌دزدید وسی کشت ومی‌خورد، تا روزی دو دختر را ببرد بمهمان‌خانه ،یکی را مهمان کرد ، یکی بردر بماند . پس آن دختر را درخانهٔ دیگر برد و سرش ببرید و ویرا بخورد. دختر کوچک بدید ، بگریخت پدر را گفت این راهب خواهر مرا بخورد . گفت آدمی آدمی را چون خورد؟ وی را طلب می کردند چند روز نمی‌یافتند . روزی راهب آن پدر ویرا دید کی‌می گریست. گفت «دختر تو مرا بغولی کرد مردم خوار.» گفت « او طفل است بی‌عقل . اما خواهری داشت گم‌شده‌است.» گفت «اگر بینی مهمان‌خانهٔ من بینی تاترا شبهتی‌نباشد.» رفت با وی در مهمان‌خانهٔ دیگر دید. گفت این خانه نیز به بین. در آن رفت خانهٔ منکر دید و استخوان آدمی دید. پا باز پس نهاد ،کی بازگردد ،غول هردو دست برپشت وی‌نهاد و ویرا درخانه انداخت وصورت غولی خودبنمود و او راگفت «سرت خورم یا پا» گفت «هرچه خواهی می کن کی سزای منست کی دخترم را بخوردی ،بیدار نشدم و تابع تو شدم و انتباه نیافتم .» مقصود ازین حکایت آنست کی‌دنیا با پدر وجدمن خیانت کرد وبا اصدقا واحبابنساخت، بی وفایی او بینند و مهراو را در دل دارند وبغرور و دستان ومهمان او مغرور باشند و این از جملهٔ خذلان است . و ما بعد ازین یادکنیم فصلی کی پس از دنیا مرگست وپس از مرگ بعثی وحسابی وحشری است.

فصل

فی‌ذکرالبعث والقیامة و انه حق

بدانک پس ازدنیا سرایی دیگر است وحسابی‌وقیامتی است و درجملهٔ بنی‌آدم‌از اسمها هیچ‌قومی بتر از دهری و زندیق نیست و ازآنکس کی بقیامت وحشر ایمان ندارد ، زیرا آنک اعتقاد ندارد کی حسابی‌است و برنیکی ثوابست

وبربدی عقابست نه نیکی کند ونه از بدی دست بدارد و اگرچنین بودی کی دهری می گوید لاجرم در نهاد عالم حکمتی نبودی و یکی همیشه ظلم و ستم کردی باآن برابر بودی کی نیکی وعدل کردی وچرا منکر قیامت باشد ومی بیند کی هرسال آیات حشر ظاهر می‌شود وجهان مرده وخاك خشك بنسیم ربیع و امطار زنده می گردد وحشرات مرده جمله زنده می‌شوند وصدهزار مرغ وملخ و مگس و وحوش بربیع ظاهر می‌شوند کی در زمستان یکی نباشد و درختها ومیوها وگلها وشکوفها کی از خاك و از چوب خشك بیرون می‌آید و آن دانهٔ مرده بی‌حرکت در زیر گلی مرده کی آفریدگار آنرا زنده می کند و از یک دانه پانصد دانهٔ تر بیرون می‌آرد[1] وچرا اندیشه نکند کی هرروز حشری نو است و هرشب مرگی نو است، درشب همه برصفت مردگان شوند، نه گویند، نه‌شنوند، نه حرکت کنند چون روز شود در حرکت آیند بینا وگویا شوند و این مقدمهٔ حشر وقیامت است.

حکایت

گویند زندیقی بحج رفت. ودیعتی درشهر کوفه بزنی سپرد. چون باز آمدزنرا گفت «ودیعهٔ مرا باز ده.» گفت «چرا باز دهم.» گفت «امانت‌بگذار.» گفت «چرا گذارم، وتو می گوئی‌قیامت نیست وثواب وعقاب نیست، اگرثواب نیست چرا نیکی کنم و اگر عقاب نیست چرا بدی نکنم.» زندیق گفت «راست می گوئی، من‌مسلمان‌شدم واعتقاد کردم کی‌برنیکی‌ثوابست وبربدی‌عقابست.» وبدانک چون مرد داند کی مرجع وی با خداست کی برنیکی ثواب دهد از وی خیرات پدید آید. این مقدار در حشر وقیامت عاقلانرا کفایت بود.

۱ ـ لا : و از یک دانه پانصد بیرون می‌آرد . مه : و از یک دانهٔ تر بیرون می‌آید .

الرکن الثامن

فی عجایب الجن ومرده

قال الله تعالی «قل اوحی الی انه استمع نفر من الجن فقالوا انا سمعنا قرآناً عجبا.» (۱) خبر می‌دهد کی ای پیغمبر باامت خود بگوی کی بمن وحی کردند کی جنیان قرآن بشنیدند، گفتند قرآنی عجب شنیدیم کی راه راست (۲) می‌نماید وبدان ایمان آوردیم و امثال آن آیات در قرآن بسیار است وجماعتی باشند کی ایمان ندارند کی دیو وجنی باشد ومنکر باشند وصرع نوعی از علت دانند وگویند جنی در آدمی چگونه رود واگرنه چرا علی بن ابی طالب وحمزة بن عبدالمطلب را بیفکندند و ازین جنس انکار کنند وپندارند کی آنچه ایشان نه بینند خود نیست و در قرآن خود می‌گوید «و انه کان رجال من الانس یعوذون برجال من الجن.» (۳) گفت قومی بودند کی درصحرا ترسیدندی از دیو، شخصی گفت «اعوذ بسید هذا الوادی من سفهاء قومه.» یعنی در پناه سید جنیان آمدم تامرا از شر دگر دیوان نگه دارد. پس ایمن بخفتی وچون از جنیان رجال گفت دلیل کند کی زنان جنی هم باشد. لقوله تعالی «وشارکهم فی الاموال و الاولاد.» (٤) ابلیس را گفت «هنبازی (٥) کن بآدمی بمال وفرزند.» یعنی هرگه کی یک آدمی بزاید، از جنیان هزار بزایند وقوله «قال عفریت من الجن» (٦) یعنی کی سلیمان ازهدهد بشنید کی در زمین سبا ملکة یست، ویرا تختی عظیم. سلیمان گفت دیوانرا

۱- سورة الجن آیة: ۱. ۲- مه ولا: راه راستی. ۳- سورة الجن آیة: ٦. ٤- سورة الاسراء آیة: ٦٤. ٥- لا: انبازی. ٦- سورة النمل آیة: ۳۹.

کی آن تخت بیارید. عفریتی گفت «من بیک طرفةالعین بیارم.» چون نگه کرد تخت حاضر بود بیاری آصف. این همه قرآن خبر می‌دهد از جنیان. و اگر جن نبودی آفریدگار این حکایت نکردی. اما مرد چون در عقل تنگ خود نگه کند و آنچ بدان نرسد یا نبیند پندارد کی خود نیست وقرآن را رد می کند.

حکایت

ونظام‌متکلم را با ابوالهذیل مناظره بود بسبب جن. نظام گوید «جن هست.» ابوالهذیل گوید «جن نیست.» خصومت ایشان دراز شد، خلیفهٔ وقت میان ایشان صلح دادو گفت «دیوانرا ببرهان‌نتوان‌نمودن و از جهت قرآن‌ایمان باید داشت.» و ابوالهذیل‌را چاهی بود کی آب کشیدی از آن. نظام درآن‌چاه پنهان شد، ابوالهذیل دلو فروگذاشت، نظام آنرا بدست بگرفت، ابوالهذیل می کشید نظام‌آوازمنکر بکردو گفت «در دیو وپری چرا طعنه زنی.» ابوالهذیل سنگ برسرچاه نهاد وخلیفه را خبرکرد کی‌نظام در چاه پنهان شده است وخود را دیو ساخت ومرا تهدید می کند. خلیفه کس فرستاد و ویرا بیرون آوردند و سیلی زنان ویرا بردند پیش خلیفه وخلیفه گوید «آنچ غیب است کسی خواهد کی ظاهر کند و برآن برهان انگیزد نتواند، چنانک عذاب گور ومنکر و نکیر، باین جملت ایمان باید داشت، سمعی باشد نه عقلی و آنک تحقیق آن جوید چنین خجل گردد کی‌تو گشتی.» مقصود ازین‌آنست کی‌آفریدگارچون گفت جنی هست ایمان باید داشت.

حکایت

گویند عضدالدوله مردی بود حکیم وملکی قاهر وعزایم وعلم نیرنج دانسته. کنیزکی‌خریده بود و دل وی بدان متعلق بود وخانهٔ چوبین ساخت، شب با آن کنیزك درآن خانه بودی در ببستی وحرس بیرون نشسته بودندی.

شبی بیدارشد کنیزك را نیافت. درهابسته دید،بنشست تاچه بیند. وقت‌سحرگاه کنیزك را دید گفت «کجا بودی؟» گفت «مردی درویش در آمد ومرا برد.» گفت «اگر باز آید مرا خبر کن.» شبی دیگر درآمد ویرا برربود. کنیزك عضد را خبر کردویرا بگرفت. گفت «توکی باشی؟» گفت «مردی‌ام‌علم نیرنج‌دانم.» گفت «مرا بیاموزکی‌این کنیزك را بتودهم.» ویرا درآموخت وکنیزك را بوی داد وگویند عضدالدوله بآخر در صندل [1] نشسته بود. پای وی از صندل[2] بیرون بود ، دیو ویرا بزد و از آن تلف شد. مقصود ازین آنست کی دیو را منکر نتوان‌بودن لقوله «وحشر سلیمان جنوده من‌الجن والانس.» [3] گفت جمع کردیم از بهرسلیمان لشکرهاء دیو وپری تا درخدمت وی بودند، ومسخروی شدند. بعضی بناکردندی بعضی غواصی کردندی وجواهر آوردندی و ازجمله متمردان‌یکی‌صخرجنی بودو وی برصفت‌آدمی‌بود و روی شیرداشت وهرالدامی بحیوانی مانند بود، ویرا درمیان دوکوه سنگین محبوس کرد.

جنسی دیگر درآوردند آتش از دهان ایشان می‌رفت و بانگ سگ می‌کردند. دیوی‌را در آوردند نیمه تن مانند سگ وخرطومی دراز ، نیمه تن چون آدمی. گفت «چه نامی؟» گفت «مهرین‌بن هفاف [4] ومن درکشتی نوح بوده‌ام وعمل من‌آنست کی سرود گویم ویار خماران باشم.» ویرا نیز محبوس کرد. پس‌دیوی دیگر را درآوردند سیاه مانند شب. گفت «چه نامی؟» گفت «هیهال.» [5] شمشیروسلاح برداشته و ازهرموی وی‌قطرهٔ‌خون می‌چکید طوقی سرخ درگردن. گفت «این خون‌هابیل است وهرخونی کی بریزند بحضور من ریخته‌شود. پس سلیمان بفرمود تاویرا قید کنند، پس‌دیوانرا می‌آوردندهریکی

۱و۲ـ مه ولا : مندل . ۳- سورة النمل آیهٔ : ۱۷ . ٤ـ مه : مهربن هفاف . لا : مهرین کهفاف . ٥ـ مه ولا : هلهال .

برصفتی. این مقدار مفسران آورده‌اند در تفسیر این آیت «وحشر لسلیمان جنوده.»[۱] اما آدمی ایشانرا نتواند دیدن. قال الامام الشافعی رضی‌الله عنه «من زعم انه یری الجن اسقطت شهادته.» لقوله تعالی «انه یریکم هو وقبیله من حیث لا ترونهم.»[۲] راست است. اما چون نمایندهٔ آفریدگار بود روا باشد. اما اگر کسی دعوی کند کی من دیورا می بینم نشنوند و دیو تواند کی خودرا بنماید بهرصورت کی خواهد.

خبر: پیش مأمون حکایت کردند کی پیری است در کوه هندوستان خبر دهد از چهارصد سال باز وبالاتر و از اصحاب پیغامبر صلی‌الله علیه وسلم وازعیسی علیه‌السلام وشمعون خبر دهد. مأمون کس فرستاد تا خبری باز داند. مرد چون پیش وی آمد، سهمناك پیکری دید. وی خبر داد کی معمر است گفت «که را یاد داری؟» گفت «علی را یاد دارم کی ابن ملجم وی را زخم زد و از ابو لوء لوء وعمر رضی‌الله عنه وعثمان یاد دارم و عیسی را علیه‌السلام یاد دارم کی مرده را زنده کرد وطوفان نوح علیه‌السلام یاد دارم.» مرد گفت «این شگفت است.» گفت «اگر من آدمی بودمی این محال بودی.» گفت «تو کی باشی؟» گفت «من عزازیلم، درین زمین زیر کان هندوان را دیدم، این جا مقام کردم وهمه را گمراه کردم و بزیرکی ایشان بخندیدم تا گاو را می پرستند و خود را برآتش می نهند ومیسوزانند و ایشان را چونان نموده‌ام کی هرکه خود را بسوزاند تا چهل روز جان با وی آید. بازگرد ومأمون را خبر ده.» و ازین جنس حکایتها گویند برای خویش وبظن سست خود همه رادروغ نبایدداشت وخودرا راست گو.

حکایت

در مثل گویند مردی را زنی بود سلیطه وبد خوی ویرا بصحرا برد و در چاهی افکند وسنگی برسر آن نهاد، بعد از چهل روز باز آمد تا حال اوبچه

۱- سورة النمل آیهٔ: ۱۷. ۲- سورة الاعراف آیهٔ: ۲۷.

رسید. سرچاه برگرفت جنی ازآن برآمد وغریو وفریاد می کرد از دست آن و مرد را گوید «ای ظالم این چنین سلیطه را بجای من آوردی تاعیشش من تلخ کرد.» ومی‌نماید کی زن بتر از دیو بود.

حکایت

گویند پادشاهی در باغ خود رفت، دیو را دید کی با خرماده فساد می کند. ملک دیو را بگرفت. دیو گفت «مرا رها کن کی چیزی بتو آموزم کی سخن حیوانات فهم کنی.» وآب در دهن وی انداخت وبرفت و گفت «آنچه از من آموختی ودیدی با کسی مگوی کی میری.» ملک در خانه رفت با یادش آمد کی دیو باماده خرچه می کرد بخندید، زنش سوگند داد کی چرامی‌خندی؟ نتوانست گفتن، زنش عذاب می‌داد. گفت «فردا بگویم.» بیرون آمد گاوش علف نمی‌خورد. خروس گفت «چرا نمی‌خوری؟» گفت «فردا خواجهٔ من بمیرد.» گفت «علف خور وغم مخور کی من دانه می‌خورم.» گاو گوید «ای خروس همیشه بی‌عقل بودی وغم خواجه نخوری کی بخواهد مردن.» خروس گفت «او مرده بهتر کی زنده بحکم آنک من ده ماده دارم وهر ده را نگه می‌دارم و از حکم من بیرون نباشد. خواجهٔ مرا چندان حمیت نیست کی زنی دارد وفرمان وی نبرد تاآنچ ناگفتنی بودنگوید تانمیرد.» [1] گاو گفت «پس چه کند.» گفت «چوب بردارد و زنرا می‌زند تاویرا بااین حدیث چه کار.» مرد بشنید و زنرا بادب کرد تا خموش شد. مقصود ازین آنست کی ازدیو بسی سخن گویند، بعضی برطریق مثل، بعضی راست.

حکایت

گویند دیوی را درپیش سلیمان آوردند برصورة با زنه، ناخنها دراز زبوزهٔ [2]

۱- فا: بگوید تا بمیرد. ۲- مه: زیوره.

می‌زد. هرکه آن بانگ می‌شنید بگریه‌می‌افتاد. گفت «تو کیستی؟» گفت «منم مرة بن الحارث، وصنعت من آنست کی مزمار و صنج زنم و هرجا کی بربط زنند من آنجا باشم.»

حکایت

بحدود غندیان [۱] کوهی است، از آن زر وسیم‌آرند، در آن کهفها و طاقها و در آنجا اشکال دیوان بینند سخت منکر وشرح آن دراز است. یکی از حکما گوید «مرا آرزو کرد کی از آن چیزی بینم‌ومنکر بودم‌دیدن دیو را. روزی پیش قلاعی رفتم و پیش وی بنشستم تا مگر اثری بینم از دیو. روزی گندی برآمد وبوی زهومتی.[۲] قلاع گوید «جنی آمد، هیچ حرکت مکن واگر نه‌مرا بزند یا ترا.» پس جانوری پدید آمد کی روی فیل داشت و پیش آمد و گفت «با من‌آشتی کن.» دل‌من بترسید وزبانم بسته شد، از وی بگریختم و بر سرکان آمدم و آتش دیدم کی از دهن وی بیرون می‌آمد. بعد از ساعتی قلاع برآمد سر وموی سوخته. دست بمن در زده گفت «مرا هلاك خواستی کردن.» بعد از آن توبه کردم کی در کار جنی انکار نکنم.»

حکایت

گویند کی این‌حکایت با یکی از متکلمان بگفتم بمن استهزا می‌داشت ومی گفت«این خیالات وسوداباشد.» ویرا گفتم«برو بدین‌معدن تابدانی کی‌حال چیست.» وی برفت وحربهٔ در دست و درآن غار شد ومی گفت «هردیو راکی بینم بدین حربه ویرا بکشم.» چون وقت صبح بود مردمی‌نالید، روی سیه‌شده وآن حربه بروی آورده وبدیگر سامان بیرون آمده. مردم پرسیدند کی تو را چه

۱- مه ولا: عندیان. فا:غیدیان. ۲- مه ولا: زهومت.

بود. زبان بیرون کرد سیه شده، یعنی سخن نمی‌توانم گفت، هم‌آن روز بمرد. ازین اشکال حکایات گویند و اهل فلسفه بدان خندند وقبول نکنند و گویند کی دیو لطیف باشد و آدمی کثیف، نتوان دیدن وبدان ماند کی انکار کنند برؤیت ملایکه مادام کی دیو را نتوان دیدن. ملایکه لطیف‌تراند از دیو و این انکار سر بکفر دارد.

حکایت

گویند شخصی بود ابلیس ویرا ظاهر گشتی، از وی درخواست کی بدان صورت کی ویرا است ویرا بیند. ویرا برد تا ساحل دریا، سریری دید، تختی زرین در میان دریانهاده، ابلیس برآن نشسته و دیوان گرد وی درآمده، دیوی درآمد، ابلیس گفت «چه کردی؟» گفت «میان دوشخص عداوت افکندم.» دیوی دیگر درآمد، گفت «شخصی را از بام بزیر افکندم.» دیوی دیگر گفت «شخصی را فرسودم تا شخصی را بکشت.» یکی دیگر گفت «میان زن و شوهر خلاف افکندم تا طلاق دادند.» ابلیس ازین سخن خرم گشت، بانگی بزد و در هوا بپرید و گرد عالم برآمد وباسرتخت آمد. پرسید از وی کی «این همه شادی برای چه کردی؟» گفت «زیرا کی درطلاق آفات باشد ومرد و زن عزب گردند وقصد زنا کنند و از آن فرزند حرام آید و از فرزند حرام آفتها خیزد و خانها خراب کند ومردم‌آزار وقتال باشد و از وی چندان خلل آید کی در همه لشکر من نتوانند کرد. من بهیچ کاری چنان خرم نباشم کی بحرام‌زاده.»

حکایت

گویند ملکی بود در عهداول و او را جوهری بود عظیم، وزیر را گفت «بدل این جوهر طلب کن والا ترا از وزارت معزول کنم.» وزیر مهلت خواست.

سالی در آفاق می گردید ولعلها ومرواریدها ازغواصان می‌جست ، نیافت برساحل دریاء محیط می گردید . درشبی بحریی برآمد بصورتی شگفت گفت «برین ساحل چه می گردی ؟» گفت «آمده‌ام کی آب این دریا خشک کنم و این ساحل معمور بیران کنم .» بحری گفت «روا داری کی ما را از وطن خویش آواره کنی ؟» جان ما ازین آبست بازگرد .» گفت «نگردم مگر کی بدل این جوهر یکی بستانم .» بحری گفت «من بدهم .» بازگردید وبدل آن جوهر بیاورد . وزیر بستد، بخندید بحری گفت «چرا خندیدی ؟» گفت «از عقل بحریان می‌خندم کی تو پنداشتی کی بدست من برآید کی محیط را خشک کنم .» گفت «نترسیدم ولیکن از همت تو بترسیدم کی بجدطلب می کردی، ازهمت تواندیشه کردم کی بهمت کارها برآید .»

حکایت [1]

بدانک منکر در کار دیو غلو کند و در نفی آن مبالغت کند و چون سخن واقعهٔ ابلیس شنود درماند وفرشتگان را کی از آسمان دور کردند، چنانک ابلیس را کی صورت وی بگردانیدند وهاروت وماروت را کی عقوبت کردند .

حکایت

اعمش گوید مجاهد بحضرموت شد بچاه برهوت از یهودیی پرسید کی مرا آرزوست کی هاروت وماروت را بینم . ویرا برد بصحراء عظیم ، صخرهٔ بزرگ برگرفت ، سردابی دید عظیم . یهودی گفت «دست در من زن ونام خدامگو، کی اگر نام خدا یاد کنی آفتی بتو رسد .» بفضایی رسیدند هاروت وماروت را دید آویخته ، سرنگون بسلسلها، وآهنهاء بسیار برتن چندانک کوهی ،زبانها از دهن بیرون آمده وسرزبان بآب دریا رسیده وتشنه مانده، مجاهد بترسید . گفت

۱ـ عنوان «حکایت» در اینجا مناسبت ندارد.

«بسم‌الله.» هاروت وماروت نام خدای عزوجل شنیدند اضطراب کردند وآهنها بکشیدند وبگسستند و یهودی بروی درآمد و ببسیار جهد خودرا بیرون آورد و یهودی، مجاهدرا ملامت کرد و گفت «ایشان ازنام آفریدگار ترسند وماراهلاك خواستندی کردن.» ودرتفسیراین آیت گوید «قلنا اهبطوا بعضکم لبعض عدوّ.»(۱) جماعتی دیو بودند کی با ابلیس بزیر آمدند وایشان هنوز قصد آسمان می کنند و ملائکه نمی گذارند «الا من خطف الخطفة فاتبعه شهاب ثاقب» معنی آنست که دیوان قصد آسمان کنند شعلهٔ آتش بدیشان اندازند تادور شوند و مسخ گردند. بعضی به بیابان افتند، آنرا غول وسعلاة خوانند، بعضی بدریا افتند آنرا تمساح گویند.

مسئله: اگرپرسندچون یک بارآتش دریشان رسید چرا عبرت نگرفتندودیگر بار قصد آسمان کردند؟ گوییم «آنک قصدآسمان کند نه عاید بود، دیوی دیگر باشد.» الله تعالی بریشان خفی کرده است، چنانک حال مرگ سلیمان کی برعصا تکیه کرده بود و دیوان گرد وی طواف می کردند، مدتی دراز تا عصا پوسیده شد، وچنانک حال موسی علیه‌السلام وبنو اسرائیل در تیه کی چهل سال بماندند وبیابانی نزدیک بود و راه پیش و پس نمی‌بردند، حال وی هم چنین است. یکی را می‌بیند کی سوخته ومکلس می‌شود و دیگران عبرت نمی گیرند وقصد آسمان می کنند وکار بنی‌آدم همچنین است مرگ یکدیگر نمی‌بینند و می‌دانند کی دنیا بکس رها نکنند و بیشتر می‌طلبند وغافل‌تر می‌باشند. وهرگه ظهور پیغمبری بود نشانی پدید آید درحال مولد وی چنانک بعهد عبدالمطلب و اصحاب الفیل و آب بیرون آمدن از زیر زانوء اشترش امارتی از وقت ظهور مصطفی علیه‌السلام بود وپیش از وی نبودی.

۱- سورة البقره آیهٔ : ۳۶.

اما دیوانی کی قصدآسمان کنند برسر یکدیگر نشینند تا بافق آسمان رسند پس آن عفریت کی پیش [۱] ایشان بود از ملایکه استماع کند وخبرها آرد اگر سوخته نگردد وباکاهن بگوید وکاهن یکی را بصدکند و جهان را گم راه کند. اینست کی آفرید گار می گوید از قول جن «فوجدناها ملئت حرساً شدیدا وشهباً.»[۲] جنیان ازعفریت پرسند کی «چه شنیدی ازآسمان؟» گوید «آسمان را پردیدم از حرسان عظیم کی آتشها می انداختند.» و در دیو گویند کی ویرا از آتش و دود آفرید. لقوله تعالی «وخلق الجان من مارج من نار»[۳] واگر خالص از نور بودی فرشته [۴] شدی وجنی لطیف اند بعضی گویند قبیلهٔ جرهم از نتاج دیواند وبعضی گویند از نتاج ملایکه اند وبدلیل آرند «لم یطمثهن انس قبلهم ولاجان.»[۵] صورة خاطف اینست کی ثبت کرده شد.

صورة دیویام[۶]- در حمیر دیوی پدید آمد ویرا یام [۷] خواندند، در خانهٔ وآن خانه را معظم داشتندی وقربان کردندی، آنرا کنیسة الیام [۸] خواندند. در آنجا دیوی بود مردم را ضال کرد و آوازها آمدی از آن و خبرهاء عجب دادی. پادشاه یمن را خبر دادند، تبع راگفتند، دیو بازی میکند بدین گروه. تا بفرمود آن خانه را بکندند و اساس وی برآوردند. صخرهاء عظیم تا سگ دیدندسیاه زبوزهٔ[۹] می زد ازآنجا برآمد ویرا بکشتند وبقایاء آن خانه بیمن مانده است. وهذا صورته.[۱۰]

فصل

اما حدیث دیو اکوان - گویند رستم زال گوری را بدید مانند آتش، از پس وی برفت، ناپدید شد، بلب دریا رسید پیداشد، بدانست کی آن دیواست

۱- مه: «رئیس» بجای «پیش» ۲- سورة الجن آیهٔ: ۸. ۳- سورة الرحمن آیهٔ: ۱۵.
۴- لا: فریشته. ۵- سوره الرحمن آیه: ۵۶. ۶و۷و۸- لا: زیام. مه: ریام.
۹- مه: زیوزه. ۱۰- درمتن شکلی نبود وصورت خاطف نیز در متن نبود.

بر کوه گریخت. اکوان‌وی را بگرفت و رستم‌را گفت «ترا بر کوه‌زنم یابردریا؟» گفت «اگر گویم بر کوه زن بر دریا زند و اگر گویم بردریا زن بر کوه زند، مرا پاره پاره کند.» گفت «بر کوه زن» ویرا برآب زد. رستم برآمد، اکوان‌ظاهرشد، رستم نام‌آفرید گار گفت وتیغی‌براکوان زد ،پوست‌وی دریده شد. از میان‌پوست دیوی بدر آمد قوی برشکلی‌منکر، دست وبازوی قوی ، رستم با وی درآویخت تا اکوانرا بکشت. این حکایت گویند و درین نظر است کی کشتن دیو متعذر باشد اما درکتبها آورده‌اند وصحتی ندارد .

یجوز الامتزاج بین الملایکة والناس املا

بدانک در قدرت آفرید گار عجب نبود کی این تألیف کند ، چنانک هست شدن عیسی علیه‌السلام از دم جبریل علیه‌السلام و آن نفخهٔ جبریل دروی بماند تا بآسمان رفت ومرده را زنده کردی.

گویند کی ذوالقرنین را مادر آدمی بود، نام وی قبری وپدرش‌فرشته بود نفخهٔ درقبری دمید چون بزاد قبری ملکهٔ روم بود ، این پسر را بولایتی فرستاد از بیم ملامت . ذوالقرنین برآمد وعالم را بگرفت و چندان قوت داشت کی‌از زمین‌برخاستی وبرسحاب‌نشستی و ویرا بمشارق‌الارض‌ومغارب گردانیدی تا بظلمات رسید کی دخان از زمین تافلک می‌رفت ونور آفتاب ناپدید می کرد. پس علمارا جمع کردو گفت«خواهم کی‌ازظلمات بگذرم.» گفتند کی بچهل‌سال توان گذشت پس منادی کرد در لشکر کی هرچه پیر است بازگردد وجوانان برگ چهل سال بردارند درمیان لشکر جوانی بود، پدر پیر داشت، این جوان پدر را درصندوقی‌پنهان کرد .چون بدرظلمات‌رفتند ذوالقرنین گفت «اگرخواهیم کی بازگردیم راه نیابیم و درمانیم.» پس گفت« کاشکی درمیان ماپیری‌بودی

کی‌وی چاره بساختی.» بانگ زدند درلشکر کی هرکس کی‌پیر را بنمایدویرا مالی عظیم دهند. آن‌جوان پدر را ازصندوق برآوردو گفت «ای ذوالقرنین‌مثل توچون ملکی‌است کی در شهری رفت، بانگ خروس شنید گفت همه خروسانرا بکشید. چون وقت سحربود گفت« کاشکی‌خروس بودی کی‌بانگی‌بزدی تاوقت صبح بدانستمی.» ذوالقرنین گفت «خطا کردم، تدبیر این‌ظلمات چیست؟» گفت «اگر بچه اسپی اینجا بکشی و رها کنی و مادیان را با خود ببری چون وقت بازگشتن‌بود، مادیانرا درپیش کنی کی‌ببوی بچه بسربچه‌آید.» ذوالقرنین گفت «هیچ قومی بی‌پیری نجات نیافت.»مقصود ازین حکایت آنست کی ذوالقرنین از نفخهٔ فرشته آفریده شد و گویند در عالم مـی گردید ومی‌پرسید از حال مادر و پدر خویش هیچ نمی‌دانست تا بروم رسید باایشان جنگ کرد، پادشاه‌ایشان زنی بود نام وی عمـوریه. ذوالقرنین را [۱] بگرفت چون این زن ذوالقرنین را بدید شیر از پستان وی روان شد و نشانی کی بروی ذوالقرنین بود بازشناخت کی‌فرزند وی است ومملکت را بوی سپرد و ازحال‌پدر هیچ بندانست‌تامادرش گفت فرشتهٔ مرا بگرفت و دم بردم من نهاد و در دم من دمید من بتو آبستن شدم من از بیم مردم‌ترا بیفکندم. این معنی از وی حکایت کنند. الله اعلم کی این صفت عیسی است.

و ازین‌است کی‌یکی‌عمربن‌الخطاب را گفت «یا ذوالقرنین.» عمر گفت «فرغنتم من‌اسماء الانبیاء فارتفعتم الاسماء [۲] الملائکة.» یعنی ذوالقرنین از جملهٔ ملائکه بود.

و از علی‌مرتضی پرسیدند از ذوالقرنین‌فقال «ذاك‌لملك الامردا [۳].» وگویند کی بلقیس زن سلیمان مادرش جنی بود وپدرش آدمی بود و

۱ـ لا: ذوالقرنین او را بگرفت. ۲ـ لا: فشرعتم ۳ـ مه: الامرط.

این معنی در کتبها مسطور است.

و گویند قبیلهٔ جرهم از نتاج جن اند ، علی زعم بعض الناس آنچ یافتیم باز گفتیم.

ذکر اصناف الجن

بدانک جن اصناف اند وهرچه لطیف ترست بدرجهٔ بالاترست تا بملکوت رسد، چنانک روحانیان، و روح القدس بالاء همه اند وبالاء ایشان اند لطیف ترکی روحانیان ایشانرا نتوانند دیدن و بالاء ایشان فردوسی اند و چنانک ما جنی را نتوانیم دیدن، جنی نیز روحانی را نتواند دیدن وباهر کاهنی [1] جنی بود. ترسایان گویند «معه روح دکالا معه روح شبقر.» جهودان گویند «معه روح بلغروب.»[2] رسولانرا گویند« معه روح القدس.»

فصل

بدانک از جنی ـ جنسی اند کی آنرا هاتف گویند وشب روبنماید [3] و بانگ زند وخبرهادهد ، چنانک ببصره شنیدند مرگ ابوجعفرالمنصور کی منصور بمرد . تاریخ روز بنوشتند آن ساعت مرده بود . جنسی دیگر شق گویند هم رونماید و بانگ زند . چنانک علقمة بن صفوان بن امیه بمکه می رفت وبا وی مقرعهٔ بود چون بحایط حرمان رسید شق را بدیدبا وی شمشیری وعلقه . گفت «انی مقتول.» شق گفت«مالی ولک.» وهردوزخم بر یکدیگر زدند، علقمه رامرده یافتند . وهم چنین حرب بن امیه هاتفی بانگ بر وی زد ، حرب بمرد ، هاتف گفت :

و قبر حرب بمکان قفر ولیس قرب قبر حرب قبر

و این بیت را سه بار متواتر نتوان گفت کی دیو گفته است.

۱ـ لا: یار هرکاهنی . ۲ـ مه : بلعروب . ۳ـ مه : وشق رونماید . لا :وشق روی ننمایند .

حکایت

بدانک شبی نظام‌الملک‌الحسن بن اسحق می گذشت باجماعتی سگی را دید سیاه، سر بزرگ، برسرراه نشسته و راه بگرفته، نظام بترسید، باستاد، گروهی کی با وی بودند چیزی سهمگن دیدند ، باستادند . پس آن سگ گفت کی نظام صاحب‌القران زمانست و از ره برخاست وناپدید شد . مدتی برین برآمد، شبی دیگر آن سگ ظاهرشد و راه بگرفت . پس گفت «نظام صاحب‌القران صارصاحب‌القبور.» پس ناپدید شد . نظام بترسید وصدقات می‌داد تا یک هفته برآمد ازدنیا رحلت کرد .

فی ذکر اجناس الجن

وبدانک از دیو بعضی زشت باشند و بعضی خوب روی و بعضی سیاه وبعضی سپید وهرچه بجانب جنوب‌اند سیاه نماید و آنچ بجانب شمال‌اند سپید نماید و ایشانرا مسافتی نبود بیک طرفة‌العین یکی از مشرق بمغرب رود ، اما ولایتها دارند کی یکی در ولایت دیگری نرود .

حکایت

شخصی گوید «اتفاق افتاد کی بولایتی بودم ازقهستان، بر دیهی کی آنرا جندوق می گفتند و آن دیه برسر کوهی نهاده‌اند چون قلعهٔ ، سحرگاه برمنظرهٔ نشسته بودم ، دو شخص را دیدم کی از بیابان برآمدند و چندانک نزدیک‌تر می‌شدند درازتر می گردیدند تا نزدیک قلعه رسیدند ، گرد قلعه بدویدند و پا برسر دیه (۱) نهادند و بتنوری فرو رفتند و آن شب درین سودا بودم کی این خیالست یا صدق است . چون روز بود زنی در پیش من‌آمد ومرا گفت «امشب دو شخص را دیدم کی بالاء این قلعه برآمدند و درین تنوررفتند، من بترسیدم،

۱ـ مه : برسرقلعه ودیه .

سر تنور باز نهادم ، امروز سر وی ، برداشتم دو خطاف از آن بپرید.» مقصود ازین حکایت آنست کی دیو وجنی خود را بنماید بهرصورت کی خواهد وبیک ساعت از عالمی بعالمی رود و این معنی اگرچه پیش عقلا مقبول نباشد ، اما اگر انصاف دهد ومعقول بیند بداند کی کار دیو و جنی دروغ نیست و کسی کی دیده باشد ولایت فارس وتاج گاه سلیمان بداند کی «من محاریب وتماثیل وجفان کالجواب.» ازعمل دیواست وجایی کی قصر جمشید گویند هزارستونست[1] نهاده از مراحلها ببینند، هریک چهل وهشت ارش بالا، ستبری هریک چهارمرد را دست پیرا من آن در نیاید و در وسع بنی‌آدم نیاید کی آنرا نصب کند و از آن عهد بسی دعوی کردند کی بجرالثقیل مثل آن کنند نتوانستند کردن، پس معلوم شد کی آن بقوة شیاطین کرده‌اند. و درین بقعه سرایی کرده است[2] ازسنگ سیاه وصورتهاء سنگین کرده از دیلمان وغلامان وسویهای دیلمان جعد وزلفهاء ترکان کی صفة آن نتوان کرد وتا نبینند شگفتی این معلوم نشود کی سنگها برهم نهاده‌اند هریک ده هزار من ومیان دو سنگ سوی در نرود وبرین تاج دو بحری کرده سنبهاء گاو وپیکر آدمی ریشهاء دراز ، دوازده ارش عرض وطول آن و وزن آن خدا داند، یکی برین گوشه، یکی بردیگر گوشه. مقصود ازین آنست کی درین عهد مثل آن آدمی نتواند کرد. اگر گویند کی دیو وپری کرده است عقل قبول کند.

حکایت

محمودالوزان گوید ازعم خود شنیدم بنواحی غزنی، درختی می‌آوردند عظیم بچهار صد مرد از بهر ناو آسیابی ، چون شب درآمد برفتند ، روز دیگر درخت ناپدیدشد ، از راست وچپ طلب کردند[3] نیافتند. بمسافتی دور رفتند

۱- مه : استون . ۲- لا : کرده‌اند . ۳- مه : نگه کردند .

برسر کوهی افکنده بردر غاری وهنوز آنجا افتاده است، تقدیر کردند بهزار مرد آنرا نتواند کشیدن بروزگار دراز، پس گفتند کی آن دیو بوده است و ما فصل دیگر بگوییم کی نسناس وغول چیست.

فی ذکر النسناس [۱]

بدانک نسناس جنسی اند ازدیو وبهر ولایت نوعی باشند برزبان ایشان وبرشکل ایشان، بحدود بلور نسناس بود وحشی وهریک ازیشان چندانک نخلی و اگر شخصی یکی را بکشد، از آن قبیلهٔوی ده را بازکشند و اگر دیهی بود خراب کنند و آنجا نهریست عظیم، اگر نسناسی در آن افتد ماده‌اش آنجا نوحه کند روزگاری وبرتن ایشان موی باشد بسیار ودندان گیرند. این گروه را دیو-مردم گویند.

حکایت

بحدود قاطو [۲] نسناس بود، گردنی دراز دارد چون سرخر. شخصی حکایت کند کی بقاطو می‌رفتم، آوازی شنیدم «انا اخوك فی الاسلام خلصنی [۳].» چون نگه کردم مردی را دیدم از درختی درآویخته ویرا بگشودم وبرفت. من در پیش ملک قاطو رفتم. غلام را گفت برو صید را بیاور. گفت این مرد ویرا بگشود. گفتم «من مردیرا دیدم از درخت فرو گرفتم کی سخن می گفت بتازی.» گفت آن نسناس بود وبهر زمینی بزبان ایشان سخن گوید.

حکایت

ولیدبن مسلم گوید: شخصی بما افتاد همه روی و گردن وی زخمها داشت و گفت «بجزیرهٔ افتادم قومی برآمدند، رویهاء سگان داشتند، مرا بگرفتند

۱- مه: در تمام موارد «نشناس». ۲- مه: قاطو. لا: ناطو. ۳- مه: اخلصنی.

و در سرایی بردند، دیگی دیدم کی میجوشید پر گوشت آدمی و استخوانهاء آدمی آنجا افتاده ، در خانه رفتم، آدمی دیدم دربند ، گفت «ای مسکین چون افتادی اینجا کی این قوم مردم خوارند. این خانه پرمردم بود، من ازلاغری مانده‌ام.» گفت «آنجا بودم تا روزی بصحرا رفتند. محبوس گفت «آنجا بیشهٔ است در آن فلان درخت ، هرکه در زیر آن درخت رود ویرا نتوانند دیدن.» مرد بیامد و در زیر درخت گریخت تا بازگردیدند و وی خلاص یافت.

وهم این مرد گوید بولایت فاطور [۱] رسیدم ، بخرابی افتادم ، قوم را دیدم بصورتهاء نیکو نشسته، پایها کوتاه وسست ، دنبالها دراز ، یکی برجست و دنبال گرد من در آورد وچنگها درگردن من زد وهمه روز ویرا گردانیدمی تا میوهاء درخت می‌خوردی. تاانگور را بیفشردم تآن شیره خمر شد ویرا بدادم دست وپای وی سست شد وبزیر افتاد وچندیرا بکشتم و ازآنجا بگریختم.

حکایت

احمدبن خلف گوید «بیمن افتادم ،پیش ملک فرو آمدم ، گوشتی بنهاد وکباب می کردومی‌خورد ومرا می‌داد و گفتند« گوشت صید است.» روزی باوی بشکار رفتم ، در غاری شدند وسگان بمن سپردند ، پیریرا دیدم کی می‌دوید بیک دست وپای ومرا گفت «خل طریق این عمل [۲] الضعیف یمضی نشانه [۳]» من گفتم «برو.» سگان قصد وی می کردند ومن قلادها سخت می‌داشتم. پس غلامان در رسیدند و گفتند«صید کجا رفت؟» گفتم«پیری اینجا بگذشت.» گفتند «سگانرا رها کن.» رها کردم. آن شخص را از غاری برآوردند و گفتند «این از جملهٔ بهایم است.» این حکایتها گفته‌اند اگرچه ازعقل دور است اما درکتب اقالیم آورده‌اند و درتواریخ قصصهاء [۴] مطول آورده ، ما این مقدار یاد کردیم.

۱ـ لا : فارس . مه وفا : فاطو سابقاً هم مه : فاطو : فا : قاطو . ۲- لا : عمک . ۳- لا : بشأنه . ۴ـ لا : قصهای .

وممکن باشد کی از نسل آدمی‌اند یا از نسل دیو ترکیب دارند و عرب آنرا شق می گویند وعجم نسناس.

فصل

فی ذکر الغیلان و احوالهم

از غول حکایتها کنند کی جنسی از دیو است و اضلال کند و اغوا، و آدمی را خورد، طبع سبعی دارد و گویند در خاور، هرسال غولی از صحرا برآمدی وسردی را بربودی، وشهری نیکو بودوآبی روان، اتفاق کردند کی این شهر بجا رها کنند. ارتحال کردند وشهری دیگربکردند. سالی چند برآمد غول برسر سور شهر آمد و گفت «شهری چنان، آبی خوش، هواء پاك، رها کردید بیابانی وآب شور اختیار کردید.» گفتند «ازبیم غول کی هرسال یکی می‌ربود.» گفت «امسال مرگ چند کس را ربود؟» گفتند «هزار کس.» گفت «چرا از غولی کی یکی‌را رباید در سال بگریختی و ازمرگ کی هزارمی رباید نگریزی.»

اما غول اجناس‌اند وحکایتها آید از ایشان کی در بیابانها مردم را گم راه کنند. وابویزیدالنحوی گوید «غولی‌ماده در بنی تمیم مقام کرد وپسری بزاد، ناگه برقی پدید آمد از ولایت غولان، وی نیز بنالید و بپرید و بولایت خویش افتاد وگویند غول خودرا بهمه صورتها بنماید مگرپای وی کی پایش بپای خر ماند. وسعلاة غول ماده بود وصورتی نیکو دارد و نر زشت بود. ماده گم راه کند وبفریبد و روی نماید ونر هلاك کند.

حکایت

حنج [1] شخصی بود گفت کی در فلان بیابان می‌رفتم، شخصی را

۱- فا: حنح.

دیدم برسر کوهی نشسته وجواهر بسیار پیش‌وی ریخته و گفت «این امانت از آنِ سعدبن حشرم [1] است وتا وی نباشد کسی‌را دست بدین نرسد.» حنج گفت «آمدم تا بدان قبیله ، ویرا خبر دادم وبردم تاآنجایگه وی برآن کوه شد وآن جواهر بوی داد. چون بزیر آورد گفتم « ترا دلیلی من کردم ، بهرهٔ ازین بمن ده.» نداد. این مرد گفت «طیره شدم ، تیغی بروی زدم و بکشتم. چون خون وی روان شد ، آن شخص کی برسر کوه بود بزیر آمد بصورة سهمناك وبرسر آن کشته‌آمد و ویرا می‌خورد. من بدانستم کی‌آن غولست ، بگریختم وآن جواهر رها کردم. غول ویرا بخورد.»

وبدانک حکایت ازین جنس بسیار آمده است و من از شخصی شنیدم کی گفت ما سه شخص برصحرا و کهستان می‌رفتیم. در شب چیزی ظاهر شد در پیش ما چندانکی فیلی وقصد ما کرد. ما بگریختیم بانگ زد مانند بانگ اسپ و در میان غله پنهان شدیم. بیامد وبرابر ماباستاد. از آنجا بگریختیم تا بدر دیهی ، فریاد کردیم ، در دیه بازگشودند. چون‌در دیه رفتیم ناپدید شد.

وگویند غول ازیک‌زخم‌بمیرد اگر زخمی‌دیگر بر وی زنند نمیرد وزنده گرددو اگر هزار زخم‌بروی‌زنند نمیرد «وقیل الغیلان مسخ الجن کما ان القرده مسخ الانس» وغول نه پری تمام است نه بهیمهٔ تمام ، چندانک هوزنه نه آدمی تمام است نه سبعی تمام و اغلب در بیابانها باشند.

حکایت

گویند مردی در بیابان می‌رفت ، زنی را دید ، گیسوها دراز ، معجر درسر گرفته، برکنارچشمه . مرد گفت «ای‌زن‌توکیستی؟» گفت«راه گم کرده‌ام.»

۱- لا : حسرم .

مرد گفت «من نیز راه گم کرده‌ام.» ویرا بر اسپ خود نشاند وببرد. زن فروآمد و در پس پشتهٔ شد تاآب دست کند، مرد از پس وی نگه کرد، گروهی غول را دید نشسته، زنرا گفتند «صید را آوردی؟» گفت «این ساعت بیاورم.» مرد بترسید، اسپ را برانگیخت ومی‌دوانید. حالی این زن در رسید و در پس وی نشست. مرد لرزید. گفت «چرا می‌لرزی؟» گفت «می‌ترسم.» گفت «از کی می‌ترسی؟» گفت «از دشمن.» گفت «با وی بکوش.» گفت «نمی‌دانم.» گفت «یاری بگیر.» گفت «نمی‌یابم.»(۱) گفت «یاری ازخداخواه.» گفت «الهی اعتصمت بک فانت العاصم.» غول از اسپ در افتاد وهردو پا بالا کرد. مرد برانگیخت و از وی نجات یافت.

حکایت

گویند ملک زادهٔ در بیابان افتاد پس(۲) صیدی، زن آراستهٔ دید ویرا برنشاند. پاه وی دید، سم داشت، بترسید، می‌دوانید وغول از پس وی می‌دوید(۳) تابقبیلهٔ رسید. گفت «الامان از دست این شیطان.» در خیمهٔ رفت، زن گفت «شوهر منست از من گریخته است.» صاحب خیمه گفت «اگر تو این زن را نخواهی، بازگرد کی من ویرا می‌خواهم.» وی بازگردید. زن پیش وی بود. چون بخفتند نیم‌شب بود صاحب خیمه راهرچه در شکم بود بخورده بود وسرش ببرده بود.(۴) این مقدار گفته آمد درصفت غول وکفایت باشد. اما صورة غول بگوییم.

درصورة غول(۵)

گویند کی درولایتی غولی پدیدارآمد، برصورة راهبی ومهمان داشتی

۱- فا: نمی‌توانم. مه: نمی‌یاوم. ۲- لا: از پی صید. مه: در طلب صید. ۳- مه: می‌رفت. ۴- مه: ببریده. ۵- مه ولا: فصل «درصورت غول» را ندارند و این داستان را ذکر نکرده‌اند. این داستان سابقاً هم آمده است.

ومردم را بدعوت بردی ومهمان‌خانهٔ کرده بود و اندر آن خانهٔ تاریک. چون فرصت یافتی ویرا درآن‌خانهٔ تاریک بردی وبخوردی روزگار دراز برآمد،مردم ناپدید می‌شدند. روزی دو دختر بجایی می‌رفتند هردو را بدعوت برد و طعام داد وچون بازگشتند یکی را در خانه برد وپنهان کرد. خواهرش می گریست باخانه آمد وگوید راهب خواهر مرا کشت. پدرش بانگ برزد و دختر را جفا کردو دختر راطلب می کرد. روزی براهب رسید ، راهب گفت بیا تا بمهمانی رویم تا خانهٔ من ببینی کی‌دختر توگفته بوده است کی او آدمی می‌خورد. مرد بمهمانی راهب آمد و در آن خانه بازکرد، نگه کرد استخوان‌آدمی می‌دید، درخود اندیشه کرد کی‌دختر او وی برده است. راهب گفت «مترس‌و درخانه رو و ببین.» وی نیارست رفتن . راهب دست بپشت وی نهاد و درآن خانه انداخت ویرا پاره پاره کرد. این معانی از بی وفایی غول بازگویند.

صورة برشاوش

اما آنچ منجمان گویند کی برفلک‌البروج است از صورة غول. برقطب شمال صورتی است از آن مردی سری بریده دارد ، در دست چپ از آن غول. این صورة را برشاوش خوانند. برپاء چپ استاده‌وپای‌راست برداشته. کواکب آن بیست وشش [1] است. عرب‌آنرا کف‌الخضیب خوانند ومعصم وبعضی‌آنرا عضد خوانند وعاتق [2] ومابض [3]. معصم بند بردست راست دارد، کوکبی است عظیم. معصم‌الثریا خوانند. و برسر غول چهار کوکب است. و صورة برشاوش اینست.

صورة قیقاوس

وبدانک حکما از اهل نجوم مثل بطلیموس وغیره بتقریب صورالفلکی

۱- فا : بیست وهشت . ۲- مه : عایق . ۳- مه : مابض .

برشمرند کی چهل وهشت صورت است، برهردو قطب اند. بعضی برصورت سباع وبهایم ومارو انداریم کی برقطب کی محل ملایکه بود، دب الاصغر ودب الاکبر گوییم، آنرا درباب سباع ذکری بگوییم. و بعضی برصورت آدمی گویند، آنرا درین باب یاد کنیم. اول گویند برقطب شمال صورت قیقاوس وآن صورت مردی است بغلها گشاده، آنرا ملتهب خوانندوآن یانزده کوکب است. وضع آن چنین نهاده است وبرسینهٔ او کوکبی آنرا اقرحه خوانند و یکی برناف و یکی بردوش آنرا فرق خوانند.

صورة الصناج - وگویند برین قطب صورتی است آنرا عوا وصناج گویند و آن دوانزده کوکب است و آن صورتی است از آن مردی در دست راست عصای داردعرب سماك خواند کی بلنداست وحارس السما، زیرا کی همیشه بینند برآسمان وغایب نشود و از شعاع آفتاب پنهان نگردد. والله اعلم.

صورة الجاثی - وبرین قطب صورت شخصی است کی آنرا جاثی خوانند، برزانو درآمده و رقاص خوانند وکواکب آن بیست و هشت است. عرب آنرا کلب الراعی خواند وآن نیز برپیشانی رقاص است.

صورة المسلسلة - وبرین قطب صورت زنی است بسلسله هردودست بسته آنرا اندروسید خوانند وآن بیست وسه کوکب است وهردو دست کشیده دارد، کوکبی برعقب دارد منیر آنرا عناق خوانند و یکی برکمر دارد بزرگ آنرا جنب المسلسلة وبطن الحوت گویند.

صورة توأمین - توأمین صورت دو مرد است سرشان بشمال و مشرق است و پایشان بجنوب و مغرب، و آن هژده کوکب، بعضی را ذراع مبسوطه خوانند وبعضی را مقبوضه و آن شعرالعنصا است منزل قمر.

عناز - عناز صورت مردی است ایستاده و آن چهارده کوکب است

برمنکب جیش عیوق است وعموق را رقیب الثریا گویند.

فی ذکرالجن وهم الطف من الابالسه و العفاریت

بدانک جنی لطیف‌تر از شیاطین [۱] بود وبصورت نیکوتر و فریبنده‌تر ومردم را زود غره کنند وفتنهٔ وی بیشتر بود از آن مرده.

وبروزگار پیغامبر [۲] علیه السلام درختی بود که عرب آنرا سجود کردی و آوازهاء عجب از وی شنیدندی آنرا «عزی» گفتند. پیغمبر علیه السلام خالد بن الولید را بفرستاد کی عزی را هلاك کند، خالد تبر برداشت و درخت را بیفکند وپیغمبر را علیه السلام خبر کرد. گفت «چه دیدی؟» گفت «هیچ ندیدم.» گفت «هنوز برنکندی» خالد باز گردید و بن درخت بکند، شعلهٔ آتش از اصل آن درخت برآمد و برخالد زد و رانهاء خالد بسوخت و مدتی دراز از پای بیفتاد و زنی برهنه از بن آن برآمد، مویها باز کرده، واویلاه می گفت. خالد گفت «کفر انک، کفرانک [۳] لاسبحانک، انی رایت الله قداهانک.» یعنی لعنت [٤] کنم ترا ای عزی وترا بخدایی نپرستم وآنگه پیش پیغمبر آمد. گفت «چه دیدی؟» گفت «زنی را دیدم برین صفت.» پیغمبر علیه السلام گفت «لاعزی بعد هذا الیوم.» ببرکت ظهور پیغمبر فتنهٔ عزی منقطع شد. و از روزگار قدیم خلقی فتنهٔ عزی شده بودند وآن درخت را پرستیدندی.

حکایت

در اسکندریه شبانی بود، گلهٔ گوسفند داشت. هرروز گوسفندی از آن ضایع می‌شد، درماند، بکمین بنشست. روزی دختری را دید، نیکو صورت،

۱- لا: از شیاطین وعفاریت. ۲- فا: حمزه. مه: رسول. ۳- مه: خالد گفت کفر کفرانک...
٤- مه: یعنی لعنت لعنت کنم.

دراز موی ، برهنه، از دریا برآمدی و گوسفندی را بربود و بدریا فرو شد. راعی کمین کرد تا روزی دیگر برآمد ، گوسفندی بربود. راعی ویرا بگرفت و ویرا درخانهٔ کرد وبند برنهاد. دختر ویرا گفت «مرا رها کن تا من طلسمی کنم کی اهل اسکندریه از شرّ جنیان ایمن شوند.» گفت «بلی.» وصورتها کرد بردیوار اسکندریه. وی فرمود تاجملهٔ دیوارهای اسکندریه صورتها کردند مختلف کی اجناس بحریان از آن می‌ترسیدند. پس ویرا دست باز داشت تا بآب فرو شد.

حکایت

بحدود جالهندر بحیرهٔ یست در آن جنیان‌اند آبی. شب برساحل آیند و رقص کنند وشخصی گوید «شبی بر کوهی فرو آمدم بجالهندر ، زنانی رادیدم همه بالا تا ناف بآدمی ماندند ونیمهٔ دیگر بحیوان ومردم بنظاره آیند بشب در ماهتاب و دوربنشینند ونظاره کنند.» شخصی این سخن بشنید قصد جالهندر کرد و وی جوانی بود بجمال ، بشب برلب دریا نشستی. دختری برآمد پیش وی رقص کردی تا بوقت صبح وآنگه بآب فرو شدی. پس شبی این دختر پارهٔ زر خالص پیش این جوان بنهاد. ملک جالهندر را خبر کردند. ملک آن زر از وی بستد وقصد آن جوان کرد وجوان بگریخت. این جاریه مدتهاء دراز برسر آب نوحه کردی وبعد از آن ناپدید شد. این حکایت غریب است و در صحت آن نظر است و آنچ گفته‌اند ایراد کردیم.

حکایت

گویند برکوه بیجاده، آبی عظیم است ، از آن آب جانوری بدر می‌آید کی بآدمی ماند. ویکی دیگر باسپ ماند. ملکی درآن حدود قصد کرد کی حال آن بداند. غواصی را بفرستاد و آن ملک برآن ساحل باستاد. بعد از ساعتی آن

غواص برآمد و بر کوهی بردوید و فریاد می کرد و از پس وی قومی بحریان برآمدند. ویرا برآن کوه بگرفتند و در آویختند و می‌خوردند. ملک با لشکر باز گردید، و این نیز غریب است.

وگویند کی بحدود بامیان دیهی‌است خراب، هرآدمی کی آنجا بخسپد شخصی‌بیاید وپای بروی زند، وقماشهاء وی پراکنده کند وسربارها بازگشاید وچهار پا را آواره می کند.

حکایت

گویند بحدود پنجهیر دیهی‌است «کاریع القری»[1] خوانند، معدن گوهر سرخ است. ودرین معدن کهفهاست کی‌بروزگارها کنده‌اند و در آن پریان‌اند. شخصی گوید «من در آنجا پیری دیدم، کوتاه بالا، پس ناپدید شد با مردم گفتم کی چنین دیدم. گفتندآنرا پیرکانی خوانند و در پیش آید وپف برچراغ کند وبکشد و از دور سنگ اندازد وجامهاء قلاعان در زیرگل پنهان کند.

حکایت

گویند غلامی از آن بازرگانی هرروز آنجا رفتی وبسیارگوهر داشت. حال وی بملک پنجهیر برداشتند. غلام را بگرفت ومست کرد و از وی پرسید کی این گوهر ازکجا آوردی؟ گفت «مرا پیری کوچک داد در معدن.» وی را رها کرد. بفرمود تا جماعتی ازپس وی کمین کردند تاغلام در معدن رفت وپیر بیامد وگوهری می‌جست وبغلام‌می‌داد. گفتند اینست پیر مفسد و سنگی بوی انداختند پیرکلنگ برسر غلام زد، پنهان شد و غلام را مرده برآوردند. ازین سان حکایتها کرده‌اند. اگر راست است واگر دروغ ما ایراد کردیم و از

۱- لا: کاریع خوانند.

روی‌قیاس گوییم‌معزمان منکرنیستند که جنی مردی را یازنی رادوست می‌دارد و در تن وی رود ، واگرگوییم لطیف درکثیف نرود . گویند چنانک نورلطیف درآبگینهٔ ثقیل می‌رود و این سخن معروف است پیش ایشان ، وهندوان منکر نیستند این را .

فی ذکرمواضع الجن

ومایادکنیم موضع‌دیو وپری کی‌به‌ایشان معروفست . گویندکی بشام بیشترباشد وگویند مهتر دیوان کی بشام است نام وی درکاذاب است و مهتر دیوان هندوستان نام‌وی بیکویر [۱] است وچون الله‌تعالی قبیلهٔ طسم وجدیس و اسیم [۲] را هلاك کرد، جایگاههاء ایشان جن بگرفت . اگر آدمی قصد عاد و وادی‌ایشان‌ووادی‌ثمود کند، بروی‌خاك افشانند .اگربیشترشود ومکابره کند ویرا مخیل کنند وهلاك شود .وهم‌چنین هرمان دوقصر است بحدود مصرآنرا دیو بگرفته است وهرگزکس برسرآن نتواند رفت . یکی از شاطران گرو بست کی در یکی از هرمین رود، درشد بجهدی عظیم . بعد از سه روز مردم منتظر بودند باسر دریچهٔ‌آمد از ازج وسم‌وسر بجنبانید وگفت «ایصح [۳] املهلهین[٤] ضاخشی بلشن»[۵] این‌سخن بگفت وناپدید شد . این کلمها براهل اقالیم‌عرض کردندکی این چه سخن است؟ گفتند سخن دیو است کی برزبان وی براندند وکس از حال وی دیگر آگاه نشد . و این هرمان جن دارد . بعضی گویندآنرا جنیان بنا کرده‌اند ، چنانک تدمر را و اگر برقرآن عرض کنند درست باشد . لقوله تعالی «کل بناء و غواص .» بنایی سیصد ارش بالا برآورده ، هرسنگی صد هزار من برهم نهاده بنسقی کی سر سوزن درمیان دو سنگ نرود ، بطاقت

۱- لا : نیکوبژ . ۲- مه : امیم لا : هلمیم . ۳- لا : ایصح . ٤- مه ولا: ابلهلهین .
۵- مه : صیاختن بلسن . لا : صباختن‌سلسن .

آدمی درنگنجد کی اساس وی بنهند از چنین سنگها. هرسنگ ده ارش طول و ده عرش عرض مربع کرده، پس اساس دوم چون کردند، پس سنگهاء بالا چون برآن نهادند. پس تارك گنبد و کاسهٔ وی بیک پاره مدور ببالا کی برد وبرسر وی راست کی نهاد. اگر کسی گوید کی دیوان وعفاریت کرده‌اند بعید نباشد. مقصود آنست کی اکنون جای پریانست. ومع ذلك هرگز نشنیده‌ام کی کسی دیو را بکشت و اگر کسی دیو را بکشتی سلیمان بودی، کی ایشانرا درمیان سنگها می کرد وبرصاص استوار می کرد وبدریا می‌انداخت.

اما آنك گویند کی دیو سپید کیکاوس را بگرفت ولشکر وی را کور کرد، رستم زال بیامد و دیو سپیدرا بکشت، دروغ است کی کس دیو را نتواند کشت. اما هندوان گویند کی جایی است بلند از زمین نام او «اورنگ»، آرام گاه دیو است، آنرا قبة‌الارض گویند. و زیرقطب شمالی کوهی است، آنرا «میرو» خوانند، آرام گاه فرشتگانست. برابرخط استوا وبرابر اورنگ تابکوه میرو بکشد. وهیثم بن عدی[1] پرسید ازعبدالله‌بن هلال و ویرا صدیق ابلیس گفتندی. وی گفت «آن دیو کی در واسط است نام وی زوبعه است و زوبعه مرا خبر کرد کی حجاج بن یوسف در خلوت نماز نکند وبد زهره بود، مرا بدید بترسید و ازترس حدث در جامه کرد وبفرمود تا قرآن را برجامه نبشتند وبشست وبدان آب گل بسرشت وقصررا بدان بیندود از بیم دیوان. گفتم «خلودالقسیری [2] را دیدی؟» گفت «بلی، مردی شجاع بود وپای ویرا نقرس بود، عمودی آهنین بمن انداخت از من درگذشت، ویوسف بن عمرو را دیدم سر درلحاف کرد و از بیم من حدث در فراش کرد. و ابن هبیره را روی نمودم شمشیر بکشید، پنهان شدم. گفت «اگر تو را دریافتمی دیگر از توکس نترسیدی.»

۱- مه: عدوی. ۲- مه: خلدالقشری. لا: خالدبن قشیری.

و بدانک گویند کی بزمین وبار، دیو بسیار بود و معروفست کی جای جنیان است.

وعقیل[۱] گوید «وقتی ببازار عکاذ مردیرا دیدم کوتاه، براشتری کوچک نشسته ، چندانک گوسفندی، بانگ کردو گفت «هل فیکم من یسوق لنا تسعة و تسعین ناقة ینطق [۲] بها الی ارض وبار فنودیها فی حمالة [۳] صبار.» مردمان جمع آمدند بروی. پای باشتر باز زد و در هوا برفت ، چون برق وغایب شد. بدانستیم کی از جن بود . و وبار میان حضرموت وبلاد مهره است. و بدانک ازین اجناسها بسیاراند، این جمله همه برصورتهاء زشت. چنانک بحدود ماهور کوهی است برآن خیالها باشد عجب و در اطراف عالم جای دارند. [کذا] و از آن سوی عمران بحد جنوب دیوغلبه دارد. این مقدار گفته آمد از حدیث جن و اگر نه بروجود دیو قرآن شاهد بودی روا نداشتمی درآن سخن گفتن. ولیکن چون آفرید گار می گوید «خلق الجان من مارج من نار.» [٤] انکار کردن کفر است. چنانک گفت «خلق الانسان من صلصال»[٥] می گوید آدمی را از گل آفریدم، چون درین انکار نتوان کرد چرا درکار جن انکار کنند.

۱ـ مه : دغفل . لا : در عقل . ۲ـ لا : ینطلق . ۳ـ لا : جماله . ٤ـ سورة الرحمن آیهٔ : ۱۵ . ۵ـ خلق الانسان من صلصال کالفخار. سورة الرحمن : آیهٔ ۱٤.

الرکن التاسع فی عجایب الطیور

بدانک خدای تعالی فرشته آفرید وجنی وپری کی بلطافت چنان اند کی در هوا یکی بی‌مسافت ازاقلیمی باقلیمی رود و ازلطیفی در حاسهٔ چشم آدمی نیاید. آفریدگار دانست کی بعضی انکار کنند مرغانرا آفرید کی در هوا می‌روند بی ماسکهٔ، ازچند گونه بعضی لطیف وبعضی ثقیل تر وهرچه لطیف تر آواز وی لطیف تر. چنانک هزار دستان وشنفار [1] وهرچ سنگی تر در آواز وی درشتی بود بیشتر، چنانک طاوس وبط. وما از مرغان بزرگ خاصیات ایشان بگوییم. قال الله تعالی «اولم یروا الی الطیر فوقهم صافات ویقبضن مایمسکهن الاالرحمن.» [2] گفت چرا درین مرغان نگه نکنید در هوا صف کشیده‌اند ایشان راکی نگه می‌دارد در هوا جز خدای عزوجل؟

ذکر العنقا و ماجری بینه وبین سلیمان علیه‌السلام

اما از مرغان بزرگ کی شاه مرغانست عنقاست کی ویرا سیمرغ خوانند، در سر [3] کوه قافست، سبب آنک سلیمان گفت همه کارها بارادت آفریدگار رود. عنقا گفت «بلی وبخواست ما.» گفت «چنین مگو کی خدای تعالی مراخبر کرد کی امشب بمغرب دختری بزاد و بمشرق پسری بزاد و هردو بیکدیگر جمع آیند بسفاح.» عنقا گفت «من این قضا بگردانم.» گفت «نتوانی.» گفت «توانم وکفیلی بدارم، هامه رابکفالت بداد.» سیمرغ آن دختر را بربودوبکوه قاف برد برسر درختی عالی، در زیر وی دریایی عظیم. آفریدگار چنان تقدیر کرد

۱ـ مه ولا : سقا. ۲ـ سورة الملک آیه : ۱۹. ۳ـ مه : «پس» بجای «سر».

کی این پسر ببازرگانی افتاد ، بدان ساحل رسید ، درختی عالی دید برسرآن آشیانی .دختری نیکو برآن‌نشسته .پرسید کی‌تو کیستی؟ گفت «مادر من سیمرغ است.» گفت «ای دختر تو برین درخت نترسی کی روزی بادی ترا [1] بدریا اندازد.» گفت «چه کنم؟» گفت «اینجا اسپی مرده‌است من در شکم وی روم. چون سیمرغ بیاید از وی درخواه تا آنرا پیش توآورد. گفت «بلی.» و این پسر در شکم اسپ پنهان شد. چون سیمرغ باز آمد از وی آن درخواست. وی‌آنرا پیش آن دختر بنهاد .چون سیمرغ بازگردیدی، ازآنجا بیرون آمدی وبا دختر بودی تا آبستن شد . چون آواز پر سیمرغ شنیدی درشکم اسپ رفتی . پس سلیمن سیمرغ راگفت «آفریدگار آنچ قضاکرده بود تمام شد ، برو این دختر را بیاور.» سیمرغ آمد و دختر راگفت «ترا پیش سلیمان خواهم بردن.» گفت «مرا چگونه بری؟» گفت «ترا بمنقار بر گیرم.» دختر گفت «من‌از دریا می‌ترسم و در منقارتوخسته شوم، سرا درمیان آن اسپ‌آنجا بر.» گفت «شاید.» دختر در آنجا رفت ، عنقا آنرا برداشت وپیش سلیمن بنهاد. سلیمن گفت «ای پسر وای دختر بیرون آیید.» هردو از آنجا بدرآمدند . سیمرغ خجل شد و ایمان آورد کی‌هرچه باشد از خیر وشر همه بخواست آفریدگار بود . وسیمرغ بکوه قاف‌شد و دیگرویرا کس‌ندید و همه‌ازین خجالت بروزبیرون نیایدوبشب نوحه‌می کند.

حکایت

ملک سیستان را آرزو کرد که سیمرغ را ببیند. بسر حد هندوستان شد و پرسید از وی. گفتند «در وقتی معلوم بجزیرهٔ رامنی آید.» وی مترقب بود تا بدانجارسید. کوهی دید سربرآسمان رسیده، برسر آن درختی عظیم برآن آشیانهٔ

۱- لا : روزی ترا سیمرغ بدریا اندازد .

عنقا ، پنهان شد تاسیمرغ برآمد. هوا را دید جمله ملون شده و آوازهاء چنگ و پیشه و سازهاء شگفت و زجلها از پرهاء وی می‌آمد و از شاه بالهاء وی آتش می‌درفشید . ملک پنداشت کی بباغی آراسته می‌رود در هوا ، در آن مطربان‌سازها راست کرده یا بهشتی‌ظاهرشدوبوی عطر شنید وصد هزار دایرهاء زرین برجناحهاء وی برگذشت وبرآن آشیانه نشست ، نهنگی از چنگ وی در افتاد. ملک شگفت ماند ازعظمت وی. هندوان گفتند هروقتی کی ناگاه بدین آشیان آید در ولایت ما از بیم او نه شیر جای دارد ، نه اژدرها ، نه کرگدن وهمه رابخورد. ونفور و وشکرد مرغی است وماقصهٔ وی درباب طب گفته‌ایم از عجایب وشگفتی وی. اینجا کفایت بود این مقدار.

خاصیة‌العقاب

عقاب مرغیست عظیم ، سیاه ، قوتی دارد، همه مرغان از وی ترسند، آوازی دارد هول، منقاری معقف، درهرچه‌آویزد برکند. چنگها دارد هریکی را زخم‌چون سیخی بود. بسینه حملهٔ سوار را بیفکند. یکی گوید«عقابی ازگلهٔ گوسفندی‌می‌ربود ، سگ گله بانگ بر وی زد گوسفندرا رها کرد وسگ رابربود در هوا شد وسگ فریاد می‌داشت تاویرا بلند برداشت تا آواز سگ منقطع‌شد، پس رها کرد تا بزمین آمد وهلاک شد.»

حکایت

بشار را پرسیدند «اگرآفریدگار اختیار بتو دهد کی حیوانی گردی چه اختیار کنی؟» گفت «اختیار کنم کی‌عقاب شوم.» گفت «چرا؟» گفت «زیرا کی جای‌عقاب بلندترجای بود، کس باشیان‌وی‌نرسد و دراز عمربود وهمه‌مرغان‌از وی ترسند وشوکتی دارد کی شیر را بزند و بشب چون پرد از هردو بال وی

آتش درفشد.» وخایهٔ عقاب بزرگ بود، دشخوار زاید. نر از زمین هندوستان سنگی بیارد چون دانهٔ خرماء هندی، آنرا ساده بیند حالی بزاید و در آشیان وی یابند. وبچه را از تندی بیرون کند، کاسرالعظام آنرا بپرورد، چون بزرگ شد باز آید پیش مادر وپدر. عقاب را کی بخواب بینند سلطان ظالم بود، وشیر از عقاب فریاد کند کی باوی جنگ کند، و سی و دو روز برسر خایه نشیند و همه مرغان بزرگ دیگران بیست و دو روز بود. و اله چون پیر شد، بچگان ویرا برگیرند ومنزل منزل ویرا می‌پرانند. چون چشم اله تاریک شود بچشمهٔ آب صافی آید وحلقه می کند گرد آن وبالا می گیرد تا پرش سوخته شود از گرما و تاریکی ازچشمش برود. پس درچشمه آید چند بار، جوان گردد. چون منقارش دراز شود شکار نتواند کردن بدان هلاك شود، وهرچه بگیرد زودتر جگروی خورد. طبع شیر دارد. گویند عقاب گاهی نر بود و گاهی ماده وکفتار سالی نر بود وسالی ماده و درخت بلوط سالی بلوط آرد وسالی مازو وبچه خوك مخطط بود وبچه گاو کوهی منقط بود چون بزرگ شوند خطها ناپدید شود.

کاسرالعظام

کاسرالعظام مرغیست بزرگ، خاکستر رنگ، بچگان را دوست دارد، تا بچهٔ صقر را ببرد و بپرورد. در اصل حلق وی آفریدگار دو استخوان آفریده است، سنها [1] از آن برآمده محکم، استخوان در حلق گیرد و قوت کند برآن استخوان تا چون خاك کند وآن از خاصیتی است کی آن استخوان بآهنی نتوان شکست بآسانی، مگر بجهد کی بروی زنند و آن هم‌چنانست کی نیش عقرب کی برطنجیر زند سوراخ کند، وپس گردن این مرغ خاصیت آن دارد کی استخوان شکند وآفریدگار را تصرفها رسد تاچنین مرغی را در حلق دندانها آفریند.

۱ - مه: «دندانها» بجای «سنها».

خاصیة النسر

نسر کرگس است ، بعضی ضعیف باشند بعضی قوی، و این مرغیست ثقیل ، بسیار خوار ، چندان بخورد کی بپر نتواند پریدن ، پس بوثبات می‌جهد ومی‌افتد تاباالا گیرد طبقه طبقه وهوا در زیرجناح آورد ، آنگه برطیران قادرشود . آوازی هول دارد ، بزرگترین سلاح وی بانگ است وقوت ، و چون چشم وی تاریک شود ، زهرهٔ آدمی بجوید و در چشم مالد تا نیک شود . اما چنگ وی چون چنگ خروس بود کند وکوچک ولیکن جسور وشجاع بود ، از هیچ چیز نترسد مگر از خفاشه وخفاشه ضعیف است . مادهٔ کرگس آشیانه بندد از بلگ چنار ، زیرا کی خفاشه از برگ چنار ترسد واگرخفاش بردرخت چنار آید بمیرد .

گویند کی سلیمن علیه‌السلام بکرگسی بگذشت کی باضب محاکاة می کرد . نسر گفت «عجبی می‌بینم ، خلقی می‌رود بدو پا و طعام بدست بردهن می‌برد وسخن می گوید .» ضب گفت «اگر چنین است کی می گویی مرا از قعر دریا برآورد وترا از هوا بزیر آورد وعالم را بگیرد . تا وی باشد هیچ حیوان را حکم نباشد .» وگویند کی نسر بالا برشودمقدار تیرست فرسنگ و از وی بوی مشک آید بخاصیتی کی درجوهر وی است ، چنانک هدهد گندد بخاصیتی کی در وی است . بعضی گویند کاین بوی خوش از آنست کی کرگس آهو خورد ونافهٔ مشک خورد .

خاصیة الهما

همامرغی است خجسته در ولایت صاعون [1] بود و درهرمدتی ظاهر گردد وگردشهر می گردد و آنگه برسر شخصی‌نشیند آن سال فراخی بود .پس

۱ـ لا : صاغون . مه : طاعون .

اتفاق کردند کی برسر هر کس کسی نشیند او را ملک کنند و او را پادشاهی دهند. پس روزگاری دراز این همانا پدید شد. روزی هندویی باشخصی می‌رفت ومی گفت «اگر هما برسر من نشیند ولایت صاعون [۱] خراب کنم.» آن دیگر گفت «اگر برسر من نشیند مملکت را آبادان کنم.» هما بزیر آمد وبر سر هندو نشست. مردم شهر هندو را پادشاه کردند وعالم خراب می کرد. روزی این یار ویرا گفت «رحمت کن برخلق.» هندو گفت «من خشم خدا ام، مرامسلط کرده اگر خلق خدا نیت نیکو کردندی برسر تو نشستی چون بد نیت‌اند لاجرم برسر من نشست.»

خاصیة النعامة

شتر مرغ اعضاء مرغان دارد، مگر پاها کی پای شتر دارد ونه چنان پر دکی مرغ ونه دود چنانک چهار پای، روی برباد نهد وسینه برهوا زند وبپا می‌دود وبالهامی‌زند میان طیران و زفیف رفتاری حاصل کند کی تیر بوی نرسد وجانوری است شتر مرغ کی له با مرغان درسازد ونه با چهار پا آرام گیرد. از جملهٔ نوادر [۲] است. گرگ را بگیرد وبه نروساده گرگی را بکشند وهرچهارپاء و دوپای کی یک پایش شکسته شود بردیگر پای اعتماد کند مگرنعامه کی یک پایش شکسته شود از پا بیفتد ونعامه برپشت گرگ نشیند و ماده در پس وی افتد و ویرا می‌دواند ومی‌زند تا بکشدش. وشتر مرغ سنگ را بنمارد وجزع را بنمارد وجزع در شکم وی آب شود و اگر ده سال در آتش سوزانند نسوزد. و این خاصیت معدهٔ یست چون معدهٔ سگ و گرگ کی استخوانرا هضم کند ولیکن استخوان خرما هضم نکند. واسپ ام غیلانرا هضم کند ولیکن جو را هضم نکند.

شتر مرغ سی خایه بنهد برخطی مستوی کی در آن هیچ تفاوت نبود

۱ـ مه : صاعون . لا : صاغون . ۲ـ مه : «نوافر» بجای «نوادر» .

وخود را بکشد دراز وبرسر همه مشتمل شود وبا این همه باشد کی خایهٔ خود بگذارد وبرخایهٔ دیگر خسپد. ومرغی است کی بحس چشم زندگی کند، سوی کفلهٔ [۱]چشم زیرین وزبرین دارد چون آدمی. خایه بعضی در زیر گیرد وبعضی در خاك کند و درهریکی سوراخی کند تا کرم درآن افتد وبخورد بچگان دهد. وآنچ در آفتاب نهد می‌خورد. اغلب سنگ و ریگ خورد. از سایهٔ خود ترسد از جانبی رود کی مستقبل آفتاب بود تا سایه را نبیند. چون ابتداء سرما بود و خرما سرخ گردد پای شتر مرغ سرخ گردد. پوست خایهٔ وی در سرکه افکنند بجوش آید، در دیگ افکنند باندك آتش بجوش آید. آتش را دوست دارد وی را باتش صید کنند. هرجوهری کی بیند برباید و بخورد و حلقها ازگوش مردم رباید وگوشها برکند وبچثه از عقاب و زیغاو کرگس مهتر بود.

طیرغریب

یا غیس[۲]سرغیست ازآن سوی اسکندریه بردرخت‌نشیند وپرهااندازد وهرپری زخم کند، چون تیرسی بچه برآورد. دنبالی دارد در پس پشت آورد، بچگانرا بردنبال نشاند، می‌رود، بچگانرا می‌بردتاآنگه کی بزرگ شوند وبپرند و این مرغ درعمران نباشد ونگذارند کی قتالست.

خاصیة الصقر

صقر مرغیست قوی و وشکرده وحمله برد بسینه وسلاح وی سینه بود وتیز پرد. بیك ساعت دویست فرسنگ برود وبسیارخوارست. چون سیر بخورد نتواند برخاست، ویرا بسیری صید کنند. بچهٔ وی سه باشد ازعسری یکی را بیرون کند. کاسرالعظام ویرا تربیت کند، وصقر آوازی دارد سهمناك ودهانش

۱ - مه : موی کفلهٔ چشم زیرین وبالاین دارد. فا : موی‌چشم زیرین و زبرین دارد. یعنی پلك زیرین و زبرین او موی دارد. ۲- لا : باغلیس.

گندد والاسدو الصقر موصوفان بالبخر.

الحدأة

حداة ویرا زغن گویند ، مردار خوارست. ویرا با کلاغ دشمنی بود. وخایهٔ زغن اگربدل کنند چون بچه برآردجنس‌خودنبیند غریو کند و دیگرانرا جمع کند از زغن ومادهٔ ویرا بکشند. مرغیست خسیس ، خایهٔ وی سپید بود ، خلاف خایهٔ کلاغ کی خایهٔ کلاغ بیسه بود.

حباری

جوزهر[1] باشد ، مرغیست جوارح و دشمن‌صقر است. هرگه صقرویرا دریابد حباری‌بگریزد وبالا گیردوحدثی کند برصقر و درشکم حباری سلخی‌بود لزج چون برصقر ریزد ، پرهای وی درهم دوسد و عاجز شود. پس حباریات جمع‌شوند وبرهاء صقر برکنند تاهلاك شود. گویند کی«سلاح الحباری سلخها» چنانك سلاح طرابی فسا بود و ازگند وی جانوران گریزند و طرابی در آشیان ضب رود بیك فسا، ضب جان بدهد. مثل زنند کی‌ناکسانرا سلاح زنان سلیطه باشند یا سگ گزنده چنانك حباری راسلاح‌سلخ بود. گویند کی‌حباری سوی‌باز افکند بیك بار و دیر باز روید و باشد کی از غم بمیرد و وی رنگی نیکو دارد ومرغی است علوی جبلی. ببصره ویرابگیرند در حوصلهٔ وی حبةالخضراء یابند، وبشوکت از صقر ضعیف‌تر است اما بحیله صقر را هلاك کند.

البازی

بازی مرغی‌است جسته [2] و رعنا وتند وهرچه‌آفریدگار در وجودآورد نر بزرگتر وتمام‌تر بود از ماده ، مگر بازکی ماده بزرگتر و خوب‌تر بود از نر

۱- مه :جررز . لا : جرز. ۲- لا : خجسته .

و در باز نخوتی باشد، چنانک ملوکانرا. چشمی دارد، بتکبر نگرد، حدقهٔ وی زرد باشد وآن چرخ وبهله سیاه بود برسر کوهها و درختهاء عادی بود یابردست ملوکان نشینند. صید بپای کند. بیدار باشد وزیرك وپخته وخام خوار، وبرا از گرد و دود نگه باید داشت. اگر عقاب باوی گشنی کندچرخ از خایه آرد. اگر چرخ با وی گشتی کند بهله آرد از خایه وفی الجمله مرغی وفادار است کی صید گیرد و باز آورد.

شنیدم کی سلطان مسعود رحمه الله نزدیک بهستون بود، تذروی بدید گفت «کاشکی بازی بودی تا این تذرو را بگرفتی.» از تقدیر آفریدگار بازی درآمد وبردست وی نشست، آن باز راگرامی داشتی. روزی بشکار رفت باز را با خود ببرد، بادی عظیم برآمد، باز آواره شد سلطان بازگردید، دل تنگ بعد از سه روزسلطان بردر سرا پرده بودباز ازبالا درآمد وبردست سلطان نشست. مقصود آنست کی اهتداء دارد وزیرکی وچابکی [1] و وفاداری و هرچند کی سپیدتر بود نیکوتر بودو هنر وی بسرگین بدانند. چنانک دورتر بیندازد قیمت وی بیشتر بود. این مقدار گفته آمد ازمرغان جوارح کی گوشت و خون خورند و ما باقی دیگر یاد کنیم در مرغان کی حبوب خورند وکرم.

باب فی الطیور [2]

ذکر الحواصل

حواصل مرغ آبی است بزرگ، در بطایح بصره و واسط بود، نه ببلاد ترك بود نه ببلاد هند. بغایتی سپید و نرم بود، از پوست وی فروها سازند، حرارت نیکو کند. اول چون بچه برآرد پرهاء وی سیاه بود، پس سپید می گردد مانند شیر. حوصلهٔ بزرگ دارد ازحشرات وآب پر کند وآنگه برمی آردومی خورد.

۱- مه: چابوکی. ۲- مه: الطیور المرحومه.

ذکرالحمام

حمام کبوتر است مرغی اُلوف است و عامهٔ مردم ویرا دوست دارند ، زیرك بود ونیاك وبسیار نسل و اهتدا می‌آموزد کی از صد فرسنگ باز آید. و در وقت سفاد بوسه نهد و زقه کند وآن خایه کی از زقه آید فرخ ندارد و کلاغ را خایه اززقه آید وفرخ دارد، و کبوتر باشد کی صد دینار قیمت وی بود و نامها آرد از جایهاء دور ، باشد کی بچه بیست دینار بود وخایه پنج دینار. بشب راه کند بنجوم ، وبادها جنوبی وشمالی بشناسد. ببال جنگ کند مانند دست ، از باز وشاهین تیزتر بود ولیکن ازبازی وشاهین بترسد ، بیفتد تاویرا بگیرد. برسالت نر را فرستند کی قوی‌تر بود و زودتر با سر ماده آید. بطرفة‌العین از آفاق بآفاق رود و اگر ویرا باز دارند دیری یا پرش ببرند چون باز روید با جای خود آید. اگر یک پرش ببرند عاجز شود و همچنین آدمی کی یک دست ندارد نتواند دویدن. ونباتة‌بن‌الاقطع در مصاف شمشیر زدی، هرگه شمشیر برجای افتادی باستادی ، اگر خطا کردی نباته بروی درآمدی.

مسئله - اگر پرسند کی ملایکه را هفتاد بال باشد و کم‌وبیش ،لقوله تعالی«اولی اجنحة مثنی‌وثلاث و رباع .»(۱) اگردو بال بود یا چهار یاچهارصد شاید مادام کی جفت بود برتعدیل .اما چون سه بود یاپنج ، طاق ممکن نبود. ما گوییم کی عدد ثلثه داخل بود درعدد رباع وجواب دیگر گوییم آفرید گارقادر است کی مرغ را بسه بال بپراند، چنانک کرگدن را وخرهندی را یک‌سروآفرید وماهی راهفت جناح آفرید وخفاش بی‌پر می‌پرد و زرزور بپرد وپیای هرگز نرود.

وکبوتر پیش زنان نباید داشت کی تقاضاء شهوت کنند، زیرا کی نظر کردن درتقبیل وجماع شهوت مرده را زنده کند. واز کیاست کبوتر گفته‌اند کی

۱ - سورة فاطر آیهٔ ۱ .

بابویه [۱] گفت «جفتی کبوتر طیار داشتم وجفتی مقصوص.» چون سلطان ویرا محبوس کرد مدتی ، پس رها کرد ، بچگان مقصوص بزرگ شده بودند. گفتم «سبحان‌الله این بچگان چه خورند کی نتوانند پریدن؟ بعد ازساعتی کبوترطیار باز آمد ، این هردو بچه مقصوص بدویدند ومنقارهاء طیار درگرفتند تا زقه در دهن ایشان کرد.»

حکایت

گویند ملکی کنیز کی خریده بود نیکو، مدتی باوی بود مرد را نمی توانست دیدن. درماند ، از حکیمی پرسید کی حال چنین است وشهوت این کنیزك مرده شد. حکیم بفرمود کی در آن خانه کسی وی است جفتی کبوتر می‌دارد. وی جفتی کبوتر پیش وی فرستاد. کنیزك می‌دید کی نر با آن ماده بازی می کرد از زقه وتقبیل وجماع ، شهوت مردهٔ زن بحرکت آمد وتقاضاء مرد کرد.

وبدانك کبوتر را بتازی هادی گویند وبهترین کبوتر کبود بود وسیاه سوخته بود وسپید ضعیف بود. وکبوتر چون پیر شد بوسه ننهد و باشد کی دو ماده جفت شوند وچهار خایه برآورند ولیکن بچه ندارد وخایه از آواز رعدآب شودوبهترین بچهٔ وی در بهار وپائیز [۲] بود و در زمستان وتابستان بد بود و در سالی یك بار نر وماده را از یکدیگر جدا کنند تا آرزومند یکدیگر شوند و خایه تباه‌نکنند ، کبوتر را حلبه و زیره ونانخواه سود دارد، کندر نه [۳] دربرج وی بسوزانند سود دارد. اگر سعتر یا انجیل خشك بکوبند وبوی دهند از آن برج جدا نشود. بال کبوتربانگشتری زرین داغ کنند ازآن برج نپرد این خاصیت زراست نه از انگشتری. اگر چند دسته سداب در برج نهند دله وگربه ومار از آن گریزد. اگر خون کبوتر در سایه خشك کنند وبسایند و در چشم کنند ،

۱- مه : بانبوبه . لا : باسویه . ۲- مه : بادیز . ۳- مه : کندر . لا : کندرو .

تاریکی وشب کوری ببرد. گوشت کبوتر معده‌ها را تباه کند بخاصیة فیه.

خاصیة الدیک

دیک، خروس بود، مرغی است لطیف و رعنا و استاب [۱] داردنیکو وتاج دارد وگوشواره ولحیه وشجاع بود وغیور ونیاك، بسیار ماده وسخی‌بود، دانه را بمعده‌بخشد وشب کم خسبد، اوقات‌را شناسد، طبع وی طبع اضطراب[۲] است، در منقار وچنگ وی سمی بود تاخروسی منقار برچشم ثمامة[۳]بن الابرش زد از آن بمرد. یکی خروس‌داشت جنگی، یکی گفت «آنرا بمن فروش.» گفت «ویرا برده اندکی باسگی جنگ کند برهن.» بعد ازساعتی باز آوردند، بمبلغی بخرید، در خانه برد بچشم دختری جست ویرا کور کرد.

حکایت

ایاس‌بن معاویه خروسی را دید گفت «این خروس پیر است.» گفت «چگونه‌دانی؟» گفت «زیرا کی‌دانه می‌خورد و اگر جوان‌بودی بماده دادی.» در مثل گویند «هو اسخی من‌الاقطعه.[۴]» و خروس نیکوتر از طاووس است خاصه نبطی. وچون بانگ برخروس‌زنند جواب دهد بجفا و زجر وهرخانه کی درآن خروسی‌سپید بکشند نکبتی برسد. وبچه مرغ را بمنقار درآویزند اگرساکن بود دجاج بود اگر مضطرب شود خروس بود.

حکایت

گویند باز خروس‌را گفت «ترا بپرورند در خانه، چون دست بتو آرند بجهی و از ایشان گریزی وفریاد داری ومرا ببزرگی بگیرند از بهر ایشان صید

۱ـ مه: انتصاب. لا: انصاف. ۲ـ لا: اصطرلاب. ۳ـ لا: شمامه. مه: تمامه.
۴ـ مه: من‌لاقطه. لا: من‌الدیک.

کنم.» خروس گفت «اگرتو از بازان آن رسوایی دیده بودی کی من ازخروسان دیده‌ام تو از من گریزنده تر بودی.» یعنی خروس با خروس جنگ کند آنک مغلوب بود با وی سفاد کند - وشتر همچنین کند مغلوب مسفود بود.

نصران یسار گوید «ترکان گویند ملوك را شش خصلت بایدتا پادشاهی را بشاید: شجاعت خروس، نرمی دجاج، دلیری شیر، حملهٔ خوك، خیانت گرگ، حیلهٔ روباه.» بدانک خروس را کی در خواب بینند شخصی عجمی بود. عمربن الخطاب درخواب دید «کأن دیکا نقرنی نقرات، فأولت ان رجلا من العجم سیقتلنی.» تا ابو لؤلؤ ویرا بکشت. وکاروانی کی خروس سپید در آن بود، شیرآنجا نگردد، بانگ وی بیمارانرا سود دارد بشارت دهد بآمدن صبح. گویند زنی برهنه خروسی سپید بدست گیرد و در دشتی کی گیاه شیر (۱) بود بگرداند، این گیاه خشک شود، وخروس را خصی کنند لطیف گردد وخصی کردن خروس چنان بود کی زیر ران تهی گاه وی بشکافند بکارد باریک و انگشت در کنند از پسش هردو خایه بگیرند وببرند ویک شبان روز نگه دارند تا نطپد تا نیکو شود. مرقهٔ گوشت وی اسهال سود کند بخاصیة فیه. خروس را بدوانند گوشت وی لطیف شود.

خاصیة الدجاج

دجاج مرغیست پرمنفعت، بسیار بچه و عاجز و ابله. اگر ده سال در خانهٔ بود وبدر می‌آید چندان پس کی فروگذرد، راه با خانه نیاورد وخود را از هیچ دشمنی نگاه نتواند داشت. اگر موشی حرکت کند جزع و زاری کند. آنگه کی حذر کند بررفی یا بطاقی رود. در حالت کوچکی لطیف بود وچابک و تیرست خایه بنهد و بگذارد آنگه طلب کند و غربو کند. اگر پنج خایه در

۱- لا: سبز.

زیر وی‌نهند راضی‌شود وبرسرآن نشیند وبهفده روز برآرد. واگر خایه راباشکنند اول روزسه نقطه در آن پیدا بود، دل و دماغ وجگر وبیشتر از همه نقطهٔ‌دل بود در میان زرده، آنگه عروقها بدان پیوندد، آنگه سر پدید آید، انگه بالها. چون تمام‌شود پوست خایه بشکافد وآن مرغ درآن گرده [۱] پیچیده بود، سردر زیر بال راست کرده وپایها راست کشیده، در زیر بال چپ چون گوزی مدورشده از آن برآید، ازهم باز شود وبرخیزد وحالی‌دانه برچیند. وعجایب خایه کسی داند کی هرروز از زیرمرغ یکی‌برگیرد ومی‌شکند ومی‌بیند. ومرغ خانگی چنان اهله بود کی خایه خود را نشناسد تا خایهٔ مرغ‌آبی در زیر گیرد وبرآورد. چون برآورد بچه از وی می‌گریزد و داند کی بچهٔ وی است و وی نداند کی مادر وی است [۲] و از دنبال وی می‌رود. و دجاج آب رشت خورد وسگ آب رشت خورد [۳] و کبوتر و شتر آب نیکو خورند. دجاج چون بسیار شوند خایه کمتر کنند، چون درخت خرما کی‌شاخها بیک دیگر رسد بارندهد. مرغ پیر را زردهٔ خایه نبود و جوانه را خایه دو زرده بود. خایهٔ گرد خروس بود، خایهٔ دراز دجاج بود. از چهار چیز تولد کند از سفاد وخاك وباد وآب، چنانك نخله در جنب سخال بود در زیر باد وی بار برگیرد.

مردی ابن‌سیرین را گفت «مردی در خواب دیدم کی‌خایه می‌شکافت وسپیده‌برمی‌داشت و زرده می گذاشت.» ابن‌سیرین درگوش‌وی گفت «تودیدی؟» گفت «بلی.» گفت «گورمی‌شکافی‌وجامهٔ مردگان می‌بری.» گفت «توبه کردم دیگر نکنم.»

وبدانک خایه درآب نهند اگر بالاآید تباه است اگربزیر رود درست

۱ـ لا: گره. ۲ـ شاید در اصل چنین‌بوده است: و وی نداند کی مادر وی نیست. ۳ـ در مه ولا: درهردو مورد: زشت.

است و در آفتاب دارند اگر رگهاء سرخ بینند تباه است. و اگر کسی خواهد کی مرغ را پانصد بچه باشد، بیست خایه در زیر مرغ نهد وبرابر وی پانصد خایه بچندجایگاه بنهند درسرگین خشک وپخته پنهان کنند و درمیان هردو خایه یک‌پر مرغ بنهد تادرهم‌نیاید وبسرگین همه را بپوشد، روز سیم‌می‌جنباند وهرروزهم‌چنین می کند. چون‌آن مرغ خایهاهرآوردا‌ین خایهانیز برآیند، مرغی می‌رود باپانصد بچه وآرد جوخمیر کرده پاره پاره می‌دهد تامی‌خورند تاپرورده شوند. امااین بچگان هیچ خایه نکنند وجز کشتن را نشایند. ومن دیدم‌خوانی بنهادند نیم خایهٔ پخته برآن‌نهادند سپیده ونیم زرده بقدر پنج من بود، شگفت ماندم که این خایهٔ چیست. چون حال آن بحث کردم سیصد خایه را سپیده جداکرده بودند و زرده جداکرده و این همه زرده را در شکمی گوسفندی کرده و در بسته و آنرا در آب بجوشانیده تا پخته شده بود و آنرا مدور ازآنجا برآورده در شکمی دیگر پر سپیده کرده و در آن نهاده و دیگر بار در آب بجوشانیده تا سپیده گرد وی درآمده وپخته شده. پس بیرون آورده وبکاردی بدوپاره کرده. این مقدار اینجا گفته آمد تا خبیر باشند ازین معنی.

الدراج

دراج مرغی زیرك است از باد شمال فربه شود، از باد جنوب بیمار گردد وهنگامی که زلزله بود دراج بانگی کند کی سردم بدانند و از پس وی زلزله آید و این شگفت بود.

تذرو

تذرو مرغیست لطیف، آراسته، لونهاء غریب دارد وبقصه راست‌نیاید مگر بدیدن. وچشمی دارد بغایت نیکو و ازطاووس آراسته‌تر بسیار، ولیکن نازك

بود ولطیف بود. وی را هیچ جوارح نشسته نتواند گرفتن مگر درهوا. باز قصد وی کند وسینه بروی زند تاازدرخت برخیزد، پس ویرا درهوا بگیرد. باراستگی وی کس مرغ نبیند. در ولایت مازندران باشد و در بقعهاء گرم سیر. مرغی استآنرا خروهک دری گویند، منقش، مرغی است چندانک ناخنی از وی هزار رقم ونقشها برآن بود.

فی ذکر البط

بط مرغیست ثقیل، عاجز، صیاد آنرا بآسانی گیرد، در چنگ باز جان بدهد. صیادی حکایت کرد وگفت «صد مرغ آبی بگرفتم وکدوی بزرگ درآب افکندم تا برسر آب می‌رفت ومرغ آبی آنرا می‌دید وبا وی الف می گرفت آنگه کدو را برگرفتم و زیر وی سوراخ کردم وسر را درکدو کردم وجای دو چشم راسوراخ کردم و از آن سوراخ نگه می کردم و درآب می‌رفتم ومرغی رامی گرفتم وبالهای وی می‌شکستم وبرآب می‌افکندم پس جمله برداشتم.[1]

حکایت

بازرگانی حکایت کرد کی مرغ آبی‌را دیدم کی بآب فرو شد وماهی برآورد. کلاغی درجست و از وی بربود ومرغ آبی فریاد می کرد. یکباردیگر فرو شد، ماهی برآورد، کلاغ درآمد کی‌برباید، مرغ آبی درجست وپای کلاغ بگرفت وبآب فرو شد تا کلاغ را هلاك کرد وبرآمد.

فی ذکر السلوی

سلوی مرغی است بشام بعضی گویند سمانه است و سلوی از جانب آسمان آمد برنبی اسرائیل ومن ترانگبین است بردرختها نشیند بعبرانی زلیبا خوانند.

۱ـ در جزیرهٔ سیلان هم امروز همین گونه صید مرغابی کنند.

حکایت

ومن از ثقهٔ شنیدم از شروان کی گفت درحدود شروان قحطی پدیدآمد ومدتی دراز بماند وحیوان تلف شد وسردم ناامید شدند. بعد ازسه سال مرغان برآمدند و برآن ولایت مانند باران بباریدند تا برهر باسی صد هزار هزار مرغ بنشست وصحراها و کوهها بگرفت و نمی‌توانستند پریدن، هریکی بزرگتر از گنجشکی سیاه ومردم چندانکی توانست آنرا می کشت وسی‌خورد ونمک می کرد و انبارها پرکردند و خلق از آن تنگی نجات یافت و آفریدگار ازکار بندگان غافل نیست. واین سمانه خربق خورد وفربه گردد واگر خربق، جانوری بخورد بمیرد وگوشت سمانه تننج آرد.

غراب الفلکی

اساطیور فلکی که حکما گویند برقطب جنوب صورت غرابی است وآن مشتمل است برنه کوکب. عرب آنرا عجز الاسد خواندوعرش السماك الاعزل خوانند.

الدجاجه

برقطب شمالی صورت مرغی است آنرا دجاجه خوانند [1] و چهار را ازآن قوارس خوانند و ردف از پس است.

عقاب

وبرقطب شمالی صورت عقابی است آنرا نسر الطایر خوانند بالهایگشاده چنانک می‌پرد وآن نه کواکب است بعضی را طلیمان [2] خوانند و عوام سه-

۱- مه: و آن هفده کوکب است وبر دنبال وی کوکبی است عظیم آنرا اردف خوانند وچهار را ازان فوارس خوانند و ردف از پس آن است. ۲- مه: طلیمان گویند و عوام سه را ترازوا خوانند و اینست صورة العقاب وهم برین قطب تیری است مشتمل برپنج کوکب میان منقار دجاجه ومیان نسر الطائر.

انزار خوانند وهم برین قطب تیری است مشتمل برپنج کوکب میان سنقار دجاجه .

خاصیة السقا

سقا مرغی است ملون چندانک گنجشکی ، پرهای زرد وسرخ و سیاه ، و زیرك ، و ریسمان از قفس وی دربندند و دلو کوچک درآن بسته [۱] و درزیر آن تغاری پر آب ، بدان ریسمان آب را برمی کشد وپای برسر ریسمان می نهد وبمنقار می کشد تا ببالا رسد باز خوردو رها کند و این اهتدایی شگفت است .

درهندوستان مرغیست بزرگ ، دهان فراخ دارد وحوصلهٔ بزرگ چندانک راویهٔ ، در بیابانی کی آب نباشد ، آب را بیارد ومرغان بی عدد پیش وی آیند و از منقار وی آب می خورند تا هرچند در حوصلهٔ وی آب بود زقه کند ، دیگر بار آب آورد . وبدانک مرغان بعضی متوکل اند وبعضی کسوب ، بعضی نابینا چون خفاش . وخلد دهن باز کند تا مگس در دهن وی رود آنگه بخورد ، ودر دریاء هندوستان مرغی لانه بندد ، درمیان آب از خاشاك و آنرا محکم بسازد ، آنگه خایه برآن نهد وبقرب پانزده روز بچه را بپراند وآفریدگار ویرا نگه دارد از موجها کی کشتی را زیر و زبر کند وبشکند .

خاصیة الطوطی [۲]

طوطی [۳] معروفست ، هندی بود . ویرا سخن گفتن درآموزند وسخن نداند و زبان وی بزبان آدمی ماند . درمثل گویند «طوطی [۴] بسبب زبان در حبس گرفتار آمد .» وهرون الرشید شبی در باغی بود ، مرغی آوازی داد ، وی تیری بآواز وی راست کردوبرسینهٔ مرغ آمد ، مرغ راهکشت . هرون گفت «خاموشی

۱ - لا : دلوی کوچک بریسمان بندند . ۲ - لا : طوطک . ۳ - مه ولا : طوطک .
۴ - لا : طوطک .

مرغان هم‌نیکو بود.» گویند طوطکی‌را بگرفتند، طوطکی دیگربسرقفس وی‌آمد. ویرا گفت «اگربهندوستان روی یاران‌مرا بازپرس وبگو کی تدبیر من‌چیست؟» آن طوطک بپرید وطوطکانرا خبرکرد، کی‌فلان طوطک محبوس‌است، می گوید «تدبیر من چیست؟» آن همه طوطکان بزیر افتادند و بمردند. آن طوطک باز گردید وی را خبرکرد کی ایشان را پیغام دادم، همه بزیر افتادند وبمردند. این طوطک کی این‌شنید فرو افتاد وبمرد. خداوند قفس ویرا دید مرده، بیرون انداخت، وی بپرید و بجانب هندوستان رفت. معنی این آنست کی تا وی گوینده بود محبوس بود، فرج آنگهی یافت کی خاموش شد. طوطک را کی تعلیم کنند سخن نتواند آموختن مگر کی آیینهٔ در پیش‌روی او دارند وشخصی در پس آیینه نشیند وسخن میگوید. طوطک در آیینه نظرکند مثل خودی را بیند با وی آرام گیرد و سخن در آموزد واگر آدمی را بیند گریزد. گویند گوشت طوطک دل را سخت کند. ویرا ببغا گویند و رنگ بهشتیان دارد. تن وی سبز و طوق گردن سرخ، وآراسته مرغیست. دربلاد زابج[1] بسیار بود وملون باشد و نیکو پرد. و بالهاء مرغان دوازده بود بعدد بروج وشاه بال هفت بود بعدد سیاره و طوطک جسته [2] مرغیست، پیش ملوک باشد.

فی ذکر الطاووس

طاووس مرغیست هندی، رعنایی کند وجلوه بحرکات کند و دنبال‌در سر آورد از هم بگشاید چون چتری در سر خودآورد، برآن صورتها و دایره‌هاء بدیع ولونهاء نیکو و از صنع آفریدگار در عالم این‌شگفت است. آن رنگهاسیر و نیم سیر ونگرنده بداند کی‌خالقی عالم‌است کی آنرا آفرید وبا این همه آوازی ستبر دارد وپای زشت. از خواص وی‌آنست کی چون‌طعامی بیند کی‌در آن‌زهر

۱- مه: زانج. لا: زنج. ۲- لا: خجسته.

بود فریاد کند، بانگی مفرط، وملوکان ویرا دارند و در باغها ومطبخها گردد از بهر این معنی. عمر طاووس بیست و پنج سال بود، نیکو پرد اما دنبالی سنگی دارد، نتواند پریدن تاویرا صید کنند. ماده وی خرد بود وآن زینت ندارد کی نر دارد و ازچند گونه بگردد. پائیز پرها بیفکند، وقت ربیع پرها برآورد. هرسال یکبار خایه نهد وسی روز برآن نشیند واگر خایهٔ وی در زیر مرغ خانگی نهند برآورد ولیکن آواز وی زشت گردد. وطاووس طارد بود و از وی حشرات گریزند، خصوصاً مار. (۱)

حاصیة القطا

قطا مرغیست آنرا اسپهرود (۲) خوانند. عرب مثل زنند بزیرکی وی وگویند «هو اهدی من القطا.» خایه در زیر خاك کند دربیابان بعد از چندروز بازآید وبر سرش نشیند، وبر راه خسپد ولیکن بیدار بود، چون اندك آوازی بشنود بپرد.

فی ذکر الکرکی

کرکی کلنگ است، مرغیست معروف و وحشی، کس نبیند کی خایه کجانهد، وشتاء وی (۳) پدید نیست کی کجا بودو ربیع بعراق آید بابچه وخریف بازگردد. و درکتابی یافتم کی در بحرالمحیط سنگی است مربع، بزمستان همه مرغان کلنگ آنجا باشند وخایه برآن سنگ نهند وایشانرا رئیسی بود کی پیش رو بود و دیگران از پس وی روند وهر کلنگی راکی جفت بمیرد یا جایی گرفتار شود همتای وی نالد و خروشد. پس ویرا برئیس کنند و گویند «چون یکی

۱- مه: طاوس طاردباشد آواز وی حشرات گریزاند. لا: ولیکن آوازی زشت کند و ازآواز وی حشرات گریزند. ۲- حاشیه نسخه لا: اصح: اسفرود. ۳- لا: زمستانگاه بجای شتاء و این لغت شاید مشتاة باشد.

را جفت بمیرد ، بیش بخورد تا بمیرد کی طاقت فراق ندارد .» واغلب درهوا کی روند طاق باشند و بشب برلب آب نشینند ، پای در آب دارند تا خواب بریشان غلبه نکند ویکی را پاسبان کنند وپای بردارد تا نخسپد . اگر دشمنی بیند فریاد کند . چون مانده شود بخسپد و دیگری را حرس کند . این مقدار گفته آمد و ما فصلی یاد کنیم در مرغان غریب و نادر کی در کتابهاء معتبر مطالعه کرده‌ایم[۱] .

فصل

فی ذکر الطیور الغریبة فی الآفاق

ازجمله مرغان اغینیلوس[۲] شگفت است ، بترکستان بود ، بوی خوش دارد . و در آن ولایت کی او بود دارصینی نبود وکاروان آنجا بمدتی دراز افتد کی در راه بحرهاء مهلک است . این مرغ بهندوستان رود و دارصینی آرد و آشیانهٔ خود بندد بردرخت بلند و برآن خایه بنهد . وپادشاه آن ولایت آن درخت را بسپارد وکس قصد آن مرغ نکند تا بچه برآورد . پس رصاصی برسر تیر کنندوبآشیان وی اندازند تادارصینی بزیر آید وآنرا بردارند . دیگرباره آشیان بندد واین مرغ رابنحس[۳] خوانند و رومیان اعقطوس خوانند . و درشهریست کی آنرا مدینة الشمس خوانند برحد مشرق جایی که شب نبود . و این مرغ نر است وماده ندارد . وطیماث حکیم گوید «اهل این مدینه آفتاب پرستند .» چون آفریدگار خواهد کی ویرا بچه بود دارصینی[۴] جمع کند و بالها می‌زند بنیرو وشتاب تا آتشی از زیر بال وی بدرفشد و آن دارصینی را بسوزاند و وی نیزدر

۱ - مه ولا : درمرغان نادر وغایب که درنواحی عالم‌اند و ما ندیده‌ایم وصفت ایشان بما رسیده است . مه واژهٔ «غایب» را ندارد . ۲ - لا : اغنیکوس . ۳ - مه : بنجس . ۴ - مه : طارصینی در دو مورد بعد نیز «طارصینی» آمده است .

آن سوخته شود. پس باران بوقت ربیع ببارد برآن خاکستر، کرمی چند پدید آید وبزرگ می‌شود وپرها برآورد، اغینیلوس[۱] گردد وبرسر آن درخت نشیند و دارصینی می‌آرد. عمر وی پانصد سال بود و این مرغ معروفست اگرچه از ولایت ما دور است.

طیر بربری

بحدود بربر مرغیست ازهزارگونه‌آوازکندویرا بیاموزند. هرروزبیست مرغ را از شکل خویش با خود بیارد تا صیاد ایشانرا می‌گیرد، پس برود و دیگرانرا آرد.

طیر جرشی

طیر جرشی و جونکرك[۲] دو مرغ‌اند بحری، جونکرك[۳] از دنبال جرشی می‌پرد و بمیان پایهاء وی در می‌رود و ویرا عذاب می‌دهد پس جرشی ذرق بیفکند. جونکرك[۴] بدهان بگیرد چنانک ذرهٔ از آن برزمین نیاید وسیر گردد. و جرشی مرغیست بقوت طعام را بچنگ‌آرد وجونکرك[۵] ضعیف است، قوت وی از سرگین وی آمد.

وبصین‌مرغیست ویرا بشیر[۶] گویند، دوگونه‌بانگ زند بارزانی‌متاع وبگرانی متاع ومردم چین هردو آواز وی شناسند و این معروفست.

طیرکبیر خزری

در حدود خزران مرغیست آبی چندانک فیل، آدمی را رباید وخر و گاو را ببالا بردبیندازد. بازرگانی‌حکایت کرد کی‌درحدود خزران‌بودم، برساحل نگه‌کردم درصحرا خرگاهها دیدم کی حرکت می‌کرد،قصد آن جایگاه کردم

۱- لا: اعنیکوس. ۲و۳ و٤ و٥ - لا: جوکرنک. ٦- لا: بشنیر.

جمله در هوا رفتند و از آن سوی دریا فرو آمدند. پرسیدم از مردم آن دیار، گفتند آن نه خرگاه بود کی آن مرغان‌اند کی‌از دریا برآیند برآن ساحل گردند، هریک چندانک گنبدی وبحدود ما بسیار خرابی کنند.

حکایت

بازرگانی گفت کسی ما بر کنار دریا می‌رفتیم برساحل محیط، سنگهاء عظیم دیدیم مانند بلور نهاده همه مدور، در آن متعجب ماندم تا یکی را از آن بیفکندم، شکسته شد و زرده وی چندانک طستی برون‌آمد وسپیده روان‌شد. غواصان گفتند خایهٔ جانوریست آبی. وگویند خایه را در ولایت اشکانیان (۱) آوردند بر اشتری بسته.

طیر کبیر بدباوند

مرغیست بزرگ، هریک چندانک گوسفندی‌وبعمران نباشد. محمدبن ابراهیم گوید «مأمون کس فرستاد بابی‌موسی حفص (۲) کی بکوه دباوند رود و احوال ضحاك بداند.» گفت «آنجا رفتم‌مرغانی را دیدم، بزرگ، سپید برسر قلهٔ کوه. و درمیان برف کرمها دیدم‌هریک چندانک درختی، می‌رفت وشکافته می‌شد وآب روان می‌شد وآن مرغان پوستهاء ایشان می‌ربودند. پس پیری را دیدم گفت «اگرخواهی کی‌ضحاك را بینی بیا بامن.» با اوبقدر صد ارش برفتم دری آهنین دیدم برآن مسمارها زده برهرمسماری نبشته کی برآن چند نفقه کرده‌اند وگفت «این دیو اینجا محبوس است، کس متعرض وی نشوند کی از وی برنج‌آیند.» گفت «آنرا رها کردیم و بارگردیدیم.» وجماعتی برآنند کی ضحاك دیو بود نه آدمی.

۱ـ شاید: اشکنان. ۲ـ لا: موسی‌بن حفص.

خاصیة السمندر

سمندر مرغیست کی در آتش بود و در تنورها رود و یک پر از وی سوخته نگردد ، چنانک مرغ آبی کی در آب بود ویک پر از وی تر نگردد و از پوست وی ایزارها کنند و دست بدان پاك کنند و در آتش افکنند تا وسخ بسوزد وآن پاك گردد . وگویند جایی کی هزار سال آتش سوزد این مرغ پدید آید . چون پیغمبر علیه السلام بزاد، نسل این مرغ منقطع شد و وبرا کسی دیگر ندید .

طیر ـ و درحدود زنگبار مرغی است [۱] مانند فاخته ، قوت وی مار بود ، وبرا برباید وبیندازد تا هلاك شود وبخورد .

طیر ـ بسبلان مرغیست بحدود بابک بکلاغ ماند کس ویرا نبیند مگر روز نیروز .

طیر ـ وبجزیرهٔ شلاهط [۲] مرغیست ، آنرا دلیل البحر خوانند برساحل دریا نشیند ، چون کشتی راه غلط کند آن مرغ فریاد کند تا از آن سوی کی راه کج بود بازگردانند و با راه آیند .

طیر ـ بحدود قرقیسا مرغیست سفید ، تاج دارد سرخ ، بانگی کند نیکو، آتش را دوست دارد ، گرد آتش طواف کند . و همه حیوانات آتش را دوست دارند ، ویرا عابدالنار خوانند .

طیر ـ غرانیق مرغانی‌اند ملون از جانب مشرق آیند و بساحل نیل باشند وجنگ کنند با یأجوج و مأجوج . و قیل «الغرنوق طیرالماء وهو موصوف بالحذر.» بشب نخسپد، چون درهوا شود چوبی دراز درمنقار گیرد تاسباع الطیر از وی بترسند وحازم را بوی مثل زنند .

خاصیة فرفیر ـ مرغیست از آن سوی دریای چین ، مرغی سپید است

۱ـ لا : مرغی است یزاد مانند فاخته . ۲ـ لا : سلاهط .

برسنگی نشیند سیاه ، آن سنگ را باهت خوانند ، هرآدمی کی آن سنگ بیند چندان بخندد کی بمیرد . اما اگراین فرفیر بر وی نشسته بود عمل نکند و کاروان بگذرد و آنک این مرغ را بکشد گریه بروی افتد چنانک بیم هلاك بود .

طیر ـ فاوزان [۱] مرغیست، دربعضی ازبحارمهلکه خایه بنهد وبچهارده روز برآورد برمیان دریا ، وتاآن مرغ ناپدید نشود کشتیها ایمن بود وآن هنگام فاوزان خوانند چون ناپدید شد کشتیها در بندند [۲] وکس نیارد رفت در دریا .

طیر ـ در قیروان مرغیست بکارد کشته نشود مگر بسنگ ، چنانک در چین مرغی است مانند جلو [۳] در آتش بود ونسوزد و از آب بمیرد .

طیر ـ کنکر [٤] مرغیست بطبرستان . وقت ربیع ظاهرشود ، چون ظاهر شد عصافیر در دنبال وی می‌رود و وی همه را زقه می کند چون شب درآید یکی را برباید وبخورد ، چون ربیع بگذرد ناپدید گردد . علی بن زید گوید این مرغ چندانست کی فاختهٔ ، دنبالی دارد چون دنبال ببغا معقف .

طیر ـ کیوکر [٥] مرغیست بماوراءالنهر ، هرمرغ کی بوی رسد با وی سفاد کند ، هروقتی بچه آرد از لونی وی [٦] از دنبال وی می‌رود ومنقار می‌زند تا خایهٔ وی تباه کند . و زنان نابکار را بوی مثل زنند، نری ضعیف دارد وماده نیکوتر بود ، ومرغی مذموم است بجهة فساد وی .

طیر ـ بیراعه پرندهٔ یست بشب پرد، مانند شهابی .چون بروز پردآتش ننماید . این مقدار ازمرغان غریب ونادر گفته آمده وما یاد کنیم صید کردن مرغ اگرحب النیل و کندسه بکوبند وبکمیز بزتر کنند و از آن حبها سازند

---

۱ ـ فا : باوران .لا :فاروان. متن از نسخهٔ مه تصحیح شد . ۲ـ لا : تا این مرغ نا پدید شود کشتیها ایمن بود وچون پدید آید کشتیها را در بندند وکس نیارد رفت . ۳ـ مه : جکو . ٤ـ لا : ککر . ٥ـ لا :کوکیر. ٦ـ لا : وبسفر از دنبال .

مانند حمص و در زیر درختی برآتش کنند چون دود بدیشان رسد همه بزیرافتند، و آنکس کی این سوزاند بینی را بسته دارد و الا زیان دارد و اگر این مرغ افتاده را بشورند بهش باز آید. وما پس از این بگوییم مرغان خسیس را کی خاصیت ایشان چیست.

باب فی ذکر بغاث الطیور المدبره وصغارها

بوم مرغیست کی آنرا جسته [۱] ندارند و بوم در شب رود چون خفاش وغراب و وطواط وجغد و روزی در شب جویند. عربی دو بوم را بگرفت وسی فروخت گفتند «بچند فروشی؟» گفت «بزرگی را بدرمی و کوچک را بده درم.» گفتند «چرا؟» گفت «لان ادباره فی الاقبال.» یعنی شومی او تازه است. و بشب در بیرانها نشیند وباکلاغ عداوت دارد، خایهٔ وی برباید ومار و افعی از بوم ترسند. دو خایه بنهد یکی موی رویاند ویکی بتراشد وتجربت آنست کی از مرغی در- آویزند اگر موی بریزد تراشنده است. جغد را چون بکشند چشمی باز کند ویکی برهم نهد. چشم وی یکی خواب آرد و یکی سهر. اگر خواهی کی بدانی کی کدام خواب آرد، در آب افکنند آنچه برزبر آید بی‌خوابی آرد. ویرا دو گوش است. نام وی بوم وهامه وصدی. وجغد بشب آوازی کند منکر. اهل جاهلیت گویند ارواح مردگان هامه شود وگرد گور می گردد.

حکایت

مردی از اهل عمان گوید «من در سرایی بودم بزرگ و هامه بدان سرا [۲] آمدی بشب. بخواب دیدم کی هامهٔ دیگر بیامد. ویرا گفت «تو کیستی؟» گفت «انا هامة الولیدبن عبدالملک مات الساعة واریدبرهوت.» چون ازخواب

۱- لا: خجسته. ۲- مه: «افریز» بجای «سرا».

درآمدم دو هامه‌را دیدم، تاریخ ثبت کردم،آن شب ولید مرده بود.» ابوداود الایادی گوید «سلطالموت والمنون علیهم فلهم فی‌صدی المقابرهام.» و این مذهب اوایل است.

اما پیغمبر علیه‌السلام گفت«ارواح‌الشهدا فی‌حواصل، طیر خضر تأوی الی‌القنادیل تحت‌العرش.» چون شاید کی جان شهدا درحواصل مرغ سبزآید، اگر جان اشقیاء در حواصل بوم آید شاید. وفی‌الجمله مرغیست مذموم پیش عوام ولیکن کم ضرر است.

حکایت

آورده‌اند کی مرغان با سلیمان شکایت کردند کی درمیان ما مرغی است نام وی بوم، درآبادانی نیاید، طعام بنی‌آدم نخورد وگوش دراز دارد بر بامهانشیند، شومی زند [۱] و برگورستانها جایگاه دارد. سلیمان ویرا بخواند وگفت «مرغان از تو شکایت می‌کنند.» گفت «بلی درمیان ایشان نروم تا از بلای‌حسد ایشان برهم کی«خص‌البلاء بمن‌عرف‌الناس.» وطعام‌بنی‌آدم نخورم کی‌ناخورده مرا می‌زنند چون قوت ایشان خورم‌سیلی بیشترخورم وخواری‌بیش کشم، دو گوش دراز دارم کی شنوم و از شنیدن آفت نیاید و ازگفتن آید و بربامها شومی زنم [۲] ومی گویم کی بدین قصورغره مشوید کی بتو نگذارندیا ترا درآن نگذارند وبگورستانهاباشم گویم‌ای صاحب قصرصاحب قبرشدی‌راست گفتم‌یادروغ گفتم؟»سلیمان‌علیه‌السلام گفت«این‌مرغ راتعرض‌مرسانید کی‌بسیار حکمت است.»مقصودآنست کی‌عوام‌ویرا بچشم‌حقارت بینندوحقیقت‌وی‌ندانند.

خاصیة‌اللقلق

لقلق مرغیست خسیس، دراز گردن و دراز پا وبهمه ولایتها باشد،

۱- لا: شیون می‌کند. ۲- لا: شیون می‌زنم.

مار خورد. شخصی گفت «خایهٔ کلاغ سیاه برداشتم‌وبر آشیان لقلق نهادم. چون بچه برآورد، نر با ماده جنگ می‌کرد، روزی نر بپرید و باز آمد. چند هزار لقلق برآمد وآن ماده را می زدند. کلاغی برآمد وآن‌بچه را برهود وبآشیان‌خود برد. آن لقلقان بیارامیدند.» مقصود ازین آنست کسی فساد در میان مرغان محمود نیست.

حکایت

گویند یکی قصد بچه لقلق کرد و بخانه برد. لقلق پیرامون خانه میگردید. پس‌برفت و ماری بیاورد و درسرای ایشان انداخت تا از وی برنج آمدند و بچهٔ لقلق بجای باز بردند.

اللحام

مرغیست معروف، پادشاهان دارند. چون‌بوی سم شنود ببانگ درآید بدانند کی سم را در عمل آورده‌اند.

طیر ـ ومکا مرغیست بانگی زند تیز. وهشام‌بن‌سالم گوید «ماری قصد خایهٔ مکا کرد، خاری بیاورد وبالای سر مار می گردید ومار دهن‌فراخ می کرد. مکا آن خار در منقار داشت، در حلق مار انداخت ومار بدان هلاك شد.»

طیر ـ بارمنیه مرغیست سرخ و برسر درختها نشیند. اگر خواهند کی بوی خندند. بچهٔ وی را بزعفران بیالایند وبرلانه نهند. ماده ویرا بدر اندازد. و بارمنیه گلی باشد کی بیرقان سود دارد آن مرغ آن گل را بیارد و پیش بچه بنهد. آفریدگار هرحیوانی را فهمی داده است.

الهدهد

هدهد مرغیست‌آراسته و لیکن گندد. بخاری کی از آب برخیزد بیند.

سلیمان علیه‌السلام جایی فرو آمد کی‌آب نبود. هدهد را طلب کرد نیافت. بعد از ساعتی آمد و گفت «از زمین سبا می‌آیم، ملکهٔ را دیدم با لشکری و لیکن آفتاب را می‌پرستید.» سلیمان‌نامهٔ نبشت وبهدهد داد تا ببلقیس رسانید. بلقیس بطاعت آمد. هدهد باز آمد و گفت «ای سلیمان تو برسر آب فرو آمدی و آب می‌طلبی؟» چون زمین را بکندندآب برآمد. ابن‌عباس را پرسیدند کی هدهدآب را در زیر زمین بیند، چرا دام را نبیند تا درگردنش‌آید؟ گفت «اذا جاء القضا عمی‌البصر.» وبدانک آن خاصیت هدهد بود چنانک غراب نوح وحمار عزیر و ذئب‌هبان [۱]. و هدهد لانه از بلندی [۲] بندد برگورها. بوقت بهار، بوقت طلوع آفتاب دهن بازکند، مگس از شکم وی برآید. وهرجا کی هدهد بود ضب و زمین سنب نباشد. دوچشم هدهد وخرچنگ خشک کنند وبسایند و در چشم کشند پیش از برآمدن آفتاب، جایی کی‌آب خواهد آوردن، اگر بخاری بیند کی‌برمی‌خیزد آب نزدیک بود بباید کندن. چشم‌هدهد در زیر بالین نهند خواب‌آرد. پرسیدند کی هدهد ازسلیمان نجات [۳]یافت بچه سبب؟ فقال‌ببره بأمه [٤] عرب گوید «مادر هدهد بمرد، ویرا برسر گرفت آن قرعه گور مادرش است.» هدهد چون پیر شود زشت گردد، سری بزرگ تنی کوچک، منقار دراز، بالاء کوتاه، اما بجوانی لطیف‌بود. گوشت‌هدهد حفظ‌افزاید بغایت‌واین مجربست.

الغراب

مرغیست خسیس وبروز وشب پرد و دزدی کند. میوها از درخت‌برد وپنهان کند جای دیگر وباشد که راه بوی نبرد. پیغمبر علیه‌السلام ویرا فاسق خواند. خایهٔ وی پیسه بود. کلاغ نر برماده نشیند وماده برخایه نشیند و نر طعمه‌اش می‌آرد. چون بچه‌آرد مگس‌وپشه بر زهومت‌بچه جمع‌آیند، ومی‌خورد.

۱- لا: اهیان. ۲- لا: پلیدی. ۳- حاشیهٔ لا: تاج. ٤- مه و لا: ببره بامه.

وهمه مرغان کی بچه، طعمه حاصل کند ، ویرا بیرون کند مگر کلاغ کی بچهٔ وی بزرگ شود، تعهد وی بیشتر کند .

وعقعق لانه جایی نهد مکشوف وبرگ چنار برآشیان نهد کی ازخفاش ترسد واگرخفاش بخایهٔ [وی] بگذرد تباه کند . عقعق باشد کی عقدهاء مروارید جواهربیارد وبر آشیان نهد . و اجناس اند بعضی سیاه بهسیم وبعضی ابقع . عرب ویرا دوست ندارد . و ابقع شوم تر از اسود بود . باگاو وخر دشمن بود، منقار در چشم وی زند . شهوت غراب در منقار وی بود ، چنانک قبض وبسط فیل در بینی بود . سفاد وی بمناقیر بود، بزقه آبستن گردد وهرگز کس ندیده است کی کلاغ برکلاغ نشیند و نر از ماده دیدار نباشد [۱] و ویرا اعورگویند بمجاز ، از تیزی کی نگه کند ، چنانک ملدوغ را کی سلیم گویند ، وکور را بصیر گویند ومهالک را مفاوز خوانند . بچهٔ غراب زشت بود . از حکیمی پرسیدند کی کدام جانور است کی جماع بدهان می کند ؟ گفت «ندانم ،ولیکن منقار غراب بجای ذکرست در دهن کلاغ [۲] نهد آبستن گردد .»

حکایت

آورده اند کی نوح ویرا بفرستاد کی حال طوفان بداند ، جیفهٔ بدیدبرسر آن نشست، باز نیامد . مثل زنند بغایب کی «هو غراب نوح .» پس نفرین نوح علیه السلام در وی رسید . لاجرم وی را در آبادانی کمتر گذارند وبوقت خریف ببطایح [۳] برآید ببصره تا همه نخلهاء بصره سیاه شود وشاخها سنگی گردد و هرگز بردرختی ننشیند کی خرما برآن بود مگر بردرخت مصروم . مناقیر غراب چون معاول [۴] بود وخرما را عذق [۵] سست بود واگرنه آفریدگار نگه داشتی

۱ـ لا : نراز ماده پیدا بود . ۲ـ لا : «جفت» بجای «کلاغ» . ۳ـ مة ولا : حریف قواطع .
۴ـ لا : معاویل . ۵ـ لا : عرق .

یک عذق نماندی ، و البته قصد خرما نکند ومع ذلک چنان خرما دوست دارد کی چون از صرام فارغ شوند غراب می گردد بطلب خرما و در اصول درختها وشکافها می رود وخرماء خشک ودغل بیرون می آورد ومی خورد . غراب را کی بخواب بینند فاسق بود وغادر وعقعق بی حفاظ وبد عهد بود .

العصفور

عصفور گنجشک است ، مرغی خسیس و بسیار مضرت ، چون موش بانگ زند ، موذی ، خانه ویران کند ، گوشت و میوها را تباه کند . استخوان وی مضر بود بمعده و ریش کند ، هرجا که وی بود مار قصد وی کند : بچهٔ وی چون بیمار شد بیرون کند ،از عدو ترسد [1] گنجشک و سگ و خصی موصوف اند بشدة الوطی . اگر عصفوری بربام خانه برود آواز پایش بزیر آید و اگر فیلی برود هیچ آوازی نیاید . بچه را لقمه دهد و زقه نکند ، ماده زشت بود وبی شرم تر و گستاخ تر ونر را لحیهٔ سیاه بود . وخانهٔ کی مردم ازآنجا بروند وی نیز برود .

طیر ـ زرزور ، کاتیله بود ، برزمین ننشیند و بپا نرود و هیچ نخورد ، حیاة وی از باد بود ، مثل وی چون مگس بود کی بوقت ربیع ظاهر شود وعالم بگیرد و آنگه ناپدید گردد .

الخطاف

مرغ ضعیف است ولطیف ، از وی ضرری نرسد ، هرسال از هندوستان بیاید بولایتها وبچه بکند وبردارد وبهندوستان رود ، در دریا افتد هلاک شود وبچه بگذرد . سالی دیگر بچه بیاید وببحرها بگذرد وبچه را برآرد و بازگردد

۱ـ لا : بچه وی چون بیمار شود بیرون از عدد بترسد .

وهلاك شود، کس متعرض وی نشود کی کوتاه عمر است و آوازی خوش دارد و در آخر آن مدهٔ باز کشد. اگر صد بار بگوید حرفی زیاده ونقصان نکند و در بعضی از کتب مسطور است کی وی فاتحه خواند. وکرفس در آشیان نهد کی ازمار ترسد ومار از کرفس گریزد. اگر چشم وی بر کنند، گیاهی بیارند کی آنرا عین الشمس گویند بدان بمالد نیک شود. چشم خطاف بربازو بندد تب ساکن کند.

الخفاش

شب پره است [۱] و وقت غروب ظاهر گردد وپشه گیرد، ازضعف چشم، بوم وخفاش هردو بدین ساعت برخیزند وخفاش بچه را در دهان گیرد ومی پرد ویرا منقار نبود، دهن دارد و دندانها دارد تیز. همه روز در آب باشد، دراز عمر بود چون کرگس وعقاب وفیل. هرچند کی عمرش درازتر بود بشب دلیرتر بود وچشمش بقوت تر باشد پس آنک در وقت غروب قرص آفتاب بود جوان تر بود و آنک در مهتاب بود پیرتر بود. و خفاش اگر کودکی را بگیرد نگذارد تا آواز خر بشنود یا بکشندش. خفاش عدو انار است و عدو جوز، هردو را بادافت کند. آواز خر قاتل خفاش است از بانگ خر بمیرد. وکرگس ازخفاش ترسد، خون خفاش موی بسترد. چشم خفاش اگر بر کنند باز روید.

بست مرغی است آنرا خفاش گویند، چندانک گوسفندی، دوپستان دارد، دوگوش دارد و دهن و دندان دارد و ازپستان وی شیر آید و این همه صفت خفاش است. این مقدار گفته آمد در حدیث پرندگان از جوارح و از خساس [۲] و اگر از مرغان غریب گوییم درازگردد. چنانک ابوهرون مرغی بزرگست وبشب آوازها دهد، آدمی را بگریاند [۳] و آوازی سخت عجب دارد تا شخصی حکایت کند کی لشکری بطلب دشمن رفت، دشمن بگریخت [illegible]

۱- لا: پرندهٔ است که بشب پرد. ۲- لا: حساس. ۳- لا: «بگدازند» در حاشیه [illegible]

وی می‌رفت . آواز چنگ و اغانی شنیدیم در میان کوه پنداشتیم کی دشمن است . لشکر در آن صحرا رفت ، دو مرغ را دیدند کی بپریدند و آواز منقطع شد . مردم گفتند آواز جنیان بود . پس ازان آن آواز برآمد، بدانستند کی ابوهرون است .

طیر بوقلمون ـ بوقلمون مرغی‌است کی‌بر کوه ایلاول بود، هرلونی کی در جهان بود بر پر وی باشد . بامداد بلونی‌بود ، نیم روز بلونی بود ، اگرارزن بخورد بی‌هوش شود . این مقدار کفایت بود کی گفته آمد تا قدرت آفریدگار بدانند وما رکنی دهم یاد کنیم در صفة حیوانات .

الرکن العاشر

فی البهایم و الحیوانات الکبار

فیل جانوری است عظیم، هندی، نخوتی دارد وعزیزالنفس بود وستکبر وچون نظر کند بملکی ماند و در نظر وی نوعی بود از تأمل و اندیشه. ازیکی پرسیدند کی چیست کی دو پا دارد و سه دست؟ گفت «فیل.» یعنی بینی وی بجای دست است کی بدان گیرد و زند وسنگ اندازد وخورد. آفریدگار قادر است کی حرکات دست آدمی در بینی وی نهاده. هندوان گویند کی پیشانی وی عرق کند هرسال یک بار، عرق ستبر آید بوی وی خوشتر از مشک. وفیل ازتکبر ولجوجی موصوف است. گویند فیل بانی زخمی برفیل زد وفیل را بدرختی دربست وفیل بان بخفت. فیل شاخی از درخت بشکست وبینداخت و برفیل بان زد و بکشید برخود وپای برسینهٔ وی نهاد وبکشت. وفیل چون مست شود حمله برد منکر. و فیل برشیر چیره بود. و چون آبستن شد هفت سال بچه درشکم دارد. چون بزاد، دندانها دارد وصد سال بماند. درعراق [نر] بمیرد وماده بماند. سرگین فیل بردرخت بندند بار نگیرد، هم چون زن کی عسل بفرج برگیرد آبستن نشود و زنان هند عسل بکار دارند استبقاءً للشباب. فیل را ملوکان دارند و در ایام قادسیه وجسر مهران وقیس الناطف وجلولا ویوم نهاوند پیلان جمع بودند. و آن انواع بود. فیل ابیض و ابقع و اسود باشد اما اشقر و ادبر نباشد. فیل از هیچ جانور نترسد مگر ازگربه. شیر از هیچ چیز نترسد مگر از خروس.

اعراب در جنگ قادسیه عاجز آمدند کی اسپ از فیل می گریخت،

شخصی گربهٔ در بغل داشت پیش فیل انداخت، فیل برمید و دیگر فیلان بگریختند وسبب هزیمت کفار بود. وزبان فیل مقلوبست، سرزبان سوی گلو دارد. وهمه چیز را پستان در زیر ناف بود مگر آدمی وفیل کی پستان برسینه دارند. (۱) و کسری ابرویز، ملک نعمان بن المنذر را بگرفت و گفت «عظیمی را بعظیمی هلاک کنم.» ویرا در پای فیل انداخت وبمرد. (۲) وکسری را صد فیل بود و درعهد وی فیل مادهٔ بزاد بفیلی و در عراق جز در عهد وی فیل نزاد.

حکایت

عبدالله بن عمیر (۳) گفت در دیوان معاویه یافتم نامه‌ای برآن نبشته «من ملک الصین الذی علی مربطه الف فیل وبنیت داره بلبن الذهب و الفضه وتخدمه بنات الف ملک یله نهران یسقیان الالو الی معاویة بن ابی سفیان.» و کسری را مطربی بود نام وی فهلبد، آوازی داشت نیکو وشخصی دیگر نام وی ربوست مغنی. این ربوست فهلبد را بکشت. کسری ربوست را درپای فیل افکند. ربوست گفت کی «فهلبد را ربوست کشت و کسری ربوست را بکشد، ملک مطرب از کجا آورد؟» کسری گفت «رها کنید کی هنوززند گانی او مانده است.» یعنی درچنین وقت غم من می‌خورد. وبدانک فیل دو سرو دارد معکوس از زیر حنک بالا فرو آمده. آنکس کی نداند پندارد کی دندانست، زیرا کی مخرج وی از اصل قرن (٤) است ومیان وی مجوف وفیل بدان نطح کند وعض نکند. فیل را افقم گویند یعنی کوچک دهان و دهانش فراهم نیاید. و از مگس رنجد کی در دهانش رود. وکسری را صدوپنجاه فیل بود فیلی مست شد، همه از وی بگریختند،

۱- لا: مگر آدمی وفیل راکه پستان بالای [illegible] ۲- مه: شعر. أن اذا التاج لا ابالک امس و ذری نحره صدور الفیول. ۳- لا: عبدالله بن عمر. مه: عبدالملک بن عمیر. ٤- فا: «فرق» بجای «قرن».

قصد تخت کسری کرد ، شخصی طبرزینی برپیشانی فیل زد ، فیل را ازکسری دور کرد . کسری گفت «ما انا بالسلامة أفرح بمارایت من جرأتک، [۱] و لیکن بفراستک فان الفراسة محبوب .» اما از تو دلیرتر کیست؟ گفت «اگر امان دهی بگویم .» گفت «بگو .» گفت «بهرام چوبین .» کسری را سخت آمد، زیرا کی بهرام دشمن کسری بود و گویند هرگز کس را چنان قامتی وجمالی نبود کی کسری را . ویرا اسپی بود نام وی شبدیز، ویرا او توانستی بردن و الا برفیل نشستی وچون مار شبدیز را بزد فیل را اختیار کرد کی پشتی فراخ دارد و رفتاری نرم وچهار قوایم راست و گامی فراخ . ابو جعفرالمنصور را چهل فیل بود و کسری را زیادت شد برچهار صد فیل و آنرا اختیار کرد . سبب آنک روزی فیل را در پیش وی بردند گفت «شوم است بیرون برید .» بیرون بردند ، پس در وی نگه کرد ویرا متکبر دید . در وی فخامتی ملوکانه یافت . تا روزی بیرون آمد . فیلان صف کشیده بودند، هزار فیل ازیک سامان و از سامان دیگر هزار سوار، فیلان جمله سجود کردند وخدمت، ویرا عجب آمد از ادب فیلان . کسری گفت «کاشکی فیل از فارس بودی یاسن ازهند بودمی .» وفیل را پیش او وقعی بود عظیم . وفیل را کی در خواب بینند ملکی بود .

شخصی با حجاج بن یوسف گفت بخواب دیدم کی فیلی را گردن بزدند فقال «ان صدقت رؤیاك قتل ملك الهند .» بعد از چند روز نامه رسید کی داهر بن صصه را بکشتند . و فیل از ناخن ترسد و از خرطوم . وبجنگ قادسیه زهرة بن حوية [۲] زخمی برخرطوم فیل زد ، فیل بخفت . وفیل شناو [۳] نیکو برد وخرطوم برهالا دارد چون گاموش بینی . وشتر شناو زشت برد وبرپهلو افتد . و ازمحاسن فیل اگرهمین است کی ابرهه بکعبه آمد بافیلان تا کعبه را خراب کند ، فیلی داشت

۱- لا : حرکاتک . ۲- لا : جوقه . مه : حوتم . ۳- مه ولا : سناو .

عظیم نام وی محمود ، بدر هرقلعه کی رفتی بدندان بخوابانیدی ، یازده ارش بالاء این فیل بود وهرفیل کی بالاء وی یازده ارش بود آنرازنده فیل خوانند. چون بدرکعبه رسید ، فیل بانان ویرا اغرا می کردند تا بیران کند ، نمی کرد و امتناع می کرد . مردی از عرب گفت «ابرك یا محمود !» معنی آنست کی بزانو درآی. فیل دو دست دو تا کرد وبرزمین خدست کعبه کرد و ازهرسامان کی فیل را می‌بردند سجود می کرد. پس عرب گفت «اذهب محمود راشدا» معنی آنست کی برو براه راست وبرلشکر وی سنگ بپارید وهمه را هلاك کرد. این شرف فیل را تمام‌است.

وپیغمبر علیه‌السلام آن سال زاد کی عام‌الفیل بود. وعایشه‌رضی‌الله عنها گوید من‌سرگین فیل دیدم‌افکنده، مردم نظارهٔ وی میکردند. وبدانک‌فیل سیب را دوست دارد. بوقت هیجان فیل را دشخوار توان گرفتن مگر بچه را و فیل نتواند خفتن ، چون بیفتاد نتواند برخاستن وخفتن وی تکیه بود برچیزی. چون خواهند کی ویرا صید کنند پیش آن درخت روند کی خفته بود و سرگین افکنده ، بن آن بکنند و ازگل خالی کنند ، فیل‌آنجا رود بشب تکیه زند برآن بیفتد بمیرد ، ویرا دفن کنند سالی پس استخوانش بردارند ، عاج خوانند. اما اگر از بهر داشتن گیرند برلب دریا گوی بکنند و از دریاآب در وی گیرندتافیل در آن‌آب گیرآید ، آنگه راه وی ببندند تا با دریا نرود وفیل رامی‌زنند وشخصی جامهٔ سرخ‌پوشیده ایشانرامی‌زند وهمه‌را هزیمت می کند چند روزچنین‌می کنند تا فیل با این سرخ پوش الفت گیرد وچون دشمنانرا بیند، سرخ پوش را آگاه کند تا ایشانرا هزیمت کند. پس ویرا بیرون آورد وبرپشت وی نشیند.

حکایت

گویند جماعتی بچه فیلی‌را بکشتند وگوشت وی‌بخوردند ، یکی گفت

«من نخورم کی حرام دارم.» ایشان برسر کوهی فرو آمدند و بخفتند. مادر فیل از پس ایشان بیامد، همه را خفته دید، همه را هلاك کرد و ویرا نکرد کی بوی گوشت از وی نمی‌شنید.

بازرگانی گوید کی در بیشهٔ فیلی را دیدم افتاده و دیگرفیلان برسروی آمده و نمی‌توانستند کی ویرا بردارند، خروش می کردند تا وی بمرد. گفتم «سبحانا خدایا[1] هیکلی بدین عظمت‌آفریند کی برنتواند خاست چون بیفتد!» عمر فیل چهار صد سال بود وهرچه دراز دندان بود دراز عمر بود. هفت ارش بالاء وی بود. قیمت وی هزار دینار باشد. پس هر گه یک ارش بیفزاید هزار دینار دیگر در قیمتش افزاید. چون بیانزده ارش رسید، فحل بود و زیادت ازین نگردد.

خاصیة الابل

قوله تعالی «افلا ینظرون الابل کیف خلقت.» [2] گفت چرا در شتر ننگرید کی ویرا چگونه آفریدم. [3] وشتر حیوانیست مبارك، پرمنافع، اندك خوار، قانع ومتواضع وباقوت وهرجانور کی گردن دراز دارد نیکو دود وهرچه کوتاه گردن بود زشت دود، چنانک گاو کوتاه گردن است چون دود زشت دود وشتر موصوفست بدویدن. وملك کسری روزی عربی را بخواند وخواست کی بوی خندد. گفت «آن چیست کی آواز او بلندتر است؟» گفت «شتر.» کسری گفت «چرا کلنگ رانگویی؟» عرب گفت «شتر را برهوا بر تابدانی کی آواز شتربلندتر است یاآن کلنگ.» پرسید کی «از گوشتها کدام خوشتربود؟» عرب گفت «گوشت شتر.» گفت «چرا گوشت بط نگفتی؟» گفت «گوشت شتر کباب کن و گوشت بط در آب پخته کن وببین تا کدام خوشتر بود.» گفت «از حیوانات کدام بقوت‌تر

۱- لا: «پاکا» بجای «خدایا» ۲- سورة الغاشیه آیهٔ ۱۷. ۳- مه: چگونه آفریده‌ام و در آسمان که چگونه برداشته‌ام.

است؟» گفت «شتر.» گفت «چرا فیل را نگویی؟» گفت «فیل را بخوابان و بار بر وی نه تا چگونه برخیزد.» کسری عجب درماند و ویرا شتر داد و خلعت.

بدانک از خواص شتر آنست کی چون مست گردد چیزی از حلق وی برآید سرخ آنرا شقشقه خوانند و از سامان چپ اندازد. وگاو کی بدود زبان از سامان چپ برون افکند. وهمه جانوران کی بخسپند میل بسامان چپ کنند از ازشفقت جگر، وچون گریزد از سامان چپ گریزد. وچون شتر بکشند خایه و شقشقهٔ وی ناپدید گردد. اطباء گویند «دو عضو است کی بمرگ باطل گردد و ممکن بود کی شتر بد زهره است، خایهٔ وی با گرده گریزد.» وشتر کینه‌دار بود. یقال «هو احقد من الجمل.» چون گشنی کند کس را نتوان دیدن، آنجا نباید استادن. در ماه شباط بگشن آید و برمادر خویش بجهد. وبدوازده ماه بزاید. همه شترانرا لب زیرین شکافته بود، همیشه خواهد کی روی بآفتاب دارد. سگ چون طحال شتر بخورد بمیرد یا کور شود. شتر بیمار را برگ بلوط سود دارد. آب تیره دوست دارد کی خورد، وآب روشن از ضرورت خورد. عمر وی هفتاد سال بود. چهار روز آب نخورد چون سیر بخورد بمیرد. گویند شتر را عرقی از جن درش است و ازین سبب پیغمبر علیه‌السلام نهی کرده است کی نماز کنند در جای شتران و ازین جنس در یمن باشند [۱].

و ارعمیص عبدی [۲] را گلهٔ بود از شتر، روزی شتری را دید ازهر، چون قرطاس می‌افروخت. در میان گلهٔ آمد وبر ناقهٔ جست، شتر یرا بزاد چون ستاره افروختی. چند سال برآمد شبی آن فحل را دید کی بنالید، هرشتری کی از نتاج وی بود از پس وی برفت. ارعمیص گفت «من از پس ایشان بروم تا بمیرم یا حال شتران بدانم.» برفت تا زمین وبار. هاتفی آواز داد کی بازگرد

۱- ۴۰: نباشند. ۲- لا: ارغمیض عدی.

کی این شتران ازفحل ماند وتو اختیار کن کی‌شاعر باشی یا دلیل . ارعمیص گفت «دلیل باشم .» دلیل شد ، چنانک کس راهها چنان ندانست کی وی .

وشیبةبن عقال گوید از یمن بمکه می‌رفتم و می‌ترسیدم کی حج فوت شود ، شخصی را دیدم برشتری . گفت «ترسم کی تو سر این شتر نگه نتوانی داشت و الاترا بیک ساعت‌برسانم .» پس گفت «برپس‌من بنشین .»من برنشستم و اشتررا برانگیخت چون تیرمی‌رفت و کوه وبیابان در نظرمن نمی‌آمد ازسرعت رفتار وی . حالی اعلام حرم پدیدار آمد . چون حج بگزاردم گفتم «این شتر را بمن فروش .» گفت « این شتر بهتر از ولایت عروض است، من از صنعا بموسم آیم بیک طرفةالعین .» گفتم «ازکدام نسل است؟» گفت «بخوی[۱] است ، از نسل ابل وبار.» وجنسی دیگر حوشی‌اند از نسل جن و جنسی را عیدیه [۲] و عسجدیه [۳] ومهریه وعمانیه [۴] خوانند . وحضرمی حوتین [۵] گوید «عربی‌را دیدم بر اشتری ضعیف وما شتران نیکو داشتیم . باستهزا گفتیم «شتری بستان و شترتوبما ده .» گفت «نه .» گفتیم «شتری‌بستان وصد دینار.» گفت «نه .» گفتیم «هزار دینار.» گفت «نه .» گفتیم «چیزی بنمای از رفتار وی .» گفت «بلی .»تا از دور خری دشتی‌پدید آمد [۶] گفت «خواهید کی‌خر را بگیرم؟» گفتیم «بلی» بانگ برشتر زد ومانند برق برفت وخر را بگرفت . مابوی رسیدیم خر را پوست می‌کند . پس سخن‌بازی رها کردیم [۷] وگفتیم«این شتر را بمافروش بشتران ما وهزار دینار.» گفت «نفروشم .» وبرفت.

حکایت

سلیمان‌بن عبدالملک بعاملی نبشت بیمن کی نجیبی یمنی بخر از بهر

۱ـ مه ولا : بحری . ۲ـ لا: عبدیه . ۳ـ لا: عجمیه. ۴ـ مه : عماریه . ۵ـ مه: حضرمی‌جنین. لا: خضربن حزین . ۶ـ مه : ناگاه خری دشتی بادیدآمد . ۷ـ لا: پس بارها را رهاکردیم .

من ازنسل جن . شخصی از نخیله [۱] اشتری داشت نیکو. عامل گفت «بفروش گفت «نفروشم، مگر بستانی یا رها کنی برنشینم و بروم ، اگر مرا بتوانی گرفتن شتر ترا دهم بی بها .» گفتند«شاید، ولیکن قیدی برپای شتر نهیم .» گفت «شاید .» قیدی بر دو پای وی نهادند و وی برنشست و بانگ بر وی زد . شتر بجست جستنی سخت و بروی در آمد، دگر بار برجست و برفت وندانستند کی کجا رفت بر اثر وثبهٔ وی علمی بکردند، آنرا« کیلان»خوانند. بدانستند کی شتر کی باقید چنین رود از جن باشد.

خاصیة الثور

گاوجانوریست مبارك، بتازی ثور گویند، بهندی «سومی» گویند ،قوام عالم بوی است کی حرث کند. دربنی اسرایل مردی کشته شد ، آفرید گار وحی کرد بموسی کی بعضی از اندام گاوی برآن کشته زن تا زنده شود. گاوی را بکشتند وزبان وی برکشته زدند زنده شد . وگفت مرا فلان کشت وبمرد. واین نوعیست از شرف گاو بردیگر حیوانات. وگاو را چون زبان ببرند بمیرد، بحکم آنك علف بزبان کند [۲] از زمین کی دندانش بدان نرسد وحیوة گاودر زبانست.

پادشاهی صد مرد را بفرستاد بولایت پادشاهی تا همه گاوان را زبان می بریدند ، همه بمردند ، حرث منقطع شد ، ولایت خراب گشت. و برزیگران جمله چهار پا را نگه دارند از خروگوسفند و استر و اشتر [و ایمن نباشند] مگر گاو را کی ایمن باشند کی هیچ سبع قصد گاو نیارد کرد. و ازبعضی بازرگانان شنیدم کی شیری قصد کاروان کرد ، مردم درماندند گفتند شیر گرسنه است ، گاویرا بدر کردند وشخصی را گفتند کی گاو را براه شیر برد و آنجا فرو بندد تا ویرا بخورد و از راه برخیزد. گاو را آنجا دربست ، شیر قصد گاو کرد ، گاوسرو

۱ـ مه : بجیله. لا : مخیله . ۲ـ لا : بزبان خورد.

برشیر زد و شیر را در پهلوء صخرهٔ افکند وپیشانی در وی انداخت وهم چنان نگه می‌داشت تا روز دیگر کاروان بدانجا رسید ، گاو را دور کردند، شیر مرده بزیر افتاد .

حکایت

معتصم گاومیشی با شیری در جنگ افکند ، گاو بهزیمت شد ، شیر دنبال گاو برفت ، ماده گاوی می‌آمد ، قصد شیر کرد و شیر را بیفکند و در زیر سروگرفت و درزمین دوسانید، آنگه رفت کی شیر مرده بود . وبدانک گاوبیست وهشت دندان دارد، به‌نه ماه بچه زاید، ماده منقاد نردشخوار شود کی‌ذکری سخت دارد . چون از پشت ماده بزیر آید از راست سامان ، بچه نر بود اگر از چپ‌آید بچه ماده بود . بانگ ماده قوی‌تر از نر بود . بیست سال عمر وی بود . تخمی کی افشانند اگر بر سرو وی (۱) افتد باتفاق نروید . همه سروها مجوف بودمگر سروگاو . عداوت میان شیروفیل وگاو همیشه بود . واسپ آبی باتهنگ ومار باسام ابرص وگربه با موش و گرگ با گوسفند ، عداوتی طبیعی دارند و گاومیش از پشه گریزد ، چنانک فیل ازگربه .

ومن دیدم کی شیری می‌آمد زنجیر درگردن بسته . ناگاه اسپ کرهٔ را نظر بر شیر آمد ، اسپ بترسید و بانگی بزد و دستها در بالا کرد و بیفتاد و در خاك بگردید و شیررا بکشیدند . بدان نزدیکی مرغی بچه را برآورده بود،مادر بچگان شیر را بدید ، جناحها بگشود و در شیر جست ومنقار در روی شیر زد و شیر از آن مرغ ضعیف برمید و زنجیر بکشید و آهنگ گریختن کرد و برنجی شیرداران‌وبرا بداشتند .مقصودآنک هرحیوانی کی‌بچه‌دارد دلیرتروجسورتربود . وبدانک آفریدگار در دل گاو عصبی‌آفریده است مانند استخوان وگاو

۱ـ لا : سروی . مه : سرگاو .

را آن قوت از آنست. وهرجانوری کی خصی بود القاح نکند مگر گاو خصی کی ماده را آبستن کند ازفرط قوت وهرحیوانی کی حدب [۱] بود بقوت باشد وحدب گاو برقفا بود. وحدب شتربرپشت بود وحدب گوسفند برکفل بود ولاك پشت همه تن حدب بود.

اما گاورا ندانم کی اهل یونان وهند چراپرستند با کیاست وعقل ایشان. و در هند هرکی چوبی بر گاو زند گردنش بزنند. وگویند شخصی کی نام وی پشوتن است بیرون آید وملك عالم بگیرد برگاوی نشسته سروها دراز و خلقی با وی بود همه پوست یوز پوشیده. [۲]

وگویند چون آدمی گاورا سجود کرد، گاو از آن خجالت سر فرو افکند سر برآسمان نداشت. و در خبر است چون آدم بزمین آمد، جبریل ویرا جفتی گاو آورد کی بدان حرث کند. گاو درخت انگور بدندان بکند، آدم مشتی بردهن وی زد، دندان گاو کوتاه شد تا هیچ گیاه نتواند کندن بدندان مگر بزبان. پس گاو بگریست از آب چشم وی گیافرس [۳] برست. جبریل آدم را گفت از بهر درخت انگور دل تنگ شدی دل تنگ مکن کی باز روید و هرسال سرش ببرند تا بهتر باز آید. وما فصلی دیگر بگوییم در خواص گاو.

فصل

مغز گاو اگر در شکر بسایند و سوداویرا دهند سود دارد. اگر مغز گاو در اندام مالند سباع از وی بگریزند. سرگین گاو اگردرخانه بسوزانندپشه بگریزد، اگر برثؤلول کنند برود. اگر بینی گاو بروغن گل بیندایند، گاو دیوانه شود. اگر جیوه [٤] درگوش گاو افکنند حالی بمیرد. پوست گاو بر امتداد [٥]

۱- لا : احدب. ۲- مه : پوشیده لایقول هراً من برحتی یأخذالدنیا. ۳- لا : گاورسن. مه : گاورس. ٤- لا : زیبق. ٥- مه : امتدا.

بندند سود دارد. اگر ببول گاو سر بشویند خرازه ببرد. اگر گاو دیوانه را در درخت انجیر بندند ساکن گردد. اگر کعب گاو بآب بجوشانند چند بار و آن استخوانرا بسایند وباب گرم روی بدان بشویند [۱] روی را جلا دهد. وملوکان آنرا بکار دارند و برسانه [۲] بسایند و در حقهٔ سیمین دارند. و اگر خایهٔ گاو خشک کنند وبسایند و در عصیر کنند وباز خورند اقام الذکر و اگر هرروزیک درمسنگ در پنج درمسنگ شیرهٔ انگور کنند وباز خورند طحال را بگدازد واگر ذکر گاو سرخ خشک کند و درمسنگی در طعام کنند و بخورند بجای ماهی سقنقوربود. شیر گاو شفا بوداز ادویهٔ قتاله وسمومها کی درشرابها بود. سرگین گاو با سرکه برسر کنند، صداع ببرد واگر برزخم کنند ازآن کژدم ساکن شود و اگر بدست و پا سرما رسیده بود برآن مالند نافع بود. اگر بزیت بجوشانند برپیکان نهند از زخم برون آورد. چون دود کنند، یخلص من الموت [۳] بول گاو کلفه وپیس [٤] ببرد. سنب گاو اگر بسوزانند وبرشوله و غله کنند سود دارد. اگر با شیره برخنازیر کنند تحلیل کند.

فصل

گاو کوهی هرسال سرو بیفکند وگاو اهلی نیفکند. وگاو کوهی چون سرو بیفکند درغاری رود وبیرون نیاید، داند کی سلاح ندارد. چون سرو برآورد درآفتاب دارد تا سخت شود وگاو کوهی مار خورد، چون تبش زهر بوی رسد آب از دیدهٔ وی بیرون آید و درکنار چشم منعقد گردد آن پازهری نیکو بود وگاو چون مار بخورد بطلب سرطان رود وبخورد تادفع سم کند. وسرطان لدیغ را سود دارد وساده گاو کی بزاید بچه دان را بخوردو ازین سبب پوست علة نفاس

۱ - مه : بشویند. ۲ فا : سانه. ب : بآب. ۳ - مه : هو یخلص من الموت. ٤ - مه : کلفه ونمش. لا : کلف وغش.

را سود دارد . وگاو کوهی را بکشند در حلق وی سرهاء ماران بینند بدندان درآویخته کی دندان مار معقف بود . تن مارهضم‌شود کی بمعدهٔ گاو نزدیک بود وسرنشود . وگاو تشنه گردد کی‌مار خورده بود، گردآب گردد ونیاردخوردن کی اگر بازخورد سم‌رابعروق رساند وهلاك شود . و در زبور داؤدعلیه‌السلام نبشته است « شوقی‌الی المسیح مثل‌الایل (۱) الذی اذا اکل‌الحیات اعتراه العطش تراه کیف یدور حول‌الماء و یحجره عن‌الشرب منه علمه ان فی ذلك غبطه(۲) .» و در ولایت زابج (۳) بسیار بود . گاوکوهی آواز غنا دوست دارد . چون‌گوش راست دارد شنود چون فرو افکند نشنود . مار ازگاوگریزد . گاوآب برکشد و در دهان پرکند و درسوراخ مار ریزد تامار بیرون آید ومار رابخورد از دنبال . وگاومیش البته نخسپد ، در دماغش کرمی بود ویرا بیدار دارد و اگر بخسپد غرق شود وبپشه هلاك گردد .

الثورالبحری

گاو آبی جانوریست عظیم و هولی دارد . و اول کی بچه بزاید سرخ بود ، خال خال . آنگه خالها پنهان شود، شکم وی سپید بماند . و در ولایت زابج (٤) بزنگبارگاوی بود سرخ ونقطهاء سپید و دنبال چون آهو . گوشت گاو آبی ترش بود چون سرکه . وگاو بود چندانکه قلعهٔ و از دو بینی وی درشب آتش رود وبرهرچه آید بسوزد وسبب آنست کی دم بقوت زند ، از شدت نفخ ملتهب گردد .

حکایت

گویند ملک مهراج یک بار بدریاء برطائیل رسید . هرشب‌آتشی‌دید برلب دریا . دانایی را پرسید از آن . گفت «آن گاو آبی‌است در شب بدر آید،

۱ - لا : «العجل» بجای «الایل». ۲ - مه ولا : عطیه . ۳-لا:زنج. مه : زابخ. ٤ - لا :زنج.

دنبال بررانهاء خود می‌زند وبرزمین وآتش از آن می‌درفشد وبروشنایی آن گیاه می‌خورد . چون وقت صبح بود با دریا شود .» و همیشه دور بود از عمران ، برپشت وبر زانوء وی موی بسیار بود و از آن پرچمها [۱] کنند .

خاصیة الفرس

بدانک اسپ جانوری شریف است وترکیبی نیکو دارد . لقوله «والخیل و البغال» [۲] الآیة . وقوتی تمام دارد وچون سلیمان علیه السلام اسپانرا عرض می‌داد نماز دیگر فوت کرد . سبب آن بود کی ویرا گفتند در فلان صحرا اسپان بحری‌اند . سلیمان جنیانرا گفت ، این اسپانرا بگیرید ، نتوانستند گرفتن . پس چشمهٔ بود کی آن اسپان ازآن آب خوردندی . پرخمر کردند ، ایشان بخوردند مست شدند ، جنیان برآن نشستند وپیش سلیمان آوردند . وی بدیشان مشغول بود تا آفتاب فرو رفت و نماز دیگر فوت کرد . خشم گرفت و شمشیر برداشت و همه را گردن بزد . لقوله تع «فطفق مسحاً بالسوق و الاعناق .» [۳] علی مرتضی گوید کی داغ می کرد برگردن و ساقها و بکفارت آن سبیل کرد [٤] و گویند کی اسپان شرط کردند با سلیمان کی زنان برما ننشینند ، بدین شرط از دریا برآمدند . چون زنان براسپ برنشستند بالها پنهان کردند . قال النبی صلی الله علیه وسلم «لعن الله الفروج علی السروج .» و از خواص اسپ تیز بینی است . و آنچ موصوفند بتیزبینی اسپ وعقاب و هدهد و گربه . اسپ در شب چیزها بیند واسپ با مادر وخواهر جماع نکند [۵] . قال النبی علیه السلام «الخیر معقود فی نواصی الخیل» [٦] و اسپ را طحال نبود ، چنانک ماهی را شش نبود وعرق اسپ زهر

۱- مه : برحمها . ۲- سورة النحل آیة: ۸ . ۳- سورة ص آیة: ۳۲ ٤- لا : وپیغمبران علیه السلم مثله نکنند . ۵- مه : فساد نکند . ٦- الخیر معقود بنواصی الخیل الی یوم القیامة بخاری . مناقب ۲۸- مسلم بن حجاج : زکاة ، ۲۵ ، امارة ۹٦-۹۹- اباداود : جهاد ، ٤۱ ٤- ابن ماجه : تجارات ۲۹ ، جهاد ۱٤ -الدارمی: جهاد ۳۳- المؤطا : جهاد، ٤٤- احمد بن حنبل II، ۳۹-V، ۱۸۱.

قاتل بود. اگراسپ بر اثر گرگ برود،سست گردد. از حیوانات رعنایی‌اسپ کند و آدمی وخروس و طاووس. سنب‌اسپ اگر زیرحاملی بسوزانندبچهٔ مرده‌بیاورد مجرب است. اگر سنب وی برسانه [۱] سایند و بخمر در آمیزند وبرزهار مالند چند بار، سنگ در مثانه بشکند وبپول بیرون آید. اسپ بیمار گوش در برش افکند آنرا کلب خوانند، بمهرد. اگر اسپ خنفسا خورده بود آب وزیت باید دادن. اگر گمیزش بگیرد گمیز آدمی پرشکمش مالند بگشاید. عمر اسپ‌چهل و پنج سال بود. دندان همه جانوران درپیری سیه شود ازآن اسپ سپیدتر گردد اسپ را زهره و طحال نبود. مگس برچشم اسپ کریم [۲] نشیند چشم برهم زند، مگس رابکشد. مادیان چون بمرد، دیگر مادیانان بچهٔ ویرا شیر دهند. اسپ شناو [۳] نیکو برد، مگر کی چپ بود شناو نداند و غرق گردد. اسپ از سایهٔ خود در آب ترسد. باشیر [۴] دشمنی‌دارد. چون باد شمال خواهد آمدن روی بدان جانب نهد. زن پیر چون پای برگوشت اسپ نهد حرارتی بیند در خود چون تب. اسپ از بوی زرنیخ بمیرد و اسپ طبع لطیف دارد. مادیان آبستن ازگند چراغ، کشتهٔ بچه را بیفکند. بسیار خورد وباآن حرارت کی‌دروی است معدهٔ وی جو را هضم نتواند کردن. وهم چنین اسپ آبی از دریاء نیل برآید و اهل آن ناحیت از وی برنج باشند، زرعها را بخورد و آنگه قی کند و دانه دیگر بار باز روید و صفة او گفته آید.

الفرس الفلکی

بدانک منجمان گویند برقطب شمال صورة اسپی است تا ناف، ونیمهٔ زیرین ندارد و آن مشتمل است بربیست کوکب، عرب بعضی را فرع اول گویند والمقدم والفرع المؤخر وبلدة الثعلب. وهم برین‌قطب صورت اسپی‌است

۲- مه : شانه . لا : آسانه . ۲- فا : کرم. ۳- مه ولا : سناو . ۴- لا : شتر.

سری و گردنی و آن مشتملست برچهار کوکب. عرب آنرا قطعه‌الفرس گویند، و این معنی بتقریب گویند کی وضع آن ستارها چنین‌است و الا در آن معنی چه باشد کی نیمی از اسپ برفلک‌البروج باشد، حکمتی ندارد. اما وضع کواکب برین نسق منکر نباشیم وما پس ازین صفت اسپ آبی بگوییم.

الفرس‌البحری

اسپ آبی در بحر نیل بود ونهنگ وهریکی ولایتی دارد کی یکی در ولایت دیگری نرود. و اسپ آبی را سم شکافته بود مانند سم گاو و دنبالش کوتاه بود چون‌دنبال خوك وبانگ اسپ کند وقامتی کوتاه دارد وپوستی‌سخت وچون از دریا برآید روی در دریا دارد و ازپس باز می‌رود وآب نگه می‌دارد وباشد کی‌بچهٔ ویرا بگیرند وبپرورند. و اسپ بحری چندان‌برود برساحل کی‌آب موج زند. بوقت مد و زیادت شدن نیل بسیر این‌اسپ بدانند زیرا کی‌آب‌پیش از آن بنرود کی اثر سم‌وی باشد و در نیل‌نهنگ باشد بسیار و اگرنه آفریدگار عزوجل اسپ بحری را دشمن نهنگ کردی خلق برنج آمدی و اسپ نهنگ را خورد بسیار. و در دریاء قلزم فرس‌البحر عظیم بود مانندکوهی تا لنگرکشتی باشد کی درگوش‌وی رود و وی کشتی را می‌برد، نیم‌تن بالاء وی باسپ ماند ونیمه تن‌زیرین‌وی بمار ماند. وبناحیت بست جایی‌است آنرا جرمق [1]خوانند در آن دو چشمهٔ عظیم است یکی صافی، درین چشمه اسپی بحری است و آدمی بحری.[2]

فرس‌الماء

گویند دیهی است میان‌نیساپور وطوس«سو» گویند و آنجا چشمهٔ یست

۱- مه: جورق. ۲- لا: وآن دیگر آدمی بحری.

آنرا «سو رود» خوانند، گویند درآن اسپ بحری است. ومحمود غزنی وعمروبن لیث قصد کردند کی قهر وی بدانند نتوانستند و امیری آنجا اسپ مادیان داشت اسپ بحری با وی گشن کرد بچهٔ سلمع ابلق بزاد درم درم، چون بزرگ شد با آن چشمه رفت.

فرس ناس

گویند برساحل محیط حیوانی است فرس ناس خوانند. نیمهٔ تن وی بآدمی ماند و نیمهٔ دیگر باسپ ماند، ویرا آواز حزین موزون باشد نامفهوم. وگویند ساز موسیقار ازآن برگرفته‌اند وملاحان و اهل ساحل برآنجا شراب خورند ومغنیان الحان وی آموزند. وهمیشه ساحل این دریا معمور بود ازعشاق وبطلب وی آیند وخیمها زنند تا فرس ناس ظاهر گردد، و این فرس ناس بحد ظلمات نیز هست. این قصه ناد است وما بگفتیم.

خاصیة البغل

استر حیوانیست طبع بد دارد، نه عقیم است نه بچه زاید (۱) واگر بزاید بمیرد. سفاد (۲) وجماع بسیار کند. پدر وی خر است، مادر وی اسپ (۳) عمرش درازتر از عمر خالایان و عمایان (۴) بود و از هردو طرف خصلتهاء بد آموزد. چون کبوتر راعبی (۵) کی اصل وی از ورشان بود نه هدایت کبوتر دارد و نه عمر ورشان وهم چون خصی کی نه بدرجهٔ فحل بود نه بدرجهٔ زنان وهمچون مشبوط کی از میان زجر وبنی (۶) زاید. و استر را رفتاری نرم بود نه بتیزی اسپ نه بگرانی خر. وپیغمبر را علیه السلام استری بود آنرا مقوقس فرستاد بهدیه.

---

۱ - مه: «آرد» بجای «زاید». ۲ - لا: سفاع. ۳ - مه: «مادیان» بجای «اسپ».
۴ - مه ولا: خالان وعمان. ۵ - لا: راعنی. ۶ - لا: حروبی.

فصل

اما خاصیت استر: هر کی دل استر نر بجوشاند وبساید هرزن کی بخورد بار نگیرد. اگر سنب استر بسوزانند وپنج درم بروغن مورد وقسط بیامیزند وبر سر اصلع مالند موی برآورد. واگرپنج قطره خون ازگوش استر بآب باران بیامیزند ویخورند تب دق را ببرد و از پس آن آب جو را می‌خورد [۱]. اگر سنگی کی استر برآن مراغه کند در زیر مایده نهند کس [۲] طعام نخورد تا نیندازند [۳]. اگر مرد عاشق مراغه کند جایی کی استر مراغه کند، عشق وی برود. اگر کسی خواهد کی زن آبستن نگردد دل استر بریان کند بچوب درختی کی بار نیارد، آنگه گمیز خصی بروی کند [۴] و قدری در پوست استر نهد و بریسمان بر [۵] زن بندد هرگز آبستن نگردد. این مقدار از قول حکما نقل کردیم.

خاصیة الحمار

خر جانوریست پرمنفعت، همیشه حمالی کند و کس را نرنجاند. مردم متواضع بروی نشینند تا از رعونت دور باشد و ازین سبب عیسی بن مریم علیه السلام برخر نشستی وترسایان هنوز سنب خر عیسی گرامی دارند. و عزیر برخری نشسته بود فروآمد وخر را بدرختی دربست وقدری انجیر [۶] درقدحی افشرد ومی گفت آفریدگار این مردگان راچگونه زنده کند وبخفت. الله تعالی جان وی برداشت [۷] صد سال. بعد ازصد سال زنده گشت. استخوان خر دیدآنجا افتاده وشیرهٔ انجیر [۸] همچنان تازه. گفت «این عجب است!» ملکی حاضر آمد، گفت «چند سالست کی تو اینجایی؟» گفت «یک چاشتگاه.» ملک گفت «صد سال، بنگر کی آفریدگار

۱ـ لا: جو بخورد. ۲ـ لا: هیچ کس. ۳ـ مه: بیندازند. ۴ـ مه ولا: «فشاند» بجای «کند». ۵ـ لا: بربازوی زن. ۶ـ مه: انجیل. ۷ـ لا: «باز ستد» بجای «برداشت». ۸ـ مه: انجیل شیره.

چگونه زنده کرد ترا وبنگر کی چگونه زنده کند خر را.» و آنگه اعضاهاء وی بریکدیگر می‌نشست تازنده شد. عزیر گفت «اعلم‌ان‌الله علی کل شیی‌ءقدیر.» بدانستم کی آفریدگار قادر است. پس قصد خانهٔ خود کرد. درشهرآمد کس را نمی‌شناخت وکس ویرا نمی‌شناخت. بدر سرای خویش زنی را دید پیر و دو تا. گفت«توکیستی؟» گفت «من دخترعزیرم.» گفت «پسران وی کجااند؟» گفت «درخانه.» ایشانرا بخواند، همه پیرصد ساله. گفتند «توکیستی؟» گفت «من عزیرم.» ویرا درکنارگرفتند وعزیر را برتخت نشاندند. جوانی سی ساله وپسران و دختران صد ساله بالاء وی استاده. ملک آمد و نپسندید کی پیران بالاء وی استاده باشند وبا وی عتاب کرد تا بنشاندند.

حکایت

گویند چون بخت نصر بنی اسرائیل را بکشت و توریة را بسوخت، عزیر بگریخت. چون بخفت صد سال برآمد زنده شد. قصد کرد تا با شهر آید، در بیابان تشنه شد. چشمهٔ آب دید و زنی‌نیکو صورت برچشمه استاده [1]عزیر زنرا دید گفت «شیطان زنده است ومن تشنه‌ام و پیرامون زن نیارم شدن.» سه روز تشنه بماند. پس آن زن بیامد وعزیر را گفت «من فرشته‌ام وترا آزمایش می کردم برو درین چشمه وآب بخور[2].» وی قصدآب کرد وشربتی بخورد. توریة را جمله حفظ کرد. بعضی گویند شهابی ازآسمان بیامد وبحلق وی فرو- شد، جمله تورة را بخواند. چون بقوم خویش رسید وتوریة بخواند، جهودان گفتند کی موسی کی صاحب توریة بود نتوانست از حفظ برخواندن، این عزیر مگر پسر خدا است. از آن وقت عزیر را پسر خدا دانند. مقصود آنست کی خراختیار پیغمبران بود. وبدانک خر سرد مزاج بود وخر دشتی بسردسیر نباشد.

۱- مه: برسر چشمه استاده. ۲- لا: بازخور. مه: «باز خورد» بجای «بخور».

وخر نر بدو سال ونیم گشن کند ولیکن کره از نر سه ساله بهتر بود . وخر چون بانگ کند بشب سگ بدردآید وبنالد . اگر سردی حنظلی ازشاخی کی یکی‌بار آرد بازکند وشحم آن بردست وپای خر مالد ویکی برآن نشیند ومی‌راند بعدد گام خر شکم او اطلاق کند . کودك چون‌بسیار گریدشیر خر بخورد ساکن‌شود . خرگور نرهیچ کرهٔ نر نگذارد کی درگلهٔ اوآید وبدندان خایه‌اش بکند وبدین سبب خرگور اغلب خصی بود . خرگور ماده بچه جایی زاید محکم ونگذارد کی بیرون آید تا سنب محکم کند آنگه بگله درآرد وگلهٔ او باشد کی پانصد عدد بود و ازیکدیگر گسسته نشوند واگربشمشیر می‌زند کی‌از هم جدانگردند و در دیار بصره بسیار باشند ، چون بآب خوردن آیند دو مرد براه آیند باکارد و ایشانرا می‌زنند ومی گیرند . از سم او انگشتری کنند صرع را سود دارد . این مقدار از قول حکما [۱] گفته آمد .

خاصیة‌الغنم

بدانك آفرید گار گوسفند را بیافرید ودر وی منافع بسیار کرد وبرکاتی عظیم وهرچند کی‌ویرا بیش کشند بیش‌آید وشکلی لطیف است و الوف بود [۲] وبی‌شر وعاجز وهیچ‌شر از خودباز نتواند داشت تاازموش ومرغ بترسد وبجای رحمت است . گوشتش می‌خورند وپوستش می کنند، شیرش می‌آشامند ،پشمش می‌برند ، سرگینش می‌فروشند [۳] . چندانك آدمی را از وی راحت بیش است ویرا از آدمی جفا بیش است .

حکایت

گویند قصابی‌توبه کرد از پیشهٔ‌خود، وزیرنظام‌الملك [۴] گفت «سبب

۱- مه : از قول اوایل گفته آمد . ۲- مه : والفی دارد . ۳- لا : می‌سوزانند . مه : سوزند .
۴- مه : از آن نظام‌الملك گفتند .

چه بود؟» گفت «گوسفندانرا در خانه کردم و کارد آنجا بنهادم وبشغلی برفتم چون باز آمدم کارد طلب کردم ، نیافتم . زنی از غرفه نگه کرد ، مرا گفت«چه می‌طلبی؟» گفتم «کارد .» گفت «گوسفندی بدندان برگرفت و در آن سوراخ پنهان کرد .» چون احتیاط کردم در سوراخی‌پنهان کرده بود .[1] من ازین‌سبب توبه کردم .»

شخصی پیغمبر را علیه‌السلام گفت «أنی لااذبح الشاة و ارحمها» و قال‌النبی صلی‌الله علیه وسلم «و الشاة ان رحمتها رحمک‌الله» و ازین سبب‌نهی کرد کی پسر را بقصابی نفرستند ، زیرا کی قصاب سخت دل باشد و قصاب را چون بخواب بینند ملک‌الموت بود و اغلب سلاخان وقصابان درویش باشند . مقصود آنست کی اگر چه گوسفند حلال‌است قتل کردن منکر است . وترسایان نه گوسفند خرند ونه کشند [2] و گوشت را ازقصاب‌نخرند ومذهب ایشان است کی هر کی قتل کند و گوشت حیوان خورد جان ویرا بعالم علوی راه ندهندو گوسفند چون گشن گیرد [3] وباران آید گشن نپذیرد و چون باد جنوب آید بره ماده آید . [4]

خاصیة‌الکبش

کبش [5] شوکتی دارد وبوی مثل زنند یقال «هوالکبش‌القوم .»ای سیدهم . وپیغمبر علیه‌السلام گفت «بخواب دیدم کی‌من بر کبشی نشسته‌بودم، تأویل کردم کسی سیدی را بکشم .» تا روز بدر ابی‌خلف بجنگ آمد و مبارزت خواست . پیغمبر علیه‌السلام قصد وی کرد . یاران منع کردند و گفتند «دشمنی

۱- مه : چون بدیدم چنان بودکه آن زن گفته بود . ۲- لا : نه گوسفند کشند و نه بخورند .
۳- مه : گش‌کند . لا : گشن‌کرد . ٤- بارور نشدن حیوان هنگام باریدن باران وماده آوردن اگر باد جنوب آید . عجایب‌المخلوقات قزوینی متن عربی ص ۲۲۵ سطر ۱۷ . ٥- لا : غوج

منکر است وشجاع، پیش مرو.» پیغمبر نشنید، بجنگ وی آمد. ابی‌خلف گفت «چندین سالست کی من این اسپ را شکر دادم و کنجید تا ترا بکشم.» پیغمبر گفت «أنا أقتلک علیه.» ابی خلف بازگردید و با اهل خویش گفت «بدرود باشید کی کار من با سری رفت [1] کی محمد هرگز دروغ نگوید و امروز بامن گفت کی تو را بکشم.» بازگردید وپیغمبر را گفت «شمشیر توبمن ده تا ببینم.» پیغمبر شمشیر بوی داد. ابی‌خلف گفت «عقل تو چنین است کی شمشیر بخصم دهی؟» پیغمبر گفت «شرم [2] داشتم کی دست تو تهی باز گردانم.» وی تیغ را بجای باز داد [3] پیغمبرزخمی بر ابی [خلف] زد مردو اسپ‌را بدو نیم کرد. مقصود ازین آنست کی کبش درخواب ملک بود. وموریچه پیرامون پشم قوچ نگردد. اگر گوش میش [4] بریسمان دربندند کی‌از پشم قوچ تافته بود تابع وی گردد. و اگر قلقند را بسایند بسرکه و درحظیره بریزند قردمان [5] در گوسفند نیفتد. اگر خاکستر پشم برجراحت کنند خون باز استد و رعاف را باز بندد.

خاصیة العنز

بز جانوریست لطیف وجنسی است از گوسفند، الا آنک دنبه ندارد و ازگوسفند بدزهره‌تر بود. و از پیش گوسفند رود یاازشرف است یاازبدزهرگی. و ازخواص بز آنست کی‌شیر را بیند پیش‌وی دود [6] وبوی شیر بشنود بمیرد، چون شیر غایب شد زنده گردد [7]. و از زیرکی بز آنست کی چون بیمار شود شبرم یا سقمونیا بخورد نیک شود. هرکک کاسه سازد از طرفا وبز را از آن آب دهد چون بز را بکشند طحالش نباشد وهم‌چنین آدمی را. اگر سرو بز در زیر

۱- مه: باسیری رفت. لا: بآخر رسید. ۲- لا: شوم. ۳- مه ولا: تیغ را باز داد.
٤- لا: اگر گوسفند را. ٥- فا: نردمان. مه: نزدمان. ٦- مه: نزد وی‌رود. ۷- نزدیک شدن بز به شیر وغش کردن او. عجایب‌المخلوقات قزوینی متن عربی ص ۲۲٦ سطر اول.

بالش نهند خواب آرد. ذونای(۱) گوید اگر بلور هندی صورة بزی برآن کنند و در زیر بالین کودکان نهند نگریند وخواب آرد. بحدود غند بزیست کوهی سروها دارد دراز، پوست وی بکنند، هرکرا قولنج بود، در میان آن پوست رود، قولنج را بگشاید وبدان ولایت عمل کند. شیر بزسودمند بود بدق. اسکندر را بشیر بز پروردند وسبب آن بود کی دارابن دارا ملکی بود بولایت ایران و فیلسوم ملکی بود بروم میان هردو عداوتی برفت. وزرا گفتند عمر در سرقتال رفت، با یکدیگر قرابت کنید، فیلسوم دختری داشت نام وی عموریه، پسر دارا داد، آبستن شد از وی. دشمنان حسد کردند، دارا را گفتند «این عموریه دختر حجامی است نه آنِ فیلسوم.» وی قصه بدارا نیوش نبشت. عموریه بترسید پسری بزاد در اسکندریه، ویرا در غاری پنهان کرد و دوگوهر بربازوی (۲) وی بست و هرروز بزی ازگله بدان غار آمدی و ویرا شیر دادی. قصه بدارا بردند کی پسری یافتیم برین سان. ویرا اسکندر نام کرد و ویرا بپرورد تادارا بمرد و مملکت دارا اسکندر بگرفت وبشهر اصطفا رسید وملک آن شهر بمرده بود و مملکت بدختر وی رسیده. عموریه روزی ویرا بدید، ویرا بشناخت و ویرا راه داد، سرهنگی بوی داد. سرهنگان حسد کردند وگفتند «اسکندر ابرص است، نشاید کی ملکی (۳) بوی دهند.» عموریه ویرا برهنه کرد، دو مهره دیدبربازوی وی، بدانست کی پسر وی است و مملکت بوی داد. و این حکایت از بسیار روایتها وبسیار عبارتها یافته ایم(٤). بعضی گویند عموریه ازنفحهٔ فرشته آبستن شد باسکندر، ویرا بگریزانید، بزی کوهی ویرا شیر داد تاپرورده شد. مقصود

۱- مه: ذوتای. لا: دوتای. ۲- مه: وگوهری بربازوی اوبست. لا: ودوگوهردر پای وی بست.
۳- لا: سرهنگی. ٤- مه: ازبسیار عبارت یافته ایم. لا: ببسیار عبارت یافتیم. فا: نیسیار عبارتها یافته ایم. متن تصحیح قیاسی است.

ازین حکایت آنست کی خاصیة بزکی شیر وی موافق آدمی است وبز نر میش را نطلبد وگوسفند نر بز را نطلبد وبز هشتاد هیجان بکند بروزی. بز نر کی رمد ازگلهٔ درگله آرند و ریشش بسترند دیگر نگریزد.

خاصیة آهو

آهو حیوانی لطیف است، گردنی نیکو وچشمی نیکو دارد، بربچهٔ خود مهربان بود. اگر صیاد بچهٔ وی بگیرد چنان بنالد کی هلاك شود واگرنه زبانش در دهن خشك شود ازبسی کی بانگ زند ومگس زبانش بخورد و زبانرا بخاید وبریزد. بماوراءالنهر عنکبوتی بود کوته پا، سمی بود [1] بز آنرا بخورد فربه شود. بزکوهی از ده نیزه بالاء کوه بزیرجهد وبسرو برزمین آید. گویند در سرو بز و ازآن گاو کوهی سوراخی است از آن نفس زنند وعدد سال عمر او بند سرو او باشد، بهرسالی گرهی بدان پدید آید. وعلف در دهن گیرد وپیش ماده آورد، چون ویرا بگیرند از پی وی آید و باز نگردد تا زنده بود. آنج بنزدیک دریا باشد، ماهی را دوست دارد، بساحل آید، ماهیان نیز دیدار ایشان دوست دارند. صیاد پوست بزکوهی در پوشد و در آب رود، ماهی چون پوست آهو دید روی بوی نهد، صید شود. وآهو بیناتر همه حیوانات است. بوی دهنش خوش بود، حنظل و آب شور خورد. خنفسا برآهو افکنند بمیرد، زیرا کی آهو قمر راست وخنفسا زحل را، چون بروی افتد بمیرد.

شقاق

جنسی است از آهو، بسیار جمع شوند. چون گرگ خواهد کی شکار کند بهم آیند و روی بشقاق نهند وبهر فرسنگی دو گرگ بایستد و دو دیگر

۱- مه: کوته. لا: کوتاه.

ایشانرا می‌دوانند تا بنزدیک آن دو گرگ آیند ، آنگه این دو گرگ آسوده برخیزند و ایشانرا می‌دوانند پس همه را بکشند و انبار کنند. دشمن وی سگ وگرگ باشد. وشقاق را دو سرو باشد بشکل هلالی سپید مانند آبگینه ولطافتی نیکو دارد.

جریش [۱]

جانوریست چند بزغاله ، نیکو رود. برمیان سریک سرو دارد. باهمه جانوران بکوشد کس ویرا نتواند گرفتن. پس صیاد کنیزکی جوان، سپید، بکر بنزدیک آشیان وی بنشاند. جریش پیش وی آید و در دامنش نشیند. کنیزک پستان بوی دهد. جریش آنرا درگیرد ،چون مقدار شیر وی بخورد مست گردد وبخسپد ، صیاد ویرا بگیرد.

صفت یامور [۲]

حیوانیست نفور وگریزنده. دو سرو دارد مانند اره ، بدان چوب توان بریدن. چون تشنه شود بآب فرات آید وباز خورد و دربیشه ومرغزار آید ونشاط می کند ومی‌جهد. سروهایش بدرخت درگیرد و بیرون نتواند آمدن و آن سرو سلاح وی بروی و بال گردد.

ارس

جانوریست دربیشه یک سرو دارد وچهار سوراخ در وی. باد در وی آید ، آوازی خوش کند. جانوران بروی جمع شوند. وگویند کی ملکی ارسی را بگرفت وسرو وی پیش خود نصب کرد، در مهب باد و ازآن آوازی آمدی دل گشا. اگر واشکون [۳] بنهادی آوازی آمدی کی گریه برشنونده افتادی. [۴]

۱ - لا: حربش. ۲ - در اهواز واطراف آن «گامور» گویند. ۳ - مه: واشگونه . لا: واژگون.
۴ - قزوینی در متن عربی عجایب المخلوقات خود درست ترجمهٔ این قسمت را آورده است .

دابهٔ بحریه

برلب دریای محیط دابهٔ یست. بشب از آب برآید ، زرد مانند شمع افروزد ، چندانک آهوبی. پس تن خود را برسنگ می‌مالد تا موی خودرا همه بریزاند و با دریا شود . آن پشم وی بردارند مانند آتش فروغ می کند. ازآن جامه بافند ، چون آتش درفشد و کس از زر سرخ نشناسد و بوی نیکوتر از مشک تبت می‌دمد. جامهٔ از آن هزار دینار قیمت دارد.

صفة زرافه

زرافه در زمین نوبه بود حیوانیست عجب ، تن شتر دارد و سرگاو کوهی بی سرو ، سنب گاو دارد دنبال مرغ ودندان خرد و دست دراز دارد، دو پای کوتاه بی‌زانو . پوست وی خال خال برنگی ظریف. پدرش پلنگ بود مادرش ناقه.

حکایت

من شنیدم از شخصی کی برسالت‌آمده بود بعراق از بحرین و کیش. گفت «زرافه را دیدم از آن ملکی دو دست دارد دراز مانند دو عمود و گردن دراز مانند علمی و دو سرو باریک و زبان بیرون می کرد سیه و آنگه درخت کنار خوردی پیش درخت آمدی وسر فرو کردی تا کنار از درخت بگسستی و سر و گردنش بالاء درخت گذشته بودی وهم چنین گرد کان خوردی.» در آن ولایت گاو پلنگ می‌خوانند ، برراهی کی می‌رود ، سردر باغی برد در آن چره می کند و وی بیرون باغ . عمر کوتاه دارد و گران رود . پوست وی سخت‌بود، از آن جوشنها سازند ، آهن بوی کار نکند، آنجا میرد کی‌بزاید. از ولایت‌خود پیشتر نرود.

صفة کرگدن

کرگدن جانوریست عظیم، در اقلیمی کی وی بود سه باشد یا چهار. مادهٔ وی بعمری یک بچه‌آرد. «قیل اقل خلق‌الله تعالی الاسد و الکرکدن.» وباشد کی‌بچه را بخورد، وچند سال‌بچه درشکم وی بماند، چون بزاد دندانها و سرو وسم‌سخت ومحکم کرده بود. اگربچه ازمادر بگریزد بماند و اگرنه‌ویرا بلیسد و زبانی تیز دارد ویرا بکشد. و کرگدن مست گردد. از بانگ وی‌آدمی بمیرد. بچه درشکم مادرسر از فرج مادر بیرون کند ومادرش طعام می‌دهد و بجای باز می‌شود. چون از رحم بتنگ آید [۱] بیرون شود. وعجب آنست کی بچه را بلیسد تامجروح‌شود وبمیرد. آنگه روزگار درازنوحه می کند تابچهٔ‌دیگر بزاید. و درشکم‌مادر سرگین نیفکند. جانوریست مهلک، ببهایم ماند، بسنب و سرو دنبال گاو. وبسباع ماند کی دست وپای شیر دارد وگردن اسپ و یک سرو محکم از پیشانی برآمده. عوام گویند کی فیل را بسرو بردارد دروغ است اما با فیل‌عداوتی دارد، جنگ کند. سرویی‌دارد معقف، در پشت فیل‌اندازد [۲] هم‌چنان بماند تا هردو هلاك شوند. وکرگدن از عمران دور باشد و حدث وی سوزنده است. گویند «کرگدن می‌پرید، حدث وی برشخصی آمد، ازآنجا استخوانهاء وی برگرفتند.» وشگفتی اینست کی چهارقوایم دارد و دو جناح دارد و این نادر است وعقل قبول نمی کند.

و احمد فضلان گوید «در پیش ملکی رفتم سه طیفوریات دیدم چون جزع یمانی پیش وی. مرا گفت «این ازسروکرگدن کرده‌اند.» و از آن سرو کمرها کنند، ملوك‌آنرا ببهای گران بخرند، درمیان درختهاء خلنج گردد، سوار را برباید. برجزیرهٔ برطایبل[۳] چره کنند، چون گاو. سرویی از وی ببهاء عظیم

۱- لا: تنگ آید. ۲- مه: آویزد. لا: متن اندازد، حاشیه آویزد. ۳- مه: برطامیل.

بخرند. سبب آنک از هم بازکنند صورتی پدید آید در وی از آن آدمی یا شیر یا مرغ یا ماهی. اگر زمین سرو سپید بود صورت سیاه نماید و اگر اصل سرو سیاه بود صورت سپید نماید. و در آن ولایت آن صورت کی بنماید برآن حکمها کنند. و در اقلام [۱] صین باشد اندك. وسروهاء آن کی بعراق آرند وگویند سروکرگدن است، آن از آن خر مصری بود. اما صید کردن وی مشکل بود، بحکم آنک بانگ وی قاتل بود، پس کنیزك دوشیزه برآن ناحیت برند کی وی باشد و آنجا بنشانند. چون کرگدن وی را بیند وبوی دوشیزه شنود غش [۲] یابد وبیفتد. و در آن صحرا اگر یکی بود و اگر بیش آنجا بیفتد. صیاد کمین کرده باشد ویرا بکشد. آفرید گار چنین جانور قوی را مسخر گرداند از آن دختر ضعیف.

الصناجه

جانوریست از آن سوی دریای محیط. بزرگی وی چندان بود کی دایرهٔ حدقهٔ چشم وی چندانک سرایی بود وهرچه خورد درتن وی افزاید، نه سرگین کند نه بول. اگر شخصی بدین حدود رسد از اندام وی عضوی نتواند دیدن یا سرش یا پاش از عظیمی کی بود. وعمری دراز دارد و در بیرانه [۳] بود و لیکن از دیدن [٤] مار بمیرد و اگر چه چندانک کرمی بود. و عظمت و فربهی صناجه معروفست.

خاصیة الاسد

شیر سبعی عظیم است وقاهر، برهمه حیوانات غالب. وهرحیوان کی ویرا دید، آوازش منقطع گردد وبترسد. وهرجا کی شیر آشیان دارد، همه جانوران لاغر باشند. و دلیری شیر بحدی بود کی یک مرد یرا بیند یالشکری، پیش وی

۱ - مه ولا : اقلیم. ۲ - مه : غشی. ۳ - مه : بیران. لا : ویرانی. ٤ - مه : دندان.

یکی بود ، بنگریزد تا ظفر یابد یا هلاك شود . وهرحیوان کی ویرا دیدبرجای بماند ونتواند گریخت . شیر بردنبال کشتی نشیند و رسن را بکشد وکشتی را برجای بدارد . ملاح بیاید تا بیند کی چه افتاد ویرا بگیرد و بخورد . و بشب چشم برهم‌نهد زیرا کی چشم وی همچون شعلهٔ آتش‌افروزد ، تا صید نگریزد بانگ وی سلاحی بود، زیرا کی از بانگ وی حیوانات بول کنند . شیر ماده‌یک بار بیشتر نزاید وآنگه عقیم گردد ، زیرا کی بچه درشکم‌وی زه دان وی بچنگ تباه کند وچون اندك مایه زخمی برشیر آید سورچه ویرا هلاك کند و در زخم شود . شیر شعلهٔ آتش را بیند بگریزد واگر طشتی بزنند بگریزد ، چنانك اسب در آب نگرد سایه را بیند بگریزد . شکم شیر ضعیف بود ، از شکم ترسد . آواز بیشه [۱] دوست دارد ، صیادان سرنای می‌زنند و دف . وچون خواهند کی‌شیر راگیرند ، سلاح داران درپس مطربان آیند ومی‌روندوشیر سماع می کند، چون آرام گیرد کی سلاحها بوی اندازند و ویرا بگیرند و دربندند و بیشه می‌زنند . شیرآب کم‌خورد . زنرا دوست‌دارد . هرگزبازن‌جنگ نکندوباشد کی‌ویرا بخورد .

گویند شیری با زنی الفت [۲] گرفته بود . زن بگریخت ، شیر چندین فرسنگ برفت و بردر سرای وی خفت . آن زن بیامدی ودست برسر وی مالیدی وهرگز زن را وطفل را نیازارد وکور را نیز نیازارد ازفرط تکبر . و من ازقاضی بزرگ شنیدم کی گفت «برسالت می‌رفتم ببخارا [۳] . شیری درآمد درمیان‌هزار سوار وملك دربند را بربود وببرددربیشهٔ و اثر وی کس‌باز ندید .» قصد اکابر کند . شیر صفدغ وسرطان خورد وخوك و از دنبال گریخته نرود و تنها رود در صحرا وباکس‌هم‌راهی نکند . باسر نیم‌خورده نرود و چون بصید رود دنبال برزمین‌می‌مالد و اثرپای خودپنهان‌می کند . استخوان‌پشت وگردن وی‌یک‌پاره

۱ـ مه : آواز دف وبیشه . ۲ـ مه ولا : الف . ۳ـ مه :می‌رفتیم بانحان .

بود. و اگر دو استخوان شیر برهم زنند، آتش از آن ظاهر گردد. وهمیشه شیر محموم بود. چون صیدیرا بخورد بطلب نمک رود بنجاه فرسنگ. بچه را در سلاحه زاید از بیم مورچه. چون زخمی برشیر آید سعد بخورد. چون بیمارشود کبی را بخورد نیک گردد. سی بانگ بزند بریک پی، اول از همه صعب‌ترو آخر از همه نرم‌تر، تا از آن نیروکی زد براساید. وچون گرسنه شد بانگ نزند تا صید نرمد. چون بخسپد چشم بازکند، چون بیدارشد چشم برهم نهد. اگر گوشت وی قدید کنندو گشنیز برافشانند و درنبید کنند، سوده وبخورند بواسیر بیفکند. اگر برخود مالد فالج ببرد. اگر پیه شیر درتن خود مالد، سرما نیابد. هرکی دل شیر بخورد دلیرگردد. پیه شیر برناسور نهند درست کند. اگرشکم خروس بشکافند وبر زخم‌شیر نهند ساکن گردد. شیر چون بانگ خروس بشنود زمزمه بزند وآشفته گردد. هرکه چوب انار سوراخ کند وموی شیر وساو آهن درآن ثقب کند وسرش بموم بگیرد وبا خود دارد ازهیچ جانوری نترسد وبیش وی نگردند. شیر ازموش ترسد و اگر ازگل یربوعی کنند کی شیراز آن بگریزد. چشم شیر وپلنگ و افعی وگربه درنشد وشیر ونمر ویوز وحشی‌باشند. ودندان شیر بکنند و ویرا بپرورند و از وی‌ایمن نباشند [1]. شیر چون بچه را بزایدمرده بود. روز سیم بچه زنده گردد وساده بادی در بینی وی دمد تا زنده شود. وبچه گرگ گوشت پاره بود بی‌صورت ویرا می‌لیسد تا صورت وی پدید آید.

فصل

بدانک چون آفریدگار سورة «والنجم اذا هوی» [2] بفرستاد، عتبةبن ابی لهب بشنید گفت «انا کافر برب‌النجم.» پیغمبر بشنید گفت «اللهم سلّط علیه کلباً من کلابک.» ابولهب بشنید کی وی‌نفرین کرد، بترسید. وپسروی

۱- لا: باشند. ۲- سورة النجم آیه: ۱

بسفر می‌رفت. کاروانرا [1] گفت «پسر من نگه دارید.» چون برفتند، ابولهب می‌گفت «وا ابناه.» و گفت «شما دانید کی محمد الامین از کود کی وتا اکنون هرگز دروغ نگفت ومن از نفرین وی می‌ترسم.» کاروانیان بشب ویرا بخواباندند و بارها گرد وی در نهادند و سردان گرد وی بخفتند، سلاحها راست کرده. شبی شیری درآمد وعتبه را پاره‌پاره کردو اندامهاء وی آنجا رها کردوبرفت. چون خبر آمد بابی‌لهب تعزیت وی بداشت و گفت «خاك برسر دنیاباد. ای پسرمرا همه جهان از بهر تو بایست.» پس ویرا دفن کردند.

وشیر جنسی است کی ملوکان بنام وی مباهات کنند، چنانک علی بن ابی‌طالب را اسدالله گویند و خالد را سیف الله. وشیر همیشه دهن برزمین دارد کی دهنش گندد. وبچه از دنبال وی دود. چون بانگ وی بشنود بگریزد. پس بچه را در زیر نهد وبانگی درگوش وی زند چون رعدو ویرا رها کند. بعد از آن بچهٔ وی از هیچ نترسد. این مقدار کفایت باشد از خواص شیر کی گفته آمد از قول حکما.

خاصیة الذئب

گرگ سبعی است شوم وجسور وشوخ ونفور و دندان براستخوان نهد بشکند. و آوازی وی نشنوند از تیزی وی. گویند سودالی قباص حبلی [2] پسر حلیمه دایهٔ رسول علیه‌السلام شخصی بود داهی [3]، گرگی را آموخته بودتا از سی فرسنگ باز آمدی و ازبهر وی آهو گرفتی. وشیریرا آموخته بود ازبهر وی خرگور گرفتی، گرگ طبع سگ دارد.

احمدبن المثنی گوید «در بیابان گرگی عظیم قصد من کرد وپیرامون من می‌گردید، تاچشم من تاریک شد. ناامید شدم. ناگه گرگی ماده رابدید

۱- لا: کاروانیان. ۲- مه: سودانی قناص جبلی. لا: سودانی قباص حبل. ۳- لا: راعی.

قصد وی کرد . هردو بهم درگرفتند چون سگ ، من شمشیر برگرفتم وهردو را هلاك کردم .

فصل

و اگر گرگ پای برعنصل نهد از هوش برود . اگر گرگ در مرد [۱] نگرد ، پیش از آنک مرد [۲] در وی نگرد ، مرد بانگ نتواند کرد . اگر اول مرد درنگرد گرگ سست شود . گرگ از عنصل ترسد . وجانوران معادی بعداز مرگ اعضاء ایشان در یکدیگر جهد ، چنانک رودهٔ گرگ وگوسفند و دندان گربه و استخوان موش ، چون بهم باز نهند بریکدیگر زنند . اگر یک چراغ روغن شیر ویک چراغ روغن گرگ جدا جدا بنهند بهم نزدیک شوند . و اگر از پوست گرگ کمری بسازند ، هرکی برمیان بندد دلیر شود . و اگر ازپوست گرگ دفی سازند وبزنند ، همه دفها بدرد . اگر پوست گرگ بزه کمان کنند و بکشند، دگر زههاء کمانها بگسلد . و اگرگرگ را بکشند، یک چشم فرازکند اگر از آن دو نگین سازند ، آنک باز بود خواب ببرد و آنک فراز بود خواب آرد . دنبال گرگ درگوش نهند مستی وسستی برد . هرگه گرگ بیمار شود خاك بخوردنیک شود . هرچه بخورد درمعدهٔ وی هضم شود مگر ناخن آدمی . گرگی را بکشتند در سینهٔ وی ناخنها بود . گرگ دیوانه شود چون سگ [۳] .

وسالی بود آنرا عام‌الذئاب گفتند کی گرگ آدمی را می‌خورد . روباه چون بچه کند عنصل درآشیان نهد از بیم گرگ . گرگان‌چون جمع شوند دایرهٔ باشند از یکدیگر ایمن نباشند . ماده دلیرتر بود . چون یکی درماند، بانگ زند دیگرگرگان را خواند . چون یکی بیمار شد یا مجروح‌ویرا بخورند . همچ بوی نشنوند . بانگ زند، تا سگ بشنود ، قصدآن جانب کند . گرگ از جانبی‌دیگر

۱ و۲- لا : مردم . ۳- اشاره به مرض هاری گرگ است .

درگله‌آید وگوسفندانرا برد. چون گرگی بینند جهد باید کرد کی بردست چپ تو باشد کی‌سانح خوانند واگر برابر بود یاهرراست بارح‌باشد ونیروکند. گرگ زنخ شتر بگیرد وزبان بدان می‌آرد تاچون قوارهٔ ازآن برگیرد. و زبانش تیزتر از تیغ بود وخونش باز خورد. طوطی باگرگ دوستی دارد. وقضیب گرگ و روباه‌استخوان باشد. گرگ جماع برسر قله کند، کی کس‌بوی نرسد، زیرا کی عاجزگردد از تعلیق. گرگ مادهٔ آبستن، چهل‌روز ناپیدا شود و از اینست کی ازگرگ آبستن نشان ندادند. پس اگر بدست آید شکمش خالی بود از طعام. این مقدارکفایت بود.

خاصیةالفهد

فهد یوز است. ددی‌شجاع وآراسته وعبوسی‌داردوطبعی تند وناساز، [۱] پنداری کی از قبایل ترك است. همه حیوانات ویرا دوست دارند [۲]. وبسیار خسپد یقال «هوانوم‌من‌الفهد.» ازهمه جانوران نر دلیرتر بود، مگر یوز وشیر وگرگ کی ماده دلیرتر بود. پدر یوز پلنگ بوده است ومادرش شیر بوده است، فهد از میان هردو بیرون آمده است، چنانك زرافه پدر وی پلنگ بود و مادر وی شتر. یوزآواز خوش‌دوست دارد. ویرا چهار پستان بود وگربه را هشت‌پستان بود وسگ‌را بسیاربود. یوز بانگ گربه کند. یوز باخرس گشنی کند سبعی‌بزاید کی مردم گیرد. گاوکوهی بگیرد، خونش می‌خورد، چون شیر را بدید بوی بگذارد. صیادیوز بزرگ گیرد دوستر دارد کی بچهٔ کی‌لجوج بود. وهیچ جانور بگرانی یوز نبود. یوز از بهرهوا هرسال از ولایتی بولایتی رود وبدان هیجان بازآید. صیاد برآن ره چاهها سازد وسرش بپوشد [۳] تا درآن آید. گیاهی هست آنرا خانقةالفهود [۴] خوانند، چون بخورد رنجور شود. پس پلیدی‌آدم

۱- لا: ناسازگار. ۲- لا: وبوی وی را نیز. ۳- لا: بپوشاند. ۴- لا: خانقةالفهود مه: حانقةالفهود.

بخورد خلاص یابد. یوز صید را بگیرد، زبانش خورد.

من شخصی را دیدم لال با خواهری و میان ایشان خصومتی بود. پرسیدم کی سبب گنگی شما چیست؟ نمودند کی ما دوبرادر دیگر داریم هردو لال، و گفتند کی ایشانرا پدری بود یوز دار، هرصیدی کی بگرفتی زبانش ببریدی و در دهن یوز نهادی تابخوردی. الله تعالی ویرا چهار فرزند بداد، همه گنگ ولال. یوز ددی متکبر بود، ردیف سواران شود، کمین سازد، ازدنبال صیدچنان رود کی شهاب (۱) از پس دیو، مثل زنند «وهو اشجع من الفهد و اکسل من الفهد.» هم کاهل است وهم چابک.

خاصیة البیر

ببر جانوریست جهنده. دست وپنجهٔ قوی دارد (۲) و شیر از وی ترسد زیرا کی ببر جهنده بود و از دور بجهد برگردن شیر نشیند و ویرا می‌خورد. و میان شیر و ببر عداوت است، چنانک میان مار و عقاب و غداف وبومه. بروز بومه بچه غداف را برباید. ببر درخواب دشمنی عظیم بود (۳) از سباع آنک آدمی را خورد ببر وشیر و گرگ بود. ببر چون پیر شد شکار مردم نکند وقصد کودکان بکند (۴) بخلاف گرگ. اگر از اندام ببرخون بیاید، دیوانه شود. وهمه ددان از ببر ترسند. چون بیمار شد سگی را بخورد به شود.

الفرانق (۵)

فرانق (۵) جانوریست دنبال شیر رود وبانگ می‌زند وشیر از وی برنج بودو عنان الارضست وآن بزرگتر از گربه بود. حاجب الاسد خوانند، مردم ویرا دوست دارند، بحکم آنک هرگه بانگ وی شنوند، بگریزند وچهارپا رابگریزانند

۱ـ لا: «ستاره» بجای «شهاب». ۲ـ لا: پنجهٔ بشکوه. ۳ـ مه: وکریم. ۴ـ لا: «نکند» بجای «بکند». ۵ـ فا: در هردو مورد فرایق.

کی از پس وی شیر آید. وهم‌چنین کژدم را خنفسا حاجب بود.

خاصیة‌النمر

پلنگ سبعی شوم وبد خوی و متکبر است. از آدمی ترسد و از ترس بوی جهد. ترکیبی ضعیف دارد واستخوان پشت ندارد، پیچیده شود چون مار. بسوار جهد ومرد را بگیرد وبپای اسپ پیچیده شود. هرجا کی زخم کرد موش پدید آید و از آن هلاك شود بی‌زخم موش واین خاصیت است [۱] پس مجروح را نگه دارند برتختی وتخت در میان آب نهند تا نیك شود. و اگر موش راه یابد بوی بول برآن کند مجروح عفن گردد و تباه شود. چهارده روز نگه باید داشت. گویند هرپلنگ کی بزاید بچه باساری بود. جانوران از وی ترسندمگر افعی ابلق کی با وی برد درآشیان. و پلنگ با هر ددی ماده سفاد [۲] کند و بروی جهد بغلبه. با شتر جماع کرد، زرافه بزاد. با شیر جماع کرد یوزبزاد. چنانك گرگ باکفتار جماع کرد سمیع [۳] بزاد.

حکایت

و در ایام ماضی ملکی بود ویرا کنیزکی بود. با شخصی زنا کردآبستن شد. از ملك بترسید بچه را بزاد، بصحرا برد و درسیاقهٔ [۴] نهاد. پلنگی ماده بیامد، ویرا شیر می‌داد تا پرورده شد. شخصی بدید. پادشاه را خبر کرد. ویرا بیاورد نام وی کرد نمرود. چون بزرگ شد، جای ملك بگرفت، و ملك را بکشت وجهان بستد وقصد آسمان کرد وتیر برآسمان انداخت و ابراهیم خلیل را در آتش افکند. و ازین سبب گفته‌اند «بچه را بشیر حلال باید پروردن تا بد طبع نگردد.»

۱- مه: زخم زند موش پدید آید و از آن هلاك شود و این خاصت اوست. لا: از آن هلاك شوند و این از خاصیت است. ۲- لا: سفاح. ۳- لا: سبع. ۴- مه ولا: ساقیهٔ.

حکایت

گویند کی یک سال نمرود هیزم جمع می کرد و آتش در آن زد و از یک فرسنگ منجنیق بنهاد وابرهیم را درآن نهاد وبآتش انداخت. روزی دیگر برهلندی رفت تا بنگرد کی حال ابرهیم بچه رسید. ابرهیم را دید با جبریل و میکایل. نمرود گفت «من یک شخص رابآتش انداختم، درین آتش سه کس اند.» قصد کرد کی پیش وی رود، نتوانست. هامان گفت، عم ابرهیم [۱] کی «آتش ابرهیم را ازآن نسوخت کی من آتش پرستم ازحرمت [من] وی را نسوخت» پس یک شعله ازآن آتش برآمد وبرهامان افتاد و ویرا بسوخت و ابرهیم آنجا درمیان [۲] ریحان نشسته بود. [۳]

وپلنگ چون پیر شود بچگان وی سرسگی بیارند تابخورد، جوان گردد پلنگ چون سیر شود، سه شبانروز بخسپد. چون بیدار شود بانگ سخت بزند. جانوران پیش وی آیند، صید کند. اگر کسی تن خویش به پیه پلنگ بیندوید [۴]. درجایی کی پلنگ بود، ایمن باشد. وپلنگ بیمار، موش را بخورد نیک شود. میان پلنگ وموش تناسب است بخاصیت.

خاصیة الضبع

کفتار سبعی است بد، بتازی ضبع خوانند. شوکتی دارد در شب و از نتاج خوک و گرگ است. مردار گندیده خورد. چون برآدمی ظفر یافت باوی زنا کند. زیر پای آدمی بلیسد تا ریش کند، نتواند رفتن، با وی جماع کند و آنگه ویرا بخورد. آدمی را بکشد چون بیاماسد ذکر آدمی برخیزد. کفتار

۱ـ لا: هامان که عم ابراهیم بود گفت. ۲ـ لا: گل و ریحان. ۳ـ لا: و این قصه در طبع گفته آمد. ۴ـ لا: بیندایند.

ماده بیاید با وی زنا کند ، آنگه ویرا بخورد . جانور شوم و زانی است .

حکایت

گویند معویة بن ابی‌سفین خلوت کرد با زنی خوراسانی . کنیز کی دیگر را بدید ویرا بگذاشت . خوراسانیه را سخت آمد . روزی معاویه گفت «شیر را بپارسی چه گویند؟» خراسانی گفت « کفتارخوانند .» گفت «انا کفتار .» خراسانی گفت «راست گویی .» پس معاویه را گفتند « کفتارضبع باشد .» گفت «قاتلهاالله ادرکت ثارها .» یعنی که کفتار با مردار زنا کند .

بدانک کفتار قوتی دارد کی اگر شیر در سوراخ وی رود ویرا بزند ، مگر کی سوراخ بپوشد ونگذارد کی روشنایی بیند ، و اگر ذرهٔ ضیا بیند مرد را بدرد . اما چون تاریک بود ضبع را بندند وبیرون کشند . گویند ضبع مسخ است چون بوزینه . و کفتار با گرگ زنا کند عسبار وسمع[1] بزاید . گرگ وسگ جماع کنند بچهٔ ایشان دیسم [2] . کفتار عرجا بود ، گرگ اقزل [3] بود . شیر ، سنگی رود کأنه رهیص [4] و کذلک السنور . کلاغ چنان رود کی پابهایش مقید بود . اسفهرود نیکو رود مانند رفتار زنان . و از سباع هیچ را موی بدین درازی نبود کی کفتار را . بعضی گویند کی گوشت وی حلالست کی ناپ ندارد . و اگر پیه کفتار در سگ مالند دیوانه شود . کفتار درسگ نگرد وسگ بربام بود ، کفتار با وی می گردد تا سایهٔ سگ برزمین افتد . کفتار پای برسایهٔ سگ نهد ، سگ بروی درآید . واگر دوگوش کفتار برمرد بندند درچشم زنان نیکو نماید . هر کی زبان کفتار باخود دارد سگ از وی گریزد . کفتار بتک چنان دود کی اگر بردرخت آید بیفکند . اگر شتری بروی بندند بکشد . اگر ازپوست کفتار انبانی کنند وتخم

۱ـ مه : سبع . لا : شمع . شاید :«در صفحهٔ ۵۷۸ سمیع آمده» به معنی شیر . ۲ـ لا : دسم .
۳ـ فا : افنک . ٤ـ لا : رهیض .

را در آن کنند وبکارند، هرگز ملخ گرد آن کشته [۱] نگردد. اگر دانگی زهرهٔ کفتار بزنی نابکار دهند هرگز زنا نکند. اگر مخنثی فرج کفتار در خود مالد مخنثی از وی برود. اگرموی کفتاربر کنند از تنش وخورد کنند دُبُربر هر کسی که مالند مخنث شود. گویند کی کفتار سالی نر بود سالی ماده. کفتار از چوب انگورترسد. قوت کفتاربشب بود. چون بیمار شود سگ بچه را بخوردنیک شود.

خاصیة الشغال

شغال ددیست کوچک تر از گرگ. اگر در زیر درختی رود، اگرهزار مرغ خانگی برآن بود همه بزیر افتد. اگر دَرِ سرای شغال را بزنند خانه پلید کندتارها کنند. اگر درباغی ویرا بزنند جمع شوند وباغ را خراب کنند. جایی کی مرغ آبی نشیند، شغال یک بن [۲] خار بزرگ برگیرد و درآن آب افکند تا مرغان با وی گستاخ شوند. پس یکی از آن بدندان بردارد و در پس وی در آب می‌آید تا نزدیک مرغ ومرغ ویرا نمی‌بیند، درجهد ومرغ را بگیرد. شغال مرده را خورد.

خاصیة الکلب

از وفا داری سگ باز گویند، لقوله تعالی «وکلبهم باسط ذراعیه بالوصید»[۳] واصحاب الکهف هفت ملک زاده بودند، ازپیش دقیانوس بگریختند طوقهاء زرین درگردن کرده، جامهاء ملوک پوشیده، سگی در دنبال ایشان افتاد چون ایشان در غار شدند، سگ بردر غار بخفت. آفریدگار عزوجل، خواب بریشان افکند، تیرست سال بخفتند. ویکی صرهٔ زر داشت بنام دقیانوس زده. بعد از تیرست سال ازخواب درآمدند. بایکدیگرمی گفتند کی چند گاه است کی

۱- لا: «تنه» بجای «کشته». ۲- لا: بیش. ۳- سورة الکهف آیهٔ: ۱۸.

ما خفته‌ایم؟ یکی را بفرستادند کی دیناری بطعام دهد . وی برفت در شهر کس را نمی‌شناخت. بدر دکانی رفت و آن دینار نانوا را داد. گفت «ای مرد این زر کجا زده‌اند و از کجا آوردهٔ؟ مگر گنجی یافتهٔ؟ کی این زر سیصد سالست کی زده‌اند.» ویرا بپادشاه بردند ، تا ایشانرا برد بسر کهف. در آنجا رفت و احوال با ایشان بگفت. آفرید گار ترسی ازیشان در دلها نهاد [۱] کی کس آنجا رسد از ترس بگریزد. مقصود ازین حکایت آنست کی وفاداری سگ کی برلب آن غار کی خفته است و با ایشان مساعدت کرده . و بدانک سگ جانوریست مهربان ، از آدمی نشکیبد. بتن ضعیف وبدل دلیر ، تا از شیر بنگریزد وبا وی بستیزد. یک لقمه بخورد صد سال وفاداری کند. از بهر این گویند سگی بهتر از صد سفله.

حکایت

ابوعبیده [۲] گوید «مردی بسفررفت. سگی با خود داشت. دشمنان ویرا بگرفتند وببردند ویاران از وی بازگردیدند. سگ از پس ایشان برفت. مرد را در چاهی افکندند وخاك برسر وی کردند. سگ بچنگ خاك از سر وی باز می کرد ، تا نسیم هوا بوی رسید وآنجا بانگ می‌زد. قومی قصد سگ کردند. چاهی دیدند ، سگ گرد آن می گردید . خاك باز کردند ، ویرا برآوردند.» شاعر گفت :

یعرد عنه جاره و شفیقه و ینبش عنه کلبه وهو ضاربه

محمدبن حفص گوید «طاعون درخانهٔ افتاد ، کس بنماند ، مگرپسری شیرخواره. وسگی بچه بزاده بود. کودک می‌دید کی بچگان شیرسگ میخورند

۱- مه : ترسی در دل آن جوانان نهاد و گفتند «بار خدایا ما را رسوا مگردان . » آن در غار با یک آمد چنان شد که کس آنجا رسد از ترس بگریزد . ۲- فا : ابوعبید .

وی نیز پستان یکی گرفته بود وسی‌خورد تا بزرگ شد.»

حکایت

یکی ازعرب گوشت سگ خوردی و گفت «قوت در شیر وعقاب ونهنگ است و این هرسه گوشت سگ خورند.» وسگ متکبر بود ، تا اگر کسی از وی بترسد بنشیند ، سگ از وی‌بازگردد ، وبول بروی کند. عیوب سگ آنست کی نبّاش بود، دزدی کند. همه روز بینی‌برزمین دارد ، چیزی جوید وتا دبرسگان کی بینی برآن نهد. و اگرسنگی بوی اندازند از حرص‌بدندان بگیرد. نه‌سبعی تمام است ونه بهیمهٔ بهیم. نه جنی است نه انسی . و از مطایاء [۱] جن است وچون دیوانه گردد، بگزد و القاح کند وبسگی‌آبستن‌شود. وچنان بود هر کرا نشناسد در وی جهد و احمق بود. برشارع خسپد و اگر رجمی [۲] از سم اسپی بروی آید ، فریاد کند. اگر سگی از بامی در افتد ، دیگران گرد آیند و ویرا بدرند ، اگر از خانه خاشاکی‌بدر اندازند ، بسبب‌آن یکدیگر را می‌زنند. چون باز سر آن روند پوست پیاز وچغندر بود. وبدانک از آواز منکر بانگ سگ‌است و خر وطاوس‌وگاو. وخسیسانرا مثل‌بسگ زنند. یکی‌ممدوح [۳]را دشنام داد گفت «سگ بانگ زند برمن ، من بانگ زنم [۴] بروی . و اگر خر پای زند برمن، من پای‌زنم برخر.» وسفیه یاسگ بود یاخر. مجوس‌مرده را بسگ‌نماید تا ویرا ببوید، بداند کی مرده است. اگر زنده بود بازگردد. اگر مرده بود، دم در وی زند.

حکایت

سلمة بن خطاب گوید کی «عبدالملک‌بن مروان ومصعب‌بن‌الزبیر را

۱- لا : طابار. ۲- لا : زخمی. ۳- لا: قمرو . مه : «ممدود» بجای«ممدوح». ٤- فا : نزنم.

بهم خصومت افتاد. ملک‌الروم را گفتند «وقت فرصت است.» ملک‌الروم گفت «دو سگ را بیاورید.» بیاوردند. هردو را بیکدیگر جنگ کردند. ملک‌الروم ناگه روباهی در میان هردوسگ افکند. سگان خصومت رها کردند و در روباه آویختند. ملک‌الروم گفت «عرب هم‌چنین باشد، اگر من قصد ایشان کنم بمن درآویزند.»

حکایت

گویند درقتال علی ومعاویه، ملک روم قصد خروج کرد. معویه‌نامه نبشت و گفت «بلغنی من خروجک والله لئن هممت علی ذلک لأصلحن علیا و لاکونن علی مقدمته ولاحربن القسطنطنیه البحر اولا ترکته حمر سودا.» و بدانک سگی چون بالغ شد پای بردارد کسی بول کند. و سگ چون ابر بیند یا کاروان نباج کند. از جملهٔ حکما یکی بود، سگ و کبوتر در خانه نداشتی. و گفت «کبوتر نیاك بودوسگ را ذکر ظاهر بود، این هردو زنانرا شهوت تیز کند.» اگرسگ را کندس دهند بمیرد. سگ باری‌سیر بخوردفربه شود [1] وچهل روز هیچ نخورد لاغر نشود. سگ بشصت ویک روز آبستن شود وپنج روزبچهٔ وی چشم‌باز کندوبهرهفت روزحیض بیند. بشش‌ماهه پای بردارد. ماده،شکار بهتر از نر کند وسگ زرد وسرخ محبوب بود. برزمین سیاه نخسبد مگر برچیزها وخوردنی پیش سگ بچگان بنهد، درهم نیفتند چون گربه بچگان وسگ چون گوشت آدمی بخورد، دیوانه شود وچون آدمی را بگزد آدمی نیز دیوانه‌شود وبانگ سگ کند وعلت صعب باشد. پس‌آینه بوی نمایند. اگرصورت خودبیند بماند. اگرصورت سگی بیند بمیرد. برسر دنبال سگ [2] ناخنی باشد، آنرا باید کندن‌واگرنه درماند. اگربادام تلخ بازیت بسرشندوبسگی دهندبانگ‌نتواندزدن.

۱-لا: سگ‌تاسیر نگرددفربه‌نشود. مه: سگ‌به‌یکبارسیربخوردوفربه گردد. ۲- مه: سگ کریم‌ناخنی.

الکلب البحری

سگ آبی را دنبال گردانیده باشد سوی پشت. چون سگ [آبی] گشنی کند دیگر سگان آبی شادی کنند. اگر یکی در دام افتد، دیگران خود را بر دام می‌زنند. اگر ماده بگیرند، نر با هیچ ماده جفت نگردد. از آتش عجب ترسد. خایهٔ وی چند بید ستر است. نرخایهٔ خویش بکند تاازصیاد برهد. چون صیاد را بیند بپشت باز افتد تا ویرا بیند و بازگردد. سگ آبی در آن آب بود کی دندان ماهی آرند از آن. سگ آبی آب گون بود، ازرق چشم، دو دست کوتاه و پایها همی کشد، دنبال خر دارد. چون از آب برآید بآفتاب خود را آسایش دهد. اگر چوبی بربینیش زنند بیفتد و اگر ده زخم بردیگر اندامهاء وی زنند هیچ اثر نکند. وباشد کی چند گاوی بود. گوشت وی همه روغن بود. ویرا در آن دیار «غول سر» خوانند، پوست وی قندز [۱] خوانند. سگان ویرا صید کنند، در آب گریزد، سگان از پی وی در آب روند مانند تیر تا ویرا دریابند وبیرون آرند. دو چشم ازرق دارد وخایهٔ وی ازبهر فالج بکاردارند. صفت سگ بری وبحری گفته آمد و آنچه منجمان گویند کی برفلک ازقطب جنوب دوصورت است یکی را کلب الاکبر خوانند ویکی را کلب الاصغر خوانند.

کلب الجبال [۲]

و آن هژده کوکب است عرب آنرا کلب الجبال [۳] گویند و کوکبی منیر در دهن وی است وعرب آنرا شعری العبور [۴] و الیمانی خوانند وبعضی را عذاری [۵] خوانند وبعضی مرزم.

۱- لا: حاشیه: قندس. ۲و۳- مه: کلب الحبار. ۴- مه: شعرالعبور. ۵- مه: غذاری.

خاصیة خرس

بدانک خرس جانوریست مضر وپرحیلت و دشمنی دارد با آدمی، تا اگر خفتهٔ را بیند صخرهٔ بردوش آورد وبدو پا برخیزد وبر وی زند. دیوارها را نقب زند وسنگهاء اساس بگشاید. درختها در باغ برکند یا بشکند. جوز را در هردو کف گیرد وبشکند وبخورد.

حکایت

شخصی حکایت کرد کی خرسی با بچهٔ بدر باغ آمد. بچه را در باغ انداخت تادرآید. من بچه را باز پس افکندم. دیگر بار بچه را در باغ افکند. من ویرا بیرون انداختم. شبی تا روز چنین می کردم تا بازگردید.

حکایت

شخصی گفت درصحرائی می‌رفتم. کسی از پس من در آمد ودستارمن بربود. ازپس وی رفتم. خرسی بود. بسر چاهی رفت. ودستار را درچاه گذاشت وبانگ می‌زد کی بچهٔ وی در آن افتاده بود. من از پس وی درآمدم و دنبال وی بگرفتم وسرنگون وی را درچاه افکندم وسنگها می‌زدم تا ویرا بکشتم پس دستار برآوردم.

حکایت

شخصی گفت کی شخصی سنگی برخرسی زد. خرس از دنبال وی بیامد. مرد بردرختی گریخت. خرس از پس اوبرآمد. مرد با سر شاخی آمد وبدودست خود را از درخت درآویخت. انگشتهاء هردو دست درهم افتاد. آن شب چنان (۱) بماند، تا روز مردم ویرا بزیرآوردند. وبدانک خرس دشمنی [آدمی]

۱- لا : همچنان.

است ونابها و چنگها دارد [۱] مانند شیر . چون سرما آید ، در سوراخی رود و زبان بکف دست تر می کند ، چون برون آید فربه بود . وخرسان بهم روند و اتفاقی دارند . وماده کی بچه ندارد ، بد خوی بود ، و بچه را برپشت نشاند و بردرخت رود [۲] و میوه می‌خورد و بچه را می‌دهد . و خرس با همه جانوری بکوشد . وچون گاو خواهد کی سرو برخرس زند ، خرس بقفا باز افتد . گاو سرو برشکم خرس زند، وی هردو دست در سر [۳] گاوزند وبرخیزد وسنامش می‌خاید تا گاورا بکشد . پیه خرس اگر گرم بخورند حفظ افزاید وفربه کند . خرس بخسپد و برخیزد هردو دست بلیسد و سیر شود . و آفرید گار را در حق همه حیوانات رحمت است ، تا باشد کی چهارماه وپنج ماه بگذرد کی شیری هیچ صید نیابد، وخرس مدتی برآید کی درکوه هیچ قوت نیابد ومارسالها بگذرد که هیچ نخورد وهمه فربه وبقوت باشند ویکی ازگرسنگی نمیرد .

فصل

گویند کی خرس با آدمی زنا کند . وشخصی گوید «بکوهی برشدم، از آن در افتادم در چاهی و در آن چاه خرسی افتاده [۴] بود بترسیدم . خرس مرا دوتا می کرد . مرا یادآمد کی خرس زنا کند ، بترسیدم، مرا درکشید وبرپشت من آمد وهردو دست در دیوار چاه زد وبربالاء چاه رفت . من شکر کردم کی از وی خلاص یافتم بعد از ساعتی باسر چاه آمد شاخی درختی شکسته بیاورد و در چاه گذاشت وسرش را محکم بگرفت . من دست را بدان در زدم وبالا برآمدم و از آن صعوبت برستم .

۱- لا : خرس دشمن آدمی است و پایها و چنگها دارد . ۲- لا : برد . ۳- مه : سرو .
۴- لا : خرسی در افتاده بود .

صفة دب‌الاصغر و الاکبر

اما منجمان گویند کی برقطب شمالی صورتی است آنرا دب‌الاصغر گویند وآن هفت ستاره است. دو نیّراند، فرقدان خوانند ویکی بزرگ دردنب اوست جدی‌خوانند. وآن قطب معدل‌النهار است و دب‌الاکبرهفت کوکب‌اند چهار بزرگ را نعش خوانند وسه را بنات خوانند وفقرات [۱] خوانند.

خاصیة‌الخنزیر

خنزیر خوك است و مضر بود، تا قوسی شیر را بآرزو خواهند از رنج خوك کی شیر خوك را بخورد. وخوك سحرگاه‌آید، زمینها بشکافد ولواط بود. نر با نر زنا کند وخر وکبوتر هم لواط بود. خوك بچهار ماه بزاید و از یک‌نر بیست بچه بزاید. بیست سال بماند [۲] مردار خورد. سر وی بخرماند، گوش شتر دارد، چشم وبینی فیل، [۳] دنبال بز، اظلاف گوسفند، خایهٔ شتر [۴]، بسیار خوار بود چون گاو. اگر یک چشم وی برکنند بمیرد. بر زخم‌تیر ونیزه صبور بود، باز آید ومرد را بگیرد.

حکایت

ابن‌النوشجان [۵] گوید «در صحرا اثرشش قدم دیدم. گفتند کی‌خوك برماده جهد و چند فرسنگ برود، دست برپشت وی نهاده.» خوك در خواب دشمنی قوی بود وخوك اهلی‌مخنث بود درخواب. اگر خوك را برپشت خری بندند، خر چون‌بول کند، خوك بمیرد. وممسوخست. لقوله‌تعالی «وجعل‌منهم

۱- مه: قفرات. ۲- لا: و اگر یک ماده بیست بچه کند بیست سال بماند. مه: و از یک نر بیست وپنج بچهٔ بزاید. ۳- لا: وپوست خوك‌آبی هرکه باخود داردنهنگ از وی بگریزد. دنبالهٔ عبارت بالارا نوشته است. ۴- مه: شیر، پستان سگ، پشگ گوسفند. ۵- مه: ابوالنوشجان.

القردة و الخنازیر.»[۱] پوست خوك آبی هر کی دارد نهنگ از وی بگریزد. دندان راستش میمون بود، دارندهٔ آن عزیز بود. دندان چپش شوم بود، اگر در زیر بالین ملکی نهند معزول شود. سم وی در کشتی دارند نهنگ را کفایت کند. بوقت هیجان نران بایکدیگر جنگ کنند وخود را بگل بیالایند، پوستها چون جوشن کنند. ونشان آن بود کی گوشها فروهلند وگمیز بسیار کنند. بیست[۲] بچه بیاورد. ماده تا پانزده سال آبستن بود، چون پیر شد برپهلو گشن کند. در هندوستان خوك نباشد. خوك را پوست باز نیاید مگر بکارد. استخوان وی با استخوان آدمی پیوندد، التیام پذیرد. خوك را چون بزنند چو طفلان غریو کند. بروم ویرا چهار روز هیچ ندهند، آنگه ویرا سیر کنند، در خاك بگردد و بیك سیری فربه شود. باوط دوست دارد و خرچنگ خورد. نشخوار نکند، شکنبه ندارد. وباشد کی سم دارد وباشد کی ظلف دارد. در استخوانهاش مغز نبود. خوك چون سگ را بگزد همه سوی سگ بیفتد. سرگین وی در زیرسیب بسوزانند سرخ شود. گلهٔ خوك متفرق باشد، درصحرا، وقت شب. راعی یکی را بگیرد و در بندد ومی‌زند ویرا تامی‌نالد. همه خوکان آنجا جمع آیند. بچهٔ خوك مخطط بود.

خاصیة القرد

بوزینه منقوط بود.[۳] چون بزرگ شوند یک رنگ گردند. بوزینه[۴] مسوخ بود، لقوله تعالی«کونواقردة خاسئین»[۵] آفریدگار فرمود بنی اسرائیل را کی روز شنبه ماهی نگیرند. دام را روز آدینه در افکندندی و روز یکشنبه برکشیدندی. ایشانرا بوزینه کرد، وبوزینه جانوریست از نتاج ایشان. بعضی

۱- سورة المائده آیهٔ : ۶۰ ۲- مه : بیست وپنج. ۳- مه : وبچه سودانی منقوط باشد. لا : بوزینه مسخ شده است لقوله‌تعالی. ۴- مه : بازنه مسخ است ۵- سورة البقره آیهٔ : ۶۵

گویند کی ایشان سه روز بماندند و آنگه بمردند ، این دیگران جنسی‌اند.(۱) و در ولایت حبشه بیشتر باشد وچندانک گاوی باشند و چندانک گربهٔ . وحبشه بوی بازی کند (۲) . یکی را برسگی‌نشانند وچوب و کمان در دست وی نهند. در بلاد زابج ، بشهر قاقله بوزینه بود ، سپید وبزرگ ، ریشها دارند بزرگ و بعضی را سینهاء سپید بود وپشت و دنبال سیاه و دوشها سبز و سبالها دارند . اعضاهاء وی بآدمی ماند . ریش وسبیل وچشم وتغمیض (۳) وخنده و کف (٤) و انگشتان‌وتناول ولقمه پیچیدن ومغز برون کردن از استخوان وسرجستن‌آدمی وگزنده کشتن، و درحدود مصر جولاهان‌ویرا کار فرمایند ومکودر دندان گیرند وسیان قصب بدر می‌برد وباز پس می‌آرد ، بساعتی مبلغی ببافد و اگر تقصیر کند برهٔ سیاه پیش وی بکشند تا از آن بترسد وکار بهترکند . ویرا هنریست کی‌بردرختهاء بلند رود کی هیچ جانورنیارد رفتن .وهمیشه گزنده جوید و گزنده بآدمی افتد وببوزینه و کبوتر وبروباه . وکبی بازی کند، زود خشم گیرد ،بازیها آموزد، شناو نداند کردن . چون بیمار شد گمیزخورد از آن خود . گوشت بوزینه جذام را سود دارد .

صفة فیلقوس

دابهٔ یست عظیم‌در ولایت یونان . پوستی (۵) دارد سست ازبسی گونه بگردد (٦) خود را گاهی گاو نماید ، گاهی ماهی ، گاه اسپ . و اجناس پیش وی آیند ومغرور گردند و ایشانرا بخورد . اهل‌یونان بوی مثل زنند کسی‌را کی وفا ندارد . ویرا دابةالعذاره (۷) گویند . بعضی‌ویرا فغاجوس (۸) خوانند ومعنی

۱ـ لا : این جنسی دیگراند . ۲ـ لا : حبشه‌بیشترباشند چندانک گربهٔ وحبشیان با وی بازی کنند. مه : باشدکه چندگربهٔ وبحبشه با وی‌بازی کنند ۳ـ لا تغمض ٤ـ لا «کتف» بجای «کف» ۵ـ لا :گوشتی . مه : کشتی. ٦ـ لا : ازبس لون بگردد. مه : ازبس‌گونه بگردد . ۷ـ لا : العذاره . مه : الغذاره . ۸ـ لا : قواجس . مه : فعاجوس .

فعاجوس خون خواره بود.

خاصیة فعاجوس

فعاجوس سمی قاتل بود دیدار وی ، هرحیوان را کی چشم بروی آید بمیرد . آفرید گار ویرا دو ابرو بیافرید چون‌دو پرده، روی وی‌بدان پوشیده‌بود . چون آوازی‌بگوش وی رسد سر باقفا افکند، تا پرده بالا افتد، بیننده وی‌بمیرد . وچون بچه بزاید بر گردد وبگریزد واگر بچه را بیند بمیرد و اگر بچه ویرابیند بمیرد .وماده درکهفی رود تانر با وی جماع کند ومثل این حیوان سمنداسالار است ، دیدن وی قتالست . و بحدود مکران دابهٔ‌یست آنرا حریره (۱) گویند دو چشم دارد مانند دو شعله . از وی هیچ جانور نرهد تا بحدی‌کی حیوانات آن ناحیه از چراغ وشعلها گریزند وپندارند کی‌چشم آن حیوانست . والله‌اعلم .

فصل

در خاصیة ثعلب(۲)

روباه جانوری ضعیف است وبرحیلت وهیچ جانور با خارپشت نشکیبد مگر روباه ، زیراکی خارپشت خود را چون گویی (۳)کند ، سگ دندان دروی نزند ومار از وی بگریزد . روباه بول برپشت وی کند ، چون حرارت بول بوی رسد منبسط گردد . روباه درجهد ، سرش بگیرد وبخورد . و ثعلب را با دجاج خصومت است ، از وی ترسد .

یکی گوید «بروباهی رسیدم افتاده وشکم آماس کرده ، پنداشتم کی مرده است ، از وی درگذشتم .سگی دررسید . روباه بجست وبگریخت . پرسیدم از آن گفتند .«ثعلب داند کی سگ شمی قوی دارد مرده را از زنده بشناسد .»

۱- مه :جریره . ۲- مه وفا : «حشرات» بجای «ثعلب» . ۳- مه :گوذی .

روباه جای خویش چنان سازد کی هفت در دارد. کشته زار کی خوشه بکند، روباه در وی نرود وچون گرسنه شود، بقفا باز افتد و خود را بیاماساند. مرغ پندارد کی مرده است، بروی نشیند، ویرا برباید و بخورد. چون گزنده بروباه افتد، استخوان یا پوست پارهٔ بدندان برگیرد و در آب می‌رود اندك اندك بتدریج ومی گذرد تا گزنده بالا می‌آید، تا همه برگردن وسرروباه آیند. پس با پوست آیند کی در دم دارد، آنگه پوست را بیندازد و بیرون آید. پیاز دشتی خورد. با کلاغ دوستی دارد. سرروباه دربرج کبوترآویزند همه بگریزند. قضیب روباه چون انبوبه بود. با گربه جماع کند بچهٔ غریب بزاید. شمی قوی دارد. مرده را از زنده بشناسد.

حکایت

گازری گوید «روباهی مرغی را بیاورد و در زیر درختی پنهان کرد. گازر برفت و آنرا برگرفت وبرسر رزمه نهاد. روباه گرد وی می گردید، آنگه برفت وچیزی دیگر بیاورد وبین آن درخت بنهاد. گازر پنداشت کی مرغ دیگر آورد. برفت کی بردارد، روباه بازگردید و مرغ را از سر رزمه بربود وببرد، گازر بدانجا رسید استخوانی دید در بن درخت نهاده.

بطبرستان ثعلب بود کی دوجناح دارد چون خفاش و دندانها دارد دراز[1].

خاصیة الارنب

خرگوش حیوانی است ضعیف، دستهاء کوتاه دارد وپایهاء دراز. چون بخسپد هردوچشم وی مفتوح بود وهیچ نبیند. عرب گوید کی جنی برخارپشت نشیند وبرشتر مرغ وبرموش دشتی، اما گرد خرگوش نگردد کی خرگوش را

۱ـ لا : دندانها دارد سپید بغایت.

حیض رسد. وهرکه یکی را بکشد ازین اجناس اول شب ایمن نباشد از جن و آواز هاتف شنود بویل. عرب گوید «هرکه کعب خرگوش با وی بود، دیو از وی گریزد.» حکما گویند «موی بسیار برتن و برگوش و گوش دراز دلیل عمرست.» (۱) وندانم کی عمرخرگوش چندست. وهرجانورکی درازگوش بود وکوتاه دست، چنان بود چون موش. اگر خون خرگوش درچراغدان کنند و برافروزند چنان نماید کی مردم پای در آب دارند. خرگوش بچه بسیار کند. در اندرون دهن و در زیر پای موی دارد. هرگه بیمار شد برگ پی (۲) [بخورد] بهتر شود.

خاصیة القاقم

قاقم جانوریست کوچکتر از گربه. سپید باشد بغایت، مگر دنبال کی سیاه بود. بلطافت حواصل است. در جایی بود کی سردسیر بود و از ظلمات بیرون آید، همچون سمور. اما سمور سیاه بود وعزیزتر. وهردو از ظلمات آیند بمدتی دراز چند عدد. وقاقم راوقتی گیرند کی برف باریده بود، قاقم سردربرف برد، خاشاکی جوید کی خورد و دنبال بیرون بود، سیاه. صیاد می‌رود و اورا می‌گیرد، چندانک باشد. وهمه را بآسانی بردارد. پوست وی گرم دارد (۳) و آب پشت افزاید.

سنجاب

جانوریست در حدود زمین ترکان بسقسین بود. بردرختها نشیند از آن فندق. آنجا لانه نهد. صید وی دشخوار توان کردن. صیاد گودی (۴) بکند

۱ - لا: موی بسیاربرتن وبرگوش دارد دلیل عمراست. مه. موی بسیاربرتن‌وگوش دلیل‌دراز عمریست.
۲ - لا: برگ تر نخورد بهتر شود. مه: برگ نی بخورد بهتر شود. ۳ - مه: گرم باشد.
۴ - مه ولا: گوی.

عمیق و دیوارهاء وی مملس کند و گوشت پاره در آن افکند و مردی در آن پنهان شود، سنجاب خود را درآن افکند ویرا بگیرند وبرزمین زنند وپوست وی بکنند. و در زمین سرد بود. پوست وی معتدل بود.

قنفذ

خارپشت قنفذ است. همه اندام وی پرخار بود. هرگز نخسپد وچنانک یوز هرگز از خواب سیر نشود. و جنسی از قنفذ باشد کی شوکهاء دراز دارد و آفریدگار مسخر وی کرده است کی می‌اندازد چون تیر. و درخت بید انجیر کی دانهٔ وی خشک شود، اکمام از وی شکافته شود، دانه از وی روان گردد چون تیر. وخارپشت دشمن مار است و با افعی و ثعبان جنگ کند و با ایشان بازی کند. وهرجا کی خواهد بگیرد وخود را درهم کشد ومار خود را بر وی زند تا پاره پاره شود. وچون اهل اسلام برسیستان ظفر یافتند، عهد کردند کی ما صلح آنگه کنیم کی قنفذ را نکشند. پرسیدند کی این چه التماس است؟ گفتند «در زمین ما افعی بود و دافع آن خارپشت بود.»

گویند کی خارپشت و راسو چون مار را بزنند یا مار ایشان را بزند، سعتر بیابانی بخورند تا ضرر آن دفع کند. اگر خارپشتی در خانهٔ تاریک بیاویزند بر یسمانی کتان، مانند ستارهٔ از وی درفشان بود.

السنور

گربه جانوریست لطیف وپاك والوف، دست و رو شوید ولیسد برشکل نمل. چون دست برسروی مالند زمزمه زند، مانند دعا. خانه پاك دارد. حشرات خورد، مار را بکشد. دربرابر مار استد وسبلتها دراز کند و در چشم مار می‌زند چون چشم برهم زند، چنگ برسر مار زند، بدو چنگ کی درسر مار زند بمیرد.

دشمن موش است وضرر موش برنی‌آدم بیش از ضرر مار است. در بنی‌اسرائیل تابوتی بود وسکینهٔ در آن بود. وسر وی بسر گربه ماند و از آن تابوت بادی جستی. بهرمصاف کی بردندی نصرت بودی. آنرا ملایکه آوردندی. مقصود ازین کی سر وی سر گربه بود. گویند بچین گربه نباشد وموش غلبه دارد.

حکیمی ملک صین را گفت «من طلسمی سازم تا موش از ولایت چین بگریزد.» ملک گفت «لاجرم حکمت را پیش‌من موقعی‌بود وتابع‌حکما گردم.» حکیم گفت «بشرط آنک کس نخندد زیرا کی‌حکمت من‌تباه گردد.» برین شرط کردند. حکیم طبلی بساخت از پوست گربه و از پیه خارپشت شمعها ساخت و برافروخت، وآن طبل‌را بزد. موشان‌ازخانها می گریختند. موشی لنگ‌بزاری می‌دوید، یکی بخندید، آن حکمت وی باطل شد. و بچین موش چنان غلبه دارد، کی‌نان دشوار توانند خوردن وگربه‌آنجا توالد نکند. درکوههاء طوس گربهٔ بود چندانک خری وگویند از تاریخ هزار سال[1] حیوانی آنجاست وچون گربه مار خورد و درکهفی است. وقتی نیمی برون آید و مردم ویرا به‌بینند. گربه حدث را دفن‌می کند [2] وآن نوعی است از پاکی‌تا بوی آن موش‌نشنود کی بگریزد. وگربه را سهمی است در دل موش، چون گربه را بدید گریختن فراموش کند وباشد کی از بیم وی جان بدهد، اگر موش برسقف خانه برود، گربه از قفا باز افتد و دستها بجنباند وبانگ کند، موش در افتد. گربه عطسه زند وتثاوب کند وبینی‌دمد، بچه را لیسد، مار ونبات خورد[3] فیل‌از وی گریزد.

صفته [4] ـ گربه دزدی کند، نطعها وزیلو شکافد، بانگ دارد، کوزها ریزد. وقت هیجان‌رسوایی کند، واین علت خوك وخر وگربه را بود و زنگیانرا

۱ - مه : هزار سال باز. ۲ - لا : پنهان کند. ۳ - لا: مار ونبات و ردان و دخالات‌الاذن.
۴ - لا : عیوب گربه.

این علت بود ، خاصه کی خمر خورند ، پردهٔ وی دریده شود و کس را منع نکند. گربه هرچه خورد از راست وچپ نگرد ، پندارد کی کسی [۱] درخواهد ربودن. هرجا کی چنگ در زند خراب کند.

حکایت

سندبن شاهل [۲] گوید «گربه فروشی گربهٔ را بگرفت و در خنب کرد وسر وی استوار کرد و خنب را می گردانید تا گربه را چشم تاریک شد. آنگه ویرا با کبوتری در قفس کرد. چون خریدار بدید عجب ماند وبخرید زیرا کی گربه عدوی خانهٔ کبوتر بود [۳] و گربه کی کبوتر نگیرد عزیز بود. چون گربه ساکن گشت کبوتر را بخورد. گربه در خواب بیماری بود و دزد ، اگر وحشی بود شیر باشد، زیرا کی گربه را ازشیر آفریده‌اند. چون طوفان‌نوح بود ،جانوران رادر کشتی‌آورد، خوك را گوش بمالید،خون بچکید، ازآن‌موش‌را بیافرید. گوش شیربمالید،خون‌بچکید، گربه را ازآن بیافرید. [موش] کشتی راسوراخ می کرد. گربه وی را بگرفت. چنانك شیر حریص باشد برخوردن خوك ، گربه حریص باشد بر خوردن موش. رومیان گویند گوشت گربه عمر افزاید. اگر گربه بانگ بسیار کند گوش ویرا چرب کنند، بانگ نکند. اگر پنج درسنگ خون گوش [۴] گربه خلنج [۵] با غالیه‌بیامیزد، آنك آنرا استعمال کند محبوب بود. اگرخایهٔ گربه خشك کنند و بسایند وبخود درمالند زن وی بهیچ مرد رغبت نکند جز بوی. این قول حکماء اوایل است و استعمال آن مردار است و در صحت آن نظر است. اما آن چیزها کی وحشی بود وغیر وحشی، گربه بود وآهو وخوك و

۱ـ لا : «گرسنهٔ» بجای «کسی» . ۲ - لا : هندی‌بن شاهل . مه . سندبن شاهك . ۳ - فا : موش عدوخایهٔ . لا : گربه عدوی کبوتر بود . مه : زیرا که موش عدوی کبوتر باشد . ٤ - فا : گوشت گربه . لا : خون گربه . ٥ـ لا : خلبخ .

خمد. آنک وحشی‌نبود سگ بود ، آنک وحشی‌خالص بود گرگ وشیر وپلنگ بود. در حدود یمن وحبشه گربهٔ یست چند گوسفندی ، ویرا درقفس کنندآهنین وهردو خایهٔ وی بیرون کشند و دربندند وگربه را می‌زنند تاوی عرق می کند و آن عرق از وی می‌سترند و آنرا زبد [۱] گویند. بوی وی مقابل مسک بود و این زبد عرق ازگربه است.

خاصیة الدلق

دله جانوریست بگشن آید بتر ازگربه وماده بر نر ستم کند تابرونشیند وچنان‌ضعیف است کی‌بزخمی بمیرد. بااین‌ضعف اژدرهارا هلاك کند. مصریان ویرا «نمس» خوانند. هرگه ثعبان ویرا بیند، بوی جهد وخود را بدله درپیچد کی خود را بیاماساند وزبوتی [۲] بزند ، اژدرها بدو پاره شود ، بر اژدرهابتر از خارپشت است وخارپشت جایی لانه نهد کی دو در دارد ، یکی از جانب صبا یکی ازجانب دبور. پنج دندان دارد. پنج خایه بنهد وچون بچه کردجایی کی مویز یابد خود را در آن بغلطاند [۳]. بهر خاری مویزی برگیرد و پیش بچگان آید تاآنرا بخورند. خارپشت هندی ویرا دلدل خوانند وبپارسی‌زنگرت. خارها اندازد وچون جماع کند پشت به پشت ماده بازنهاده کند ، چنانکه‌سار بریکدیگر پیچیده شود.

خاصیة الفار

موش را بتازی فاره گویند وبهندی‌لکنوج. [۴]جانوری [است] خسیس وموذی. هرچه بخورد بول وحدث برآن کند، آنگه بخورد. هرکرا چشم بروی آید درهم جهد.

---

۱ ـ ۶ ـ لا : زیاد. ۲ ـ لا : زیربی. ۳ ـ لا : بغلتاند. ۴ ـ لا : نکنوح.

حکایت

گویند ماری عظیم در سرایی رفت ، سلیمان ازرق را بخواندند، ویرا بگرفت وبربالاء سربگردانید وبرزمین زد. موشی ازگلوء مار بدر جست. سلیمان از آن موش بترسید و بگریخت. مردم عجب داشتند کی سلیمان چنان ماریرا بکشد وزچنین موشی بگریزد. موش دزد بود ، زروسیم برد واصحاب فراسات را در قرص الفار نظرهاست (۱) و در اکتاف و درخطهاء دست (۲).

حکایت

آورده‌اند کی ابو جعفرالمنصور بدیهی رسید ، موش گلیم وی بدرید ، بفرستاد تا رفواکردند . رفواگر (۳) گفت «این گلیم از آن کیست؟» گفتند «از آن منصور.» گفت «السلام علیک یا امیرالمؤمنین والله لتلین الخلافة أواکون کاذباً» وخلافت بکرد و وی آنرا در اثر دندان موش بدید.

موش پلید است تابحدی کی سگ همه پلیدیهابخورد وموش رانخورد. موش‌خانه خراب کند. فتیله را بکشدوآتش در خانهٔ زند. دفترها وقبالهادرد. در چاه افتد ومردم را درکارهاء معظم‌افکند. اگر خفتهٔ را بگزد بکشد وسبب هلاك اصحاب‌الجنتین بود. مصنع ایشان سوراخ کرد تا آب درین دو بستان افتاد وخراب کرد. اگر کسی‌خواهد کی جنگ کردن موش‌بیند دوجرذ رابگیرد و ریسمانی درپای یکدیگر بندد، میان هردوحربی رود عجب. موش درخواب فاسق بود و زن (۴) و چون بسیار بود شب و روز بود کی عمر را پی می‌زنند. خلد جنسی است از موش کر و کور ، دهن باز کند ، مگس در دهن وی رود از آن زندگی کند. درحدود خراسان جرذی است کی آتش بوی کار نکند. و

۱- و اصحاب فراست را درقرص الفار نظرهاء عظیم بود . مه : نظرهاء عظیم باشد . ۲- لا : و در اکناف و درخطهاء دست دارد. ۳- لا : رفاف . مه : رفا . ۴- لا : «زر» بجای «زن» .

کوهیست برآن غاری، همیشه درآن آتش سوزد، درآن زندگانی کند ،تابستان و زمستان. و در آن جرذ باشد بزرگ وسپید بیرون می‌آیند ، چون کسی را بیند در میان آتش گریزد. بجبال زابج فارةالمسکی بود بسیار و زباد از آنجا آرند.

فارةالمسک

جانوریست بحدود تبت. هرسال یکبار بیرون آید بوقت معلوم و نافها بیفکند. و ویرا دردی‌بود مانند دمامیل، برصخرها می‌مالد تاروان شود، خشک گردد برصخرهٔ، آنرا بگیرند. مسکی بود بغایت نیکو بهتراز نافه بود وباشد کی ویرا بگیرند ویکشند ونافه ببرند. و اهل تبت هرنافهٔ کی برملک کسی دیگربود تعرض بوی نکنند ، تا مالک وی برگیرد. وگوشت این جانور تلخ بود مانند صبر وهمه اندام‌وی روغن‌بود. سنبل خوردوبهمن وگیاهی کی آنرا هندکه[1] خوانند. واین دابه از زمین تبت رحلت کند. بزمین هندوستان آید وچرا کند وبهمن‌وسنبل‌خورد وبازگردد. ناف‌را بتبت بیفکند وناف را کی‌آورند درکاروان خون از بینیها بگشاید وبنتوان آوردن واگرچه وی را بپوشانند کی بوی‌عظیم کند ومردم وچهارپا راتباه کند. پس طریق آوردن آن آنست کی نافها را در جوالی می‌نهند و افسنتین را درسر آن نهند[2] تا بوی آن باز دارد ومشک را در آن ولایت بویی بود موذی ، مضر بغایت. چون از بلاد کفر بیرون آورندتا کاشغر آواز بانگ نماز شنود بوی وی معتدل شود وضررکمتر شود.

فصل

بحدود فاطو آبی است ازگل وی موش خیزد. یکی حکایت کرد کی موش دیدم بفاطو نیمهٔ بالای وی گوشت ونیمهٔ زیرگل ویکی گوید ماری‌دیدم

۱- مة : هندکسه . ۲- ازاینجااز نسخه «فا» افتادگی داشت و از نسخه «لا» نقل‌کردیم .

سنگین(۱) بود. و درچشمهٔ نوشادر موشی بود ازآنجا بدرآید سرخ وبیک پا (۲) بایستد تا باد بر وی جهد سپید گردد و دگر بار درآتش رود سرخ گردد. و ارسطاطالیس گوید هرجا کی آتش بود وسوزند موش آنجا بسیار بود.

فار ـ در حدودقهستان موشی باشد بزرگ قصد نهرها کند و درپهلوی آن سوراخ کند تا آب از آن سوراخ فرودآید و وی در زیر آن بدو پای بایستد تا برسر وی آب می‌ریزد واین همه شگفت است. وسمندر جنسی است بخلدماند. هرسال پوست بازگذارد وپوست وی نسوزد درآتش و از آتش بدرآید رنگش نیکوتر بود وخلد ریشهٔ درخت خورد وبوی پیاز نتواند شنیدن و اگر سیر وپیاز درآشیانهٔ وی نهند بیرون آید و ویرا بگیرند.

ویربوع موشی است بزرگ ومکروه، غله دزدد ومهترایشان بربالایی رود، تا ایشان غله می‌برند. چون دشمنی بیند بانگ زند تا ایشان بگریزند.

ابن عرس

راسو باشد، کوچک‌تر ازگربه بود. جانوری لطیف است اگر آستینی بروی زنند بیفتد. گشنی بدهان کند. وحلی و جواهر دزدد، و آنک ویرا بزند جامهٔ وی‌بدزدد. ودشمن نهنگ است ونهنگ دهن بازکند تامرغان‌بن دندان وی‌پاک کنند و راسو بگلوی وی فرو شودو احشای شکم‌وی بخورد. وآفریدگار عزوجل نهنگ را عاجزکند بدان دابهٔ ضعیف وبیچاره.

الحرباء

حربا جانوری است. هرروز بدوازده لون بگردد بعدد ساعت روز. چون آفتاب فروگرددوی نیز می گردد و هردو دست بردارد وجلوه کندبرآفتاب. چون

۱ـ مه: نیمهٔ او سنگ بود. ۲ـ مه: بدو پا.

آفتاب فرو رود ، او نیز در سوراخ رود . وحربا چون مردم را بیند ، خود را بیاماساند وباد در خود دمد وضرری نکند.

باب

درخاصیت حیوانات بحری

بدانک حیوانات آبی موصوفند بجهل . و دریشان کیاستی نبود ، مگر جانوری کی عرقه را برگیرد و با ساحل برود وشبوط دام بیند بگریزد و درگل رود . وبدانک ماهی بیشترین خلایق اند وماهی را بتازی حوت ونون خوانند[۱] جانوریست بسیار و باهرکت لقوله تعالی «لتأکلوالحماً طریا» وماهی چون مرغی است ، در میان آب می‌پرد ، هفت جناح دارد . [۲] و گویند ماهی نفس زند ازدر گوش ، همچنانک گاو کوهی ثقبی دارد در میان دو سرو ازآن نفس میزند هرکه آن ثقب را بیند بمیرد . وماهئی باشد کی ده هزار خایه بنهد . و نربدنبال وی می‌رود ومی‌خورد . ماهی کی در آب خوش بود زبان و دماغ دارد وچون در آب شور بود نه زبان دارد و نه دماغ . وهیچ ماهی شش ندارد واگرشش داشتی از آواز ماهیان آدمی برنج بودی.

فصل

بدانک یونس علیه‌السلام قوم خویش را دعوت کرد بتوحید . اجابت نکردند . وی از آفریدگار عزوعلا عذاب خواست . وحی کرد کی ای یونس شتاب مکن . یونس علیه‌السلام قوم را وعده داد بعذاب . ازآن خجالت ازمیان

---

۱ - مه: سمک وحوت ونون خوانند . ۲ - مه : هفت جناح داردبرپهلوها وبرپشت هرچه صیدکند در فک زیرین افکند وفک بالا بروی می‌زند تاخوردکند وبخورد . لبهای وی از استخوان است بجای دندان یکپاره .

قوم بیرون رفت و در کشتی نشست. موجها برآمد یونس علیه السلام گفت «مرا بیندازید.» گفتند «انصاف نباشد، ولیکن قرعه برافکنیم.» یونس علیه السلام افتاد، ویرا بدریا انداختند. ماهیی وی را فرو برد، وماهی دیگر آن ماهی را فرو برد، بقعر دریا رفت و در دریاهاء عالم می گردید. ویونس علیه السلام پیشانی برجگر ماهی نهاده بود و در آن ظلمات می گفت «سبحانک انی کنت من الظالمین» تا در شکم ماهی نحیف شد. روزگاری برآمد ویرا برآورد. چون بچهٔ کبوتر در زیر درخت کدو بنهاد. هرروز آهویی بیامدی و ویرا شیر دادی. پس آن کدو خشک شد وبریزید. دلتنگ شد. خدای عزوجل گفت «ای یونس از بهر درخت کدو دلتنگ شدی، ازبهر صد هزار مرد دلتنگ نشدی که عذاب میخواستی؟» پس آفریدگار جل جلاله آتشی بفرستاد و بالای سرقوم یونس علیه السلام بایستاد. ایشان یونس را علیه السلام طلب می کردند تاعذرخواهند، درماندند. جمله بصحرا آمدند و گفتند «عذاب آمد ویونس علیه السلام رفت، چارهٔ ماچیست؟» گفتند «پیران درپیش روند و دعا کنند.» پیران دعا کردند. پس زنان پیش آمدند و گفتند «ای خدای یونس برضعیفی و درماندگی مارحمت کن.» پس کودکان، سربرهنه کردند و گفتند «ای خدای یونس بربیچارگی ما ببخشای» وآتش زبانها میکشید. قال الله تعالی «لماآمنوا کشفنا عنهم الضرة.»[1] گفت در وقت عذاب، قوم یونس ایمان آوردند من عذاب از ایشان بگردانیدم و آفریدگار وحی کرد بیونس علیه السلام که من آتش فرستادم بقوم تو تاوعدهٔ تو راست شد، پیش ایشان باز رو. یونس علیه السلام پیش ایشان باز آمد و بوی ایمان آوردند وعذاب ازپشان بگردانید.

و ما درماهیت ماهی سخن گوییم که حیوانی عظیم است از وی بزرگتر جانور نباشد و اینست که آفریدگار عزوجل قسم یاد کرد «نون و القلم» نون آن

۱ - سورهٔ یونس آیه ۹۸.

ماهی است کی عالم برسر وی است.

حکایت

بعضی ازتجار گویند کی بدریای مشرق بجایی رسیدند. روشنایی دیدند چنانک سپری مدور، چون آتش درفشان. ملاحان تکبیر کردند. وفزعی ازیشان پدید آمد. پس کشتی درگذشت وشبی براندند، همچنان روشنایی دیگر پدید آمد. دیگر تکبیر کردند. چون درگذشتند، از ملاحان پرسیدند کی این چه نوحه [۱] بود؟ گفتند «دو چشم ماهی بود و این مسافت میان دوچشم وی بود و ما شما را خبر نکردیم تا شما نترسید.»

حکایت

در بعضی از دریای شمال ماهیی است برهالای آب آید وجناحی دارد کوهی را بدان بردارد، واگر بالاتر آید سدی شود، چند فرسنگ وآن جناح افروزد مانند بلور. و آن نشان سکون دریا باشد و کشتیها روان کنند. چون آن ماهی بقعر رفت آن جناح بآب فروشود. نشان هیجان دریا باشد، کشتیها باجزیرها بندند.

حکایت

بازرگانی حکایت کرد کی شبی برساحل دریاء هرکند مقام کردم و هوا صافی بود وماهتاب بدر بود. وهرزمان منارهٔ ازآب برآمدی وبرآسمان رفتی و باز پس رفتی و آب موج زدی. پس ساکن شدی. پس از جایی دیگر منارهٔ برخاستی و باز بزیر باز آمدی. شگفت ماندیم کی باد نمی‌آمد و وقت هیجان دریا نبود. از آن صیادان [۲] پرسیدیم از آن. گفتند «ماهیی است، ماهتاب را بیند و شادی کند.» [۳]

۱ـ مه: این چه بود. ۲ـ مه: سیاحان. ۳ـ مه: وآب از دم وبینی برماهتاب ریزد آن از قوت دم ونفس اوست که آن همه آب برخیزد.

حکایت

ومن از بازرگانی علوی شنیدم کی بملک کولم بسفر بود در آمد. حکایت میکرد که بساحل دریا بود که دریاموج زده بود وماهیی بساحل افکند هفتاد (۱) پوست گاومیش از شکم وی در افتاده بود (۲)

السمک الرعاد

رعاد ماهیی است درنیل مصر، هر کی دست بوی کند، دست وی مفلوج کند. اگر در دام افتد دست صیاد بلرزد. اگر چوبی بروی زنندلر زیدن گیرد. (۳)

دخس (٤)

ماهیی است بیصره، تاج دارد همچنانک خروهه. آفرید گار عزوجل ویرا موکل کرده است برآنک غرق گردد، ویرا برپشت گیرد وبرساحل افکند اگر زنده بود برپهلو آید که بر وی تکیه زند تا بساحل آید.

قوقی

ماهیی است، خود را چون مرده سازد، تا ماهی بزرگ وی را فرو برد، اندرون امعاش (٥) بگیرد وخاری دارد دربینی ویرا بدان خسته کند. پوست قوقی در کشتی برند ازبادها ایمن باشند واین قوقی چندان قوت دارد کی کشتی را بدارد از روانی.

السمک الاسبور و البرستوج

اسپور وپرستوج دوماهی اند. پرستوج در دریاء زنگبار بود وآب زنگبار

۱- مه : هشتاد. ۲- هشتاد پوست گاومیش از شکم وی بیرون آوردند با چندین خروار بارها و تنگها وخروگاوکه درکشتی بود وبنمرده بود. ۳- مه : دست لرزیدن گیرد. ٤- مه : دحس ٥- مه : حلقش.

گنده است. [۱] ازآنجا ببصره‌آید وبهمه موجهاء مهلک بگذرد وباجای رود. [۲] پرستوج چون در آب بصره آید یکی در زنگبار بدست نیاید و اسپور در دریاء ابلّه آید درسال سه ماه، وقت آمدن وی دانند. چون در دجله آید در زنگبار نبودوچون‌در زنگباربود در دجله نبود، و راههاء باخطر برد از بهرآب‌خوش.

الخراطیم [۳]

ماهیی است مانند مار منقاری دارد چنانک معولی [۴] درآن دندانهاء بسیار چون منشاری. و ماهی دیگر بود برصورت گاو. از پوست وی درقها [۵] کنند،شمشیر بدان کار نکند و اگردر وی شود ازآن برنیاید. پستان دارد واین بس غریب است.

سمک ذوالقرن

ماهیی است از بینی‌وی چون شمشیری تیز برآمده، برهرچه زند ببرد. در مصر بحری بود، در هندوستان برخشک بود. این‌را بقرة‌الهند [۶] خوانند.

السمک‌البال [۷]

ماهیی است بزرگ در دریاء مغرب بود. پوست وی حجری بود. کشتیها شکند. در تن وی عضوی بود سست، ملاحان دانند، تیر برآنجازنند تا بمیرد، وبرساحل افتد و درآفتاب گداخته شود. روغن وی بکشتی براندایند چون سنگی شود. در حیوة وی هلاک کشتی‌بود، درممات وی درستی کشتی بود. این ماهی عظمتی دارد. دریا از وی درغریو بود. اگر ذرهٔ عنبر بخورد حالی بمیرد.

۱- تا اینجا از نسخه «لا» نقل شده است. ۲- لا: باز جای خود رود. ۳- لا: سمک الخراطیم. ۴- لا: چندانک بازویی. مه: چنان‌که معاولی. ۵- لا: درعها ۶- لا: بقهرالهند. ۷- لا: متن: الال. حاشیه: الوال.

سمک ـ درمحیط (۱) ماهیی است، فراخاء دهانش شش ارش بود. ماهی خورد تا از بینی و گوشش بدر می‌آیند. باشد کی سگ آبی بدهانش در رود و کامش بدرد، هلاك گردد. از استخوان پهلوء وی جزعها سازند و از فلوس وی سقفها پوشند.

حکایت

در ایام عبدالملك مروان ماهیی رامرده یافتند و از دنبالش پارهٔ افتاده، بپیمودند، هزار ارش بود بر کنار دریاء اندلس.

السمک الکوسج

کوسه ماهیی‌است از آن سوی ابلّه باشد، دستها و پایها بیندازد، ناگاه زخمی‌زند. اگر در دام افتد بدرد. از هیچ نگریزد مگر از خرقهٔ حیض. اگر بشب بگیرند ویرا، در شکمش پیه بود. اگر بروز بگیرندش پیه ندارد. بروز ظاهر بود، بشب پنهان شود.

سمک طیا

ماهیی است از دهانش بوی مشك آید. ماهیان پیش وی جمع آیند ومی‌خورد تا عظیم شود. وقصد کشتی کند ازهزار شمشیر نترسد، ازخرقهٔ حیض بگریزد، ویرا قاطوس خوانند.

فصل

اگر فلوس ماهی بسایند باقسط بحری و بروغن بنفشه طلا کنند برعصب کی گشته (۲) بود التحام پذیرد. مرارهٔ ماهیان قلع بیاض کند از چشم. حصاتی برشکل استخوان ماهی در آب می‌رود، اگر با گوشت ماهی بکوبند وبر زن

۱- مه : دریای محیط. ۲- مه ولا : شکسته.

ببندندبچه را نگه دارد. و اگرهرجگر بندند دردساکن کند. اگر نیم درمسنگ با سکنجبین بخورند یرقان ببرد. اگر ازگل دریاء نیل بعد از زیادت یا نقصان بگیرند، ترو درآفتاب نهند، موش گردد، حالی‌بدود. واگرازین گل‌صورت‌ماهی کنند ونزد آفتاب نهند در آب رود، و آنگه بمیرد. اگر لختی روغن در شیشهٔ صافی کنند وسرش بموم محکم کنند و در آب گذر ماهی نهند، همه‌آنجا جمع شوند. اگر گاورس و باقلی کوفته باپیه بز و خون گاو آمیخته کنند و در قوصرهٔ نهند، چنانک آب نبرد، همه ماهی‌نزدیک وی‌آیند وبآسانی توان گرفت. اگر تخم گندنا وسرکه درهم کنند وبعد ازچند روز درآب کنند ماهیان برزبر آیند. وهرچه تلخ بود در چشمهٔ آب ریزند ماهی بمیرد. اگر بادجنوب [۱] آید همه خایها ماده آرد. اگر باد شمال آید همه خایها نر آرد.

السقنقور

ماهیی است مانند نهنگ. از خایه برآید باب رود نهنگ شود، اگر در ریگ شود سقنقور گردد. چون کسی را بگیرد اگر زود براوگمیز کند تا در آب رود هلاك گردد. اگر مرد زودتر خود را بشوید، سقنقور بمیرد. سقنقور دو قضیب دارد. ماده‌اش دو فرج دارد، هم‌چون مارکی دو زبان دارد. اصلش یکی بود. گوشت سقنقورموصوف بود بتحریک جماع، ولیکن مرد محرورنشاید کی خورد، مرطوب را بسازد و اندك باید خورد [۲].

التمساح

نهنگ را تمساح گویند. درجوی نیل بود. جانوری بقوت و مهلک و چندانک درازی تن وی [۳] بود درازی سر وی بود. دنبال گرد شیر در آورد،

۱- لا : باد صبا. ۲- لا : اندك اندك باید خوردن. ۳- لا : بن وی.

پشتش بشکند. فیل را در آب کشد. هرچه بخورد قی کند زیرا کی دبر ندارد «وهوحیوان مفتوح‌الفم، مسدودالدبر.» وبدانک هرچه‌آفرید گرآفرید، فکزیرین وی جنبد، مگر نهنگ را کی‌فک بالاء وی جنبد و دندانها دارد دراز، هیچ نتواند خوردن و آنچه بخورد در بن دندانهاء وی‌بماند، زیرا کی دندانها دراز دارد، چون سیخها، پس عاجز شود، برساحل آید و دهان بگشاید، مرغی برلب وی‌نشیند (۱) وآن گوشتها از بن دندان وی میکشد. ومی‌خورد، آن مرغ سیر گردد (۲) ونهنگ برآساید. هرچه بدندان بگرفت تا نبرد رها نکند. هیچ آهن در پوست وی کارنکند. از سرش تا دنبال یک استخوان بود. اگر برقفا افتد بمیرد، زیرا کی‌برنتواند گردیدن، همچون فیل کی بیفتد برنتواند خاستن. نهنگ چون جماع کند، ماده راباساحل برد وبقفا باز افتد، آنگه ویرا برگرداند تا برود. صید را بدنبال گیرد. خایه نهد، چون مرغ آبی، چون برآرد مانند موش بود. آنگه بزرگ می گردد تابازده ارش شود. وچندانک روزگار برمی‌آید بزرگترمی‌شود. شصت خاید بنهد. شصت دندان دارد. اگردندان‌وی ازسامان چپ برکسی بندند کی تب دارد حالی‌برود. دشمن وی راسو بود. مرغی ویرا بیند بانگ زند، نهنگ درآب گریزد. و اگرنه راسو بدهن نهنگ درشود، ویرا بکشد. اسپ آبی دشمن نهنگ است، ویرا بخورد ونهنگ را بر اسپ‌آبی قدرت نبود. هیبت وی بروکارکند تا سست شود. چنانک شیر مقهور ببر شود وببرکوچک‌تر از شیر بود. نهنگ اگراز نیل بیرون آید بمیرد. چنانک شتر در ولایت ترک بمیرد وکژدم در حمص بمیرد و آدمی را کی جلا بود نمیرد. (۳) ریاست در هوا عقاب راست و در بیشه شیر راست و درآب نهنگ را.

گویند شیری‌درکشتی افتادبمصر. نهنگ‌ویرا دریافت، بهم درآویختند

۱- لا: مرغان برلب وی می‌نشینند. ۲- لا: آن مرغان سیرگردند. ۳- لا: بمیرد.

نهنگ دنبال برشیر زد وشیر سرنهنگ بگرفت. هردوهلاك شدند و اهل کشتی برست. (۱) نهنگ هرچه دریابد، در دنبال گیرد و در آب کشد. اما برخشك عاجز بود. نهنگ در خواب دشمنی مکابر بود. نهنگ بسیار پای دارد. (۲) قوی تن بود و سهمناك. دهانی فراخ دارد. خایهٔ او بوی مشك دهد. بیك دفعه شصت جماع بکند. چهار ماه در زمستان کس ویرا نبیند.

حکایت

گویند در مصر پادشاه زادهٔ بود، منجمان گفتند هلاك وی از نهنگ بود. مادرش حایطی برساحل نیل بکرد، بدرازی مملکت وی تا نهنگ درآن نرود. آنرا حایط العجوز (۳) خوانند. بنایی شگفت موصوف بعجبی (۴). روزی آن پادشاه زاده (۵) گفت «این نهنگ چه شکل دارد؟ درودگر نهنگ چوبین بکرد، پادشاه زاده آنرا بدید، شکلی سهمگن، آنرا برزمین زد، چوبی از آن بجست، در دیدهٔ وی رفت، در اندرون دماغ وحالی جان بداد.

الصفدع

صفدغ بزغ (۶) است، آبی است مکروه، سمی دارد قوی. چون ویرا بگدازند، روغن وی را بگیرند، قاتل بود، هم بری وهم بحری، بانگ نتواند داشت مگر در آب. آتش ببیند خاموش گردد. بخراسان بارانی آید همه سقفها پر از بزغ (۷) شوند. اگر از سحاب می‌بارد عجب است، اگر آفریدگار حالی ویرا که ریح لاقحه درآید بیافریند هم عجب است وسردابها کی درآن یخ بود

۱- لا: برستند. ۲- لا: بسیار بای قوی تن. مه: بسیار پا باشد. ۳- لا: حابط الاز.
۴- لا: بعجایب. ۵- لا: این پادشاه‌زاده بزرگ شد و احوال این حایط معلوم کرد و سبب آن گفت. ۶و۷ مه ولا: وزغ.

از صفدغ خالی‌نبود، چون آب فرات بیفزاید سردابها کی بوی نزدیک بود آب درآید و در آن ماهیی پدید آید بی‌خایه و بی‌نر و بی ماده . و صفدغ عذاب بنی‌اسراییل بود ، و همتای طوفان بود لقوله «وارسلنا علیهم الطوفان و الجراد و القمل والصفادغ والدم»[٦] و ضرر صفدغ برینی‌اسراییل بتر از طوفان بود ، چندان صفادغ ببارید کی خانهاوجامها و چاهها وجامهٔ خوابها پرصفادغ شد، اگر مرد و زن خفته بودندی برسر ایشان انبار شدی . اگر دیگ پختندی در دیگ جستی . اگر کاسه بودی در آن افتادی، در لقمه جستی . جهودان از آن بفریاد آمدند ، آفریدگار ازیشان برداشت . دگربار عاصی شدند طوفان ، خون برآمد ، آبهاء دریا وچاهها وچشمها چون‌خون شد ، مگر از آن مؤمنان تا کوزهٔ مؤمن بستدندی، چون آب، در دهن کافر شدی خون گشتی . و این طوفان خون بتر از همه بود . و بدانک، وزغ از طبع هوا خیزد ، اگر ویرا در خمر افکنند حالی بمیرد . اگر دیگر بار درآب افکنند زنده گردد . شناو نیکو برد . آفریدگار در تن بزغ استخوان نیافرید ، درآب زندگی کند . خایه برلب شط نهند . اگر صفدغ را در خواب بیند ، عابدی باشد مجتهد . اگر بسیار بود عذاب باشد .

فی [ذکر] السلحفاة

[سلحفاة] لاك پشت بود ، آبی باشد و خاکی ، جانوریست خلقتی واشگون دارد و آشیانرا با خود می‌برد . پوست وی هم خانهٔ ویست هم سلاح وی است . چون از دشمنی ترسد، سردر اندرون برد تا چیزی بوی نیفتد . بامار جنگ کند . شکم مار بگزد وسر در زیر لاك برد ، مار خود را بر وی می‌زند تا هلاك شود . خایه‌را بنهد و در زیرخاك کند وبرسر آن نشیند تا بچه ازآن‌بیرون آید . خون وی وخایهٔ وی بصرع سود دارد .

١ـ سورة الاعراف آیهٔ : ١٣٣ .

باب

فی ذکرالافاعی و الثعابین و الحیات

بدانک شگفتی و نوادر در عالم بیش از آنست کی بضبط آید و همه شگفتیها در تحت این آیت است کی قوله تعالی«خلق السموات والارض وجعل الظلمات و النور» [۱] هرچه لطیف است درآسمانست وهرچه کثیف است درزمین وهرچه ظلمات است شیاطین وهرچه روشنایی ملایکه. ظلمات را مقدم داشت برنور کی ابتداء همه ظلمت بود. پس نور آفتاب بیافرید، و ابتدا شب بودپس روز. لاجرم در شب همه آسایش است.

حکایت

گویند کی آفرید گار بهشت را بیافرید. رضوان را گفت «دربهشت بگرد، هرچه سیاهی وظلمت است بیاور.» پس شب را از آن بیافرید، پس دوزخ را بیافرید. مالک را گفت «هرچه در دوزخ سپیدی و روشنایی است بیاور.» پس روز را از آن بیافرید. پس در این عالم حیوانها آفرید. بعضی برشکم رودچون مار، بعضی بردو پا رود چون آدمی وطیور، بعضی برچهار پا رود چون بهایم. پس رفتار مار بی دست وپا عجب است کی همه اندام وی متحرك بود در رفتار و آدمی را اگر از چهار قوایم یکی نبود در رفتار فتوری بیند و آنک را دستها نبود نتواند دویدن، فکیف رجلاه. پس مار هرچند کی برآید جوان تر گردد، اول حیه بود، دوم درجه جان بود، سوم درجه ثعبان گردد. وثعبانرا هزارسال بود. ونشانش آنست کی موی ناصیه برآورد وپشتش موی برآرد و از دیدار وی مرد بمیرد. وبعضی باشد از حیات کی آواز او قتال بود. جنسی است کی

۱- الحمدلله الذی. . . . سورةالانعام آیة : ۱.

آنرا دواره خوانند، چون آید هم چنانک آسیابی گردد ، دهان بازکرده. یکی را مقرنه خوانند کی دو سرو دارد وسپید مانند صدف . یکی را مکلله خوانند کی تاج دارد. این را ملکةالحیات خوانند ، از نفس وی حیوان بمیرد وجایی کی وی بود نبات نروید.

فی الثعبان وخاصیته

امااژدرها کم باشد و درهرعهدی یکی بود. چنانک در عهد اسفندیار ـ ملک عجم ـ یکی پدیدآمد ، درحدود کشمیر واقلیمها ویران می کرد ودرحدودی کی آمدی مردم برخاستندی . اسفندیار درین اهتمام بود کسی من خدا را چه گویم کی مضرت این ازدرها از رعیت برندارم . لشکر برداشت و قصد کشمیر کرد .ولشکررا گفت «ازمن بدرود باشید کی من این حیوان را خواهم کشتن .» مردم آن حدود گفتند «باخود زنهار مخورکی هرکی این قصد کند باز نیاید . و اگر خواهی کی بدانی صفت او ، برسرفلان کوه رو ویک شب آنجا مقام کن تا حال وی بدانی .» آن شب برسر آن کوه رفت. همه شب از آن حدودآتش برمی خاست (۱) و در هوا می رفت وناپدید می شد. گفتند «این حیوان دم می زند ونفس وی آتش می گردد .» چون روز بود، دودی سیاه از وی درهوا می رفت. اسفندیار منجنیقی بساخت وتیغی برداشت وفرمود کی ویرا بدان حدود اندازند چون درسر اژدرها افتاد ، تیغ برمیان وی زد، ویرا بدو نیم کرد ، اژدرهاپوی جست ، هردو بمردند وعالم از دست آن شوم بستد (۲) وسر را فدای رعیت خود کرد . این ثعبان بری است ، اما بحری بیش ازین باشد (۳) چنانک تنین و حیةالبحر و اسد البحر (٤) وتمساح .

۱- لا : آتشی برمی خاست. ۲- لا : و عالم را از دست آن ثعبان برهانید . مه : وعالم ازدست آن شوم برست . ۳- لا : بیش ازین نباشد. ٤- لا : ماسک البحر

دابة غريبة جنوبية

یکی گفت دربلادمحترقه حیوانی گرفته‌بودند، صعبی‌می کرد نتوانستند ویرابداشتن. وی‌را بزنجیر دربستند، تابمرد. پوستش‌بکندند زرد بود ،دایرهاء سیاه بران کرده ، دایرهٔ دیگر سرخ ، خطی از قفا کشیده تا سر دنبال ، فراخاء خط یک ارش ، بتدریج باریک‌ترمی‌شد تا دنبال وی‌چون سوی شد.این‌پوست را بملک حبشه آوردند ، بشگفتی. و این جنسی بود از ثعابین.

خاصیة‌الحیات

بدانک مار چون پیر شود درمیان دو سنگ رود تنگ و برآید پوست وی کنده شود. جوان گردد. ششصد سال بزید. چون‌پوست بیفکند نقطه نقطه برقفاء وی پدیدآید. عدد آن سال عمر وی باشد. اگرافعی‌را همه اندام‌بکوبند کی نمیرد، باواز از لانه برآید چون سوسمار و کفتار ومار. چون سر درسوراخ برد بقوت فیل بیرون نماید ، مگر بدست چپ ، و بهردو دست ممکن نگردد. پادیز پوست باهلد ، نه پوست حقیقی کی پوست وی بکارد نتوان کندن. مار بوقت هیجان بریک دیگر پیچد. چنان گویند کی مار دوسر سی پهلو دارد، سی خایه بنهد درخاك، تاکرم در آن افتد و یکدیگر می‌خورند تا قوی‌تر بماند. کژدم چون مار را بزند، کدوی تلخ [1] بخوردنیک شود ، اگر نیابد بمیرد.

شجاع

صورت ماری است برقطب جنوبی مشتمل بربیست وپنج کوکب وبر سرگردن وی کوکبی عظیم‌آن را فرد خوانند وکوکبی دیگر آنرا سیف‌الخبا[2] خوانند وخبا کوکبی بزرگ است.

۱- لا : کدوی تر ۲- مه : سراشیف الخبا.

صورة دلفین

دلفین ده کوکب است مجتمع عرب آنرا قعود [۱] خوانند و عوام آنرا عمودالصلیب خوانند و صورت وی برقطب شمالی است.

الحواوالحیه

برقطب شمالی صورتیست آنرا حوا وحیه خوانند. مردی است ایستاده ماری را بگرفته کواکب مرد بیست وچهاراست [۲] وکوکب مار هژده وعرب بعضی را راسق یمانی[۳] خوانند وبعضی را راسق شامی[٤] و درمیان روضهٔ است.

اسقیلوس

ساری است کی تاج دارد از استخوان سپید. ویرا الحیه المکلله خوانند و عرب آنرا ملکةالحیات خواند. و از زیر رنخ وی استخوان پهن پدید آمده بود وبر پس قفاء وی موی رسته بود. آدمی اگر آواز وی بشنود بمیرد. اگر روی او بیندهم بمیرد. جایی کی وی بود گیاه نروید وما فصلی بگوییم در خواص وی.[٥]

فصل

اگر زن آبستن پای برنشان مار نهد بچه بیفکند. مار بر مردم برهنه خسپد، چون جامه دارداز وی ترسد. ماراز سروگاو وبیعه ومرز بخوش ترسد. ماریست آنرا شمسه خوانند، چون کور شود، هفت روز دیده در آفتاب دارد بینا شود. در راه آمل ازجانب ری، ماری پدیدآمد ومردم را وحیوان راهلاك می کرد. غلام هندو را بزد، مار بمرد. افراط قوت زنگی چنان بود کی بربرودت

۱- مه: فقود. ۲- مه: بیست وپنج است. ۳- مه: نسق یمانی. ٤- مه: نسق شامی.
٥- مقصود نویسنده خواص مار اسقیلوس نیست بلکه خواص مار بطور کلی است.

مار غلبه کرد. گویند مار اول فرشته بود در بهشت. ابلیس را در دهن گرفت و در بهشت برد، آفرید گار بر وی خشم گرفت ودست وپای وی باز ستد، رفتار وی برشکم کرد، دندانهاء وی دو تا کرد، زبان وی دو شاخ کرد، دهن وی کی ابلیس در آن شد چشمهٔ زهر کرد، طعام وی ازخاك کرد، جای وی خرابها کرد و گفت «هر کی برتو رحمت کند من بر وی لعنت کنم.»

فصل

فی السموم

بدانك سموم مختلف است وسم مار بحدیست کی مار شتری را بزد بچهٔ وی شیر بخورد وبمرد. بعد ازساعتی مادر بمرد بسبب آنکه سم در خون و شیر آید پیش از آنکه باعضا و دل رسد. چون بچه شیربخورد وضعف بچه یاری داد، پیش از مادرهلاك شد. و ازین سبب است کی زن خمر خورد وشیربچه دهد، بچه زودتر مست گردد از مادر واگر مادرمسهل خورد وشیر دهد، بچه را پیشتراسهال کند. وآفرید گارمار را سهمی داده است باآنکه دست وپا ندارد. و چون تأمل کنند مار دو زبان دارد سیه، مانند دودآتش، بیرون می جهدمانند زبانهٔ آتش لیکن سیاه. و افعی را زبان سرخ بود مانندآتش، و در رفتار ازپرنده تیزتر رود و درحبشه ماران پر دارند و درکجاوها پرند.

حکایت

ابوجعفرالمکفوف گوید «در رمال بلعم ماری باشد، چون گرما سخت شود و زمین تافته بود، دنبال را فرو برد بریگ و راست باستد مانند چوبی. مرغ پندارد کی چوبست، برسر وی نشیند، ویرا برباید وبخورد، مار خربزه را دوست دارد و در میان وی خسپد وخردل وسیب را وگل را دوست دارد. از

سداب و درمنه بگریزد، چنانک وزغ از زعفران بگریزد. ومار گاهی خایه نهد وگاهی بچه زاید، سبب آنک خایه در شکم وی بشکند. ومار نمیرد تا مهرهٔ گردنش بگشایند. و افعی را بکشند وبنمک آب بشویند و در داروها بسایند و در انگبین معجون کنند. بعد از سالی بر کف نهند وبآب دهان تر کنند، ذرهاء وی جنبد. وخوردن این معجون حرارت روح افزاید. گویند کی مار چهل سال (۱) آب نخورد ونمیرد کی حیوة وی از گرسنگی است و ازنسیم هوا. مار چون نزدیک چشمهٔ آشیان دارد، آب چشمه گرم بود.

صاحب المنطق (۲) گوید «ماری پدید آمد وی را دو سر بود چون رفتی وگردیدی، بامداد بسری خوردی، شبانگاه بسری وبهردو سر گزیدی.» وبعضی از ماران موی دارند وبعضی سرو دارند آنرا اقرن گویند.

حکایت

گویند مردی بود نام وی شکرالشطرنجی (۳) احمق بود، بینی نداشت وسبب آن بود کی مار افسایی را دید. گفت «مرا افسونی آموز کی زهر برمن کار نکند.» گفت «این افعی است اگر بر فیل زند سیاه کند» گفت «البته» وچند دینار بدان جوان داد. معزم بطمع، افعی (٤) را بدست برپیچد و گردن وی بگرفت، با سر بینی وی داشت، ویرا بزد. وی فریاد برآورد. مردم وی را بگرفتند و مارانرا بکشتند و بینی شکر (٥) بیفتاد. ومار چون چیزی بخورد کی استخوان دارد، خود را بدرختی درپیچد تا همه استخوانها شکسته شود درشکم وی. اگر از مار سیکی بیفکنند از دنبال، باز روید.

۱- لا :چهل روز. ۲- لا : صاحب المنطقه. ۳- لا : شکرالشطر. ٤- لا : البته بباید آموخت وچند دینار بدو داد مرد بطمع زر افعی را بدست برپیچید وگردن وی بگرفت تا سر بینی وی را بزد. ٥- لا : شکرالشطر.

حکایت

گویند شخصی دربن درختی خفته بود. ماری سر از درخت فرو کرد وسرخفته بگزید. مردبیدار شد. مردی گفت مار سر تو بگزید. آهی بکردوجان بداد. سبب آنک اول ایمن بود، چون بترسید مسام وی بگشود و زهر درعروق و اعماق تن برفت وبمرد.

اما اژدرهاغریب‌تر بود ونادرتر، بتازی ویرا ثعبان گویند،[۱] بترکی ایلان گویند. چون زد، تریاق و افسون سود ندارد. آنک در آب بود تنین خوانند. چند فرسنگ درازی وی بود، مثمن ومفلس بود. هرفلسه [۲] چندانک شبری[۳]. دوجناح دارد. و اسحق بن الفضل گوید «ازسحاب تنینی بیفتاد برساحل وبمرد. خلقی ازگند وی بمرد. تاخدای تعالی سیلی بفرستاد و ویرا بدریاافکند.» دشمن تنین سحاب بود ویرا از دریاجذب کند وبصحرا اندازد. گویند کی قوت[۴] یأجوج ومأجوج بود.

صفة نضناض

نضناض ماریست سیه در مفاوز جنوب بود، روی آدمی دارد، از دهن او دود سیاه آید، گیسو دارد. هندوان دل او بخورند، از فرط تیزی وی زیرك گردند و آوازهاء حیوانات دریابند. گویند اگر سر اژدرها در خانهٔ دفن کنند گنجها ظاهر کند و این از قول حکماء هند است.

صفة سمند اسلار [۵]

و این جنسی است ازماران کشور جنوب، هرچه وی رابیند جان بدهد. آنجا کی وی بود چند فرسنگ گیاه نروید از سم و بخار وی. گویند یکی برحد

۱- لا: وبرومی فیلی گویند. ۲- لا: هرفرسة. ۳- لا: اسپری. ٤- لا: قوت وزی
۵- لا: سمندراسلار.

عمران افتاد ، سواری نزدیک وی رفت ، نیزهٔ بر وی زد ، سم وی سرایت کرد مرد واسپ سیاه شدند. سمنداسالار [١] دوسر دارد[٢] ، دو بال دارد، موی [٣] دارد برقفا ، رویت وی سم است. [٤]

صفة الافعی

افعی جنسی است از مار ، چشم‌دراز دارد ، [٥] از زخم وی کس نرهد زیرا کی جایی بگزد ، همه اندام درد کند. نشان افعی آنست کی چشم برهم نزند وچشمش دراز بود . زبانش سرخ بود ، دیگرانرا سیاه بود. [٦] اگر ذرهٔ نوشادر در دهن گیرند وآب دهن بر وی افکنند بمیرد. مار خمر را دوست دارد، بخورد، مست گردد. این مقدار کفایت بود وما فصلی بگوییم در صفة سموم و اجناس وی تا از آن حذر کند و باجهال و زنان نگوید تا دلیری نکنند.

فصل

فی السموم

بعضی [٧] باذابت کشند [٨] چون سم مار. بعضی باجماد کشد ،چون سم کژدم . بعضی بتفریح کشد،چون زعفران . بعضی باندوه کشد،چون آب گشنیز و زهر را جراحتی نبود ونه صدمهٔ . ولیکن خاصیتی باشد کی آفرید گار داند و در چیزی آفریند. جراره چون خواهد کی خایه نهد ، دنبال برصخرهٔ زند ، بشکافد وخایه در آن نهد ودنبال ویرا قوت شق وصدم نباشد. وچوب دهله که خلفا[٩] گویند با همه سستی وی اگر آجری بالاء وی بود بشکافد وبراند.[١٠]

١- لا: سمندر اسلار ٢ مه :دو سرو دارد . ٣- لا : دنبال دارد موی دراز برقفا دارد. مه : دوزبان دارد وموی در قفادارد. ٤- لا : زیر پروی سم‌است . ٥-مه: نررا افعوان خوانند . ٦- لا :دیگر اندام‌وی سیاه بود. ٧- مه ولا : سموم بعضی. ٨- مه ولا: کشد . ٩- فا : وچون دهکه حلفا. مه : وچوب دهله که حلفا . ١٠ مه : برآید .

حکایت

ابوعتاب گویند فلسی بصرهٔ[۱] درزمین دوسیده‌بود، درمیان‌سنگها گرفته، خلفا بزیر وی بر رست وفلس را بشکافت. وخلفا را صدمه نیست ولیکن خاصیتی است. [۲] هم‌چون صاعقه کی در دکان‌صیقلی افتد، شمشیرها بگدازد وغلافها بماند، قصد جنس خویش کند. وباشد کی صاعقه برسرد آید کی درم دارد بگدازد وسرد را بکشد ولیکن بنگدازد.

وملاحان بصره، آن ابر وسحاب کی صاعقه آورد شناسند. پس اوانی برنجین برسطحها نیارند بردن، زیرا کی بگدازد واین معنی باری تعالی داند. وهمچون کژدم دنبال [۳] برطنجیر زند سوراخ کند و پیکان در طنجیر دشخوار رود. هندوان گویند «سم بقرابت کشد [٤] و سموم عمل بشب کند، زیرا کی همه شب بانگ دارد [٥]. چون قرص آفتاب برآید ملسوع ساکن شود. زیرا کی‌اجواف بشب گرم‌تر بود وسم عمل کند برقدرضعف سرد[٦] تابود کی کژدم دو شخص را بزند یکی بمیرد ویکی نمیرد. علاج، خوردن آب گرم وبندق[۷] وبدانک هلاك مار در چوب نی‌بود، و اگر اندك مایه قصبی بروی زنند بمیرد، چنانک اگر چوب انار برآدمی زنند هلاك شود.

فصل

کارد را ازکوره بیرون‌آرند سرخ و در شیر خرافکنند، آن کارد چون

۱- مه: بصری. ۲- لا: ولیکن چون خاصیتی دارد آن خاصیت کار کند. ۳- مه: «نیش» بجای «دنبال». ٤- در نسخهٔ مه ولا این چند سطردر اینجا آمده‌است: اگرگویند چرا زر و سیم فرو نمارند بنکشد (مه: فرو نمارد بکشد) گوئیم اگر سبیکه نماردنکشد و اگر سیم و زر مصعد بکنند بکشد زیراکه سبیکه باعماق‌عروق‌نرسد وبجندیشاپور کژدم بگزد نکشد وازکند[ن]نتواند ایستادن (مه: وبکشد و از کندن نتوان استادن) و از آنجای‌که حجام مص‌کند مبلغی زهربستاند چنانک روی حجام بگردد و دندانهاش‌بیفتد. ٥- لا: «زند» بجای «دارد». ٦- لا: مردم. ۷- مه: فندق.

بخون رسد بجای زهر باشد. بی‌آنک رطوبتی در خون دمد. و هم‌چنین پازهر کی زهر را پراکنده کند. و این خاصیت، ملاقاة گویند.

فصل

اگر دماغ نهنگ یا خایهٔ او با گندم بخایند و در میان گیاه حصیر، زیر خاکستر بلوط کنند، چهل روز، ماری از آن پدید آید کی سرش نهنگ‌را ماند. چهل روز بماند، آنگه بمیرد. چون ویرا در سایه خشک کنند وقدری‌از آن کسی بخورد با هوش شود.

اگر چند عنکبوت دراز پای در شیشه افکنند و شیر خر در آن کنند، چنانک بالاء وی باستد وسه شبانروز بگذارند، آنگه بیرون آرند وبا پیه کشف سرهم کنند و با پشمینهٔ سرخ در آبگینه نهند وهفت شبانروز زیر سرگین کنند، ماری گردد بد خوی. و اگر عوض عنکبوت بوزه بود از آن مگس تیز بود (۱) این از قول حکماست (۲) کی آزموده‌اند و در صحت وی نظر بود.

خاصیة‌العقرب

اما کژدم‌حیوانی‌است مضر(۳)، طبع وی سرد است، خون آدمی‌ببندد. وسم مارگرم‌بود وعقارب‌قتاله باهواز وشهرزور و نصیبین باشد. وچون نصیبین را حصار دادند، درماندند، کوزها پرازکژدم‌شهرزور کردند وبمنجنیق بنصیبین انداختند، تا شهر بدادند وآنجا توالد کرد چون خواهند که عقرب را ازسوراخ بدر آورند ملخی را برچوبی بندند و درسوراخ برند عقرب بچنگها در وی آویزد بیرون آرند، ویرا بکشند. عقرب هشت پا دارد و بدو دندان استعانت کند، چشمها برپشت‌دارد. چون‌آبستن شد هلاک گردد، زیرا که بچگان شکم وپهلوء

۱- مه: از آن مگس‌آید. ۲- مه: ازقول حکماء اوایل است. ۳- لا: بتازی وی‌را عقرب خوانند.

مادر بشکافند و از پهلو بدر آیند. شبی کی باد آید بیرون آید وچون هوا ساکن بود، پشه برخیزد، برپشت عقرب نشیند وسوراخ کند، عقرب بمیرد. عقرب ازگربه عاجز بود. مار سیه را دوست دارد، درسوراخ مار بود [۱]. گویند کژدمی پیغمبریرا بگزید. گفت «لعنت برکژدم باد کی باك ندارد کی کرا گزد.» عربی را سرما رسید. منجمی گفت «این سرما ازآنست کی آفتاب در برج عقرب است.» عرب گفت «لعن الله العقرب فانه موذی فی الارض کان ام فی السماء.» بهترین دارو، آنرا کی کژدم بگزد پوست نارنج بود، بسایند و در عسل کنند وبخورد حالی درد ساکن کند. احمدبن زید گوید کی مردیرا دیدم اشقر ازهر. هرگه کژدم ویرا بگزیدی کژدم بمردی.

فصل

خواص کژدم آنست کی اگر یکی حمسهٔ [۲] کژدم در بول مردی زند همیشه بیمار بود تا آنگه کی آن نیش را برکند. کژدم جرجیر را دوست دارد وبردی را و از آنجا خالی نبود. از باد روج ترسد و از خاك حمص ترسد. گل حمص سلسوع را سود دارد. اگر بحمص پیراهن بشویند [۳] و در پوشند بدیگر شهرها کژدم پیرامون آن نگردد. سلسوع مار وعقرب برف را دربر گیرد ساکن شود. اگربرلسع نهند ساکن کند بخاصیت. عقرب رابریان کنند برآتش وبخورند سنگ را در مثانه خرد کند وبیرون آورد. کژدم بحری بسلحفاة ماند، ویرا دو سر بود از هردو جانب رود، بکشد چون بگزد. اگر بادروج را بخایند و در میان دوخشت خام نهند و در زیر کاه کنند، جای گرم، بعد از هفت روز کژدم گردد، سبز و زیان کار، خاصه کی قمر دربرج عقرب بود. اگر از سنگ پازهر نگینی کنند وچون برج عقرب برآید از مشرق، صورت کژدم برآن کنند و درآب

۱- مه: «رود» بجای «برد». ۲- لا: حمه. مه: جمه. ۳- مه: بشورند.

شویند [۱] ملدوغ [۲] را دهند ساکن شود، وعقرب از وی بگریزد. نیش عقرب دو تا بود و بادافت. عقرب اگر در آب افکنند در میان آب بماند، نه بین رود کی وزنی ندارد نه بزیر آید کی شناو نداند. دهن عقارب [۳] کری گوش را سود دارد.

خاصیة النحل

نحل مگس انگبین است. قال‌الله تعالی «و اوحی ربک الی النحل أن اتخذی من الجبال بیوتا ومن الشجر.»[۴] و قال النبی علیه‌السلام «مثل المؤمن کمثل النحله لاتأکل الاطیباولا تضع الا طیبا.» از زیرکی وی آنست کی بعضی خانها را بناکنندمسدس ودر هندسهٔ اقلیدس، هیچ مدوری نیست کی بیکدیگر راست آید بی‌زاویه مگرمسدس و دیوارهاء آن بکند مملس چون کاغذ وآنگه پر از انگبین کند. پس سر وی بموم درگیرد. ونحل را رئیسی بود چون کلنگ را ومهتر ایشان بردر سوراخ نشیند. مگس در آید ویرا ببویاند، [۵] اگر پاك خورده بود، راه دهد. وی همه انگبین آورد. اگر پاك وپلید بهم خورده بود بزمزمهٔ بزند و درگذارد [۶] و اگرپلید خورده بود نیشی بر وی زند، ویرا بدو نیم کند وبیرون اندازد.

مسئله - اگر پرسند کی آفریدگار وحی بمگس چون کند گوییم «وحی اینجا الهام بود.»

مسئله - اگر پرسند، این عسل اگر از دمش می‌آید حکمش قی بود و اگر از دبرش می‌آید حکمش حدث بود. گوییم «نی قی است، نه حدث، طلی خفی است لطیف در هوا نحل آنرا می‌آورد و درکندوج نقل می کند.» علی‌بن

۱- لا: بشورند. مه: شورند. ۲- لا: ملسوع ۳- مه: دهن العقارب ۴- سورة النحل آیهٔ: ۶۸ ۵- مه ولا: ببوید ۶- مه: زمزمه بزندو درهم گذارد موم وانگبین آورد.

ابی‌طالب گوید «عسل از زیر جناح وی آید.»

مسئله - اگر پرسند کی عسل را شراب خوانند؟ گوییم «خوانند و بهترین همه شرابها عسل است.» وعسل خازن ادویه است، زیرا کی ادویها رابکوبند و در عسل کنند تا عسل ویرا نگه دارد وعسل حافظ قویست، تا اگر گوشت تازه در عسل نهند، بعد از مدتی بدرآید تازه. و انگبین را برمویز وبر شیرنهند نیکو شود وچند چیز اسباب عفونت را دفع کند. عسل ونمک وسرکه وقطران و ازین سبب مردگانرا بقطران بیندودندی [1] در اوایل.

و قابوس چون بمرد، ویرا در تابوتی آبگینه نهادند، پر از عسل و گویند عسل هرگز نپوسد. وسنکجبین از آن نافع است کی ترکیب وی ازین دو اصل است عسل وسرکه. قوله تعالی «فیها انهار من ماء» [2] ابتدا بآب کرد و ختم بعسل. وچون آب وشیر را یاد کرد گفت «لم یتغیر» زیرا کی آب وشیر از آفت ایمن نبود و این نوعی است از فضل عسل برآب کی آب بگردد و عسل نگردد. گویند در دهن نحل شفاست و دنبال وی سم. و بدانک کس نداند کی انگبین از کجا می‌دهد.

وسلیمان علیه‌السلام نحل را در قارورهٔ کرد و از ظاهر نگه می‌کرد. اول موم‌را بناکرد. پس انگبین درآن نهاد. سلیمان گفت «سرّ تقدیر آفریدگار کس نداند. و نحل را رئیسی بود ویرا در زیر پرنهان دارند پنهان و هرگز بدرنیاید مگر وقتی کی هوا صافی بود بی‌کدورت، وی بدر آید بالشکر و باز گردد وبنشیند وآنگه دیگران برسر وی نشینند طبق طبق. نحل با ضعیفی‌خود سلاحی دارد کی کس پیرامون وی نگردد. آنگه رئیس ایشان بود نیش خود برکند تا کس از وی آزرده نشود ونحل هرگه آدمی را بزند بیفتد وبرتارك سر

۱- لا: بینداینند. مه: بینداوند. ۲- سورة محمد آیهٔ: ۱۵.

باستد تا جان بدهد . نحل همه ماده بود و نر کار نداند کرد . خانه بدو وقت کند ببهار وپاییز. نر تباهی کند ویرا بیرون کنند مگر امیر را .

فصل

بدانک نحل را القاح کنند باکسیر. گاویرا بیارند سی ماهه ، سرخ ، بی‌عیب ، ویرا بچوب می‌زنند تا استخوانهاش جمله بشکند ، چنانک پوستش سوراخ نکنند . آنگه کاردش بگلو برآرند وخونش با اشکم ریزند چنانک هیچ بیرون نیاید وبنماند وبزه کمان سوراخهاء وی بدوزند از چشم وگوش وبینی و دهن وبکوبند . تا یک استخوان درست نماند و درخانهٔ نهند ده ارش عرض در دوازده ارش طول و ده ارش ارتفاع وخانه بخشت خام گسترده وسوراخها اندوده وچند سوراخ برابر یکدیگر برآورده ، جمله تایک هفته بگذرد، پس سوراخها بمقابل یکدیگر باز کنند تا باد لاقحه درآید . دگر باره بگل محکم کند و بیست ویک روز بگذارد . آنگه درها باز کند . چون خوشهٔ کرم باشد برهم نشسته و ازگاو جز استخوانهاء سپید نمانده بود . مغز امیران باشند و پس بازگزینند، نرانرا بیرون کند (۱) وخانه پرشکوفه وعلف بنزدیک وی بنهند، وقت آنک در پریدن آیند ، زفت وقیر وچوب بادام بسوزانند . جاشان بروغن وشیره و زیت و سرگین گاو درگیرند تاقوت گیرند . وبدانک نحل آوازخوش وبوی خوش دوست دارد وهرگه برود صنج بزنند بازآید . اگر از موم چیزی گرد کنند کی در آن هیچ سوراخ نبود درآب شور دریا افکنند آب خوش درشکم گیرد ، از لطافت موم . پس عسلی و مومی بدین لطافت آفریدگار از نحل می‌آفریند . این مقدار کفایت بود .

۱ـ لا :پس مغز امیران بود و نر را بازگزینند وبیرون کند.

الیعسوب

زنبور سرخ نکایتی [۱] دارد وچون ویرا در روغن افکنند بمیرد. پس در سرکه افکنند زنده گردد. هرکه زبان خود را بدندان درگیرد، زنبور ویرا نگزد وبر آنجا کی سداب [۲] بمالند زخم نتواند کرد. آنرا یعسوب خوانند و بنواحی کوفه غلبه دارد وبروز کس درباغ نیارد رفت ازبیم وی. خرمارا بشب آرند با هزار خطر و درباغها ددی آید سهمگن ازپریدن وی. عمربن الخطاب را گفتندی «یعسوب الدین» وعلی بن ابی طالب بعبدالرحمن بن عتاب بگذشت درمصاف جمل ویرا کشته دید. گفت «علی [۳] یعسوب الدین خدعت انفی [۴] وشفیت نفسی.» یعسوب عدونحل بود. ویرا بدهان بردارد وبپرد و ویرا بخورد. نیش وی سمی دارد.

الجراد

ملخ را جراد گویند و آنرا سمی و زخمی نبود، لیکن غلبه دارد کی شهرها ویران کند. چون بیاید کشتها وبرگ درختها بخورد و درخت را خشک کند. قال النبی صلی الله علیه وسلم «الجراد جندالله الاعظم.» در مفازهٔ مصر ملخی بود، جراد فرعونی خوانند، بزرگ باشد، چنانک سوار را بخورد.

حکایت

خادمی حکایت کرد از آن پسر طفج. گفت «کاروانی می رفت، جراد فرعونی برآمد. ما دیگی برنجین داشتیم در زیر دیگ گریختیم تا دو روز. چون جراد برفت، بیرون آمدیم، استخوانها مانده بود از آن کاروانیان.

۱ـ لا: نکابت. ۲ـ لا: بید آب. مه: شراب وسداب. ۳ـ لا: لهفی علی. مه: کهفی علی.
۴ـ لا: «اسفی» بجای «انفی».

حکایت

بحدود اهواز ملخی بود آنرا آواز نیکو. جایی کی وی بود ، خماران خمر خورند برآواز وی. چون آدمی دست بوی کند بمیرد (۱).

جرادی باشد خاك رنگ، اماچون پردهم چو شعلهٔ آتش نماید سوزان چون بنشست کس ویرا نبیند. وجراد اجناس اند. درسنهٔ خمس عشر وثلثمایه کی ابن سینیز درقصر ابن هبیره (۲) فرو آمد با وی جنسی از جراد فرو آمدند، از دهنشان خون می‌چکید. چون ابن سینیز (۳) غارت کرد وبرخاست وبرفت ، این جراد برفت. بنزول وی نزول کرد وبرحلت وی ارتحال کرد. و این آیتی عظیم بود.

و در عهد موسی طوفان جراد بود. لقوله تعالی «و ارسلنا علیهم الطوفان و الجراد.» (٤) اما ملخ ابن سینیز (٥) شکم وی پرخون بود و از دهن می‌ریخت وعلت آن کس ندانست. وبدانک ملخ با ضعیفی وی چون بسیار شد عالمی خراب کند. ضعیف وستمکار است، سر وی بسر اسپ ماند ، بالهاش ببال عقاب ماند وشکمش بمار ماند ، دنبالش بکژدم ماند ، پایهاش بدان شتر ماند. چون یوز وپلنگ بجهد . جای (٦) سخت طلبد ، دنبال بروی زند نرم کند وخایه در وی نهد وبخاك بپوشد (۷). چون سال دیگرآید وهوا خوش گردد ازخاك برآیند وبالها بگشایند وبپرند.

خاصیة الذباب

قال الله تعالی «و ان تسلبهم الذباب شیأ لا یستفیدوه.» (۸) معنی آنست

۱- لا : دست، بوی کردی بمردی. ۲- لا: هیره. ۳- مه: سیسنبر. ٤- سورة الاعراف آیهٔ: ۳۳ . ٥- لا : ابن سنبر . مه : سیسنبر . ٦- لا : خاك سخت . ۷- لا : بپوشاند .
۸- سورة الحج آیهٔ : ۷۳ .

کی چرابت پرستند که اگر مگس از بتان چیزی برباید از مگس باز نتوانند ستدن. طالب و مطلوب هردو ضعیف‌اند. مگس خلقی ضعیف است و موذی و دلیر. در مثل گویند «هو ازهی من الذباب» مگس بدین ضعیفی برچشم ملوکان نشیند و در چشم شیر رود و ویرا رانند ونرود و وقت باشد کی در زمین حجاز صد شتر [۱] را بده دینار فروشند. زیرا کی مگس شتر را بزند، نالهٔ از وی برآید وخون روان شود. وسمی درتن وی است کی اگر مگس درگوش رود یا دربینی آن کند کی پیاز نرجس وشیر انجیر نکند. وکسی را کی سگ بگزد از مگس نگه باید داشتن کی بر وی بتر از شیر بود. مگس درتاریکی عاجز بود. مگس را در سرمه سایند، نور [۲] چشم زیادت کند. خوردن مگس چشم را سود دارد. مگس بتابستان عالم بگیرد، بزمستان یکی نماند وکس مگس مرده جایی نبیند ولجوج بود. ومردی بود موصوف برزانة [۳] از دست مگس فریاد کرد و گفت «فضحنی اضعف خلق الله و اخسهم.» و حنفسا هم‌چنین بود. تاچند بار بدیوار برشود وباز پس افتد. ومگس را توالدی نبود. الله تعالی ویرا بیافریند حالی. وگویند سفرجل را بشکنند حالی مگس برسر وی نشیند وعجب‌تر ازین در بیابانی مگسی نبود، چون اسپ سرگین افکند در خاك، حالی مگس برسر آن گرد آید. اگر مگس در بیابان بود منتظر سرگین عجب بود و اگر در وقت آفریده شد عجب‌تر. باقلا [۴] استحالت کند با مگس زیرا کی سوداویست [۵] وهرچه سنکوس روید ثقیل بود چون بادنجان.

حکایت

مردی بگریخت از دست وام خواهان. در زمینی از باقلا [۶] رفت.

۱ - لا: اشتر. ۲ - لا: موی چشم. ۳ - لا: فرزانه. ٤ - مه ولا: باقلی. ٥ - لا: سودای ویست. ٦ - مه ولا: باقلی.

فقال «کفاك بموضع شرا.» یعنی زمین باقلا بتر از حبس بود. و هیچ کس در زمین باقلا مقام نکرد چهل روز، الا کی ویرا بیماری مزمن رسد. یکی را پرسیدند «چه خوری؟» گفت «باقلا.» گفت «بلی مگس می‌خوری.» مگس وصافر وتنوط وعنکبوت نخسپند وبهر دو پا خود را درآویزند سرنگون وتنوط بانگ می‌زندتا روز. مگس در زاویهٔ خانه می گردد بی‌قرار. مگس برهمه چیزی حدث کند.

الخبر - درحدیث پیغمبرعلیه‌السلام آمده است. گفت «اذرأیتم معویه علی منبری فاقبلوه.» مگس برآن کاغذ حدث کرد وبرسر باء دو نقطه برنهاد برخواندند«فاقتلوه» یعنی ویرابکشید. لشکر دو گروه‌شدومصافها کردند. بعضی گفتند معویه را قبول باید کرد، بعضی گفتند معویه را می‌باید کشتن. مقصود آنست کی مگس ضعیف حدث کند برحرفی این همه محنت پدید آید، (۱) تا بدانند کی درمحقرات تهاون نباید کرد (۲) وباشد کی یکی درمگس نگه کند. گوید«اینراچراآفرید؟»وندانند کی‌مگس نیز درآد می‌نگرد گوید«اینراچراآفرید؟» ببصره اگردر همه خرمنها بگردند مگسی نباشد امابغیض تاحد مسّناة (۳)اگر خرما افکنده بود سیاه شود از مگس.

حکایت

گویند شخصی در مصر بتی از سنگ رخام بیافت و در مصر مگس باشد بسیار. وی آن بت را درجیب نهاد، بدرد کانی‌رسید، مگسان بگریختند. ویرا گفتند «چه داری؟»آن بت را بنمود، بدانستند کی‌آن‌طلسم بود کی‌فرعون کرده بود، در عین‌الشمس. و بمصر درآن موضع مگس نباشد. و در خانهٔ

۱- اگرانوری‌خواهد از روزگار — که یک لحظه بی‌زای‌زحمت زید
همانداد کند خلق پروردگار — مگس را که بر رای رحمت رید

۲- لا: تا بدانی که محقرات را استهزاء نباید کردن. ۳- لا: مسنات.

کی کما باشد مگس در آن نرود. بهند مگس خورند و ازین سبب آنجا رمد و سبل وتاریکی نباشد. مگس از دود زرنیخ بگریزد وچون خانها را تاریک کنند همه از سوراخها بگریزند.

خاصیة العنکبوت

عنکبوت کـّره باف است. جانوری ضعیف بود وقانع. قال الله تعالی «ان اوهن البیوت لبیت العنکبوت.» (۱) گفت «اعمال کافران از زکوة وخیر چنان بود کی خانهٔ عنکبوت نه سرما باز دارد نه گرما.» وعنکبوت بچه زاید، حالی بچهٔ وی نسج کند وباشد کی سال بیک مگس قناعت کند ونیمی از آن بماند. همیشه سرنگون باشد وهرگز نخسپد واگر بخفتی بیفتادی. همه اندام وی یک سراست در میان پایها. ماده می بافد ونر تباه می کند. آفریدگار هرچه آفریده است نر بزرگتر بود، مگر عنکبوت وباز کی ماده بزرگتر بود. و دهان عنکبوت بدرازا بود وچشم افعی نیز بدرازا بود. وپیغمبر علیه السلام چون از مکه برفت با ابوبکر و کفار تبع وی شدند (۲)، در غاری رفت، آفریدگار عنکبوت را فرمان داد تا برسر غار کره بافت. کفار برسیدند، کره را دیدند. ابوبکر صدیق می گریست. گفت «یا رسول الله آوازهای دشمن می شنوم، اگر در غار نگه کنند ما را ببینند.» پیغمبر گفت «یا ابابکر من از بهردل تو اینجا مقام کردم و اگرنه آفریدگار ما را از ایشان نگاه دارد وما تقول فی اثنین، الله ثالثهما و اگر تو خواهی بیرون روم (۳).» ابوبکر گفت «یا رسول الله نخواهم کی روی ایشان بینم.» کافری بالب غار (۴) آمد ومی گفت «عنکبوت برسر این غار کره بافته است و اگر درین غار کسی بودی این بافته تباه شدی.» وباز گردیدند و آفریدگار ایشانرا به ضعیف تر خلقی دفع

۱- سورة العنکبوت آیهٔ ۴۱. ۲- لا: از پی ایشان در شدند. ۳- لا: بیرون رو.
۴- فا: چاه.

کرد. گویند کی ابوبکر پیش از پیغمبر علیه‌السلام درغار[۱] رفت وسوراخهاء مار دید. پیراهن برکند وسر سوراخها بگرفت. یکی‌بماند پای خوددرآن‌نهاد. پیغمبرعلیه‌السلام بخفت وسر برپای ابوبکر نهاد، و بهیچ گونه،فزعی در دل‌وی نیامد. مار پای ابوبکر بزد. از درد آن بگریه افتاد. دیگربار بگزید آب دیدهٔ وی بر روی پیغمبر آمد، بیدار شد. وگفت یا ابابکر «البلاء موکل بالانبیاء ثم بالاولیاء.» امیرالمؤمنین عمرالخطاب گفت «این یک شب از آن ابوبکر شرف دارد برهمه عمر من وبر آل خطاب.»

خاصیة دودةالقز

دودةالقز کرم ابریشم است جانوری‌ضعیف ومبارك وبویی‌داردناخوش. آفریدگار این اطلسها وحریرها وشعرها از وی [۲] پدید کند وبرکوه و درختان بود. بلگ توث [۳] خورد. خایه نهد و از خایه بیرون آید. و در حدود طراز از اعتدال هوا دو بار برخیزد. خایهٔ وی درکرباسی بندند و در گریبان جامه نهند تا تبش آدمی بوی رسد و بیك هفته برآید و درجایی کنند و برگ توث می‌خورد. پس سه روز خفته شود. پس در خوردن آید. یک هفته می‌خورد دیگر باربخسپد. روز اول گویند سرگران‌می کند. بعد ازسه روز درعلف خوردن آید. سه نوبت [۴]علف خورد. بعد از سه نوبت شاخهاء توث با برگ پیش‌او نهند تا برآن رود ومی‌خورد تادر پیله رود، ویرا از مرغ وموش‌نگه بایدداشت. هرگه زرد شد بکارناید زیرا کی‌بترکد و دیگران را تباه‌کند، آنرا باید گزیدن و انداختن. وکرم چون [در] آمد جفت گیرد وتخم نهد. چون از پیله بیرون آید، پر برآورده باشد وبپرد. و این کرم شریف است وبرخود می‌تند تا در آن

۱- فا: چاه. ۲- مه: آفریدگاراین طلسمها و اطلسها ونخجیرها وشعرها از وی. ۳- لا: تود. مه: توذ. ۴- لا: کرات. مه: کرت بجای نوبت.

تندهٔ [۱] خویش جان بدهد. وما بعد ازین صفت مور بگوییم.

خاصیة النمل

قال‌الله تعالی «قالت نملة یا ایهاالنمل ادخلوا مساکنکم.» الآیه [۲] سبب آن بود کی سلیمان علیه السلام می‌رفت وتخت وی باد می‌برد وطیور صفها زده وبرتخت وی قبهٔ از هزار طناب ابریشم، بهزار میخ زرین زده وجبرییل و میکاییل استاده. سلیمان بدین عظمت برآمد. مورچهٔ گفت دیگران را کی درسوراخها روند کی سلیمان را لشکر می‌رود تا شما را در زیرقدم نگیرند و ایشان ندانند. باد این سخن بسمع سلیمان رسانید. مورچه را حاضر کرد با وی گفت «توندانی کی من عادل‌تر از آنم کی شما را خسته کنم.» گفت «بلی عذر تو خواستم [۳] وگفتم کی ایشان ندانند.» سلیمان را تنبیه کرد کی مورچه غم مورچگان خورد، آدمی را اولیتر غم رعیت خورد. وبدانک درخدا شناسی، کوه وفیل همان دلیلی کندکی ذرهٔ. و فلک کی مشتملست برعالم همان دلیلی کندکی پشهٔ تا در وی نگه نکنی بحقارت کی بسا شهرها کی از دست مورچه رها کرد[ه‌ا]ند و از رنج موش گریخته‌اند. واین مورچه بدان ضعف حرصی دارد کی دانهامی کشد. وحرص در چهارکس است درآدمی ومورچه وکلاغ وموش. این چهارجانور خزینه نهند. ومورچه ازبهر زمستان جمع کند ودانه را بدو پاره کند تابنروید. وگشنیز را بچهار پاره کند زیراکی نیمهٔ وی بروید. وقطمیر از حبوب برکندتا نروید و اگر دانهٔ تر بود درآفتاب نهد تا خشک گردد. وجسارتی دارد کی هم وزن خود باضعاف چیزها بردارد و بسوراخ آرد. وحس وی چنان تیز بود کی اگر چیزی تو ببینی نهی بوی آن نشنوی. اگر بینی مورچه قصد آن کند. هم چون خطی ممدود برقطار آید. اگر دانهٔ بزرگ برنتواند گرفتن باز گردد و دیگران را

۱- لا: تنهٔ. مه: تندهٔ. ۲- سورة النمل قسمتی از آیهٔ ۱۸. ۳- مه: باز خواستم.

آورد. گویند طوقی آهنین از کورهٔ بیفکندند. مورچهٔ درمیان وی بود. ازهرجانب کی می‌رفت حرارت می‌یافت، تا درمرکز دایره بخفت. این از درستی حس وی بود. واگر شیر را یا اژدرها را اندك مایه زخمی رسد، مورچه ویرا بخورد و در زخم رود، تا باستخوان رسد. تمامه گوید کی مورچه مانند ترك است. هر امیری را لشکری بودبا وی فروآیند وباوی بازگردند. گروهی سیاه وگروهی سرخ وگروهی پرنده وگروهی بی‌بال وپر. (۱)

حکایت

ملکی مردیرا عذاب می‌کرد. دست‌وپای وی ببست و دبر وی بروغن بیندود و در صحرا افکند تا مورچه ویرا بخورد. وفی‌المثل «جاؤوا مثل‌الزنج و النمل.» ابرهیم‌بن رویم گفت «میان خراسان و زمین هند، مورچه بود هریک چندانك سگی سلوقی. (۲) و در زمین زرنمل باشد وگرمایی عظیم، سردابها کرده باشند. در وقت غروب بیرون آیند، با گوشت و بیندازند تا مورچه بدان مشغول شود و ایشان زر می‌طلبند. ومورچه هرگه حبوب (۳) می‌کشد وذخیره می‌کند نشان قحط بود. اگر موی آدمی در سوراخ مورچه نهند بیرون نیاید و ازگوگرد گریزد. چیزی سپید از مورچه بیفتد، آن مورچه شود.

خاصیة البعوضه

قال‌الله تعالی «ان‌الله لا یستحی‌ان یضرب مثلاً ما بعوضة فما فوقها.» (۴) کفار مکه گفتند «آفرید گار سخن زنبور وعنکبوت وپشه می‌گوید و آنرا محل می‌نهد تاذکر کند.» (۵) پس این‌آیت آمد ومعنی آنست کی من خدا ام، شرم

۱- مه: اهل‌کسر را انگور نباشد زیرا که مورچه بخورد و درخت انگور نیز بخورد. ۲- در حاشیهٔ لا: سلوق قریهٔ بالیمن ینسب الیهاالکلاب السلوقیه. ۳- لا: «غله» بجای «حبوب». ۴- سورة البقره آیهٔ: ۲۶. ۵- مه: و آنرا محلی نبود تا ذکر کند.

ندارم از آنک مثل زنم پیشهٔ و ذرهٔ وآنک از آن کوچکتر بود کی پیش وی کوهی و کاهی یکی باشد. و آفریدن ذره وفلک بر وی یکی بود. واگر بینی فیل بدان عظیمی فریاد کند از دست پشه وبخت نصر ونمرود کی مشرق ومغرب بگرفتند پشهٔ ایشان را هلاك کرد.

حکایت

گویند نمرود قصد آسمان کرد. چهار کرگس بگرفت وصندوقی برپشت ایشان بست وچهار نیزه بر اطراف آن زد، برسر هریکی گوسفندی کشته. کرگس قصد گوشت کرد، نیزه بالاتر میشد. چون حرارت آفتاب بوی رسید بازگردید. آفریدگار از کار وی خبر داد ابرهیم راکی نمرود را بگوید کی ترا بی مادر وپدر بپروردم وپلنگی را مسخر تو کردم تا ترا شیر داد وترا عمری دراز دادم و روزی بیمار نگشتی ومملکت [۱] عالم بتو دادم. آخر کار با ما حرب کردی وما با تو حرب نکردیم. فی‌الجمله اگر توبه کنی قبول کنم. چون این سخن شنید، نمرود جواب داد کی من بحرب تو آمدم چرا بامن حرب نکردی. آفریدگار پشه را فرستاد بهریکی از لشکر وی. یک پشه برسید ولبهاء ایشان می گزید و آماس می گرفت. یکی برلب نمرود نشست و بگزید وپس در بینی وی شد. لب وی براماسید تا بر زبر سر رسید وپشه دماغ وی می‌خورد تا در دماغ وی چندان شد کی وزغی. آنگه نمرود بفرمود تامطرقه برسر وی می‌زدندی تا آسوده شدی. [۲] بعاقبت دماغ وی شکافته شدواین پشه بپرید ونمرود بمرد وپادشاهی بدان قاهری بپشهٔ هلاك شد.

۱ـ مه: «پادشاهی» بجای «مملکت». ۲ـ لا: آنگه نمرود را تا مطرقهٔ بر سر وی نزدندی آسوده نشدی.

حکایت

گویند کی ملکی برخوان [1] نشسته بود. شخصی را دید روی پوشیده بکرباس. گفت «ترا چه رسید؟» گفت «ماری شتریرا بگزید وشتر بمرد وسباع آن شتر را می‌خوردند و می‌مردند.» گفتم «سبحان‌الله! ماری بدین ضعیفی شتریرا چنین سیه کرد!» و از آن عجب‌تر سباع عادیه و طیور جارحه کی گوشت شتر بخوردند چنین بمردند! وعجب‌تر ازین همه پشه بدین ضعف جمله را می‌خورد و در وی اثر نمی‌کند! درین اندیشه بودم بادی برآمد وپشهٔ سوی من آمد، برپیشانی من افتاد. همه گوشت از روی من بریزید و آن عیب هنوز مانده‌است من ازین جهت رو را پوشیده دارم.

حکایت

از شخصی شنیدم گفت «ببابل شخصی برخاست برهنه کی بول کند، برلب نهری نشسته کی با وی نگه کردیم جان بداده بود از زخم پشه.»

حکایت

یکی گفت در ولایت مصر رفتم، شبی بدیهی رسیدم. هواء خوش بود و آبادان یافتم. سال دیگر بدان دیه آمدم خراب بود. چند مرد مانده بودند. آن شب بخفتم. این رنج بمن رسید از پشه کی مرگ آرزو می‌کردم. پرسیدم کی چه حال رسید این بقعه را؟» یکی گفت «امسال درین ده خانهٔ ویران شد کوزهٔ مسین یافتند پنداشتند کی پر زراست. سر وی باز کردند. تیرست وشصت پشه زرین درآن بود هریکی بوزن مجو.[2] بالها کرده وخرطوم ودست وپا وبرسر کوزه نبشته کی این صنعت فلان دختر است درفلان تاریخ وپشه را بسته‌است

۱- لا: برسر خوان. ۲- لا: سنجهٔ. مه: بنجوی.

بطلسم. در جهان هرجا کی سردی است و دعوی دانش کند بگوتا یک پشه‌را ببندد. (۱) آنرا بگداختند مقداری حقیر بود (۲) و پشه درین اقلیم آمد و این حدود از دست پشه‌ویران شد وندامت سودنمی‌دارد.» وبدانک آفرید گار هفت آسمان وهفت زمین بیافرید و کوهها در آن برداشت وبحرها آفرید و این جمله را برپشت ماهی نهاد، چون ماهی آنرا برداشت نخوتی در وی ظاهر شد کی این همه عالم برپشت من است. اگر من حرکتی کنم همه را برهم زنم، آفرید گار عزوجل پشه را بیافرید و برابر بینی وی باستاد ونیش می‌زند و برابر دیدهٔ او می‌پرد وماهی می‌ترسد کی در بینی‌وی رود. پس ماهی دنبال را بالا کرد وهمه را درسر و میان دم خود گرفت. چنانک گفت «نون والقلم» نون ماهی بود کی بدان قسم گفت کی تو پیغامبری یا محمد نه دیوانه. تا بدانی کی آفرید گار قادر است کی همهٔ موجودات را بیک پشه نگه دارد. و پشه جانوری ضعیف است نه از خاکست و ازخاك خیزد ونه ازآبست و از آب‌خیزد و جایی بود کی آب مقام کند. (۳) نه از مرغ است وپرد ونه مار است و نیش و زهر دارد. سیر وفیل از زخم وی فریاد کنند. اگر هزار پشه بمعیار برکشی وزنی ندارد. در امثال گویند «ضعیف ستمکار (۴) است.» گاو میش بروز از بیم وی بیرون نیاید از آب. وبدانک پشه از حریر ترسد و ملوکان حریر پوشند و از پشه ایمن باشند وگزنده در حریر نیفتد. و زبیربن العوام را قمل پدید آمد دستوری خواست از پیغمبر علیه‌السلام کی حریر پوشد، دستوری داد. چون خلافت بعمربن‌الخطاب رسید، شخصی حریر پوشید، عمر ویرا زجر کرد. گفت «چرا زبیر پوشید؟» گفت «و انت مثل‌الزبیر لاابالک.» این مقدار گفته آمد در

۱- لا ومه: «بکند» بجای «ببندد». ۲- لا: وآن طلسم‌بشکست. ۳- لا: وجایی که‌آب‌بود مقام‌کند. ۴- لا: ستمکاره.

خاصیت پشه وختم کتاب بدو ذکر شد تابحقارت نبینی ویرا کی دست وپا دارد وبالها دارد وخرطوم ونیش و دم و دو سر وآنچ در نظر ما نیاید ویرا هست.

فتبارك الله احسن الخالقین و الحمدلله رب العالمین و الصلوة علی نبینا محمد وآله اجمعین و قداتفق اتمام الکتاب بعون الله الملك الوهاب فی التاسع من الشهر المبارك شعبان الواقع فی سنة اربعین وسبعمایه من الهجرة

کاتبه العبدالمفتقر الی الله الرحیم ابرهیم بن یوسف بن ابرهیم

این خوب کتب عجایب المخلوقات ختمش بیکی پشه شد از موجودات
یعنی کـه ضعیف‌تر ز هر حیوانست منگر تو بصورتش، ببینش بصفات

فهرستها

۱- فهرست احادیث .

۲- فهرست نامهای سلسله ها ، خاندانها ایلات وطوایف .

۳- فهرست نامهای کسان والقاب وعناوین .

٤- فهرست نامهای جغرافیائی .

٥- فهرست نامهای کتب و رسایلی که نام آنها در متن آمده است .

٦- فهرست حکایاتی که در متن آمده است .

۷- فهرست نامهای بهایم وحیوانات.

۸- فهرست نامهای حیوانات بحری.

۹- فهرست نامهای پرندگان .

۱۰- فهرست نامهای افاعی وثعابین وحیات وحشرات.

۱۱- فهرست نامهای گیاهان.

۱۲- فهرست نامهای احجاروجواهر.

١ ـ فهرست احاديث

١ـ ابعد الناس بعدالاسلام الروم و لوكان الاسلام معلقاً بالثريالتناوله رجل فارسى ص ٢٥٤.

٢ـ اترك التروك ماتركوكم. ص ٢٠١.

٣ـ احد على باب الجنة . ص ١٢٧.

٤ـ اذا رأيتم معوية على منبرى فاقبلوه ص٦٢٨.

٥ـ اذاسألتم الله الجنة فاسئلوه الفردوس ص ٢٩.

٦ـ الارواح تصير فى الصورفاذا كان يوم القيمة ارسل الله طيراً بنبت الخشب يوم القيمة ثم نفخ فى الصور فعادت الارواح الى الاجسادفقاموا ينظرون. ص ٣٨٠.

٧ـ الارواح جنودمجنده فماتعارف منها ائتلف وماتناكرمنهااختلف ص ٣٨٠ و٣٨١.

٨ـ اسمعوا واطيعوا اولى الامروان كان عبداً حبشيا. ص ٤٠٦.

٩ـ انا افصح العرب والعجم. ص ١.

١٠ـ ان اشدالناس عذاباً يوم القيامة المصورون ص٣٧. اصل حديث بدين ترتيب است: ان من اشدالناس عذاباً يوم القيامة الذين يصورون هذه الصور. ابن ماجه ، دعا : ١٠. ترمذى، دعوات ٨٢.

١١ـ الانباط آفة الدين وقتلة الانبياء عليهم السلام. ص ٢٧٧.

١٢ـ ان فى جبل اروند عيناً من عيون الجنة. قول جعفرطيار. ص ١٢٧.

١٣ـ انى لاجد ريح الرحمن من قبل اليمن ص ٢٨٨.

١٤ـ انى لأعلم انك احب البلاد الى الله تعالى والى و لولاان قومك اخرجونى ماخرجت . ص ٢٦٥.

١٥ـ الايمان يمان والحكمة يمانيه .ص ٢٨٨

١٦ـ البلاء موكل بالانبياء ثم بالاولياء ص ٦٣٠.

١٧ـ تختموابالعقيق فانه يذهب الهم من القلب ص ١٣٤. تختموابالعقيق فانه مبارك يذهب الهم من القلوب . ص ١٤٩.

١٨ـ تفكرساعة خيرمن عبادة ستين سنة. ص ١٨٥.

١٩ـ حجرالاسود يمين الله فى الارض. ص ١٦٦.

٢٠ـ الخيرمعقود بنواصى الخيل الى يوم القيامة . ص ٥٥٧. بخارى . مناقب : ٢٨ .مسلم بن حجاج، زكاة: ٢٥ ،امارة ٩٦- ٩٩ . اباداود، جهاد: ٤١ . ابن ماجه ، تجارات: ٢٩، جهاد : ١٤ . الدارمى ، جهاد : ٣٣ . الموطا، جهاد: ٤٤ . احمد ابن حنبل II: ٣٩ و V : ١٨١.

٢١ـ الدنيا ثعبان اكال اكل الخلق كذاوكذا الف سنة وهى جائعة. ص ١١.

٢٢ـ الرؤيا جزء من ستة و عشرين جزء من

النبوة ص ٤٧٤.
٢٣- ردوا البلاء بالدعاء و داووا مرضاكم بالصدقة. ص ٤٥٧.
٢٤- الشوم في المرأة والفرس والدار. ص ٤٠٢.
٢٥- العلم علمان علم الابدان و علم الاديان، ص ٤٥١.
٢٦- عليكم بالسمع والطاعة وان كان عبداً حبشيا. ص ٢١٠.
٢٧- العين تدخل الجمل القدر والرجل القبر. ص ٣٨٨.
٢٨- فروا من المجزوم كما تفرون من الاسد. بخاري، طب: ١٩. احمد بن حنبل II: ٤٤٣.
٢٩- لاعدوى ولاطيرة. ص ٤٥٢.
٣٠- لعن الله الفروج على السروج. ص ٥٥٧.
٣١- لايزال الناس بتنا قصون في اعمارهم وارزاقهم واجسامهم. ص ٤١٠.
٣٢- لولاك لما خلقت الافلاك. ص ١.
٣٣- ما ترك بعدي فتنة اضر على الرجال من النساء. ص ٣٩٩.
٣٤- ما خرجت من خراسان راية في الجاهلية ولا في الاسلام فردت حتى يبلغ منتهاها. ص ٢١٣.
٣٥- مثل المؤمن كمثل النحلة لاتأكل الاطيباً ولاتضع الاطيباً. ص ٦٢٢.
٣٦- من آمن بالنجوم فقد كفر. ص ٥٩.
٣٧- من عرف نفسه فقد عرف ربه. ص ٣٧٩
٣٨- الناس نيام فاذا ماتوا انتبهوا. كلام على عليه السلام. ص ٤٧٤.
٣٩- النساء شر كلهن وشر شرهن ان لا يستغني عنهن. ص ٤٠٢.
٤٠- النظر الى السماء عبادة والنظر الى الكعبة عبادة. ص ٣٠.
٤١- النظر في الماء الجاري والخضرة عبادة ويزيد في البصر. ص ٣٠.
٤٢- النوم اخو الموت. ص ٤٧٦.
٤٣- والشاة ان رحمتها، رحمك الله. ص ٥٦٤.
٤٤- هن ناقصات العقل والدين. ص ٣٩٩
٤٥- يا مقلب القلوب ثبت قلبي على دينك ص ٣٨٣.

۲ = فهرست نامهای سلسله ها، خاندانها، ایلات و طوایف

الف

آتش پرستان ـ عبدة النیران ۷۳.
آفتاب پرستان ۴۲.
آل ابی سفیان ۲۱۴.
آل ثمود ۱۹۳.
آل ساسان ۲۵۶.
آل عباس ۲۱۳.
آل ابی النجم المعیطی ۲۸۲.
آل خطاب ۶۳.
آل مروان ۲۸۲
اساوره ۲۵۵.
اسباط ۲۷۰.
اسماعیلیان ۲۷۰.
اسیم (قبیله‌ایست) ۵۰۹.
اصحاب الاخدود ۲۷۷.
اصحاب پیغمبر ـ اصحاب رسول ۴۵، ۵۷، ۲۰۸، ۴۸۷.
اصحاب الجنتین ۵۹۸.
اصحاب حدیث ۲۱۴.
اصحاب الرس ۱۹۶.
اصحاب الرقیم ۳۴۹.
اصحاب الفیل ۴۹۲.
اصحاب الکهف ۳۴۸، ۳۴۹، ۵۸۱.
اعراب ـ عرب ۳۶، ۶۳، ۶۷، ۶۹، ۱۱۷، ۱۲۰، ۱۲۲، ۱۷۳، ۱۸۳، ۲۰۱، ۳۱۳، ۲۳۲، ۲۴۳، ۲۴۹، ۳۳۳، ۳۷۹، ۴۴۱، ۵۰۱، ۵۰۵، ۵۴۵، ۵۸۳، ۵۸۴، ۵۹۲
افرنج = افرنجه ۱۳۵، ۲۷۶.
افغانیان ۳۱۷.
اکاسره ۲، ۱۹۰، ۲۵۴.
انباط ۲۷۷.
اهل اسلام ۲۷، ۲۹، ۴۱، ۸۵، ۱۷۱، ۱۷۳، ۱۹۲، ۱۹۷، ۲۰۷، ۲۳۱، ۲۷۳.
اهل اصفهان ۲۱۵.
اهل بصره ۲۱۳.
اهل بغداد ۳۰۳.
اهل تنجیم ـ منجمان ۶۳.
اهل جزیره ۲۱۳.
اهل جیلان ۲۹۸.
اهل حدیث ۲۹، ۳۸.
اهل حیره ۲۶۲.
اهل خراسان ۲۱۴، ۲۱۵.
اهل خوارزم ۲۱۵.
اهل روم ۲۲۴.
اهل زنگبار ۲۳.
اهل سنت ۲۴، ۳۱، ۱۲۲.
اهل شام ۲۱۴.
اهل صین ۲۴۹.
اهل عراق ۲۴۹.
اهل فارس ۲۵۵.
اهل قزوین ۲۵۸.
اهل کوفه ۲۱۳.
اهل ماوراءالنهر ۲۷۱، ۲۷۲.
اهل مرو ۲۶۹.

اهل مکه ۲۱۴.
اهل هند ۵۵۴.
اهل یونان ۵۵۴.

ب

بجناك (قومی ازترکان) ۴۲۳.
برامکه ۱۹۵، ۲۶۹، ۲۷۸.
بربر ۶۶، ۱۸۳، ۲۶۰، ۲۶۸،
برطاس ـ برطاسی (قومی ازترکان) ۲۱۶، ۴۲۲.
بغراجی (قومی ازترکان) ۴۰۲.
بلغاری ۴۲۳
بلغر(گروهی ازچینیان) ۴۲۴.
بنوالاصفر ۲۲۴.
بنی‌اسرائیل ۱۶۰، ۲۱۲، ۲۱۶، ۳۴۶، ۴۱۵، ۴۹۲، ۵۲۷، ۵۵۲، ۵۶۲، ۵۸۹، ۵۹۵، ۶۱۰.
بنی‌اسمعیل ۷۶.
بنی‌امیه ۱۶۸، ۱۸۳، ۲۱۳، ۴۵۶.
بنی تغلب ۴۳۹.
بنی تمیم ۵۰۱.
بنی خزاعه ۳۵۰.
بنی ملك ۴۳۹.

ت

تاران (طایفه‌ای‌ازسیاهان) ۴۲۷.
تبتی ـ تتاری ۴۲۲.
ترسایان ۷۱، ۱۰۸، ۳۵۳، ۵۶۱، ۵۶۴.
ترك ـ ترکان ۱۰۹، ۱۱۷، ۱۱۸، ۱۹۲، ۲۳۰، ۲۴۷، ۲۵۴.
ترکان ـ ترك ۲۰، ۶۶، ۹۳، ۱۰۹، ۱۲۲، ۱۲۶، ۱۴۱، ۱۹۱، ۱۹۶، ۲۰۱، ۲۱۳، ۲۴۹، ۳۴۷، ۴۱۸، ۴۲۱، ۴۲۵، ۴۲۹، ۴۷۳، ۵۲۴.
ترك خلخیه ۲۴۶.

ج

جدیس ۲۸۷، ۵۰۹.
جنیان ۱۹۸، ۲۰۲.
جهود ـ جهودان ۲۶، ۱۶۵، ۱۶۹، ۱۷۰، ۱۷۷، ۲۶۶، ۴۳۳، ۶۱۰.

چ

چینی ـ چینیان ۱۱۷، ۴۲۴، ۴۲۵.

ح

حبشه ـ حبشیان ۸۳، ۱۱۷، ۱۶۵، ۲۴۹، ۲۷۶، ۳۳۶، ۵۹۱.
حریسمی (قومی ازترکان) ۴۲۲.
حکما ۲۴، ۲۸، ۲۹، ۳۸، ۴۰، ۴۵، ۵۱، ۵۵، ۵۷، ۶۲، ۶۴، ۶۹، ۱۱۲، ۱۱۶، ۱۵۰، ۱۵۱، ۱۵۸، ۲۰۷.
حمیر ۲۵۴.
حواریان عیسی ۱۷۱، ۳۵۰.

خ

ختنی (گروهی ازچینیان) ۴۲۴.
خرخیز ۱۰۴.
خرگاهی (قومی ازترکان) ۴۲۲.
خزر ۲۱۶، ۲۳۹.
خطائی (گروهی ازچینیان) ۴۲۴.
خوارج ۴۲۰.

د

دهریان ۲۹، ۳۱، ۴۲
دیلم ـ دیالمه ۲۲۷، ۲۵۴، ۲۵۸.

ر

ربادیه (قومی ازهندوان) ۴۲۹.

روس ـ روسی ۴۲۳، ۴۲۴.
روم ـ رومیان ۴۴، ۱۱۷، ۱۲۰، ۱۶۷، ۱۸۱، ۲۴۹، ۲۶۱، ۳۱۴، ۴۲۱، ۴۳۳.
رهبانان ۸۵، ۱۷۳، ۳۳۳، ۳۴۶، ۳۵۲

ز

زطیان ۴۲۹.
زنادقه ۲۷، ۲۰۵.
زنج ـ زنوج ۴۲۶، ۴۲۷.
زنگی ـ زنگیان ۴۲۶، ۵۹۶.

س

سریانیان ۳۷۹.
سقلابی ۴۲۶.
سنجلی (قومی ازچینیان) ۴۲۶.
سرندیبی (طایفه‌ای ازهندوان) ۴۲۹.
سودان ۴۲۶.
سوری (قومی ازترکان) ۴۲۴.
سیاهان ۱۱۹، ۱۲۰، ۳۵۱، ۴۲۶.

ش

شماسیه ۳۳۳.
شنقان (قومی ازترك طخارستان) ۴۲۴.

ص

صابیان ۱۶۹.
صغانیان (طایفه) ۲۷۸.
صقالبه ۲۴۹، ۲۷۶.

ط

طبایعیان ۲۹، ۳۷، ۶۵.
طرسولی (طایفه‌ای‌ازسیاهان) ۴۲۷
طلسم ۲۸۷، ۵۰۹.

ع

عاد ـ عادیان ۲۰، ۲۸۷.
عباسیان ـ مسوده ۲۶۷، ۲۸۲.
عبدة الکواکب ۴۲.
عبدة النیران ۷۳.
عجم ۲۴۹، ۳۷۹، ۴۴۱، ۴۵۶، ۵۰۱.
عرب ـ اعراب.
عمالیق ۲۸۷.

غ

غز ـ غزان ـ غزیه ۲۰، ۱۰۴، ۲۱۵، ۲۵۳، ۳۶۸، ۴۷۳.
غندیان ۴۳۷.
غوریان ۲۵۱.

ف

فارس ـ فارسیان ۱۱۸، ۱۲۰، ۱۷۸، ۴۲۱
فراعنه ـ فرعونان ۲۶۹، ۲۹۱، ۳۴۶.
فرنج ۱۳۵

ق

قاموسی (طایفه‌ای ازسیاهان) ۴۲۷، قبط ۱۲۲، ۱۶۷، ۱۸۱، ۲۷۶.
قبیلهٔ بنی عامر ۱۱۲.
قبیلهٔ جرهم ۴۹۳، ۴۹۶.
قبیلهٔ ربیع ۴۰۶.
قبیلهٔ مجاعه ۴۳۵.
قرامطه ۱۹۷.
قریش ۲۷۴.
قسیسان ۱۷۷.
قفچاق ۲۰، ۲۳۳.
قوم سبا ۳۲۲.
قوم عاد ۳۵۴.

ك

کافران ـ کفار ۵۷، ۶۱، ۱۶۹، ۱۹۲، ۲۱۴
کاهنان ۲۰، ۲۶۲، ۲۶۶.
کفار روم ۳۴۱.

کیمالك ـ کیماکیه ۱۰٤، ۲٤٦

گ

گبران ۷٤ ، ۷۵، ۷٦، ۷۷، ۱۹٦، ۲٤۱، ۲٤۲، ۳۷۹، ٤٤٤.

م

مأجوج ۱۱۷، ۲۱٦، ۲۳٤، ٤۱٤، ٤۲۵، ٤۸۰، ۵۳۵، ٦۱۷
ماریس ـ ناریس ؟ ٤۲۵.
متکلمان ۱۷۳، ٤۸۹.
مجوس ٤۲، ۷۱، ۷۳ ، ۱۷۳، ۱۹٦، ۲٦۵، ٤۲۵، ٤٤۳.
محمودیان ۱۵۵.
مروانیان ٤۵٦.
مسلمانان ۱۹۱، ۲۳٤.
مسوده ـ عباسیان ۲۸۲.
مشرکان ٤۲، ٦۰، ۷۱.
مصریان ۲۷۰، ۲۸٦
مغربیان ۲۷، ۲٦۷.
ملحان (گروهی ازسیاهان) ٤۲۸.
ملوك آل ساسان ۱۹۰
ملوك آل عباس ۱۹۰
ملوك اردوان ۱۹۰
ملوك اشکانیان ۱۹۰
ملوك چین ۲۷۸.
ملوك روم ۲۲٤، ٤۰۳
ملوك فارس ۲۸۲.
ملوك هند ۲۷۸.
منجمان ـ اهل تنجیم ۳۵، ۳۷، ۵۹، ٦۱، ٦۲، ٦۳، ٦۹، ۲۲۰، ۳۰۲، ۵۰٤، ۵۵۸، ۵۸۸.
منسك (گروهی ازترکان) ٤۲۵.

ن

ناریس ـ ماریس ؟ ٤۲۵.
ناسك (گروهی ازترکان) ٤۲۵.
نسناس وباری ٤۳۱.
نصاری ۱۷۰، ٤۰۵.
نوبه (امت) ۲۷٦، ٤۲۸.
نیار(گروهی ازهندوان) ٤۲۸.

ه

هرابده ۷۸.
هرکندی (طایفه‌ای ازسیاهان) ٤۲٦.
هند ـ هندو ـ هندوان ۲۰، ۳۰، ۳۹، ٤٤، ۷۱، ۱۰٦، ۱۱۷، ۱۲۲، ۱۲۸، ۱۵٤، ۲۲۳، ۲۳۰، ۲٤۳، ۲٤۹، ۲۵۵، ۲٦۳، ۲۷۳، ۲۷٤، ۳۱۵، ۳۲۹، ۳۳۰، ٤۰٤، ٤۲۵، ٤۲٦، ٤۲۹، ٤۳۰، ٤۸۰، ٤۸۷، ۵۰۹، ۵۱۰، ۵۱٤، ۵۱۷، ۵٤۵، ٦۱۷، ٦۱۹.
هندوی زنگباری ٤۲۹.

ی

یأجوج ۱۱۷، ۲۱٦، ۲۳٤، ۲۳٦، ٤۱٤، ٤۱۵، ٤۲۵، ٤۲٦، ٤۸۰، ۵۳۵، ٦۱۷.
یونان ـ یونانیان ٤٤، ۷۱، ۱٦۹، ۳۱٤، ۳۷۹
یهود ۱۷۹.

۳ـ فهرست نامهای کسان و القاب و عناوین

الف

آدم صفی‌الله ۱۲، ۱۱۳، ۱۳۱، ۱۵۸، ۱۵۹
۲۳۳، ۲۸۳، ۲۸۴، ۳۲۳، ۳۲۴، ۳۳۲
۳۴۵، ۳۴۴، ۴۰۲، ۴۰۸، ۴۰۹، ۴۲۶
۴۳۲، ۵۵۴.

آذربادبن ایران ۱۸۰.

آصف بن برخیا ۱۲، ۱۳، ۳۳۹، ۴۴۷، ۴۸۵.

آلب ارسلان ۲۷۹.

ابان بن تغلب ۲۰۸.

ابراهیم ادهم ۴۴۷.

ابراهیم بن رویم ۶۳۲.

ابراهیم بن عباس بن محمد ۲۴۸.

ابراهیم بن مهدی ۲۴۸.

ابراهیم خلیل الله ۳، ۴، ۱۶۴، ۱۶۶، ۱۷۷
۲۵۹، ۲۶۵، ۲۹۴، ۳۴۵، ۳۴۶، ۳۴۷
۴۱۰، ۴۳۲، ۴۴۴، ۵۷۸، ۵۷۹، ۶۳۳

ابراهیم پسررسول‌الله ۲۷۰.

ابرویز ـ کسری ابرویز.

ابرهه ملک حبشه ۱۶۵، ۲۶۱، ۵۴۷.

ابقراط ۳۲۴.

ابلیس ۲۴۳، ۳۲۳.

ابن جریر ۲۹۹.

ابن جناح ۱۶۵.

ابن سیرین ـ محمد بن سیرین ۴۰۱، ۵۲۵

ابن سینیز ـ ابوبکربن سینیز ۶۲۶.

ابن عباد ۴۰۵.

ابن عباس ۲۴۳، ۲۴۹، ۳۸۸، ۵۴۰

ابن عفیر ۱۸۵.

ابن عیینه ۳۸۱

ابن مقفع (درستن مقنع) ۲۴۰.

ابن ملجم ۴۵، ۱۶۹، ۴۸۷.

ابن النوشجانی ۵۸۸.

ابن هبیره ۵۱۰، ۶۲۶.

ابواسحق طالقانی ۲۶۹.

ابوبکربن سینیز ـ ابن سینیز ۴۱۳.

ابوبکربن عبدالرحمن ۳۰۱

ابوبکرصدیق ۴۵، ۵۶، ۲۰۷، ۲۱۴، ۳۶۳
۳۳۲، ۳۴۸، ۳۹۵، ۴۳۴، ۴۳۹، ۴۴۵
۶۲۹، ۶۳۰.

ابو جعفرالمکفوف ۶۱۵.

ابوجعفرالمنصور ـ جعفرالمنصور ۱۶۴، ۱۶۷
۱۹۴، ۲۴۸، ۲۹۶، ۲۹۷، ۴۵۶، ۴۹۶
۵۴۷، ۵۹۸.

ابوجهل ۵۷.

ابوحاتم سجستانی ۳۲۵.

ابوالحسن ۳۸۴.

ابوحنیفه [امام-] ۲۲۹، ۲۵۲، ۲۶۲،

ابوداودالایادی ۵۳۸.

ابوزراعه ۳۵۵.

ابوسفیان الحمیری ۲۸۶.

ابوسلیمان ترک ۲۴۵.

ابوالعباس سفاح ۱۶۴.

ابوالعباس عیسی بن محمد المروزی ۱۴۱.

ابوعبدالله محمد بن اسمعیل بخاری ۱۹۵.

ابوعبیده ۲۱۸، ۲۶۳، ۲۸۸، ۳۰۱، ۵۸۲.
ابوعتاب ۶۱۹.
ابوعلی چغانی ۵۷.
ابوعلی سینا ۴۶۵.
ابوالقاسم قشیری ۳۹۳.
ابولؤلؤ ۴۵، ۴۸۷، ۵۲۴.
ابولهب ۵۷۳، ۵۷۴.
ابوالمبارك صابی ۴۰۵.
ابوالمعالی جوینی امام الحرمین ۳۹۲، ۳۹۳، ۳۹۴.
ابوالمنذر ۳۸۱.
ابوموسی الاشعری ۱۰۹، ۱۸۴، ۲۴۰، ۳۴۷، ۳۴۸، ۴۴۵.
ابوموسی حفص ۵۳۴.
ابوالنجم المعیطی ۲۸۲.
ابونواس ۱۷۵، ۱۷۶.
ابوالورقاسهیم الحنفی ۴۳۵.
ابوالمذیر = ابوالمذیل؟ ۷۷.
ابوالهذیل علاف معتزلی ۴۸۵.
ابویزید النحوی ۱۰۵.
ابی خلف ۵۶۴، ۵۶۵.
اپرویز ـ پرویز ۲۳۷.
اثیر کی ازقبیلهٔ ربیع ۴۰۶.
اجا (مردی درعرب) ۱۳۲.
احب ۴۱۵.
احمدبن حنبل ۱۹۵.
احمدبن خلف ۵۰۰.
احمدبن زید ۶۲۱.
احمدبن عبدالله المکثارالمصیصی ۴۳۳، ۴۳۴
احمدبن فضلان ۴۱۴، ۵۷۰.
احمد بن مثنی ۵۷۴.
ادریس علیه‌السلام ۳۳۸، ۳۵۱، ۴۱۵.
ادریس بن عبدالله بن الحسن بن الحسین ابن علی ۲۶۷.
ادریس بن مهلایل ۵۲.
ارجاسف ۳۲۳.
اردشیربن بابك بن ساسان ۷۳، ۷۴، ۲۰۴، ۲۵۵، ۴۱۸.
ارسطاطالیس ۱۳۵، ۲۸۵، ۳۱۰، ۳۳۱، ۳۵۲، ۳۶۷، ۳۷۹، ۴۰۱، ۴۱۱، ۶۰۰.
ارعمیص عبدی ۵۵۰.
ارقیل ۱۷۶.
ارمیاییل ۱۳۰.
اسحق بن سلیمان ۲۲۷.
اسحق بن فضل ۴۱۷.
اسحق پیغمبر ۱۷۷، ۲۶۰، ۳۴۷، ۴۱۰.
اسحق سیمجوری ۱۱۳.
اسرافیل ۴، ۲۴، ۲۸، ۱۵۹.
اسعد الحمیری ۱۶۴.
اسفندیار ۶۱۲.
اسکندر بن فیلفوس ۳، ۵، ۶، ۷، ۸، ۵۰، ۱۰۶، ۱۱۷، ۱۲۵، ۱۲۶، ۱۳۵، ۱۳۹، ۱۴۲، ۱۴۶، ۱۵۱، ۱۵۲، ۱۷۴، ۱۷۹، ۱۸۰، ۱۸۲، ۱۸۷، ۱۸۸، ۱۸۹، ۱۹۰، ۲۰۵، ۲۰۶، ۲۰۹، ۲۱۰، ۲۱۹، ۲۳۱، ۲۳۴، ۲۳۵، ۲۶۴، ۲۶۸، ۲۸۳، ۲۸۴، ۲۸۵، ۳۰۲، ۳۲۶، ۳۲۷، ۳۳۱، ۳۵۲، ۳۵۵، ۳۵۷، ۳۶۴، ۳۶۷، ۴۱۱، ۴۱۲، ۴۲۱، ۴۳۶، ۴۳۷، ۵۶۶.
اسکندر ذوالقرنین ـ ذوالقرنین ۱۸۲، ۳۶۰، ۳۶۱، ۳۹۲، ۴۱۴.
اسمعیل بن احمد امیرخراسان ۸۵.

اسمعیل بن محمد بن خلف ۲۰۰.
اصطخربن فارس بن طهمورث ۲۵۵.
اصفهبددیلم ۲٤۸.
اصمعی ۲۱۷، ۲۲۷، ۲۸۸، ۳۸۱، ۳۸۹.
اعشی ۲۸۸.
اعمش ٤۹۱.
اغلب المنقلد ؟ ٤۳۳
افراسیاب ۹۲، ۹۳، ۲۵۲، ۲۹۷، ۳۵۲، ۳٦۰، ۳٦٤، ۳٦۹، ٤۱۳.
افراییم بن یوسف ۳٤۷.
افریدون ـ فریدون ۱۳۰، ۱۳۱، ۱۹۰، ۱۹۱، ۲۵۲، ۲۵۵
اکوان دیو ٤۹۳، ٤۹٤.
الیاس بن یاسین بن فخاص ٤۱۵، ٤۱٦.
الیان پادشاه اندلس ۱۸۳.
الیسع بن اخطوب؟ ٤۱٦.
ام القاسم بنت برمک ۲۷۸.
امام محمد بن یحیی ٤۷۲.
امام محمد مهانی ٤۱٤.
امیرطاهر والی خراسان ٤۷۲.
امیرعباس ۲۷۹.
انجشهٔ حادی ٤۰۰.
انس ۲٦۸.
انوشیروان عادل ـ نوشروان عادل ۲٤۷، ۳۸۳.
اوریا ۳٤۵، ٤۰۲.
اوزاعی ۱٦۰.
ایاز ٤۷۳.
ایاس بن قبیصه ۱۹٤.
ایاس بن معاویه ۳۸٤، ۵۲۳.
ایرج ۱۱۹.
ایلیا پیغمبر ۱۷٦.

ب

بابک خرمی ۱۹٦.
بابویه ؟ ۵۲۲.
بالقیق بن حبوبه ملک ترکان ۱٤۱.
بالوس ۳۵۰.
بخت نصر ۱۷۷، ۱۷۹، ۱۸۸، ۱۹٤، ۲۷۷، ۵٦۲، ٦۳۳.
براء بن عازب ۲۳۸، ۲۵۸.
برمک خالدبن برمک ۲۷۸.
بزرجمهر ۱، ۳۸۳، ٤۸۰.
بشار ٥۱٤.
بطلمیوس ۱۲۰، ۵۰٤.
بقراط ۸۳، ٤۵٤.
بلال ۱۰۵، ۳۳۳.
بلالیس ۱۷۱.
بلقیس بنت ذی شرح ۱۲، ۱۳، ۱۹۸، ۱۹۹، ۲٤٤، ۲٦۱، ۲٦۲، ۳۵٤، ٤۹۵، ۵٤۰
بلیناس ۱۲۹، ۱۳۹، ۱٤۲، ۱٤۳، ۱٤۵، ۱٤۷، ۱٤۸، ۱۵۱، ۱۵٦، ۱۵۷، ۱۷۹، ۲۵۹، ۲۷۹.
بهبهودبن القردمان ۲۷۷.
بهرام چوبین بن یزدجردبن شاپور ۲۱٦، ۲۳٤، ۲۳۷، ۲۵۵، ۲۵٦، ۲۹۸، ۳٦٤، ٤۱۷، ۵٤۷.
بهرام گور ۱۹٤، ۲۲۸.
بیل ۲۰۵.

پ

پرویز ـ اپرویز ۲۳۷، ۲۵۵
پشنگ بن افراسیاب ۳٦٤.
پشوتن ۵۵٤.

پوران بنت الحسن ٤٤٩.
پیغمبر علیه السلام ـ محمدبن عبدالله بن عبد ـ المطلب ٥، ١٠، ٢٥، ٢٦، ٢٨، ٣٠، ٣٧، ٤٣، ٤٥، ٥٦، ٥٧، ٧٤، ٧٦، ١٦٤، ١٦٦، ١٦٨، ١٧٢، ١٧٧، ١٧٨، ٢٠١، ٢٠٧، ٢٠٨، ٢١٠، ٢٢٧، ٢٣١، ٢٣٤، ٢٣٨، ٢٤٠، ٢٤١، ٢٤٢، ٢٤٣، ٢٤٤، ٢٥٠، ٢٥٣، ٢٥٥، ٢٦٥، ٢٦٦، ٢٦٨، ٣٠١، ٣٣١، ٣٣٢، ٣٣٣، ٣٨٨، ٤٠٠، ٤٠٦، ٤١٠، ٤٢١، ٤٢٥، ٤٢٩، ٤٣٤، ٤٣٥، ٤٣٨، ٤٣٩، ٤٤٤، ٤٤٥، ٤٥٢، ٢٦١، ٤٧٢، ٤٧٤، ٤٧٧، ٤٨٤، ٤٩٢، ٥٠٦، ٥٣٥، ٥٣٨، ٥٤٨، ٥٥٧، ٥٦٠، ٥٦٤، ٥٦٥، ٦٢١، ٦٢٩، ٦٣١.

ت

تبع بن الاقرن بن ابی مالک ٢٠١، ٢٣١، ٢٦٦.
تدمربنت حسان ٢٠٠.
تکین؟ ٤١٤، ٤١٥.
تمامه ـ ثمامه؟ ٦٣٢.
تنسر ٤١٨.
تور ١١٨.
تونیل (ـ تئوفیل) ٣٩٣.

ث

ثقیف ٢٨٧.
ثمامة بن الابرش ٥٢٣.

ج

جابان ٤٤٠، ٤٤١.
جابربن حیان ٤٤٨.
جابر بن عبدالله ٢٦٧.
جالوت ١٩٦، ٢٦٨.
جالینوس ٣٢٤، ٣٧٩، ٤٥٤، ٤٦٠، ٤٧٥.
جایر ٢٩٥.
جبرئیل ٢٥، ٢٦، ٢٨، ١٧٧، ١٧٨، ٢٣٨، ٢٥٩، ٤٩٤.
جبیرالمؤتفکی ١٨٥، ٣٦٣.
جریربن عبدالله النخعی ١٦٢، ٢٨١.
جعفرالطیار ١٢٧.
جم بن فارس بن طهمورث ٢٥٥.
جمشاد ٢٥٥.
جمشید ١٥، ١٦، ٤٣، ٧٤، ١٩٤، ٢٣٧، ٣٦٤، ٤٧٠.
جنابه بن فارس طهمورث ٢٥٥.
جواب بن وادع بن شدید بن عاد ٢٩٢.
جوذرزبن گشودان (درستن خودزرین کشوادان) ٢٥٢.
جهم صفوان ٤٥٣.

چ

چین بن فغفورین کماری بن یافث بن نوح ٢٤٢.

ح

حارث بن جبله ٢٨٧، ٣٥٠.
حام بن نوح ١١٩.
حبیب بن ابی ثابت ٩٩.
حجاج بن ارطا ٢٢٧.
حجاج بن یوسف ١٨، ١١٢، ١٦٩، ٢٥١، ٢٨٦، ٣٨٥، ٥١٠، ٥٤٧.
حذیفة بن الیمان ٢٧٥.
حرب بن امیه ٤٩٦.
حسام بن قدامه ٤٣٠.
حسان بن نعمان ٢٦٠.

حسان القیل (؟) ۳۵۸
حسن ۴۷۶.
حسن بصری ۱۸، ۱۷۹.
حسن بن برمک ۲۷۸.
حسن بن الحسین بن علی ۲۶۷.
حسن بن سهل ۴۴۸.
حسن بن عثمان بن عوف ۴۰۲.
حسن بن علی‌علیه‌السلام ۲۶۷، ۴۰۲، ۴۳۶.
حسین بن علی‌علیه‌السلام ۲۶۷، ۴۰۲.
حسین بن منصور حلاج ۳۰۳، ۴۴۷.
حفص بن عبدالله ۲۶۶.
حلیمه دایهٔ رسول‌اکرم ۵۷۴.
حمال الخطایا ۲۹۵
حمزة بن عبدالمطلب ۱۲۶، ۲۶۶، ۴۸۴،
حنایابن فارس بن طهمورث ۲۵۵.
حنج ۵۰۱، ۵۰۲
حنظله ۲۹۲.
حنظلة بن ابی جعفر ۱۷۵.
حنینا ۱۷۱.
حوا ۴۰۱، ۴۰۲، ۴۳۲.

خ

خازم بن خزیمه ۲۴۸.
خاطی ۲۹۵.
خاقان ترکستان ۲۹۷.
خاقان ملک ولایت خزر۲۱۶.
خالد بن برمک ـ عبدالله ۲۴۸، ۲۷۸، ۲۹۶، ۲۹۷.
خالدبن سنان ۷۶.
خالدبن فضله ۱۷۴.
خالدالقسری ۵۱۰.
خالدبن ولید ۲۰۰، ۲۰۷، ۲۰۸، ۲۰۹، ۲۱۸، ۲۶۲، ۴۳۹، ۵۰۶.
خایدبن اباشالوم بن العیص ۲۲۱.
خرزادبن فارس ۲۵۱.
خسرو پرویز ـ کسری‌ابرویز ـ پرویز ـ اپرویز ۱۲۸.
خسرودختر زادهٔ سلطان محمود غزنوی ۲۵۲
خضربن عامیل ۱۰۳، ۱۰۶، ۱۶۰، ۲۱۲، ۲۱۳، ۲۵۶، ۴۱۶.
خمانابنت اردشیربن اسفندیار۲۶۹.

د

دارابن دارا۱۸۷، ۱۹۴، ۲۶۴، ۲۷۹، ۲۸۳، ۳۶۴، ۴۸۰، ۵۶۶.
دارانیوش ـ داریوش؟ ۵۶۶.
دانیال پیغمبر۱۰۹، ۱۹۹، ۲۴۰، ۳۳۲، ۳۴۷، ۳۴۸.
داود پیغمبر ۱، ۱۲، ۱۰۱، ۱۵۹، ۱۶۳، ۱۶۴، ۱۷۰، ۱۷۶، ۱۷۷، ۱۹۶، ۲۲۲، ۲۶۸، ۲۸۷، ۳۴۵، ۴۰۲.
داهربن صصه ۵۴۷.
دجال ۲۱۵، ۲۴۰، ۲۴۱، ۲۶۶، ۴۴۵.
دمشق بن قالی بن ملک بن ارفخشد ۲۱۸.
دمون بن عبدالملک ۲۴۵.

ذ

ذوالادعارابرهه ۴۲۰.
ذوالثدیه ۴۲۰.
دوشرح بن المدهاد(؟) ۱۹۸، ۳۳۷
ذوالقرنین ـ اسکندرذوالقرنین ۱۰۶، ۱۲۵، ۱۲۶، ۱۵۹، ۱۶۰، ۱۷۴، ۱۹۲، ۲۰۴، ۲۳۳، ۲۴۳، ۲۹۱، ۲۹۲، ۳۶۰، ۴۱۳، ۴۲۱، ۴۲۵، ۴۸۰، ۴۹۴، ۴۹۵.
ذی تبع ۲۴۳.

ر
راشدالهجری ۴۳۶.
ربوست ۵۴۶.
ربیعة بن زید ۳۶۴.
رستم بن فرخ زاد ۴۴۰، ۴۴۱.
رستم زال ۷۵، ۱۹۶، ۲۳۰، ۲۵۲، ۴۱۹، ۴۲۰، ۴۷۳، ۴۹۳، ۴۹۴، ۵۱۰.
روشنک ۱۸۷.
رومیان بن یمنع الهمودی ۱۸۶.
ریان بنی صبره ۴۲۱.
ریان بن الولید : فرعون یوسف ۲۸۷، ۳۴۷.
ری بن ثیلان بن اصفهان بن فلوج ۲۲۶.
ز
زال بن سام ۲۳۰، ۴۱۸.
زاویدبن بیوراسب ۲۷۵.
زبیربن العوام ۶۳۵.
زردشت ـ زرتشت ـ زراتشت ۷۵، ۱۸۰، ۴۴۲
زکریا ۱۶۳، ۴۴۶.
زلیخا ۴۰۲.
زوبعه (دیوی درواسط) ۵۱۰.
زهره ۴۰۲.
زیدالعلوی ۴۲۲.
زید بن محمد ۱۸۴.
زیادبن ابیه ۲۶۲
زیادبن ابی سفیان ۴۳۶.
زید برادرعمربن خطاب ۴۴۰.
س
سارخ بن اسرائیل بن یعقوب ۳۴۷.
ساره ۱۷۷، ۳۴۷.
ساطرون بن اسطرون ۲۰۶.
سام بن لوی ۲۷۳.
سام بن نریمان ۴۱۸.
سام بن نوح ۱۱۹، ۲۴۰.
سجاح بنت الحارث ۴۳۹.
سدی (؟) ۹۹.
سرباج هندی ۳۶۲.
سعد مولای عماربن یاسر ۱۶۸.
سعد بن حشرم ۵۰۲.
سعد بن ملک (؟) ۴۴۱
سعدوقاص ۳۶۸.
سعید بن جبیر ۲۲۷، ۲۴۳، ۳۰۱.
سعید بن العاص ۲۲۷.
سعید بن عثمان بن عفان ۲۳۱.
سعیدالمسیب ۱۷۹، ۳۰۱.
سعید بن مسلم ۴۰۰.
سلام ترجمان ۲۳۵.
سلم ۱۱۹.
سلمان فارسی ۲۵۵، ۲۶۲، ۴۴۶.
سلمة بن خطاب ۵۸۳.
سلمی (زنی درعرب) ۱۳۱.
سلیمان ارزق ۵۹۸.
سلیمان بن داود علیه‌السلام ۲، ۱۲، ۱۳، ۲۶، ۲۷، ۱۰۱، ۱۱۲، ۱۶۲، ۱۶۴، ۱۶۹، ۱۷۶، ۱۷۸، ۱۸۳، ۱۹۴، ۱۹۹، ۲۰۰، ۲۰۲، ۲۴۳، ۲۴۴، ۲۵۵، ۲۶۱، ۲۶۲، ۲۷۷، ۲۷۹، ۲۹۲، ۲۹۳، ۳۳۹، ۳۴۵، ۳۵۴، ۳۶۰، ۳۶۴، ۳۷۵، ۴۰۱، ۴۲۰، ۴۴۷، ۴۸۴، ۴۸۶، ۴۸۸، ۴۹۲، ۴۹۵، ۴۹۸، ۵۱۰، ۵۱۲، ۵۱۳، ۵۱۶، ۵۳۸، ۵۴۰، ۵۵۷، ۶۲۳، ۶۳۱
سلیمان بن عبدالملک ۲۸۷، ۵۵۱.
سماحه (؟) ۲۶۹

سماك بن عیس ۲۷۵.
سمول بن عاد ۱۸۶، ۱۸۷.
سنائی ۲۵۳، ۴۷۲.
سنجر (سلطان-) ۱۵۵، ۱۵۶، ۲۵۲، ۲۵۳، ۲۷۶، ۴۱۴، ۴۵۰، ۴۷۳.
سنخاریب ۲۷۷.
سندی بن شاهك ۵۹۶.
سنمار ۲۱۱، ۲۱۲، ۳۳۱، ۳۴۰
سوذانی (ـ سورانی) قناص جبلی ۵۷۴.
سهل بن مالك ۴۷۷.
سیامك بن كیومرث ۳۵۱، ۳۵۴.
سیاوش ۷۵، ۲۵۵، ۳۶۴، ۴۲۰.
سیف‌الله لقب خالد ۵۷۴.

ش

شاپور ۱۹۹، ۲۰۴، ۲۰۵، ۲۲۰، ۲۲۱، ۲۴۹، ۲۵۵، ۲۵۸، ۴۴۳.
شاپور ذوالاكتاف ۲۰۶، ۲۰۷، ۲۲۰، ۲۶۴، ۴۰۴.
شافعی (امام-) ـ محمد بن ادریس ۲۵۲، ۲۵۷
شاه آفرید ۱۲۰.
شاهواربنت المرزبان ۲۵۷.
شدادبن عاد ۱۸۴، ۱۸۵، ۳۵۶، ۳۵۸، ۴۴۸.
شراحیل بن شراحل ۱۹۸.
شراعه ۸۷.
شریك بن عمرو ۱۷۵.
شعبر ۲۳۸.
شعبی ۲۳۲، ۳۳۲.
شعیب پیغمبر ۲۰۰، ۲۶۵، ۲۷۳، ۳۵۰
شكله ۲۴۸.
شماخ طبیب ۲۶۷.
شمربن افریقش بن ابرهه ۲۳۱.
شمربن عش الملك الاشم ۲۳۲.
شمریایل ازفرشتگان ۳۱.
شمسون ۴۱۷.
شمعون ۳۵۰، ۳۵۱، ۴۸۷.
شهربانو ۴۰۲.
شیبة بن عقال ۵۵۱.
شیث بن آدم ۲۹۲، ۴۳۲.
شیراز بن فارس بن طهمورث ۲۵۵.
شیرویه ۳۴۲، ۴۰۳.
شیرین همسر خسرو پرویز ۲۱۰، ۳۴۱، ۳۴۲، ۴۰۳.
شیمامملك حیره ۲۰۷، ۲۰۸.

ص

صاحب النسور ـ كیكاوس ۴۲۰.
صالح بن كیسان ۱۶۷.
صنعابن اراك بن اوطین ۲۴۳.
صالح علیه‌السلام ۲۱۰، ۲۶۵.
صباح بن باوی ۳۲۷.
صخرجنی ۴۰۱، ۴۸۶.
صفوان ۲۹۰، ۲۹۱.
صلاح الدین ایوبی ـ یوسف بن یوسف ۲۷۰.

ض

ضحاك ۴۳، ۱۳۰، ۱۳۱، ۱۹۰، ۲۱۸، ۲۳۶، ۲۵۵، ۲۸۷، ۳۹۹، ۵۳۴.
ضمنون بن توفیل ۳۳۴.
ضیزن بن جلهمه ۲۰۶.

ط

طارق بن زیاد ۱۲۶، ۱۸۳، ۲۶۸، ۳۳۳، ۳۶۳.
طالوت ۱۷۸.

طرسول ملک هند۲۸۳.
طغرل بن ارسلان بن طغرل ۱۴.
طفج ۶۲۵.
طفیل بن عمروالاوسی ۳۸۱.
طلحه ۴۴۰.
طلیحة الکاهن ۴۳۹.
طوج ۲۵۲.
طهمورث دیوبند بن پشنگ۱۱۹، ۲۶۹، ۳۵۱، ۳۶۴.
طیماث حکیم ۵۳۲.
طهیرالدین ابونصر کشانی۲۸۰.

ع

عاد ۴۵، ۳۵۴، ۴۴۸.
عامر العاقری ۱۳۶.
عایشه صدیقه ۵۵، ۵۶، ۱۶۸، ۱۹۳، ۵۴۸.
عبادة بن الصامت ۳۴۸.
عباس بن عبدالله بن حارث ۴۰۲.
عباس بن محمد ۲۴۸.
عبدالرحمن بن ابوبکر ۱۹۳.
عبدالرحمن بن طغایرك ۲۸۰.
عبدالرحمن بن عتاب ۶۲۵.
عبدالله ـ خالدبن برمک ۲۷۸.
عبدالله بن ثامر ۳۵۵.
عبدالله بن الحسن ۲۶۷.
عبدالله بن زبیر ۱۶۴، ۱۶۷، ۲۸۶.
عبدالله بن زیاد ۷۳، ۱۶۹، ۱۸۸.
عبدالله بن زید بن اسلم ۳۳۸.
عبدالله بن سلام ۲۲، ۱۲۲، ۲۵۰.
عبدالله بن طاهر ۲۲۷.
عبدالله بن عایذ ۴۷۵.
عبدالله بن عباس ۲۲، ۳۸.
عبدالله بن عمر ۲۰۷.
عبدالله بن عمروبن العاص ۹۵.
عبدالله بن عمیر ۵۴۶.
عبدالله بن فلانه ۱۸۵.
عبدالله بن فیروز دیلمی ۴۳۸.
عبدالله بن مبارك ۲۶۹.
عبدالله بن مسعود ۴۲۹.
عبدالله بن هلال ۵۱۰.
عبدالله المروزی ۳۶۷.
عبدالله بن محمد ـ ابوجعفرمنصور۱۹۴.
عبدالعزیز بن مروان ۱۸۱، ۱۸۶.
عبدالمسیح برادر شیما ۲۰۷، ۲۰۸.
عبدالمطلب جد پیغمبر ۵۷، ۱۶۵، ۴۹۲.
عبدالملك بن عبدالله المهلبی ۱۱۲.
عبدالملك بن مروان ۱۰، ۱۰۱، ۱۶۴، ۱۶۷، ۳۰۴، ۳۰۵، ۳۳۸، ۳۵۴، ۵۸۳، ۶۰۶
عبیدبن الابرص ۱۷۵.
عتبة بن ابی‌لهب ۵۷۳، ۵۷۴.
عتبة بن غزوان ۱۹۲، ۱۹۳، ۲۶۳.
عتبة بن نافع ۲۶۷.
عثمان بن عفان ۴۵، ۱۶۴، ۱۶۷، ۱۹۶، ۲۵۴، ۲۷۸، ۴۸۷.
عجاج ۲۸۸.
عروة بن الزبیر ۳۰۱.
عروة بن مسعود ۲۴۵.
عزرائیل ۲۶.
عزیز ۵۴۰، ۵۶۱، ۵۶۲.
عزیز مصر ۱۵۵، ۴۱۰.
عصیف بن الحارث ۴۷۵.
عضدالدوله ۴۷۰.
عطارد بن الحاجب ۴۴۰.

عقرقوب بن فارس بن طهمورث ۲۰۵.
عقیل ۵۱۱.
عقیل بن عقیله ۴۰۰.
عکاشه ۴۳۹.
علقمة بن صفوان بن امیه ۴۹۶.
علی ۳۸۸.
علی بن ابی طالب علیه‌السلام ۴۵، ۹۹، ۱۶۹، ۱۹۳، ۲۱۳، ۲۱۵، ۲۵۵، ۲۷۱، ۲۹۷، ۳۳۳، ۳۶۹، ۳۸۳، ۴۲۰، ۴۲۱، ۴۲۲، ۴۳۶، ۴۴۸، ۴۸۴، ۴۸۷، ۴۹۵، ۵۵۷، ۵۷۴، ۵۸۴، ۶۲۲، ۶۲۵،
علی بن الحسین ۳۰۱.
علی بن حمزة الکسائی ۲۲۷.
علی بن ربن ۲۳۴.
علی بن زید ۵۳۶.
علی بن عاصم ۲۱۲.
علی بن‌موسی الرضاعلیه‌السلام ۲۴۵.
علی بن یقطین ۱۹۴.
عماربن تیاه (؟) ۳۲۲.
عماربن یاسر ۱۶۸، ۲۲۶.
عمران بن العیص ۲۳۱.
عمر بن ازرق ۲۷۸.
عمربن الخطاب ۴۵، ۵۶، ۱۳۶، ۱۶۴، ۱۶۷، ۱۷۷، ۱۸۰، ۱۸۴، ۱۸۹، ۱۹۲، ۲۱۴، ۲۲۶، ۲۴۰، ۲۵۰، ۲۶۲، ۲۷۰، ۲۹۵، ۳۴۸، ۳۵۴، ۴۰۹، ۴۳۴، ۴۳۹، ۴۴۰، ۴۴۴، ۴۴۵، ۴۸۷، ۴۹۵، ۵۲۴، ۶۲۵، ۶۳۰، ۶۳۵.
عمر(= عروة؟) بن زیدالخیل الطائی ۲۲۶.
عمربن عبدالعزیز ۱۲۶، ۱۶۷، ۱۶۸، ۲۱۸، ۲۶۰، ۲۸۶.
عمر بن مسعود ۱۷۴.
عمر والبکائی ۸۶.
عمروبن حنان ۱۷۴.
عمروبن العاص ۱۳۶، ۱۸۰، ۲۶۹، ۲۸۷، ۳۰۱، ۴۲۵.
عمروبن العلا ۲۲۷.
عمروبن لیث ۵۶۰.
عمروبن معدی کرب ۲۲۷.
عمروبن المنذر ۱۷۴.
عموریه مادراسکندر رومی ۸، ۱۸۷، ۴۳۶، ۴۳۷، ۴۹۵، ۵۶۶.
عمیر ۱۹۸.
عمیرة بن عمیر ۱۹۸.
عوج بن عنق ۴۰۹.
عوجا (زنی درعرب) ۱۳۲.
عون بن عبدالله ۲۷۷.
عیسی بن مریم ۳، ۱۲، ۴۵، ۷۱، ۷۳، ۷۴، ۱۷۰، ۱۷۷، ۲۵۹، ۲۷۰، ۳۳۴، ۳۴۸، ۴۰۷، ۴۳۵، ۴۸۷، ۴۹۴، ۵۶۱.
عیص ۲۰۵.
عیهلة بن الاسود ۴۳۸.
عیینة بن حصن ۴۳۹.

غ

غطمش الصبی (؟) ۲۰۷.

ف

فارس بن طهمورث ۲۰۵.
فرات بن حیان (؟) ۴۰۲.
فردوسی ۲۴۶، ۴۷۳.
فرزدق ۲۸۸.
فرعون ۴۵، ۲۵۸، ۲۸۱، ۳۶۰، ۶۲۸.
فرعون ابراهیم ۲۸۷.

فرعون موسی ـ الولید بن مصعب ۲۸۷.
فرعون یوسف ۲۸۷.
فرهاد ۱۲۸، ۳٤۱.
فریدون ۱۱۸، ۳۹۲.
فسابن فارس بن طهمورث ۲۵۵.
فضل عرب (؟) ۲٦۲.
فضیل عیاض ۱٦۱.
فغفاره ٤۳۷.
فغفورملك الصین ۱۹۰، ۱۹۱، ۲۹۷، ٤۱۹
فقطس ۲۹۳.
فلستین بن حلوسورحم بن صدقیا ۲۵۷.
فورملك هند ۲۸۳، ۲۸٤.
فهلبد ۲۱۰، ۵٤٦.
فیران ویسجان (درستن فیزان بنت سیحـان) ۲۵۲.
فیروزبن کسری ۱۲۰، ۲۵۵.
فیلسوف الحکیم ۵، ٦.
فیلسوم ۵٦٦.

ق

قابوس ۱۹٤، ٦۲۳.
قابیل ٤۵.
قابس بن هراة ۲۵۹.
قارون ابن عم موسی علیه السلام ۳۵۹، ۳٦۲، ۳٦۳، ٤٤۸.
قاضی بزرك ۵۷۲.
قامك ۲۰۷، ۲۰۸.
القاهربالله ۲۷۰.
قبادبن فیروز ۱۲۰، ۱۲۹، ۱۹۱، ۱۹٦، ۲۵۵، ۲۵۹، ۳۹۰.
قبریان ۱۷۱.
قتاده ۲٦۳، ٤۰۸.
قتیبة بن مسلم ۱۲۰، ۲۳۲.
قرقیسیا بن فارس بن طهمورث ۲۵۵.
قس بن ساعده ۳٤٤.
قسطنطین ۲۲۸.
قسطوس بن سنمار. ۳٤.
قطن بن خلیفه (؟) ۲٦۳.
قیدافه ۲۰۹، ۲۱۰.
قیری مادراسکندرذوالقرنین ٤۹٤.

ك

کابل شاه ۲٦۸.
کابیل ملك مقرن بن نوبه ۲۱۹.
کال بن برمك ۲۷۸.
کسری ۱۹٤، ۲۱۸، ۲۳۷، ۲٦۲، ۲۸۷، ۲۸۸، ۳۵۵، ۳٦٦، ۵٤۹.
کسری ابرویز ـ اپرویز ـ پرویز ـ خسروپرویز ۱۳۱، ۲۱۰، ۲۸۸، ۲۸۹، ۲۹۷، ۳۳۰، ۳٤۰، ۳٤۱، ۳٤۲، ۳٦٦، ٤۰۳، ٤۱٦، ٤۱۷، ۵٤٦، ۵٤۷.
کسکربن فارس بن طهمورث ۲۵۵.
کعب الاحبار ۲۳، ۳۸، ٤٤، ۱۰۳، ۱۳٦، ۱۸۵، ۲٦۰، ۳٤۸، ۳۵٤.
کلبی ٦۰، ۱۹۰، ۳۵۷، ٤۲۰،
کنعان بن نوح ٤۳۲
کلواذابن فارس بن طهموث ۲۵۵.
کیخسرو ۷٤، ۷۵، ۹۲، ۹۳، ۹٦، ۱۰۱، ۱۰۲، ۲٤۱، ۲۵۲، ۲۵۵، ۲۹۷، ۳۵۲، ۳۵۹، ۳٦۰، ۳٦٤، ۴۱۹.
کید پادشاه هند ۵، ۱۵۱.
کیکاوس = صاحب النسور ۲۵۵، ۳٦٤، ٤۲۰، ۵۱۰.

گ

گرشاسف بن لهراسف (ـ گشتاسف بن لهراسب) ۴۴۱.
گشتاسف ۳۲۲.
گیو ۳۶۴.

ل

لابرین عابر ۲۲۹.
لذریق ۳۳۳.
لقمان حکیم ۹.
لوحنا (شایدیوحنا؟) ۱۷۱.
لوط ۲۵، ۲۵۹، ۲۹۳.

م

مأمون ۴۵، ۸۰، ۱۶۴، ۱۶۵، ۲۲۷، ۲۳۲ ۲۸۵، ۳۵۶، ۳۵۷، ۳۶۷، ۳۶۸، ۴۴۹ ۴۶۱، ۴۸۷، ۵۳۴.
ماروت ۴۰۲، ۴۹۱.
ماریقطوس حواری ۱۷۱.
مارین ۲۳۶.
ماریه قبطیه مادرابراهیم پسررسول الله‌علیه ـ السلام ۲۳۶، ۲۷۰.
مازیاربن قارن ۲۲۷.
مالک بن دینار ۴۷۶.
مانی ۲۰۵، ۲۲۸، ۴۴۳.
ماه دینار ۲۷۵.
مبرد ۲۳۷.
المتوکل علی‌الله ۲۶۲، ۳۰۰.
مجاهد ۲۴۳، ۴۹۱، ۴۹۲.
مجدالدین ابوالفتوح طائی ۲۷۹.
محمد بن ابراهیم ۵۳۴
محمد بن ادریس ـ شافعی ۱۳۶، ۳۳۸.
محمد بن جریر طبری ۷۸.
محمد بن حاجب ۳۴۰.
محمد بن حسن بن علی ۲۴۳.
محمد بن حفص ۵۸۲.
محمد بن راشد ۴۰۵.
محمد بن سیرین ۵۶، ۳۸۱، ۴۰۱، ۴۰۲.
محمد بن عبدالله بن عبدالمطلب ـ پیغمبر ۱، ۱۶۳، ۱۷۲، ۱۸۵، ۲۳۵، ۳۳۲، ۳۳۴، ۳۳۵، ۳۵۵، ۴۳۲، ۴۳۳، ۴۳۴، ۴۳۶، ۴۴۰، ۴۷۳، ۶۳۵.
محمد بن علی بن عبدالله بن عباس ۱۶۶، ۲۱۳.
محمد بن القاسم الشامی ۲۵۱.
محمد بن المسافر ۲۳۴.
محمد بن مسلمه ۱۸۰.
محمد بن موسی ۳۴۹.
محمد بن یحیی (امام-) ۲۵۳.
محمود بن سبکتکین ـ محمودغزنی ۱۰۵، ۱۵۶ ۲۴۲، ۲۴۳، ۲۵۲، ۲۵۳، ۴۳۳، ۴۴۵ ۴۷۳، ۴۷۴، ۵۶۰.
محمودالوزان ۴۹۸.
مختاربن ابی عبیده ۴۳۵.
مخطی ۲۹۵.
مدایینی ۱۸۸، ۲۴۹
مدرك بن المهدی ۳۳۷.
مدین بن مدین بن ابراهیم ۳۵۰.
مذهل بن سخرالسیرافی ۳۲۶.
مرنابن عابس ۲۳۵.
مروان بن محمد ۲۰۰.
مریم ۷۴، ۱۶۳، ۱۷۱، ۱۷۷، ۴۴۶.
مرزوق ابوالخصیب ۲۴۸.
مروزان ۲۸۸، ۲۸۹.

مرة بن الحارث ٤٨٩.
المسترشدبالله ٤٥٠.
مسرور خادم ٢٤٦.
مسعودبن محمود غزنوی ٥٢٠.
مسمغان ـ مصمغان لقب ارمیاییل ١٣٠، ٢٤٨.
مسیلمة الکذاب الحنفی ٤٣٥، ٤٤٠.
مشنو ٢٧٧.
مصرایم بن حام ٢٦٩.
مصعب بن الزبیر ٥٨٣.
مصقلة بن هبیره ٢٤٧، ٢٤٨.
معاذبن جبل ٣٠١.
معاویة بن ابی سفیان ١٨٥، ٢١٢، ٢١٨، ٢٤٧، ٢٥٠، ٢٥٥، ٢٦٧، ٣٥٤، ٤٠٦، ٥٤٦، ٥٨٠، ٥٨٤.
المعتصم بالله ١٩٦، ٢٢٧، ٢٥٠، ٢٧٢، ٤٣٤، ٤٧٥، ٥٥٣.
المعتضدبالله ٢٥١، ٣٢١، ٣٧٩.
معتمربن سلیمان ٣٨٠.
معلی بن هلال ٨٦.
معمر ٢٤٣.
مغیرة بن شعبه ٢٦٢، ٤٣٦، ٤٤١.
المقتدربالله ٤٢٣.
مقلاص ـ ابوجعفرمنصور ١٩٤.
مقوقس ١٣٦، ٥٦٠.
المکتفی بالله ٤١٢، ٤١٣.
مکشوح ٤٣٨.
مکرم ٢٥١.
ملک ادبن ادد ٣٥٥.
ملک اسکندریه ٤٠٩.
ملک افریقیه ١٧١.
ملک الان ٢٣٥.
ملک بجناک ٤٢٣.
ملک بخارا ٢٧٨.
ملک بلغار ٤١٤.
ملک تبت ١٦٤، ٢٤١.
ملک ترکان ١٢٦، ٣١٠.
ملک جالهندر ٥٠٧.
ملک چین = ملک صین ٢٤١، ٢٤٢، ٣٦٧، ٥٤٦، ٥٩٥.
ملک خزر ٢٣٥، ٢٣٩
ملک الروم ١١١، ١٧١، ٣٣٢، ٣٣٩، ٣٤٨، ٣٥٠، ٣٦٦، ٣٦٧، ٣٦٨، ٣٩٣، ٣٩٤، ٤٣٤، ٤٥٤، ٥٨٤.
ملک سرندیب ٤٥٧،
ملک سریرالذهب ٢٣٥.
ملک سیستان ٥١٣.
ملکشاه (سلطان ـ) ٢٣٨، ٣٩٣، ٣٩٤.
ملک طرخان ٢٧٨.
ملک قاطو ٤٤٩.
ملک لاهون ٤٣.
ملک اللکز ١٩٦.
ملک مغرب ٣٢٨، ٣٣٥.
ملک مهراج ١٥٠، ٣٥١.
ملک نوبه ٤٥٦.
ملک هند ـ ملک هندوستان ١٨٧، ٣٤١.
ملک یکسوم ١٦٥.
ملک یمن ٤٣٨.
منذربن امرء القیس بن ماءالسما ١٧٤، ١٧٥.
منذربن نعمان ٢١٢.
منصور خلیفه ـ ابوجعفر منصور ١٦٩، ٢٢٦، ٢٢٩، ٢٤٨، ٤٥٧.

مؤتفکی ۱۹۳ .
موسی بن عمران ۴۵ ، ۱۶۰ ، ۱۷۷ ، ۲۰۱ ،
۲۷۰ ، ۲۷۳ ، ۲۸۷ ، ۳۰۷ ، ۳۴۶ ،
۳۴۷ ، ۳۵۹ ، ۳۶۰ ، ۳۶۳ ، ۴۰۸ ،
۴۰۹ ، ۴۹۲ ، ۶۲۶ .
موسی بن مبارک سیرافی ۱۳۷ .
موسی بن محمد ۲۶۷ .
موسی بن نصیر ۱۲۶ ، ۱۸۳ ، ۲۰۶ ، ۲۶۰ .
المهتدی بالله ۱۶۶ .
مهدی خلیفه ۱۹۳ ، ۲۲۶ ، ۲۴۸ .
مهدی امام عصر ۲۳۶ .
مهران ۲۱۵ .
مهربن حیص بن عملیق ۲۰۹ .
مهرین بن هفاف ۴۸۶ .
میسون بنت بجدل ۴۰۶ .
میکائیل ۲۶ .

ن

ناهید ۲۰۹ .
نباته بنت الاقطع ۵۲۱ .
نریمان جدرستم دستان ۱۹۱ ، ۴۱۹
نصربن یسار ۵۲۴ .
نضیره ۲۰۷ .
نظام متکلم ۴۸۵ .
نظام الملک حسن بن اسحق ۲۴۶ ، ۴۹۷ ، ـ
۵۶۳ .
نعمان بن امرءالقیس ۲۱۱ ، ۲۱۲ .
نعمان بن منذر ۱۶۹ ، ۲۳۷ ، ۲۸۷ ، ۲۸۸ ،
۵۴۶ .
نمرود ۲۸۷ ، ۲۹۴ ، ۴۵۳ ، ۵۷۸ ، ۵۷۹ ،
۶۳۳ .
نوح پیغمبر ۴۳ ، ۴۵ ، ۱۰۳ ، ۱۱۹ ، ۱۲۹ ،
۱۳۱ ، ۲۴۰ ، ۲۶۵ ، ۲۷۵ ، ۲۳۲ ،
۴۰۹ ، ۴۳۲ ، ۴۸۶ ، ۴۸۷ ، ۵۴۰ ،
۵۴۱ ، ۵۹۶ .
نوح بن اسد ۲۷۲ .
نوشروان عادل ـ انوشیروان عادل ۹ ، ۷۴ ،
۹۱ ، ۹۹ ، ۱۰۰ ، ۱۷۷ ، ۲۳۹ ، ۲۴۰ ، ۲۵۴ ،
۲۵۵ ، ۲۷۷ ، ۳۲۳ ، ۳۵۶ ، ۳۸۳ ،
۴۱۰ ، ۴۱۱ ، ۴۷۸ ، ۴۸۰ .

و

الواثق بالله ۲۳۵ ، ۲۳۶ ، ۳۴۹ .
واضح مولی صالح بن منصور ۲۶۷ .
ورنا ۴۰۰ .
وطن بن داؤدان ۱۸۶ .
ولیدبن عبدالملک ۱۶۹ ، ۱۸۳ .
ولیدبن مسلم ۲۲۵ ، ۲۲۶ ، ۳۳۲ ، ۴۹۹ .
ولیدبن مصعب ـ فرعون موسی ۲۸۷ .
وهب ۲۴۳ .
وهب بن منبه ۱۰۳ ، ۲۴۳ ، ۲۶۶ .

ه

هابیل ۴۵ ، ۴۸۶ .
هاجر مادر اسماعیل ۲۷۰ .
هاروت ۴۰۲ ، ۴۹۱ .
هارون علیه السلام ۲۷۰ ، ۳۴۶ ، ۴۰۹ .
هارون الرشید ۲۴۵ ، ۲۴۶ ، ۲۶۲ ، ۲۶۷ ،
۳۲۰ ، ۳۳۸ ، ۵۲۹ ،
هامان ۲۵۸ ، ۲۹۴ ، ۵۷۹ .
هرمزبن خسرو ۷۴ ، ۲۵۵ .
هرم (ـ هوم ؟) ۹۲ .
هشام بن سالم ۵۳۹ .
هشام بن محمد السائب الکلبی ۲۵۳ .
هود پیغمبر ۱۸۵ ، ۲۰۸ ، ۲۶۵ ، ۳۲۲ ، ۴۰۸ .

هیثم بن عدی ۲۱۸ ، ۵۱۰ .
هیروان طبیب ٦ ، ۷ .
هیهال ٤٨٦ .

ی

یافث بن نوح ۱۱۹ ، ٤۲۵ .
یثرب بن قانی ۲٦٦ .
یام ٤۹۳ .
یحیی بن خالد بن برمک ۲۲٤ .
یحیی بن زکریا ۱۰۸ ، ۱٦۹ ، ۱۹۷ ، ٤۰۲
یحیی بن زید العلوی ٤۲۲ .
یحیی بن محفوظ ۱۲۲ .
یزد جرد ۲۸۲ ، ٤٤۱ .
یزد جرد بن شاپور ۲۳٤ .
یزید بن معاویة بن ابی سفیان ۳۰۱ ، ٤۰٦ .
یزید بن مهلب ٤۰۲ .
یشرح بن یحصب ۲۵۳ ، ۲۵٤ .
یعسوب الدین ـ عمر الخطاب ٦۲۵ .
یعقوب ۱۷۷ ، ۱۷۸ ، ۳٤٦ ، ۳٤۷ ، ٤۱۰
یمامه بنت مره ۲۸۷ .
یوسف بن ایوب ـ صلاح الدین ایوبی ۲۷۰ .
یوسف علیه السلام بن یعقوب ۲۵ ، ۱۱۰ ، ۱۷۷ ، ۲۷۰ ، ۲۸٦ ، ۳۳۵ ، ۳٤٦ ، ۳٤۷ ، ٤۰۲ ، ٤۱۰ ،
یونس ۱۷۱ ، ۳۲۱ ، ٦۰۱ ، ٦۰۲

٤ ـ فهرست نامهای جغرافیایی

آذربیجان ٦٥ ، ٧٤ ، ٧٦ ، ١٠٥ ، ١١٩ ، ١٢١ ، ١٨٠ ، ١٩٠ ، ٢٢٣ ، ٢٦٠ .
آذرخوره (ـ آتش‌جمشید) ٧٤ .
آسک (جبل ـ) ١٢٦ .
آمل ٦٧ ، ١٢٥ ، ٤٢٠ .
ابلق الفرد ١٨٦ ، ١٨٧ .
ابله ١٠٥ ، ١٩٣ ، ٦٠٥ ، ٦٠٦ .
ابهر ٢٥٨ .
اتل (ـ آتل) ٤١٤ .
اثالب(کوههای ـ) ٢١٠ .
اجا(جبل ـ) ١٣١ .
اچم ١١٤ .
احد (جبل ـ) ١٢٦ .
احقاف ١١٢ ، ٢٨٧ .
احمدآباد ٣٠٣ .
اذن‌البحر ٩٨ .
اراری (ـ ری) ٢٢٦ .
اراک ٢٦٢ .
اران ١٨٣ ، ١٩٦ ، ٢٠٠ ، ٢٤٦ ، ٣٢٦ .
ارجان ١٥٦ .
اردبیل ١٢٠ ، ١٣١ ، ١٨٠ ، ٢٩٩ .
اردستان ٢٨١ .
اردکر (؟) ٢١٥ .
اردن ١٧٨ .
ارس (نهر ـ) ٩٤ ، ١٠٥ ، ١١١ ، ١٩٦ .
ارم شداد ١٨٤ ، ١٨٥ .
ارمنان ١١٩ .
ارمنیه ـ ارمینیه ٩٤ ، ١٢٠ ، ١٢١ ، ١٢٩ ، ١٣٥ ، ١٨٠ ، ١٩٦ ، ٣٢٦ ، ٣٤٣ ، ٥٣٩ .
اروند (جبل ـ) ـ الوند ١٢٢ ، ١٢٥ ، ١٢٧ ، ١٢٨ ، ١٦١ ، ١٨٨ ، ٢٧٨
اریحا ٤٠٨ ، ٤٠٩ .
ازناس (حصنی‌دربلغار) ٤٢٣ .
استربهار (جائی دربامیان) ٣٣٧ .
اسدآباد ٢٩٨ .
اسفرار ٢٣٠ .
اسکندریه ١٣ ، ٦٩ ، ١١١ ، ١١٧ ، ١٢٧ ، ١٦٠ ، ١٨٠ ، ١٨١ ، ١٨٦ ، ٢١٩ ، ٣٢٤ ، ٣٣٨ ، ٣٦٣ ، ٤٠٩ ، ٤١٢ ، ٤٢٥ ، ٥٠٦ ، ٥٠٧ ، ٥١٨ ، ٥٦٦ ،
اسل (ازشهرهای بلغار) ١٩٢ .
اسوار (شاید : اسوان ؟) ٢١١ .
اسوان ٢٦٩ .
اشعر (کوه) ١٢٧
اشکانیان (ولایت ـ) ٥٣٤ .
اشکران (جبل ـ) ١٢٧ .
اصطخر ٢٧ ، ١٦٢ ، ١٦٩ ، ١٧٨ ، ١٨٧ ، ١٩٠ ، ٢٤٣ ، ٢٥٥ ، ٢٥٦ ، ٤٧٠ .
اصفهان ١٧ ، ٦٥ ، ٦٧ ، ١٢٠ ، ١٢١ ، ١٢٧ ، ١٣٠ ، ١٧٩ ، ١٨٤ ، ٢١٥ ، ٢١٦ ، ٢٤٩ ، ٢٦٦ ، ٢٨٠ .
اطرابلیس ١٨٧ .
اطواران (جبل ـ) ١٢٧ .
افرنجه ١١٨ ، ١٧٨ .
افریقیه ٦٦ ، ١١٨ ، ٢٦٧ ، ٣٠١ ، ٤٣٣

افغانیان ۳۱۷ .
اقبال ۱۲۲ .
اقریطیه ۹۵ .
اکاله ـ مدینهٔ رسول ۲٦٦ .
الان ۱۱۰ ، ۱۳۵ ، ۱۸۳ ، ۱۹۱ ، ۲۳۵ ، ۴۲۳ .
البرز (کوه ـ) ۹٦ ، ۲۹۷ ، ٤۱۹ .
المانـد (سرزمینی است پیوسته به ملک‌چین) ۲۸۳ ، ٤۲۷ .
الوند ـ اروند ۱۸۸ .
امد (جبل ـ) ۱۲۷ .
ام‌القری ـ مکه ۲٦۵ .
انبار ۱۹٤ ، ۲۰۳ ، ۲٦۲ ، ۲۷۷ .
اندلس ۱۷ ، ٦٦ ، ۷٦ ، ۱۰۱ ، ۱۰۲ ، ۱۱۵ ، ۱۲٦ ، ۱۸۳ ، ۱۹٦ ، ۲۴۳ ، ۲٤٤ ، ۲۵۵ ، ۲٦۷ ، ۳۳۳ ، ۳۳۷ ، ۳٦۳ ، ٤۲۰ ، ٤٦۰ .
انطاکیه ۱۰۱ ، ۱۷۷ ، ۱۷۸ ، ۲۲۳ ، ۲۲٤ ، ۳۰۰ ، ۳۰۱ ، ٤۱۷ ، ٤٦۰ .
انکلیانوس ۲۸۳ .
اوال (جبل ـ) ۱۲۷ .
اوج ـ طایف (درمتن و ج) ۲٤۵ .
اورنگ (بفتح الف وراء) ۱۰۲ .
اورنگ ـ قبة الارض ۵۱۰ .
اوزکند ۲۳۳ .
اوش ۱۸٤ .
اوق (شهری درهندوستان) ۲٦۹ .
اهرام ۱۸۵ .
اهلم (بفتح الف وضم لام) ۲٤٦ .
اهناس (کوه ـ) ۲۷۰ .
اهواز ٦۷ ، ۹۹ ، ۱۸٤ ، ۲٤۹ ، ۲٦۲ ، ۲۸۰ ، ۳٦۸ ، ٦۲۱ ، ٦۲٦ .
ایذج ۹۹ .
ایران ۱۹۱ .
ایرانشهر ٦٦ ، ۱۱۹ .
ایران شهر ـ نیشابور ۲۷٦ .
ایسو ٤۱۵ .
ایلاق ۳۲۸ .
ایلیا ـ بیت‌المقدس ۱٦۷ ، ۱۷٦ ، ۱۷۷ ، ۲۳۸ .
ایله ۱۷۷ ، ۲٦۹ .
ایوان سوری(طاقی درقلعهٔ همدان) ۲۷۹ .
ایوان کسری ۲۹٦ .

ب

بئر ثمود ۲۱۰ .
البئرالمعطله ۲۹٦ .
باب آلان ۱۹۱ ، ۱۹۲ .
باب الابواب ۱۰۱ ، ۱۹۱ ، ۲۳۹ ، ۲٤۰ ،
باب الاسباط ۱٦٤ .
باب الاسد همدان ۲۷۹ .
باب الاماره ۱۹۲ .
باب ایرانشاه ۱۹۱ .
باب بازقه ۱۹۱ .
باب التوبه ۱٦۳ .
باب الجهاد ۱۹۲ .
باب الخضر ۱٦۳ .
باب الخلطه ۱٦۳ .
باب الرحمة ۱٦٤ .
باب سمجی ۱۹۱ .
باب شابران ۱۹۱ .
باب شامی ۱٦۳ .
باب صاحب‌السریر ۱۹۱ .

باب صول ۱۹۱ ، ۱۹۲ .
باب طبرستان ۱۹۱ .
باب فیلان شاه ۱۹۱ .
باب لازقیه ۱۹۱ .
باب الوادی ۱٦٤ .
باب یعقوب ۱٦٤ .
بابل ۱۱۷ ، ۱۱۸ ، ۱۸۹ ، ۱۹۰ ، ۱۹٤ ، ۲٤۹ ، ۳۰۳ ، ۳۵۹ ، ٤۱۳ ، ٤۲۱ .
بادیة العرب ۲٤۹ ، ۲۷۷ ، ۲۸۸ .
بارجاج (جبل -) ۱۲۸ .
بازار بیطاران ۲۲٦ .
بازار صرافان ۲۲٦ .
بازار عکاظ ۵۱۱ .
باسی (حصنی دربلغار) ٤۲۳ .
بالس ۲۳۸ .
بامیان ۱۱٤ ، ۱۹۷ ، ۲۰۱ ، ۲۳۰ ، ۳۳۷ ، ۵۰۸ .
ببرین ۲۸۷ .
بجکند ۲۳۳ .
بجناک ۲۰۱ .
بجه ـ کوه زبرد ۲۷۰ .
بحرالاخضر ـ بحرجنوبی ۹۰ ، ۹۵ ، ۲۲۱ .
بحرالاعظم ـ بحرفارس ۱۰۰
بحرالاعناب ـ دریای کلاوبار ۱۰۲ .
بحر الماس ۹۰ .
بحر انطاکیه ۸٦ .
بحرالباکی ۹۰
بحربکروبل ـ بحر بلنجر ۹۰ .
بحر بلنجر ـ بحر بکروبل ۹۰ .
بحرجنوبی ـ بحرب‌الاخضر ۹۰ .
بحرجهر هور ۹۲ .
بحر چگل ۹۳ .
بحر چیچست ۹۲ .
بحرالخزر ـ دریای‌خزر ۸۹ ، ۹۳ ، ۹٤ ، ۱۰٤
بحرخلاط ۹٤ .
بحرالروم ۸۹ ، ۹۵ ، ۱۷۸ ، ۲۵۰ .
بحرالزنج ۹٤ .
بحرزنگبار ۱۲۹ .
بحر سیراف ـ بحرعمان ۹٦ .
بحر شیز ۹۷ .
بحر صنجلی ۱۰۳ .
بحر طرطاوس ـ بحر العمیق ـ بحرالمحیط ۸۸ .
بحر عدن ۹۸ .
بحر عمان ـ بحرسیراف ۹٦ ، ۹۷ ، ۱۳۵ .
بحرالعمیق ـ بحرالمحیط ـ بحرطرطاوس ۸۸ .
بحرالغمام ۹۸ .
بحرفارس ٦۷ ، ۹۰ ، ۹۸ ، ۱۰۰ ، ۱۰۳ ، ۱۷۷ .
بحرالقسطنطین ۱۰۱ .
بحر قلزم ۱۰۰
بحرالمحیط ـ بحرالعمیق ـ بحرطرطاوس ۸۸ ۱۰۲ ، ۲۵٦ ، ۵۳۱ .
بحر مصر ۱۰۳ .
بحرالمظلم ۹۰ ، ۱۰۰ .
بحر نیطس (ـ پنطس) ۱۰۰ ، ۱۰۳ .
بحرالمند ۹٦ ، ۹۸ ، ۱۰۳ ، ۱۲۸ .
بحرین ٦٦ ، ۱۰۲ ، ۱۹۷ ، ۲٤۹ ، ۲۸۰ ، ۲۸۷ ، ۲۸۸ ، ۳۰۰ ، ٤۳۸ ، ۵٦۹ .
بحیرهٔ جور (درمتن بحورثور ؟) ۲۵٦ .
بحیره خوارزم ۲۱۵ .
بخارا ٦۹ ، ۹۲ ، ۱۹۵ ، ۲۵۲ .
بختگان ۹۱ .

بدخشان (کوه ـ) ١٥٤ .
بذ ١٩٦ .
بربر(زمین ـ) ١٩٦ ، ٢٦٧ ، ٣٢٥ ، ٣٥٣ ، ٥٣٣ .
برخان ٦٥ .
بردع ١٢٠ ، ١٩٦ .
بردعه ـ بردع ١٩٦ .
برس ٢٨٧ .
برطایيل (جبل ـ) ١٢٨ .
برطاس ١٠٤ .
برطینه ٩٠ .
برقه ١٩٧ ، ٢٦٧ ، ٢٦٩ .
بروس (جزیزه) ٩٥ .
برقه (بلاد ـ) ٢٦٠ .
برقیه (کوه ـ) ٢٩٤ .
برهوت (چاهی در حضرموت) ٩٩، ٢٠٨ ، ٢٠٩ ، ٣٨١ ، ٤٩١ .
بریشقان ٢٧٩ .
بست ١٩٧ ، ٢٣٠ ، ٥٤٣ ، ٥٥٩ .
بستان سلیمان ١٩٨ .
بسطام ١٩٢ .
بصار (جبل ـ) ١٢٨ .
بصره ٦٦ ، ٦٧ ، ٩١ ، ٩٨ ، ١٠٥ ، ١٢٢ ، ١٨٨ ، ١٩٢ ، ١٩٣ ، ١٩٤ ، ٢١٣ ، ٢٤٩ ، ٢٦٣ ، ٢٧٥ ، ٢٨٠ ، ٢٨٦ ، ٢٩٥ ، ٣٠٣ ، ٤٩٦ ، ٥١٩ ، ٥٦٣ ، ٦٠٤ ، ٦٠٥ ، ٦١٩ ، ٦٢٨ .
بصیره ـ بصره ١٩٣ .
بطایح بصره ، ٩١ ، ٩٤ ، ٢٨٠ .
بعلبک ١٩٦ .
بغداد ٩٤ ، ١١١ ، ١٩٤ ، ١٩٥ ، ٢٢٩ ، ٢٤٩ ، ٢٥١ ، ٢٨٠ ، ٣٠٢ ، ٣٠٣ ، ٣٢١ ، ٤١٣ ، ٤٤٧ .
بکه ـ مکه ٢٦٥ .
بلاد اسلام ٢٤٦ .
بلاد البهلویه ـ بلاد پهلویان ١٩٠ .
بلاد پهلویان ـ بلاد البهلویه ١٩٠ .
بلاد التسبد ١٠٢ .
بلاد الجبل ١٧٥ ، ٢٩٧ ، ٢٩٩ .
بلاد الروم ـ روم ١٩٥ .
بلاد زابج ١٠٢ .
بلاد عوار ١٠٢ .
بلاد کفر ٢٠٢ .
بلاد محترقه ٣٥١ ، ٤٢٦ ، ٦١٣ .
بلاساقون ١٩٧ ، ٢٦٤ .
بلخ ٦٦ ، ٩٢ ، ١١٨ ، ١٢١ ، ١٩٥ ، ١٩٦ ، ٢٥٢ ، ٢٧١ ، ٢٧٨ ، ٣٠٠ ، ٣٠٢ .
بلغار (برساحل نحراتل) ١٠٢ ، ١٠٤ ، ١٩٢ ، ٤١٤ ، ٤٢٣ .
بلغمان (ازشهرهای چین) ٢٨٢ .
بلنجر ٢٣٩ .
بلور ٣٣٩ ، ٤٩٩ .
بلوران (ازشهرهای هند) ٢٨٣ ، ٤٦٠ .
بم (درحدود ترکستان) ١٩٧ .
بنداراب (کوه ـ) ٣٥١ .
بنکالوس ٧٧ .
بوتین (کوه ـ) ١٣٤ .
بولس ١٩٦ ، ٢٦٧ .
بهرا (کوه ـ) ١٣٦ .
بیابان زرود ٤٤٦ .
بیابان سماوه ٤٤٧ .
بیابان عرب ١٣٩ .

بیابان مغرب ۳۶۳ .
بیت الصفر ۱۷۴
بیت اللحم ۱۷۰ ، ۱۷۷
بیت‌المقدس ـ ایلیا ۷۴ ، ۱۰۷ ، ۱۰۸ ، ۱۶۹ ، ۱۷۱ ، ۱۷۲ ، ۱۷۷ ، ۱۷۹ ، ۲۱۶ ، ۲۲۲ ، ۲۲۴ ، ۲۲۵ ، ۲۳۸ ، ۲۵۰ ، ۲۶۰ ، ۳۲۰ ، ۳۴۵ ، ۳۴۶ ، ۳۴۷ ، ۳۵۲ .
بیت‌النور ۱۷۰ .
بیروت ۹۹ .
بیشکین ۲۸۰ .
بیضاء (مدینهٔ ملک‌خزر) ۹۱ .
بیم (کوه ـ) ۱۳۷ .
پارس ـ فارس ۴۷۱ .
پنجهیر ۱۹۷ ، ۵۰۸ .
پوشنج ۲۵۱ .
پول اندمیش ۴۴۷ .
پهلویان ـ بلادپهلویان ـ بلادالبهلویه ۱۹۱ .

ت

تاران ۱۰۱ .
تارم ـ طارم ۲۵۶ ، ۲۶۳ .
تاری (؟) ۲۴۹ .
تبت ۸۶ ، ۱۱۴ ، ۱۲۹ ، ۲۰۱ ، ۲۱۴ ، ۲۲۴ ، ۲۴۱ ، ۲۴۲ ، ۳۲۶ ، ۵۹۹ .
تبوک (حصن) ۲۰۰ .
تخت سلیمان (قصر) ۲۰۲ .
تخت شیرویه ۱۳۲ .
تدمر ۱۲۰ ، ۲۶۳ ، ۳۴۰ ، ۳۵۴ ، ۵۰۹ .
تدمر ـ بصره ۱۹۳ ، ۲۰۰ .
ترک ـ ترکان (حدود ، ولایت ، ناحیت ـ) ۵۱ ، ۹۲ ، ۱۱۸ ، ۲۵۲ ، ۳۲۳ ، ۳۲۵ ، ۵۲۰ ، ۵۹۳ .
ترکستان ۴۲ ، ۶۱ ، ۸۵ ، ۹۸ ، ۱۴۰ ، ۱۴۴ ، ۱۸۴ ، ۱۹۷ ، ۲۰۱ ، ۲۰۲ ، ۲۲۴ ، ۲۳۲ ، ۲۳۳ ، ۲۳۴ ، ۲۳۶ ، ۲۶۴ ، ۳۱۰ ، ۳۱۲ ، ۳۱۷ ، ۳۲۳ ، ۳۳۶ ، ۴۱۹ ، ۵۳۲ .
ترکستان شرق ۱۰۲ .
ترمد ـ ترمذ ۱۰۵ ، ۲۱۴ ، ۲۱۵ ، ۲۷۸ .
تستر ۱۹۹ ، ۲۶۲ .
تغزغز ۲۰۱ .
تفلیس ۱۱۰ ، ۱۹۶ ، ۲۰۰ .
تکریت ۱۱۱ ، ۲۰۱ ، ۲۰۳ ، ۳۰۳ .
تلاس ۲۰۱ .
تنکت ۲۶۴ .
تنکور ۲۰۲ ، ۲۶۴ .
تنوخ ۱۳۶ .
تنومه (کوه ـ) ۱۲۸ .
تنیس ۱۰۲ ، ۲۰۱ ، ۲۱۹ .
تولیه (ـ ثولیه) ۲۲۳ .
تهامه ۱۲۵ ، ۲۴۹ .
تیز (درمتن تیر) ۵۰ ، ۹۸ ، ۱۰۳ .
تیقان (ازشهرهای هند) ۲۸۲ .
تیماء ۱۸۶ ، ۲۰۱ .
تیه ۱۳۲ ، ۳۴۶ ، ۴۰۹ .

ث

ثقیف ۲۴۵ .
ثولیه (جزیرهٔ ـ) ۹۲ .

ج

جابان ۳۴۱ .
جابره ـ مدینهٔ رسول ۲۶۶ .
جابلسا ۲۰۴
جابلقا ۲۰۴ .

جاج (ـ چاچ) ٢٠٤ .
جاجلی ٢٠٥ .
جالمندر ٥٠٧ .
جبال (ناحیه ـ) ٢٤٩ .
جبال الواحات ١٣٦ .
جبل ابواب الصین ١٣٢ .
جبل الاحمر ١٢٦ .
جبل الاخضر ـ کوه‌قاف ١٢٥ .
جبل بربر ١٢٨ .
جبل الجاری ١٢٩ .
جبل الحدید ١٣٠ .
جبل الطیور ١٣٤ .
جبل العرج ـ جبل قبق ١٣٥ .
جبل الفحم ١٣٤ .
جبل فنصوری ١٣٤ .
جبل مقطم ١٣٦ ، ٢٥٧ .
جبل النار ١٣٦ .
جبل النمور ١٣٧ .
جبل نوشادر ١٣٧ .
جبل واروی ١٣٧ .
جبل وقواق ١٣٨ .
جبل یراعات ١٣٨ .
جبل یلمع ١٣٨ .
جبوره ـ مدینهٔ رسول ٢٦٦ .
جرجان ٦٥ ، ٨٦ ، ١١٨ ، ١٢٠ ، ٢٠١ ، ٢٠٥ ، ٢٢٧ ، ٢٤٦ ، ٢٤٧ .
جرجانیه ٢١٥ .
جرقه (ازشهرهای روس) ٤٢٤ .
جرم (کوه) ١٥٤ .
جرمق (درناحیهٔ بست) ٥٥٩ .
جرنیک (ازشهرهای روس) ، ٤٢٤ .
جزایر خالدات ٩٠ ، ١٠٢ ، ٤١١ .
جزایر السعادات ١٠١ .
جزیره ٢٠٣ ، ٢٢٣ ، ٢٢٧ ، ٢٤٩ ، ٤٠٤ ، ٤٣٩ .
جزیرهٔ بطائیل ٤٢٧ ، ٥٧٠ .
جزیرهٔ حزیران ٣٠٧ .
جزیرهٔ رامنی ٣٠٧ ، ٥١٣ .
جزیرهٔ شلاهط ٢٨٣ ، ٣٢٥ .
جزیرهٔ عراض ـ جزیرهٔ ول (ـ اوال ؟) ٣٥٥ .
جزیرة العرب ـ جزیرهٔ عرب ٩٩ ، ٢٤٩ .
جزیرهٔ فنصور ٢٨٣ .
جزیرهٔ قاموس ٤٢٧ .
جزیرهٔ کله ٤٢٩ .
جزیرهٔ کیش ١٠٢ .
جزیرهٔ ول (ـ اوال ؟) ٣٥٥ .
جزیرهٔ هرکند ٣٢٢ ، ٤٢٦ .
جغانیان (= صغانیان) ٢٠٥ .
جلولا ٢٦٣ .
جلیل (جیل ـ) ١٢٩ .
جمرة العقبه (کوه ـ) ٣٠٢ .
جنابه ٩٨ .
الجنتان محترقتان ٢٩٢ .
جندوق ٤٩٧ .
جندی شاپور ١٢٠ ، ٢٠٤ ، ٢٠٥ ، ٤٤٣ .
جنسف (ـ جشنسف ـ گشنسب) ٧٤ .
جودی (کوه ـ) ١٢٩ ، ١٦٨ ،
جور ٢٠٤ .
جوزجان ١٢١ .
جوسق ابراهیمی ٢٦٢ .
جوسق جعفری ٢٦٢ .
جوسق شداد ٢٦٢ .

جوسق صبیح ٢٦٢ .
جوسق غریب ٢٦٢ .
جوسق ملیح ٢٦٢ .
جوسق وفید ٢٦٢ .
جوی روس ٤١٤ .
جوی مهران ١٠٢ .
جهرهور ٩٧ .
جیحان ـ نهرالمصیصه ٩٢ .
جیحون ٩٢ ، ١٩٦ ، ٢٠١ ، ٢١٥ ، ٣٠٢ ، ٣٥٢ .
جیرفت ٢٥٦ ، ٢٥٧ ، ٢٦٣ .
جیلان ١١٩ ، ٢٠٦ ، ٤٠٧ .

چ

چاه زمزم ١٠٨ ، ٢٦٥ .
چاه یوسف ١٧٨ .
چین ٥٠ ، ٥٧ ، ٦٤ ، ٨٦ ، ١٠٠ ، ١٠٢ ، ١١٨ ، ١٩١ ، ٢٠١ ، ٢٢٤ ، ٢٣٢ ، ٢٣٣ ، ٢٣٦ ، ٢٤١ ، ٢٤٢ ، ٢٤٩ ، ٢٥٥ ، ٢٥٦ ، ٢٧٨ ، ٢٨٢ ، ٢٨٤ ، ٣١٢ ، ٣٦٩ ، ٤٢٢ ، ٤٢٧ ، ٤٥٩ ، ٥٣٦ ، ٥٩٥ .

ح

حارث (جبل ـ) ١٢٩ .
حاطمه ـ مکه ٢٦٥ .
حایط العجوز ٢١١
حبشه ٩٠ ، ١٠٠ ، ١٠٢ ، ١١٧ ، ٢٠١ ، ٢٠٩ ، ٢١٠ ، ٢١١ ، ٢٧٦ ، ٣٢٥ ، ٥٩٠ .
حجاز ٦٧ ، ٦٨ ، ١١٧ ، ١٢٢ ، ١٥٠ ، ١٨٦ ، ٢٤٣ ، ٢٨٠ ، ٣٠٢ ، ٣٣١ ، ٦٢٧ .
حجر ٢١٠ .
حدیقة الوحوش ٢١٠ .
حران ١٢٠ .
حربیه ـ بصره ١٩٣ .
حروره ٢٦٥ .
حصن الصفر ٢٤٣ .
حصن نوشروان ٢٧٧ .
حصید ٢٦٢ .
حضر ٢٠٦ ، ٢٠٧ ، ٢٥٥ ، ٤٠٤ .
حضرموت ١٣٣ ، ١٣٥ ، ٢٤٥ ، ٢٩١ ، ٣٥٦ ، ٣٨١ ، ٤٩١ ، ٥١١ .
حفر ابوموسی ٢٠٣ .
حلب ٢٠٩ ، ٢١٠ .
حلوان ١٢١ ، ٣٠٩ .
حمام سلیمن ١٠٧ .
حمص ١٢٩ ، ١٣٦ ، ٢٠٩ ، ٢٩٩ ، ٦٢١ .
حمیر ٤٩٣ .
حؤب ١٩٣ .
حویرث (جبل ـ) ١٢٩ .
حیره ١٧٤ ، ١٩٤ ، ٢٠٧ ، ٢٠٨ ، ٢٤٩ ، ٢٦٢ ، ٤٠٢ .

خ

خابور ـ نهرخابوری ١٠٨ .
خانفو (ـ خانفوا) ٩٦ ، ٢١٦ ، ٢٨٢ ، ٢٨٤ ، ٤٢٤ .
خانقین ٢٤٩ .
خبیص ٢١٧
ختای ٢٠٢ .
ختل ١٣٨ ، ٢١٤ .
ختلان ٢٠١ .
ختن ١٩١ ، ٢٠١ ، ٣٦٤ .
خجند ٢١٧ .
خراسان ـ خوراسان ٦٦ ، ١١٩ ، ١٢٠ ، ١٢١

۱٤۰ ، ۱۹۷ ، ۲۱۳ ، ۲۱۵ ، ۲۳۰ ،
۲٤۳ ، ۲٤٥ ، ۲٤۹ ، ۲٥۱ ، ۲٥۲ ،
۲٥۳ ، ۲٥٥ ، ۲٦۹ ، ۲۷۱ ، ۲۷٦ ، ۲۸۰ ،
۲۸۷ ، ۲۹۹ ، ۳۲۱ ، ٤۱٤ ، ٤۷۳
٥۹۸ ، ٦۰۹ ، ٦۳۲ .
خرخیز ۲۰۱ ، ۳۲۸ .
خرقان ۱۰۷ .
خره ۲۰۱ .
خزر ۱۱۸ ، ۱۳٥ ، ۲۱٦ ، ٤۲۲
خزران ۲۱۳ ، ٤۲۲ ، ٥۳۳ .
خلخ ۲۰۱ .
خلیج اندلس ۱۰۲ .
خلیج بربری ۱۰۰ .
خلیج طبرستان ۹۲ .
خلیج قسطنطنیه ۱۰۰ .
خلیج مهران ۲۷٤ .
خندان ۲۰۱ ، ۲۲٤ .
خوار ۲۲٦ .
خوارزم ۷٤ ، ۹۲ ، ۱۲۰ ، ۲۱٥ ، ۲۹٥ ،
۲۹٦ ، ۳۱۲ ، ۳۲۹ ، ۳٦۸ .
خواش ۲۱۷ .
خورنق ۱۹٤ ، ۲۱۱ ، ۲۱۲ ، ۳٤۰ .
خوزستان ۱۸٤ ، ۱۹۹ ، ۲۱٥ ، ۲۱٦ ، ۲۲۸ ،
۲٤۰ ، ۲٥۱ ، ۲٥٦ ، ٤٤٥ .
خیبر ۲٤۹ ، ۲٦٦ ، ۲۸۰ ، ۳۰۰ ، ٤۳۳ .

د

دارابجرد ۲۱۹ .
دام (کوهی دریامه) ۲۸۷ .
دامغان ۸ ، ۱۱۳ ، ۲۱۸ ، ۲۱۹ ، ۲۹۹ .
دامغان (نزدیک بیت‌المقدس) ۳۵۲ ، ٤۲۱ .
دباوند ۱۲٥ ، ۱۳۰ ، ۲۲۷ ، ٥۳٤ .
دجله ۹٤ ، ۹۹ ، ۱۲۱ ، ۱۲۲ ، ۲۰۱ ، ۲٤۹ ،
۳۰۳ .
دجلهٔ عورا ۹۸ .
دربند ۲٥٥ .
دریای احمر ۲۰٦ .
دریای اندلس ٦۰٦ .
دریای بختگان ۲٥٦ . ـ
دریای ثولیه ۹۲ .
دریای چین ۲۸۲ ، ٤۲٥ ، ٤۲٦ ، ٥۳٥ .
دریای خزز ـ بحرالخزر ـ دریای خزران ۹ ،
۱۰٤ ، ۲٤٦ ، ۲۸۲ .
دریای روم ۱۰۰ ، ۱۱۰ ، ۱۳٥ ، ۱٥۷ .
دریای زنگبار ۹٤ ، ٤۱۹ ، ٦۰٤ .
دریای سرندیب ۳٤٤ .
دریای سیراف ۱٤۳ .
دریای شام ۱۰۰ .
دریای صین ۱۳۲ .
دریای طبریه ۱۰٥ ، ۱۱۱ .
دریای عمان ـ بحرعمان ۱٥۳ .
دریای فارس ـ بحر فارس ۲۳۰ ، ۲٤۹ ،
۲٥٦ ، ۲٦۳ .
دریای فرنگ ۱٥۷ .
دریای قسطنطنیه ـ ۱۰۱ .
دریای قلزم ٤ ، ۱۳٦ ، ۱٥۳ ، ۲۳۳ ، ٥٥۹ .
دریای کبودان ۲۹۸ ، ۲۹۹ .
دریای کلاوبار ـ بحرالاعناب ۱۰۲ .
دریای کیش ۱٥۳ .
دریای محیط ـ بحرالمحیط ۱۰۲ ، ۱٤۹ ،
۳٥۹ ، ٤۹۱ ، ٥٦۰ ، ٥٦۹ ، ٥۷۱ ،
٦۰٦ .
دریای مشرق ـ دریای مشرقی ۱۰۲ ، ۱۰۸ .

دریای مغرب ۱۰۰ ، ۱۰۲ ، ۱۲٦ ، ۱۹٦ ،
۲۷۳ ، ۳۳۵ ، ٦۰۵ .
دریای هند ـ بحرالهند ۱۰۳ ، ۱۲۷ ، ۱۳٤
۱۳۷ ، ۲۳۰ ، ۲۳٦ ، ۳۲۵ ،
دز ۱۰۸
دزسپید ۲٦٤ .
دسکوه ۱۱۱ .
دلان ۲۲۰ .
دماوند ـ دباوند ۱۵۲ .
دمشق ۱۰۹ ، ۱۲۲ ، ۱۷۰ ، ۲۱۷ ، ۲۱۸ ،
۲۹۹ ، ۳۱۵ ، ۳٦۲ ، ٤٤۷ .
دمقله ۲۱۹ ، ۲۷٦ .
دمیاط ۱۰۲ ، ۲۱۸ .
دولان (دیهی دریمن) ۲۹۱ .
دومة ۲٦۲ .
دومة الجندل ۲۰۳ .
دهستان ۲٦۹ ، ۳۰۰ .
دسلک ۹۸ .
دیار بنی شقیق ۲۹۹ .
دیار بنی شیبان ۲٤۹ .
دیار بکر ۲۱۹ .
دیار عبن ۲۰۳ .
الدیار المظلمه ۲۹۱ .
الدیار المقلوبه ۲۹۳ .
دیالم ـ دیلمان ۲٤۹ .
دیبل (ازشهرهای هند) ۲۸۲ .
دیرالخنافس ۲۱۹ .
دیلمان ٦۵ ، ۲٤۸ .
دینور ۲۷۵ .
دیه ابوایوب ۲۳۷ .

ذ

ذات الاظلاف ۲۲۰ .
ذرخش (آتشکدهٔ ـ) ۱۸۰ .
ذمار ۲۲۰ .
ذموران ۲۲۰ .
ذوالنسوع (یکی ازقصرهای یمامه) ۲۸۷
ذی مکارب (کوه ـ) ۱۳۲ .

ر

رانج (شاید : زابج) ۱۳٦ .
راطیه ۱۸۳ .
رامهرمز ۱۵۲ ، ۲۲۸ .
رأس العین ۱۰۷ ، ۲۲۷ ، ۲۹۹ .
ربوشاران ۹۲ .
رجل البحر ۹۸ .
رضوان ٦۱۱ .
رضوی (کوه ـ) ۱۲۷ .
رقه ۱۲۰ ، ۲۹۹
رمال بلعم ٦۱۵ .
رمله ۲۳۸ .
روده ۲۲۷ .
روس (حدود ـ ولایت ـ) ۱۰٤ ، ۱۵۲ ، ۳۱۲ .
روم ـ رومیه ۱۷ ، ٦٦ ، ٦۷ ، ۹۲ ، ۹٦ ،
۹۸ ، ۱۱۷ ، ۱۱۸ ، ۱۱۹ ، ۱۲۷ ، ۱۳۵ ،
۱۳٦ ، ۱۷۰ ، ۱۷۳ ، ۱۹٦ ، ۲۱۸ ،
۲۱۹ ، ۲۲۳ ، ۲۲٤ ، ۲۲۸ ، ۲۵۰ ،
۲۵۵ ، ۲٦۰ ، ۳۰۱ ، ۳۳٤ ، ۳۳۹ ،
۳٤۲ ، ۳٤۹ ، ۳۵۰ ، ۳۵۵ ، ۳٦۷ ،
۳۹۰ ، ۳۹۹ ، ٤۲۱ ، ٤٦۰ ، ٤۹۵ ،
٦۹٤ .
رومیه ـ روم ۱۷ ، ۹۵ ، ۱۱۷ ، ۱۳٤ ، ۱۷۱ ،
۱۷۲ ، ۱۷۷ ، ۲۲٤ ، ۲۲۵ ، ۲۲٦ ،
۲٦۱ ، ۳۳۲ ، ۳۳۹ ، ۳۵۰ ، ٤۳۳ .

رویان ۲۲۷ .
رها ۲۹۹ .
ری ۶۷ ، ۱۲۰ ، ۱۲۱ ، ۱۲۲ ، ۱۳۰ ، ۲۲۶ ، ۳۶۲ .

ز

زابج ۲۸۳ ، ۳۲۶ ، ۵۳۰ ، ۵۵۶ ، ۵۹۰ ، ۵۹۹ .
زاولستان ۱۱۷ ، ۲۳۰ .
زبید ۳۱۹ .
زراوند ۱۰۷ .
زرنج ۲۲۹ ، ۲۳۰ ، ۲۵۱ ، ۲۶۳ .
زره (بحیرهٔ -) ۹۵ ، ۱۱۲ ، ۲۳۰
زرین رود ۱۰۸ .
زمین سیاهان ۲۰۲ .
زمین هند = بصره ۱۹۲ .
زنج (= بلاد الزنج) ۹۴ ، ۲۳۰ ، ۳۲۵ .
زنجان ۱۲۰ ، ۲۴۱ .
زنگان = زنجان ۲۹۹ .
زنگبار ۸۲ ، ۱۰۳ ، ۱۴۴ ، ۲۲۳ ، ۲۳۰ ، ۲۴۹ ، ۲۸۰ ، ۳۰۰ ، ۳۲۱ ، ۴۲۰ ، ۴۲۹ ، ۵۳۵ ، ۵۵۶ ، ۶۰۵ .
زوراء ۲۲۹ ، ۲۳۰ .
زهرا = قم ۲۵۹ .
زینوآباد ۲۷۸ .

س

سابلوس (؟) ۲۵۷ .
سابور فارس ۲۶۷ .
سادن الاکبر (قلعه -) ۲۷۸ .
ساروق ۲۳۷ .
سامره ۱۱۳ ، ۱۶۸ ، ۳۱۰ .
ساوندی (ازشهرهای هند) ۲۸۲ .
سبا ۱۹۹ ، ۲۰۳ ، ۲۶۱ ، ۲۹۲ ، ۳۱۷ ، ۵۴۰
سبلان (کوه -) ۷۵ ، ۱۰۶ ، ۱۲۸ ، ۱۳۱ ، ۱۸۰ ، ۵۳۵ .
ستق ۱۱۴ .
سجستان = سیستان ۱۱۹ .
سد اسفندیار ۹۹
سدذی القرنین ۲۳۴ ، ۲۳۵ .
سدنوشروان ۹۹ .
سدیر ۲۳۴ .
سراندیب = سرندیب ۱۵۳ ، ۲۵۵ ، ۳۴۴ ، ۴۵۷ .
سراه (کوهی درتهامه) ۱۲۵ .
سرای طیلون ۳۱۵ .
سرخس ۲۳۶ ، ۲۸۲ ، ۴۷۲ .
سردانیه ۹۵ .
سردق (ازشهرهای روس) ۴۲۴ .
سرسک (آتشخانهٔ گبران برکوهی نزدیک هرات) ۲۸۲ .
سرمن رأی ۲۲۷ ، ۲۶۲ .
سرندیب = اندیب ۴۵ ، ۵۰ ، ۷۷ ، ۱۱۷ ، ۱۲۵ ، ۱۵۸ ، ۱۹۸ ، ۲۳۲ ، ۲۳۳ ، ۲۸۴ ، ۳۳۷ ، ۴۱۱ .
سروشنه ۲۳۳ .
سریان یمن ۱۲۲ .
سریر ۱۸۳ .
سریر الذهب ۲۱۶ ، ۲۳۵ .
سریره (شهری درهند) ۲۳۶ ، ۳۳۹ .
سغد = صغد ۲۳۲ .
سفوان ۹۸ .
سقسین ۲۳۳ ، ۴۶۶ ، ۵۹۳ .
سقلیه ۲۲۳ .

سلمی (جبل -) ۱۳۱ .
سمرقند ـ سمرکند ۱٦ ، ٦۹ ، ۱۱۷ ، ۱۲۱ ،
۱۲۲ ، ۱۲۷ ، ۱۲۸ ، ۱۳۷ ، ۱۹٥ ،
۲۳۱ ، ۲۳۲ ، ۲۳٦ ، ۳٥۲ .
سمرکند ـ سمرقند ۲۳۳ .
سمنجور ۲۳۰ .
سمندن ۲۱٦ .
سمنگان بلخ ۲۹۳ .
سمور ـ نهرالکر ۱۱۱ .
سمیران حصنی (درحدودجبال) ۲۳٤ .
سنج (جبل -) ۱۳۱ .
سنجاباد ۲۷۸ .
سنجار ۱۳۱ .
سنجه (حصنی درترکستان) ۲۳٤ .
سند ٦۷ ، ۹۰ ، ۹۲ ، ۱۱۷ ، ۲٤۹ ، ۲۷۳ ،
۲۷٤ ، ۲۸۲ ، ۲۸۷ .
سندان (ازشهرهای هند) ۲۸۲ .
سنکویه ۲۳٦ .
سن وسهرم (شاید : سن‌سمیره) ۱۳۱ .
سنینان ۲۹٥ .
سود (دیهی میان نیشابور وطوس) ٥٥۹ .
سواد ۲۸۷ .
سوار (ازشهرهای بلغار) ۱۹۲ .
سور (نام شهرترکان سوری) ٤۲٤ .
سورود ٥٦۰ .
سوریه ٤۳٤ .
سوس الادنی ۲٦۷ ، ۲٦۸ .
سوس الاقصی ۱۲۷ ، ۲٦۰ ، ۲٦۸ ، ۳٤۱ .
سوسیه ۱۷۸ .
سوق الثلاثا ٤٤۷ .
سهرورد ۳۱۹ .
سیام (کوه -) ٥۷ .
سیاه کوه ۹۲ .
سیحان (نهر -) ۹٦ ، ۲۷۳ .
سیحون ۹٦ .
سیراف ۲٤۹ ، ۲٥٦ ، ٤۲۰ .
سیرجان ۲٦۳ .
سیستان ـ سجستان ٦٦ ، ۱۱۱ ، ۱۹۰ ،
۲۲۹ ، ۲۳۰ ، ۲٤۹ ، ۲٦۳ ، ۲۸۷ ، ٤۱۸ .
سیلا (شهری درچین) ۲۳٦ .

ش

شاپور ۱۲۱ .
شاپور خواست ـ شابرخاست ۱۲۰ ، ۲۸۱ .
شاش ۲٤٦ .
شاطیه ۱۸۳ .
شام ٤ ، ٦٦ ، ۱۱۱ ، ۱۱۷ ، ۱۱۸ ، ۱۲۳ ،
۱۲٥ ، ۱۲۷ ، ۱۳٦ ، ۱۷۷ ، ۱۷۸ ،
۱۸٦ ، ۱۸۸ ، ۱۹٦ ، ۱۹۷ ، ۲۰۳ ،
۲۰۷ ، ۲۰۸ ، ۲۰۹ ، ۲۱۰ ، ۲۱۲ ،
۲۱٤ ، ۲۱۸ ، ۲۳۷ ، ۲۳۸ ، ۲٤۳ ، ۲٤۹ ،
۲٥۰ ، ۲٥٤ ، ۲٥۷ ، ۲٦۲ ، ۲٦۷ ،
۲۷۰ ، ۲۹۱ ، ۲۹۹ ، ۳۰۰ ، ۳۰۱ ،
۳۰۹ ، ۳۱٤ ، ۳۲۹ ، ۳٤٦ ، ٤۰۹ ،
٤۳۳ ، ٤۳۹ ، ٤٤٦ ، ٤٤۷ ، ٤٦٥ ،
٥۰۹ ، ٥۲۷ .
شانیه (؟) ۲٥۷ .
شانیه ـ مدینهٔ رسول ۲٦٦ .
شبره (؟) ۱۲۲ .
شجر ۹۷ ، ۱۰۲ ، ۲٦۹ ، ۲۷۳ ، ٤۳۰ .
شرماخ ۲۳۷ .
شروان ۲۳۹ ، ۲٤۰ ، ٥۲۸ .
ششتر ۲٤۰ .

شعب بوان ۱۲۱ ، ۱۲۲ ، ۱۲۷ ، ۲۳۷ .
شعبر (قلعه‌ای درشام) ۲۳۷ ، ۲۳۸ .
شعران (کوه -) ۱۳۲ .
شکی ، ۱۱۱ .
شلاهط ۹۷ ، ۵۳۵ .
شوش ۱۰۹ ، ۱۲۰ ، ۱۲۲ ، ۱۹۹ ، ۲۴۰ ، ۲۴۱ ، ۳۴۷ ، ۳۴۸ ، ۴۴۵ .
شوله (یکی ازمحلات غزنین) ۲۵۲ .
شوبان ۲۱۵ .
شهباه (ازشهرهای هند) ۲۸۲ .
شهرروئین ۱۲۶ .
شهر زور ۱۲۲ ، ۲۸۱ ، ۶۲۱ .
شیراز ۱۲۰ ، ۱۸۰ ، ۳۰۹ .
شیز ۷۴ ، ۲۴۱
شیلاف ـ سیراف (؟) ۲۶۴ .

ص

صاعون (ولایت -) ۵۱۶ ، ۵۱۷ .
صحرا (ـ صحار) (قصبهٔ عمان) ۲۵۱ .
صخر (؟) (دیار -) ۳۲۸ .
صخرهٔ بیت‌المقدس ۱۵۹ .
صخرهٔ موسی علیه‌السلام ۱۶۰ .
صعید اسکندریه ۲۹۴ .
صغانیان ـ چغانیان ۲۱۴ ، ۲۱۵ ، ۲۷۸ .
صغد ـ سغد ۶۷ ، ۱۱۸ ، ۱۲۲ ، ۱۲۷ ، ۲۳۷
صفح اروند ۱۶ ، ۱۷ ، ۱۲۱ ، ۳۰۰ .
صفوریه ۱۷۸ .
صعقالبه (حدود) ۸۲ .
صنعا ۱۲۲ ، ۱۳۲ ، ۲۴۳ ، ۲۵۳ ، ۲۵۴ ، ۲۶۱ ، ۲۸۷ ، ۲۹۰ ، ۲۹۱ ، ۳۲۰ ، ۳۵۷ ، ۴۳۸ ، ۵۵۱ .
صو ۲۴۲ ، ۲۴۳ .
صیره (کوه -) ۱۳۲ .
صیمرون ۲۶۳ .
صیمره ۲۸۱ .
صین ـ چین ۹۸ ، ۱۰۳ ، ۱۰۸ ، ۱۱۰ ، ۱۱۸ ، ۱۵۲ ، ۲۰۱ ، ۲۱۷ ، ۲۳۲ ، ۲۴۱ ، ۲۴۲ ، ۲۴۶ ، ۲۸۲ ، ۲۸۳ ، ۳۰۴ ، ۳۵۳ ، ۴۱۴ ، ۵۳۳ ، ۵۷۱

ض

ضرواح ۲۴۴ ، ۲۹۱ .
ضروان ۲۹۰ .

ط

طابه ـ طیبه ـ مدینهٔ رسول ۲۴۵ ، ۲۶۶ .
طالقان ۱۰۷ ، ۲۴۶ ، ۲۴۷ ، ۲۵۲ .
طایف ۲۴۴ ، ۲۴۵ ، ۲۸۷ .
طبرستان ۶۹ ، ۷۸ ، ۷۹ ، ۸۰ ، ۱۰۷ ، ۱۱۹ ، ۱۲۵ ، ۱۳۹ ، ۱۹۱ ، ۲۱۸ ، ۲۲۷ ، ۲۴۶ ، ۲۴۷ ، ۴۲۰ ، ۵۳۷ ، ۵۹۲ .
طبریه ۲۴۹ ، ۲۵۳ .
طخاب ۱۱۴ .
طخارستان ۶۶ .
طرابلس (کوه -) ۱۴۲ .
طرابلیس ۱۲۸ .
طراز ۲۴۶ ، ۲۵۵ ، ۲۷۱ ، ۶۳۰ .
طرسوس ۲۴۵ .
طرطوسیه ۲۴۵ .
طلیطله ۲۴۵ ، ۳۳۷ .
طما (جبل -) ۱۳۳ .
طمغاج ۲۰۲ ، ۲۶۴ .
طمیس ۲۴۶ ، ۲۴۷ .
طنجه ۱۰۲ ، ۲۶۰ ، ۲۶۷ ، ۲۶۸ ، ۳۴۳ .
طورسینا ۱۳۲ ، ۱۷۶ ، ۱۷۷ .

طولس ۲۴۵ ، ۲۴۶ ، ۲۹۵ ، ۳۱۳ ، ۳۱۵ ، ۴۷۳ ، ۵۵۹ .
طیبه ـ طابه = مدینهٔ رسول ۲۴۵ ، ۲۶۶ .
طیروناى (جبل ـ) ۱۳۴ .

ظ

ظفر ۲۶۴ .

ع

عامات (عانات ؟) ۲۶۴ ، ۲۷۷ .
عدن ۹۲ ، ۹۷ ، ۹۸ ، ۱۱۸ ، ۱۸۵ ، ۲۴۳ .
عذرا ـ مدینهٔ رسول ۲۶۶ .
غدغل (؟) ۴۳۷ .
عراق ۱۱۷ ، ۱۱۹ ، ۱۲۰ ، ۱۲۲ ، ۱۷۸ ، ۱۹۰ ، ۲۰۳ ، ۲۴۳ ، ۲۴۹ ، ۲۵۵ ، ۳۰۱ ، ۳۵۷ ، ۴۴۳ ، ۴۶۰ ، ۵۳۱ ، ۵۴۶ ، ۵۶۹ .
عراق عرب ۳۰۳ .
عرب (ولایت ـ اقلیم ـ زمین ـ) ۱۱۷ ، ۱۲۴ ، ۲۰۱ ، ۲۲۴ ، ۲۸۹ ، ۳۱۱ .
عرج (کوه ـ) ۱۲۷
عسقلان ۲۱۹ ، ۲۵۰ .
عسکر مکرم ۲۵۱ .
عقیق (کوه ـ) ۱۳۴ .
عکه ۲۵۰ .
عمان ۶۷ ، ۹۷ ، ۹۸ ، ۱۰۲ ، ۱۴۹ ، ۲۰۸ ، ۲۴۹ ، ۲۵۱ ، ۲۷۴ ، ۲۸۸ ، ۳۲۵ ، ۵۳۷ .
عموریه ۲۵۰ ، ۴۲۱ .
عنس (بلاد ـ) ۷۶ .
عین آب احمر ۱۰۵ .
عین آب اسود ۱۰۵ .
عین آب سورین ۱۰۸ .
عین الوبیه ۱۳۶ .
عین التمر ۲۶۲ .
عین جاجرم ۱۰۶ .
عین الحیوة ۱۰۶ .
عین الدم ۱۰۸ .
عین الذاب ۲۱۹ .
عین السبت ۱۰۸ .
عین سلوان ۱۰۸ .
عین السم ۱۰۸ .
عین شبدیز ۱۰۹ .
عین الشمس ۳۰۸ .
عین صندوق ۱۰۶ .
عین الصید ۲۳۴ .
عین الطیبه ۱۱۰ .
عین الفاریاب ۱۱۰ .
عین الفرس ۱۱۰ .
عین فیوم ۱۱۰ .
عین قرقیسیا ۱۱۰ .
عین القطقانیه (= قلقطانیه) ۲۳۴ .
عین اللطف ۲۳۴ .
عین ماءالحار ۱۰۷ .
عین المرضی ۱۱۱ .
عین المقدسه ۱۱۱ .
عین المیشومه ـ عین آب سورین ۱۰۸
عین الیمن ۱۱۲ .

غ

غار ابراهیم ۱۷۷ .
غانه (درمتن فرغانه) ۲۵۷ .
غدی (زمین ـ) ۲۸۸ .
غرشستان ۱۱۴ ، ۲۵۲ .
غز ۲۰۱ .

غزنین ـ غزنه ـ غزنی ۱۵۵ ، ۲۴۳ ، ۲۵۱ ، ۲۵۲ ، ۲۵۳ ، ۲۶۵ ، ۲۷۱ ، ۲۴۶ ، ۴۷۲ ، ۴۷۳ ، ۴۹۸ .
غمانه ۱۴۴ .
غمدان (قصر ـ) ۲۵۳ ، ۲۵۴ ، ۲۸۸ .
غند ـ غندیان ۵۶۶ .
غندیان ـ غند ۴۸۹ .
غور ۵۱ ، ۱۱۱ ، ۱۱۲ ، ۲۲۹ ، ۲۳۰ ، ۲۵۱ ، ۴۴۲ .
غورک (چاه ـ) ۱۱۴ .
غوطهٔ دمشق ۱۲۲ ، ۲۱۸ .

ف

فارس ۶۶ ، ۷۵ ، ۱۰۷ ، ۱۱۸ ، ۱۶۲ ، ۱۷۳ ، ۱۷۸ ، ۱۷۹ ، ۱۹۰ ، ۱۹۴ ، ۲۰۴ ، ۲۱۹ ، ۲۳۷ ، ۲۵۴ ، ۲۵۵ ، ۲۵۶ ، ۲۸۸ ، ۲۹۹ ، ۳۰۱ .
فرات ۶۶ ، ۹۹ ، ۱۲۱ ، ۱۹۰ ، ۲۱۲ ، ۲۶۳
فرخان (قلعه‌ای دررری) ۲۵۷ .
فرعونیه ۲۵۸ .
فرغانه ۸۰ ، ۳۳۴ ، ۳۴۱ ، ۳۵۲ .
فرما ۲۱۱ .
فرنج ۲۵۷ .
فسطاط ۲۵۷ .
فلسطین ۴۴ ، ۶۵ ، ۹۹ ، ۲۵۷ ، ۲۶۸ .
فم‌الاسد ۹۵ ، ۹۹ ، ۱۰۰ .
فم‌الابواب ۹۹ .
فنجار (ـ فنجار ؟) ۱۰۸ .
فیوم ۱۱۰ .

ق

قادسیه ۲۴۹ ، ۲۵۹ ، ۲۶۳ .
قاصمه ـ مدینهٔ رسول ۲۶۶ .
قاطو ۴۹۹ ، ۵۰۰ ، ۵۹۹ .
قاقله (دربلاد زابج) ۵۹۰
قالیقلا ۱۲۰ ، ۲۶۰ .
قاسرون ۲۶۳ ، ۳۱۸ .
قاهره ۲۷۰ ، ۳۰۸ .
قبق (جبل ـ) ۱۳۵ ، ۱۹۶ .
قبق (ولایت ـ) ۱۸۳ .
قبهٔ باب داوود ۱۶۳ .
قبهٔ خضرا ۲۱۲ .
قبة الذهب ۲۲۱ .
قبة الذهب بیت‌المقدس ۲۲۲ ، ۲۲۳ .
قبة الرصاص ۲۲۸ ، ۲۲۹ .
قبة المعراج ۱۶۳ .
قبة النبی ۱۶۳ .
قبریس ۲۲۴ .
قتالی (ازشهرهای هند) ۲۸۲ .
قراب (کوه ـ) ۱۳۲ .
قراقر ۲۱۸ ، ۲۶۲ .
قرزم ۱۳۲ .
قرطبه ۱۸۳ ، ۲۴۵ ، ۴۲۰ .
قرقیسا ۲۰۳ ، ۵۳۵ .
قرمیسین ۱۲۱ ، ۲۵۹ ، ۳۴۰ .
قریطاس ۲۶۰ .
قریوس ۲۴۴ .
قزوین ۱۰۷ ، ۲۵۸ ، ۲۵۹ ، ۳۰۴ .
قسطنطنیه ۱۰۳ ، ۱۱۸ ، ۲۲۳ ، ۲۲۴ ، ۲۲۸ ، ۲۶۰ ، ۲۶۱ ، ۳۳۳ ، ۳۳۴ ، ۳۴۸ ، ۳۹۳ ، ۴۰۷ ، ۵۸۴ .
قسطیطا ۲۲۶ .
قشمیر ۲۷۸ .

قصر ابن هبیره ۴۱۳ .
قصر جص ۲۶۲ .
قصر جمشید (ـ تخت جمشید اسروز) ۴۹۸ .
قصر خاقانی ۲۶۲ .
قصرالخلد ۱۹۵ .
قصر شیرین ۲۱۰ .
قصر العروس ۲۶۲ .
قصر عموریه ۲۶۲ .
قصرالقصور ۲۶۲ .
قصر قلاید ۲۶۲ .
قصر القوارير ۲۶۱ ، ۲۶۲ .
قصر اللصوص ۲۹۷ .
قصر مبارک ۲۶۲ .
قصر المشید ۲۹۶ .
قصر مطامیر ۲۶۲ .
قطقطه ۴۲۸ .
قنچاق ۲۰۱ .
قفط ۱۴۶ .
قلال (کوه -) ۱۳۵ .
قلزم ۹۲ ، ۹۳ ، ۹۸ ، ۱۰۱ ، ۱۰۲ ، ۲۸۸ .
قلعهٔ ابیض ـ قلعهٔ بیضا ۱۸۷ ، ۲۷۹
قلعهٔ اصطخر ۲۵۵ .
قلعهٔ بلقیس ۱۹۸ .
قلعهٔ بیضا ـ قلعهٔ ابیض ۱۸۸ .
قلعهٔ بیضا (دربصره) ۱۸۸ .
قلعة الجاریه ۲۰۵ .
قلعهٔ شهرستان (درهمدان) ۱۶۲ ، ۱۸۷ .
قلعهٔ عموریه ۱۸۸ .
قلعةالقطران ۲۹۲ .
قلعهٔ مصانع (دریمن) ۲۸۸ .
قلعهٔ نوبهار ۱۹۵ .
قلیس (قلعه‌ای درصنعا) ۲۶۱ .
قم ـ زهرا ۲۵۹ .
قمار ۴۲۶ .
قماریان ۲۶۳ .
قمونیه ۲۶۸ .
قمیر ۲۶۰ .
قنبلی (ازشهرهای هند) ۲۸۲ .
قندهار ۱۷ ، ۲۸۲ .
قندیل ۱۳۲ .
قنسرین ۹۸ .
قنسوی ۲۶۰ .
قنوج (میان هند) ۲۲۴ ، ۲۸۴ .
قنی ۲۱۹ .
قوادیان ۲۱۴ ، ۲۱۵ .
قوس ۲۱۹ .
قوبس ۶۷ ، ۲۹۹ .
قونیه ۲۶۱ .
قهستان (ـ ناحیهٔ جبال) ۶۰ ، ۶۵ ، ۱۰۸ ، ۱۲۵ ، ۱۲۷ ، ۱۳۱ ، ۱۵۷ ، ۱۹۰ ، ۲۷۵ ، ۲۷۸ ، ۲۸۰ ، ۲۸۱ ، ۳۱۴ ، ۳۶۷ ، ۴۳۳ ، ۴۹۷ ، ۶۰۰ .
قیاس (جبل -) ۱۳۴ .
قیروان ۱۶ ، ۱۰۱ ، ۲۶۰ ، ۲۶۷ ، ۲۶۸ ، ۳۴۳ ، ۴۲۰ ، ۵۳۶ .
قیساریه ۲۶۰ .
قینس الاسم ۱۰۰ .

ك

کابل ۶۵ ، ۱۵۷ ، ۲۶۳ ، ۲۷۸ ، ۳۲۵ ، ۴۶۶ .

کابلستان ۲٦٥ .
کاریان ۷٤ .
کاریع القری ٥۰۸ .
کازرون ۲٥٦ .
کاشغر ۹۸ ، ۲۰۱ ، ۲٦٤ ، ٥۹۹ .
کاظمه ۲٦٤ .
کاهون ۲٦۳
کبودان (کوه-) ۱۳٥ .
کردان ٦٥ .
کردکان (؟) ۲٦۳ .
کرکویه ۲٦۳ .
کرمان ٦٦ ، ۱۰۸ ، ۱۲۱ ، ۱۲۲ ، ۲۱۷ ، ۲٦۳ ، ۲٦٤ ، ۲۷۳ ، ۳۲۹ ،
کرمانشاه (ـ کرمانشاهان) ۲۲۷ ، ۳٤۰
کسکر ۲۳٤ ، ۲۷۷ .
کشمیر ٥۱ ، ٦٦ ، ٦۱۲
کعبه ٥۷ ، ۱۱٦ ، ۱٦٤ ، ۱٦٥ ، ۱٦٦ ، ۱۷۲ ، ۲۱۰ ، ۲۳۱ ، ۲٤۲ ، ۲٦۱ ، ۲٦٦ ، ٤٤٥ ، ٤٤۷ ، ٥٤۷ .
کلبا (شهری درهندوستان) ۳٤۲ .
کله ۱٤٤ ، ۲۸۳ ، ۲۸٤ ، ۳۱۸ .
کمسیوت (کوه -) ۱۳٥ .
کنبایه (ازشهرهای هند) ۲۸۲ .
کنگور (ـ کنگاور) ۲٥۹ .
کنیسهٔ اصطفانوس ۱۷۱ .
کنیسة الامتحان ۱۷۲ .
کنیسهٔ ایلیا ۱۷٦ .
کنیسة الزهاد ۲۰۳ .
کنیسة الزیتون ۱۷۳ ، ۳۱٤ ، ۳٥۱ .
کنیسهٔ شریفه ۱۷۱ .
کنیسهٔ صهیونه ۱۷۱ .
کنیسة الغادر ۱۷٥ .
کنیسة الفرمان ۱۷٤ .
کنیسة القیامة ـ مسجدداود ۱۷۰ ، ۱۷۳ .
کنیسهٔ مسیح ۱۷۷ .
کنیسهٔ ملک ۱۷۳ .
کنیسهٔ موسی ۱۳۳ .
کنیسة المینا ۱۷٤ .
کنیسة النار ۱۷۳ .
کنیسة الیام ٤۹۳ .
کوچهٔ آل‌سوری درهمدان ۱٦۲ ، ۲۷۹ .
کوفه ٦۸ ، ۲۱۱ ، ۲۱۳ ، ۲۳۸ ، ۲٤۹ ، ۲٥۹ ، ۲٦۲ ، ۲٦۳ ، ۲۷٥ ، ۲۸۰ ، ۲۸۱ ، ۲۸٦ ، ۳۰۳ ، ۳٤۰ ، ٤۰۲ ، ٤۸۳ ، ٦۲٥ ،
کولم ۲٦۳ ، ۳۱٥ ، ٦۰٤ .
کوه اصفهان ۱۱۳ .
کوه ایلاول ٥٤٤ .
کوه برکم ۱۸٦ .
کوه بنه ۲۳۰ .
کوه بهستون (جبل-) ۱۰۹ ، ۱۲۸ ، ۳٤۱ ، ٥۲۰ .
کوه بیجاده ٥۰۷ .
کوه پلنگان (ازآن سوی مکران) ٤۰۷ .
کوه خابه ۱۱۰ .
کوه زمرد (ـ بجه) ۲۷۰ .
کوه زهون (درسرندیب) ۱۲٥ ، ۱۳۱ ، ۱٥۳ ، ۱٥۸ ، ۲۳۳ ، ٤۱۱ .
کوه سرندیب ۱۱۳ .
کوه طارق در دیلمان ۲٤۸ .
کوه شبدیز (ـ بهستون ؟) ٤۳۳ .

کوه طوسی ۵۹۵ .
کوه‌قاف ـ جبل‌الاخضر ۳۳ ، ۱۲۵ ، ۱۲۶ ،
۱۳۵ ، ۲۳۳ ، ۳۴۵ ، ۳۷۶ .
کوه قالون ۴۲۰
کوه لاییس ۳۰۷ .
کوهستان ـ کهستان ۲۴۹ ، ۲۹۹ ، ۳۰۰ .
کوههای قارون ۲۶۳ .
کوههای مشرق ۱۴۰ ، ۱۵۳ .
کهستان ـ کوهستان ۱۲۴ ، ۲۳۷ ، ۲۴۹ ،
۲۶۴ .
کهند ۲۰۶ .
کیاوه (ازشهرهای روس) ۴۲۴ .
کیرج (از شهرهای هند) ۲۸۲ .
کیش ۲۶۴ ، ۵۶۹ .
کیماک (درجمیع موارد کیمیاک) ۲۰۱ ، ۳۲۸
کی‌مرزبان ۲۶۹ .

گ

گمرون ۹۸ .
گنگ ۹۶ .
گنگ افراسیاب ۲۹۷ .
گورسنبه ۲۲۰ .

ل

لاذقیه ۲۹۹ .
لاوس ۱۷۸ .
لاهون ـ نهراللاهون ۱۱۰ .
لبنان ۱۲۵ ، ۱۳۶ .
لحصا (= لحسا) ۱۰۲ .
لکام (جبل ـ) ۱۳۶ .
لوبیه ۱۹۶ ، ۲۶۸ .
لوسته (؟) ۲۵۷
لهاور ۲۵۲ ، ۲۶۵ ، ۴۰۹ .
لیس ۲۶۴ .
لیله (؟) ۲۶۷ .
لیمودره ۱۳۹ .

م

مأرب ۲۸۸ .
ماچین ۵۰ ، ۵۷ ، ۶۴ ، ۸۶ ، ۱۰۲ ، ۱۹۱ .
ماردین (جبل ـ) ۱۳۶ .
ماریه (؟) ۲۵۷ .
مازندران ۴۷۳ .
ماوراء النهر ۱۱۴ ، ۱۱۷ ، ۱۲۱ ، ۱۴۱ ،
۱۸۴ ، ۱۹۰ ، ۲۰۴ ، ۲۰۵ ، ۲۱۴ ،
۲۱۵ ، ۲۳۲ ، ۲۴۶ ، ۲۷۱ ، ۲۷۲ ،
۵۳۶ ، ۵۶۷ .
مالک ۶۱۱ .
ماه‌البصره (ـ دینور) ۲۷۵ .
ماه‌الکوفه (ـ نهاوند) ۲۷۵ .
ماهور ۵۱۱ .
ماهین ۶۵ .
مبارکه ـ مدینهٔ رسول ۲۶۶ .
محفوفه ـ مدینهٔ رسول ۲۶۶ .
محمدیه ۲۲۶ .
مجنیه ـ مدینهٔ رسول ۲۶۶ .
مخلاف (کوه ـ) (درستن مخلاق) ۱۳۲ .
مداین ۶۷ ، ۱۱۷ ، ۱۲۰ ، ۱۲۱ ، ۱۲۲ ،
۱۶۴ ، ۱۹۴ ، ۲۵۹ ، ۲۶۳ ، ۳۵۶ .
مدین ۲۷۳ ، ۴۰۹ .
مدینهٔ رسول ـ طابه ـ طیبه ۴۳ ، ۱۲۶ ، ۱۲۷ ،
۱۶۸ ، ۱۹۲ ، ۲۱۴ ، ۲۱۶ ، ۲۳۸ ،
۲۴۵ ، ۲۶۴ ، ۲۶۶ ، ۲۶۷ ، ۴۳۲ ،
۴۳۳ ، ۴۶۰ .
مدینة السلام ـ بغداد ۲۲۹ .

مدینة الشمس ٥٣٢ .
مدینة الصغر ـ بیت روئین ١٠١ ، ١٢٦ .
مراغه ٢٤١ .
مربط رستم‌الشدید ٢٦٣ .
مرجا (حصنی دربلغار) ٤٢٣
مرو ٦٦ ، ٨٠ ، ١١٨ ، ١٢٠ ، ٢٦٩ ، ٢٨٢ .
مرو رود ٦٦ .
مستکبریه ـ قسطنطنیه ٢٦٠ .
مسجد افریقیه ١٧١ .
مسجد بیت‌المقدس ١٥٩ ، ١٦٣ .
مسجد جرجیس ١٧٠ .
مسجد الحرام ١٦٧ ، ١٧٢ .
مسجد حمص ٢٠٩ .
مسجد داود ١٦٩ .
مسجد سلیمان علیه‌السلام ١٦٩ .
مسجد عیسی علیه‌السلام ١٧٠ ، ١٧٣ .
مسجد الکوفه ١٦٨ .
مسجد موسی ١٦٨ .
مسجد النبی ١٦٧ .
مسجد نوح ١٦٨ ، ١٦٩ .
مسجد یحیی بن زکریا ١٦٩ .
مسرقان (نهر-) ١٩٩ ، ٢٠٠ .
مسکینه ـ مدینهٔ رسول ٢٦٦ .
مشتری ـ بابل ١٩٠ .
مشهد ولدادریس ٣٤٩ .
مصر ٤٣ ، ٦٠ ، ٦٥ ، ٦٨ ، ٨٩ ، ١٢٢ ، ١٣٦ ، ١٤٣ ، ١٤٦ ، ١٥٥ ، ١٦١ ، ١٧٤ ، ١٧٦ ، ١٨٣ ، ١٨٦ ، ٢٠١ ، ٢١١ ، ٢١٩ ، ٢٥٧ ، ٢٥٨ ، ٢٦٩ ، ٢٧٠ ، ٢٧١ ، ٢٧٣ ، ٢٨٠ ، ٢٨٤ ، ٣٠٨ ، ٣١٣ ، ٣١٥ ، ٣٤٠ ، ٣٤٦ ، ٣٤٧ ، ٤٢٥ ، ٥٠٩ ، ٥٩٠ ، ٦٠٥ ، ٦٠٩ ، ٦٢٥ ، ٦٢٨ ، ٦٣٤ .
مصیصه ٨٦ ، ٢٧٣ ، ٢٩٩ .
معون ٢٧٣ .
مغرب ٥٠ ، ٨٣ ، ١٠٢ ، ١١٧ ، ١٢٦ ، ١٢٧ ، ١٥٠ ، ١٨٣ ، ٢٠٦ ، ٢٤٤ ، ٢٤٥ ، ٢٤٩ ، ٢٥٥ ، ٢٦٠ ، ٢٦٧ ، ٢٦٨ ، ٢٧٠ ، ٢٧٤ ، ٢٧٦ ، ٢٩٢ ، ٣٢٨ ، ٣٢٩ .
مفازهٔ خراسان ٢٦٣ .
مفازهٔ خوارزم ٢٩٥ ، ٢٩٦ .
مفازهٔ کرمان ٢٣٠ .
مفازهٔ یونان ٣٥٣ .
مقام ابراهیم ٢٦٥ .
مقدسه ـ مدینهٔ رسول ٢٦٦
مقدونیه ٢٧٠ .
مقطم (جبل ـ کوه ـ) ٢٧٠ .
مکران ٥٠ ، ٦٦ ، ٦٧ ، ٩٨ ، ١٠٣ ، ٢٦٣ ، ٢٨٢ ، ٤٠٧ ، ٥٩١ .
مکه ٤٣ ، ٤٥ ، ١٠٨ ، ١٢٤ ، ١٢٧ ، ١٦٤ ، ٢١٤ ، ٢١٦ ، ٢٣٨ ، ٢٦٣ ، ٢٦٥ ، ٣٦٩ ، ٤٣٢ ، ٤٤٥ ، ٤٩٦ ، ٥٥١ ، ٦٢٩ .
ملطیه ٢٣٨ ، ٢٤٥ .
منارهٔ اسکندریه ١٣ ، ١١١ ، ٣٦١ .
مندل (ازشهرهای هند) ٢٨٢ ، ٣١٨ .
مندورقین (ـ مندروقین) ٢٦٣ ، ٣١٦ ، ٣٢٢ .
منصوره ٢٧٣ .
منف ٢٥٨ .
منک ٢١٤ .
موریان ٣٥٢ .

موصل ۱۳۱ ، ۱۳۲، ۱۸۴، ۲۰۳، ۲۳۹ ، ۲۷۵ ، ۳۰۳ ، ۳۲۱ .
موضع القرابین ۱۷۰ .
موقان ۶۵ .
مولتان ۱۷ ، ۹۷ ، ۲۷۳ ، ۴۳۳ .
مهباز (ـ مهبار اسروزی) ۱۶۱ .
مهدیه ۲۷۴ .
مهران ۲۶۳ .
مهربان (درعمان) ۲۷۴ ، ۲۷۵ .
مهروان ۱۱۴ .
مهره (بلاد ـ) ۲۷۳، ۳۲۲، ۳۲۷، ۴۳۱ . ۵۱۱ .
میرو (کوهی درقطب شمال) ۵۱۰ .
میسان ۱۲۰ .

ن

نابلوس ۲۹۹ .
ناسور ذوالقرنین (؟) ۲۶۳ .
نباکان ۱۰۸ .
نبشت خدایان ۱۷ .
نبط ۲۷۷ .
نبط میسان ۸۳ .
نبه (ازشهرهای هند) ۲۸۲ .
نجد ۲۸۸ .
نجران ۱۶۷ ، ۳۵۴ ، ۳۵۵ .
نجف ۲۳۴ .
نخشو (حصنی دربلغار) ۴۲۳ .
نخلهٔ مریم ۲۷۰ .
نسا ۷۴ .
نساسه (؟) ـ سکه ۲۶۵ .
نسیرین ۲۷۶ .
نصیبین ۱۲۲ ، ۱۳۶، ۲۰۳ ، ۲۷۶ ، ۲۸۱، ۶۲۱ .
نصیح ۲۶۲ .
نوبه ۲۱۹ ، ۲۷۰ ، ۲۷۶ ، ۳۲۵ ، ۴۵۶ ، ۵۶۹ .
نوبهار ۲۷۸ .
نهاوند ۱۱۲ ، ۱۲۱ ، ۲۷۵ ، ۳۶۷ .
نهرآب طبریه ۱۰۹ .
نهرابله ۱۰۵ ، ۲۱۸ .
نهرالابیض ۱۰۲ .
نهراتل ۱۰۴ ، ۲۱۶ ، ۲۳۴ ، ۴۱۵ .
نهر الاخضر ۱۰۲ .
نهر اردن ۱۷۸ .
نهر اندلس ۱۰۴ .
نهر ایلاق ۱۰۵ .
نهر بلخ ۲۱۸ .
نهر تمند ۲۶۴ .
نهرحیره ۲۳۴ .
نهرالخابور ـ نهرخابوری ۲۲۸ .
نهر خابوری ـ نهرالخابور ۱۰۷ .
نهر خلیج صنجلی ۱۰۹ .
نهر شاش ۹۴ .
نهر شاش (چشمه‌ای درسکه) ۳۰۰ .
نهر شوش ۱۰۸ .
نهر طابیس ۱۰۳ .
نهرعاصی ۳۲۵ .
نهر غراره ۱۰۹ .
نهر کر ۱۱۰ .
نهر اللاهون ۱۱۰ .
نهر المیة ۱۱۱ .

نهر المصیصه ـ جیحان ۹۲ .
نهر معقل ۱۰۵ .
نهر وازواند ۱۱۲ .
نهروان ۱۱۱ ، ٤۲۱ .
نهر هند مید (ـ هیرمند) ۱۱۱ .
نیثلا (جبل ـ) ۱۳۷ .
نیشابور ـ نیسابور ۷۵ ، ۱۲۲ ، ۲۵۱ .
۲۷٦ ، ۲۹۵ ، ۲۹٦ ، ۵۵۹ .
نیل ٦۰ ، ۹۹ ، ۱۰۲ ، ۱۰۳ ، ۱۳٦ ، ۱۵۵
۲۱۱ ، ۲۱۹ ، ۲۲۱ ، ۲٤٤ ، ۲۵۷ ،
۲۷۰ ، ۲۷٦ ، ۳٤۷ ، ۵۳۵ ، ۵۵۸ ،
۵۵۹ ، ٦۰٤ ، ٦۰۷ .

و

وادی ثمود ۵۰۹ .
وادی جهنم ۲۹۳ .
وادی الدرود (؟) ۲۵۵ .
وادی الرماد ۲۹٤ .
وادی زاولان ۲۹٤ .
وادی صهبد ۲۵٤ .
وادی عاد ۵۰۹ .
وادی العقاب ۲۹۱ .
وادی القرده ۱۰۱ .
وادی المنتنه ۲۹۱ .
وادی النسر ۲۹۱ .
واسط ۹٤ ، ۲۸٦ ، ۲۸۷ ، ۵۱۰ ، ۵۲۰ .
وبار (میان حضرموت وبلاد مهره) ٤۳۱ ، ۵۱۱
وخان ۲۱٤ .
وخشاب (درمتن : رخاب) ۹۲ .
وصیده ۹۵ .
ولاشجرد ۲۷۳
ولایت سمور ۲٦٤ .
وحط (باغی درطایف) ۲٤۵ ، ۲۸۷ .

ه

هاشمیه ۲۲٦ .
هجر ٦٦ ، ۱۹۷ ، ۲٤۳ ، ۲٦٤ ، ۲۸۸ ،
۳۲۵ .
هراة ـ هری ـ هریو ۷۸ ، ۲۵۱ ، ۲۸۲ .
هرکند (بحر ـ دریا ـ) ۹۸ ، ۱۰۳ ، ۱۳۷ ،
٦۰۳ .
هرماس ۱۲۲ .
هرمان (قلعه ـ) ۱٦ ، ٤۳ ، ۲۸٤ ، ۲۸٦ ،
۵۰۹ .
هری ـ هریو ـ هراة ۱۵۰ .
هریو ـ هراة ـ هری ٦۵ ، ۲۸۱ .
هلبک ۲۱٤ .
همدان ۱۷ ، ۱۲۰ ، ۱۲۱ ، ۱۲۲ ، ۱٦۲ ،
۱۸۷ ، ۱۸۸ ، ۱۹۰ ، ۲۲۰ ، ۲۳۷ ،
۲۳۹ ، ۲۵۹ ، ۲۷۸ ، ۲۸۰ ، ۲۸۱ .
هند ـ هندوستان ٤٤ ، ۵۷ ، ٦٦ ، ٦۷ ،
۷۱ ، ۷۷ ، ۹۰ ، ۹۲ ، ۱۱۷ ، ۱۲۸ ،
۱۲۹ ، ۱۳۷ ، ۱۳۹ ، ۱٤٤ ، ۱۵۰ ،
۱۹۷ ، ۲۰٦ ، ۲۲٤ ، ۲۳۳ ،
۲٤۱ ، ۲٤۲ ، ۲٤۹ ، ۲۵٦ ، ۲۷۳ ،
۲۷۸ ، ۲۸۲ ، ۲۸۳ ، ۲۸٤ ، ۲۸۷ ،
۳۱٦ ، ۳۱۷ ، ۳۲۵ ، ٤۲٦ ، ٤٤۱ ،
۵۲۰ ، ۵۲۹ ، ۵۹۹ ، ٦۲۹ ، ٦۳۲ .
هندسنده (ـ هیرمند) ۲۲۹ .
هندوستان ـ هند ۵۱ ، ۱۱٤ ، ۱۳۱ ، ۱۳٤ ،
۱۳۹ ، ۱٤۲ ، ۱٤٤ ، ۱۵۰ ، ۱۵۵ ،
۱۵٦ ، ۱۹٦ ، ۲۰۵ ، ۲۳۲ ، ۲٤۲ ،

۲۴۳ ، ۲۵۲ ، ۲۶۳ ، ۲۶۵ ، ۲۶۹ ،
۳۱۵ ، ۳۱۹ ، ۳۲۹ ، ۳۳۰ ، ۳۳۷ ،
۳۳۹ ،۳۴۲ ، ۳۴۳ ،۳۶۷ ،۳۸۲ ، ۴۲۷ ،
۴۴۵ ، ۴۶۰ ، ۴۷۸ ، ۴۸۷ ، ۵۰۹ ،
۵۱۳ ، ۵۱۵ ، ۵۳۰ ، ۵۳۲ ، ۵۴۲ ،
۵۸۹ ، ۶۰۵ .
هور (ـ صور یا هور ؟) ۹۵ .
هوسم ۳۰۴ .
هیت ۲۰۳ ، ۲۴۹ ، ۲۶۴ .
هیدمند ـ هندمنده (ـ هیرمند) ۲۳۰ .
هیستوم (؟) ۲۶۳ .

ی

یأجوج ومأجوج (زمین ـ اقلیم ـ) ۸۶ ، ۱۱۷ .
یارکند ۲۰۱ .
یثرب ـ مدینهٔ رسول ۲۵۵ ، ۲۶۶ ، ۴۲۳ .
یمامه ۲۸۷ ، ۲۸۸ ، ۳۸۱ ، ۴۳۹ ، ۴۴۰ .
یمن ۶۰ ، ۶۷ ، ۹۹ ، ۱۲۲ ، ۱۳۱ ،
۱۳۴ ، ۱۴۲ ، ۱۴۴ ، ۱۴۹ ، ۱۵۰ ،
۱۹۸ ، ۲۱۰ ، ۲۴۳ ، ۲۴۴ ، ۲۸۸ ،
۲۸۹ ، ۲۹۰ ، ۲۹۱ ، ۲۹۴ ، ۲۹۹ ،
۳۲۷ ، ۳۵۴ ، ۳۵۵ ، ۴۰۹ ، ۴۳۰ ،
۴۳۸ ، ۴۹۳ ، ۵۰۰ ، ۵۵۰ ، ۵۵۱ ،
۵۹۷
یونان (زمین ـ) ۶۹ ، ۸۹ ، ۵۹۰
یهودیه = اصفهان ۱۷۹

۵ - فهرست نامهای کتب ورسایلی که در متن آمده است

تاریخ روم ۳۲۶ .
توریة ۱۲ ، ۲۶۶ ، ۳۴۶ ، ۵۶۲ .
جامع صحیح ابوعبدالله محمد بن اسمعیل بخاری ۱۹۵ .
حیلة البرء تألیف جالینوس ۴۷۵ .
زبور داودعلیه‌السلام ۱۲ ، ۵۵۶ .
قرآن ۱۷ ، ۲۲ ، ۲۳ ، ۲۴ ، ۲۵ ، ۵۲ ، ۶۰ ، ۶۹ ، ۲۶۹ .
کتاب الاجساد ۴۴۸ .
کتاب اقلیدس ۱۰ .
کتاب انجیل ۳۵۵ ، ۴۰۴ .
کتاب بابل (ـ بابلی) ۲۹ ، ۴۰۷
کتاب خواص موازینی ۴۴۸ .
کتاب الصور ۳۲ ، ۶۸ .
کتاب صورالفلکی ۳۰ .
کتاب طبایع ۳۰ .
کتاب علم نجوم ۵۲ .
کتاب کلیله ۱۰ .

۶ - فهرست حکایاتی که در متن آمده است

۱ - حکایت آبی که برسر کوه بیجاده است. ۵۰۷ .

۲ - حکایت آتش‌پرست و در دریاافتادن‌او. ۷۵ .

۳ - حکایت آفریدن آفریدگار بهشت را . ۶۱۱ .

۴ - حکایت ابراهیم ادهم وسردی که برپل اندیمش وضو می‌کرد ۴۴۷ .

۵ - حکایت ابن‌المقفع ۵۸ .

۶ - حکایت ابو اسحق‌طالقانی دربارهٔ قهندز مرو ۲۶۹ .

۷ - حکایت‌ابوجعفر منصورکه شبی‌او راخواب نمی‌برد ۴۵۶ .

۸ - حکایت ابوجعفر منصور و موشی که گلیم اورا درید ۵۹۸ .

۹ - حکایت ابوعلی چغانی با ملک خاقان . ۵۷ .

۱۰ - حکایت ابوعلی سینا وجنازه‌ای درشام . ۴۶۵ .

۱۱ - حکایت ابوالمبارک صابی ۴۰۵ .

۱۲ - حکایت ادریس وپسر وشاگرد ۵۳ .

۱۳ - حکایت احمدبن خلف که به یمن رفته بود ۵۰۰ .

۱۴ - حکایت احمدبن عبدالله وغزای او در افریقیه ۴۳۳ .

۱۵ - حکایت اسکندر باکید ملک هند و فیلسوف الحکیم ۵ .

۱۶ - حکایت اسکندر باهیروان طبیب ۶ .

۱۷ - حکایت اسکندرباهیروان‌طبیب(دنباله) ۷ .

۱۸ - حکایت اسکندر که به ظلمات رسید . ۳۹۲

۱۹ - حکایت اسکندر و رفتن او به مغرب. ۲۶۸ .

۲۰ - حکایت اسکندر و محل مرگ وی . ۸ .

۲۱ - حکایت امام محمدبن یحیی وسنائی . ۲۵۳ ، ۴۷۲ .

۲۲ - حکایت امیرالمؤمنین الواثق بالله ۲۳۵

۲۳ - حکایت انجشهٔ حادی ۴۰۰ .

۲۴ - حکایت انگشتری که سرآدمی بدان‌در می‌شد ۴۰۹ .

۲۵ - حکایت انوشیروان‌وخشم‌او بربزرگمهر ۳۸۳ .

۲۶ - حکایت اوزاعی و صخرهٔ اسکندریه . ۱۶۰ .

۲۷ - حکایت ایاس بن‌معاویه‌و خروس پیر . ۵۲۳ .

۲۸ - حکایت ایاس بن معاویه وسگ و بار بسته ۳۸۴ .

۲۹ - حکایت بازرگان ومرغ آبی ۵۲۷ .

۳۰ - حکایت بازرگانی که به سرندیب رفته بود ۴۵۷ .

۳۱ - حکایت بازوخروس ۵۲۳ .
۳۲ - حکایت بت خانهٔ غندیان ۴۳۷ .
۳۳ - حکایت بت سنگی مصر ۶۲۸ .
۳۴ - حکایت بخت نصر وعزیر ۵۶۲ .
۳۵ - حکایت بشار ۵۱۴ .
۳۶ - حکایت بقراط وجالینوس ۴۵۴ .
۳۷ - حکایت پادشاه زاده که هلاک وی از نهنگ بود ۶۰۹ .
۳۸ - حکایت پادشاهی که برای حذرکردن از دزد و دشمنان شیر نگاه می‌داشت . ۴۶۸ .
۳۹ - حکایت پادشاهی که دیورا دید با خر ماده فساد می کند ۴۸۸ .
۴۰ - حکایت پادشاهی که قدحی از عقیق - داشت ۴۸۱ .
۴۱ - حکایت پرویز وبهرام چوبین ۴۱۷ .
۴۲ - حکایت پیرکانی دژ پنجهیر ۵۰۸ .
۴۳ - حکایت پیری که در زمان سنجر توانگر شد ۴۵۰ .
۴۴ - حکایت پیغمبر وفتح مکه ۴۴۵ .
۴۵ - حکایت جد حسام‌بن قدامه و شکار - نسناس ۴۳۱ .
۴۶ - حکایت جراد فرعونی ۶۲۵ .
۴۷ - حکایت جماعتی که بچهٔ قبل راکشتند. ۵۴۸ .
۴۸ - حکایت جمشید وبازو مار ۱۵ .
۴۹ - حکایت جنی کوه غندیان ۴۸۹ .
۵۰ - حکایت جنیان درچالمندر ۵۰۷ .
۵۱ - حکایت جهم صفوان وخلیفه ۴۵۳ .
۵۲ - حکایت حسن بصری و حجاج بن یوسف ۱۸ .
۵۳ - حکایت‌حسین بن منصور حلاج دربغداد ۴۴۷ .
۵۴ - حکایت حسین بن‌منصور حلاج که به عیادت بیماری رفته بود ۴۴۷ .
۵۵ - حکایت حصن‌شهر حضر وتسخیر آن به دست شاپور ۴۰۴ .
۵۶ - حکایت حوا و طرز آفریده شدن او . ۴۰۱ .
۵۷ - حکایت حلفا که از زیرفلس سردرآورده بود ۶۱۹۰ .
۵۸ - حکایت حیوانی که چون آفتاب برآید بچه بزاید ۵۰ .
۵۹ - حکایت خرسی که‌با بچه به‌باغ درآمد. ۵۸۶ .
۶۰ - حکایت خواب دیدن انوشیروان عادل. ۴۷۹ .
۶۱ - حکایت درخت بیدی در حدود غور. ۴۴۲ .
۶۲ - حکایت درویشی که روزیش در منارهٔ اسکندریه بود ۱۳۰ .
۶۳ - حکایت دیوی که به شکل بازنه بود. ۴۸۸ .
۶۴ - حکایت دیهی در ولایت مصرکه از پشه خراب شد ۶۳۴ .
۶۵ - حکایت‌راشدالهجری که دعوی‌نبوت کرد ۴۳۶ .
۶۶ - حکایت راهب ومعتصم بالله ۲۵۰ .
۶۷ - حکایت راهبی که آدمیان را می کشت ومی‌خورد ۴۸۱ .
۶۸ - حکایت رستم‌فرخزاد و ورنا، ۴۴۰ .

۶۹ - حکایت روباهی که مرغی بیاورد و در زیر درختی پنهان کرد ۵۹۲ .
۷۰ - حکایت زاغ وروباه، ۴۷۱ .
۷۱ - حکایت زندیقی که به حج رفته بود. ۴۸۳ .
۷۲ - حکایت سلطان سنجر و دست یافتن او برمحمودیان ۱۰۵ .
۷۳ - حکایت سلطان محمود ودیوانه ۴۷۳ .
۷۴ - حکایت سلیمان وآصف وبلقیس ۱۲۰ .
۷۵ - حکایت سلیمان ورفیق او باملک‌الموت. ۲۶ .
۷۶ - حکایت سلیمان وکرگس که برطاقی در قلعهٔ همدان بود ۲۷۹ .
۷۷ - حکایت سهل بن مالک ۴۷۷ .
۷۸- حکایت شخص درازعمردرولایت هند ۴۴ .
۷۹- حکایت شخصی ازاسکندریه ۱۲۷ .
۸۰- حکایت شخصی که ابلیس بر او ظاهرشد ۴۹ .
۸۱- حکایت شخصی که ازبحرین وکیش به عراق به رسالت آمده بود ۵۶۹ .
۸۲- حکایت شخصی که از زخم پشه مرد. ۶۳۴ .
۸۳- حکایت شخصی که باجنی خصومت می کرد۴۴۳ .
۸۴- حکایت شخصی که برای یافتن عمر دراز به هندوستان رفت ۴۷۸ .
۸۵- حکایت شخصی که برسرکوهی جواهر بسیارداشت ۵۰۱ .
۸۰- حکایت شخصی که به قاطورفته‌بود. ۴۹۹ .
۸۷- حکایت شخصی که باکعب‌الاحباربه مصر می‌رفت ۱۳۶ .
۸۸- حکایت شخصی که پای جبل‌الجاری هیزم می‌بست ۱۲۹ .
۸۹- حکایت شخصی که پشه‌ای مسموم او را گزیده بود ۶۳۴ .
۹۰- حکایت شخصی که درین درختی خفته بود ۶۱۷ .
۹۱- حکایت‌شخصی که‌در دیه‌جندوق‌دیودیده بود ۴۹۷ .
۹۲- حکایت شخصی که درصحرامی‌رفت و خرس دستاراو را ربود ۵۸۶ .
۹۳- حکایت شخصی که درلشکرمقتضدخفته بود ۳۷۹ .
۹۴- حکایت شخصی که درمثانه سنگ داشت ۴۷۶ .
۹۵- حکایت شخصی که سنگی برخرسی زد ۵۸۶ .
۹۶- حکایت شخصی که گنجشکی رامی کشت وزنده می کرد ۴۴۴ .
۹۷- حکایت شخصی که هردوساق او به دردآمده بود۴۶۶ .
۹۸- حکایت شکرالشطرنجی‌احمق ۶۱۶ .
۹۹- حکایت شیرماده ووضع‌آبستنی او ۳۰ .
۱۰۰- حکایت شیروسایرجانداران وآدمی. ۳۷۲ .
۱۰۱- حکایت شیروکبی‌وآدمی ۳۷۳ .
۱۰۲- حکایت شیرین وشیرویه۴۰۳ .
۱۰۳- حکایت صحرای سرندیب‌وماران آن ۵۰ .

۱۰۴- حکایت عبدالملک بن مروان ومصعب- ابن زبیر که به یکدیگر خصومت کردند ۵۸۳.
۱۰۵- حکایت عبدالله بن سلام ۱۲۲.
۱۰۶- حکایت عربی که گوشت سگ می‌خورد ۵۸۳.
۱۰۷- حکایت عضدالدوله وکنیزك ۴۸۵.
۱۰۸- حکایت عقابی که سگ گله را ربـــود ۳۷۴.
۱۰۹- حکایت علی که صوتی خوش داشت ۳۳۵.
۱۱۰- حکایت عمربن عبدالعزیزوطـــارق ۱۲۶.
۱۱۱- حکایت عنقا وقصدآدمی‌شدن او ۳۷۵.
۱۱۲- حکایت عیدی که درحدود عذغـل برپا کنند ۴۳۷.
۱۱۳- حکایت عیهله ودعوی نبوت او ۴۳۸
۱۱۴- حکایت غلام حادی ۳۹۱.
۱۱۵- حکایت غلامی کـه ببـازرگـانی بـه پنجهیررفته بود ۵۰۸
۱۱۶- حکایت فردوسی وسلطان محمود ۴۷۳
۱۱۷- حکایت فریدون که به علت سهر گرفتار شده بود ۳۹۲.
۱۱۸- حکایت قباد وقیصر ۳۹۰.
۱۱۹- حکایت قحط شروان ۵۲۸
۱۲۰- حکایت قصابی که از پیشهٔ خود توبه کرد ۵۶۳.
۱۲۱- حکایت قومی که به صیدنسناس رفته بودند ۴۳۰.
۱۲۲- حکایت کاروان وشیر مسموم خوردن ایشان ۴۶۷.
۱۲۳- حکایت کعب‌الاحبار ۴۴.
۱۲۴- حکایت کنیزملك که بادیگری زنـا کرد ۵۷۸.
۱۲۵- حکایت گربه فروش ودرخنب کردن گربه ۵۹۶.
۱۲۶- حکایت لقمان حکیم ۹.
۱۲۷- حکایت‌لکلکی که بچهٔ او را دزدیده بودند ۵۳۹.
۱۲۸- حکایت مار وسلیمان ازرق ۵۹۸.
۱۲۹- حکایت ماهی دریای هرکند ۶۰۳.
۱۳۰- حکایت ماهی کناردریای اندلس ۶۰۶
۱۳۱- حکایت ماهیی که جناح دارد ۶۰۳.
۱۳۲- حکایت ماهیی که چشمانی روشن‌دارد ۶۰۳.
۱۳۳- حکایت ماهیی عجیب ۶۰۴.
۱۳۴- حکایت متکلمی که منکردیوبود ۴۸۹
۱۳۵- حکایت مجاهد که برحضرموت رفته بود ۴۹۱.
۱۳۶- حکایت محمودالوزان ودرختی کـه از نواحی غزنی می‌آوردند ۴۹۸.
۱۳۷- حکایت مردبازن وباغ وکتابش ۱۲.
۱۳۸- حکایت مردبدچشم ۳۸۹.
۱۳۹- حکایت مردبدچشم که پسرخودراچشم زد ۳۸۹.
۱۴۰- حکایت مردبدچشم که‌حوضی سنگی راباچشم زخم شکست ۳۸۸.
۱۴۱- حکایت مردشبانی دراسکندریه کـه هرروزدختری گوسفندی از او می‌ربـود. ۵۰۶.
۱۴۲- حکایت مردی که به سفر رفت وباخود سگی داشت ۵۸۲.

١٤٣- حکایت مردی که از دست وام‌خواهان می گریخت ٦٢٧.
١٤٤- حکایت مردی ازاهل عمان‌وخواب دیدن او ٥٣٧.
١٤٥- حکایت مردی که پانصد من‌عودداشت ٣٣٨.
١٤٦- حکایت مردی که دربیابان غول رابه شکل زنی گیسو فروهشته دید ٥٠٢
١٤٧- حکایت مردی که درزمان المسترشد غنی شد ٤٥٠.
١٤٨- حکایت مردی که زبانش بزرك شده بود ودر دهان نمی گنجید ٤٧٥.
١٤٩- حکایت مردی که زنی سلیطه داشت ٤٨٧.
١٥٠- حکایت مردی که درصحرا مرغی رنگین دید ٤٦٧.
١٥١- حکایت مردی که طبع کند داشت ٤٦٨.
١٥٢- حکایت مردی که گنج پنهان کرده بود ٣٦٠.
١٥٣- حکایت مرغان وشکایت ایشان ازبوم نزدیك سلیمان ٥٣٨
١٥٤- حکایت معاویه که با کنیزکی خراسانی خلوت کرده بود ٥٨٠.
١٥٥- حکایت معاویه و مادریزیدوخصی ٤٠٦
١٥٦- حکایت معتصم ودرجنگ افکندن‌اوگاو میش وشیررا ٥٥٣.
١٥٧- حکایت معتمربن‌سلیمان‌باسه‌تن هم‌سفراو
١٥٨- حکایت ملخ خوش آواز ٦٢٦.
١٥٩- حکایت ملك اصطخر وکودکان ٤٧٠.
١٦٠- حکایت ملك زاده‌ای که دربیابان غول را به‌شکل زنی براسب سوارکرد ٥٠٣
١٦١- حکایت ملك سیستان که آرزوی دیدن سیمرغ راداشت ٥١٣.
١٦٢- حکایت ملك معراج ورسیدن اوبه دریای برطائیل ٥٥٦
١٦٣- حکایت ملك وکنیزك که مردرانمی توانست دید ٥٢٢
١٦٤- حکایت ملکی که آرزوداشت خضررا ببیند ٤٦٩.
١٦٥- حکایت ملکی که جوهرعظیم داشت ٤٩٠.
١٦٦- حکایت ملکی که قرحه‌ای درشکم داشت ٣٩١.
١٦٧- حکایت ملکی که قلعه‌ای ساخت تا خود را ازسرك نگاه دارد ٤٦٦.
١٦٨- حکایت ملکی که مریض شدودوایش راشیرشیرتشخیص کردند ٣٩٥.
١٦٩- حکایت ملکی که‌می‌خواست علت‌وجود زبانها رابداند ٣٩٥.
١٧٠- حکایت‌منازعت‌ملکشاه‌باسلك‌الروم ٣٩٤
١٧١- حکایت موسی بن محمد وکندن منبر مسجد مدینه ٢٦٧.
١٧٢- حکایت نظام متکلم باابوالهذیل ٤٨٥
١٧٣- حکایت نظام الملك وسگ سیاه ٤٩٧.
١٧٤- حکایت نمرودوابراهیم ٥٧٩
١٧٥- حکایت نوح وغراب ٥٤١.
١٧٦- حکایت ولیدبن مسلم وشخص مجروح ٤٩٩.
١٧٧- حکایت هارون الرشید ودیلمیان ٢٥٨.
١٧٨- حکایت یحیی بن محفوظ ١٢٢

۷ - فهرست نامهای بهایم وحیوانات

آهو ۵۶۷.
ابل ۵۴۹.
ابن عرس ۶۰۰.
ارس ۵۶۸.
ارنب ۵۹۲.
اسد ۵۷۱.
ببر ۵۷۷.
بغل ۵۶۰.
ثعلب ۵۹۱.
ثور ۵۵۲.
جریش ۵۶۸.
حربا ۶۰۰.
حمار ۵۶۱.
خرس ۵۸۶.
خنزیر ۵۸۸.
دابهٔ بحریه ۵۶۹.
دلق ۵۹۷.
ذئب ۵۷۴.
زرافه ۵۶۷.
سنجاب ۵۹۳.
سنور ۵۹۴.
شغال ۵۸۱.
شقاق (جنسی است ازآهو) ۵۶۷.
صناجه ۵۷۱.
صنیع ۵۷۹.
عنز ۵۶۵.
غنم ۵۶۳.
فار ۵۹۷.
فارة المسک ۵۹۹.
فرانق ۵۷۷
فرس ۵۵۷.
فرس ناس ۵۶۰.
فهد ۵۷۶.
فیل ۵۴۵.
فیلقوس ۵۹۰.
قاقم ۵۹۳.
قرد ۵۸۹.
قنفذ ۵۹۴.
کبش ۵۶۴.
کرگدن ۵۷۰.
کلب ۵۸۱.
کلب‌البحری ۵۸۵.
نمر ۵۷۸.
یاسور ۵۶۸

۸ - فهرست نامهای حیوانات بحری

تمساح ۶۰۷.
خراطین ۶۰۵.
دخس ۶۰۴.
سقنقور ۶۰۷.
سلحفاة ۶۱۰.
سمک السپور ۶۰۴.

سمک البال ٦٠٥.
سمک پرستوج ٦٠٤.
سمک ذوالقرن ٦٠٥.
سمک رعاد ٦٠٤.
سمک طیبا ٦٠٦.
سمک کوسج ٦٠٦.
صفدع ٦٠٩.
الفرس البحری ٥٥٩.
قوقی ٦٠٤

۹ - فهرست نامهای پرندگان

ابوهرون ٥٤٣.
اعقطوس ٥٣٢.
اغینیلوس ٥٣٢.
بازی ٥١٩.
بشیر٥٣٣.
بط ٥٢٧.
بوقلمون ٥٤٤.
بوم ٥٣٧.
تذرو٥٢٦.
جونکرك ٥٣٣.
حباری ٥١٩.
حداة = زغن ٥١٩.
حمام ٥٢١.
حواصل ٥٢٠.
خطاف ٥٤٣.
خفاش ٥٤٣.
دجاج ٥٢٤.
دراج ٥٢٦.
دلیل البحر ٥٣٥.
دیک - خروس ٥٢٣.
زرزور - کاتیله ٥٤٢.
سقا ٥٢٩.
سلوی - سمانه ٥٢٧.
سمندر٥٣٥.
صقر - چرخ ٥١٨.
طاووس ٥٣٠
طوطی ٥٢٩.
طیربربری ٥٣٣.
طیر جرشی ٥٣٣.
طیر کبیربدباوند ٥٣٤.
طیر کبیرخزری ٥٣٣.
عصفور ٥٤٢.
عقاب ٥١٤.
عقعق ٥٤١.
عنقا ٥١٢.
غراب ٥٤١.
غرنوق ٥٣٥.
فاوزان ٥٣٦.
فرفیر٥٣٥.
قطا - اسپهرود ٥٣١.
کاسرالعظام ٥١٥.
کرکی - کلنگ ٥٣١.
کنگر٥٣٦.
کیوکر٥٣٦.

لحام ۵۳۹.
لقلق ۵۳۸.
مکا ۵۳۹.
نسر ـ کرگس ۵۱۶.
نعامه ـ شترمرغ ۵۱۷.
هدهد ۵۳۹.
هما ۵۱۶.
یاغیس (؟) ۵۱۸.

۱۰ ـ فهرست نامهای افاعی وثعابین وحیات وحشرات

اسقیلوس ۶۱۴.
افعی ۶۱۸.
ثعبان ۶۱۲.
جراد ۶۲۵.
دود القز ۶۳.
ذباب ۶۲۶.
سمنداسلار ۶۱۷.
عقرب ۶۲۰.
عنکبوت ۶۲۹.
مار ۶۱۳.
نحل ۶۲۲.
نضناض ۶۱۷
نمل ۶۳۱.
یعسوب ۶۲۵.

۱۱ ـ فهرست نامهای گیاهان

آبنوس ۳۰۷.
آلاس ۳۰۷.
اترج ۳۰۶.
اسبرنگ ۳۰۷.
الاورد ۳۲۶.
بصل ۳۰۹.
بقم ۳۰۷.
بلسان ۳۰۸.
بیش ۳۰۸.
تفاح ۳۰۹.
تین ۳۰۹.
جوز ۳۱۰.
خشبة الجولان ۳۱۱.
حوز ۳۱۱.
خدنگ ۳۱۲.
خلنج ۳۱۲.
دارشیشعان ۳۱۲.
درادر ۳۱۲.
دلب ۳۱۲.
دمقوس ۳۱۳.
دنس ۳۱۳.
دیودار ـ صنوبرهندی ۳۱۳.
راوند ـ کدوی هندی ۳۱۳.
ربان ۳۱۳.

زعرور ۳۱۴.
زقوم ۳۱۴.
زیتون ۳۱۳.
ساج ۳۱۵.
سادج ۳۱۵.
سفرجل ۳۱۵.
سماق ۳۱۵.
سنط ۳۱۵.
سوسن ۳۱۵.
شجرة حماما ۳۱۱.
شجرة حنظل ۳۱۱.
شقایق ۳۱۶.
شلجم ۳۱۶.
شمشاد ۳۱۵.
صندل ۳۱۶.
صنوبر ۳۱۶.
طارسینی ۳۱۷
طباشیر ۳۱۶.
طرثوث ۳۱۷.
طرفا ۳۱۷.
عرعر ۳۱۸.
عناب ۳۱۸.
عنب ۳۱۹.
عنبر ۳۱۸.
عود ۳۱۸.
غبیرا. ۳۲.
فستق ۳۲۱.
فلفل. ۳۲.
قثاء ۳۲۱.
قرع ۳۲۱.
قرنفل ۳۲۱.
کافور ۳۲۲.
کبر ۳۲۲.
کمثری ـ انبرود ۳۲۱.
کشمن ۳۲۲.
لوبیا ۳۲۳.
لوز ۳۲۳.
مختم ۳۲۳.
نارجیل ۳۲۵.
نخل ۳۲۴.
نرجس ۳۲۴
هلیله ۳۲۵.
یبروح ۳۲۶.

۱۲ ـ فهرست‌نامهای احجار وجواهر

الماس ۱۳۸، ۱۳۹.
بدخش ۱۴۰.
بسد ۱۴۰.
جمست ۱۴۱.
حجرالاسهال ۱۳۹.
حجرباغض الخل ۱۴۳.
حجر بلور ۱۳۹.
حجر بیجاده ۱۴۰.
حجر پازهر. ۱۴۰.
حجرالتغزغز. ۱۴۰.

حجرجزع ۱۴۱، ۱۴۲.
حجرالدم ـ شاذنه ۱۴۸.
حجررخام ۱۴۵.
حجرالقی ۱۴۳.
حجرسرقشیثا ۱۵۶.
حجرالورد ۱۵۸.
حجرالیرقان ۱۴۲.
حجرالیهود ۱۴۲.
دهنج ۱۴۰، ۱۴۳.
ذهب ۱۴۳.
رصاص ـ قلعی ۱۴۴، ۱۴۵.
زاج ۱۴۷.
زبرجد ۱۴۶.
زجاج ۱۴۶.
زرنیخ ۱۴۷.
زمرد ۱۴۵.
زیبق ۱۴۶.
سرب ۱۴۸.
سنباده ۱۴۷، ۱۴۸.
شبه ۱۴۸.
صدف ۱۴۹.
طلق ۱۴۹.
عقیق ۱۴۹.
غرزی ۱۵۰.
فضه ۱۵۰.
فولاد ۱۵۰.
فیروزج ۱۵۰.
قلقنطار ۱۵۱.
قلنفد ۱۵۱.
قلیما ۱۵۱.
کهربا ۱۵۱.
لازورد ۱۵۳، ۱۵۴.
لعل ۱۵۳.
لؤلؤ ۱۵۳.
مرجان ۱۵۷.
مرداسنگ ۱۵۷.
مغناطیس ۱۵۴.
ملح ۱۵۷.
نحاس ۱۵۷.
نوشادر ۱۵۷
یاقوت ۱۵۸.

تصحیحات ، استدراکات و تعلیقات

مصحح پس از اتمام چاپ کتاب عجایب المخلوقات از استاد محترم جناب آقای مجتبی مینوی درخواست کرد که کتاب را از زیر نظر باریک بین و دقیق خود بگذرانند و اغلاط موجود را که اینجانب قادر به تصحیح آنها نبوده‌ام اصلاح فرمایند. ایشان هم خواهش بنده را پذیرفتند و منتی بر بنده گذاشتند. اینک مطالبی را که ایشان در حواشی کتاب یادداشت نموده‌اند به نظر خوانندگان گرامی می رساند :

۹/۱ : لمّا با تشدید میم غلط و بدون تشدید صحیح است.

۱۲/۲: هاء داخل علامت زائد است و بهرمند صحیح است.

۱/۳: واو پس از کلمهٔ « آورد » زائد است.

۶/۳: روُحهُ به ضم هاء حطی صحیح است.

۱۳/۱۰: لعمری به فتح لام و عین صحیح است.

۱۶/۱۰: تشدید کلمهٔ « میت » در آخر مصراع اول و تشدید المیت در مصراع دوم صحیح نیست و هردو بجزم و سکون یاء است. در آخر مصراع دوم کلمهٔ « الاحباء » درست نیست و صحیح آن « الاحیاء » است.

۲/۱۵: الذکر به کسر ذال معجمه است.

۵/۱۵: قصهٔ جمشید و ماروباز در نوروز نامه و مآخذ دیگر نیز آمده است.

۱۰/۱۶: خلفت با فاء صحیح است و سوروث بدون ثنوین صحیح است.

۱۳/۱۶ و ۱۴: گرچرخ فلک خصم تو باشد
تو بحجت - با چرخ بکوشی بهمه حال و برآئی. شعر از سنائی است. دیوان سنائی چاپ مدرس رضوی ص ۶۰۷ و کلیله چاپ مینوی ص ۳۹۱.

۱۵/۱۸: درة العرش ، مراد درّ سپیدی است که در ۸/۲۲ ذکری از آن شده است.

۱۴/۱۹: غیرها به جای غیرهما.

۱۳/۲۳: کعب الاحبار صحیح است.

۱۵/۲۳: لنعمانی صحیح است.

۱۶/۲۳: بلائی و سوائی صحیح است.
۱۵/۲۴: برخیزید» ، صحیح است.
۱۶/۲۵: لوط به جای لوطه صحیح است.
۸/۲۸تا ۹: سدرة المنتهی.
۵/۳۰: ودست چپ به قطب شمالی کشد. چگونه ؟ آیا مراد اینست که دست به سمت آن درازکند ؟
۱۶/۳۰: درقطب شمالی می‌نگرد ، سه روز نزاید ، ازآن بلا برهد.
۱۷/۳۱: روحانئی است به جای‌روحانیست.
۳/۳۲: قبة الارض درکتاب الهند در موارد مختلف بنام « میرو » آمده است.
۶/۳۲: تکرار دو « روحانی » متعاقب هم ظاهراًصحیح نیست و بدون تکرار صحیح است.
۱۶/۳۴: الشلیاق صحیح است.
۱۱/۳۵: شلیاق صحیح است.
۱۶/۳۵: وآن چهارکوکب است.
۱۳/۳۶: ودیگر آن را سهیل حضارخوانند.
۷/۳۷: ظاهراً: صورت پرستیدن چون منهی نبود.
۱۲/۳۹: قصهٔ فیل وکوران درحدیقهٔ سنائی ودرمثنوی نیز آمده است.
۹/۴۰: بیش به جای پیش.
۱۰/۴۰: هفده هزارونهصد ونودونه به‌حسب قاعده.
۴۰/ح۶: مه: ازآن سولاخی یام طاقی.
۱۶/۴۲و۱۷: اُمد به جای آمد.
۹/۴۶: انهدام‌و انکسار.
۱/۴۷: نفط.
۱۵/۴۸و۱۶: روشنایی.
۸/۵۰: تیز به‌جای تیر صحیح است.
۱۷/۵۰: سربشیب آرد.
۲/۵۱: ظاهراً سرازآب برآوردی صحیح نیست وسراز زمین برآوردی صحیح است.
۱۲/۵۱: در صحت آن نظر است ، از قدرت آفریدگار عجب نیست.
۱۵/۵۳: عقیان به جای عقبان صحیح است.
۱۸/۵۴و۱۹: معنی معلوم است ولی عبارت ناقص است.
۱۴/۵۷ : ماه سیام نظیر ماه نخشب است (برهان قاطع).
۱۷/۵۷: امیرالمؤمنین لقب ابوعلی چغانی نمی‌تواند باشد ـ ظاهراً کلماتی از اول حکایت افتاده است.
۵۸/ح۱: آیهٔ ۶ و ۷.
۲/۶۰: خرد به جای خورد صحیح است.
۵/۶۱: وسرگ وسفله بوی‌نسبت کنند. ازتفهیم بیرونی معلوم می‌شود که سفلگان رابه زحل منسوب می‌دارند.
۱۴/۶۵: هریک دست برگردن یکدیگرنهاده درست نیست ظاهراً به‌جای آن باید « هریک دست به گردن دیگری‌نهاده» باشد.
۴/۶۷: موذیة.
۱۳/۶۷: بعد از قتال عدد بین‌پرانتز حذف شود.
۹/۶۸: ظاهراًکی دربرج عقرب امردی خفته است.
۶/۷۱: نگزیرد به جای نگریزد.
۱۰/۷۳: طعمی شهی.
۱۴/۷۴: عبارت‌وهنوزآن بنابرجاست‌می‌رساند

که آتشکدهٔ شیز درزمان مؤلف برپای بوده است.

۷۴/۱۹: ظاهراً جزوی از آن بفسابردند.

۷۴/ح ۱: هرمزبن خسروبن قباد؟

۷۴/۲۰: الجسنف بجای‌الخنسف.

۷۵/۱: جسنف به جای خنسف.

۷۵/۲: زن پدر وی‌بر وی عاشق گشت.

۷۵/۷: دیگر آتش زرادشت.

۷۶/۹: نارالحرتین صحیح است، رجوع شود بکتاب‌الحیوان جاحظ ج ٤ ص ٤٧٦.

۷۷/٤: ابوالهذیر نا معروف است، محتمل است که ابوالهذیل علاف‌معتزلی معروف مراد باشد.

۸۷/۷: ابتدای رکن ثالث دراینجاست. و در حاشیهٔ ص ۱۶۳ این نکته تذکرداده شده است.

۸۷/۱۱: کل‌شیء.

۸۸/۱: امره به جای امر.

۸۸/۲۰: طرطاوس، شاید: الاوقیانوس.

۹۰/۶: برطنیه، یعنی بریتانیا.

۹۱/۱۵: ظاهراً بختکان.

۹۲/۸: ریوشاران.

۹۲/۱۱: وخاب به جای رخاب.

۹۲/۱۱: چون ببلخ رسد جیحون‌خوانند، پس بگذرد بخوارزم تا سیاه‌کوه به‌خلیج طبرستان پیوندد. معلوم می‌شود که در زمان مؤلف جیحون به‌بحرخزر می‌ریخته است.

۹۲/۱۸ و ۱۹: هوم به جای هرم.

۹۳/٤: چگل به جای چکل.

۹٤/۲: فوه‌روید و روبناس.

۹٤/۶: نهرشاش همان رود سیحون است.

۹٤/۱۲: شرحی که‌مؤلف ذیل دجله نوشته است صحیح نیست اگرچه زنگبارکه در س ۱۵ همین صفحه آمده است، زنج راتأیید می‌کند. شرحی که‌مؤلف در ص ۹۶ ونیز ص ۶۰۵ س ۱ دربارهٔ‌بحرالزنج نوشته است دیده شود.

۹۵/۲: به جای هود ظاهراً صور صحیح است.

۹۶/۱۱: به جای درود دُردور چنانکه در حاشیه آمده است صحیح است.

۹۶/۱۶: سیحان نهری است که درآسیای صغری است.

۹۷/۱: ازبحر شیز دریاچهٔ اورمیه مراد است.

۹۷/۱۵: دراینجا بحرعمان، اوقیانوس هند است درصورتیکه درص ۹۶ س ۹ عمان را بابحر سیراف یکی دانسته است.

۹۷/۲۰: ظاهراً به ِشحر به‌جای بشجر.

۹۸/٤: انبوبهٔ.

۹۸/۱۱: آنگه [کی] بحرالهند صعب شود.

۹۸/۱٤: تیز و مکران.

۱۰۰/۱۳: پنطس به جای نیطس.

۱۰۲/۱: بود به معنی شد.

۱۰۱/۱٤: ازجن و انس».

۱۰۲/۸ و ۹: بحرالمحیط ـ اوقیانوس‌اطلس. بلغار ـ سیبری. اورنگ ـ برنگ.

۱۰۲/۱۱: به شحر به جای بشجر.

۱۰۲/۱۸: دریای مغرب ـ مدیترانه.

۱۰۲/۲۰: بلادسند به جای بلادالتسبد. چه

مهران نام رود سند است ـ اینکه نیل همان سند باشد غلطی است که جاحظ کرده بوده است وابوریحان این اشتباه را درکتاب‌الهند یادآور شده‌است(کتاب الهند چاپ حیدرآباد ص ۱۶۳).

۱۰۳/۵: پنطس به‌جای نیطس یعنی بحر اسود تا داردانل.

۱۰۳/۹: مراکب وی‌سهل گردد. در۹۸/۱۰ مرکب وی صعب گردد.

۱۰۳/۱۰: تیز به جای تیر.

۱۰۳/۱۸: بحرصنجلی شاید منسوب‌به‌صنجیله نام شهری دربلاد فرنگ باشد اماسؤلف خلیج صنجلی را درص ۱۰۹ س۱۲ در چین و ماچین‌دانسته است. درعجائب الهند (ص ۸۶) و سلسلة التواریخ(ص ۲۰) و مروج الذهب (ج۱ص ۳۴۳) دریای چین رابنام‌بحر صنجی‌نام برده‌اند.

۱۰۴/۱۲: بلغار درآن زمان به معنی فنلاند و سیبری بوده است.

۱۰۵/۱۱: نراتی غلط وصحیح نواتی به‌معنی ملاحان است.

۱۰۵/۱۳: طبریه ـ طبرستان ظ.

۱۰۶/۱۴و۱۶: ذوالقرنین همان اسکندر است.

۱۰۷/۱۹: خابور به‌جای خابوری.

۱۰۸/۵: زرین رود مراد زاینده رود اصفهان است.

۱۰۸/۱۰: ترسایان را هرگه (یاهرکه) بچه بزاید (؟)

۱۰۹/۱۲: نقطهٔ خاء درکلمهٔ خلیج افتاده است.

۱۰۹/۲۱: شاید عین طنین بوده است.

۱۱۰/۴: چشمهٔ عظیم‌است که از دریا.

۱۱۰/۹: آنگه اسب را بکشند به جای بشکند.

۱۱۱/۱: طبریه یعنی دریای طبرستان ظ.

۱۱۱/۲۰: هندسیدهمان هیرمند است.

۱۱۲/۳: بلاعه و بالوعه و بلوعه: سوراخ میان پلکان است.

۱۱۳/۵: افگار.

۱۱۴/۹: بزمین بامیان دیهی است به جای چاهی است.

۱۱۴/۲۱: ازاین ولایت، منظور همدان است ظ.

۱۱۸/۴: قسطنطینیه.

۱۱۸/۹: فریدون کی ازخیارملوك بود.

۱۱۹/۷: صفته به جای صفة.

۱۲۱/۵: یافت».

۱۲۳/۱۸: آب برسرقبهاء کری ناستادی.

۱۲۳/۲۰: وهزار زائد است.

۱۲۴/۱۹: اما.

۱۲۷/۲: بقهستان.

۱۲۸/۱۳: صنج.

۱۲۸/۱۴: برق (۶)

۱۲۸/۱۶: جبل بربر(۷)

۱۲۸/۱۷: وبطرابلیس (۸)

۱۲۸/سطر دوم حاشیه: شمارهٔ پنج دوم = ۶ و ۶= ۷ و ۷ = ۸.

۱۳۱/۱۷: آبادانی به جای آبادان.

۱۳۳/۶:ذروهٔ.

۱۳۴/۴: شعانین به جای سعانین. دربارهٔ این روز درآثار الباقیه والتفهیم ابوریحان

مطالبی ذکر شده است.
۱۴/۱۳۶: عامربن یحیی المعافری مراداست ظ.
۱۵/۱۳۶: آیا مراداز « شمال » دست چپ است ؟
۱۹/۱۳۶: زابج به جای رانج.
۸/۱۳۷: محتقن.
۱۴/۱۳۷: سنگهاء به جای سنگها.
۷/۱۳۸: آن را اکوان خوانند. چه چیز را؟ « تاسال آینده » چه معنی دارد؟
۱۶/۱۳۹: مراد از اسکندر یکی از اطباباید باشد.
۱۰/۱۴۰: ختو به جای خستو.
۲۰/۱۴۰: حجرالتغزغز . این سنگ را پنده گویند.
۲/۱۴۱: بیارند یا بیارانند به جای بیارد.
۴/۱۴۲: وبرپشت نگین این حرفها بکند. درمتن ذکری از حروف نیست.
۱۳/۱۴۴: ممکن است که شنجرف شود ولی زر، خیر!
۹/۱۴۵: منظور از « باددرانبوبه نکند » روشن نشد.
۱۰/۱۴۶: ازرق.
۱۸/۱۴۶: نتوانند.
۱۲/۱۴۷: اگر بآب زاج برخایه بنویسند.
۱۳/۱۴۸: « قدری مزد درزیر نگین نهند» معنی روشنی ندارد. مزد چه باشد ؟
۱۸/۱۴۸: « وزبان غواص درزیر این نگین نهد» معنی روشنی ندارد.
۱۰/۱۵۰: آنک. شاید: آنگه.
۱۴/۱۵۰: دودی به جای دردی.
۳/۱۵۴: نرم گردد به جای گرم گردد.
۵/۱۵۴: سود به جای سرد.
۵/۱۵۴: جسته به جای خسته.
۵/۱۵۶: حالی ـ به ـ گشتی.
۱۲/۱۵۶: حجر الروشنایی. الف ولام برسر کلمهٔ فارسی آورده است!
۱۶/۱۵۶ گشها ، یعنی اخلاط اربعه.
۲/۱۵۷: « چندانک امانه درقاروره کند» معنی این جمله روشن نشد.
۸/۱۵۷: بسد به‌جای سپید.
۱۷/۱۵۸: سنگین تر.
۹/۱۵۹: کراهیت.
۱۵/۱۶۰: در زیر زمین.
۶/۱۶۱: فاثرتنی.
۱۰/۱۶۱: و اوهی شأنک اذا ملک الاسود المجدع.
۱۴/۱۶۱: نبشتهٔ خدایان ـ بغ نپشت.
۱۶۲/۵و۶ : «عن الطاف فینا وجدنا » معنی این الفاظ روشن نشد.
۱۶۲/شمارهٔ ۵ حاشیه: کویچه به‌جای کربحه.
۵/۱۶۳: من آمن.
۹/۱۶۳: کشیدندی به جای کشیدی.
۱۱/۱۶۴: « تا بادخاك درآن نیاید » معنی این جمله روشن نیست.
۱۶۴/شمارهٔ ۵ حاشیه: مکسر ـ مربع، مضروب.
۱۲/۱۶۵: ان لهذا البیت.
۲۰/۱۶۵: [گفت] مرغی.
۱۶۷/۷ و۱۸ وحاشیهٔ شماره یک و سه‌وچهار: فسیفسا ـ موزائیک.
۱۲/۱۶۷: ستونهای یک سمت را نگفته یا ساقط شده است. صدوچهل ویکستون دیگر می‌خواهد.

۱۶۸/۱۵: چنانک اسوار بدان برشود یعنی سوار. این مناره همان ملویه یعنی متوکلیه است.
۱۶۹/۱: ذوسواع [آب طوفان] ازآنجا روان شد.
۱۶۹/٤: زبر هرستونی هفتصد دینار خرج کرد.
۱۶۹/حاشیهٔ شمارهٔ ۳: زیادبن سمیه.
۱۷۲/۱و۶: قبریان چه کسانی هستند ؟
۱۷۳/۱۲: داستان کنیسة النار نظیر داستان مزدك درسیاستنامه است.
۱۷۳/۲۰: می‌آورند به جای می‌آوردند.
۱۷٤/۱۵: ولاتنجی من الدهرالجدود.
۱۷۵/۶: انجل بمعنی رگی ازرگها درقوامیس یافت نشد.
۱۷۶/۱: ینکح به جای یکنج.
۱۷۶/۵: باب الالف صحیح است و پس‌از عنوان باید قرارگیرد.
۱۷۶/۱۵: هیجده ارش‌در دوازده‌ارش‌استداره صحیح نیست و شاید عبارت نسخهٔ لا درست باشد.
۱۷۷/۵: حیلت به جای حلیت.
۱۸۰/۱٤: دارالمملکة.
۱۸۱/۱: بتوان به جای نتوان.
۱۸۳/۱۱: « وخوان سلیمان علیه السلام برگرفت » وصف این مائده درالجماهر آمده است. نیز ۳۶۳/۲۱ دیده شود.
۱۸۳/۱٤: و با طارق دوازده هزارکشتی بود! اگر هزارکشتی گفته بود، گفته‌ای اغراق‌آمیز بود تاچه‌رسد به دوازده‌هزار کشتی.
۱۸٤/۲۱: نستد و درآن ننشاند ظ.
۱۸۵/۹: عبدالله بن قلابه.
۱۸۶/۲: أنا به جای « ان ».
۱۸۶/۷: أناأجنادبن میاد یا آنچه در حاشیهٔ شمارهٔ ۵ آمده است باید درست باشد.
۱۸۶/۸: بجندالاجناد به‌جای‌مجیب‌الاجبال.
۱۸۶/۹: آیة ذلك اذ غشی.
۱۸۶/۱۸: ظ عادیا به‌جای عاد.
۱۸۸/۱۸: بکل ربع آیة.
۱۸۹/۱٤: نرسیدی یعنی تمام نمی‌شد.
۱۹۰/۶: منظور از « ملوك اردوان » معلوم نشد.
۱۹۰/۱۱: واینست صفت‌هفت شهر. دراینجا گویا نقشه‌ای بوده است.
۱۹۳/۱۰: ابو مجلس معلوم نشدکیست و مجلس حاشیهٔ شماره ۲ هم اگر صحیح باشد باید « ابوالمحاسن » باشد.
۱۹۳/۱٤: « یاجندالمرأة » — مراد ازاین زن عایشه است.
۱۹۶/۶: اللکز به جای الکز.
۱۹۶/۱۶: بدیارمغرب به‌جای بدریاء مغرب.
۱۹۹/۲: درقلعه.
۲۰۰/۱۱: تا آن سرب را به جای آن سریر را.
۲۰۱/۲۰: یارکند.
۲۰۳/۳: ایکم یأتینی بعرشها. سورةالنمل آیهٔ ۳۸.
۲۰۳/۸: الجزیره. مراد قسمت شمالی بین النهرین است.
۲۰۳/۱۱: دیار به جای دریاء.
۲۰۹/۹: پسر ویرا و زنش‌را. مراد زن پسراو را.
۲۱۲/۹: به فسیفسا.

۲۱۲/۱۳: نزلت به جای ترکت.
۲۱۲/حاشیهٔ شمارهٔ ۳ — فسیفساموزائیک است نه کاشی.
۲۱۳/۶: برمی‌خاست.
۲۱۳/۱۶: رایة، به‌رفع تاصحیح است.
۲۱۴/۵: وهذه صورته.
۲۱۴/ درنقشه بالای بغلان ، وخشاب ظ.
۲۱۴/۶: ختل — ازکورهٔ ماوراءالنهرست.
۲۱۴/۹: [کذا] زائد است.
۲۱۵/۷: کر. ظ که.
۲۱۶/۷: همه جهود بودند ـ شدند. زیرا که خزرها ترکانی بودند که یهودی گری رابعنوان دین پذیرفتند. یهودیان روسیه‌و اروپای مرکزی بقایای ایشـــان‌اند.
۲۱۶/۸: شاید: میان وی و نهر اتل.
۲۱۷/۴: مسالحها به‌جای مصالحها یعنی مراکزی برای مردم مسلح.
۲۱۹/۱۵: قُنّی.
۲۲۰/۲: شرحی که ذیل « ذمار » در بارهٔ ذلان وذموران‌آمد،است درمعجم‌البلدان هم آمده است. ن. ك ذیل « ذلان و ذموران » در آن کتاب. م. س.
۲۲۰/۱۶: پس شاپور راه صید گم کـــرد. یا شاید: پس شاپور [هنگام] صید راه گم کرد.
۲۲۲/۱: می‌آمد به جای می‌آید.
۲۲۳/۵: ودرزنگبار قبهٔ کرده‌اند زرین در آن بتی باطوقهاء زرین.
۲۲۳/۱۷: صقلیه. . .قسطنطینیه.
۲۲۳/۱۹: خاصه‌صورتگری کی‌اسلامیست(؟)
۲۲۴/۲: قسطنطینیه.
۲۲۴/۴: ملك الفیله [به‌هند](؟)
۲۲۴/۷: حبشی.
۲۲۵: برای راههای صحیح حصارهای شهر روسیه به نقشهٔ آثار البلاد وکتب‌دیگر رجوع کنید.
۲۲۶/۱۳: ری رابنا کرد، ری بن ثیـــلان ابن اصفهان بن‌فلوج. وقال ابن‌الکلبی: سمیت الری بری رجل من بنی شیـــلان ابن اصفهان بن فلوج (معجم‌البلدان ، ذیل ری) م. س.
۲۲۶/۱۵: به‌جای عمربن زیدالخیل طـائـی کـه در متن آمده است ، عروة بن زید الخیل الطائی (معجم‌البلدان، ذیل ری) م. س.
۲۲۶/۱۷: ثمان وخمسین ومائة. و درهمین سطر معنی کلمهٔ « اراری » معلوم نشد.
۲۲۷/۵: عبارت عربی را یاقوت در معجـم البلدان چنین آورده است:
الری ملعونة وتربتها تربة ملعونة دیلمیة وهی علی بحرعجاج تأبی أن تقبل الحق (معجم البلدان ذیل ری) م . س.
۲۲۸/۲: دیباها بافند نیکو.
۲۲۸/۵: قسطنطینیه.
۲۲۸/۸تا ۹: ضبط سه در حاشیه ظاهراً صحیح است.
۲۲۸/۱۹: فی العقل والحیاء و. . .
۲۲۹/۱: «فیمن لاعقل » زائد است.
۲۲۹/۱۰: وبناها همه ازج باشد.
۲۳۰/۱۶: دربحیرهٔ زره‌آید وزره دریائیست.
۲۳۱/۷: شمربن افـریقیس بن ابرهه (معجم البلدان ذیل سمرقند) م. س.

۹/۲۳۱: تبع الاقرن بن ابی مالک بن ناشر (معجم البلدان ذیل سمرقند) م. س.
۱۲/۲۳۲: یرعش.
۱۲/۲۳۲: بدینجا به‌جای بدانجا.
۱۴/۲۳۲: کمتر ازمن بود. » علامت نقل قول به جای سطر ۱۲ دراینجا باید آورده شود.
۲۲/۲۳۲: پول به معنی فلس و پول سیاه است.
۲/۲۳۳: کشتی.
۹/۲۳۳: پرانتزو عدد پس از جارویی زائد است.
۱۴/۲۳۴: درآن قلعه.
۵/۲۳۶: برخاست به جای برخواست.
۲۳۶حاشیه شمارهٔ ۲: دُوی ـ بانگ به‌جای دودی صحیح است.
۲/۲۳۷: یاقوت دربارهٔ ساروق گوید « وفی اخبار الفرس بکلامهم: سارو جم کرد، داراکمر بست ، بهمن اسفندیار بسر آورد» (معجم البلدان ذیل « ساروق») م. س.
۷/۲۳۷: درمعجم البلدان « شرماح » باحاء حطی است. م. س.
۱۶/۲۳۷: شعر عربی در معجم‌البلدان این طورآمده است: اذا اشرف المحزون من رأس تلعة ـ علی‌شعب بوان استراح من الکرب. م. س.
۱۴/۲۳۸: قیاست آنجابود و صخره آنجاست.
۱۵/۲۳۸: سلطیه.
۱۸/۲۳۸: و اول نمازی کی پیغمبر علیه السلام به بیت المقدس کرد نمازدیگر بود.
۶/۲۴۰: ابن‌مقفع (یاقوت ذیل « سوس » دیده شود)
۲/۲۴۱: درها گشفته شد. ظ.
۷/۲۴۲: متاع چین ابریشم بود.
۱۸/۲۴۴: بسلیمان.
۱۶/۲۴۶: و حدی ازدریاء خزر تا طالقان.
۱۹/۲۴۶: جنان یسیرالساير فیها علی‌بساط من الخضرة.
۲۱/۲۴۶: ظ و خزینها بیشه‌هابود.
۱/۲۴۷: مسالح.
۷/۲۴۷: ظ ماهی و لالکا.
۹/۲۴۸: لشکر اسلام مرا بزدند.
۱/۲۴۹ : به جای باهه شاید باخه باشد که به معنی سنگ پشت است.
۷/۲۴۹و ۸: سُرّه.
۹/۲۴۹: شقرت به جای شقوة (نامهٔ تنسر ص ۴۱)
۲۰/۲۴۹: شاید دراصل چنین بوده‌است : « چنانک بسیستان ثعبان نبود وچنانک بمصر تماسیح نبود. » م. س.
۲۱/۲۴۹: صورت عراق درمتن نیامده است ، مثل بسیاری دیگر ازصورتها.
۵/۲۵۰: ثغرکافراست.
۵/۲۵۱: شاید: خرزاد.
۹/۲۵۱: عمان قصبهٔ وی صحار است.
۱/۲۵۳: شاید پیران ویسه مراد باشددراین صورت باید فیران ویسجان بوده باشد.
۲/۲۵۲: نامه نبشت به جوذرز « من خلیفة افراسیاب ملک الترک من‌نسل طوج الی جوذرزبن گشوادان من اهل‌بیت الکیان

حافظ ثغور الایران. ایها الحکیم المتوج من السماء تدبرنا اکتب الیک ان ملک کیخسرو یطلب پورسیاوش... العالیة»، الکتاب بطوله.

۲/۲۵۳ خاست.

۵/۲۵۳: ام هانی بی معنی است، محمدبن یحیی نیشابوری بود.

۱۶/۲۵۳: چون غز ظفر یافت.

۱۹/۲۵۳: محمد بن السائب الکلبی. رجوع شود به معجم البلدان ذیل «غمدان».

۱۳/۲۵۴: وغمدان الذی حدثت عنه — بناه مشیداً فی رأس نیق.

۱۵/۲۵۴: فأضحی.

۱/۲۵۵: اهل فارس از اولاد عیص اند.

۱۵/۲۵۵: وکتاب اوائل دانست.

۸/۲۵۶: و بحیرهٔ جور آنجاست.

۱۱/۲۵۶: دواء مبطون باشد.

۱۰/۲۵۷: غانه را که ازشهرهای مغرب است بافرغانه که ازشهرهای مشرق است خلط کرده است و این سهو مؤلف است.

۱/۲۵۸: علی رأسه داع المنیة یلمع.

۲۱/۲۵۹: العضال.

۱۲/۲۶۰: قمری ـ قماری.

۱۶/۲۶۰: ولایتی است بحدود ارمنیه.

۱۹/۲۶۰ و ۲۶۱ مکرر: قسطنطینیه.

۲۰/۲۶۰: اهل قسطنطینیه شادی کردند.

۵/۲۶۲: جوسق.

۱/۲۶۴: چون دارابن دارا عالم را بگرفت، زن و فرزند.

۴/۲۶۴: شهریست بر جزیرهٔ درآب.

۵/۲۶۴: شیلاف ـ سیراف.

۱۸/۲۶۴: از هیت تا ظفر.

۱۹/۲۶۴: بکاظمه.

۱۳/۲۶۵: انی لاعلم.

۳/۲۶۸: مدینهٔ است.

۲۶۹/سطر دوم حاشیه: رفح به جای رفسح.

۴/۲۷۰ بجه، نام قومی است ازجنس حبش که بین اراضی ایشان و سرزمین مصر مسافتی طولانی فاصله است (تجارب الامم در حوادث سال ۲۴۱ — همراه کتاب العیون والحدائق چاپ دخویه ـ ص ۵۴۹ تا ۵۵۰ دیده شود).

۲/۲۷۲: واگر بود درازنماند.

۲۷۲/درنقشه به جای بلاد غزنه «بلاد غزیه».

۶/۲۷۳: قصبهٔ آن شحر خوانند.

۷/۲۷۳: مصیصه.

۳/۲۷۴: بیندوید ـ بینداید.

۲۰/۲۷۵: چوگان و روغن چراغ.

۲/۲۷۶: ایران شهر ـ ابرشهر.

۲/۲۸۰: طغایرك. یادداشتهای قزوینی ج ۶ ص ۲۶ دیده شود.

۱۰/۲۸۱: ظ تا شهرزور و تا اردستان.

۱/۲۸۲: ظ تا دریای.

۵/۲۸۳: فنصور.

۶/۲۸۳: دجاج الهندی ـ بوقلمون.

۷/۲۸۳: بیّغا.

۱۰/۲۸۷: ظ بأی عیّش.

۱/۲۸۸: طاساری (؟)

۱/۲۸۹ پرکام (؟)

۵/۲۹۰: پیشینگان.

۱۲/۲۹۰: مسکینی از وی طعامی خواست.

ازکی؟ ظ ازخداوند باغ.

۹/۲۹۱: ظ، درآن خانه‌ها ازسنگ تراشیده. چون درسطر بعد می گوید «هرخانه‌ای».

۱۲/۲۹۱: یوم الظلة، که درقرآن کریم درسورة الشعراء مذکوراست.

۱۰/۲۹۴: معلوم می‌شودیک هامان هم وزیر نمرودبوده است! در ۶/۵۷۹ گویدهامان عم ابراهیم بود!

۲۱/۲۹۴: قافله‌ای رابزدند.

۲۰/۲۹۵: سنینان(؟)

۱۴/۲۹۶: مخرب الدور.

۵/۲۹۷: علامت «گیومه» ازسطر پنجم به سطرششم پس ازکلمهٔ «البناء» آورده شود.

۲۰/۲۹۷: برسفوری زرین (؟).

۹/۲۹۹: ظ مصیصه.

۱۶/۲۹۹: ازسنگ سانه (؟) در ۴/۵۵۵ و ۳/۵۵۸ نیز سنگ سانه آمده است.

۱۹/۲۹۹: پس خبرآمد اززنگان کی شهر برگردید.

۱۱/۳۰۰: نهری بودعظیم، ناپدید شد.

۱۹/۳۰۰: پشه گشت به جای بسته گشت.

۳/۳۰۱: لفظ طاعون و طواعین را به معنی عام امراض واگیروهمه گیربه کارمیبرد نه به معنی Pest.

۱۸/۳۰۱: علی بن الحسین یعنی امام زین العابدین ظ.

۱۹/۳۰۱: بکشت به جای بکشتند.

۴/۳۰۲: مراد مؤلف از قهستان ظاهراً کوهستان همدان و جبال عراق است.

۱۰/۳۰۲: عشرین ومأتین.

۱۱/۳۰۲: جمره به جای حمره.

۱۲/۳۰۲: اربعین و مأتین.

۲۰/۳۰۲: ثمانین ومأتین.

۴/۳۰۳: ظ، بشاید.

۱۶/۳۰۳: تسعین ومأتین.

۱/۳۰۴: مقشنج (؟)

۷/۳۰۴: بارد به جای بارید.

۱۰/۳۰۴: رز روید (یا زر) ظ.

۱۲/۳۰۴: نتوان گریخت به‌جای نتواند گریخت.

۱۵/۳۰۷: اسبرنگ ـ مردم گیا.

۷/۳۰۸: سمانی به‌معنی بلدرچین است.

۵/۳۰۹: بصل الزیز (؟) درتحفهٔ حکیم مؤمن بصل الزیر آمده‌است.

۱۳/۳۰۹: برمرد بزرگ خایه آید، خایهٔ وی درحرکت آید.

۵/۳۱۰: از یکی سیب روید یعنی از هر دو سیب روید.

۷/۳۱۰: لو انحل التفاح...

۱۵/۳۱۰: خواب ندیده یعنی احتلام ندیده.

۶/۳۱۱: هوأنم من الجوز، به نون، در اساس البلاغهٔ زمخشری آمده است.

۱۲/۳۱۲: کرگس.

۱۳/۳۱۲: بچهٔ کرگس و خایهٔ وی بخورد. پس کرگس

۱۵/۳۱۲: دارشیشعان به‌جای دارشغیثان.

۱۶/۳۱۳: راوند ـ ریوند.

۱۱/۳۱۴: سنگی ـ سنگین.

۱۵/۳۱۴: صمغ.

۱۳/۳۱۵: سحاله.

۱۵/۳۱۵: «گویندبه‌دمشق» بایدسرسطربیاید،

و راجع به سرو است.

۱۸/۳۱۶: دراریج (؟) ظ ذراریح.

۴/۳۱۸: اگر از آن سوی خط استوا می‌آید دیگر چگونه از شمال باشد.

۱۵/۳۱۹: تنک.

۱۹/۳۱۹: زبیدبه جای زبیر.

۸/۳۲۰: غبیراسنجداست، درختی است...

۲/۳۲۱: عفن.

۱۰/۳۲۱: تاعوری(؟)

۱۹/۳۲۲: آیا مراد از «کشمن» سرو کاشمر است؟

۳/۳۲۳: معروف آنست که آن را متوکل برید نه نوشیروان عادل.

۱۰/۳۲۵: کدودانه = حب القرع.

۱۴/۳۲۶: یبروح = مردم گیا = مهرگیا.

۹/۳۲۸: حواس (؟)

۱۲/۳۲۸: کیماك.

۳/۳۲۹: جثهٔ مرده را نگاه دارد.

۴/۳۳۱: اول جاست من دیده‌ام که ساختن صورت شبدیز را به سنمار نسبت داده است ص ۳۴۰ نیز دیده شود.

۱/۳۳۳: ظ گفتم، ازقول ولید بن مسلم، به جای «گفت».

۱۴/۳۳۳ و ۲۰: قسطنطینیه.

۲/۳۳۴: قسطنطینیه.

۶/۳۳۴: [حکایت کرد که] روزی.

۱/۳۳۶: بروی سگان (؟)

۱۴/۳۳۶: بلی = بل.

۱۸/۳۳۷: ذوشرح (؟)، ولی چنین نامی در مراجع نیافتم.

۶/۳۳۸: قسطنطینیه.

۱۲/۳۴۰: قد راعتا. معجم البلدان ج ۱ ص ۸۳۰ دیده شود.

۱۳/۳۴۰: غبراعلی طول الزمان و مرّه - این دو قطعه در معجم البلدان نیز آمده است.

۲/۳۴۵: قلزم به چه معنی؟

۶/۳۴۵: بصورة مردی [آمد] و.

۱۳/۳۴۵: کرگسان.

۳/۳۴۸: سامان به معنی طرف و سمت.

۱۷/۳۴۸: قسطنطینیه.

۱۳/۳۵۰: یکی حارث بن جبلة الغسانی در تاریخ هست که ازشاهان آل غسان بوده است.

۱۲/۳۵۲: به سابق در ذکر شهرها به لفظ دامغان رجوع شود. ازاینجامعلوم میشود که دامغان درنزدیکی بیت المقدس است!

۹/۳۵۳: به نظر می‌رسد که کلهٔ سر به معنی کاسهٔ جمجمه به کار رفته است که گاهی باچانه و دندانها همراه باشد (سابقاً) وگاهی فقط آن کاسهٔ بالائی سر باشد (مثل اینجا).

۱۳/۳۵۴: یعنی سنهٔ اربع عشرة.

۷/۳۵۵: ظ: أوال.

۹/۳۵۵: اگر عروض است، أوال چیست؟ ۸/۵۵۱ نیز دیده شود.

۲/۳۵۶: ظ نه پوسند نه افتند.

۱۷/۳۵۶: سرد مردی.

۲/۳۵۷: این سه عبارت هرسه شبیه به آن عبارات مسجع توقیعی قدیم فارسی‌است

که به منزلهٔ شعر ما قبل اسلامی نقل می‌کنند.

۳/۳۵۸: وهرچیز جرهیدراوجه باشد(؟)

۱۳/۳۵۸: عین.

۱۴/۳۵۸: بناؤه.

۱۵/۳۵۸: بعده الیوم.

۳/۳۵۹: لتنوء.

۱۳/۳۵۹: مقلوب.

۵/۳۶۰: ساسان ـ طرف.

۷/۳۶۰: ناگاه ـ بی‌خبر ـ بی خبر ایشان.

۹/۳۶۰: بوش، بش ـ فش ـ یال‌وگرده.

۱/۳۶۱: مقلوب.

۱۰/۳۶۱: کنزاسکندر،ظاهراً اسکندریه.

۲۱/۳۶۱: کنارهٔ لهیدی بود(؟)

۴/۳۶۳: أخری.

۲۱/۳۶۳: قصهٔ این مائده درجماهر بیرونی ۶۹ آمده است. نیز ۱۸۳ دیده شود.

۶/۳۶۴: عمارة الینا(؟)

۱۰/۳۶۴: ظاهراً «رسیدم» بجای «رسید».

۱۱/۳۶۴: ظاهراً «من» به‌جای «وی».

۱۵/۳۶۴: به قصری عظیم.

۱۷/۳۶۴: برنیها(؟)

۲/۳۶۶: شبیه به قصهٔ برمک درسیاستنامه است.

۱۵/۳۶۶: «سببی است.»

۱۹/۳۶۶: مشیمه نمی‌دانم چه کلمه‌ایست اگرازشم باشد، شاید مشمّه درست باشد، ولی چنین صورتی درکتب لغت نیافتم.

۲۰و۲۱/۳۶۶: زرمشتفشاروترنج زرین دوچیز جدابوده است یا یک چیز؟

۲/۳۶۷: کنوز الاسکندر.

۳۶۹/حاشیه: شماره‌های حاشیه به این ترتیب اصلاح شود ۱، ۲، ۳، ۴.

۷/۳۷۲: معنیی.

۱۳/۳۷۲: بهیمه.

۱۲/۳۷۴: گلهٔ.

۱۳/۳۷۵: سعفها (؟)شاید جمع سعفه باشد.

۱۷/۳۸۰: ترجمهٔ «ما» **آنچه** می‌شودوهرکه بهتر ازهرگه است.

۶/۳۸۱: ظ ابن‌عیینه‌درست است‌نه‌ابن‌عنینه.

۱۷/۳۸۱: بعد از سه روز.

۶/۳۸۲: ازجسد محال نیست.

۱۶/۳۸۲: المطمئنة.

۸/۳۸۴: للابنین.

۹/۳۸۴: عجوز ـ زن.

۱/۳۸۵: خرد به جای‌خورد.

۱۰/۳۸۵: [یکی] سرنگون و یکی سر ببالا.

۱۳/۳۸۶: جمع ورید «اوردة» و« ورود »و «ورد» آمده است « اوراد » درجمع ورید به‌نظر نرسید.

۹/۳۸۷: ارضیت.

۱۹/۳۸۷: خردتر به‌جای خوردتر.

۲۱/۳۸۷: یا شمعی برآید (؟) ظاهراً زائد است.

۲۰/۳۸۸: قدر به کسرقاف به معنی دیگ است. و این حدیث در الجامع‌الصغیر آمده است.

۴/۳۸۹: وا ابناه.

۱۲/۳۸۹: صدمه ـ تماس و بهم رسیدن .
۴/۳۹۲ و ۱۶: کلباد ، نوعی آلت موسیقی بادی ، در مراجع نیافتم .
۱۱/۳۹۳ و ۱۳ و ۱۹ و ۲۰: توفیل (تئوفیل) .
۱۰/۳۹۳ و ۲۰: قسطنطینیه .
۲۰/۳۹۴: لا راهم یک حرف حساب کرده است .
۸/۳۹۶: بخایند .
۱۰/۳۹۶: و بیرون سو دو لب آفرید .
۲۰/۳۹۶: کندس، نیز کندسه، در ۱۷/۴۰۱ و ۱۹/۵۳۶ آمده است .
۶/۳۹۷: ظ کوزهٔ سنالی نو.
۲/۳۹۸: فراخ ـ مسطح .
۱۲/۳۹۸: خرقهٔ حیض .
۱۴/۳۹۸: بُثره بجای شره .
۱۴/۳۹۸: حنف (؟) در تحفهٔ حکیم مؤمن گوید حنفا و حنف بلغت اندلس حشیشة الزجاج است .
۱۷/۳۹۸: براند به‌جای برآید .
۱۸/۳۹۸: زیادة القمر.
۵/۳۹۹: بهتر آن خون را ، شاید: بهمدان خون را .
۷/۳۹۹: فطر یعنی قارچ .
۱۰/۳۹۹: عضهٔ آدسی .
۴/۴۰۰ تا ۵: عبارت عربی چنین اصلاح شود: «لوأن أقبح الناس وجهاً و أنتنهم ریحاً قال لامرأة « یاسولاتی اسهرت لیلی و أرقت عینی» وکانت ابرع الخلق جمالاً لم تلبث ، الخ .
۱۳/۴۰۰: در هر دو مورد «شغف» .
۱۵/۴۰۰: انجشهٔ حادی ، سیاهی بودحبشی؛ نام اوواین قول پیغمبرد رالاصابه آمده است
۱۸/۴۰۰: بطی ء .
۷/۴۰۱: دیگر [کسی با] محمدبن سیرین .
۱۲/۴۰۱ و ۱۴: سبوئی .
۵/۴۰۳: شغفی .
۱۷/۴۰۳: بمبقله .
۲۰/۴۰۳: ذراریح .
۱/۴۰۴: بذراریح .
۳/۴۰۴: باد زوبعه .
۲۰/۴۰۴: فحلان .
۲/۴۰۵: صنان ، گند بغل است .
۱۴/۴۰۵: واول کسی که خصی کرد نصاری بودند ، جاحظ هم همین را گفته است در رسالهٔ رد برنصاری ص ۲۱ .
۴/۴۰۶: سنگی ـ سنگین .
۱۲/۴۰۶: المثلة.
۴/۴۰۷: کتاب بابلی (؟)
۸/۴۰۷: قسطنطینیه .
۱/۴۰۸: فاغفر فأول ناس اول الناس .
۱۶/۴۰۸: کر دید به جای کردند .
۵/۴۰۹: وعوج بادر سرای آدم زاد (؟)
۱۱/۴۰۹: از معجزهٔ موسی .
۱۹/۴۰۹: و در اسکندریه دندانی یافتند. نظیر آنچه سابق مکرر شده است .
۳/۴۱۰: ظ در عمرها .
۱۷/۴۱۰: وحمیت‌تر (؟)
۵/۴۱۱: باشد» . این مرد .
۱۳/۴۱۲: کی آن‌سردان .
۶/۴۱۳: مکتفی در ۲۹۵ مردو ۳۰۹ با زمان مکتفی نمی‌سازد .

۴۱۴/۶: خرسند به‌جای خورسند .
۴۱۴/۲۰: از تکین شنیدم ، در سفرنامهٔ ابن فضلان ص ۳۱ چاپ طغان آمده‌است .
۴۱۵/۱۰: ظ و سرا .
۴۱۵/۱۵: صورت دراصل نبود .
۴۱۵/۱۹: أحب . آحاب هم‌آمده است
۴۱۵/۲۰: یاسین بجای یامین .
۴۱۵/۲۰: فنحاص به‌جای محصاص . الیاس ابن یاسین بن فنحاص در طبری آمده است .
۴۱۶/۱: احب .
۴۱۶/۴: از آتش عظیم‌تر (؟) شاید: اسپی دیداز آتش ، [هرچه] عظیم تر .
۴۱۷/۱۱ : صورت را ندارد . در یکی از نقوش طاق بستان گویا پرویز با اناهید است، شاید اینجا آن صورت را رسم کرده بوده است .
۴۱۸/۱۸: تابحد مشرق برکوهی که نام وی البرز است . در غیر این کتاب هم البرز راکوهی درحد مشرق گفته‌اند و گویا مرادشان ازآن رشته جبال شمال هندوستان است ، فریدون وکیقباد آنجا بودند .
۴۲۰/۱۵: ظ ذوالاذعار.
۴۲۲/۵: خزران .
۴۲۳/۲: بجناک ، آنچه می گوید منقول‌است از سفرنامهٔ ابن‌فضلان (چاپ زکی‌ولیدی طغان ص ۱۷) ولی اوگفته است‌که برف را با سم‌خود می کندند تا به‌گیاه می‌رسیدند. و داستان سرخ شدن آسمان در سفرنامهٔ‌مذکور (ص ۲۴) آمده‌است .
۴۲۳/۱۰: کلاهها در بغل گیرند، در سفر نامهٔ ابن فضلان آمده‌است (ص ۲۸)، و قصهٔ قاتل‌وصندوق در صفحهٔ ۲۹، ودر همان صفحه‌است داستان زیرک عاقل .
۴۲۴/۱۱: به‌او هاق (جمع وهق) .
۴۲۸/۱: صورت را ندارد .
۴۲۸/۳: ظاهراً آنچه‌درحاشیه‌آمده است‌درست باشد . برای‌تعبیر «شناو نیکوبردن»رجوع شود به‌همین کتاب۵۴۷/۱۹و۵۴۸/۱۰ و غیر اینها .
۴۲۹/۵: صورت را ندارد .
۴۲۹/۱۵: لیلة الجن (؟)
۴۳۰/۱: ظ کرده آمد به‌جای کرده‌اند .
۴۳۰/۲۰: به‌شحر باحاء حطی .
۴۳۱/۲۰: الله أعلم .
۴۳۲/۹ و ۱۰: وسبب‌دوستی‌زنان‌در دل‌مردان ازآن سبب‌است (؟!)
۴۳۳/۱۷: این‌احمدبن‌عبدالله‌رادرسأخذدیگری نیافتم .
۴۳۵/۴: ابوالورقا سهیم الحنفی (؟)
۴۳۵/۲۰: ظ برزبر به‌جای بزیر .
۴۳۶/۸: راشدالهجری (؟)
۴۳۸/۶: عیهلة الاسود ، قصهٔ اسود العنسی را می گوید که موسوم به عیهلةبن کعب ابن‌غوث بود .
۴۳۹/۵ و ۶ و ۷ و ۸ : عُیَیْنَة .
۴۴۰/۱: بیت عربی است، مصراع اول آن «أمست نبیّتنا أنثی نطیف‌بها» .
۴۴۰/۹: فریفته .
۴۴۱/۵: ظ یزدجرد سوم (؟)

۶/٤٤١: سعدبن مالک (؟) مرادظاهراًسعدبن ابی‌وقاص است و اسم ابی‌وقاص مالک بود.
۱۵/٤٤١: پسر لهراسب، گشتاسب بود نه گرشاسپ.
۱۳/٤٤٢: سبب فتنهٔ قومی حادثه‌ای پدید آرد.
۲۰/٤٤٢: والنور [الساطع] والسلطان الرفیع والمجد المنیع ...
۱۰/٤٤٣: قصهٔ مزدک‌ست که‌در سیاست‌نامه هم آمده است.
۱۶/٤٤٥: اشتقاق‌سازی عامیانه، ازصوصناة لفظ سوسنات راییرون آورده است. این‌را من‌در مأخذدیگری هم دیده‌ام.
۱۹/٤٤٧: روحانیة.
۲/٤٤٨: مصحفهاء.
۵/٤٤٨: ظ طاسهاء سجزی سپید رو.
۱۱/٤٤٨: تنک (یعنی نازک).
۱۲/٤٤٨: علم بارنج (؟).
۲۰/٤٤٨: الحسن بن‌سهل.
۳/٤٤٩: حسن.
٤/٤٤٩: بوران بنت الحسن.
۱٤/٤٤٩: رودسوخته (؟)
۹/٤۵۰: حزمه (یعنی یک‌بسته چوب).
۱۳/٤۵۰: شده (؟)
۱۰/٤۵۱: الطب.
۱۳/٤۵۱: آفتاب را نتوانند دیدن، ودیگران را.
۱۷/٤۵۱: کندس، ۲۰/۳۹۶ و۱۹/۵۳۶ نیز دیده شود.
۲۰/٤۵۱: کنکر رد یا کنکرزهر (؟)،
۱٤/٤۵۲: کفر نیست، اگر سرش ...
۵/٤۵۳: خردی به‌جای خوردی.
۲۰/٤۵۵: حمیه، یعنی پرهیز.
۱۲/٤۵۶: بیش به‌جای پیش.
۲/٤۵۷: بلاها.
۱۵/٤۵۷: البلاء.
۱۶/٤۵۷: داووا.
۷/٤۵۸: سمنداسالار (؟) به ص ۵۹۱ و ۶۱۷ نیز رجوع شود.
۱۸/٤۵۸: کلمهٔ «بیندازد» غلط وپندارد صحیح است.
۱۲/٤۶۰: باشند به‌جای باشد.
۲۱/٤۶۰: متی تأمر.
۲۱/٤۶۰: متی اردت ان‌تضعف.» (۲) و پرسیدند از جالینوس از جماع.
۱۶/٤۶۲: باغورتن گریخته بود (؟)
۱۰/٤۶۵: انّ فخذک اصح من فخذالظلیم.
۱۵/٤۶۶: أتفر
۱۷/٤۶۹: بنشنید.
۱۱/٤۷۰: تخت‌جمشید مراد است که یک عمارت آن را صد ستون می‌گفتند، ولی گمان کرده است که آن بنا بعداز زمان عضدالدوله ساخته شده، یاآنکه عضد الدوله‌قبل ازبنای‌تخت جمشید می‌زیسته!؟ کتیبه‌ای ازعضدالدوله در تخت جمشید هست و ممکنست این موجب آن گمان غلط شده باشد.
۶/٤۷٤: نیامُ به‌جای ینام.
۱/٤۷۵: سوداوی یک کلمه است.
۶/٤۷۵: عفیف بن‌الحارث (؟)

۸/۴۷۵: ولم‌نکد(و نزدیک بود که نجات نیابیم).
۱۰/۴۷۵: عبارت«گفتم احراض چیست؟» زائد است.
۱۸/۴۷۵: سجّان.
۱۹/۴۷۵: گرفته [و]بازداشته بودند.
۱۱/۴۷۶: النوم اخو الموت.
۱۵/۴۷۸: افگار.
۱۲/۴۷۹: تغد (؟)
۱۴/۴۷۹: الدنیامنتنة منقسمة ...(؟)
۲/۴۸۱: بینی.
۱۵/۴۸۳ و ۱۶: بگزار، گزارم.
۲/۴۸۴: والمرکده.
۸/۴۸۴: واگرنه چرا (؟)
۳/۴۸۵و۴: نگه کند، آنچ بدان نرسد.
۶/۴۸۶: در هردو مورد سندل.
۲۰/۴۸۶: ریخته شود.»
۴/۴۸۷: اما چون نماینده آفرید گار...
۵/۴۸۸: در اسکندرنامه چاپ افشار نظیر این‌قصه آمده است.
۲۱/۴۸۸: بازنه ـ بوزنه.
۲۱/۴۸۸: زیوزه (ـ زوزه)به‌جای زبوزهٔ. ص ۴۹۳ نیز دیده شود.
۸/۴۸۹و۹: قلاع: کسی که در معدن قلع استخراج می کند.
۶/۴۹۲ «الا من خطف...»ازقرآن کریم است سورهٔ صافات آیهٔ ۱۰.
۱۷/۴۹۲: می‌بینند.
۱۰/۴۹۳: صورت راندارد.
۱۶/۴۹۳: زیوزه، ص ۴۸۸ نیزدیده شود.
۱۲/۴۹۴ و ۱۳: قیری به‌جای قبری.
۱۸/۴۹۵: فرغتم ... فارتفعتم الی اسماء الملائکة.»
۲۰/۴۹۵: ذاک الملک الاسرط.
۹/۴۹۶: سعه روح بعل زبوب.
۱۶/۴۹۶: علقهٔ (؟)
۵/۴۹۸: تخت جمشید ـ تاج گاه سلیمان،ن. ک. به«سنی ملوک الارض» و سعدی نامه.
۵/۴۹۸: « من محاریب...» از قرآن کریم است سورهٔ سبأ آیهٔ ۱۳.
۱۳/۴۹۸و۱۴: وبرین تاج دوبحری کرده (؟)
۲/۴۹۹: ظ دیو برده است.
۱۶/۵۰۰: خل طریق ابن‌عمک الضعیف یمضی لشأنه.
۱۹/۵۰۴: صورت را ندارد.
۲۱/۵۰۴ بطلمیوس، بجای بطلیموس.
۲/۵۰۵: و ما روا نداریم.
۵/۵۰۶: این‌قصه‌راپیش‌ازین هم گفته‌است.
۱۱/۵۰۹ مخیل کنند (؟)
۲/۵۱۰: ارش به جای عرش.
۶/۵۱۰: شیشها به‌جای سنگها(؟)
۱۷/۵۱۰: خالد القسری.
۳/۵۱۱: عکاظ.
۵/۵۱۱: ینطلق به‌جای ینطق.
۶/۵۱۲: شُنغار.
۲/۵۱۴: نیشه به‌جای پیشه.
۸/۵۱۴: وشگرد، پیش ازین در ۱۰/۳۷۴ و ۱/۳۷۵ و بعد ازاین در ۱۷/۵۱۸ وشگرده‌بصورت صفت آمده است، و به معنی چابک وقوی است.

۸/۵۱٤: وساقصهٔ‌وی‌در باب‌طب گفته‌ایم(؟) درباب طب‌چنین قصه‌ای نیست.
۱۳/۵۱٤: یکی.
۱۵/۵۱۵: کاسرالعظام ، آیا استخوان رند همین مرغ است ؟
۱۱/۵۱٦: بدریا .
۱۹/۵۱٦: شاید بلاساغون (؟)
۱۱/۵۱٦: به‌دوپا.
۱۲/۵۱۷: زفیف، طیران نیست، پر زدن است درحال دویدن.
۱٤/۵۱۷: نوافربه‌جای نوادر.
۱۰/۵۱۸: زیغا(؟) در عربی زیغان بمعنی زاغ هست، ولی اینجا گویا مراد چیزی دیگر است.
۱۲/۵۱۸: یاغیس(؟)
۱۳/۵۱۸: زخم کند چون تیر، سی بچه . . .
۸/۵۱۹: چرزبجای جوزهر، مرغیست [از] جوارح . . .
۱۲/۵۱۹: طرابی (؟)ممکنست‌ظرّباء باشد، یا ظرابی که جمع آن است.
۱۹/۵۱۹: ظ خجسته به‌جای جسته.
۱۳/۵۲۰: چندانک به‌جای چنانک.
٤/۵۲۱: زقه کردن: غذادر دهان کردن است. ولی قدما گویااین کارمرغان را مؤثردر خایه‌آوردن می‌دانستند. نیز، ن. ك. به ۸/۵٤۱.
۱۸/۵۲۱: خرهندی(؟)ممکنست که مراد از آن Unicorn باشد.
۱۳/۵۲۲: بوسه ننهد(؟)
۱۷/۵۲۲: کندرنه(؟)
۳/۵۲۳: استاب(؟)
۱۳/۵۲۳: ظ من اللاقطة .
٤/۵۲٤: نصربن سیار. المضاف‌والمنسوب‌دیده شودص ۳۸۲، چاپ محمد ابوالفضل ابراهیم.
۹/۵۲۵و. ۱: نیست به جای‌دو مورد«است».
۱۰/۵۲۵: زشت به‌جای دو مورد «رمشت».
۱۵/۵۲۵: مخال (؟)
۳/۵۲۸: درطرابوزان یادر ارزروم،شنیده‌ام که هرسال چنین می‌شود. در فصل معینی مدت ده پانزده روز مقدار فراوانی‌بالدرچین مثل باران به خانه ها و درون اطاقها هجوم می‌آورند ومردم‌آنها را می گیرند و می‌خورند.
۱۸/۵۲۸: ظلیمان والعامة تسمی الثلاثة المشهورة المیزان (صورالکواکب ص۱۱۲).
۵۲۸ حاشیه س آخر: تیر السهم.
۱/۵۲۹: میزان یا ترازو به‌جای «انسزار» (صورالکواکب).
۱۸/۵۲۹: وهرون الرشید الخ .این رادرکتب دیگر از بهرام گور گفته‌اند. مثل «که خاموشی ز مرغان نیزنیکوست» ظاهراً در ویس و رامین آمده است.
۱/۵۳۰: حکایت مثنوی از اینجا گرفته شده است. منتهی درمثنوی تاجراست که خبر رابه طوطیان‌هند می‌برد.
۱۵/۵۳۰: جسته. ن.ك. به ص۵۱۹س۱۹.
۹/۵۳۲: اغینیلوس. آیا فنیکس مراداست ؟ و اعقطوس تصحیف چه لفظی است؟ اغتیولس که درکتاب‌الحیوان جاحظ

ج۳ ص ۵۱۵ آمده است بصورت اغینیلوس تصحیف شده است ولی آن لفظ دیگر چه باشد؟

۱۹/۵۳٤: بازگردیدیم.

۹/۵۳۵: به سبلان به حدود بابک(؟)

۸/۵۳۶: جلو(؟)

۱۱/۵۳۶: ظ علی بن رّبن.

۱٤/۵۳۶: ازلونی وی(؟) ازلونی، **وی** بچه مرغی راجع است؟ آیا حاشیه درست است؟

۱۷/۵۳۶: یراعه(ـ شب تاب) به‌جای یبراعه.

۱۹/۵۳۶: بگمیز.

۶/۵۳۷: جسته. ن. ك. به ص ۱۹/۵۱۹ و ۱۵/۵۳۰.

۷/۵۳۷: غراب مرغ شب رو نیست.

۸/۵۳۷: بزرگی ـ بزرگین.

۱/۵۳۸ و ۲: ابودوادالایادی. از این قصیدهٔ میمیهٔ او ابیاتی در طبقات الشعراء ابن قتیبه آمده است ولی نه این بیت. ولی لسان العرب این بیت را بدون ذکر نام گوینده‌اش درلفظ هام آورده.

٤/۵۳۸: فی حواصل طیر.

۱۱/۵۳۸: شوبی زند(؟)

۱۳/۵۳۸: ظ عرفه‌ُالناس.

۱۶/۵۳۸: شوبی زنم(؟)

۱۷/۵۳۹: بوی خندند بچهٔ وی را.

۸/۵٤۰: ذئب أُهبان صحیح است، وآن در ثمار القلوب ثعالبی و کتاب الحیوان جاحظ مذکوراست.

۱۰/۵٤۰: زمین سنب ـ گورکن(؟)

۱۳/۵٤۰: ظ تاج به جای نجات.

۱۳/۵٤۰: ظ ببرّه به‌جای یبرءه.

۱٤/۵٤۰: قرعه(؟) شاید فرعه یاعرفه بوده؟

۱/۵٤۱: ظ بچهٔ وی به جای بچه.

۵/۵٤۱: بهیم به جای بهسیم.

۸/۵٤۱: بزقه آبستن گردد. درباب حمامه چیزی شبیه به‌این گفته است. ص ۵۲۱.

۱۵/۵٤۱: قصهٔ نوح و غراب در ثمارالقلوب آمده است.

۱۸/۵٤۱: سنگی ـ سنگین.

۳/۵٤۲: دقل به جای دغل.

۱۰/۵٤۲: بشدة الوطء (ـ قدم گزاردن).

۱۶/۵٤۳: ببست یعنی در بُست.

۵/۵٤٤: ایلاول (؟)

۱۷/۵٤۵: ادبر(؟) شاید ادبس یااربد بوده است.

۶/۵٤۶: برادبفیلی (؟)

۸/۵٤۶: عبدالله بن عمیر، ظاهراً غلط است وصحیح عبدالله بن عبیدبن عمیرباشداز تابعین که در ۱۱۳ درجنگ کشته شد.

۱۰/۵٤۶: الالو(؟)

۵٤۶/سطر اول حاشیه: ان ذاالتاج.

۲/۵٤۷: ولکن.

۹/۵٤۷: برچهار صدفیل وآن‌رااختیارکرد. ظاهراً افتادگی دارد.

۱۸/۵٤۷ تا ۱۹: زهرة بن حومة، صحیح حَرویّة است وزهره ازصحابه بود، درجنگ قادسیه جالینوس را اوکشت و تا سال ۷۷ هجری زنده بود(الاصابه).

۱۹/۵٤۷: شناونیکوبرد ۳/۴۲۸ و ۱۰/۵٤۸

و۵۵۸/۱۰ نیز دیده شود.
۸/۵۴۸: این شرف فیل را تمام است جواب جملهٔ شرطی ۵۴۷/۲۱است: اگرهمین است...
۲۲/۵۴۸: قصهٔ ابراهیم خوّاص است در کتب متعدد آمده است من جمله در الفرج بعدالشدة.
۱۱/۵۴۹: افلاینظرون الی الابل...
۶/۵۵۰: کلمهٔ «از» درابتدای سطر زائد است.
۸/۵۵۱و۹ و۱۰و۱۱: ولایت عروض، بخوی، عیدیه، حوتین؟
۱/۵۵۲: نخیله (؟) شاید بجیله درست باشد.
۱۰/۵۵۲: درتفاسیر درتفسیر سورهٔ بقره این حکایت آمده است.
۱۱/۵۵۳و۱۲: سروی.
۲/۵۵۴: امتدادوحاشیهٔ شمارهٔ ۵ امتدا (؟)
۷/۵۵۵: خشک کنند.
۱۲/۵۵۵: شوله(؟) شولم بمعنی گندم دیوانه آمده است. آیا آن مقصود بوده؟
۶/۵۵۶: یحجزه.
۷/۵۵۶: عَطُبهُ.
۱۵/۵۵۶: زابج بزنگبار (؟!)
۴/۵۵۸: گوش دربرش افکند آنرا کلب خوانند(؟)
۱۰/۵۵۸: شناوبردن ۵۴۷/۱۹ دیده شود.
۲۰و۲۱/۵۵۸: فرغ اول گویند والمتقدم، والفرغ المؤخر.
۱۸/۵۶۰: شبوط بجای مشبوط. درباب کبوتر راعبی و شبوط و زجرو بنی بکتاب الحیوان جاحظ رجوع شود.
۲/۵۶۲: کل شیء.
۱۶/۵۶۴: هوکبش القوم.
۱۱/۵۶۵: قردمان یعنی کنه.
۱۹/۵۶۵: سرو ـ سروی.
۶/۵۶۶: فیلسوم، فیلفوس مراداست.
۹/۵۶۶: به دارانیوش = به‌دارایوش(؟)
۸/۵۶۷: کوته پا(۱)، سمی بود.
۹و۱۰/۵۶۷: سرو ـ سروی.
۹/۵۶۸: شیر کنیزبکر!!
۱۹/۵۶۸: سروی.
۹/۵۶۹: خر، دو دست.
۱۵/۵۶۹: سروی.
۱۸/۵۶۹: درآن ولایت گاوپلنگ می‌خوانند. جاحظ ازقول ایرانیان، نام زرافه را شتر گاوپلنگ گوید.
۳/۵۷۰: ظ اقل خلق الله تعالی [ولداً]
۱۱/۵۷۰: وسرو[و]دنبال گاو.
۱۸/۵۷۰: طیفوریات، درحدودالعالم ص ۱۴۶ ذکر طیفوری آمده است.
۱۹/۵۷۰: سروی.
۵/۵۷۱: سروی.
۱۰/۵۷۲: نیشه به جای بیشه.
۱۳/۵۷۲: ظاهراً «نخورد».
۱۹/۵۷۲: ضفدع صحیح است.
۱۶/۵۷۴ وحاشیه: سوذانی، یاسورانی‌قناص جبلی (شکارچی‌ازاهل بلادجبال یعنی عراق عجم) که گویند فرزند حلیمه بود. حیوان جاحظ ج۶ص۲۶ وج۷ص۲۵۲ - ۲۵۳ دیده شود.
۱۲/۵۷۵: فرازکند ـ ببندد.

۵۷۵/۱۳: فرازبود ـ بسته بود.
۵۷۷/٤: وگفتند که ایشان راالخ، نقل غیر مستقیم است.
۵۷۷/۱۹: وعناق‌الارضست بجای وعنان الارضست، ولی به‌فرانق چه ربطی دارد؟
۵۷۸/۵: ازان هلاك شودبی‌زخم‌موش...(؟)
۵۷۸/۱۲: سمیع، سمع صحیح است(جاحظ)
۵۷۸/۱۵: ساقیهٔ به جای سیاقهٔ؟
۵۷۸/۱۷: اشتقاق‌سازی عامیانه‌ای بـرای نمرود کرده است.
۵۷۹/٦: هامان گفت، عم ابراهیم(؟) بـه ۲۹٤/۱۰ نیز مراجعه شود.
۵۸۰/ح۱: همان عسبارو سمع درست است، کتاب‌الحیوان جاحظ دیده شود.
۵۸۱/۳: خرد به جای خورد.
۵۸۱/۳: ظ برُدُبر هر کسی.
۵۸۱/٦: الشغال، کلمهٔ فارسی راباالف ولام عربی آورده است!
۵۸۱/۸: ظ درسرائی.
۵۸۲/۱۸: یعردعنه‌جاره وشقیقه(ـ برادرش) یعنی می گریزدازاوهمسایه وبرادرش. قصه وشعرازکتاب‌الحیوان جاحظ گرفته شده است ج۲ ص ۱۲۲.
۵۸۳/۳: ظ وگفتی.
۵۸۳/۱۵: سگ بانگ‌زند برمن، من بانگ‌زنم بروی، خرپای‌زند برمن، من‌پای زنم‌برخر. ظ بیتی است به صورت استفهام انکاری.
۵۸۳/۱٦: سفیه بمعنی فحاش ودشنام‌دهنده.
۵۸٤/۹: ولا خرّبن القسطنطینیة — باقی‌عبارت غلط داردو نامفهوم است.
۵۸٤/۱٦: ساه(؟)
۵۸۵/۷: دندان ماهی ـ شیر ماهی، یعنی دندان شیردریائی.
۵۸۵/۱٦و۱۷: کلب الجبار.
۵۸۵/۱۹: عذاری یکی ازکواکب‌صورت کلب اکبراست ومرزم، یکی دیگراز آنها.
۵۸۸/۵: قفزات.
۵۸۸/۱۵: ابن النوشجانی‌است و این‌قصه‌هم درالحیوان جاحظ هست ج ۷ ص ۲٤۹.
۵۸۹/۱۱: ظلف: سم شکافته است مثل‌سم گاو وگوسفند و سم رابه معنی نشکافته مثل سم اسب و خر بکاربرده است.
۵۹۱/۲و۳: فغاجوسی(؟)
۵۹۱/۷: سمنداسالار.سابقاً نیزآمده است، ص ٤۵۸/۷. ص ٦۱۷ دیده شود.
۵۹۵/۵: قصه‌ای که شاعر انگلیسی گفتـه است کمی شبیه به این است: Pied Piper of Hamelin by R. Browning.
۵۹٦/۵: سندی بن شاهك معروف مراداست وحکایت درحیوان جاحظ آمده است. ج ۵ ص ۳۳۹.
۵۹۷/۱: خمد(؟)
۵۹۷/٤: زبادبجای زبد.
۵۹۷/۱۰: زبوتی بزند(؟)
۵۹۸/۲: سلیمان ازرق مارافسائی بوده است. همین حکایت را جاحظ در الحیوان گفته ج۵ ص ۲۵٦.
۵۹۸/٦: قرض به جای قرص یعنی جائیدهٔ موش.

۹/۵۹۸: رفوا. این کاتب غالباً بعداز واو آخر کلمات فارسی الفی زائد می گذارد، مثل فعل جمع عربی مثلا خانفو را خانفوا می نویسد وچند لفظ دیگرپیش ازاین دیده شد.

۱۰/۵۹۸: والله لتلین الخلافة.

۲۰/۵۹۸: در حدود خراسان جزذی است کی آتش بوی کارنکند. مراد سمندر است = Salamandre ۷/۶۰۰ نیزدیده شود.

۱۰/۵۹۹: هندکه(؟)

۵۹۹/شمارهٔ ۲ حاشیه: س ۱ ص ۶۰۵ دیده شود.

۶/۶۰۱: غرقه.

۸/۶۰۱: «لتأکلوالحماً طریاً» سورهٔ نحل آیهٔ ۱۴ وسورهٔ فاطر آیهٔ ۱۲.

۷/۶۰۴: اگرچوبی بروی زنند[دست]ارزیدن گیرد.

۱/۶۰۵: وآب زنگبار گنده است، ازآنجا به بصره آید. سابقاً که گفت آب زنج به بصره آید، دیده شود(۱۲/۹۴).

۶۰۵/به حاشیهٔ شمارهٔ یک افزوده شود: س ۱۵ ص ۵۹۹ دیده شود.

۱۱/۶۰۶ بروز بگیرندش.

۱۳/۶۰۸: خایه بنهد.

۱۳/۶۰۹ و ۱۴: ضفدع.

۱/۶۱۰ و ۲ و ۴ و ۵ و ۱۴: ضفدع وضفادع و الضفادع.

۳/۶۱۰ و ۷: بنی اسرائیل...، جهودان ازآن بفریاد آمدند. قبطیان و قوم فرعون، نه بنی اسرائیل و جهودان.

۸/۶۱۰: طوفان خون برآمد.

۱۳/۶۱۰: بزغ.

۱۹/۶۱۳: سیف الخبا(؟) ترکیبی غلط از «شراسیف» و«خبأ».

۱۰/۶۱۴: زنخ.

۱۲/۶۱۴ تا ۱۳: درخواص وی.

۱۶/۶۱۴: مرز نجوش.

۱۲/۶۱۶: داستان شکر شطرنجی(سُکّر الشطرنجی)درکتاب الحیوان جاحظ آمده است، ج ۴ ص ۱۴۷.

۱۵/۶۱۶: برپیچید.

۸/۶۱۷: مثمن (؟)

۲/۶۱۸: ظ دوسرو.

۱۷/۶۱۸: ظ و چون به جای و چوب.

۱۷/۶۱۸: دهله گون است وحلفا پیزر یانوعی ازآن.

۲/۶۱۹: گوید به‌جای گویند.

۳/۶۱۹: درهردو مورد حلفا به‌جای خلفا.

۱۰/۶۱۹: «سم بقرابت کشد.»

۱۱/۶۲۰ بوزه... تیز... (؟)

۲۰/۶۲۰: چون آبستن شد هلاك گردد، زیرا که بچگان شکم و پهلوء مادربشکافند و ازپهلو بدرآیند. در تصانیف حکما آورده‌اند که کژدم را ولادت معهودنیست الخ (گلستان).

۱۱/۶۲۱: حمهٔ بجای حمسهٔ.

۱۳/۶۲۱: حمص، مراد شهرآسیای صغیر است.

۳/۶۲۲: نه بزبرآید.

۶۲۳/۱۱: لم یتغیر، دنبالهٔ آیهٔ ۱۰ سورهٔ محمد است.
۶۲۳/۲۰: آنکه.
۶۲۵/۷ و ۸: درباب یعسوب الدین رجوع شود به لسان العرب و کتاب الحیوان جاحظ ج ۳ ص ۳۲۹ . عبارت عربی چنین باید باشد : لهفی علیک یعسوب قریش، جدعت انفی الخ .
۶۲۶/۱۰: ظ طوفان و جراد.
۶۲۶/۱۹: وان یسلبهم الذباب شیئاً لا یستنقذوه منه، ضعف الطالب والمطلوب.
۶۲۷/۱۲: خنفسا .
۶۲۸/۶ : « اذا رأیتم .
۶۳۲/۱۱: ظ زرو نمل.
۶۳۲/۱۷: لا یستحیی.
۶۳۴/۱۹: مجو تصحیف شدهٔ منجوست یعنی عدس ؛ وهمچنین دوصورتی که درحاشیه آمده است .
۶۳۶/۱ : ظ بدو کرده شد .
۶۳۶/۲ : ظ دو سرو و آنچ ...